هزار و یکشب

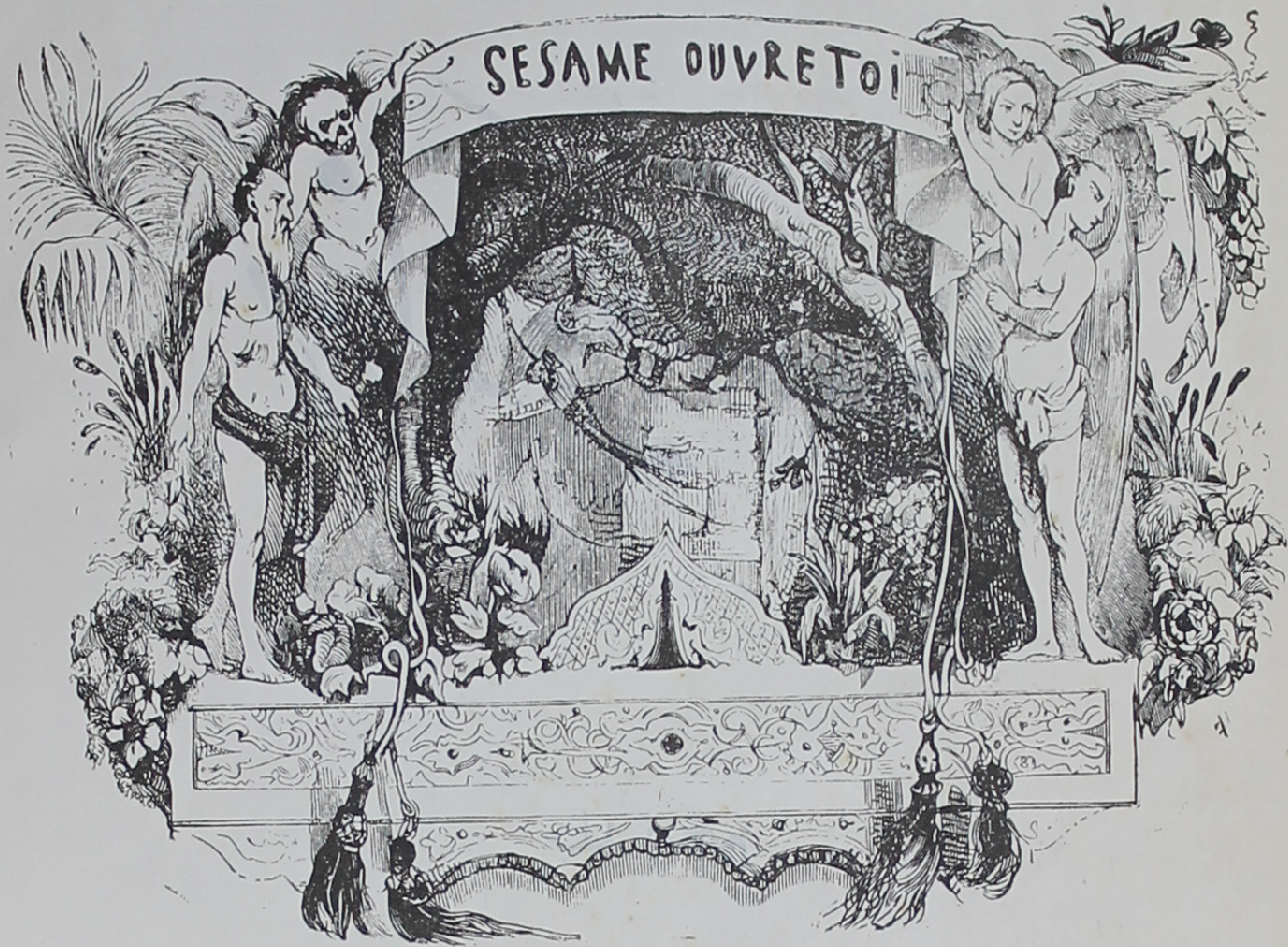
جلد پنجم

(بسعی واهتمام)

موسی فرهنک

کتابفروشی گوتمبرک

۱۳۳۹



چون شب پانصد و شصت و ششم بر آمد

حکایت عبدالله فاضل

گفت ایملك جوانبخت از جمله حکایات این است که خلیفه هرون‌الرشید روزی از روزها تفقد خراج شهرها کرده دید که خراج همه بلاد و اقطار در بیت‌المال جمع آمده مگر خراج بصره که از او چیزی نرسیده جعفر گفت ایها الخلیفه شاید نایب بصره را کاری اتفاق افتاده که او را از فرستادن خراج مشغول کرده اگر بخواهی بسوی او رسولی بفرستیم.

خلیفه فرمود ابواسحق ندیم موصلی را بفرست جعفر بخانه باز گشت ابو اسحق را حاضر آورد و خطی نوشته باو گفت بسوی عبدالله فاضل نایب بصره شو و ببین که او را از فرستادن خراج چه چیز مشغول کرده و بزودی خراج گرفته باز آور و اگر خراج حاضر نباشد و عبدالله عذر گوید او را با خود بیاور تا عذر را خود با خلیفه باز گوید


چاپ هنربخش

ابو اسحق حکم خلیفه را اجابت کرد و پنجهزارهزار لشکر با خود برداشته ببصره روان گشت چون ببصره رسید عبدالله فاضل آمدن او بدانست با خاصان خود بملاقات او بیرون رفت و او را با احترام و احتشام ببصره آورد و در قصر خویشش جای داد و بضیافت او پرداخت چون ابو اسحق بدیوان بر آمد بر کرسی بنشست و عبدالله فاضل را در پهلوی خود بنشاند و بزرگان هر یکی بر جای خود قرار گرفتند.

پس از آن عبدالله فاضل با ابو اسحق گفت‌ای خواجه آمدن ترا سبب چیست ابواسحق گفت از بهر خراج آمده‌ام که خلیفه از خراج بصره جویان گشته دید که خراج بتأخیر افتاده گفت ای خواجه کاش رنج سفر نمیبردی و خود را در مشقت نمی‌افکندی که‌خراج بالتمام حاضر است و همیخواستم که فردا او را بفرستم ولکن تو آمدی پس از سه‌روز ضیافت خراجرا تسلیم کنم و اکنون مرا فرض است که هدیتی از جمله احسانهای خلیفه که بمن رسیده نزد تو آورم ابواسحق گفت آنچه‌خواهی بکن.

چون ساعتی برفت از دیوان برخاسته بقصر نیکو برفتند و عبدالله خوان از بهر او وهمراهانش بنهاد وخوردنی خوردند و دست شستند و قهوه و شربت بکار بردند و بمنادمت بنشستند تا ثلث شب بگذشت پس از آن تختی ازعاج درخوابگاه بگستردند ابو اسحق در آنجا بخفت نایب بصره‌در نزدیك او بر تخت جداگانه بخسبید ابواسحق را بیخوابی بگرفت و بخیال اشعار و لطایف ثانیه شب بیدار بود که ناگاه عبدالله بن فاضل از خوابگاه برخاسته کمربند بر میان بست و مخزنی راگشوده تازیانه از آنجا بگرفته شمعی روشن برداشته از در قصر بدر شد و گمانش این بود که ابو اسحق خفته ابواسحق تعجب کرد و با خود گفت عبدالله این تازیانه از بهرچه بگرفت و بکجامیرود شاید قصد آزردن کسی دارد ناچار بر اثر اورفته به‌بینم که امشب چه خواهد کرد درحال ابواسحق برخاسته نرم‌نرم بر اثر او برفت چنانکه عبدالله او را نمیدید تا آنکه عبدالله مخزنی‌دیگر گشوده‌مائده‌ای که‌چهارظرف طعام درآن بود بانان و آب برداشته همیرفت تا بساحتی داخل شد.

ابواسحق در پشت در ایستاد و از شکاف در نظاره همیکرد دید که خانه ایست وسیع و فرشهای فاخر بر اوگسترده و تختی از عاج بمیان ساحت اندر است و دو سك با زنجیرهای زرین بپایه تخت بسته‌اند.

پس از آن ابو اسحق دید که عبدالله مائده درمکانی گذاشته آستین برزد ویکی از آن دو سك را بگشود آنسك خود را بدست وپای او می‌افکند وروی برزمین‌میمالید گویا که زمین را بوسه میداد و باآواز ضعیف‌مینالید.

پس از آن عبدالله دست و پای او را بسته بزمینش انداخت و تازیانه گرفته اورا

همیزد تا اینکه سك از خود برفت او را در مکان خود فرو بست و سك دیگر را گشوده با او نیزچنان کرد که با دیگری کرده بود پس از آن دستارچه بیرون آورد. سرشك از چشم و روی آنها پاك کرد و آنها را دلداری داده گفت بر من ببخشائید که بخدا سوگند من بر این کارها راضی نیستم و بر من بسی دشوار است که شما را بدینسان به بینم امیدوارم که خدایتعالی شما را ازین محنت رهائی دهد.

ابو اسحق چون اینحالت بدید و اینمقالت بشنید در عجب شد پس از آن عبدالله فاضل سفره طعام از برای سگان گسترده بدست خود لقمه در دهان آنها نهاد تا سیر شدند دهان آنها را پاك کرده سبو بر داشت و آب بآنها بنوشانید پس از آن سفره و سبو و شمع گرفته خواست که بیرون رود ابواسحن سبقت کرده بسوی تخت خویش آمده بخفت.

عبدالله فاضل ندانست که ابو اسحق از کار او آگاه گشته آنگاه عبدالله سفره و سبو در مخزن گذاشته بغرفه درآمد و دولاب گشوده تازیانه درآنجا بگذاشت و جامه بر کنده بخفت ابو اسحق بقیت آنشب را بیدار بود و در آن کار عجیب فکرت میکرد.

چون بامداد شد بر خاسته دوگانه بجا آوردند و قهوه و شربت خورده بدیوان بر آمدند و ابواسحق راهمه روزه خاطر بدان نکته مشغول بود ولی آشکار نمیکردو سبب حادثه از عبدالله نمیپرسید در شب دوم و سیم عبدالله نیز چنان کرد که شب نخستین کرده بود و ابو اسحق هر شب کردار او را مشاهده میکرد چون روز چهارم شد خراج در پیش ابو اسحق حاضر آورد ابواسحق خراج گرفته روان شد وچیزی بعبدالله آشکار نکرد و همیرفت تا ببغداد رسید و خراج بخلیفه تسلیم کرد خلیفه سبب درماندن خراج باز پرسید ابواسحق گفت ایها الخلیفه نایب بصره خراج آماده کرده و همیخواست که بفرستد اگر من دیرتر میرفتم خراج را در راه ملاقات میکردم ولکن از عبدالله فاضل چیزی دیدم که در تمامت عمر چیزی چنان ندیده بودم.

خلیفه گفت ای ابواسحق چه دیدی ابو اسحق دو سك را و چگونگی گذارشات را از برای خلیفه بیان کرد خلیفه گفت سبب این کار پرسیدی ابواسحق گفت لاوالله خلیفه گفت ای ابو اسحق باید خود ببصره بازگردی و عبدالله را باآن دو سك بازآوری ابو اسحق گفت ایها ایخلیفه مرا بگذار که عبدالله مرا بسیار گرامی داشت و من برسبیل اتفاق بر این کار آگاه گشته ترا آگاه کردم چگونه بسوی او بازگردم و او را بیاورم که من از شرم او ملاقات نتوانم کرد سزاوار این است که خطی نوشته جز من دیگریرا بفرستی تا او را و دو سك را بیاورد.

خلیفه گفت اگر جز تو دیگریرا بفرستم این کار را انکار کند ولی اگر تو را

بفرستم و تو بگوئی که من با چشم خود دیده‌ام او را مجال انکار نماند ناچار باید بسوی او روی‌وگرنه کشته خواهی شد

ابواسحق چون‌فرمان خلیفه بشنید گفت راست گفته‌اند که انسانرا زبان مایه زیانست من خود بخویشتن ستم کرده این خبر با تو بگفتم‌ولی اکنون که بایدم رفت خطی بسوی اوبنویس خلیفه خط بنوشت و ابو اسحق ببصره روان گشت چون نزد عامل بصره‌رسید عبدالله گفت ای ابو اسحق خدا مرا از شر بازگشتن تو نگاهدارد از بهرچه بسرعت‌باز گشتی مگر خراج ناقص بود و خلیفه او را قبول‌نکرد؟

ابو اسحق گفت ای امیر سبب بازگشتن من نقصان خراج نیست که او تمام بود و خلیفه او را قبول فرمود ولکن از تو تمنا میکنم که اگر تقصیری رفته باشد بر من نگیری که من در حق تو خطا کرده‌ام و آنچه از من روی‌داده مقدر بوده.

عبدالله گفت از توچه سر زده مرا آگاه‌کن که تو صدیق منی من هرگز از تو موآخذه‌نکنم.

ابو اسحق گفت وقتی که من در نزد تو بودم‌سه شب‌پی درپی بر اثر تو آمده از کردار تو با آن دو سك آگاه گشتم و از آن کار تعجب کردم ولی از پرسش آن شرم داشتم پس از آنکه ببغداد رفتم خبرتو را برسبیل اتفاق با خلیفه حدیث کردم‌خلیفه مرا ببازگشتن فرمانداد اینك خط خلیفه با منست اگر میدانستم که کار بدینجا خواهد کشید هرگز با خلیفه نمیگفتم ولی‌چنین مقدر بوده است.

القصه ابواسحق از عبدالله معذرت میخواست تا اینکه عبدالله گفت اگر جز تو کسی این خبر بخلیفه گفته بود انکار میکردم ولی الحال با تو بیایم و سگان نیز بیاورم اگر چه در سر این کار کشته گردم ابواسحق گفت خدا بر تو بپوشاند چنانکه نزدخلیفه مراخجل نکردی .

پس از آن هدیتی لایق برداشته سگان را با زنجیرهای زرین باشتری بنشاند و بسوی‌بغداد روانشد.

چون در پیشگاه خلیفه حاضر گشت زمین آستانه بوسه داد‌خلیفه نشستن رادستوری داد عبدالله بنشست و سگان حاضر آورد خلیفه گفت ای امیر این سگان چیستند سگان آستان ملك بوسه داده دمها بجنبانیدند و بگریستند گویا که بخلیفه شکایت میکنندخلیفه از کار آنها در عجب شد وبا عبدالله گفت خبر این دو سك بامن‌باز گو.

گفت ایها ایخلیفه اینهاسك نیستند بلکه اینها دو جوان‌سروبالا هستند وبرادران پدری و مادری منند خلیفه گفت چگونه آدمیزاد سك تواند بود گفت اگر اجازت دهی خبر بازگویم خلیفه گفت براستی سخن گو که‌راستی‌سبب نجاتست.

عبدالله گفت ایخلیفه بدانکه اگر من حکایت آنها بگویم آنها بصدق و کذب من گواه خواهند بود خلیفه گفت اینها سگانند خطاب ندانند و جواب گفتن نتوانند چگونه گواه توانند بود و بچه‌سان تصدیق و تکذیب توانند کرد؟

عبدالله با سگان گفت ای برادران هروقت که من دروغ گویم سرهای خویشتن بر دارید وچشمان بگردانید و هر وقت که راست گویم سرهای خویشتن به پیش افکنده چشمان برهم نهید.

پس از آن گفت ایخلیفه بدان که ما سه برادر بودیم از یک پدر و مادر و پدر ما فاضل نام داشت و اینها را یکی ناصرو دیگری منصور نامیدند.

پس از آن گفت ایخلیفه مادرم حامله گشته مرا زائید وعبدالله نام گذاشت و ما را ترتیب دادند تا بزرك شدیم آنگاه پدر ما بمرد و از برای ما سوای دکاکین هزار دینار زر بمیراث گذاشت ما پدر را تجهیز کرده بخاکش سپردیم پس از آن بازرگانان و اشراف مردم را جمع آورده ضیافتی شایسته مهیا کردیم چون خوردنی بکار بردیم گفتم ایحاضران دنیا فانی و آخرت جاودانی است آیا میدانید که شمارا از بهرچه جمع آورده‌ام گفتند غیب را جز خدایتعالی کس نمیداند گفتم پدرم پاره مال بمیراث گذاشته مرا بیم از آنست که ذمه او مشغول بکسی باشد همیخواهم که ذمه پدر را از حقوق مردمان بری کنم هرکس را بذمه او چیزی هست بگوید تا من ذمه او را بری سازم.

بازرگانان گفتند ای عبدالله دنیا کسی را از آخرت بی نیاز نکند ما جملگی حرام از حلال میشناسیم و از خوردن مال غیر اجتناب میکنیم ومیدانیم که پدر تو از هیچکس بر ذمه خود چیزی نمیگذاشت و ما پیوسته ازو می شنیدیم که میگفت الهی انت ثقتی و رجائی فلامنی و علی دینی و ما گواهی میدهیم که هیچکس بر ذمه او چیزی ندارد پس از آن با این برادران گفتم ای برادران پدر ما را ذمه بکسی مشغول نیست و از بهر ما خانه و دکان و مال گذاشته و ما سه برادریم هر یکی ثلث مال پدر استحقاق داریم آیا اتفاق میکنید که مال را بخش نکنیم و بشراکت گذاشته خورش و پوشش ما یکی باشد و یا اینکه قسمت کرده و هر یکی بخشی برداریم گفتند قسمت میکنیم و هر یك نصیب خویشتن برمیداریم.

آنگاه روی بسگان کرده گفت ای برادران ماجرا چنین بود که گفتم یا نه سگان سر بزیر افکنده چشم بر هم نهادند گویا گفتند آری عبدالله گفت پس از آن مال را قسمت کردیم و خانه و دکان از جمله نصیب من شد و برادران زر و متاع برداشتند پس از آن من دکان بگشودم و هرروزه متاعهای قیمتی شرا کرده بدکان فروچیدم تا اینکه دکان پرگشت و من به بیع و شری مشغول شدم.

و اما این برادران من متاع خریده بکشتی نشستند و بشهرهای دیگر سفر کردند من بایشان گفتم خداشمارایاری کندمن راحت وطن برنج سفر تبدیل نکنم روزی بمن‌خواهد رسید من‌یکسال بر آن کار مداومت کردم خدای‌تعالی درهای خیروبرکت بر من بگشود و سودی بسیار کردم تا آنکه مال بمن بقدر آنمال شد که از پدرم بمیراث مانـده بود اتفاقاً روزی از روزها نشسته بودم و دو پوستین یکی سمور و دیگری سنجاب بر دوش داشتم که‌آنفصل فصل زمستان بود ناگاه برادران من پدید گشتند هر یکی از ایشان‌یك پیراهن کهنه در برداشتند و لبان ایشان از شدت سرما ازتگرگ سفیدتر بود و مانندبرك بید میلرزیدند چون من ایشانرا بدینحالت دیدم کار بـر من دشوار گشت و بر ایشان محزون شدم. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدوشصت‌وهفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت من از بهر ایشان محزون گشته عقل ار سر من بپرید در حال برخاسته ایشانرا در آغوش گرفته و بحالت ایشان گریستم و پوستین سمور بیکی و پوستین سنجاب بیکی داده ایشانرا بگرمابه بردم و از بهر هر یکی از ایشان حله‌ای جداگانه که شایسته بازرگانان بود حاضر ساختم چون ایشان تن شسته بیرون آمدنـد حله‌هادر برکردندپس ایشانرا بسوی خانه برده دیدم که از گرسنگی رنجورند سفره‌طعام از بهر ایشان بگستردم و خود نیز با ایشان خوردنی خورده مهربانی کردم و خاطرشان بدست آوردم پس از آن روی بآن دو سك کرده گفت ای برادران ماجرا همین است‌یا نه سگان سر بزیر افکنده وچشمان بر هم نهادند.

آنگاه عبدالله گفت ایخلیفه چون سفره برداشتند من از ایشان پرسیدم که بر شما چه روی دادومال شماچگونه شد گفتند در دریاسفر کرده بشهری رسیدیم که آنشهر کونه

نام داشت در آنشهر متاعی را که به نیم دینار خریده بودیم بده دینار فروختیم و یك بر بیست سود کردیم و از متاعهای عجم شقه بده دینار شری کردیم که در بصره قیمت آنها چهل دینار بود پس از آن بشهر کرخ داخل شدیم در آنجا بیع و شری کرده سودهای گران بردیم و در نزد ما خواسته بیشمار فراهم آمد.

القصه ایشان شهرها یك یك میشمردند ومنافع بازمیگفتند من بایشان گفتم اگـر شما را سود باین پایه بود ازبهرچه عریانید آهی بر کشیده گفتندای برادر دنیا محل آفت است چون ما اینهمه خواسته بیندوختیم متاعهای خود را بکشتی نهاده در دریا بقصد شهر بصره سفر کردیم وتا سه روز کشتی براندیم چون روزچهارم شد دریا بجنبش آمده موجها کوه کوه برخاست و باد هـای مخالف وزیدن گـرفت عنان کشتی از دست ما رها شد بکوهی برآمده درحال بشکست مالهای ما غرق شد و ما نیزغرق شدیم یکشبانه روزدرروی آب بودیم که خدای تعالی کشتی دیگر بما برسانید ساکنان آن کشتی ما را گرفته بکشتی بنهادند وشهر بشهر سؤال میکردیم وپیوسته رنج میبردیم تا اینکه ببصره رسیدیم ومالی که اندوخته بودیم اگرتلف نمیشد با خزانه پادشاهی برابر بود ولکن ازتقدیر گریزی نیست.

من بایشان گفتم ای برادران محزون مباشید که مال فدای تن و جانست و سلامت و تندرستی بهترین نعمتهاست اکنون آمده‌اید جای هزار شکراست وفقیری وتوانگری مانند خواب وخیالست چنانکه شاعر گفته:

ز جمله نعمت دنیا چه تندرستی هست　　　چو تندرست شوی هیچ‌دل شکسته مدار

پس از آن گفتم ای برادران چنان پنداریم که پدر ما امروز مرده و مالی را که در نزد منست بمیراث گذاشته ما همین مالرا سه بخش کنیم آنگاه من قسمت کننده از جانب قاضی آورده مال را بسه بخش قسمت کردیم هر یکی نصیبی از آن مال برداشتیم و من بایشان گفتم ای برادران آدمی آنوقت نیکبخت است کـه در شهر خویش روزی خورد که سفر موجب رنج و مایه خطر است هر یکی از شما دکانی گشوده در آن دکان بنشینید پس هریك دکانی گشوده بضاعتهای گران قیمت بدکان فرو چیدند آنگاه من بایشان گفتم به بیع وشری بنشینید و مالهای خویشتن نگاهداشته صرف نکنید که تمامت آنچه خورش و پوشش شما میباشد از مال خود و هم پس از آن من باکرام و احترام ایشان قیام کردم و ایشان بـه بیع و شری مشغول بودند و شبها در خانه میخفتند من نمیگذاشتم که از مال خود صرف کنند ولی هروقت که من با ایشان می‌نشستیم یاد از غربت میکردند و محاسن او را صفت میکردند و سودهائی کـه کـرده بودند یك یك میشمردند و مرا بسفر ترغیب میکردند.

پس از آن عبدالله باسگان گفت ای برادران ماجری چنین است یا نه سگان سر بزیر افکنده چشم برهم نهادند گو که تصدیق میکردند پس از آن گفت ایخلیفه ایشان مرا بسفر ترغیب میکردند تا اینکه راضی شدم و با ایشان شریك گشته متاعهای قیمتی بکشتی بنهادیم و خود نیز بکشتی بنشسته از بصره روان گشتیم و همیرفتیم تا بشهری از شهرها رسیدیم در آنجا بیع و شری کرده سودی بسیار برداشتیم پس از آن بشهری دیگر روان شدیم و پیوسته از شهری بشهری رفته بیع و شری میکردیم و سود ها میبردیم تا اینکه مال انبوه جمع آوردیم پس از آن بکوهی رسیدیم ناخدا لنگر انداخته کشتی در دامن کوه بداشت و با ساکنان کشتی گفت بدرشوید شاید که آبی شیرین بدست آورید درحال ساکنان کشتی بیرون شدند من نیز بیرون آمده جستجوی آب میکردم و هریکی بسوئی روان شدیم من بفراز کوه رفتم ناگاه ماری سفید دیدم که میگریخت و اژدهائی سیاه در پی او همی شتابید تا اینکه اژدها بمار رسید سر او را بدندان گرفته دم خود بر دم او فرو به پیچید آن مار فریاد زد من دانستم که اژدها بر و ستم میکند مرا مهر بدان مار بجنبید سنگی بمقدار پنج رطل گرفته بآن اژدها افکندم سنك برسراو آمده سر او را کوفت درحال مار سفید از آن صورت بصورت دختری نکو روی برگشت و روی بمن آورده دست و پای مرا ببوسید و با من گفت آدمیزاد تو ناموس من نگاهداشتی و برمن نکوئی کردی پاداش تو برمن واجب آمد.

آنگاه اشارت بزمین کرده زمین بشکافت وبزمین فرو رفت وشکاف زمین در هم پیوست من دانستم که آن مار از جنیانست واما اژدها مشتی خاکستر شده من از آن کار شگفت ماندم وبسوی یاران خویش بازگشته حادثه با ایشان حدیث کردم و آنشب را در دامنهٔ کوه بروز آوردیم بامدادان ناخدا بادبان برافراشته کشتی براند و تا بیست روز برفتیم تا اینکه آب شیرین تمام شد ناخدا گفت ای مردمان آب ما تمام شده ومن راه گم کرده‌ام راه بساحل نمی‌شناسم ما را ازین سخن اندوهی سخت روی داد و آنشب را ببد ترین احوال بسر بردم و آنشب چنان بود که شاعر گفت :

شبی چو روز فراق بتان سیاه و دراز | دراز تر ز امید و سیاه تر ز نیاز

پس چون بامداد شد کوهی دیدم بلند از دیدن آن فرحناك گشته کشتی بسوی کوه براندیم چون بپای کوه برسیدیم جملگی بجستجوی آب بیرون آمده در آن کوه آبی نیافتیم آنگاه من بفراز کوه شدم در پشت کوه شهری دیدم بزرك یاران خود را نزد خود خوانده گفتم باین شهر که در پشت کوه است نظر کنید بی شك در پشت این شهر آبهای خوشگوار دارد اکنون بیائید تا بسوی این شهر شویم واز آنجا آب و آذوقه باز آوریم یاران گفتند ما را بیم از آنستکه اهل این شهر دشمنان دین باشند وما را اسیر کنند ویا اینکه ما را

بکشند آنگاه سبب هلاك خویشتن گشته ازاین کار نا صواب بملامت و ملالت گرفتار آئیم چنانچه شاعر گفته :

منه کام زنهار نادیده راه که نا دیده ره ناگه افتی بچاه

من گفتم ای یاران مرا با شما کاری نیست دو برادران خود برداشته بسوی این شهر شوم برادران من گفتند ما نیزازین کارهراس داریم با تو بسوی شهر نخواهیم شد من گفتم اگر نیز شما بیم دارید من ناچار بدین شهر روم توکل بخدای تعالی کرده بقضای او رضا دهم شما درهمین مکان بانتظار من بنشینید تا باز گردم پس ایشان را در همانمکان گذاشته برفتم تا بدروازه شهر داخل شدم دیدم شهر بزرك که بنای عجیب دیوارهای بلند و برجهای استوار دارد درهای آن از آهنی چینی منقش بنقشهای زرین است پس چون از دروازه شهر داخل شدم دیدم شهریست ود کهٔ دیدم ازسنك که مردی بر آن د که نشسته ودر ساعد او زنجیریست ازمس زرد که چهارده کلید از آن زنجیر فرو آویخته من دانستم که آنمرد دربان است وشهر چهارده دروازه دارد آنگاه بآنمرد نزدیك رفته سلام دادم سلام بر من رد نکرد نزدیك رفته نیك بروی بنگریستم دیدم که سنك است با خود گفتم این کاریست عجیب که سنك بصورت آدمیان مصوراست وجز سخن نا گفتن فرقی باآدمیان ندارد .

پس داخل شهر شدم شخصی را دیدم که در میان راه ایستاده باو نزدیك رفته دیدم که سنك است تا اینکه بعجوزی رسیدم که جامها به بقچه فرو چیده از بهر شستن مهیا کرده که خود سنك وجامها سنك بودند پس ازآن ببازار رفته بقالی را دیدم که میزان نهاده وبضاعتها فروچیده ولی همه سنك بودند آنگاه سایر بازاریانرا دیدم که بعضی بدکان نشسته وبعضی ایستاده بودند ومردان و زنان و کودکانرا دیدم که همگی سنك بودند پس ازآن ببازار بازرگانان رفته ایشانرا دیدم که نشسته ومتاعهای گوناگون فرو چیده‌اند همه بار بازرگانان سنك بودند متاعهای ایشان بتارعنکبوت همی مانست هرمتاعیرا که دست مینهادم هباء منثور میشد و صندوقها در آنجا دیدم یکی را بگشودم درو بدره‌های زریافتم چون بدره بگرفتم زرها در دست من بگداخت من از آن زرهای گداخته چندانکه میتوانستم برداشتم و با خود میگفتم اگر برادران من نیز آمده بودند ازین زرها برمیداشتند و ازین ذخیره‌ها می‌اندوختند پس ازآن بدکه دیگر رفته در آنجا زروسیم بیشتر دیدم ازآنکه دیده بودم ولی طاقت برداشتن نداشتم آنگاه ببازار دیگر رفته وهمواره بمردمان مختلفه الالوان واشکال تفرج میکردم همگی سنك بودند وسگان وگربگان نیز سنك بودند .

پس ازآن ببازار زرگران شدم مردمانرا دیدم که دردکه‌ها نشسته بضاعتهای گران قیمت بعضی را بدست گرفته میساختند وبعضی را در قفس گذاشته بودند ایها الخلیفه چون

آنها را بدیدم آنچه زر داشتم بینداختم و از آن زرینها برداشتم و از آنجا ببازار گوهریان شدم در پیش هریکی قفسی از گوهرهای گران قیمت از قبیل الماس و زمرد ولعل دیدم آنگاه زرینها انداخته ازگوهرها ونگینها آنچه میتوانستم برداشتم وبحسرت و ندامت اندر بودم که چرا برادران خود را نیاوردم که ازین گوهرها هرچه میتوانستند بردارند پس ازآن از بازار گوهریان گذشته بدری بزرك منقش رسیدم که با بهترین زمینها مزین بود و درآن درمصبطه‌ها بود که درآن‌مصبطه‌ها خادمان ولشکریان وامیران و سرهنگان نشسته وجامه‌های فاخر در بر داشتند و همگی سنك بودند دست بیکی از اینها بنهادم جامه او چون تارعنکبوت از هم بپاشید چون ازآنجا بدرون رفتم قصری دیدم که بدان خوبی قصرندیده بودم و درآن قصردیوانی دیدم که امیران و وزیران و اعیان دولت درآنجا بکرسی‌ها نشسته و همگی سنك بودند ودر آنجاکرسی از زر سرخ دیدم که با در و گوهر مرصع بود و شخصی با جامه ملوکانه برآن کرسی نشسته وتاجی برسرداشت ولی آنشخص خودش سنك بود پس ازآن از دیوان بحرمسرای رفته زنان ماهروی را دیدم که بکرسیها نشسته‌اند وکرسی زرین مرصع بگوهرها دیدم که ملکه برآن تخت نشسته تاجی مکلل بگوهرها برسر دارد و خواجه سرایان دست برسینه ایستاده گویا که منتظرفرمانند و درآن سرا نقشهای زرین و فرشهای رنگین وظرفهای بلورین چندان بود که عقل ازنظارکیان میربود .

پس ازآن دری کوچك دیدم گشوده و درون در نردبانی یافتم از در بدرون شده چهل پله از نردبان بالا رفتم آواز انسانی را دیدم که تلاوت همیکرد بقصر اندر شدم پرده از حریر که آویزهای او لؤلؤ بود و بمرجان ویاقوت مرصع کرده بودند آویخته دیدم در آنجا دختری دیدم که مانند آفتاب میدرخشید و جامه فاخر در برداشت و با گوهرهای نفیسه متجلی بود وآندخترك در حسن وجمال و قد بااعتدال بحورهمی‌مانست و ساقی داشت سیمین و سرو تنی چون تل نسرین و جعدی حلقه حلقه و عنبرین بدانسان که شاعر گفته :

همیشه پر شکنست آندو زلف حلقه پذیر — شکن‌شکن چو زره حلقه‌حلقه‌چون‌زنجیر

بمشك ماند اگر مه پرست باشد مشك — بقیر ماند اگر گل نگار باشد قیر

عبدالله گفت ایهاالخلیفه چون من آندختر قمر منظر دیدم شیفته جمال‌او گشته پیش رفتم دیدم که برسریر نشسته کلام مجیدربانی را تلاوت میکند و از لبان لعل و درو گوهر همی فشاند و شمایل بدیعش چنانست که شاعر گفته :

نقش کشمیری نماید زشت پیش روی او — پیش بالای تو باشد پست سرو کشمری

چون نغمات دلپذیر او را در تلاوت قرآن شنیدم زبانم سست شد و سلام نیکو

نتوانستم داد عقل و هوشم از تن و جان بدر شد و چنان شدم که شاعر گفته :

چنان مست دیدار و حیران او که دنیا ودنیم فراموش بود

پس از آن دل قوی داشته او را بسلام دادم گفت ای عبدالله فاضل علیك السلام اهلا و سهلا و مرحبا من باو گفتم ای خاتون نام من از کجا دانستی و کار مردمان این شهرچه بود که سنك شده‌اند و چگونه تو تنها درین شهرهستی آنماه‌روی گفت ای عبدالله بنشین تا من خبر مردمان این شهربا توشرح دهم پس من در پهلوی او بنشستم.

حکایت دختر شاه پریان

گفت ای عبدالله بدانکه من دختر پادشاه این شهرم و پدر من همان بود که بر تختش دیدی و آنان که در گرد او هستند بزرگان دولت واعیان مملکت اوبودند وپدرمن حشمتی افزون وسپاهی بی‌شمار داشت و برهزارویکصدوبیست هزارلشکرحکمرانی میکرد وبیست وچهارهزار خداوندان مناصب درخدمت اوبودندومال وذخیره وگوهرها ویاقوتها و نگینهای قیمتی چندان داشت که چشمی ندیده وگوشی نشنیده است .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب پانصدوشصت وهشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت دختر پادشاه مدنیة الاحجار گفت ای عبدالله پدر من بملوك غلبه میکرد ولی کافر بود وپرستش اصنام میکرد وهمه سپاه او بت پرست بودند اتفاقاً روزی ازروزها بر کرسی مملکت نشسته اکابردولتش دربرابرایستاده بودند که ناگاه شخصی داخل شد و دیوان از پرتو او روشن گشت پدر من بر وی نظاره کرده دید که جامه سبزپوشیده و نور ازرویش ساطع و او مردیست با هیبت و وقار با پدر من گفت ای پلید تاکی بپرستش اصنام مغروری و تا چند بخدای یگانه پرستش نمیکنی بگو

اشهد ان لااله الاالله و اشهد ان محمدا رسول‌الله (ص) پدرم گفت تو کیستی که این‌سخن همیگوئی مگر نمیترسی که اصنام برتوچشم گیرند .

آنشخص گفت اصنام سنگها هستند نه ازخشم آنها ضرری رسد و نه از خشنودیشان سودی بخشد شما صنمهای خویشتن حاضر آورید وبگوئید که برمن خشم گیرند من نیز پروردگارخود را بخوانم که بر آنها غضب کند خالق را ازغضب مخلوق خواهید دانست که اصنامرا شما خود ساخته‌اید وشیطانها برآنها متلبس گشته با شما سخن میگویند خدای من‌صانع وبتهای شما مصنوعند پروردگارمن ازهیچ چیزعاجز نیست اگرحق برشما ظاهرشودپیروی کنید وگرنه اصنامرا ترك نکنید بآنشخص گفتند برهانی از پروردگار خود بیاور آنشخص گفت شما برهانی‌ازاصنام خویشتن بیاوریدآنگاه ملك امر کردهرکس صنمی‌راکه پرستش میکرد حاضرآورد وهمه بزرگان دولت وتمامت سپاه اصنام‌خویشتن حاضر کردند ایشانراکاربدینگونه شد واما من‌درپشت پرده بدیوان پدرمشرف بودنشسته بودم و مرا صنمی بود از زمرد سبز پدرم او را نیز بخواست من صنم نزد پدرفرستادم او را در پهلوی صنم پدرگذاشتم صنم او از یاقوت وصنم وزیراز الماس بود و هریکی ازبزرگان دولت ورعیت صنمی داشتند پارهٔ ازعقیق وبعضی ازمرجان وبعضی عود قماری و بعضی از آبنوس و بعضی از سیم سفید و بعضی از زر سرخ وبعضی ازچوب وبعضی از سفال که هرکس بقدر مرتبه خویش صنمی را از بهرخود برگزیده پرستش‌میکرد پس آنشخص با پدر من گفت ای پلیدك از صنم خویش و ازین اصنام درخواه که بر من خشم آورند آنگاه اصنام را صف صف بداشتند و صنم‌ملکرا با صنم من بکرسی زرین‌مرصع بگذاشتند و پدرم برخاسته بصنم خویش سجده کرد و با او گفت ای پروردگار من در میان اصنام از تو برتر و بزرگتری نیست و تو میدانی که این شخص‌در ربوبیت تو طعنه بر من میزندوبسبب تو بر من استهزاء میکندوگماندارد که او را خدائی است ازتوقوی تر و ما را امر میکند که ترا عبادت نکنیم و پروردگار او را بپرستیم تو بروی غضب کن و او را نابود کن پدرم از آن صنم در خواست همیکرد ولی صنم جواب نمیداد و خطابی نمیکرد پدرم گفت ای‌پروردگار من ترا عادت این نبود که‌جواب من باز نگوئی از چیست که پاسخ نمیدهی اگر غافلی‌هشیار شو واگرخفته‌ای‌بیدار باش‌و با من سخن‌بگو ومرایاری کن

پس او را بدست بجنبانید او هیچ نگفت و از مکان خود نجنبید آنشخص با پدرم گفت از چیست که صنم تو سخن‌نمیگوید پدرم گفت او غافل‌ویاخفته‌است .

آنشخص گفت ایدشمن‌خدای چگونه‌خدائی‌را بپرستیم که سخن میگوید و بر چیزی قادر نیست و از بهر چه پرستش خدائی نکنیم که غایب نمیشود و خواب ووهم و سهو

بر وی راه ندارد و بر همه چیز قادر است ولی خدای تو عاجز است و دفع مضرت از تو نتواند کرد و همواره شیطان درجوف او رفته‌ترا گمراه‌میکرد و اکنون که شیطان او رفته است یارای سخن گفتن ندارد تو خدا را ستایش کن و بیگانگی او معترف باش و اما این‌خدای‌دفع شراز تونتواند کرد و همواره شیطانست که سخن میگوید تو بچشم خویش عجز او را به‌بین پس آنشخص پیش آمده سرپای بر آن صنم زد بیفتاد ملك در خشم شد حاضرانرا گفت این کافر سرپا بخدا همیزند او رابکشید حاضران خواستند بقصد او خیزند هیچکس از مکان خود بر خاستن نتوانست و آنشخص اسلام بر ایشان عرضه کرد مسلمان نشدند .

آنشخص گفت اکنون غضب پروردگار بر شما بنمایم گفتند بنما آنگاه دو دست برداشته گفت الهی وسیدی انت ثقتی و رجائی فاستجب دعائی ای خدای من‌این‌کافرانرا که نعمت تو میخورند و دیگریرا می‌پرستند سنك گردان که تو بر همه چیز قادری در حال خدایتعالی مردمان این شهر را سنك گردانید و اما من چون برهان او را ندیدم مسلمان شدم و آنچه برایشان رسید سالم بماندم.

پس از آن آنشخص بمن نزدیك گشته با من گفت سعادت بر تو سبقت کردوتوفیق الهی یار توگردید پس آداب اسلام بر من بیاموخت و در آنسال عمر من هفت بود و اکنون سی ساله‌ام

من با آنشخص گفتم ایخواجه نام خودبا من بگو و مرا مدد کن که من او را قوت خود کنم گفت نام مرا ابوالعباس خضر است پس از آن بدست‌خود درخت‌ناری برفشاند و در حال برك و بار آورد و با من گفت از این انارها بخور وخدا را پرستش کن پس از آن تلاوت قرآن بر من بیاموخت اکنون بیست‌و سه سالست که من خدا را می‌پرستم و مرا قوت از این درخت است و خضر علیه‌السلام هر روز آدینه نزد من آید و او نام تو با من‌گفته و مرا بآمدن تو بشارت داده است و با من گفته است هر وقت او بیایداو را گرامی بدار وامر او را اطاعت‌کن و از مخالفت او بپرهیزو او را شوهر خود گرفته با او بهر جا که خواهی برو من چون ترا دیدم شناختم و حکایت این شهر همین بودو اسلام پس از آن دخترك درخت انار بر من بنموددانه‌ای انار بر آندرخت بود نیمهٔ آنرا خود خورده نیمه دیگر برمن‌بخورانید من از آن لذیذتر چیزی‌نخورده بودم.

پس از آن گفتم‌ای نازنین آیا بر آنچه شیخ گفته راضی هستی گفت آری‌ترا مطیعم ومخالفت‌نخواهم کرد پس با اوپیمان بر بستم و مرا بخانه پدر برده آنچه متاع و دولت میتوانستم‌برداشته و از آن شهر بدرآمده روان گشتیم تا به برادران خود رسیده دیدیم که جستجوی من میکنند .

پس با من گفتند کجا بودی که دیر کردی ما راخاطر بتومشغول بود و اما رئیس کشتی گفت ای عبدالله تو سفر ما را بتأخیر انداختی گفتم باکی نیست که درین تـأخیر منفعتی کردم و مالی بسیار آورده‌ام و بآرزوی خویش رسیدم.

پس از آن با ایشان گفتم بر آنچه از زمان غیبت از بهر من پدید آمده نظر کنید پس من ذخیره‌ها برایشان بنمودم و آنچه دراینشهر دیده بودم حدیث کردم و گفتم اگـر شما نیز آمده بودید سودهای گران می آوردید و با برادران خود گفتم بر شما باکی نیست که آنچه من آورده‌ام همه ما راکافی است.

پس آن مالی که آورده بودم در میان خود و برادران ورئیس کشتی قسمت کردم و خادمان کشتی را نیز بی نصیب نگذاشتم همگی فرحناك گشته مرا دعا کردند مگـر برادران من که حالت ایشان دگرگون شد بایشان گفتم گماندارم که بـر آنچه داده‌ام قانع نیستید ولکن من و شما ازهم جدا نیستیم آنچه مرا هست از شما هست اگر من بمیرم جز شما وارثی ندارم.

پس ایشانرا دلجوئی کردم و دخترك را در خزانه کشتی جای دادم و خوردنی از بهر او فرستاده خود با برادران بحث نشستیم ایشان گفتند ای برادر این دختر بدیع الجمال را چه خواهی کرد گفتم قصد من اینست که او را بخود تزویج کنم.

یکی از ایشان گفت ای برادر این دختر بسی شمایل نیکو دارد مرا خاطر بمحبت او مفتون گشته همیخواهم که او را بمن دهی.

پس از آن دیگری گفت من نیز بدینسان هستم او را بمن تزویج کن من بایشان گفتم ای برادران او از من عهد گرفته و پیمان بسته که من او را بخود تزویج کنم اگر من او را بشما دهم پیمان شکن خواهم بود و او آزرده خاطر خواهد شد و اینکه گفتید ما او را دوست میداریم مرا محبت از شما افزونتر است محالست که من او را بشما دهم ولکن چون بشهر بصره برسیم دو دختر از دختران اشراف بصره شما راخـواستگاری کنم و مهر ایشان از مال خود داده بکابین شما بیاورم و عیشی بزرك از بهر شما وخود برپا کنم و هر سه برادر در یکشب از عروسهای خویشتن تمتع برگیریم شما ازین دختر چشم بپوشید که این نصیبهٔ من است.

پس ایشان سخن نگفتند گمان کردم که بسخن من راضی شدند بسوی بصره روان گشتیم در هنگام شام و چاشت خوردنی از بهر دخترك میفرستادم و او از خزانـه کشتی بیرون نمی آمد و من با برادران بفراز کشتی می‌خفتیم و تا چهل روز بدینحالت بودیم تا اینکه شهر بصره نمودار شد ما را فرح روی داد و من از برادران ایمن بودیم که جز پروردگار کسی غیب نمیداند.

پس آنشب را بخفتیم در حالتی که مستغرق خواب و از همه جا غافل بودم دیدم که همین دو برادر من مرا بر روی دستها برداشته اند یکی از دوپا و یکی از دو دست من گرفته همیخواهند که مرا بدریا افکنند چون من خودرا بآنحالت دیدم گفتم ای برادران از بهر چه با من این کارها میکنید گفتند تو چگونه خاطر ما از بهر دختر شکستی ما نیز اکنون ترا در دریاافکنیم.

پس مرا بدریا افکندند آنگاه عبدالله روی بآندوسك کرده گفت راست است اینکه گفتم یا نــه آنها سر بزیر انداخته چشمها بــر هم نهادنـد گویـا کــه سخن او را تصدیق میکردند.

خلیفه ازین کار شگفت مانده پس از آن عبدالله گفت ایها الخلیفه چون مرا بدریا انداختند من بقعر دریا فرورفتم.

پس از آن آب مرا بالا آورد و گمان زندگی نداشتم که ناگاه پرنده‌ای بزرك بر من فرود آمده مرا در ربود و بسوی هوا پرید من از غایت بیم مدهوش شدم وقتیکه چشم بگشودم خود را در قصری محکم و منقش دیدم که با همه گـونه زیورها آراسته بود و در آنجا کنیزکان دیدم که دست بر سینه ایستاده زنی در میان ایشان بر کـرسی زرین نشسته و جامه فاخر در بر داشت و از پرتو گوهرهائی که در آنمکان بود چشم خیره میشد و آنزن منطقه گوهرین بر میان و تاج مرصع بر سر داشت که خزانه پـادشاهان بآنها نمیرسید و عقول در آنها حیران میشد.

پس از آن پرنده‌ای که مرا ربوده بود پرها بیفشانده دختر کی شد مانند آفتاب چون نیك نظر کردم همان مار بود که در کوه با افعی مجادله میکرد که من آن افعی را کشته بودم پس از آن زنیکه بر کرسی نشسته بود باو گفت از بهرچه این آدمیزاد را بدینمکان آوردی گفت ایمادر این همان آدمیزاد است که ناموس مرا نگاه داشت و نگذاشت که من در میان دختران جان رسوا شوم.

پس از آن بمن گفت مرا میشناسی یا نه من همان مار سفیدم که افعی با من مجادله میکرد و تو آن افعی را کشته مرا نجات دادی بدانکه من دختر ملك احمر ملك جنیانم و مرا نام سعیده واین زن که بر کرسی نشسته مادر من و نام او مبارکه است و آن افعی که با من مجادله میکرد و قصد ناموس من داشت او وزیر ملك اسود نامش در نیل بود و او بمن عاشق گشته مرا از پدر خواستگاری کرد پـدرم در خشم گشته او را پیغام داد که ای پلیدترین وزرا ترا رتبت چیست که دختران ملوك تزویج کنی آن پلیدك از این پیغام در خشم گشته سوگند یاد کرد که ناموس من ببرد و پرده من بدرد و پیوسته هرجا که میرفتم باثر من بود تا اینکه میانه او و پدرم جنگها شد پدرم بوی ظفر نتوانست

یافت که شجاع و مکار بود و من در هر زمین که میرفتم ,او بوی من شنیده در آن‌سر زمین بمن در می‌پیوست تا اینکه من از وی رنجهای بسیار بردم.

پس از آن بصورت مار بر آمده بدان کوه رفتم او نیز بصورت افعی بـر آمده بمن درپیوست و با من مجادله آغازید من بسیار جهد کردم خلاصی نتوانستم تا اینکه غلبه کرده بر من سوار شد وهمیخواست که از من مقصود حاصل کند آنگاه تـو پدید آمدی با سنگش بکشتی من آنگاه بصورت اصلی بازگشته با تو گفتم که ترا احسان بر من بسیار شدکه آن احسانرا ضایع نکند مگرتخمه حرام و من پیوسته در خیال تو بودم که چگونه ترا پاداش دهم تا اینکه دیدم که برادرانت با تو این مکر و کید کردندوترا در دریا افکندند من بسوی تو شتافته ترا از هلاك نجات دادم اکنون اکرام تو بر من و پدر و مادر فرض‌است.

پس از آن گفت ایمادر او را گرامی بدار مادرش گفت ای‌آدمی تو با مانکوئی کرده مستوجب اکرام‌هستی پس‌فرمودحله‌ای که‌قیمت گران داشت با جمله‌ای‌از گوهرهای معدنی بمن دادند و خادمانرا گفت این آدمیرا نزد ملك برید مرا نزد ملك بردند دیدم که بر کرسی نشسته وعفریتان در برابر او صف زده‌اند و ازبسیاری گوهرها که براو بود چشم خیره گشت چون مرا بدید برپای خاست و مراگرامی بداشت و مالی بسیار مرابذل کرده گفت او را نزد دختر من بازگردانید تا بمکان خویشش بازگرداند .

آنگاه مرانزد سعیده آوردند او مرا با مالهائی که بمن داده بودند برداشته بهوا بپرید مرا کار بدینجا رسید و اما رئیس کشتی در حالتی که مـرا بدریا انداختند بیدار گشته پرسید که چه بود آنچه بدریا افتاد برادران من گریه آغازیدند و طپانچه بر سرو سینه خویشتن زدند و افغان برآورده گفتند که او از بهر پلیدی برخاسته بود بدریاافتاد پس از آن ایشان دست بر مال من نهادند و از بهر آندخترك خـلاف در میان ایشان پدیدگشت هر یکی از ایشان گفت این دختر جز من دیگریرا نیست‌برادری را فراموش کرده با یکدیگر بمخاصمت بر خاستند و بدانحالت بودندکـه سعیده مـرا میان کشتی فرود آورد.

چون قصه بدینجا رسید با مداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست



چون شب پانصد و شصت و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عبدالله فاضل گفت که ایشان در آنحالت بودند که سعیده مرا در کشتی فرود آورد برادران چون مرا بدیدند در آغوشم گرفتند و گفتند ای برادر حالت توچونست که ما را خاطر از آنچه بر تو رفت ملول بود سعیده گفت اگر شما را خاطر بدو مشغول میشد و یا اینکه او را دوست میداشتید در دریا نمی‌انداختید ولکن مرك را آماده شوید پس سعیده ایشانرا گرفته قصد کشتن‌شان کرد ایشان فریاد بر آورده بمن گفتند ای برادر ما را در پناه خود جای ده من بسعیده فروتنی کرده گفتم برادران مرا مکش گفت ناچار ایشانرا بکشم که خیانت کارند من همواره عجز ولابه میکردم تا اینکه گفت از بهر خاطر تو ایشانرا نکشم ولی ایشانرا بجادوئی سك کنم پس از آن طاسکی بدر آورده پر آب کرده افسونی‌خوانده بروی دمید و آب برایشان فشانده گفت‌از بشریت‌بصورت سگیت در آئید درحال ایشان بصورت سگان در آمده بدینسان شدند پس از آن روی بسگان کرده بگفت راست بود آنچه گفتم آنها سر بزیر افکندند گویا که گفتند راست گفتی.

پس از آن عبدالله گفت ایها الخلیفه چون سعیده ایشانرا بصورت سك کرد با ساکنان کشتی گفت بدانید که عبدالله بن فاضل برادرمنست من روزی یکبار دوبار نزد او آیم هر کس او را مخالفت کند یا اورابدست وزبان بیازارد باو آنچنان کنم که با برادران او کردم و او را سك گردانم و با من گفت چون ببصره رسی مال خود را به‌بین اگر چیزی از مال تو ناقص شده باشد مرا بیاگاهان که من آنرا در هر جا که باشد از بهر تو بیاورم و اگر کسی مال ترا دزدیده باشد و او را بجادوئی شکل سك کنم ولکن تو پیش از آنکه مالهای خویش را در مخزن بگذاری بگردن هر یك از ین سگان زنجیری بیندازو اینها را بپایه سریری ببند و هر نیمه شب نزد اینها شو وهر یکی را چندان تازیانه بزن که بیهوش شوند اگر شبی بگذرد که تو آنها را نزنی من پیش تو آمده تازیانه بر تو و بر آنها بزنم چندانکه بیخود شوید من گفتم بچشم هرچه تو گوئی چنان کنم.

پس من رسن درگردن آنها افکنده بر چوب کشتی فرو بستم و دخترك از پی کار خود رفت ما روز دیگر داخل بصره شدیم بازرگانان باستقبال من بر آمده مرا سلام دادند و از برادران من بپرسیدند بسگان نظاره همی کردند بمن میگفتند ایفلان این سگان از بهرچه آورده و آنها را چه خواهی کرد من بایشان می گفتم که این سگانرا درین سفر تربیت کرده باخود آورده‌ام مردم بر آنها میخندیدند و نمیدانستند که آنها برادران منند.

پس من آنهارا در سردابه گذاشته خودبجمع آوردن بارها مشغول شدم و بازرگانان نیز در نزد من بودند آنشب بغفلت من آنها رانزدم تا اینکه مرا خواب در ربود ناگاه دیدم که سعیده نزد من آمده گفت نگفتمت که زنجیر در گردن اینها بنه و اینها را تازیانه بزن آنگاه مراگرفته ازخوابگاه بیرون کشیده و تازیانه بدر آورده مرا همیزد تابیخود شدم پس از آن نزد برادران من رفت ایشان را چنان بزد که از هلاکشان چیزی نماند و با من گفت هر شب اینها را بدینسان بزن اگر یك شب آزردن اینها ترك کنی من ترا چنانکه امشب آزردم بیازارم گفتم ایخاتون فردا زنجیر در گردن اینها نهم و هیچ شب زدن اینها ترك نکنم پس چون بامدادشد بر خود هموار نکردم که زنجیرهای آهنین در گردن اینها نهم نزد زرگر رفته زنجیرهای زرین بساخت من زنجیرها آورده در گردن اینها بنهادم.

چون شب بر آمد ایشانراچنانچه سعیده سپرده بود بزدم و اینحکایت در زمان خلافت مهدی بود من هدیه‌های لایق از بهر خلیفه فرستادم خلیفه نیابت بصره بمن دادو من هیچ شب آزردن اینها ترك نمیکردم تا اینکه شبی با خود گفتم شاید سعیده را خشم فرونشسته باشد.

پس آزردن ترك کردم ناگاه سعید را دیدم که پدیدآمد و مرا چنان زد که هرگز الم آن فراموش نمیشود پس از آن زدن هرگز ترك نکردم و دوازده سالست کار من همین است که هر شب آنها را بیازارم پس از آن اشك ازچشمان ایشان پاك کرده خاطر ایشان را بدست آورم و معذرت گویم و طعام و شراب همیدهم ولی کس از قضیت ایشان آگاه نگشته تا اینکه تو ابواسحق را از بهر خراج بسوی من فرستادی و او ازین راز آگاه گشته ترابیاگاهانید چون تومرا به پیشگاه خلافت خواستی فرمان برداریرا بسیجیده سگان باخود بیاوردم مرا حکایت همین بودوالسلام.

خلیفه از شنیدن اینحکایت درعجب شد و با عبدالله گفت از کرداری که برادرانت با تو کرده‌اند درگذشته و برایشان بخشوده‌ای یا نه عبدالله گفت ایهاالخلیفه خدا از ایشان در گذرد و در دنیا و آخرت برایشان ببخشاید اکنون من ببخشایش ایشان محتاجم که دوازده سالست من ایشانرا همی رنجانم آنگاه خلیفه گفت ای عبدالله من درخلاص ایشان انشاء الله میکوشم و ایشانرا بصورت بشریت بازگردانم و در میان شما صلح دهم که چنانچه تو بر ایشان بخشیدی ایشان نیز ازتو درگذرند اکنون تو اینها را برداشته بمنزل خویش رو و امشب آزردن اینها ترك کن که فرداکارها خوب شود.

عبدالله گفت ایخلیفه بزندگانی توسوگند اگر یکشب من اینها را نزنم سعیده بسوی من آید و مرا بجای اینها بیازارد و مرا تنی که تحمل ضربت او کند نیست خلیفه گفت تو

بیم مدار که من مکتوبی بخط خویش بنویسم چون سعیده بیاید تو خط من بر او بنمای.
پس از آنکه او خط من بخواند بر تو ببخشاید و اگر فرمان مرا اطاعت نکند تو کارخویش بخداسپار و بگذار که ترا بزنند و چنان پندار که امشب‌زدن ایشان‌فراموش کرده و آزردن ترا سبب فراموشی است پس از آن خلیفه ورقه را بمقدار دو انگشت نوشته بدو داد و گفت ایعبدالله چون سعید نزد تو آید بگو خلیفه آدمیان مرا امر کرده که ایشانرا نزنم و اینورقه بتو نوشته ترا سلام‌رسانید.
آنگاه عبدالله سگان برداشته بمنزل خویش رفت و با خود گفت کاش میدانستم که دختر ملك احمر اگر با خلیفه مخالفت کندخلیفه او را چه تواند کرد ولکن من یك‌امشب تازیانه را بخود هموار کنم و برادران خود را آسوده گذارم.
پس از آن بفکرت فرو رفت و عقل بر وی بنمود اگر خلیفه تکیه گاهی‌محکم نمیداشت مرا از آزردن ایشان منع نمیکرد پس از آن بمنزل آمده زنجیر ازگردن ایشان برداشت و توکل برخداکرده بدلداری ایشان مشغول و با ایشان گفت شمارا باکی نیست که خلیفه روی زمین شما را ضمانت کرده و من نیز از شمادر گذشته‌ام وانشاءالله در همین شب مبارك خلاص خواهید شد.چون ایشان اینسخن بشنیدند مانند سگان لابه کنان همی‌لابیدند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان‌فرو بست.



چون شب پانصدو هفتادم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت برادران عبدالله فاضل‌چون این بشارت بشنیدند مانندسگان روی برخاك قدم عبدالله‌مالیده‌عجزولابه کردند عبدالله بر ایشان محزون شده‌دست برپشت

ایشان بمالید چون هنگام شام در رسید سفره طعام از بهر عبدالله بنهادند برادران خود را جواز نشستن داد ایشان بخوردن بنشستند خادمان عبدالله ازین کردار مبهوت شدند و از طعام خوردن او با سگان تعجب کردند و میگفتند مگر او را عقل مختل گشته نایب بصره چگونه باسگان طعام همیخورد که او را رتبت از وزیر برتر است مگر نمیدانند که سك پلید است و حاضران چشم بچیز خوردن‌سگان افکنده دیدندکه محتشمانه چیز همی خورند و نمیدانستند که برادران عبدالله هستند تا اینکه فارغ شدند.

پس از آن عبدالله دست شسته سگان نیز دست بشستند حاضران از کردار ایشان شگفت مانده بخندیدند و گفتند در تمامت عمر ندیده بودیم که سگان طعام خورده و دستها بشویند.

پس از آن در پهلوی عبدالله نشستند و کسیرا یارای آن نبود که از حقیقت‌آن‌کار سئوال کند و تا نیمه شب بدانحالت بودند در آن هنگام خادمان باز گشته در منزلهای خویش بخفتند و سگان نیز بر سریر بخفتند.

ایشانرا کار بدینجا رسید و اما عبدالله غافل نشسته بود که زمین بشکافت و سعیده بدر آمد و گفت ایعبدالله چرا امشب ایشانرا نزدی واز بهر چه زنجیر از ایشان برداشتی مگر اینکار بمعاندت من کردی و یا فرمان‌برداری من ترا دشوار‌است‌اکنون‌ترا‌چون‌آن دو سك کنم گفتم ایخاتون ترا بنقش خاتم سلیمان سوگند میدهم که صبر کن تا من‌سبب بازگویم.

پس از آن هرچه اراده کرده‌ای‌بامن‌بکن سعیده گفت سبب بازگوی گفت سبب‌این است که ملك انسیان خلیفه هرون‌الرشید فرمانداده که امشب ایشانرا نزنم و او از من عهد و میثاق گرفته و بتو سلام رسانیده و بخط خویش کتابی بتو نوشته وفرموده است که آن کتاب بتو دهم من طاعت او را برده و فرمان او را امتثال کرده‌ام که طاعت او بر من واجب بود و کتاب همین است.

سعیده کتاب گرفته بخواند دید نوشته است بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم این کتابی‌است‌از خلیفه هرون‌الرشید بسوی سعیده دخترملك احمر اما بعد بدانکه اینمرد از برادران‌خود درگذشته من در میان ایشان حکم بصلح کرده‌ام وقتیکه‌صلح در میان باشد عقاب صورت ندارد اگر شما با احکام ما اعتراض بکنید ما نیز باحکام شما اعتراض کنیم و قانون شما را بر هم زنیم و اگر شما امر ما را امتثال کنید و حکم ما بگذرانید ما نیز حکمهای شما را بگذرانیم و ترا حکم میکنیم که بدیشان تعرض مکن اگر چنانچه بخدا و رسول ایمان آورده‌اید باید فرمان‌خلیفه رسول بشنوید اگر برایشان‌بخشودی من نیز تراپاداش دهم و علامت فرمانبرداری ما اینست که سحر از ایشان برداری که فردا آنها رهیده

نزد من آیند اگر تو ایشانرا خلاصی ندهی من بقهر و غلبه ایشانرا خلاص کنم .
پس چون سعید کتاب خلیفه بخواند گفت ای عبدالله با تو کاری نکنم تا نزد پدر خود رفته کتاب خلیفه بروی عرضه دارم و بسرعت جواب از بهر تو بیاورم آنگاه با دست خود اشاره بزمین کرد زمین بشکافت و سعیده بزمین فرو رفت ولی عبدالله را دل از شادی پریدن گرفت و میگفت خلیفه را عزت و شوکت افزون باد و اما سعیده نزدپدر رفته کتاب خلیفه بروی عرضه داشت ملك احمر کتاب گرفته ببوسیدو بر سر نهاد.
پس از آن او را خوانده مضمون بدانست وگفت ایدختر حکم ملك انسیان بر ما نافذ و طاعتش واجبست ما را مخالفت او نشاید بزودی بسوی ایشان برگشته سگان‌را از آنحالت وارهان و بایشان بگو که شما در شفاعت ملك انسیان هستید که اگرچنین نکنی خلیفه بر ماخشم آورده تمامت‌ما را هلاك کند.
سعیده گفت ای پدر اگر ملك‌انسیان بر ما خشم آورد چه میتواند کرد ملك‌احمر گفت ای دختر او ازچندین راه بر ما برتری دارد نخست آنکه بشر است و بشر بر ما فضیلت دارد دویم آنکه خلیفه الله است‌سیم آنکه هرگز دوگانه‌پیش از صبح ترك‌نکند از برکت آن نماز اگر تمامت قبایل جن جمع آیند بر او ظفر نتوانند یافت وآسیبی بر اونتواند رسانید ما را مخالفت فرمان اونشاید که اگرمخالفت‌کنیم تمامت ما را بسوزاند و ما را گریزگاهی‌از دست او نخواهد بود تو از برای آن دومرد هلاکت ما را مخواه پیش از آنکه خشم خلیفه ما را فروگیرد سحر از ایشان بردار آنگاه سعیده بسوی عبدالله فاضل بازگشت و آنچه پدرش گفته بود با او حدیث کرد و باو گفت دستهای خلیفه را بجای ما ببوس و رضای او را از بهر ما بطلب پس از آن سعیده طاسکی بدر آورده پر از آب گرد وافسونی خوانده برآن بدمید و آب برایشان پاشیده گفت از اینصورت بصورت بشریت بازگردید در حال به بشریت باز گشتند و شهادتین بر زبان راندند و خویشتن‌درپای‌برادر انداختند و ازو بخشایش‌خواستند.
عبدالله گفت خدای تعالی برشما ببخشاید شما باید که از من درگذرید پس‌ایشان توبه نصوح کرده‌وگفتند ما را شیطان فریب داده و طمع ما را گمراه کرد ولی بخشایش شیوه کریمانست پس از آن عبدالله گفت با دختری که از مدینه حجر آورده بودم چه کردید ایشان گفتند میان ما از برای دخترك اختلاف پدید آمد چون دخترك سخنان ما بشنید ودانست که ترا بدریا انداخته‌ایم از مخزن کشتی بیرون آمده گفت از من‌مخاصمت نکنید که من از هیچیك از شما راضی نیستم این بگفت و خویشتن بدریا انداخته بمرد عبدالله از مردن او بگریست و با برادران گفت شما نمی‌بایست که اینگونه کارها کنید و زن مرا هلاك‌سازید گفتند ای برادر اگر ما بدکردیم بپاداش بدکرداری خویشتن

رسیدیم تو از مادر گذر عبدالله عذر ایشان بپذیرفت سعیده گفت پس از همه بدکرداریها که از اینها دیده چگونه تو از ایشان در گذشتی عبدالله را وداع کرده باز چون سعیده عبدالله را از برادران بترسانید او را وداع کرده از پی کار خود برفت عبدالله بقیت شب را با برادران خود بعیش و شادی بروز آورد.

چون بامداد شد ایشانرا بگرمابه برده جامه‌های فاخر برایشان بپوشانید واز گرمابه بمنزل باز گشتند سفره طعام خواسته بخوردن بنشستند چون خادمان برادران عبدالله را دیدند ایشانرا بشناختند و برایشان سلام داده عبدالله را تهنیت وچشم روشنی گفتند پس ازآن عبدالله ایشانرا نزد خلیفه برده آستان خلیفه ببوسید و دوام عزت و نعمت او را دعا گفت خلیفه گفت ای عبدالله از ماجرای خویش مرا آگاه کن عبدالله گفت ایها الخلفه خدا قدر و منزلت ترا بلند گرداند که من چون برادران خود را بمنزل بردم اعتمادی بحکم خلیفه بود زنجیر ازگردن ایشان برداشتم و با ایشان در یکسفره طعام خوردم خادمان از طعام خوردن‌من با ایشان در عجب شدند و مرا خفیف‌العقل شمردند و نه مائده سفره را بخوردند و با یکدیگر در حق من سخن گفتند من گفتگوی ایشان می‌شنیدم ولی پاسخ نمیدادم ازآنکه ایشان نمیدانستند که ایشان‌برادران منند پس چون هنگام خواب شد خادمان را باز گردانیدم خواستم که بخوابم ناگاه سعیده دختر ملك‌احمر خشمگین بیرون آمد.

پس عبدالله حکایت سعیده و جواب پدر او را با خلیفه حدیث کرد و گفت اینك برادران منند پس بدیشان نگاه کرده دید که دو جوان قمرمنظرند آنگاه با عبدالله گفت خدایتعالی ترا پاداش نیکودهاد که مرا از فائده چیزی که من او را نمیدانستم آگاه کردی انشاءالله مادامی که زنده‌هستم هرگز دوگانه پیش ازصبح ترك نکنم.

پس از آن عبدالله را فرمود که با یکدیگر مصافحه کنید و از گناه یکدیگر در گذرید و با عبدالله گفت که برادران خودرا معین و یاورخود گیرد ایشانرا بطاعت‌برادر بزرك وصیت کرد و بدیشان انعام کرده اجازت ارتحال بسوی بصره داد ایشان با خاطر خورسند از پیش خلیفه بیرون آمده ببصره روانشدندچون ببصره رسیدند اعیان‌مملکت از بزرگان شهر بملاقات ایشان بیرون شدند و شهر را بیاراستند وایشانرا با حشمی‌تمام داخل شهر کردند و مردمان شهر عبدالله راثنا همی گفتند و اوزروسیم بمردم همی افشاند و هیچکس ببرادران او التفات نمیکرد حسد بر ایشان چیره گشت و آنچه که عبدالله با ایشان مدارا و مواسات‌میکرد ایشانرا جز حسد و کینه چیزی نمی‌افزود

پس از آن عبدالله بهر یکی از ایشان کنیزکی ماه روی بخشید و خدم و حشم و کنیزکان و بندگان سیاه و سیفد از هر صنف چهل تن بخدمت ایشان بگماشت وهریکی

را پنجاه اسب بخشود .

پس از آن از بهر ایشان مرتبات ترتیب داد و بایشان گفت ای برادران من و شما یکی هستیم از یکدیگر جدائی نداریم .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست.



چون شب پانصد و هفتاد و یکم برآمد

گفت ایملك جوان‌بخت عبدالله با برادران خود گفت من و شما از هم جدائی نداریم نیابت بصره از آن من و شماست و در غیاب و حضور من شما در بصره حکمرانی کنید که حکم شما نافذ است ولکن در احکام پرهیز کاری را شیوه خود نمایند و از جوروستم دور باشید و در مال کسی طمع نکنید که هرچه مال بخواهید من از مال خود بشما بذل کنم و آنچه در مذمت ظلم‌در قرآن مجید وارد است بر شما مخفی نماند و درینمعنی نیز شاعر گفته:

مها زورمندی‌مکن با کهان	که بریك نمطمی نماندجهان
سر پنجه ناتوان بر مپیچ	که گردست‌یابدبر آئی بهیچ

القصه عبدالله برادران خود را موعظه همیگفت تا اینکه چنان پنداشت که ایشان دوستدار او هستند و بدین سبب بر ایشان اعتماد کرد و در اکرام برایشان مبالغت‌نمود ولی ایشانرا جز کینه وحسد نمی‌افزود.

پس از آن‌ناصر و منصور برادران‌عبدالله بریکدگر مشورت کردند ناصر بامنصور گفت ای برادر تاکی ما را اطاعت برادر باید کرد و تا چند اودر بزرگی‌و امیری‌باشد و فرمان او رابیبریم که ما را قدر و قیمتی نماند و او ما را استهزا کرده معین خودساخته

است مگر خادمان او هستیم منصور گفت تا او زنده و تندرست است رتبت ما بلند نخواهد شد و ما را مقصود حاصل نمیشود مگر اینکه او را بکشیم و مالهای او را جمع آوریم و دست بجواهر و معدنیات او گذاشته با یکدیگر بخش کنیم و هدیتی از برای خلیفه بفرستیم و نیابت بصره و کوفه را بخواهیم که من نایب بصره شوم و تو نایب کوفه باشی و این کارها صورت نگیرد مگر اینکه اورا هلاك کنیم ناصر گفت ای برادر راست گفتی ولکن او را چگونه توانیم کشت منصور گفت در خانه یکی از ماضیافتی ساخته اورا مهمان کنیم وغایت خدمت بجا آوریم .

پس از آنکه اورا بلطایف وحکایات مشغول داریم نگذاریم که بخوابد او از بیداری رنجور شود آنگاه خوابگاه از بهر او گسترده چون او بخسبد اورا کشته در دریاافکنیم و بامدادان گوئیم که خواهر جنیهٔ او بر آمده با او گفت ای پلیدك ترا مقدار چندان شد که شکایت ما بخلیفه بری مگر گمان توا ینست که ما از خلیفه بیم داریم اگر او پادشاهست ما نیز پادشاهیم اگر او ادب نگاه ندارد ما او را ببدترین عقوبت بکشیم و اکنون من ترا بکشم تا به بینم چه از دست خلیفه برمی آید.

پس او را ربوده بزمین فرو رفت چون اینحالت بدیدیم بیخود افتادیم چون بخود آمدیم از او اثری نیافتیم.

پس از آن رسولی بسوی خلیفه بفرستیم و ماجرا بروی بیان کنیم چون چندی بگذرد هدیتی لایق بخلیفه فرستاده نیابت بصره و کوفه ازو بخواهیم و با انبساط و شادی عمر بگذاریم ناصر گفت ای برادر رأی تو صوابست.

پس ایشان بکشتن برادر اتفاق کردند و ناصر ضیافتی ساخته با برادر خود عبدالله گفت ای برادر قصد من اینست که خاطر شکسته من بدست آوری و مهمان من شوی تا مرا مفاخرت برهمگنان حاصل شود.

عبدالله گفت مضایقت نکنم پس از آن ناصر دست عبدالله را بوسیده عبدالله گفت در میان من و شما جدائی نیست پس عبدالله روی بمنصور کرده گفت ای برادر بیاتا بخانه ناصر رویم و ازضیافت او بخوریم و دل او را بدست آوریم منصور گفت ای برادر بزندگانی تو سوگند من با تو نمی آیم مگر اینکه سوگندیاد کنی. پس از بیرون آمدن از خانه ناصر بخانه من آئی و مهمان من شوی که اگر ناصر برادرتست من نیز برادر توام چنانچه دل او بدست می آوری دل من نیز باید بدست آوری .

عبدالله گفت مضایقت نکنم پس از آن ناصر بیرون آمد وضیافتی لایق مهیا کرد چون روز دیگر شد عبدالله سوار گشته با جمعی از لشکریان و برادر خود منصور بسوی خانه

ناصر روانشدند عبدالله داخل خانه گشته با برادران خود بنشست سفره‌طعام بگستردند و همه گونه خورش فرو چیدند ایشان خوردنی بکار برده دستها بشستند و آنروز رابشادی و انبساط بپایان رسانیدند شامگاهان فریضه بجا آورده طعام خوردند و بمنادمت بنشستند منصور حکایتی میگفت و ناصر حکایت دیگر حدیث میکرد و عبدالله گوش برایشان همیداد و ایشان درقصر تنها بودند و بقیت لشکریان در خارج شهر منزل داشتند و پیوسته ناصر و منصور عبدالله را بالطایف حکایات مشغول داشتند تا اینکه عبدالله را دل از بیداری گداخته شد و خواب برو چیره گشت برادرانش خوابگاه از بهر او بگستردند آنگاه عبدالله جامه برکنده بخفت و برادرانش درپهلوی او درخوابگاه بخسبیدند و صبر کردند تا عبدالله مستغرق‌خواب گشت آنگاه برخاسته بسینه او افتادند عبدالله بیدار گشته ایشان را دیدکه بر سینه او نشسته‌اند گفت ای برادران این چه کردار است گفتند ما برادر تو نیستیم وترا نمی‌شناسیم ای بی‌ادب مرك‌اززندگانی تو بهتر است پس‌دستها بحلقوم او گذاشته بفشردند تا اینکه عبدالله بیخود گشت و او رامرده پنداشتند.

پس او را برداشته بدریائی که در پای قصر بود در افکندند از قضا موجها او را در روی آب برداشته باندك زمانی بآنسوی دریا رسانید و بساحلش انداخت وآنجا گذرگاه‌قافله بود.

پس قافله بر او بگذشته‌مردمان‌اورادرساحل‌افتاده‌دیدندو برو گرد آمده‌تفرج‌میکردند از قضا شیخ قافله مردی‌بود که همه علمها نیك میدانست و بعلم طب معرفت تمام‌داشت و صاحب فراست‌و فطانت بود گفت ایمردم از بهرچه گرد آمده‌اید گفتند درینمکان غریقی مرده افتاده شیخ‌بسوی او رفته در وی تأمل کرده گفت ایمردمان اینجوان را هنوزروان اندرتن است و این جوان از برگزیدگان و اشراف میباشد و در او امید حیات‌هست.

پس شیخ او راگرفته جامه بر وی پوشانید و تا سه منزل او را معالجت میکردتا اینکه عبدالله بخود آمد و ضعف بر وی مستولی بود شیخ‌قافله او را با شربتهای لطیف و غذاهای مقوی معالجت میکرد تا بشهر عوج برسیدند در کاروانسرائی فرودآمدند و عبدالله را در بستر انداختند آنشب را تا بامداد همینالید دربان کاروانسرا بسوی شیخ قافله آمده باو گفت رنجور در نزد شما کیست که خواب بر ما حرام کرد شیخ گفت ما او را کنار دریا غریق یافتیم ودیگر گاهی است‌در معالجت او همیکوشیم او رابهبودی حاصل نگشته دربان گفت او را بشیخه راجحه بنمای شیخ گفت شیخه راجحه کدام است و کار او چیست دربان گفت دختریست که نام او شیخه راجحه است هر کس را دردی باشد شبی در نزد آندختر بروز آورد عافیت یابد شیخ گفت مرا بسوی او دلالت کن دربان‌وشیخ بیمار برداشته‌همیرفتندتا بزاویه رسیدند شیخ گروهی دید فرحناك می آیند و

گروهی بندر وقربانیها میروند دربان داخل گشته در پشت‌پرده بایستاد و دستورخواسته گفت ایشیخه راجحه این بیمار را دریاب شیخه گفت او را داخل کن دربان او را بدرون پرده برده عبدالله دید شیخه‌همان دختریست که از مدینه حجر آورده بود و او نیزعبدالله را بشناخت بیکدیگر سلام دادندعبدالله گفت‌ترا که بدین‌مکان آورد دختر گفت برادرانت ترا بدریا انداختند و ازبهر من منازعه کردند من‌خود را بدریا انداختم‌درحال خضر (ع) مرا گرفته بدینجا آورد و مرا در شفا دادن بیماران مأذون ساخت و درین شهر ندا در داد هر کس را مرضی باشد نزدشیخه راجحه‌شود وبا من گفت درینمکان باش تاشوهرت بیاید پس هر مریضی که نزد من آوردند دعا کردم از رنجوری خلاص شد ونام من‌بهمه عالم برفت واکنون مال بیکران نزد منست.

پس از آن دخترك دعاکرده دست باو مالید در حال شفا یافت و خضر ع هرشب آدینه نزد او حاضر میشد از قضا آنشب‌شب آدینه بود عبدالله و دختر بانتظارخضر(ع) بنشستند و حدیث میکردند که ناگاه خضر (ع) دررسید و ایشانرا از زاویه برداشته در قصرعبدالله فاضل بگذاشت.

چون بامداد شد عبدالله خود را در قصر خویش یافت ناگاه‌آواز قیل و قالی‌شنیده سر از منظره بیرون کرده برادرانرا دید که هر یك‌بچوبی آویخته است سبب این‌بود که ایشان چون عبدالله را بدریا افکندند با مدادان گریان گفتند که‌برادر ما را جنیه برده پس هدیهٔ لایق مهیا کرده بسوی خلیفه فرستادند و از قضیه آگاهش کردندو منصب نیابت بصره و کوفه طلبیدندخلیفه ایشانرا احضار فرمودو ازحادثه جویا شدایشان بدانسان که تمهید کرده بودند گفتند خلیفه را خشم افزون گشت نزدیك صبح‌دوگانه بجا آورد و سعیده را احضار نمود و احوال عبدالله را جویاشد سعیده خبر عبدالله را باخلیفه حدیث کردچونروز بر آمد ناصر و منصورراچندان تازیانه زدند که بکردار خوداعتراف کردند خلیفه فرمود ایشانرا در پای قصر عبدالله‌بردار کردند ایشان را کار بدینجارسید و اما عبدالله از قصر بیرون آمده امر کرد ایشانرا بخاك‌سپارند.

پس از آن خود سوار گشته متوجه بغداد شد و حکایت خود را بـا خلیفه حـدیث کرد او را ازکردار برادران بیاگاهانیدخلیفه شگفت ماند و بعد قاضی و شهود حـاضر آورده کتاب دختریرا که عبدالله از مدینه حجر آورده بود بعبدالله بنوشتند عبدالله‌براو داخل‌گشته تمتع ازو برگرفت و در بصره با او بعیش و شادی بسر میبرد تا اینکه‌هادم لذات بر ایشان بتاخت فسجان من لایموت و از جمله حکایتها اینست که در محروسه‌مصر

حکایت معروف پینه دوز

مردی بود پینه‌دوز که معروف نام داشت واو را زنی بود فاطمه نام و بسبب بی شرمی و فجور و کثرت شرارت او عـره‌اش لقب نهاده بودند و او بشوهر خود فرمان روابود وشوهر از شرارت او بیم داشت و از اذیتش همی ترسید از آنکه او مردی خردمند و با شرم بود لکن از مال دنیا چیزی نداشت و اگرچیزی پدید می آورد بر آن زن صرف میکرد و هرشب که چیزی پیدا نمیکرد آنزان او را شکنجه کرده می آزرد و شب او را ازدل او تیره‌تر میکرد و آنزن‌چنان بود که شاعر گفته؛

ستمکاره‌و زشت و ناساز گار   بداندیش‌وبدخوی‌وبسیارخوار

و از جمله چیزها که بر آنمرد اززن خویش روی داد اینست کـه آنزن گفت ایمعروف امشب میخواهم که برنج و شکر و کتافه و عسل از بهر من بیاوری معروف گفت اگر خدای تعالی گشایشی دهد بیاورم وگرنه بخدا سوگند امروز مـرا یکدرم نیست زن گفت من اینسخنان نمیدانم. چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب‌از داستان فرو بست.



چون شب پانصدو هفتاد ودوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت معروف بازن گفت اگرخداگشایشی دهد آنچه خواسته‌ای بیاورم زن گفت من اینسخنان ندانم بی کتافه و عسل میاوگرنه شبت را از بختت تیره‌تر کنم‌مرد گفت خدا کریمست.

پس معروف باکوه کوه اندوه بیرون آمده و دکان گشوده گفت ای پروردگار

از تو مسئلت میکنم که امروز قیمت کتافه و عسل بمن برسانی پس تا نصف النهار بنشست هیچ کاری نزد او نیاوردند اززن خود هراسش بیشتر شد برخاسته دکان فروبست و از بهر کتافه و عسل بفکرت فرورفت و حال آنکه قیمت نانی نداشت پس از آن بدکان کتافه فروش رسیده در آنجا مبهوت بایستاد و چشمان خود پر از اشك کرد.

آنمرد بروی نظر کرده گفت ای استاد معروف از بهر چه گریانی مرااز مصیبت خود آگاه کن معروف قصه خود با او حدیث کرد و با او گفت زن من ستمکاریست بیرحم و از من کتافه و عسل خواسته و من دردکان نشستم کاری نزد من نیاوردند و قیمت نان عاید من نشد من ازو هراسانم آنمرد از سخن او بخندید و گفت باك مدار آنگاه پنج رطل کتافه بسیجیده با معروف گفت در نزد من عسلی است گداخته که بهتر از عسل نحلست اگر با آن عسل باشد چه ضرر دارد معروف از شرمساری گفت با همان عسل بیالای.

پس آنمرد کتافه در روغن سرخ کرده با همان عسل بیامیخت و چنان خوب شد که شایستهٔ هدیت ملوك بود.

پس از آن بمعروف گفت بنان و پنیر نیز حاجت داری یا نه معروف گفت آری پس آنمرد گفت چهاردرم و نیم برذمت تست اکنون برو و بازن خویش بعیش و شادی بگذارو این درم گرفته صرف گرمابه کن و ترا دو روز یا سه روز مهلت دادم تا خدا گشایشی دهد پس معروف کتافه وعسل آمیخته را با نان و پنیر برداشته بآنمرددعاکرد و با خاطر فرحناك آنها را بسوی خانه برد زن گفت کتافه و عسل آوردی یا نه معروف گفت آری پس آنچه آورده بود در برابر زن بر زمین نهاد زن بآنها نظارکرده دید که کتافه با عسل نحل نیامیخته با شوهر خود گفت نگفتمت که کتافه با عسل نحل بیاور چگونه تو خلاف مقصود من بجا آوردی او را باعسل قصیب بیامیختی.

معروف باو گفت من اینها را بنسیه خریدم زن گفت این سخن باطلست من این کتافه نمیخورم مگر با عسل نخل.

پس آنزن غضبناك گشته آنهارا برداشت و برروی او بزد و با او گفت ای پلیدك برخیز و از برای من غیر از او بیاور آنگاه طپانچه برروی شوهر زد یکی ازدندانهای او کنده شد و خون بر سینه او فرو ریخت آنمرد در خشم شد و طپانچه آهسته بر سر او بزد در حال زن زنخدان او بگرفت و فریاد یا مسلمان بلند کرد همسایگان داخل شدند و زنخدان او را از دست آنزن رها کردند و زنرا ملامت کردند و باو گفتند ما همگی کتافه وعسل قصیب همیخوریم این چه ستم است که تو براین مرد فقیر روا میداری آنگاه میانه زن و شوهر صلح دادند چون همسایگان بیرون رفتند زن سوگند یاد کرد

که از این چیز هیچ نخورد مرد از گرسنگی بیطاقت شدو با خود گفت او سوگند یاد کرده که چیز نخورد من ازچیز خوردن ناگزیرم که از گرسنگی طاقتم نمانده آنگاه دست برده و از آن چیزها بخورد.

چون خوردن او را زن بدید با او گفت انشاءالله این چیزها از بهر توزهر کشنده خواهد شد و تو پس از خوردن اینها زنده نخواهی ماند آنمرد گفت این سخنهاچیست که میگوئی تو سوگند یاد کردی ازاین چیزها نخوری انشاءالله شب آینده کتافه باعسل نحل ازبهر تو بیاورم وهمواره مرد با او ملاطفت میکرد وزن بروی نفرین میگفت و تا بامداد او را دشنام میداد چون بامداد شد بآزردن شوهر آستین برزد شوهر گفت‌مرا مهلت ده که امروز کتافه باعسل نخل بیاورم.

پس معروف بیرون آمده بسوی دکان روانشد و دکان گشوده بنشست هنوز در جای خود آرام نگرفته بود که دو تن از خادمان قاضی برسیدند و باو گفتند برخیزودر نزد قاضی حاضرشو که زنت بقاضی شکایت آورده در حال آنمرد برخاسته با فرستادگان قاضی بخانه او رفت زن خود را دید که ساعد خودرا با دستارچه بسته آنرا وبخون آلوده و گریان ایستاده است.

پس قاضی بآنمرد گفت مگر از خدا نترسیدی که این زن را بدینگونه آزرده و ساعد او را بشکستی و دندان او را برکندی آنمرد گفت ایها القاضی اگر من او را آزرده و دندان او را برکنده باشم تو بامن هرچه خواهی کن و قضیت من با اوچنین وچنانست و همسایگان‌درمیان‌من واوصلح‌دادند.

پس چون قاضی مرد نکوکار و از اهل خیر بود ربع دینار بآنها بداد و سپس در میان ایشان صلح داده گفت ایزن فرمان شوهر ببر و تونیز ایمرد با او مدارا کن

پس زن و شوهر با یکدیگر بحکم قاضی صلح کرده بیرون آمدند زن ازراهی برفت و شوهر ازراهی بدکان‌شد و دردکان بنشست‌ناگاه فرستادگان قاضی نزد اوآمدند گفتند غلامانه مارا بده معروف گفت قاضی خود از من چیزی نگرفت و ربع دینار بمن بذل فرمود خادمان گفتند اگر قاضی از تو بگیرد و یا بر تو بذل کند مارا بآن کاری نیست باید غلامانه‌ما بدهی پس او را گرفته در بازار باینسوی و آن سوی بکشیدند پاره دوز ناگزیر مانده آلات پاره دوزی خویش بفروخت و نصف دینار بخادمان‌قاضی داده ایشانرا بازگردانید و خود دست بر روی دست نهاده بیکار و محزون نشسته بود که ناگاه دو مرد قبیح‌المنظر در رسیدند و باو گفتندای مرد برخیزدر نزد قاضی حاضر شو که زن تو بقاضی شکایت آورده پاره دوز گفت قاضی در میان من و او صلح داده است ایشان گفتند ما از نزد قاضی دیگر آمده‌ایم پاره‌دوز ناچار برخاسته با ایشان‌برفت

چون زن خود را دید باو گفت ای تخمه ناپاك آیا من و تو صلح نکردیم زن گفت مرا با تو صلح نمانده .

آنگاه پاره‌دوز پیش رفته حکایت خود بقاضی حدیث کرده باو گفت که فلانقاضی ساعتی پیش ازین میانه من و او صلح داده قاضی بآنزن گفت ای پلیدك اگر شما صلح کرده بودید ازبهرچه بشکایت آمدی زن گفت ایها القاضی این مرد پس‌ازصلح کردن‌مرا بزد قاضی بایشان گفت اکنون صلح کنید ولی ایمرد تو او را دیگر مزن وای زن تونیز مخالفت او دیگر مکن پس‌زن و شوهر با یکدیگرصلح کردند.

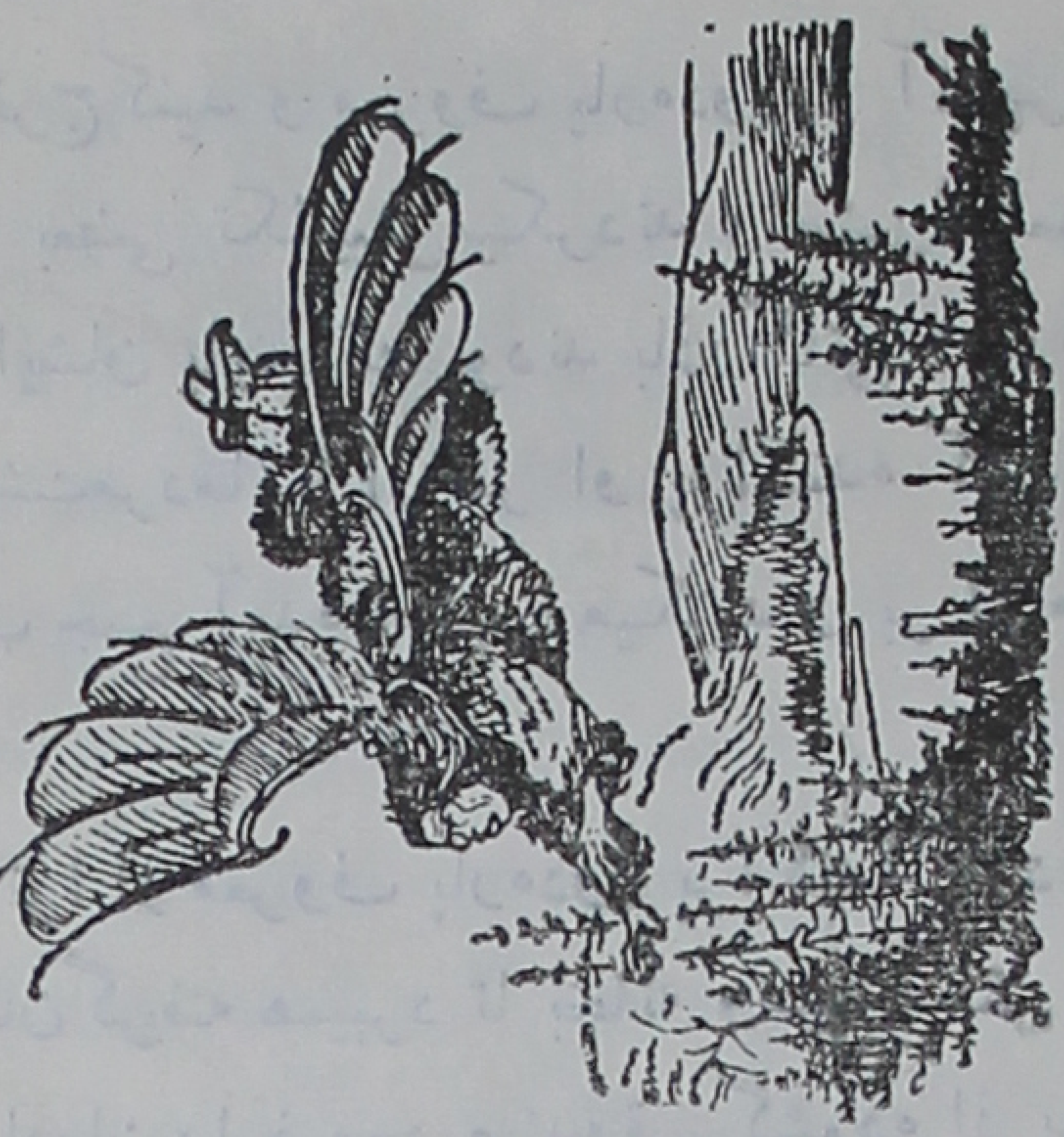
قاضی با معروف گفت غلامانه خادمان بده معروف پاره دوز غلامانه داده بسوی دکان متوجه شد و دکان گشوده‌مبهوت و حیران بنشست ناگاه مردی دررسید و گفت ای معروف بر خیز و در جائی پنهان شو که زنت شکایت نزد والی برده اینك خادمان‌والی درجستجوی تواند.

در حال معروف برخاسته دکان فروبست و بسوی باب‌النصر بگریخت و او را از قیمت آلتهائی که فروخته پنجدرم باقی مانده بود چهار درم آنها را نان خریده‌نیم درم پنیر شری کرد و ازژن خویش میگریخت وآنفصل فصل زمستان بود و هنگام عصر بود چون از دروازه بیرون شد باران سخت بروی بیارید و جامه‌های اورا تر کرد آنگاه بخرابه‌ای‌داخل گشت درآنجا مکانی خراب و بی دریافت بدانمکان داخل گشت که خود را از باران نگاهدارد ولی جامه های او تر بود و سرشك از چشمانش فرو میریخت و میگفت من از دست این روسبی بکجا بگریزم ای پروردگار از تو مسئلت میکنم که کسی‌را بمن‌برسانی که مرا بشهری دور رساند چنانچه این زن‌راه بر من‌نشناسد.

پس در هنگامیکه او نشسته وگریان بود دیوار خرابه بشکافت و شخصی بلند قامت زشت روی بدرآمد و باو گفت ایمرد تو را چه روی داده که امشب مرا مضطرب کردی من دویست سال است که دراینمکان‌ساکنم کسی را ندیده‌ام که بدینمکان داخل‌شود و آنچه تو کردی بکند تو مقصود خویش بمن بگو که حاجت تو بر آورم که دلم بر تو بسوخت پاره‌دوز گفت‌تو کیستی و کار تو چیست.

آنشخص گفت که من خداوند این مکانم پس پاره دوز ماجرای خود وزن خویش را بیان کرد آنشخص باو گفت میخواهی که تو رابشهری برم که زن تو بر تو راه نیابد پاره دوز گفت آری در حال آنشخص پاره‌دوز را بر پشت گرفته تا دمیدن صبح بپرید و او را بر سر کوهی بلندفرودآورد .

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب پانصد و هفتاد و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت معروف پاره دوز را چون عفریت بر سر کوه فرود آورد باو گفت ای آدمیزاد ازین کوه سرازیر شو شهری خواهی دید بر آن شهر داخل شو که زن تو هرگز بر تو راه نخواهد یافت و دیگر بر تو نخواهد رسید پس عفریت او را در آنجا گذاشته برفت معروف مبهوت همی بود تا آفتاب بر آمد آنگاه برخاسته از کوه بزیر آمد شهری دید بلند حصار و محکم بر آن شهر داخل شد دید شهریست که دل اندوهگین را شادی می بخشد آنگاه ببازار شد.

اهل آنشهر چشم بر وی نهاده باو تفرج میکردند واز جامهای او عجب داشتند که جامهای او بجامهای ایشان نمی‌مانست مردی از اهل شهر بمعروف گفت ای مرد مگر تو غریبی گفت آری پرسید که از کدام شهری گفت از شهر مصرم گفت چه وقت از آنجا بیرون آمدی وی گفت بهنگام پیشین از مصر بیرون آمده‌ام مردمان همگی بروی بخندیدند و بروگرد آمده گفتند ایمرد مگر تو دیوانه‌ای که چنین سخنان میگوئی و چنان پنداری که وی در مصر بوده و امروز بهنگام صبح بدینجا رسیده و حال آنکه میان آنشهر و این شهر یکسال راهست معروف گفت من راست میگویم دیوانه شما هستید اینك نان تازه مصر با منست و نانرا بایشان نموده نان را دیدند شگفت ماندند و درعجب شدند که آن نان بنانهای آنشهر نمیمانست و پیوسته مردم برو جمع می آمدند و با یکدیگر میگفتند

جلد پنجم کتاب ازشب پانصدوشصت وپنجم شروع میشود که اشتباهاً ٥٦٦ نوشته شده‌واین صفحه اصلاح میشود یعنی یك شماره بعقب بر میگردد.

این نان مصر است برو تفرج کنید و معروف پاره‌دوزدر آنشهر شهره شد پاره‌ازمردان او را تصدیق میکردند و بعضی تکذیبش میکردند واستهزامینمودند.

پس در هنگامیکه ایشان باینحالت بودند بازرگانی در رسیدکه باستر سوار بود و دو غلامك در دنبال داشت‌مردمانرا از سر او پراکنده کرد وگفت ایمردم مگر شرم ندارید که باین مرد غریب جمع آمده استهزا میکنید و بر او میخندید شما را با او چه کار است.

پس بازرگان ایشانرا از معروف پاره‌دوز پراکنده کرد وکسی نتوانست بر وی جواب‌گوید او را بازرگان گرفته همیبرد تا بخانه وسیع منقش داخل کرد و او رادر جایگاه رفیع بنشاند و خادمان را فرمود صندوقی گشوده از بهر او حله بازرگانان بپوشانیدند معروف مردی بود خوش سیما چون حله بپوشانید مانند شاه بندر بحار شد پس از آن بازرگان طعام خواسته خوانی بگونه‌گونه طعامهای لطیف بنهادند ایشان خورش بکاربردند.

پس از آن بازرگان گفت ای برادر نام تو چیست گفت نام من معروف و شغل من پاره دوزیست بازرگان پرسید از کدام‌شهری گفت از شهرمصر پرسید از کدام‌محلتی معروف گفت تومگر مصر را میشناسی گفت من از اهل مصرم معروف گفت مرا محلت درب‌الاحمر است بازرگان گفت در درب‌الاحمر کرامیشناسی معروف گفت فلان و فلانرا میشناسم گفت آیاشیخ احمد عطار را میشناسی معروف گفت او با من همسایه دیواربدیوار است بازرگان گفت او تندرست است یا نه بمعروف گفت آری بازرگان پرسید او را اولاد چند است معروف گفت سه فرزند دارد مصطفی و محمد و علی بازرگان گفت فرزندان او چه‌کاره‌اند معروف گفت‌اما مصطفی عالم و مدرس است واما محمدزن گرفت و زن او پسری زائیده‌است‌که حسن نام دارد و خودش اکنون دکانی در پهلوی دکه پدرش گشوده وعطاری همیکند واما علی با من‌رفیق بود و ماخوردسال بودیم وپیوسته من و او با یکدیگر بازی میکردیم و خویشتن‌را بصورت اولاد نصاری کرده به‌کنسیهای ایشان داخل میشدیم وکتابهای نصاری دزدیده میفروختیم و قیمت آنرا بخویشتن صرف میکردیم اتفاقاً دریکدفعه نصاری ما رابدیدند و ما را باکتابی که دزدیده بودم‌بگرفتند و شکایت ما به پدران ما برده گفتند که اگرپسرهای خویشتن‌را از اذیت مامنع نکنید شکایت شما را نزدملك بریم پدر علی آنها را دلجوئی کرد عصائی چند بعلی زد بدین سبب علی بگریخت و از آنوقت تاکنون بیست‌سالست خبری ازو نیامد.

بازرگان گفت من همان علی پسر شیخ‌احمد عطارم و تو رفیق من معروفی پس‌از آن دوباره بیکدیگر سلام کردندبازرگان پس از سلام گفت ای معروف سبب آمدن‌خود

از مصر باین شهر بامن بگومعروف ماجرای زن خودفاطمه عره را باو گفت و آنچه باوی کرده بود همه را حدیث کرد و باو گفت ای برادر چون اذیت او بر من اشتداد یافت من از او بگریختم و از باب النصر بیرون آمده آنگاه باران مرا بگرفت در عادلیه بخرابه داخل شدم که خود را از باران نگاهدارم آنگاه عفریتی از جنیان که خداوند مکان بود بیرون آمد و از حالت من پرسید من او را ازکار خویش آگاه کردم آنگاه عفریت مرا بر دوش گرفته از آغاز شب تا هنگام صبح در میان زمین و آسمان همی پرید تا اینکه مرا بر سر کوهی بگذاشت و مرا ازین شهر با خبر کرد من از آن کوه فرود آمده بشهر اندر شدم و مردم بر من گرد آمده بودند که تو در رسیدی سبب بیرون آمدن من از مصر این بوه و تو بازگو سبب آمدنت درین شهر چیست.

علی بازرگان گفت چون پدرعصا بر من زد مرا خشم فرو گرفت من هفت ساله بودم و از شهری بشهری همیگردیدم تا بدینشهر داخل شدم و نام این شهر حیان‌الختن است پس مردمان این شهررا کریم‌ومهربان‌یافتم و ایشان را دیدم که فقیران‌همینوازند و اگر فقیری سخنی گوید او را تصدیق کنند .

پس من بایشان گفتم بازرگانم و ازبارهای‌خویش پیش افتاده‌ام ومکان‌همیخواهم که بارهای خود را در آنجا فرود آورم ایشان سخن مرا راست پنداشتند مکانی‌ازبهر من خالی کردند بایشان گفتم که در میان شماها کسی هست که هزار دینار وام بمن‌دهد که هنگام بر آمدن آفتاب بروی‌رد کنم .

ایشان هزار دینار بمن دادند من ببازار رفته بآن زرها بضاعت شری کردم و آنرا بفروختم پنجاه دینار سود کردم دوباره بضاعت خریدم و با مردم معاشرت کردم ایشان مرا دوست داشتند من به بیع وشری بنشستم‌مال من بسیار شد ای برادر بدان که‌صاحب مثل‌گفته است کار دنیا همه نیرنك و فسونست و در شهرهائی که ترا در آنجانشناسند هر چه خواهی بکن و توای برادر هر کس از تو سئوال کند بگوئی من پاره دوزفقیزم و از زن خود گریخته‌ام و دیروز از مصر بدر آمده‌ام هیچکس ترا تصدیق نکند و تا درین شهر اقامت کنی مسخره ایشان خواهی شد واگر گوئی که‌عفریت‌مرا بردوش گرفته بیاور همه کس از تو بگریزند وگویند که این مرد جنی است و این بد نامی از برای من وتوخواهد ماند زیراکه مردمان این شهرمیدانند که من ازشهرمصرم .

معروف گفت : پس چه بایدم کرد بازرگان گفت من ترا بیاموزم که‌چکار کنی‌فردا هزار دینار زر بتو شمارم و ترا بر استری سوار کنم و غلامی‌پیش روی تو اندازم که‌ترا بسوق تجاربرساند آنگاه تو میان بازرگان شو من نیز در میان ایشان خواهم بودوقتی که ترا به‌بینیم از بهرتو بر پای خیزم و ترا سلام دهم و دست ترا ببوسم وقدرومنزلت

ترا بزرك گردانم و ترا در نزد ایشان بتوانگری صفت کنم و اگرسائلی پیش توآنچه میسر شود باو بده .

پس بازرگانان بسخن من اعتماد کنند و ترا بزرك و کریم شمارند و ترا دوست دارند پس ترا مهمان کنم وبازرگانان نیز از بهر تومهمان کنم تا همه ایشان‌ترابشناسند و تو ایشانرا بشناسی . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب پانصدو هفتادو سوم برآمد

گفت ایملك‌جوانبخت علی بازرگان با معروف گفت من ترا با همه‌بزرگان شناسا کنم تا اینکه به بیع و شری بنشینی و با ایشان بدهی و بستانی زمانی نمیگذرد که تو خداوند مال شوی پس چون بامداد شد علی بازرگان هزار دینار بمعروف داده حله بر وی بپوشانید و او را باستری سوار کرده غلامی بوی بداد و باو گفت همه اینها رابتو بخشیدم که تو رفیق منی و اکرام تو بر من واجبست تواندوهگین مباش و سیرت‌زشت زن خود از یاد ببر او را بکسی ذکر مکن معروف گفت خدا ترا پاداش نیکو دهدپس از آن غلام در پیش او همیرفت تا او را بسوق بحار برسانید و همه بازرگانان نشسته بودند و علی بازرگان مصری نیز در میان ایشان نشسته بود

پس چون علی مصری او را بدید بر پای خاست و خود را بسوی او انداخت و دست اورا ببوسید و بروی سلام داده گفت ای رئیس بازرگانان و ای خداوند بزرگی و احسان ما را مشرف ساختی.

پس از آن روی ببازرگان کرده گفت ای بازرگان این بازرگانی است معروف نام بر او سلام کنید و او را بزرك شمارید که او را قدر و منزلت بسیاررفیع است.

پس از آن علی مصری معروف را ازاستر فرود آورد و بازرگانان بر وی‌سلام کردند و علی بازرگان بهر یکی از ایشان جداجدا او را مدحت میکرد تا اینکه

بازرگانان معروف را در صدر بنشاندند و بروی گرد آمدند و میوها وشربتها از بهر او حاضر آوردند و شاه بندر تجار نیز بملاقات او آمده سلامش داد و علی مصری بازرگان در حضرت ایشان با معروف گفت ای خواجه از فلان متاع چیزی با خود آورده یا نه ؟

معروف گفت بسیار و در آنروز علی مصری نامهای همه متاعها باو آموخته و قیمت آنها باو داده بود پس یکی از بازرگانان گفت ای خواجه جوخ اصغر آورده گفت بسیار و از هرچیزی که میگفتند در جواب میگفت بسیار پس از آن بازرگان با علی مصری گفت اگر بخواهد هزار خروار متاعهای قیمتی بار تواند بست علی مصری گفت از یك انبار از جمله بارهای خویش بار نتواند بست .

پس در آن‌هنگام سایلی بدریوزگی درآمد یکی از بازرگانان نیم درم و پاره هیچ ندادندچون نوبت بمعروف افتاد مشتی زر بسائل دادسائل او را دعا کرده بازرگانان تعجب کردند گفتند اینگونه بذل بعطاهای ملوك میماند که اوزر بمشت همیدهد اگراو را خواسته بیشمار نمیبود زر بمشت نمیتواند داد.

چون ساعتی بگذشت زنی آمد فقیر مشتی زر نیز بای داد آنزن دعاگویان‌روانشد و گدایانرا از قضیت آگاه کرد یك‌یك بسوی اوآمده‌مشتی زر میگرفتند تا اینکه‌هزار دینار زررا بفقیران بذل کرد .

پس از آن کف بر کف سوده گفت حسبناالله و نعم‌الوکیل شاه بندر تجار گفت ایخواجه معروف ترا چه روی داد معروف گفت‌غالب مردمان این شهر فقیران هستنداگر من میدانستم که ایشان بدینسان هستند در خورجین مقداری مال با خود آورده‌برایشان احسان میکردم اگر فقیری آید من با او چگویم مرا عادت نه این‌است که سائلان رد کنم بدین سبب اندوه من زیادت شد همیخواهم که هزار دینار زر باشد من تصدیق کنم تا بارهای من برسد شاه‌بندر گفت باك نیست آنگاه خادمی فرستاده هزار دینار بخواست .

چون خادم زرها بیاورد شاه بندر تجار زرها بمعروف داد معروف بهر یکی از فقرا که بروی‌میگذشت زرهمیداد تااینکه‌هنگام ظهر شد مؤذن بانك برآوردبازرگانان برخاسته بجامع شدند و فریضه بجای آوردند آنچه که از هزاردینار نزد معروف باقی مانده بود بر سر نمازگذاران بپاشید مردم از کار او آگاه گشته او را دعاکردند و بازرگانان از سخای او شگفت‌ماندند .

پس از آن معروف هزار دینار از بازرگان دیگر گرفته بمردم بپراکنید و علی مصری بازرگان بر او نظاره کرده و از بیم سخن گفتن نمیتوانست و پیوسته او راکار

همین بود تا مؤذن اذان پسین بگفت معروف بمسجد در آمده فریضه عصر بجا آورد و باقی زرها بخش کرد و هنوز از سوق بدر نیامده بودند که پنجهزار دینار گرفته بذل کرد و زر از هر کس که میگرفت باو میگفت وقتی که بارهای من برسد اگر زر بخواهی ترا زر بدهم و اگر متاع بخواهی نیز مضایقت نکنم که در نزد من همه گونه متاع بسیار است پس علی مصری وقت شام معروف را با بازرگان مهمان کرد و اورا در صدر بنشاند و معروف از متاع زر و سیم سخن همیراند و نام هرچیز که میبردند میگفت در نزد من بسیار است.

پس چون روز دویم شد معروف ببازار آمده از بازرگانان زر همیگرفت و بفقیران همیداد تا اینکه در بیست روز شصت هزار دینار از بازرگانان بستد و بارهای متاع او نیامد بازرگانان از بهر مالهای خویشتن مضطرب شدند و گفتند متاعهای معروف بازرگان نرسید تا کی او مال مردم گرفته بفقرا خواهد بخشید یکی از بازرگانان گفت رأی صواب اینست که با علی مصری دربنباب گفتگو کنیم.

پس ایشان نزد علی بازرگان آمده گفتند ای علی بارهای معروف بازرگان نرسید علی گفت صبر کنید که عنقریب خواهد رسید.

پس از آن علی با معروف خلوت کرده گفت ایمعروف من با تو گفتم نان پخته نه اینکه بسوزان اینك بازرگانان از بهر مالهای خویشتن مضطرب شده‌اند و مرا خبر دادند اکنون شصت هزار دینار از ایشان بر ذمت تست که تو آنها را گرفته بفقرا بذل کرده تو چگونه توانی که از عهده این مال بر آئی معروف گفت شصت هزار دینار را مقداری نیست چون بارهای من بیاید از هر متاعی که بخواهند بدهم و اگر زر و سیم بخواهند باز مضایقت نکنم علی مصری گفت سبحان‌الله مگر ترا باری هست معروف گفت بسیار

علی بمعروف گفت سبحان‌الله این سخن من بر تو آموختم و من ترا بمردم شناسانیدم معروف گفت سخن دراز نکرده برو مگر من فقیرم بدرستیکه متاع بسیار دارم چون بیامد مردم حق خود را یك بردو از من بستانند من بایشان محتاج نیستم آنگاه علی بازرگان در خشم شد و گفت ای بی ادب اکنون که تو بی شرمانه با من دروغ میگوئی من بر تو بنمایم که چه کار خواهم کرد معروف گفت آنچه از دست بر آید چنان کن بازرگانان باید صبر کنند تا بارهای من برسد آنگاه متاع خویشتن بازیادتی بگیرند آنگاه علی مصری او را گذاشته برفت و با خود گفت من بیش ازین او را مدحت کرده ام اگر اکنون ذمت گویم دروغ گو خواهم شد درین کار متفکر و حیران بود که بازرگان نزد او آمده گفتند ای علی با معروف تاجر گفتگو کردی یا نه.

علی مصری گفت ایمردمان من ازو شرم میدارم که مرا نیز در ذمت او هزار دینار

است من با او سخن نتوانم گفت شما وقتیکه وام باو دادید با من مشورت نکردید شما
را بر من سخنی نیست از او مطالبه کنید اگر اووام ادا نکند شکایت بپادشاه برید و با او
بگوئید که مرد کذاب و نصاب وام برما نهاده بشیادی مال ما را گرفته و ما در کارحویش
با آنمرد حیرانیم که او سخای زایدالوصف دارد از ما هر چه گرفته مشت مشت بفقرا
بذل کرده اگر او بیخبر بود دل برین نمی‌نهاد که بفقرا دهد و اگر مال میداشت‌راستی
سخنش بر ما عیان میگشت و بارهای او میرسید ما از برای او باری نمی‌بینیم او را
دعوی اینست که مرا بضاعتها و متاعتهاست و من بر آنها سبقت کرده‌ام و ما هر متاع
را که نام بردیم او گفت نزد من بسیار است و ما را بر ذمت او شصت هزار دینار است
و همه این مال او ما گرفته بفقرا داده است و او در سخا و کرم مانند ندارد از قضا
آنملك را طمع از اشعث افزونتر بود چون کرم و سخای معروف بشنید طمع براوغلبه
کرده با وزیر گفت اگر این بازرگانرا مالی بسیار نمیبود این همه سخا و کرم ازو سر
نمیزد و بارهای او بناچار خواهد رسید در آنهنگام آن مال بسیار باین بازرگانان‌زیاده
بر آنچه وام گرفته خواهد داد من بر آنمال از ایشان سزاوار ترم.

پس مرا قصد این است که با او معاشرت کنم و مودت نمایم تا بارهای او برسد
آنچه که این بازرگانان خواهند گرفت من آنرا بگیرم و دختر خود را باو تزویج کنم
مال او را بمال خود بیامیزم وزیر گفت ایملك من او را حیلت گر وشیاد می بینم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.



چون شب پانصد و هفتاد و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت وزیر گفت من او را حیلت گر می بینم ملك گفت ای وزیر
من اورا امتحان کنم تا بدانم که او شیاد است و یا آنکه در دعوی خود راست گوست
وزیر گفت چگونه امتحان خواهی کرد ملك گفت در نزد من نگینی است آن بازرگان

را پیش خود حاضر آورم و او را در پهلوی خود نشانده آن نگین باو دهم اگر نگین را بشناسد و قیمت آن بداند شك نیست که او از خداوندان نعمت است و اگر نشناسدو قیمت آن نداند یقین که شیاد است او را ببدترین عقوبت بکشم

پس از آنملك کسی فرستاده معروف را بخواست چون معروف حاضر شد ملکرا سلام داد ملك رد سلام کرده او را در پهلوی خویش بنشاند وبا او گفت معروف بازرگان توئی گفت آری.

ملك گفت بازرگانان راگمان اینست که شصت‌هزار دینار وام بر ذمت تو دارند آیا راستست آنچه میگویند معروف گفت آری ملك گفت چرا مالهای ایشان رد نمیکنی معروف گفت باید صبر کنند تا بارهای من برسد تا بیکدینارشان ده دینار بدهم اگرزر بخواهند و یا سیم بدهم و اگر متاع بخواهند نیز بدهم از آنکه ایشانرا منتی است بی پایان که نگذاشتند من در نزد فقرا شرمسار شوم.

پس از آن ملك گفت ای بازرگان برین نگین نظر کن و بگو که او چه جنس و قیمت او چند است پس نگینی ببزرگی عناب بدو داد که ملك او را بهزار دینار شرا کرده بود و خاطرش بر او متعلق بود معروف او راگرفته در میان انگشت ابهام و سبابه بفشرد که نگین از بسیاری نازکی بشکست ملك گفت چرا این گوهر بشکستی معروف بخندیده گفت ایملك این نه گوهر است این پاره سنگی است معدنی که هزار دینار قیمت دارد چگونه او راگوهر نام مینهی گوهر آنست که هفتاد هزار دینار قیمت دارد و خود بزرگی جوز باشد چنین گوهرها در نزد من مقداری ندارد و من اعتنائی نکنم تو چگونه این پاره سنگرا گوهر همیگوئی ولکن شما معذورید که فقیر هستید.

ملك گفت ای بازرگان مگر در نزد تو چنان گوهرها هست بازرگان گفت که بسیار است طمع بر ملك غالب گشته باو گفت از آن گوهرها بمن میدهی یا نه معروف گفت چون بارهای من برسد تراگوهر بسیار دهم ملك فرحناك گشته بازرگانان راگفت که از پی کار خود شوید و صبر کنید تا بارهای او برسد آنگاه نزد من آمده مالهای خود از من بگیرند معروف را با بازرگانان کار بدینجا رسید.

و اما ملك روی بوزیر کرده گفت ای وزیر با معروف ملاطفت کن و نام دخترمن در نزد او ببر تا اینکه او را تزویج کند و ما را از مال او غنیمتی رسد وزیر گفت ایملك مرا حالت اینمرد ناپسند افتاد گمان من این است که او کذاب باشد تو این‌سخن ترك کن و دختر خود بی سبب بمحنت اندر میفکن و آن وزیر پیشتر دختر ملك را خواستگاری کردی دختر بتزویج او راضی نگشته بود.

پس ملك با وزیر گفت ای خائن‌تو از بهر من طالب خیر نیستی از آنکه تودختر

مرا پیش از این خواستگاری کردی او راضی نشد اکنون راههای تزویج او همی بندی تا اینکه او را قدر و منزلت نماند و بتزویج تو راضی شود چگونه او کذاب و نصابست که گوهر را بشناخت و او را ناپسندیده بشکست یقین در نزد او گوهرهای گران قیمت بسیار است وقتیکه بدختر من داخل شود و خوبروئی او بیند شفیته جمال او گشته گوهرها وذخیره‌ها بر وی عطا کند قصد تو این است که دختر مرا از آن ذخیره‌ها محروم گردانی وزیر ساکت شد و از خشم ملك هراس کرد .

پس از آنمعروف بازرگان رفته باو گفت ملك ترا دوست داشته است و او را دختریست خداوند جمال همیخواهد او را بتو تزویج کند ترا سخن چیست معروف گفت باکی نیست ولکن صبر بایدش تا بارهای من برسد که مهر دختران ملوك گران ومقامشان رفیعست و من ناگزیرم از اینکه پنجهزار بدره زرسرخ باو بشمارم و هزار بدره در شب زفاف بفقرا بذل کنم و هزار بدره دیگر بخدام دهم و این کارها میسر نشود مگر اینکه بارهای من برسد آنوقت از همه این مصارف باك ندارم .

پس وزیر نزد ملك بازگشت و او را از گفته معروف بیاگاهانید ملك گفت در حالتی که قصد او این باشد چگونه میگفتی که او کذاب و نصابست وزیر گفت من این سخن تا جان دارم خواهم گفت ملك او را سرزنش کرده گفت بزندگانی خودم سوگند که اگر این سخنرا ترك نکنی ترا بکشم الحال بسوی او بازگرد و او را نزد من آور وزیر بسوی معروف رفته او را نزد ملك آورد ملك باو گفت ای بازرگان این عذرها بنه که مرا خزانه از زر وسیم مشحونست تو کلیدهای خزانه بگیر و بهرچیز که محتاجی صرف کن و بهر کس که خواهی بده و دختر و کنیزکانرا بر تو چیزی نیست تا بارهای تو بیاید .

پس از آن بازن و کنیزکان خود هرچه خواهی اکرام و ملاطفت کن وصداق دختر را هم صبر کنیم تا بارهای تو برسد پس از آن ملك شیخ الاسلام را بنوشتن کتاب امر کرد .

شیخ دختر ملك را بمعروف بازرگان بنوشت و ملك بکار عیش بپرداخت و به آراستن شهر بفرمود طبلهای شادی فرو کوفتند و سفره ها بگستردند و اما معروف بازرگان بر کرسی بنشست رقاصان و چنگیان و بازیگران نرم آرائی کردند و خازن را بگفت زرو سیم بیاورد و معروف ببازیگران و چنگیان و لعبت گران میداد وفقرا و مساکین رایاری میکرد و برهنگان میپوشانیدو پیوسته خازن مال از خزانه بیرون می آورد و وزیررا دل ازین کار نزدیك بود بشکافدولی یارای سخن گفتن نداشت و علی بازرگان مصری از بذل آنهمه مال حیران بود باو گفت ایمعروف مگر بس نبود اینکه مال

بازرگانان تلف کردی اکنون مال‌ملك تلف میکنی معروف گفت‌ترا نشاید که‌اینسخنان بگوئی وقتی که بارهای من برسد چندین برابر این مالها بملك دهم القصه معروف دست بر مال ملك نهاده باسراف صرف میکرد وبا خود گفت آنچه شدنی است خواهد شد از قدر بر حذر نتوان بود .

پس چهل روز عیش برپا بود روزچهل‌ویکم زفاف کرده تمامی امرا و لشکریان در پیش روی عروس میرفتند چون عروس را بقصری که از بهر معروف برپا بودبردند معروف زرسرخ بر سر مردمان بپراکنید ومالی صرف کرد .

پس از آن نزد ملکه شد و مشاطکان پردها بیاویختند ودرها فروبستند معروف را در نزد عروس گذاشته‌بیرون آمدند آنگاه معروف دست بر روی دست نهاده‌زمانی محزون بنشست وکف بر کف‌همیسود ملکه گفت ایخواجه چرا غمین هستی معروف گفت چگونه غمین نباشم که پدر تو مرا مشوش کرد و کار او با من بدان ماند که کسی کشت سبز را بسوزاند .

ملکه گفت پدرم با تو چه کرده گفت پیش از آنکه بارهای من برسد ترا با من تزویج کرد قصد من این بود که یکصد دانه‌گوهرهای قیمتی بتو دهم که تو آنهارا بکنیزکان بخش کنی تا کنیزکان بگویند که خواجه در شب زفاف این گوهرها بما داده و این کار سبب بلندی مقام و افزون شرف تو باشد که من در بذل گوهرها مضایقت نکنم از آنکه در نزد من گوهرهای قیمتی بسیار است ملکه گفت غمین مباش واندوه بر خود راه مده که صبر می کنم تا بارهای تو برسد .

و اماکنیزکانرا بر تو حقی نیست بر خیزجامه‌برکن ونشاط ازدست مده چون‌بارها بیاید بآن‌گوهرها و چیزهای دیگر خواهیم رسید آنگاه معروف برخاسته جامه برکند وبخوابگاه رفته ملکه را درکنار بنشاند و لب او را دردهان گرفته همه چیز فراموش کرد که آدمی در چنان وقت از پدر و مادر یاد نکند .

پس او را بسینه خودگرفته لبش رابمکید و دست‌زیرپستان چپ او برد عضوهایش سست شد و شهوتشان بجنبید معروف او را برپشت انداخته بهر دوران او بنشست و ساقهای خویش‌بساقهای او فرو پیچید و کار خود راکرد ملکه‌فریادی بر کشید.

چون معروف بکارت از ملکه برداشت و آنشب را تا بامداد بعیش و انبساط و بوس وکنار سر میبردند بامدادن معروف بگرمابه رفته حله ملوکانه در پوشید و از گرمابه بیرون آمده در دیوان ملك بنشست بزرگان دولت به تهنیت او بر آمدند و اودر پهلوی ملك نشسته خازنرا بخواست و باوگفت خلعت از برای وزرا و

امرا و خداوندان مناصب بیاور خازن هر آنچه معروف خواست حاضر آورد و معروف هر کس را در خور مقام او خلعت و زر میداد تا بیست روز کار او همین بود .

پس از آن خازن دید که در خزانه چیزی نماند ناچار نزد ملک شد و در زد جز او و وزیر کسی نبود خازن زمین بوسیده گفت ایملك ترا از چیزی بیاگاهانم که اگر نگویم بساهست که از من مؤاخذه کنی بدانکه خزانه خالی گشته و در وچیزی کم بر جای مانده اگر دو روز حال بدینمنوال گذرد چیزی در خزانه نخواهد ماند ملك گفت ای وزیر متاعهای داماد من نرسید وزیر بخندید و گفت ایملك زندگانیت دراز باد که عجب غافلی و هنوز این نصاب کذابرا راستگوی پنداری بنعمت توسوگند که او را نه باری و نه متاعی و نه مرگی که ما را ازو خلاص کند که او همواره دام بر تو نهاد تا اینکه دختر ترا تزویج کرد و مال ترا تلف نمود تاکی تو ازین مکار غافلی

ملك گفت ایوزیر چه باید کرد که حقیقت حال او به ماملعوم شود وزیر گفت برازهای مرد جز زن دیگری نتواند آگاهی یافت تو خادمی فرستاده دخترخویش حاضر کن تامن حقیقت حال از او سؤال کنم ملك گفت این رای صوابست.

پس از آن ملك دخترخود را بخواست و او را در پشت پرده حاضر آوردند گفت ای پدر فرمان چیست ملك گفت با وزیر سخن بگو وزیر گفت ایخاتون بدانکه شوهر تو مال پدر تو را تلف کرده و ترا بی مهر تزویج نموده پیوسته ما را وعده میدهد که بارها و متاعهای من خواهدآمد وعده او خلاف و از متاعهای او اثری ظاهر نگشت توما را ازکاراو با خبر کن ملکه گفت او را سخن اینست که مال در نزد من بسیار است هر وقت که نزد من آید گوهرها و ذخیره‌ها و متاعهای گران قیمت خویش همی شمارد ولی من چیزی ندیده‌ام وزیر گفت ایخاتون امشب با او ملاطفت کن و بنرمی باو بگوی حقیقت کارخود با من بگوی و از هیچ چیز هراس مکن که توشوهرمنی و من بدی تو نمی‌پسندم تو مرا بیاگاهان تامن تدبیر کار کنم که راحت تو در آن باشد چون او بحقیت کارخود اعتراف کند تو ما را از کار خود آگاه کن ملك گفت من طریق آزمایش نیك میدانم که او را چگونه تجربت کنم .

پس از آن ملکه بقصر باز گشت هنگام شام معروف بعادت معهود نزد وی آمده ملکه برپای خاسته زیر بغل او بگرفت و خدعه و حیله بنهایت رساند .

القصه ملکه با شوهرخود ملاطفت میکرد و پیوسته با او سخنان نرم همیگفت تا اینکه عقل او را بدزدید چون دید که شوهرمحو او گشته با او گفت ای حبیب من و ای روشنی دیدهٔ من روزگار داغ جدائی تو بر دل من ننهد که محبت تو در دل من جای گرفته وهرگزملال ترا نخواهم و بدی بر تو نمی‌پسندم ولکن قصد من اینست که تومرااز حقیقت

کارخود بیاگانی از آنکه زراغ دروغ بی فروغ وهمه وقت دروغ سود نمیبخشد توتاکی دروغ میگوئی برپدرمن مراترس بر آنست که رسوا شوی و او برتو خشم آورد همیخواهم که ازکارتو آگاه گشته تدبیری کنم که سبب نجات تو باشد اگرسخن توراست نیست مرا آگاه کن معروف گفت ایخاتون من راستی با توبگویم تو هرآنچه خواهی بکن ملکه گفت راستی سفینه نجات است و دروغ موجب رسوائی و هلاك چنانچه شاعر گفته :

هرآنکس راکه گفتارش دروغ است ز روی عقل رایش بی فروغ است

پس معروف گفت ایخاتون بدنکه من بازرگان نیستم و در شهر خود مردی بودم پاره دوز و زنی داشتم فاطمه عره نام که مرا با او چنان وچنین رفته پس حکایت خویش خویش از آغاز تا انجام با ملکه بازگفت ملکه بخندید و گفت تو در صفت کذاب ونصاب مهارت تمام داری معروف گفت ای خاتون راز من بپوش که خدا راز پوشان را دوست میدارد ملکه گفت بدانکه برپدر من دام نهاده و او را فریب دادی تا اینکه او از طمع مرا بتو تزویج کرد وپس مال اورا تلف کردی وزیرپدرم دعوی‌ترا منکر بود و بارها در نزد من و پدرم بدگوئی تو کرده که او نصاب و کذابست ولکن پدرم سخن او نمی‌پذیرد چرن دیرزمانی رفت که ازبار ومتاع تو خبری نرسید کاربرپدرم دشوار شد وبدین سبب دلتنك شده با من گفت شوهرخود رابیازمای‌تحقیق کن‌من ترابا قرار آوردم پرده ازکار تو برداشته شد .

پس ازآن پدرم بر تو مضرت خواهد رسانید و وزیر نیز در ضرر تو همیکوشد زیراکه اوپیش از این مرا خوستگاری کرد و من راضی نشدم ولکن تو اکنون شوهر منی من هرگز زیان ترا نخواهم‌اگر این سخن با پدرم بگویم براو آشکار شودکه تو شیاد و دروغگو هستی که بسخنان دروغ دام بردختران پادشاه نهاده آنگاه ناچار ترا بکشد و در میان مردم شایع شودکه‌مردی نصاب وکذاب‌را شوهرخود گرفتم و این‌مرا سبب رسوائی خواهد بود وقتیکه پدر من ترا بکشد باید مرا بدیگری تزویج کند ومن هرگز قبول نخواهم کرد واگرچه بمیرم .

تو الحال برخیز و جامه دیگر پوشیده پنجاه هزار دینار باخویشتن بگیروسوار گشته بشهری دیگرسفر کن که‌آن شهر در فرمان پدر من نباشد و درآنشهر بیع وشری کن و بازرگانی پیش گیرو کتابی نوشته بسوی من بفرست تا بدانم که درکدام شهری که اگرچیزی بدست من افتد نزد تو بفرستم که مال تو افزون شود و اگرپدر من بمیرد من خادمان بسوی تو فرستم که ترا باکرام و احتشام نزد من‌آورند و اگرتو یا من مردیم در محشر بیکدیگرخواهیم رسید و رأی صواب همین است وتا من و تو زنده هستیم من دل ازتونخواهم برید ومال فرستادن ترك نخواهم کرد توپیش ازآنکه روز

بر آید برخیز وبرو معروف گفت ایخاتون هنگام وداع با تو در آمیختنم اندر آرزوست ملکه گفت مضایقت نکنم آنگاه معروف برخاسته کام از او بر گرفت و غسل کرده جامه ملوکانه درپوشیده امیر اصطبل را فرمود که اسبی را از برای او زین برنهد اسبی زین ولکام کرده حاضر آوردند معروف ملکه را وداع کرده سحر گاهان بیرون شد وهر کس او را میدید گمان میکرد که مملوکی است ازمملوکان ملك که از پی کاری همیرود وپس چون بامداد شد پدر ملکه باوزیر در خلوت نشسته کس از پی ملکه فرستاد تا در پشت پرده حاضر شد پدرش گفت ای دختر درحق شوهرخود چه میگوئی دختر گفت خدا روی وزیر ترا سیاه کند که اوهمیخواست روی من در نزد شوهرخود سیاه کند.

ملك گفت این سخنرا سبب چیست ملکه گفت دیروزشوهرم نزد من آمد وپیش از آنکه من باو سخن گویم خواجه سرائی که فرخ نام داشت بدرون آمد و کتابی در دست داشت گفت که مملوك در پای منظره قصر ایستاده‌اند و این کتابرا بمن داده گفتند که دستهای خواجه ما معروف بازرگان را ببوس واین کتاب باو ده که ازجمله مملوکان او هستیم که درسر بارهای او بودیم وبما رسیده‌است که او دختر ملك راتزویج کرده‌ما آمدیم که اوازماجرائی که‌درراه برمارسیده آگاه کنیم من کتاب گرفته بخواندم در آن کتاب دیدم که این کتاب از پانصد تن ملوك است بحضرت خواجه معروف بازرگانان که او بداند.

پس از آنکه او از ما جدا شد گروهی از اعراب بمحاربه ما بیرون آمدندوایشان دو هزار سوار بودند درمیان ما جنگی بزرك واقع شد ما را از آمدن منع کردند تاسی روز با ایشان درمجادله بودیم و سبب تأخیرما همین بود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و هفتاد و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملکه با پدر خویش گفت که مملوکان شوهرم کتابی از بهر او نوشته بودند که عرب ما رااز راه منع کرده وسبب تأخیرما این بود که دویست بارمتاع

ازما گرفته پنجاه تن ازمملوکان بکشتند چون شوهرم مکتوب بخواند گفت نفرین خدا بمملوکان باد که ازبهردویست بار متاع مجادله کرده‌اند دویست بارمتاع چه مقدارداشت که از بهراو قتال کنید سزاوار نبود که ایشان بجهت این‌متاع بیمقدار بتأخیرافتند که قیمت آنها هفت هزاردینار بیش نمیشد ولکن مرا باید که بسوی ایشان شوم و ایشان را بزودی آورم که آنچه عرب گرفته منقصی بمن ندارد وچنان پندارم که‌من آنها راتصدیق کرده‌ام .

پس ازآن خندان خندان از نزد من بیرون رفت چون او از نزد من بدرشد از منظره قصر نگاه کرده دوتن ازمملوکان راکه کتاب آورده بودند دیدم که پسران‌قهرمنظر بودندهریکی راحله‌ای که دو هزار دینار قیمت داشت در بر بود و درنزد پدرم‌مملوکی که بآنها شبیه باشد نیست آنگاه شوهرم با مملوکی که مکتوب آورده بودند بآوردن متاعها برفت وحمد خدا راکه من آنچه تو فرموده بودی باوی نگفتم وگرنه مرا و ترا استهزا میکرد وبسا بودکه مرا ازچشم بیاندازد و بر من خشم آورد ولکن این عیبها همه از وزیر تست که درحق‌شوهرمن‌سخن ناشایسته گفت‌ملك گفت‌ای‌دختر شوهر توخواسته بیشمار دارد و از تلف شدن دویست بار هرگز ملول نخواهد شدکه او روزی که درین شهرآمده مالی خطیربفقرا تصدیق کرده وانشاءالله عنقریب بارها بیاورد وما را امنفعتی بسیار رسد .

وبالجمله ملك دختر خود را تسلی داده ووزیر را سرزنش کرد ایشانراکار بدینجا رسید واما معروف بازرگان سوارگشته دربیابان بی‌آب وگیاه روان شده‌وحیران‌بود نمیدانست که بکدام شهرشود و از محبت و جدائی ملکه همیگریست و این ابیات همیخواند :

بنای صبر مراکرد فرقت تو خراب	بنای صبرخرابی گرفت از دل من
ز نور روی تو باید شب مرا مهتاب	شبم چو زلف تو بیتو سیاه گشت ودراز
مخواه طاقت وصبرازدلم بفرقت خویش	چو تاب زلف‌توازمن ببردطاقت وتاب

چون ابیات بانجام رسانید سخت بگریست و راهها بروی بسته شدو ازغایت‌حیرت مانند سرمستان همیرفت تا اینکه وقت ظهر بشهری رسید درخارج شهر فلاحی بدیدکه با دوگاو شیار همیکند چون معروف را نهایت گرسنگی روی داده بود بسوی او رفته سلامش داد زارع رد سلام کرده باو گفت ایخواجه مگر تو از مملوکان سلطانی معروف گفت آری زارع گفت در نزدمن بضیافت فرودآی معروف گفت ای برادر من در نزد تو چیزی نمی بینم که بمن طعام دهی زارع گفت ایخواجه‌فرودآی شهر نزدیکست من بشهر رفته در یکساعت چاشت ازبهر تو وعلیق ازبهر اسب بیاورم معروف گفت حال که

شهرا نزدیکست من خود زودتر از تو توانم بشهر رسید زارع گفت ایخواجه این شهر کافرانست واز محقری بازار ندارد ودر آنجا بیع وشری نکنند توالتماس من بپذیر ودر نزد من فرود آمده خاطرمن بدست آور که من بسوی شهر رفته بزودی بر گردم معروف فرود آمده زارع اوراگذاشت وبشهر روانشد معروف زمانی بانتظار بنشست پس از آن با خود گفت مردمسکین را از کار خود مشغول کردم بهتر آنست که بر خاسته بجای او شیار کنم .

آنگاه‌شیارافزار گرفته گاوها براند اندکی شیار کرده بود که شیار افزار بچیزی بگرفت وگاوان بایستادند معروف بشیار افزار نظر کرده دید که بحلقه زرین در گرفته خاك راپس کرد حلقه در میان لوح سنگی از مرمر استوار یافت بجهد وکوشش آنسنك از جای‌خود بر کند درزیراو دریچه دید بزیررفته مکانی یافت که مانند گرمابه چهارمصطبه داشت که مصطبه اولین از زمین تاسقف پراز زرو دومین پر از زمرد ومرجان وسیمن پر از یاقوت و فیروزه و چهارمین پراز الماس و نگینهای قیمتی است و درصدر آنمکان صندوقی است از بلور که پر از گوهرهای‌قیمتی‌است وهر گوهری بمقدار جوزیست بزرك و در روی صندوق حقه‌ای‌دیدزرین ازدیدن او در عجب شد وسخت فرحناك گشت و با خود گفت کاش میدانستم که این حقه چیست یکی انگشتری در آن حقه دید که طلسمات چند بر او نوشته بودند.

آنگاه دست بخاتم بسود گوینده‌لبیك گویان بر آمد که ایخواجه چه میخواهی اگر تعمیر شهریرا قصد کرده ویا تخریب بلدی همی خواهی اقدام کنم واکر کشتن پادشاهی اراده کرده همین ساعتش بکشم معروف گفت تشخیص تو کیستی گفت من خادم این خاتمم هر کس که مالك این خاتم شود مرا خدمت او واجب آید وهر حاجتی که خواهد آنرا بر بر آورم ومرا درفرمانبرداری او مسامحت نباشد ومن سلطان جنیانم وشماره‌لشکرمن هفتاد ودوقبیله وهرقبیله هفتادهزاراست وهریکی از آن‌ها بهزارعفریت حاکم است وهر عفریتی هزارشیطان درزیرحکم دارد که هرشیطانی راهزار جنی تابع است و همه‌ایشان درفرمان منند ومخالفت من نتوانند کرد.

من‌نیز بحکم این طلسمات که باین خاتم نقش است خادم این‌خاتمم وخداوند این خاتم را مخالفت نتوانم کرد .

اینك‌تو مالك این خاتمی ومن‌خادم توهستم هرچه میخواهی طلب کن که‌فرمانبردار توام وهرجاکه به‌من محتاج شوی دست به نقش این‌خاتم بنه که مرادرنزدخود خواهی یافت ومبادا این که دودفعه‌دست باین‌خاتم بسائی که مرااز آتش این نامها خواهی سوخت وپشیمان خواهی شد .

حالت من و این خاتم این بود که گفتم والسلام چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.



چون شب پانصد و هفتاد و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون خادم خاتم معروف را از حالت خویش آگاه کرد معروف باو گفت نام تو چیست؟ گفت نام من ابوالسعادت است معروف گفت ای ابوالسعادت این مکان کجاست گفت این مکان گنج شداد بن عاد است من در حیات او خادم او بودم و این خادم اوست که در گنج داشت ولکن نصیبه تست معروف گفت قادری باین که آنچه درین گنجست همه را بیرون بری و چیزی نگذاری آنگاه ابوالسعادت بدست خویش اشارت کرد زمین بشکافت غلامانی خوردسال و ماهرو بیرون آمدند و طبق های زرین پر از زر آوردند و آنها را خالی کرده باز گشتند دو باره پر کرده بیاوردند و همواره زر و گوهر می آوردند تا این که در گنج چیزی نماند.

پس از آن ابوالسعادت بیرون آمد گفت ای خواجه آنچه در گنج بود بیرون آوردند معروف گفت این پسران خردسال کیستند گفت ایشان فرزندان من اند و این شغل تنها بسته آن نبود که خادمان جمع آورم اکنون آنچه می خواهی طلب کن معروف گفت قادری بر آنکه استران و صندوق ها حاضر آوری و این مال در صندوقها نهاده باستران بار کنی ابوالسعادت گفت آری آنگاه فریادی بر آورد که فرزندان او جمع آمدند و ایشان هشتصد تن بودند بایشان گفت پاره ای بصورت استران و پاره ای بصورت مملوکان و پاره ای بصورت مکاریان بشوید ایشان در حال چنان شدند که گفته بود.

آنگاه بانك بعفریتان زد در برابر او حاضر شدند ایشان را فرمود بصورت اسبهای زین نهاده بر آیند آنها اسبانی شدند که زین های زرین مرصع بر پشت داشتند.

معروف چون آنها بدید گفت صندوق‌ها کجایند فی الحال صندوق‌هاحاضر آوردند معروف گفت این زر و گوهرها در صندوق نهید ایشان چنان کردند وصندوقها به سیصد استر بار کردند معروف گفت ای ابوالسعادت آیاقدرت‌داری باین که چند بارمتاعهای قیمتی بر آوری ابوالسعادت گفت متاعهای شامی‌ورومی وعجمی‌وهندی همیخواهی گفت آری از متاع هرشهر یکصد بار بیاور .

ابوالسعادت گفت ای‌خواجه مرامهلت‌ده تاخادمان خودرا براین کار بگمارم که بسوی شهرها روند ومتاعها باستران بار کرده بیاورند معروف گفت مدت مهلت چه مقدار خواهد بود گفت تاوقتیکه شب‌پرده‌ظلمت را فروآویزد وهنوزروز بر نیامده آنچه‌خواسته بنزد توحاضر کنم معروف گفت ترا مهلت دادم.

پس ازآن معروف امر کرد که‌خیمه‌از برای‌او بزنند‌درحال‌خیمه بزدند معروف‌درخیمه به‌نشست وخوانها در برابر او بنهادند ابوالسعادت گفت ایخواجه درین خیمه بنشین اینان فرزندان من‌اند که بخدمت تومشغولند تو ازهیچ‌چیز باك‌مدار که‌من ازپی‌حاجت‌خودهمیروم پس ابوالسعادت‌ازپی کارخویش برفت‌ومعروف بنشست سفره درپیش‌وفرزندان‌ابوالسعادت دربرابر ایستاده بودند که ناگاه مردفلاح دررسیدوکاسه چوبین پرازعدس پخته باتوبره پرازجو بیاورد خیمه دید بر زده و خادمان ایستاده گمان کرد که سلطان در آنمکان فرود آمده.

پس‌حیران بایستاد وباخود گفت کاش دومرغ درروغن‌سرخ از بهر ملك‌هدیت‌میاوردم وخواست که باز گرددومرغها ذبح کرده بسلطان هدیت آورد آنگاه معروف اورا بدید مملوکانرا گفت اورا نزدمن بیاورید خادمان بمردفلاح گرد آمده اورا باکاسهٔ‌عدس نزد معروف آوردند معروف گفت این کاسه چیست ؟ فلاح گفت این‌چاشت‌واین‌جوعلیق است‌تو ازمن مؤاخذه مکن که‌من ندانستم که‌سلطان بدین مکان آمده وگرنه دوالا سه‌مرغ‌ذبح کرده ضیافت می کردم معروف گفت سلطان بدین مکان نیامده ولی من دامادسلطانم که ازو درخشم شده آمده بودم اوومملوکان ازپی‌من فرستاده است والحال همیخواهم که به سوی شهرباز گردم وتو ناشناخته مرا مهمان کردی ضیافت تو مرا قبولست اگرچه کاسهٔ عدس باشد من جز طعام تو طعام دیگر نخورم آنگاه‌فرمود که‌کاسه عدس درمیان سفره بنهادند وازآن عدس‌بقدر کفایت بخورددوکاسهٔ‌چوبین فلاح پراززر کرده بفلاح گفت این زرها بمنزل خویش برسان ودرشهر نزدمن آی که برتو اکرام کنم فلاح کاسهٔ چوبین‌پراز زر گرفته گاو ها درپیش انداخته بسوی شهر براند و اوراگمان بود که او داماد ملك است .

واما معروف آن شب‌را در آنجا بماند ازبهر او دخترانی ماهروی ازقبائل‌جنیان

بیاوردند که‌درپیش معروف آلت طرب بنواختند و میرقصیدند تااینکه بامداد شد ناگاه گردی برخاست واززیر گردهفتصد بارازمتاعهای گرانبها باغلامان ومکاریان برسیدند و ابوالسعادت بصورت میرقافله بر استری سوار بود وتخت روانی زرین که‌پرده‌های دیبابر آن آویخته بودند در پیش داشتند .

چون‌ابوالسعادت بخیمه رسید ازاستر فرودآمد وزمین بوسیده گفت‌ای خواجه حاجتها برآورده‌شد ودراین تخت روان حله ایست‌ازجام‌های ملوك تو آن حله دربر کن وبرتخت‌روان بنشین ومارا بهرچه‌خواهی امرکن معروف گفت‌ای‌ابوالسعادت قصدمن این است که بنویسم‌تو‌آن کتاب رادرشهرجنیان‌حیان‌الختن نزدعم من پادشاه بری ابوالسعادت گفت‌هرچه فرمائی چنان کنم .

آنگاه معروف کتابی نوشته باابوالسعادت‌داد ابوالسعادت‌آن کتاب‌همی برد تابنزد ملك‌شد ملك‌را دید میگوید ای‌وزیر مراخاطراز بهر داماد مشوش است میترسم که‌عرب اورا بکشد کاش میدانستم که او بکدام‌سوی‌رفته تابالشکر ازدنبال او میرفتم و کاش‌او مرا ازسفرخودآگاه کرده بود .

وزیر گفت‌خداوندزندگانی ملك‌رازیاد کند که‌بعجب عقلی‌درافتاده ایملك بزندگانی توسوگندآنمرددانست که‌ماازکاراو آگاه گشته ایم ازرسوائی هراس کرده بگریخت‌او مردیست‌نصاب و کذاب ایشان در این گفتگو بودند که فرستاده معروف داخل شدوزمین بوسیده وملك را بدوام عزت‌ونعمت دعاگفت .

ملك پرسید توکیستی وحاجت توچیست ؟ ابوالسعادت گفت‌من‌برید داماد توام که‌او خودبابارها همی آید و کتابی بامن بسوی توفرستاده وآن کتاب‌این است ملك کتاب گرفته بخواند دید که‌بعد ازسلام‌وتحیت‌نوشته‌است که‌من بابارهای خودرسیدم توبالشکر باستقبال من بدر آی .

ملك روبوزیر کرده گفت خداروی توسیاه کند که‌چه‌بسیارمذمت‌دامادمن‌میکردی‌و اوراکذاب ونصاب همیگفتی اینك او بابارهای‌خودهمی آید آنگاه وزیر ازخجلت‌سر بزیر افکنده گفت ایملك من این سخن نگفتم مگر بسبب این که آمدن او دیر کشیدملك گفت ایخائن وقتیکه مال‌های اومیرسید مال‌من‌چه‌مقدارداشت که اوعوض مال‌های‌من زروگوهر بسیار می‌داد پس‌ازآن‌ملك‌فرمود که شهررا بیارایند وخودنزد دخترخویش‌رفته اورا از آمدن‌شوهروآمدن‌بارهابشارت داددخترملك درعجب‌شد وباخود گفت آیا پدرمرا استهزا میکند ویا این‌سخن ازبهر امتحان من میگوید که از من درحق شوهر تقصیری سربزد ایشان را کار بدینجا رسید.

و امّا علی مصری ازسبب‌زینت شهر سئوال کردگفتند معروف با بارهـای‌خودهمی

آید گفت سبحان‌الله این‌چه واقعه‌ایست که‌معروف اززن‌وفرزند خود گریخته نزدمن آمدو اورا باری نبودشاید که دخترملك‌حیلتی کرده که‌ملوك‌ازاینگونه چیزهاعاجز نیستند چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزادلب‌ازداستان فروبست .



چون‌شب پانصد و هفتاد و هفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت علی مصری چون‌سبب زینت شهربدانست بمعروف بازرگان دعاکرد گفت خدایتعالی پرده ازوی برندارد واما بازرگان دیگرفرحناك گشته گفتند اکنون که بارهای‌معروف دررسید وام‌های‌خویشتن بازپس گیریم پس‌ازآن‌ملك بالشکریان بیرون آمدند وابوالسعادت بسوی معروف باز گشته‌معروف راازتبلیغ رسالت آگاه کرده پس معروف گفت صندوق‌ها ومتاعها باستران بنهادند وخود حلهٔ ملوکانه پوشیده‌درتخت روان بنشست اورا شوکت وحشمت ازملك افزونتر بود .

نیمهٔ راه طی کرده‌بودند ناگاه ملك با لشگریان دررسید ومعروف رادید که حله ملوکانه پوشیده ودرتخت‌روان‌نشسته ازاسب‌فرود آمد بمعروف سلام دادو تمامت بزرگان دولت زمین نیاز بوسیدند و بر همه کس آشکار شد که معروف را دعوی راست بوده است .

پس معروف‌با موکب بزرك بشهر اندر آمد بازرگانان بسوی او رفته آستانه او را بوسیدند .

آنگاه علی بازرگان مصری باو گفت ای استاد حیلت گران چگونه این‌حیلت برپا کردی معروف‌بسخن او بخندید و بقصر آمده بکرسی بنشست‌وگفت زربخزانهٔ عم من بریزید وبارهای متاع نزد من آورید .

پس خادمان بارها یك یك همی آوردند ودربرابر معروف همی گشودندتا اینکه

هفتصد بارمتاع در نزاو حاضر آوردند معروف بهترین آن متاعها را برگزیده گفت اینها را نزدملکه برید تا بکنیزکان وخادمان بدل نماید وبباز رگانی که وام برذمت معروف داشتند از آنمتاعها بداد وهر کس که ازوهزارمی‌خواست دوهزار براوعطا می کرد پس از آن بفقرا ومساکین بپرداخت واحسان‌ها برایشان همیکرد وملك چشم بروی دوخته بود یارای آن نداشت که سخنی همیگوید ومعروف همی دادو همیبخشید تا اینکه هفتصد بار متاعرا تمام کرد .

پس از آن روی بلشگریان کرد واززمردویاقوت ولؤلؤ ومرجان مشت‌مشت بدیشان بداد ملك گفت ایفرزند خودرا ازاینگونه بخشش نگاه‌دار که ازبارها اندکی بر جای مانده معروف گفت در نزدمن اینگونه چیزها بسیاراست .

پس معروفرا سخن براست گوئی شهره شدو کسی تکذیب اونتوانست واوراپیوسته کارعطا وبخشش بود ازآنکه هرچه میخواست خادم خاتم ازبهراو مهیامیکرد .

پس از آن خازن ملك نزدملك آمده گفت خزانه اززروگوهر پرشد نیمهٔ بار هـا بکجا جای دهیم ملك بمکانی دیگر اشارت کردچون زن معروف این حالت بدید خرسندیش افزون شد وشگفت مانده بود و اما علی مصری باخودهمیگفت کاش می‌دانستم که این چه دام گسترده وچه حیلت کرده که بدین خزائن مالك شده که اگراین مال ازدختر نمیبـود نمیتوانست بدینسان بفقرا بذل کند .

پس از آن معروف نزدزن خویشتن رفت دخترملك شادان وخـندان باستـقبال او برآمد ودست اورا ببوسید وباو گفت مگر تومرا مسخره میکردی و یاآزمایش ما همی نمودی که میگفتی من فقیر بودم اززن خود گریخته ام الحمدلله که‌از من درحق‌تو تقصیری نرفت تو حبیب منی در نزد من از توعزیزتر کس نیست خواه فقیر باشی خواه غنی‌وهمی خواهم که مرا خبردهی ازاینکه قصد تواز آن سخن چه بود .

معروف گفت همیخواستم که تراآزمایش کنم تا به بینم که‌محبت‌خالص است یا بجهت زرومال است مراظاهرشد که‌محبت‌توخالص بوده من نیزقدروقیمت ترابشناسم .

پس از آن بمکان خلوت رفته دست برنقش خاتم بسود درحال ابوالسعادت لبـیك گویان حاضرشدو گفت ایخواجه چه میخواهی معروف گفت حله‌ای ازحلهٔ پادشاهان‌از بهر زن خود میخواهم و گردن بندی همیخواهم که چهل گوهر یتیم داشته باشد ابوالسعادت گفت سمعاً و طاعة .

پس از آن غایب شد و آنچه معروف خواسته بود در اندك زمانی حـاضر آورد معروف حله و گردن بند برداشته نزد ملکه شد و آنها را بملکه داد وگفت برخیز اینها را بپوش چون ملکه را چشم برآن حله و گردن بند افتاد عقلش پریدن گـرفت آن ها

را بپوشید .

پس از آن گفت ایخواجه قصد من اینست که اینها را بر کنده از بهر عید نگاهدارم معروف گفت آنها را برمکن که درنزد من از آنها بسیاراست معروف بمکان خلوت شد و دست بنقش خاتم سود خادم خاتم حاضر آمد معروف گفت صد خلعت فاخر و صد دست زرینه بیاور ابوالسعادت در اندك زمانی حاضر آورد .

معروف آنها را گرفته بانك بکنیزکان زد کنیزکان بر و گرد آمدند بهر یکی خلعتی وزرینه بداد کنیزکان خلعت پوشیده مانند حوران بهشت شدند و ملکه درمیان ایشان چون ماه درمیان ستارگان بود .

در آن هنگام ملك بقصر خویش آمد دختر را با کنیزکان بدانسان دید عقلش حیران شد و در آن کار خیره ماند .

پس از آن بیرون آمده آنچه دیده بود باوزیر باز گفت و از او سؤال کرد که این حالت را سبب چیست وزیر گفت ایملك بازرگانان باین حالت نتوانند بود از آنکه بازرگانان کتان را سالان دراز نگاه دارند تا سودی نکنند نفروشند در بازرگانان چنین کرم نباشد بازرگانان را اینگونه مالها و گوهرها بدست نیاید که ازیکی ازاین گوهر ها در دست ملوك نیست بناچار این گوهرها سببی دارد اگر تو مطاوعت من کنی حقیقت کار آشکار سازم ملك گفت ای وزیر مخالفت نکنم .

وزیر گفت ایملك با او یکجا بنشین و مهربانی کن و با او بحدیث اندر شو و بگو ای داماد مرا دل همیخواهد که من و تو و وزیر از بهر تفرج بباغ رویم .

پس او چون سخن ترا بپذیرد و بباغ اندر شویم سفره شراب بگستریم آنگاه از حقیقت کار او سئوال کنیم که او رازهای خود با ما بگوید از آنکه می رازهای نهانی آشکار کند و شاعر در ینمعنی نکو گفته :

آن مایهٔ هر شادی و آن کاشف اسرار کز رطل همی خندد چون برق بشبگیر

وقتی که او را از حقیقت کار خود آگاه کند ما هرچه بخواهیم درحق او بجا آوریم که من ازعاقبت این کار بر تو بیم دارم بسا هست او درمملکت طمع کند و لشگریان را با بذل و کرم خویش مهربان سازد و آنگاه ترا معزول کرده مملکت از تو باز گیرد .

ملك گفت ای وزیر راست گفتی . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست



چون شب پانصد و هفتاد و هشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت وزیر چون از بهر ملك تدبیر کرد گفت ای وزیر راست گفتی پس آنشب را درین کار بنشست خادمان اصطبل محزون‌واندوهناك نزد ملك‌آمدند ملك گفت شما را چه روی داده گفتند ایملك هنگام شام اسبان و ستورانی که بارهای داماد ملك آورده بودند علیق دادیم وهنگام صبح دیدیم که آن ملوکان اسبان و استران دزدیده گریخته‌اند وندانستیم بکدام سوی رفته‌اند ملك گفت ای پلیدکان چگونه هزار اسب و استر ناپدید گشته با پانصد مملوك وبچه‌سان گریخته اند خادمان گفتند نمیدانیم برما چه روی داده که آنها گریخته‌اند ملك گفت بازگردید تا خواجه شما از حرم بدر آید .

ایشان بازگشته حیران نشسته بودند که‌معروف از حرم بدر آمدایشانرااندوهگین یافت سبب اندوه پرسید ایشان سبب باز گفتند معروف گفت آنها چه قدر وقیمت دارند که ازبهر آنهااندوهگین شده‌اید این خبربا ملك باز گفتند ملك گفت الله الله این مردچه قدر مال دارد وطبع اوچقدر کریمست پس از آن معروف نزد ملك رفته بحدیث بنشست ملك گفت ای داماد میخواهیم که من و تو ووزیر از بهرتفریح بباغ رویم معروف گفت رأی رأی ملك است پس ایشان برخاسته بباغی شدند که درختان بارور ونهرهای روان داشت ومرغان خوش الحان ازهرسوی نغمها بر کشیده بودندوچون در باغ بنشستندوزیر حکایات غریبه ونکات عجیبه وسخنان مضحك وشعرهای مطرب گفتن آغاز کرد تا اینکه سفره های طعام بگستردند وبادیه شراب بنهادند چون خوردنی بخوردند وزیر ساغر پر کرده بملك داد وساغری دیگر بمعروف بپیمود وگفت این‌ساغرشراب بنوش .

معروف گفت ایوزیر این چیست وزیر گفت باده صاف انگوریست که دردلهامسرت پدیدآورد چنانکه شاعر گفته :

فعل او در دل نماید صنعت باد صبا　　　تا درخت شادی اندر باغ ها بارآورد

گونهٔ گلنار گیرد رنك چون دینار زرد	مـردم آزاده را در بـذل دینار آورد

و شاعر دیگر در اینمعنی نکو گفته :

اگر در کالبد جانرا بدلبستی شرابستی	اگرمی نیستی یکسرهمه دلها خرابستی

ودیگری راست :

گر بگذرد پری بشب اندر شعاع او	از خشم آدمـی نتواند شدن نهان
مشك است ولعل وشعری و پروین اگر بود	شعری برنك سنبل وپروین ببوی نان
خوشبوی تر زعنبرو رنگین تر ازعقیق	صافی تر از ستاره و روشن تر ازروان

وشاعر دیگر یراست :

معیار عقل و داروی خواب وفروغ روی	درمان درد وقوت شخص وغذای جان
اصل سخـا و عنـصر مـردی ذات حسن	عین تواضع و بـن لطف و سر بیان

و پیوسته وزیرمعروف را بشراب ترغیب کرده محاسن اورا همی شمرد تا اینکه معروف ببوسیدن لب جام مایل شد و همواره وزیرساغری پیمود ومعروف همینوشید تا اینکه عقلش برفت وخطا ازصواب نشناخت چون وزیردانست که اورا مستی بنهایت رسیده باو گفت ای معروف بخدا سوگند که بکار تو بشگفت اندرم که چگونه باین گوهرها رسیدی که یکی از آنها درنزد ملوك اکاسره یافت نشود و در تمامت عمر بازرگانی ندیده ام که اینهمه مال جمع آورد و مانند تو کریم وسخی باشد و کردارهای تو بکردارهای ملوك همیماند بازرگانانرا چنین نباشد ترا بخدا سوگند میدهم که ما را از حقیقت کار آگاه کن تا مقام و منزلت تو بشناسیم .

و پیوسته وزیر خدمت میکرد و او را عقل زایل بود تا اینکه گفت ای وزیر من بازرگان هستم و از نسل پادشاهان نیم .

پس حکایت خود را ازآغاز تا انجام حدیث کرد :

آنگاه وزیر گفت ایخواجه ترا بخدا سوگند میدهم که آنخاتم بما بنمای تا صنعت او نظاره کنیم درحال معروف از سرمستی انگشتراز دست بدر آورده بوزیر داد وزیر او راگرفته گفت من هرگاه دست بنقش این خاتم بسایم خادم خاتم حاضر آید یا نه معروف گفت آری وزیردست برنقش او بسود خادم لبیك گویان پدید آمد و گفت ایخواجه هرچه میخواهی در همین ساعت بکنم .

وزیر اشاره بمعروف کرده با خادم گفت اینرا بردارو درسرزمینی دور از آبادی بگذار که درآنجا مأکول و مشروب نباشد و این پلید از جوع و عطش درآنجا بمیرد درحال خادم خاتم اورا ربوده برهوا شد .

چون معروف اینحالت بدید گفت ای ابوالسعادات بکجا میروی گفت میروم

تا ترا در سرزمینی خراب بیندازم ای بی ادب کسی بچنین خاتم مالک گشته پس از آن او را بدیگری بدهد تو مستوجب این و بیش از اینی اگر از خدا نمیترسیدم ترا از همین جا میافکندم تا اینکه ذره ذره شوی .

معروف چون این سخن بشنید خاموش شد تا اینکه ابوالسعادت او را بسرزمینی خراب و بی آب و گیاه برسانید و او را در آن سرزمین انداخته باز گشت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست



چون شب پانصد و هفتاد ونهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ابوالسعادت او را بسرزمینی خراب و بی آب و گیاه بگذاشت و باز گشت اورا کار بدینجا رسید واما وزیر چون نزد مالك شد بملك گفت چگونه دیدی نگفتمت که این مرد کذاب و نصابست ملك گفت ای وزیر راست گفته بودی اکنون خاتم بیاور تا من اورا تفرج کنم وزیر خشم آلود بروی نظاره کرد و گفت ای کم خرد چگونه من این خاتم بتو میدهم که پس از خواجگی بندهٔ تو باشم ولی من ترا نیز زنده نگذارم آنگاه دست برخاتم بسود درحال خادم خاتم حاضر شد وزیر گفت این بی ادب را نیز بردار و بسرزمینی که داماد ش را انداخته ای بینداز. خادم ملك را برداشته برهوا شد ملك گفت ای پادشاه جنیان گناه من چیست خادم گفت گناه تو نمیدانم خواجه مرا باین کار فرمانداده پس آن خادم همیبرد تا اینکه ملك را در پیش معروف بینداخت وخود باز گشت معروف و ملك هردو میگریستند ایشانرا کار بدینجا رسید .

و اما وزیر از باغ بدر آمده بردیوان بنشست ولشکریانرا بخواست و آنچه معروف و ملك کرده بود بایشان باز گفت وقصه خاتم را بیان کرد و بایشان گفت اگر امر سلطان خویشتن نگردانید خادم خاتم را بفرمایم تا همهٔ شما را برداشته بدان سرزمین خراب اندازد ودر آنجا از گرسنگی و تشنگی هلاك شوید .

لشکریان گفتند ما بسلطنت تو راضی شدیم و فرمان ترا مخالفت نکنیم .

پس از آن از بیم قهر وزیر بسلطنت او راضی شدند وزیر ایشانرا خلعت داد وهر

چیز که از ابوالسعادت میخواست درحال حاضرمیآورد .

پس از آن وزیر برتخت نشسته کسی بسوی دختر ملك فرستاد که باو بگوئید که خویشتن راآماده کن که امشب نزد تو خواهم آید ازآنکه دیرگاهی است مشتاق تو بودم چون فرستاده نزد ملکه شد وپیغام بگذارد دخترملك بگریست وکارملك وشوهرش دشوار شد وکسی بسوی وزیر فرستاده مهلت خواست تا ایام عده منقضی شود وزیرگفت من عده نمیدانم وبصیغه وکتاب حاجت ندارم و ناچار در همین شب نزد تو خواهم آمد دختر ملك گفت چون ترا شوق بدین پایه است باکی نیست هرآنچه خواهی بکن واین سخنرا دخترملك ازروی حیلت همیگفت .

پس چون وزیرجواب شنید فرحناك شد ودلش بگشود پس ازآن امر کرد که سفره ها بگستردند و بمردمان گفت طعام خورید که این ولیمهٔ عیش منست و همیخواهم که درین شب بملکه داخل شوم شیخ الاسلام گفت تا عده او منقضی نشود برتو حلال نباشد وزیر گفت آ سخن دراز مکن که می عده نمیدانم شیخ الاسلام ازو هراس کرده خاموش شد چون هنگام شام دررسید وزیر نزدملکه جامهای فاخر پوشیده با بهترین زیورها خود راآراسته بود چون وزیر را بدید تبسم کنان او را برداشته همراه برد و باو گفت :

امشب براستی شب ما روز روشنست اگرتو پدر و شوهر مرا کشته بودی مـرا خوشتر بود از اینکه ایشانرا زنده نگاهداری وزیر گفت ای ماهروی ناچار ایشانرا بکشم پس ملکه وزیر را بنشاند و با او بمزاح بنشست و ملاطفت ومودت آشکار کرده برروی او بخندید وزیر را عقل پریدن گرفت وملکه را مقصود ازملاطفت آن بود که بخاتم دست یابد وعیش اورا بماتم تبدیل کند وکردارها نمیکرد مگر به پیروی گفته شاعر :

بود به یکی مرد آموزگار ز صد مرد شمشیر در روزگار

چون وزیر آنملاطفت و مهربانی بدید و چیره شد و شهوتش بجنبید و تمنای وصل کرد .

چون بملکه نزدیك شدملکه از اودورشده بگریست وگفت ایخواجه مگراین مرد را نمیبینی که بمانظاره همیکند ترا بخدا سوگند میدهم که مرا ازاین مرد بیگانه پوشیده دار وزیر درخشم شد و گفت مرد بیگانه کیست گفت اینك مردی از نگین خاتم سر بیرون آورده بمانظاره میکندوزیر گمان کرد که خادم خاتم برایشان نظاره همیکند خندان خندان گفت ای پری روی ازو هراس مکن که خادم خاتم و در زیر فرمان منست ملکه گفت از جنیان هراس دارم تو این خاتم را از انگشت بدرآورده از من دور ترش بگذار درحال وزیر خاتم از انگشت بدرآورده ودورش گذاشت وبملکه نزدیك شد .

ملکه پای برسینه اوزد چنانچه برپشت بیفتادآنگاه کنیزکانرا آواز داده وبایشانگفت

این پلیدك را بگیرید چهل تن کنیزکان مردی گرد آمدند وملکه خود بگرفتن خاتم بشتابید خاتم را برداشته دست برنقش او بسود .

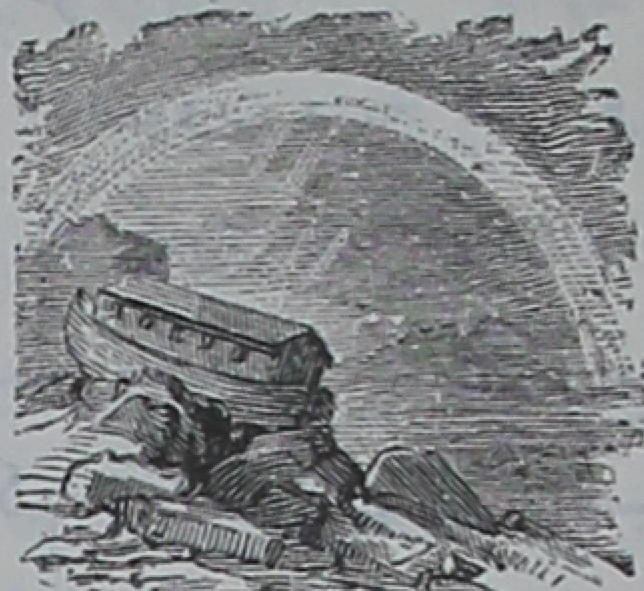
درحال ابوالسعادت لبیك گویان پدید آمد ملکه گفت این کافر را بردارو برزندانش بگذار و قید های گران برو بند ابوالسعادت اورا گرفته درزندان کرد و خود بنزدملکه بازگشت .

ملکه گفت پدروشوهرمرا کجا بردهٔ ابوالسعادت گفت ایشان را درسرزمینی بی آب وگیاه انداخته‌ام ملکه گفت همینساعت ایشان رانزد من آور درحال ابوالسعادت برهوا شد و همی پرید تا درآن سرزمین فرود آمد ملك را با معروف دید که گریان نشسته‌اند ابوالسعادت بایشان گفت هراس نکنید وملول نباشید که فرج پروردگار بشما رسید و ایشان را ازکردار وزیر آگاه کرده گفت او اکنون بزندان اندراست ایشانرا فرحی سخت روی داد .

پس از آن ابوالسعادت ایشان را برداشته برهوا شد وساعتی نرفته بود که درنزد ملکه حاضر آمد ملکه برخاسته به پدر و شوهر خویش سلام داد و ایشان را نشانده طعام از بهر ایشان بیاورد وآنشب را بخرمی بروز آوردند چون بامداد شد ملکه جامه فاخر پوشیده و حله‌های فاخر به‌پدر و شوهر خود بپوشانید و با پدر گفت تو بر تخت ملکت چنانکه بودی بشین و شوهر مرا وزیر میمنه خودگردان و لشکریان را ازماجرا آگاه کن و وزیر را از زندان بدرآورده بکش و او را بسوزان که او کافر است وهمی خواست که مرا بی نکاح زن خودگیرد و او خود به بیدینی اعتراف کرد پدر گفت ای دختر چنان کنم ولی تو خاتم بمن ده یا بشوهرخویش ده دختر گفت هیچ یك ازشما سزاوار این خاتم نیستید و خاتم در نزد من باید که من او را بهتر از شما نگاهدارم وهرچه که شما میخواهید که آنرا ازخادم خاتم بخواهم وهراس دردل راه ندهید که من تا زنده‌ام بشما آسیبی نخواهد رسید ملك گفت ای دختر رای صواب اینست .

پس ازآن با داماد خود بدیوان برآمد ولشکریان آنشب را با اندوه بزرك بروز آورده‌از کرداروزیرمحزون بودند وهمیترسیدند که اوپرده اسلام بدرد پس دردرهنگامیکه لشکریان محزون درایوان ایستاده بودند ملك باداماد خود معروف پدید گشت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست



چون شب پانصد و هشتادم برآمد

گفت ایملک جوانبخت چون لشکریان را چشم برملك افتاد فرحناك شدند وجبههٔ نیاز برزمین سوده پس از آن ملك بر تخت نشسته قصه برایشان فروخواند ملالت ایشان برفت و بآراستن شهر بفرمود ووزیررا اززندان بخواست چون وزیر پدید شد لشکریان او را دشنام داده سرزنش میکردند ولعنت براوهمینمودند تا اینکه وزیررا دربرابر ملك بداشتند ملك بفرمود اورا ببدترین عقوبت کشتند .

پس از آن بسوزاندنش فرمان داد واودر بدترین حالتها بسوی سقر روانشد ودرین معنی شاعر نکو گفته :

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پدر کای نورچشم من بجزاز کشته ندروی

پس ازآنملك داماد خود را وزیرمیمنه گردانید وایشانرا حالت نکوشد وتاپنجسال درعیش وشادی بزیستند درسال‌ششم ملك در گذشت‌دختر شوهرخود را بجای‌ملك بسلطنت بنشاند ولی انگشتری باونداد وملکه درآنمدت ازاوآبستن بود پسری بدیع الجمال بزائید وتا پنج سال آن پسررا درکناردایگان تربیت دادند .

پس ازآنکه ملکه رنجور گشت معروف را بخواست وباو گفت من بیمارم و گمان دارم که ازینمرض عافیت نیابم حاجتی نیست که پسرتورا بتوسپارم ولی نگاهداشتن خاتم را همی سپارم آنگاه خاتم ازانگشت بدرآورده بمعروف دادوروزدیگر ازجهان در گذشت معروف خود بپادشاهی بنشست تا روزبپایان رسید وظلمت شب پرده فروآویخت آنگاه ندیمان بعادت معهود نزد وی آمدند وتا نیمه شب درنزد او بنشاط بسر بردند پس از آن کنیز کی نزد ملك آمده خوابگاه ازبهراو بگسترد ملك جامه سلطنت بر کنده جامه‌خواب برتن کرد وبخسبید وکنیز پاهای اوهمیمالید تا اینکه خواب اورا بگرفت کنیزك از نزداو بدرآمده بمنزل خویش رفت کنیزك راکار بدینجا رسید .

واما ملك‌معروف درخوابگاه خود خفته بود که ناگاه چیزی درپهلوی خود بدید هراسان گشت وچشم گشوده دید که زنی قبیح المنظر بخوابگاه اندراست باو گفت تو کیستی

لفت بیم مدار که که زن توفاطمه عره‌ام .

ملك بروی او نظاره کرده ازصورت مسخ گشته ودندانهای درازاورا بشناخت باو گفت چگونه نزد من آمدی وترا که بدین شهر آورد وچه وقت ازمصر بدر آمده زن گفت همین ساعت ازمصر بدر آمدم ملك‌معروف گفت حقیقت حال چونست زن گفت بدانکه من وقتیکه با تومخاصمت کردم وبحاکم شکایت‌تو بردم‌تراجستجو کرده نیافتندچون‌روز بگذشت پشیمانی بمن‌روی داد ودانستم گناه‌ازمنست .

دیرگاهی‌درجدائی توگریان نشسته وهرچه‌مال‌داشتم صرفکردم‌تااینکه بدریوزگی محتاج شدم و ازمردو زن سؤال میکردم و در جدائی توهمیگریستم تا اینکه دیروزرا بدریوزگی‌بگشتم کسی چیزی بمن‌نداد و از هر که پاره نانی خواستم مرا دشنام دادچون شب برآمدگرسنه برخاك‌بخفتم ازگرسنگی‌خوابم نبرد بنشستم که ناگاه‌شخصی‌دربرابر من حاضر شد و با من گفت ای زن ازبهرچه گریانی گفتم مرا شوهری بودکه بمن نفقه همیداد وحاجتهای مرا برمیاورد دیرگاهی است که ناپدید گشته نمیدانم که بکدام سوی‌رفته که مرا پس از او رنجها روداده آن شخص گفت نام شوهر تو چیست گفتم نام اومعروف است گفت من اورا میشناسم که او اکنون درشهرحیان الختن است و سلطان میباشد اگر بخواهی ترا بوی رسانم .

من گفتم ای شخص من درپناه توام مرا بوی برسان درحال اومرا برداشته برهوا شد وهمی‌پرید‌تامرا بدینجارسانید وبمن گفت باین‌حجره شوکه شوهرخود را برتخت خفته خواهی دید من بحجره درآمده ترا برتخت یافتم .

پس ازآنملك حکایت خود را با اوحدیث کرد که چگونه دخترملك را بگرفت و چگونه سلطان شد وباو گفت دخترملك مرده وپسری هفت ساله ازو برجای مانده است زن گفت ایملك برمن مگیرواز آنچه گذشته است درگذر و مرا در نزد خویش نگاه‌دارتا ازصدقه تونانی خورم وپیوسته زن فروتنی ولابه میکرد تا اینکه معروف را دل بروی بسوخت وباو گفت ازبدکرداری خویش توبه کن و در نزد من بنشین که اگرببد کرداری معاودت کنی ترا بکشم و ازکسی بیم ندارم و ترا بخاطر نرسدکه باز بقاضیان شکایت توانی بردکه من اکنون سلطانم ومردان ازمن بهراسند و مرا جز خدا ازکسی بیم‌نیست که در نزد من خاتمی است که هروقت دست برانخاتم بسایم خادم خاتم که ابوا لسعادت است درنزد من حاضرشود وهرچه ازوبخواهم ازبهرمن بیاورد پس اگرتواراده رفتن شهرخویش کنی ترا چندان مال دهم که بتمامت عمرترا کفایت کند و بزودی بسوی شهرخویشت فرستم واگرهمیخواهی که درنزد من بنشینی قصری جداگانه ازبهرتوترتیب داده فرشهای حریر بگسترم و بیست تن کنیزکان بخدمت‌تو بگمارم‌وخورشهای لذیذوجامه‌های فاخرترا بدهم .

آنگاه به نعمت وحشمت بسرخواهی برد تا آنکه بمیری ویامن بمیرم ترا سخن چیست زن گفت قصد من اینست که درخدمت تو بسر برم .

پس از آن دست معروف بوسیده از بدکرداری توبه کرد وملک معروف قصری جدا گانه از بهر او ترتیب داده کنیزکان وخواجه سرایان بخدمت او بگماشت و او درکمال عزت ونعمت بسرمیبرد و اما پسرملك معروف گاهی درنزد ملك و گاهی درنزد زن او بسرمیبرد ولی زن اورا ناخوش میداشت که فرزند خویش نبود چون پسر کراهت او بدانست ازو دوری کرد و او را ناخوش داشت .

پس ازآن معروف بمحبت کنیزکان مه روی مشغول شد وازرن خود فاطمه‌عره یاد نکرد که اوعجوزی بود زشت روی خاصه اینکه با ملك معروف درآغازکار بدیها کرده بود صاحب مثل گفته است بدی تخم دشمنی دردل بکارد که شاعر گفته :

نکو کار مردم نباشد بدش	نورزد کسی بد که نیك افتدش
شر انگیز هم در سرشر شود	چو کژدم که در خانه کمترشود

و نگاه داشتن معروف نه بجهت فضیلت حمیده بود که از او سرزده باشد بلکه ملك این کار را از بهر رضای خدا کرده بود ودرخیال پادشاه بود که مبادا حکمی نماید معروف بزن خود اعتماد نمیکردو با او نمیخفت ولکن لوجه‌الله نفقه میداد چون زن معروف شوهربوصال خود مایل ندید وبدیگرانش مشغول یافت ازودرخشم شد وغیرت بر او چیره گشت وابلیس برو وسوسه کرد که خاتم را از شوهرخود گرفته او را بکشد و خود درجای او ملکه شهرشود ودرینجا همی‌بود تا اینکه شبی ازشبها برخاسته بسوی قصری که شوهرخود ملك معروف درآنجا بود روانشد .

ازقضا درآنشب معروف با یکی ازخاصکان بدیع الجمال خفته بود واو را ازغایت پرهیزکاری عادت این بود که دروقت جماع خاتم ازانگشت بدرمی آورد و حرمت نام هائی که برآنخاتم نقش بود نگاهمیداشت فاطمه‌عره زن اوازاین حالت آگاهی داشت .

پس فاطمه در دل شب بسوی قصرملك روانشد که تا ملك خوابست خاتم رابدزدد ازقضا درآن ساعت پسرملك ازبهر پلیدی بیرون آمده بود چون عجوزرا دید که بسرعت بسوی قصرپدر روان است با خود گفت کاش میدانستم که این پلیدك در تاریکی شب از بهرچه ازقصر بدرآمده بسوی قصرپدرروان است ناچارسببی دارد آنگاه در پی او بیفتاد چنانکه اونمیدیدوآن پسررا شمشیری بود کوتاه که هروقت بدیوان میرفت آن شمشیر بر میان‌میبست پدرش چون او را میدیدبروی میخندید ومیگفت که ترا شمشیربسی بزرگست ولکن ای پسرهیچ نشد که با این شمشیرجنك کنی وگردنی بزنی .

پسرمیگفت کسانی راکه‌مستوجب باشند بزنم پدرازسخن اومیخندید .

القصه پسرملك شمشیر کشیده درپی زن بدرهمی‌رفت تااینکه عجوز بغرفه‌ای که پدر درآنجاخفته بود درون رفت پسرملك بردر بایستاد .

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب پانصدو هشتادو یکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت پسرملك بدردر بایستاد ونظرمیکرد دیدکه عجوزهمی گردد ومیگوید یارب خاتم درکجاست پسرمطلب را دانست صبر کرد که عجوزپدیدآورد خواست که ازغرفه بدرآید ودست برخاتم بساید .

درحال پسرتیغ بلند کرده بگردن آن عجوزبزد عجوزفریادی برآورده کشته بیفتاد ملك معروف ازخواب بیدارشد زن خود فاطمه را دیدکه گشته افتاده وخونش همی‌رود وپسرش تیغ برکشیده ایستاده است گفت ای‌پسر این‌چه‌حالت است پسر گفت ای‌پدر تاچند میگفتی بااین شمشیر سری نبریده و من میگفتم سریرا که سزاوار باشد ببرم‌پس حکایت عجوزراباز گفت آنگاه جستجوی خاتم کرده او را در دست عجوز یافتند که‌دست برهم نهاده بود خاتم را از دست او بگرفتند آنگاه ملك گفت ای‌فرزند توبی‌شك وریب پسر منی خدای تعالی ترا در دنیا وآخرت راحت بخشد پس ازآن معروف بانك برخادمان‌زد که او را بخاکش سپردند وسبب آمدن اواز مصرنبوده است مگر مدفن درآنخاك‌باشد وشاعر دریمعنی نکو گفته:

آن‌یکیرا بود مولد شهر شام　　وآن دگر رادر بخارامدفن‌است

آن بخاریرا بود مرقد بشام　　لیك شامی را بخارا مدفن است

پس‌از آن ملك بطلب فلاحی که اورا مهمان کرده‌بود فرستاد و او را وزیرخود کرد و او را دختری بدیع‌الجمال بود بخود تزویج کرد و با انبساط بسر میبردند تااینکه برهم زننده‌لذات برایشان بتاخت فسبحان من‌لایموت .

حکایت سه براد

و اما ای ملك جوانبخت حکایت کنند که شخصی از بنی اسرائیل که دو زن را سر اختیاردر حلقهٔ تصرف او بود یکی عفیفه و مطیعه و دیگری مسلطه و شنیعه آن مرد از زن مستوره یك پسر و از زن مسلطه دو پسرداشت وچون دست تقدیر سلسلهٔ رحلتش را حرکت دادوسبب آن شد که فروغ چراغ حیاتش از تند باد اجل فرو نشیند هرسه پسر را طلبیده گفت مال و اسباب من تعلق بیکی از شما دارد چون آن مرد پای در رکاب مرکب ارتحال نهاد پسران درسر مال پدر باهم نزاع وخصومت آغاز نمودند و به مرافعه و تمیز این ماجرا نزدقاضی شهر رفتند قاضی ازاین قضیه عاجز گردیده گفت درفلان موضع سه برادرند بزیور عقل آراسته ودردانستن این نحو مسائل مشکله مهارت تمام دارندرفته متمسك بعروة الوثقی رأی ثواب نمای آنها شوید تا آنچه مفتی حکم آنها درسجل حقانیت نگارش دهدمیانه شمامعمول گردد چون پیش یکی ازآنها رفتند مردی دیدند که متاع کاروان شباب او بتاراج حادثات شیب رفته وپست قوه وقدرتش ازبار گران ضعف و ناتوانی حمیده چون صورت واقعه را شرح کردند آنمرد پیر گفت پیش برادر بزرگترم روید که اودر هرفنی ازفنون ازمن کامل تر وطبع خردورش مصدر ابواب کمالات صوری ومعنوی است چون نزد برادر بزرگتر رفتند او را مردی ملاحظه کردند میانه سال ومستقر سریر فهم و کمال صورت حال رادرلوح مقال نگارش دادند او نیز حل این مسئله را رجوع برأی عقده گشای برادر مهتر خود نمود گفت اواز من بهمه خصال و صفات کمال صاحب عیارتروعالم است نزد او بروید که مدیر عقلش غور و تمیز این حکایت میتواند نمود وجواب شافی بشما میدهد نزد برادر بزرگتر رفتند او را سرشار باده جوانی وگلداز قدرتش را درعین تازه روئی یافته اول ازروی تعجب سئوال کردند که چگونه برادر کوچك پیرو برادر میانه توکه ازهمه بزرگتری بحسب ظاهر ازهمه جوان تر ودر گلزار شبابت اثر خزان پیری عبور نکرده آنمرد گفت برادر کوچکترم را که به آن ضعیفی وپیری دیدید سی سال از من کوچکتر است زنی دارد مسلط وحیله طراز پیوسته جز راه عدم اطاعت او نپوید وهر گز گلی از گلذار موافقت او نبوید اگر برادرم را گنج قارون بحیطه تصرف در آید در اندك زمانی ازسبب باددستی آن ناچیز ومعدم گردد وهمه وقت برادرم خانه معاش و کاشانه خودرا از تیشه بیوفائی و ناسازگاری طبع دون پرورش خراب وابتر بیند باوجود اینحال صبر مینماید که مبادا بورطه بلائی بدتر از این افتد تلاطم رنج وغصه این حادثه زورق رفاهیت وجوانیش را طوفانی ودیگر گون موجه جیحون پیری و ناتوان ساخته و آن برادردیگر که میانه سال است ازمن کوچکتر است به بیست سال اوهم زنی دارد وچنانکه باید موافق خاطرخواه او نیست آن برادرم را نیز اندوه غم وملال گوشمال داده قدری از

محصول راحتش پایمال سموم این‌فتنه واختلال گردیده اما مرا که‌چنین جوان وسیاه‌موی‌و توانامی بینی هشتاد مرحله ازمراحل سنین طی نموده‌ام نهایت‌زنی دارم پرده‌نشین حجله خانه عفت‌وپاکیزه گوهری و گلچین ریاض اطاعت وفرمان برداری دراینمدت درافزونی پرتو مصابیح آبادی ورونق خانه بضاعتم کوشش مینماید ونیم دینار ازمایعرفم بدون‌صلاح ورضای خاطرم بهیچ مصرف صرف نکرده وهرگز دم بجز طاعت وانقیادم نزده ببرکت سازگاری وموافقتش همیشه شادمان وکامیاب وحیات‌جوانی بوده‌ام ازاین سبب است که دست خلل پیری بگریبان وجودم نرسیده وباین سبب از برادران دیگر جوان ترم بعداز آن برادران حال‌وقضیه خودرا تقریر نمودند گفت ازاین وصیت ظاهر است که پدر شما گمراه ومستضعف بوده که چنین وصیتی ناشایسته نموده اول بروید اورا از قبر درآورد بسوزانید تاآنگاه میانه شما موافق قاعده حساب حکم کنم برادران بزرك بیل و کلنك وبرادر کوچك که از آن زن صالحه بود شمشیر برداشته هر سه قصد مقبره پدر نمودند چون برسر قبر رسیدند آن دوبرادر که از زن مسلط بودند خواستند که قبر را شکافته پدر را بیرون‌آورند برادر کوچك شمشیر کشید گفت‌والله اگر نعش‌پدرم را بیرون‌آورید شما را بکشم اگر مدعای شما مال است‌من حصه وسهم خودرا بشما واگذاشتم دست از اینکار ناصواب بردارید.

گفتگو ومجادله آنها بطول انجامیده باز بمرافعه نزد آنمرد بتمیز آمدند آنمرد گفت تمام مال تعلق به‌پسر کوچك دارد زیرا که پسر اوهمین است که مانع نبش قبر پدر شد اگر شما نیز پسر اومیبودید راضی نمیشدید که بجهة مال‌دنیا‌پدرخودرا ازقبردرآورده بسوزانید مجملا آنکه جمیع‌اسباب پدر بحیز تصرف پسر کوچك درآمده آن برادران بدفعل بی‌بهره وخشك لب ماندند ازذکر اینمدعا غرض آنست که هر فرزندیکه از زن‌ناسازگار بیوفا باشد باشاره اقتضای‌ذات‌نامستعد مادرخود بی‌نصیب نعمت خوان صلاح وسداد باشد وبه تیشه شرارت قصر نام وننك پدر ازپای اندازد وفرزندانی که اززن عفیفه تولدیابند جانرا نثار راه خیر اندیشی و نیك‌نامی پدران سازندو به‌ارتکاب اعمال‌غیرحسنه نپردازند ثمر این مضمون معبر ازنخلستان‌بساتین احادیث گلدسته بندان حدایق امامت وسروریست که‌اگر درشب زفاف واقع‌شود بهترازروز است درخبراست که به‌پیشوای خلایق ومنظور نظر تأییدات خالق‌یعنی امام بحق‌ناطق حضرت‌جعفرصادق علیه‌السلام خبررسید که‌شخصی درهوای گرم زفاف کرده فرمودند گمان ندارم اساس محبت‌والفت ایشان سخت استحکام پذیرد بعداز اندك زمانی چنان شد که آنحضرت‌فرموده بودند عقد کردن روز جمعه‌وشهر شوال بهترین سایر اوقاتست یکی ازسنن حضرات مقدسات آنست که چون زن بخانه‌داخل شود نعلین ازپای اودرآورند تابنشیند وهردوپایش را بشویندو آن‌آب را ازپیش در تا

به‌انتهای خانه بپاشند که‌هفتاد هـزار نوع برکات ورحمت برعروس وآن‌خانه نزول یابدو وهنگام قمردر عقرب وتحت‌الشعاع وروز وشب چهارشنبه واول‌و وسط وآخرماه و وقت حیض عقد زفاف ممنوعست زیراکه اگر فرزندی بهمرسد سقطخواهد شدواگرزنده‌تولد یابد بمرض خوره مبتلا شود ودر وقت جماع سخن گفتن یابفرج زن نگاه کردن باعث‌آن شودکه فرزند کور یالال شود درخانه که‌طفل یاشخصی بیدار باشد از جماع اجتناب باید کرد که فرزند زناکارگردد ورستگار نباشد وعریان وروبقبله و بیوضو ودر حالت احتلام ودروقت طلوع وغروب آفتاب نیز نهی‌است‌زیرکه‌فرزنددیوانه شود وبعد ازظهرهر کس جماع کند فرزندش احول گردد وددرشب فطر وزیر درخت میوه داروایستاده فرزندی که تولدگردد بیباك وصاحب شروسفاك گردد چون زن حامله شود و بی وضو جماع نکند که طفلی که موجود گردد بخیل وکوردل گردد .

در هنگام نزول بادهای سرخ وسیاه وخسوف وکسوف ودر اول هرشب نیز منع است چنانچه فرزندی که بوجود آید سیاه چرده ونامقبول‌ومعیوب وزشت خوی شود و قبول عامه درآن نباشد اگر وقت جماع نام حق تعالی نبرندبیم آنست که شیطان شرکت کرده آن نطفه‌ولدالزناباشد سنت است‌که درحالت مقاربت‌این‌دعا بخواند تا ازشرکت شیطان محفوظ بماند وآن فرزند خلف ورستگارباشد .

بسم‌الله بالله اللهم‌جنبنی الشیطان وجنب‌الشیطان مارزقنی و خواندن‌این دعا نیزسنت است .

اللهم ارزقنی ولداً واجعله تقیاً وزکیاً‌لیس فی‌خلقه زیادة و لانقصاناً واجعل عاقبته‌الی‌خیر موافق حدیث‌سرورکاینات است‌که چون چهارماه ازحمل بگذرد روی زنرا بجانب قبله کرده آیةالکـرسی بخواند وبعد ازآن بگوید **اللهم قدسمیته بمحمد** بحکم‌خدا آن‌نطفه‌پسرشودودروقت‌زفاف‌وجماع الله‌اکبربگویدزیراکه‌اگرنگوید خداوملائکه اورالعنت کنندمنقولست که‌شخصی بخدمت‌خواجه دوسرایعنی علت‌غائی آفرینش اشیاء آمدوگفت یاحبیب‌الله چیست حق شوهر برزن حضرت فرمود که اطاعت ومحافظت زرومال شوهر ومضایقه نکردن درجماع وازخانه بی‌رخصت شوهر بیرون نرفتن که تا وقت مراجعت ملائکه‌زمین وآسمان‌اورا لعنت کنند وحق زن برشوهر آنست که‌ازمأکول وملبوس اورامستغنی داشته‌ازنفقات لازمی اومساهله ننمایدوتقصیرات صغیره اورادر گذرد وهر روز گوشت برای او بیاوردو هرششماه حنا ووسمه به‌او بدهد وهرچهارماه‌یکدست جامه باوکرامت کند وهر ماه یکبار جماع کند و در عید ها از سایر اوقات بیشتر باو مراعات و خصوصیت کند که محبوب ترین خلق کسی باشد که احسان ونیکوئی در حق

واجب النفقه خود بیشتر بظهور رساند و درشهری که زنش باشد خانه دیگر شب نخوابد
که موافق حدیث خلاصه موجوداتست که آنقدر ملایمت ومهربانی بزبان مکنید که برشما
خیره شوند ودر کارها با ایشان مصلحت نه نمائید که عزم ورأی آنها سست وضیعف وعقل
ایشان ناقص وخفیف است چنانکه حضرت میفرماید که هر کس بمشورت زنان بامری مبادرت
نماید حق تعالی اورا نگونسار درجهنم اندازد.

حکایت عابد بنی اسرائیل

واما حکایت کنند که درمیان بنی اسرائیل عابدی بود ضریح
نام ودر صفت پرهیزکاری وعبادات وطاعت باری کامل عیارو
سر آمد خاص وعام روزگار روزی مادرش آرزوی گل گشت بستانسرای حضور فرزند
نموده بمعبد وی شتافت که ازخوان ملاقات فرزند دلبند خود بلقمهٔ اطمینانی بهره مندی
یابد پسر را مشغول در نماز وعبادت دید لمحهٔ صبر کرددید نه‌چنان مستغرق بحر طاعت
است که بنظر التفات متوجه او گردد و بمفرح التفاتی کدورت زدای خاطر او شود آن
پیره زال گفت ای قره باصرهٔ ارجمندی مراعات مادر نیز ازجمله طاعات و عبادات است
چه شود که بشهد نگاه کام این تشنه گیاه خشك لب را دریابی وبسرانگشت کلامی عقدهٔ
ملالی ازرشتهٔ خاطر مهجور بگشائی عابد مطلقا متوجه مادر نگردیده وجوابش نگفت بعد
ازلمحهٔ باز مادر ازکثرت محبت بفرزند خطاب کرد عابد بوی نپرداخت القصه سه‌مرتبه
مادرش اظهار این سخنان نمود وابواب مقالات گشود بهیچ زبانی وبیانی نتوانست که
روی دل اورا ازعبادت بجانب خود گرداند آن عجوزه آهی کشید وبا خود گفت که
پروردن نخل وجود فرزند بجهة دریافت ثمر وسایه مراعات و مهربانی اوست از چنین
فرزندی که خوی محبت ووداش ازنوازش دل مادر و پدر وحشت ونفرت کند چه‌انتفاع
جیف بار جفاها که در راه او بدوش امیدواری کشیدم ودریغ از مرارت تلخ کامی‌های
مشقتی که در تربیت اوچشیدم آشفته شده گفت ای فرزند نافرمان از خدای بنی اسرائیل
می‌خواهم که ترا در عوض این عصیان بعقوبت سختی معذب نماید و از بازاراین مدعا
تهی دست بازگرداند سر در مراجعت کرد ازقضا درآنشهر زنی بود فاحشه و زناکار
پیوسته بهمدستی نفس خطا پسند بارتکاب اعمال شنیعه گرم بازار در کنار و گوشه‌معر که
فسق و فساد هرزه گرد و سیار ازحرام بارحمل گرفته ودر روز وضع حمل ازبیم رسوائی
و خوف عقوبت حاکم صرفهٔ کاروصلاح خودرادر آن دید که بار افترای این عمل ناصواب
را بردوش عابد افکند شاید بدان سبب جانی ازلجهٔ غرقاب این خطاکاری بساحل نجات
رساند به صومعهٔ عابد آمده گفت درفلان وقت که به‌من درآویختی وخواه ناخواه گرد
عصیان برفرقم ریختی وچندین مسایل را وسایل ساختی تامن به این عمل راضی شدم

چون از تو جدا شدم اثرحمل برمن ظاهرشده اکنون روز وعده تولد طفل است عابد چون این سخن بشنید گفت ای زن برو و بار این خدعه را جای دیگرفرو آر که افسون ونیرنك تو بمن اثر نمیکند زن گفت طرفه مرد بیشرم خدا ناشناسی بوده‌ای در آنروز که عنان اختیار بدست هرزه درائیهای نفسانیت داده قدم جرأت در راه ارادهٔ باطل اینکار میگذاشتی باآنکه من بوصف نقص عقل نهایت جزع و التماس کردم میبایست از عاقبت حال اندیشه و احتیاط نموده از سر این هوای ناسودمند برخیزی که تا امروز هیچ کدام در ورطه این فضیحت نیفتیم هر کس برعایت پروری هوا و هوس بادهٔ مخالفت امرخدا و رسول نوشد غیرلباس دردسر خمار رسوائی و انفعال نپوشد اکنون معالجهٔ مرض این حادثه خطیر بنوش داروی تدارك وتدبیراست من زنی هستم ازدودمان ننك ونام وپرورش یافته حریم عفت و احترام اگرپرده حجاب ازروی این راز برخیزد بسی فتنه‌هابرانگیزد هنوز که گل بوستان اینمدعانشکفته وبوی افشای این راز بمشام مردم غماز نرسیده‌اندیشه وفکری براخفای اینمعامله کن .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و هشتاد و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عابد راتصور آنکه این زن اشتباه کرده‌ویا این سخنان‌را ازراه ظرافت میگویدازدرصومعه برخاسته بدرون رفت و گفت ای زن غلط کردهٔ اینجا صومعه‌است نه خرابات بروکه توقف تودراینجا موجب تضییع اوقات من است مقارن آن حال وضع حمل آنفاحشه شده طفلی تولد یافت وجماعتی از مترددین را نیز عبور بدانجا شده حیران ماجرای آنزن وعابد گردیدند ودرعرض راه تعجب کنان با یکدیگرهمین گفتگوی نموده میرفتند ازقضا چند نفرازعسسان شهرمیگذشتند واقف این رازشده به در صومعه آمدند زن عابد راگرم مجادله وطفل را نیزملاحظه کردند وصورت واقعه را بامیر شهرعرض

نمودند امیرعابد وزن را بدیوان طلبیده زن فاحشه بشهادت عدلین خدعهٔ بیحیائی آن مقدمه را برعابد ثابت ساخت امیرفرمودتا بمکافات آنعمل نامرضیه عابد را بدار آویختند عام وخاص آنولایت خبرشده میگفتند که این عابد همه کسرا از زنا و سایر نامشروعات منع می کرد چه شد که خود مرتکب چنین عملی‌شده است در آن اثنا خبر بمادرعابدرسید بی‌تابانه آمد چون پای عافیت فرزند را بسته فتراك چنین عقوبتی دید روی بخراشید و بنیاد جزع نهاد . عابد گفت ای‌مادر بسبب نافرمانی که از من نسبت بتو بظهور پیوست ونفرینی که تو کردی در این تهمت افتادم مردم تماشائی وسیار از عابد پرسیدند که چه نا فرمانی کرده‌ای‌عابد مقدمه‌را بنوعی که سمت گذارش یافت شرح کرد در این اثنا جلاد خنجر کشیده قصد قتل عابد کرد مادرش مضطرب‌شده روی‌نیاز بقبلهٔ عربی که مظهر حصول حاجات ارباب امید است نموده ازسحاب دیده قطرات امطار سرشك برمزرعه سیما فرو ریخت و گفت خداوندا نافرمانی فرزندم را عفو کردم به حق عظمت جاه وجلال دستگاه مستقیم بیزوالت که تقصیرات اورا به بخش مقارن این حال آن طفل بفرمان ایزد متعال به گفتگوومقال‌درآمده گفت عابد را نکشید که مادرم درحق اوافترا و تهمت کرده روزی مادرم از استیلای شهوت روی بصحرا کرده میگردید که اژدهای نفسش‌را ازکجا صیدی بچنك خواهش افتد ناگاه شبانی موسوم به فلان اسم وموصوف بدین صفت برخورده مادرم با او درآویخت چندانکه ابا نمود مادرم بیشترالحاح فرمود تاآخرالامر گرك شهوت شبان ازکمین هوس بدرآمده پرده عصمت مادرم را درید ومن در وجودآمدم چون امیر از طفل این سخن بشنید فرمود عابد را از دار فروآوردند و آن زن مکاره مفتریرا سیاست کردند وعابد قسم یاد کرد که تازنده باشدقیقه‌ای بیرضای مادر نپاید وقدم جز بخدمت اونگذارد آری ای ملك جوانبخت سنك دعا و پدر و مادر بی‌شایبهٔ اعتباررساند وسپریستکه ازهمه سهام آفات‌مالك‌خودرا‌حفظ وحراست نمایدچنانکه آنپادشاه زاده را ازطلسم عقبه آن‌جهودمردود نجات‌داده وازلجهٔ بحر آنحادثه‌سالم بساحل مقصودش رسانیدواما .

حکایت شهریار عادل

حکایت کنند که درزمان قدیم‌درمملکت آذربایجان شهریاری بود خرد پرور وعدالت گستر که همواره دهقان طبع انصاف مدارش حدیقه مملکت را ازخس‌و خاشاك ظلم‌پاك ساختی وبنور مشاعل همت وعطا عرصهٔ قلوب ارباب امید را ازظلمت عشرت وبینوائی پرداختی بمقتضای قدر شناسیهای قدر ومرتبه ارباب هنررادانستی پیوسته‌صیقل گران مرآت کمالات وقابلیات را درسریر عزت ومهدالتفات محترم داشتی روزی دربارگاه جاه‌وجلال بعدل وداد‌نشسته در غور احوال خلایق میپرداخت دونفر بدعوائی دست در عروه تظلم زدند یکی بی‌هنر و

دیگری صاحب کمال وخردور هرچند که بی‌هنر درحقیقت ادعای خود حجت و بینه آورد و حکمشد که اومحق است شهریار عمداً مراعات جانب خردمند را نموده بیکمال را حکم برسیاست کرداتفاقاًشهریار راوزیری بود که درمراتب دانش دعوی فلاطونی نمودی واز خامه اصابت رأی وتدبیرات فرزانه نقش انتظام مهام بر اوراق صحایف کنایت نگارش دادی ازطریقه دیوان‌شهریار تعجب کرده‌ازجای برخاست و گفت‌ای‌کاروان سالار بختیاری که ازضربت شمشیر کشور گشایت سینه آرام‌مخالفین گرفتار جراحت ناسور واز متاع‌قافله اقبالت کشور دلهای موافقین آباد ومعموراست مراسه التماس‌محرك‌سلسله جرأت گردیده اولاآنکه همای‌فلك پرواز لطف درهوای اجابت طایر گردد شهریار فرمود تقدیر نمای وزیر گفت که خون این جوان بیگناه راکه‌چگونگی عدم تقصیرش برآئینه ضمیر شهریار جلوه نماست به‌بنده به‌بخشند ودیگری آن که مقرر فرمایند که‌چه وجه دارد مرد گناه‌کار را شفقت وبیگناه راحکم برسیاست فرمودند شهریار گفت ازسر خونش درگذشتم که‌چه مرا نیز یقین حاصل بود که اورا تقصیری نیست وحق دارد نهایتۀ مرا وجهی منظور و مطمح خاطراست که اکنون وقت شرح وتقریر آن نیست هنگام خلوت مذکور خواهد شد بعدازلمحۀ تحمل جمعیت مجلس‌را برك‌بار کثرت‌فروریخت وشمع بزم خلوت آراسته‌وروشن شد شهریار گفت ای‌ناظم مجموعه ذکا مرا وقتی طرفه‌پیش آمد وغرقه بحرعجب‌هنگامه‌ای شدم ازآنوقت تاحال نذر وعهد کردم اگر صاحب هنری سراپا تقصیر باشدمراعات اورا برذمت همت‌خویش‌واجب‌شمارم واگر بی‌هنری فرزندم‌باشد اورا بعقوبتهای عظیم گرفتار گردانم تاوضیع وشریف این معنی را مشاهده نموده فرزندان خودرا همه‌کس بهنریکه مناسب حال‌باشد تحریص کنند که‌هنر خاص وعامرا موجب رستگاری عقبات وزینت افزای بساط فیروزمندیست بدانکه وقتی پدرم سیار چهار باغ‌زندگانی ومستقر سریرا و رنك سعادت آبادریاست وکامرانی بود روزی حضار مجلس‌بتوصیف‌ارباب صنایع و کمال‌مبادرت مینمودند اگر چه‌من بعضی ازعلوم‌وفنونیکه لازم حال شهریار زادگانست فراگرفته‌بودم باز خاطرم محرك‌آن گردید که بتحصیل دیگر هنرنیز اقدام نمایم مقرر نمودم که‌اهل‌هر صنعتی که درآن شهربودند هریك‌دستگاه‌کار وپیشه خودرا نزدمن گسترانند که تا هر یك که‌خاطرم رغبت‌نماید بیاموزم تمامرامشاهده کردم هیچیك مرضی طبعم نیفتاد مگر حصیر بافی استادان فن درحصیری که ساخته بود انواع صنایع بکار برده و نقشهای مطبوع موزون‌طرح نموده بود مصالح آنکار را بخلوتی بردند ودستگاه ترتیب داده من روزی یکمرتبه مشاهده مینمودم‌تاماهر گردیدم ازقضاوقتی‌مرا هوای شکاردریا بخاطر راه یافته ازشهریار مرخص گردیدم وباجمعی ازمحرمان آهنك شکار نموده بکنار دریا رسیدم به زورقی درآمدیم ودوروزدرروی آن‌بحر بسیر مبادرت مینمودیم چون‌روزسیم شدازآنجا

که حوادث‌وسوانح روزگار بهمه کس نظر آمیزش‌دارد بادمهیبی وزید وصاعقه‌غریبی‌رسید
ودریا بطلاطم آمده زورق بشکست واسباب بارفقا طعمه کام نهنك اجل گردیدند و بامن‌سه
نفر از محرمان بروی تخته پاره تاچند روز برروی آن بحرچون خس سرگردان و مانند
دیده حباب حیران بودیم وموج صفت‌درطلسم کشاکش جزرومدافتادهردم‌پنجه بیم و مرك
گلوگیر حیات گردیده بدرگاه مجیب الدعوات استغاثه میکردیم ازآنجاکه تفقد وترحم
الهی دربروی هیچ خواهنده مبندد باد شرطه از مهبت عنایات‌کامله سبحانی بوزید وآن
تخته پاره بکنار رسید هرسه صحیح وسالم درآمده داخل جزیره گردیدیم که میوه های
گوناگون ورياحين ازحد بيرون داشت روزی چند در آن جزیره تفرج مینمودیم و شبها
را ازخوف جانوران بفراز درختها مسکن میگرفتیم تابپایان جزیره رسیده داخل بیابان
گردیدیم چند روز قدم‌فرسای نشیب‌وفراز آن دشت گشته تاآنکه قائد تقدیر مارابولایت
بغداد رهنمون گردید من‌چند خاتم گرانبها دردست داشتم برفاقت رفقا ببازار رفتم‌تاغذائی
تحصیل نمائیم یك انگشتری فروخته بدکان طباخی که انواع اطعمه ترتیب داده بود غلام
آراسته درخدمتش ایستاده رسیدیم در می‌چند داده که طعامی بدهد نگاهی باکردو گفت
ایجوانان از ناصیه‌شما فرنجابت وبزرگی لایح است دربن شهر امثال شما جوانان‌را عیب
است که در بازار غذا تناول کنید درین نزدیکی خلوت بسیار خوبی است که وقف مقدم
امثال شما جوانانست بدانجا تشریف ببرید تا بجهة شما چیزی لایق فرستم غلامی همراه
کرد وما ازعقب او میرفتیم خانه ظاهر شد درنهایت تکلف چون قدم بدهلیز گذاشته
وارد منزل گردیدیم‌منزلی درغایت‌نزهت وصفا بانواع‌زیب‌وزینت آراسته بودخواستیم که‌در
آنجا قرار گیریم غلام‌دردیگرخانه‌راگشوده گفت‌سیراین‌خانه‌خالی ازلطفی‌نیست بارفقاداخل
آنخانه‌شدیم بدر ودیوارش نقشهای غریب‌وبدیع مرتب‌ساخته بودند بتماشای آنهامشغول
گردیدیم غلام‌گفت بروم وغذا برای شما بیاورم چون غلام رفت‌زمین‌خانه بنوعی‌بحرکت
آمد که‌گویا زلزله عظیمی واقع‌شده خواستیم که‌بیرون‌آئیم زمین خانه ازیکدگر شکافته
شده هرسه بچاه عمیقی افتادیم چاهی دیدیم چون دخمه اهل کفر ونفاق تیره ومانند دل
مخالفین‌گمراه ظلمانی وسیاه ناچار دل برمرك نهادیم و گفتیم اینمرتبه چرخ ستیزه رأی
تیرعجب‌حادثه‌ای‌پر کردو بغریب‌مهلکه‌ای افتادیم که‌معنی نجات ماچون‌لفظ عنقا اسم‌بی‌مسما
خواهد بود ازقضاآن طباخ جهودبود ودشمن مسلمانان غریب را بآن طرز و ترانه بخانه
فرستاده بآن‌چاه می‌افکندوگوشت آنهارا پخته بدیگر مسلمانان میفروخت گردن‌بآن‌حادثه
نهادیم ومنتظر بودیم که‌چه روی خواهد داد ناگاه همان غلام خنجری دردست بقعر چاه
آمد وقصد مانمود گفتیم ای برادراز کشتن مادوسه‌نفر بینوا چه بشماخواهدرسیدا گرمدعای

شما منفعت است ما را هنریست حصیر بافی درین شهر رونقی تمام دارد اسباب این کار را در
این ته چاه بیاورید تا روزی یك حصیر سرانجام نمائیم غلام ببالا شتافت و صورت حال را
بخواجه تقریر کرده اسباب این کار را بجهت ما فرستاد روزی یك حصیر تمام کرده میدادیم
وقرص جوین بقعر چاه می انداختند مدتی از این مقدمه بر آمد همه رنجور وخسته شده بجان
خود متحیر بماندیم مرا تدبیری بخاطر رسیده حصیری بزیب وزینت تمام درست کرده در
حواشی آن حقیقت حال خود را بعربی نقش نمودم اتفاقاً خلافت هرون الرشید بود بوی گفتم
اگر بنظر خلیفه در آوری مبلغها عنایت فرماید جهود را خام طمعیها سد راه احتیاط وعاقبت
اندیشی گشته حصیر را ببارگاه خلیفه برد خلیفه را چون چشم بر آن حصیر افتاد پسندیده چون نیك
ملاحظه کرد و شرح حاشیه را بدید از حقیقت مقدمه آگاهی یافته گفت این حصیر را از کجا
آورده و کار کیست گفت دوستی در بصره دارم بمن ارسال کرده خلیفه گفت لمحه‌ای توقف
کن تا انعامی در حق تو ارزانی دارم وخادمی را پیش طلبیده سخنی بگوش او گفت خادم
روانه شده مرا بارفقا از ته چاه بالا آورده بنزد هارون برد چون جهود ما را دید بخود
بلرزید خلیفه پرسید که اینها چه کسانند جهود دست بحیله در انکار زده گفت نمیشناسم
خلیفه فرمود اسباب شکنجه حاضر کنید چون جهود نام شکنجه شنود اقرار بر آن واقعه نموده
قصه را سراسر تقریر کرد هارون امر کرد که جهود را بدار سیاست آویختند وزهر هلاك
بکام حیاتش ریختند ما را تحسین آن تدبیر عاقلانه نموده بحمام فرستاد وخلاع فاخره بخشید
از سرگذشت حالم پرسید از آغاز بانجام را شرح کردم چون پدرم را حق بندگی دیرین
بخدمت خلیفه بود از آنجا که دانست من قره باصره آن شهریارم بیشتر مهربانی مبذول فرموده
گفت خاطر جمع دار که انشاالله بدوستکامی روانه وطن خود خواهی شد مرا چند روزی
نگاهداشته قریب بده قطار شتر از همه اسباب و مایحتاجی که بزرگانرا ضرور ودر کار
است با پنجاه نفر غلام عطا نموده نامه‌ای مشعر بر شرح حال من به پدرم تحریر وروانه ساخت
چون داخل شهر خودم شدم جنازه پدرم را از شهر بیرون میبردند بعد از تعزیه پدر مستقر
سریر فرماندهی گردیدم اگرچه روزی چند دست راحتم بسته فتراك چنین زحمتی گردید
نهایت به برکت آن هنر ازچنان عقبهٔ نجات یافتم از آن وقت مرا اعتقاد کلی بارباب کمال
بهم رسیده شرط کرده‌ام که اهل استعداد وصاحب کمال را محترم داشته بی کمالان را رنجه
دارم ازشکفتن ریاحین این افسانه ونواختن این ترانه مدعا آنست که هرگاه انگبین هنر
کام عافیت شهریار زادگانرا از شیرینی فواید ونتایج بهره‌مند گرداند پس دیگر کسانرا
چه قدرها بکار آید هرچند که کسی را بثمر نخل کمال چندان احتیاجی نباشد روزی رسد که
آنهنر موجب استحکام شیرازه اوراق رفاهیت حالش گردد در اینصورت پدران را واجب
است که پیوسته سعی کنند که خانه استعداد فرزندانشانرا ازمتاع واسباب قابلیات رونقی

بهم رسد و فرزندان را نیز لازمست که غاشیه مراعات پدر ومادر را بدوش اطاعت وانقیاد کشیده نفسی بیرضای ایشان نگذرانند زهی سعادتمند فرزند ارجمندی که به نشانه مفرح و خدمت و پرستاری دماغ رضای پدر ومادر را شکفته ومسرور داشته مراقبت والدین را دیباچه رسالهٔ حسنات خود دانند و کلید باب نجات و نسیم گلزار سعادت طلب رضای والدین است و مدعا از وجود فرزند آنست که بقدر وسع وامکان در تشید مبانی خدمت وتفقد پدر ومادر پرداخته خار پای آرام واره نخل ننك ونام آنها نگردد که وجود فرزند بی سعادت غبار آینه محبت وظلمت بزم رافت پدرومادر است بیگانگانرا بهتر از آن فرزند میدانند بلکه بفنا وزوالش تکبیر خوانند وماننند آن شهریار روی مهر وشفقت از تربیت ایشان بگردانند ملك گفت ماجرای اورا باز گو چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.



چون شب پانصد و هشتاد و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت حکایت کنند که درعهد سلف یکی

حکایت پسر ناخلف

از شهریاران را پسری بود از قواعد اطاعت پدر بیگانه و با ناخردمندی و سفاهت همخانه چون شهریار نتوانست که بهیچ وجه نخل ناراست طینت اورا ببازوی قوت اهتمام و تربیت راست کند و یقینش حاصل گردید که نوری درچراغ اهلیت و سعادتش نیست یکباره روی مهر وشفقت از وی تافته یکی از غلامزادگان خود که گلبن وجودش را برومند آب وهوای بهارستان ذکاوشعور قابل وکامل دید بجای فرزند درعهده تربیت پرورش میداد و ازسبب ظهور شایستگی او هرروز در تفقد برچهره اش میگشاد و از آنجا که آینه خاطر زنان را غبار نقص عقل مانع پذیرفتن تمثال صورحسن وقبح مقدسات میباشد مادر آن پسر بی سعادت را که یکی ازصدر نشینان حریم عز واقتدار و نورافزای دیده

محبت‌شهریار بود این‌معنی خلاف رأی وطبع افتاد اکثر اوقات چین بر جبین ناز وعتاب افکنده‌شمع این گله‌مندیرا درشبستان شکایت برافروختی وبشهریار گفتی که آن‌پسر بغیراز آنکه‌فرزندمن است‌دیگر تقصیری ندارد غلامزاده را برآن ترجیح داده بانواع مراعات خسروانه مینوازی ومراقبت‌احوال جگر گوشه‌ام نمی‌پردازی‌شهریار گفت اینگونه‌میگوئی که بغلامزاده بیشتر از فرزندت مهربانی مینمایم‌حق‌است‌زیراکه‌یقین‌دارم که اهلیت ونیکو کاری آن‌غلامزاده زیاده ازفرزندتست‌هرچند که وجود فرزندسعادتمند مشعله‌افروزطریق بهجت وسرورپدر است ولی فرزندیکه در انقیاد ورضای‌پدر وکسب افعال‌حسنه‌اقدام‌نکند بیگانه بمراتب از اوبهتر است .

بود فرزند نخل باغ دولت ‌ ‌ وزآن روشن شود بزم سعادت
وجودش آنزمان گردد گرامی ‌ ‌ که افروزد چراغ نیکنامی
بود فرزند اگر خورشید تابان ‌ ‌ چوافتد ناخلف روزان بگردان
نپاید گر طریق آدمیت ‌ ‌ نباشد قابل مهر و محبت
دهد بنیاد نام و نیك اجداد ‌ ‌ خطا کرداری فرزند بر باد
بود بیگانه زان فرزند بهتر ‌ ‌ کزآن طبع پدرگردد مکدر

من درقواعد مهرومحبت تقاعد مرعی نداشته‌ام‌اما ازآنجا که اوضاع خلاف‌رسوم آدمیست چشم ازمراعات اوپوشیدم .

فرزندکه نااهل وخطاکار برآید ‌ ‌ نخلیست که عاری بود از بارسعادت

ذیشعوران سعادتمند اولاد را بمثابهٔ اعضاء تصور کرده‌اند هرعضوی که بیشتر بکارصاحبش آید زیاده رعایتش را واجب شمارند هرچندکه وجود فرزندگرامی عزیز باشد چون ازز‌یورسعادت عاریست مانند چشمیست که ازنور بصارت خالیست .

فرزندکه عاری بود ازکسب کمالات ‌ ‌ چشم است که عاری بود ازنوربصارت

ملك گفت اینها همه منظور شهریارنیست نمیدانم که فرزند مراچه تقصیراست که درنظرعاطفت شهریار خوارو‌بی‌مقداراست شهریارگفت فرزند خلف آنست که درهمه باب تابع احکام پدربوده‌آنچه صادرشودمقرون تجربت وصلاح باشد هرچند باخود میاندیشیم در این مدت ازفرزندت امری بظهورنرسیده که‌لایق نوازش ما باشد هرگاه سخن مرا قبول نداری اکنون هر دو را بتقریبات امتحان کرده آنچه از ایشان بوقوع انجامد وخود بدیده غورملاحظه کن که جوهر ذات فرزندت بچه مرتبه است وکدام یك بیشتر استحقاق تربیت ومهربانی دارند شهریار کنیزکی را طلبیده گفت بوثاق هردو رفته ببین که هرکدام درچه شغل وکارند وبعد غایبانه یك دیگربهریك بگوکه اگرروزی شود که

من مژدهٔ ریاست وفرمان فرمائی بتو رسانم بنوید این معنی چه بهمن عطامینمائی آنچه هریب میگویند آمده اعلام نمای کنیزك اول نزد آنفرزند بی سعادت رفته دید که منزل و نشیمن او در کمال بیرونقیست قوچی ومیمونی در آنجا بسته و چند کبوتر وخرس میگردند واز فضولات آنها کثافت بسیار بهم رسیده شهریار زاده خود با سك بچگان در بازیست چون کنیزك را دیده از جا برخاست شروع بهرزگی نمود وازاو پرسید که کجا بودی کنیزك گفت آمده ام تا ترا دعا کنم که زود بجای شهریار برسریر سلطنت جلوس نمائی که در عهد شهریار چندان فیض ورحمتی ندیدم شاید در نوبت دولت توشام ادبارم بصبح اقبال تبدیل یابد شهریار زاده گفت خوبست دعا کن کنیزك گفت ای امیر زادهٔ اعظم اگر چنانچهٔ تاج سریر سلطنت از وجود تو آراستگی یابد واول من مژده بشارت بتو رسانم کام مدعای مرا بانگبین چه التفات شیرین میسازی امیرزاده آغاز خرمن نموده گفت اگر این مدعا ازقوه بفعل آید وخبر این عطیه بمن رسانی ترا کدبانوی حریم خاص خودسازم وارعطایای زر وجواهر مستغنی وبی نیاز گردانم کنیزك بیرون آمده نزد پسر خواند شهریار رفت دید که بوقار تمام در فراز کرسی نشسته وچند نفر ازغلامان بآئین آداب دست برسینه بسته بخدمتش ایستاده‌اند ازروی تمکین پرسید که ایجاریه کجا بودی کنیزك گفت آمده‌ام تابلوازم بندگی ولی نعمت‌زاده قیام واقدام نمایم فی‌الحقیقه تا بزرگان‌را اینقدر نور دربصارت وبینائی نباشد کجا ازوصال چنین دولتها بهره مندی‌یابند نظر کیمیا اثر شهریار درانتخاب چون تو گوهر گران بهائی‌ید بیضا نموده است درواقع بعد ازشهریار جای اوچنین کسیرا سزاست که این همه قانون وآداب بزرگی‌ملازم طبع رکاب همایونش باشد ای امیرزاده چون‌فرزند شهریار ازسبب‌پست فطرتیها درنظر عاطفت شهریارمردود وبی بهرهٔ این دولت است‌از توجهات‌شهریار و قراین چنین‌ظاهر میگردد که بعدازشهریار خاتم این‌دولت بانگشت اقتدار تو موافق آید اگرمن بشارت این خبرفیروزرا بتورسانم درازای این مرهبت چه چیز بمن کرامت مینمائی پسرچین عتاب برجبین قهرافکنده وبانك بر کنیز زد که‌ای یاوه گوی هرزه‌درای ناصواب اندیش این‌چه‌سخن یاوه بیهوده‌است که‌میگوئی این‌معنی ازقوه بفعل تواند آمد که‌خدانخواسته شهریار راحادثه پیش آیدا گرمن منتظر چنین امری باشم میانه‌من ودشمنان شهریارچه تفاوت شهریاری وملك بصاحبش ارزانی بادمرا ازدیادطراوت گلزار عمر شهریارسر آمد آرزو هاست اگرخبرچنین ناخوشی آوری همه‌وقت‌مردودنظر من خواهی بود کنیزك بخدمت‌شهریار آمده‌صورت حال وتقریرهردورا عرض کردو بعدازآن شهریارهردوراطلبیده آنکه‌فرزندصلبی او بود بیمحابا آمده‌درپهلوی‌شهریار نشست‌و بی تقریر سئوال بسخن درآمد به گفتگوی بی ادبانه وحرکات نافرزانه پرداخت وپسرخوانده در سرپا ایستاده برسم ادب سردرپیش افکند. شهریار گفت شما هردو فرزندان منید و در

محبت فرقی میان شما نمیگذارم هردو بخزانه رفته هر تحفه که از آن گرانبهاتر نباشد جهت
خود بردارید هردو باتفاق به خزانه رفته غلامزاده مصحف و شمشیر و درهمی برداشت و
شهریارزاده عقد مروارید گران بهائی باده بدرهٔ زروطنبوری برداشت وهردو نزد شهریار
آمدند و آنچه انتخاب کرده بودند بنزد شهریار آوردند شهریار گفت تحایف گرانبهاتر از



اینها درخزانه بسیار بود چگونه بهمین‌ها اکتفا کرده‌اید شهریارزاده گفت من چندان که
مشاهده نمودم ازین عقد مروارید گران بهاتر واین طنبور تحفه تری نیافتم عقدمروارید
رازیورافسر خودمیکنم وازناخن اثر سازطنبور گره غم ازدل میگشایم واز مصابیح این زر
کاشانه طرب وعشرت خود را بر می افروزم پسر دیگر گفت آیات کلام مجید اقبال‌صفایح

صحف آمال شهریار را باد بنده چندانکه ملاحظه کردم در آنمیان از کلام ربانی واین شمشیر
چیزی بهتر نیافتم تلاوت کلام الهی باعث افزونی درجات دنیا وعقبی است وشمشیر حصار
وحفظ بدن وسد راه ضرر دشمن است شهریار گفت هر یکرا مطلبی که مکنون خاطر
است بخواهید تا بانجام مقرون گردد شهریار زاده گفت دراین روزها شهریار خطا کنیزك
جمیله بشهرما فرستاده باچند خم شراب میخواهم گلشن جوانی را از بهار عیش طراوت
بچشم آن پسر گفت بنده التماس دارم که شهریار زندانیان را آزاد فرماید و دراین سال
بحقوق دیوانی رعایا تخفیفی قرار بدهند ومر کبی که پادشاه عربستان برسم ارمغان فرستاد
به بنده سپارند که بجهة سرکار شهریار نگهبانی نمایم شهریار گفت چنین باشد چون
رفتند شهریار بملکه گفت از راه انصاف تجاوز مکن و راست بگوی که موافق اعتقاد
توعقل وشعور کدامیك بیشتر است ملکه سر به پیش انداخته گفت حق با شهریار است
مجملا آنکه روز بروز کوکب استعداد قابلیت آن پسر را درجه میافزود و از آنطرف
دیگر در اثر ناخلفی آن شهریار زاده بی نام وننك راغلو محبت فسق و فجور و صحبت
اجامره از خدمت شهریار روگردان ساخته و خاطر شهریار نیز چنان از او مکدر
گردید که یکباره نامش را از جریده عاطفت محو و از نظر شفقتش انداخت چون کسوف
ادبار چهره کوکب اعتبارش را پوشید باتفاق جمعی از اجامره از آن شهر بمملکت
دیگر رفته طراری پیشه ساخت تا آخر به اشاره شمشیر سیاست قضا راه فنا پیش گرفت و
دستگاه اقبال آن پسراز اسباب عقل وشعورچنان انتظام پذیرفت که مدارالیه شهریار شده
بعد ازموت شهریار ریاست بدو انتقال یافت .

حکایت فیروز بخت واما حکایت کنند که در ولایت بغداد روزی چندطفل در
کوچه ببازی اشتغال داشتند امیر آنشهر بحکم تفرج سواره از
آن راه گذر میگذشت چون آثار رایت جاه وجلال سلطنت ظاهر گردید یکی از آن اطفال
بتحریك معلم شعور برخاسته از روی ادب بکنار دیوار بایستاد و طفلان دیگر سر گرم
کار و بازی خود بودند به پادشاه نپرداختند از آنجا که ضمیر اکسیر نظیر و نظر حقایق تدبیر
ارباب جاه وشوکت محك نقص وعیار وکشاف اسرار جمیع امور است ببصارت دیدهٔ الهام
غیبی تمیز حال هر کس را نموده و مینمایند شهریار را حرکت عاقلانه آن طفل خوش
آمده از راه کوچك دلیها عنان مرکب کشیده بنظر ملاطفت متوجه آن طفل گردید بحسب
امتحان خاتم از انگشت بیرون کرده درمیان اطفال انداخت و گفت هر کدام این خاتم را
زودتر آورد ازفیض مواهب سلطانی فایز گردد طفلان در برداشتن خاتم بیکدیگر تقدم جسته
تا یکی خاتم را برداشت وبدست امیر داد آن طفل مطلقا پای ازحد ادب و خویشتن داری
بیرون نگذاشته ازجای خود نجنبید .

هر کس کشد بچشم حیا سرمهٔ ادب | بیند جمال شاهد مقصود بی حجاب

پادشاه از زیر چشم تفرس حال او نموده اینمرتبه پادشاه خاتم را بنزدیك او افکند آن طفل برداشته گرد از روی او پاك کرده ببوسید و از روی ادب تمام بهمواری و آرام آورده بهر دو دست خدمت شهریار داد شهریار را حسن حیا وادب اوخوش آمده گفت :

ادب صاحب خویش را میرساند | باوج بلند اختری و سعادت
ز باغ ادب هر که چیند گلیرا | نهال سرورش پذیرد طراوت
رسد باادب را دمادم نکوئی | شود بی ادب پایمال ملامت

مجملاً آنکه شهریار بهریك از اطفال انعامی مبذول فرمود وبیکی ازخدام اشارت نمود که مادر وپدر این طفلرا راضی کن تا اورا بما دهند که قابلیت تربیت دارد .

کودك هوشمند پاك گهرحیف باشد که تربیت نشود .

گر نتابد بسینه پرتو علم | مهبط فیض معرفت نشود
رخ یاقوت تا نپردازند | زیور تاج سلطنت نشود

اتفاقاً پدرش فوت شده ومادری عجوزه و بینوا داشت و از خدا میخواست تا کسی بتربیت او مبادرت نماید شهریار فرمود بآن عجوزه مبلغی عطا کرده طفلرا گرفتند و بدارالاماره برده امیر او را فیروزبخت نام نهاد وبتربیت و مراعات اوپرداخت تا بسرحد تمیز و کمال رسید رفته رفته بوساطت توجه خسروانی واستعداد ماده وصفای گوهر ذات بزیور انواع کمالات خصوصاً درفنون سواری وشجاعت آراسته وموصوف گردید وامیر روز بروز بوظیفه عاطفتش میفزود واتفاقا شهریار را خصمی بود درمخالفت قوی بازو وپیوسته کمان کین زده وشمشیر کین بچنگ داشت وشهریار را همه وقت از اونهایت دغدغه واحتیاط در خاطر بود تااینکه بالشکر گران سنك عزم تسخیر بغداد نمود شهریار در تجهیز وسامان سپاه واسباب محاربه پرداخته اراده نمود که خود متوجه دفع خصم گردد فیروزبخت پیش آمده اسلحهٔ ثنا ودعا در بندگی اخلاص مرتب ساخته گفت:

الهی تافلك را بادگردش | زمان هستیت پاینده باشد
همیشه اختربخت خداوند | ببرج سروری تابنده باشد
نشیند پادشه برتخت دولت | که مرد اینعزیمت بنده باشد

ایخداوند چنین خصم بی وقاریراچه قابلیت ووجود است ودون مرتبه عظمت وکسر شأن وشوکت ولی نعمت که خود به نفس نفیس متوجه محاربه او گردند استدعا چنانست که رای عقده گشای امیر باجازات این غلام توجه فرماید تابنده وار در دفع این سانحه کوشش نمایم اگر بنیروی اقبال خداوند فیروز گردم عین مطلب والا که جانرا در سراین کار کنم ودرسلك آزادگان نیك بخت منتظم گردیده دوستکام وسعادتمند دوجهان باشم .

چه فرخ وجودیکه ازهمتش بمیرد بپای ولی نعمتش
خداز آن بندهٔ شایسته راضی است که سازد آن نثار صاحب خویش

امیر او را مرخص ساخت. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست.



چون شب پانصد و هشتاد و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت امیر او را مرخص ساخته وفیروز بخت باجمعی از لشکریان از حصار بیرون رفته در برابر خصم مردانه پای ثبات درمعرکه پردلی فشرده از جانبین نایرهٔ قتال وجدال اشتعال پذیرفته محاربه مینمودند تا عاقبت طلیعه صباح نصرت و فیروزی ازمطلع مقصود فیروزبخت دمیده آتش تفریق واستیصال درخرمن اتفاق واستقلال خصم افکنده طبل بشارت فتح وظفر بلند آوازه ساخت شادکام بخدمت امیر برگردیده امراورا در کنار گرفته بنوازشات بیکران پادشاهانه مخصوص ومدار انتظام مهام واختیار انام را رجوع وحواله به اقتدار وفرمان او نمود.

هر بندهٔ که خدمت شایسته میکند از عرصهٔ زمانه برد گوی اقتدار
خواهی چوسرمه جای بچشمت دهند خلق آئین خلق و شیوه خدمت کن اختیار

غرض ازخرامیدن درچهارباغ این سخن آنست که شرم و ادب نردبان کاخ رفعت و درجاتست وازراه ادب بمنزل همه عطیات توان رسید واز گلبن شرم ریاحین جمله مدعیان توان چید محققان رموزابرارومدققان معانی اسرار که واقفان مضامین حذاقت آئین نسخه دانش وبینش اند گفته اند که برهرفردی از افراد انسانی که بعزم دروس رسالهٔ آدمیت قدم درمدارس فیروزمندی میگذارند واجب ولازم است که اولا درکسب سبق قداعدشرم وآداب مبادرت نماید تا از ارشاد معلم بخت ارجمند بادراك علوم قانون زندگانی کامل

عیار ومنتهی گردد که فی الواقع فرق انسانیت را ادب تاجی است برازنده واکلیل آدمیت را گوهریست گران بها وارزنده .

ادب تاجیست از نور الهی بنه برسر برو هرجا که خواهی
که او خضر ره اقبال وجاه است براو رنك سعادت پادشاهست

شب زنده داران معبد آگاه دلی وعاکفان دار العباده هوشمندی که بمفتاتیح تعقیبات نرایض اوقات حیات ابواب فتوحات جاودانی ابرچهره حال خود گشوده بمقتضای خیراندیشی مدبر عقد گریبان اختیار را ازسرپنجهٔ تصرف خواهشهای نفسانی حفظ نموده اند وتوتیای ادب راموجب زیادتی روشنی دیده اخلاق صوری و معنوی دانسته اند وتافارس اشهب این طریقه ارجمند نگردیده بکعبه ادراك مراتب عزت واحترام نرسیده اند .

ره ملك سعادت راتواند بیخطر رفتن بدست خود ز آئین ادب هر کس عصادارد

فی الواقع هر که جویای نشانهٔ باده فرح افزای تفوق واعتبار و طالب برومندی گلزار امتیاز و وقار است باید که مانند ایازمرآت خاطر را ازغبار بیشرمی مبراسازد تا قامت قابلیتش از زیور خلاع فاخره دولت و افتخار آراسته کرده و نعمت حضورش گوارای کام بزرك و کوچك گردد وحکایت ایاز چنین است :

حکایت سلطان محمود غزنوی و ایاز

واماحکایت کنند که روزی سلطان محمود غزنوی سوار برمرکب گشته باجمعی ازلشکریان متوجه شکارشد چون بشکارگاه رسید درفرازسرسپاه همائی بپروازدید که مشهوراست که سایه بال آن برسر هر کس افتد بر وصال عروس دولت و سعادت فایزو کامیاب گردد آن جماعت از رهگذرانیکه استدراك کیفیت این سعادت وعطیه توانند کرد تکاورسعی وتردد بچپ وراست میدوانیدند و بریکدیگر سبقت وتقدم میجستند مگر ایاز که بمقتضای استحکام بنیان شرم و حیا متمسك بعروة الوثقی ادب شده سررشته احتیاط ازدست ندادودرمقام تمکین مردانه بایستاد کسی ازمحرمان سلطان ازاوپرسید که چون شد که توجویای ادراك این موهبت نگردیدی ودراین میدان با یاران گوی موافقت نزدی ایاز گفت بندگان[1] ثابت العقیده را نظر بر رسوخ قواعد و آداب و قانون حجاب وحیا خلاف دستور شرع وعبودیت است درحضورخداوند خود باین نحوبی ادبانه عنان مرکب شرم ازقبضهٔ خودداری رها کنند وبجزراه بندگی پیمایند مرا خلعت ادب دربربه که سایهٔ هما برسرظل ظلیل مرحمت او که سایه گستر فرق آمال من است کافیست دیگر بسایهٔ همایم احتیاج نیست هنگامیکه لشکریان درتردد وتلاش بودند سلطان از زیرچشم مشاهده حرکات آن جماعت مینمود چون دید که ایاز ثـابت قدم و با ادب و حیاست سلطان را بغایت خوش آمد چون ازشکارمراجعت نموده ایازرا بانواع انعامات تفضلات نواخته بهخلعت خاصش

مخصوص ساخت وروز بروز درمهدعاطفتش می‌پرورد تاترقی عظیم کرد و آخر کار بجائی رسید که یکی ازمقربین محرمیت گردید وخاتم انتظام مهام بانگشت کاردانی و اهتمام او موافق آمده مدارالیه سلطان شد .

همچو خورشید بود تاج سراهل جهان — هر که جامش زمی‌صاف ادب لبریز است

غرض آنست که هرصاحب‌شعوریکه بنا براصابت رای‌اساس طریقه شرم وحیارا موجب رونق دکان انتعاش وپیرایه حجره سلوك ومعاش خودسازد وضیع وشریف روزگار بنقد رضا خریدار متاع صحبت وملاقات اوباشند وآناًفآناً ازگرمی‌بازار رجوع مشتریان‌چهار سوق محبت پایه اعتبارش‌درجنب‌خاطر بیفزاید و روزبروز نهال مراعات اورا از تربیت بهارستان دوستی درحدیقه‌قبول‌دلهابمعرض نشونما درآیدوپیوسته ریاحین‌ریاض احترامش ازآسیب صرصر خزان تغول محفوظ ماند

ادب دیباچهٔ دیوان تمکین است انسانرا — بودآماج دایم بی ادب‌تیر ملامت را

شود ازنوش عزت‌کام ارباب حیاشیرین — کشدبردوش خفت بیحیا بارندامت‌را

ادب سحابیست که رشحهٔ ازآن‌درکشت اعمال هر حمیده‌خصالی که نزول‌اجلال نماید مزرعه‌آمالش را سرسبزی جاوید کرامت فرماید وازحاصل نیکونامی بسی خرمن فایده بردارد واز عقد جواهر آبدار سخنان لطیفه را قمان صحایف عقل ودانائیست که ازابنای روزگار اسم کامل عیاری برکسی صادق آید که چون‌نخستین قدم دربساط تکلیف گذارد راه راست ادب راباپای‌مردم قدم اهلیت‌ودلالت خضر آدمیت چنان به‌پیماید که ازناهمواری های دشت خطیر افعال ذمیمه تکاورعظیزیمتش بسردرنیاید وصحیح وسالم بسرمنزل‌امن آباد خطه سربلندی‌واعتبار رسدوارباب فطنت گفته‌اند کسی راکه گل وجودش ازرنك‌و بوی‌ادب عاری‌باشد درنظرها مانند خارخوار وبیمقدارباشر وخلق را روی دل‌ازصحبت او منحرف گشته اوراآشنا وبیگانه نامحرم سرا پرده آشنائی شمارند وازخامهٔ‌تنفر پیوسته فنرات دوری وبیگانگی برصفحه حال او نگارند ازآنجا است که بیشرم علی‌الاتصال از سیلی تنبیه وتأدیب دوران رخسارفارغ‌بالی خود را مجروح بیند وهرگز نقش‌مهرومحبت اودر صفحه هیچ دلی درست نه‌نشیند اینقدر باید دانست که از فرزند به پدر نزدیکتری نیست‌وغلو محبت‌پدربه فرزند ازحوزه‌خیال بیرون است بمجرد یکسرموی‌امری که‌مستلزم بی‌ادبی باشد اگر ازفرزند نسبت به پدر صادر شود مرتبه مهرفرزند در نظرشفقت‌پدر پست گردد ودر صددزجر وتنبیهش برآیدپس هرگاه‌جمعی که سلسله قرابت ایشانرامانند التیام پدر وفرزند باهم ربط وانتظامی نبود اگر بایکدیگر درمقام بی‌ادبی درآیند چه مقدار بدآینده وناخوش است ادب خاتمی‌است که هرصاحب جوهریرا در انگشت‌تصرف موافق‌آید مرکب تفوقش درهمه جا بجولان درآید .

حکایت دوم محمود غزنوی و ایاز

ایاز در بندگی سلطان محمود ایستاده احرام کعبه ادب بسته بود ناگاه موزه خود را چنین بر زمین افشرد که صدای آن بسمع سلطان رسید چون هرگز سلطان از او چنین بی ادبی ندیده بود متعجب شده عمدا او را بوسیله خدمتی بیرون فرستاد و به حاضرین گفت که تا ایاز صاف نوش رحیق میخانهٔ خدمت ماست هرگز بارتکاب چنین جسارتی اقدام ننموده و بر خلاف روش ارباب شرم وحیا و ادب مرتکب و مصدر امری نگردیده آیا ظهوراین حرکت را سبب چه بود خادمیرا جهة تحقیق آنحال فرستاد رفته ایاز را دید که موزهٔ خود را ازپای کشیده و عقرب سیاهی در آورده کشت خادم گفت این عقرب در موزهٔ تو بود ایاز گفت بلی کمال شرمساری بسبب این عقرب در خدمت سلطان کشیدم چهل نیش بپایم فرو برد و دستور بندگی نگذاشت که پا ازحدود اقلیم ضوابط ادب بیرون گذاشته بیتابی نمایم تا آنکه عنان خودداری از قبضهٔ طاقتم ربوده بی اختیار حرکت بیشرمانه بظهور رسید تا زنده باشم چهره احوالم از سیلی این شرمساری و خجالت مجروح خواهد بود خادم آمده حقیقت را عرض کرد این معنی موجب ازدیاد طراوت گلزار التفات سلطان شده بتوجهات خسروانی مفتخر و سرافراز گردید .

از ادب بتوان رسیدن بر سریر اعتبار   بی ادب هرگز نمیگردد بمطلب کامکار

حکایت شاه سلیم

وجمل این حکایت است که دریکی از بلاد عجم شخصی بود از مصنفان رسالهٔ دانش و کمال که گلزار قابلیات از بهار طبع خجسته اش فیض برومندی و تازه روئی پذیرفتی و در مراتب فنون کمالات عالیه از جملهٔ مشاهیر وصنا دید عصر گشته خصوصاً در فن حسن خطوط معارفه کلك اعجاز نگارش چندین یدو بیضا نمودی که عطارد عقد جواهر پروین را نثار ونمای ارقام اقلام مشك فامش ساختی باشاره پادشاه قلمرولم یزلی فارس سمند رحلت گردیده بصوب دارالملك بقاشتافت و از آن پسری ماند از لباس کمالات عاری و بیگانه در عالم بی هنری سرآمد و یگانه چون از تعزیه پدر فارغ گردید دامن بیسعادتی بر کمر پست فطرتی زده باسفله طبعان دون همت و بیسرو پایان کوچه و بازار سفاهت عقد مواخات و موالات را انتظام داده از مال پدر خرجهای بیوقوفانه نمودی تا بکمتر وقتی سر رشته بضاعتش ازدست تصرف بیرون رفت و کاروان عسرت و بیسرو سامانی در حجره حالش نزول نموده از صعوبت بی سرانجامی و شرم ساری بیگانه و آشنا کار راحتش باضطرار انجامید چون سینه استطاعتش راخنجر پریشانی شکافت و بهار تمولش را خزان زوال دریافت آخرالامر مصلحت حال وتدبیر کار را منحصر بعزیمت هندوستان دانست و رقم این اراده بر صفحه ضمیر نگاشته روانه گردید و در هنگامیکه عروس دارائی مملکت هندوستان پرده نشین شبستان تصرف شاهزاده

سلیم بود وارد هندوستان گردید و بهمدستی شهرت اسم و رسم پدر چنان اتفاق افتاد
که بخدمت پادشاه راه یافت وشهریار بمقتضای قدرشناسیها بنظرالتفات متوجه احوال او
شد وبانواع نوازشات و تفقدات خسروانی مخصوصش ساخت تا باندك وقتی از مقر بین
بساط عزت گردید روزی شخصی چند مرقع از خطوط نظم پیرایگان دستگاه صناعت و
قابلیت برسم هدیه بخدمت شهریار آورده حاضرین را ازسیر و تماشای آن قطعات مصنوعه
سروری در خاطر پدید آمد شهریار از جوان عجمی پرسید که جواهر صنایع و کمالات
پدر هیچ بچنك تصرف آورده جوان گفت پیوسته اسم اعظم قبله عالم نقش نگین خاتم
مروت و کرم ولوای کیوان سای اقتدارش درعرصهٔ بختیاری و تفوق علم باد گنجیهٔ اکتسابم
از لالی آن قابلیات تهی است و کام آمالم را از لذات موائد کمالات پدر بهره نرسیده
شهریار بامر دیگر پرداخته بعد از لمحهٔ سهواً یا از راه امتحان عمداً متوجه جوان عجمی
شده باز سئوال نمود که کمالات پدر هیچ کسب نکرده آن بدبخت بی‌سعادت تصور کرد
که مگر بجواب احمد سلاخ و قاسم علاف مبادرت مینماید بی ادبانه و از روی درشتی و
خشونت تمام متعرض جواب گردیده گفت یکمرتبه گفتم که از کمالات پدر هیچ فرا نگرفته‌ام
شهریار چون جواب خشونت آمیز ناصواب او را شنیده از راه تعجب تبسمی کرده گفت.

«حیف دانا مردن و افسوس نادان زیستن»

دریغ که پدران کامل خرد ور بمیرند و فرزندان ناخلف بی‌هنر جای ایشان بگیرند
از قراین چنین ظاهر می‌شود که بمصاحبت اوباش واراذل واختلاط گمراهان باطل عادت
کردهٔ و از کتاب انسانیت کتابی نخوانده ودرس ادب نزد ادیب آدمیت نگذرانیده قامت
چنین فرومایگان ناقابل لایق تشریف تربیت والتفات نیست هرچند که حنظل ازفیض لطافت
آب کوثر پرورش یا بدکامی از آن هرگز شیرین نگردد.

بادنی زاده محبت عبث است   دیو از تربیت آدم نشود.

پادشاه فرمود که ویرا از سبب جسارت و بی ادبی از مجلس بیرون کرده یکباره
دستش از عروه توجهات شهریاری کوتاه گردید و بیك کلمه حرف بیجا سر رشته چنان
موهبتی از قبضهٔ مقصود رها کرد از آنجا که ازجملهٔ ضوابط هندوستانست که کسی از نظر
عاطفت پادشاهی یا بزرگی افتاد دیگر در آن بلاد بهیچ درش راه ندهند چون مرکب
اقبالش از تندی آنخیره سری بسر در آمد و زورق بختش طوفانی آن بحر پرآشوب بیهوده
سرائی گردید مدتها راه آوارگی بقدم پشیمانی میسپرد. و خون جگر میخورد تا تهی دست
و بیحصول مدعا باز بعجم عود نمود و همچنان که اره هرزه درائی نخل عافیت را از
پای در آورد و صرصر سموم هیچ شمشیر برك کاهی از خرمن اعتبار احدی نبرد و نفاق را
نبز سپر چرب ونرمی زبان دفع کرده‌اند چنانکه زنك هرزه درائی خشونت و بیداد حجاج

را پنبه ملایمت و لطف نطق آن طفل خاموش ساخته‌دست جور و تطاول اورا از گریبان عمروحیات چندین کس کوتاه‌ساخت وداستان طفل وحجاج چنین است که :

حکایت طفل وحجاج

حکایت کنند که درایام استیلای تسلط حجاج که تنور ظلمش از خاشاك بیرحمی و شقاوت بر میفروخت و از آن آفت سموم جان گداز شرارت ذات نا مسعودش خشك و تر مزرعه حیات عام و خاص میسوخت روزی ازروزها که زورق عافیت حال جمعی را از ذکور واناث قبیله از قبایل مسلمانان که لطمهٔ بحر غضبش مستغرق گرداب عتاب و خطاب ساخته بود چند طفل بنظر بیسعادتش در آوردند آن ناپاك باشاره مفتی جورسیاف طلب کرده حکم بر قتل صغیر و کبیر آن گروه کرده طفلی باکمال صغر سن ازمیان آنقوم برخاست بر فراز بلندی شتافت وگفت ایها الامیر اگر بیچارهٔ استدعای عرض مطلبی داشته باشد آید بدستیاری غور رسیهای رای عالم آرای خداوند بدرجه اجابت رسد یانه حجاج چون آن حسن گفتار از آن طفل ملاحظه نمود گفت رواباشد طفل گفت همه ازراه دور میرسیم و نایره تشنگی دود اضطرار از دودمان طاقت ما برآورده وبیك شربت آب محتاجیم اگر از سر چشمهٔ مروت وعنایت امیر جرعهٔ آبی نامزدکام این تشنه گان گردد وموجب تموج بحر دعای خیرخواه گردد حجاج گفت تا آب بآن جماعت دادند آنگاه آنطفل گفت اگر لقمهٔ نانی خوانسالار مرحمت والای امیر بهریك ازما کرامت فرماید هرآینه اینمرحمت درجه کمال پذیرد حجاج امر فرمود تانان نیز آورده بآنگروه دادند آنگاه آنطفل گفت اکنون ماهمه نیز مهمان خوان نعمت وعنایت امیر گردیدیم از آنجا که مراعات مهمان بر میزبان موافق طریقهٔ همه مذاهب و ملل واجبست اگر چنانچه امیر قلم عفو برجریده تقصیر این جماعت کشیده از سرخون ایشان در گذرد هرآینه لوازم خصوصیات اکرام بجا آورده باشد اثر آن مکالمات بازوی عزم حجاج را پیچیده نگذاشت که از آن سموم دشت فتنه و فساد آفتی بمحصول خرمن عافیت آن جماعت رسد همه را بخشیدو ببرکت گفتگوی رفق آمیز جمع کثیری از ورطه هلاك نجات یافتند فی الواقع اگر معرف زبان واسطهٔ تقریر نمیشد و مصلح سخن پا در میان نمیگذاشت تدبیر آنطفل بچه نحو خاطر نشان حجاج میگردید یکی ازمصالح تعمیر کاخ دانائی که قصور رفیع البنیان سعادت را سمت استحکام بخشد سخن بجاو بوقت گفتن است که از ناخن اثر لطفش عقده های کلفت از رشته خاطر بزرك و کوچك گشوده شود و ازصیقل همواریش غبار کدورت ازمرآت خاطر پیرو جوان زدوده گردد و دانشوران خردپرور سخن را بمنزله جواهر وشخص را معدن تصور کرده‌اند . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب داستان فروبست



چون شب پانصد و هشتاد و پنجم بر آمد

حکایت جوان مسافر

گفت ای ملك جوانبخت در عهد قدیم چند نفر دوست از اصفهان عزم سفر خراسان نموده اسباب عزیمت و محمل ارادت برناقهٔ حرکت بستند و بابدرقهٔ مراعات یکدیگر درهودج توکل نشستند تابعد از طی مسافت بولایت دامغان رسیده روزی چند بجهة انجاح بعضی امور در آنجا توقف واز آن ولایت نیز روی توجه براه مقصد نهاده روانه شدند چون فرسخی چند رفتند یکی از آنها را بخاطر رسید که بدرهٔ زری از آن درمنزل دامغان فراموش شده رفقارا از سر این حکایت واقف ساخت و گفت مرا نقدی که در کیسهٔ استطاعت و بضاعتم موجود بود همان وجه است که باید معاونت نمود و بجستجوی آن پرداخت رفقا میخواستند که برفاقت عود نمایند جوان باینمعنی تن درنداده گفت شما درمنزل رفته منتظر باشید که من بمسارعت رجوع مینمایم یارانرا وداع کرده بجانب دامغان برگردید قافله نصف شب فرود آمده تا صبح منتظر مراجعت جوان بودند اثری بظهور نپیوست و چون صیقل گرمرآت ایجاد غبار تیره گی شبها را ازصفحه آئینه روزگار بزدود و جمیلهٔ خورشید عالم افروز حباب خفا ازسر برداشته از سراپردهٔ حریم حجاب پادر جلوه گاه شبستان ظهور گذاشت رفقا را تأخیر مراجعت آنجوان متردد خاطر و نگران ساخته متحیر بودند تااینکه یکی از رفقا که مذاق احوالش ازچاشنی شهد گوارای محبت و ربط آن جوان شیرین کاری بهم رسیده بود چهرهٔ طاقت را بناخن اضطرار و بی تابی خراشیده برفقا گفت مرافقدان حضور آن انیس موافق بی آرام نموده اندیشه مینمایم که مبادا زورق حالش را از صعوبت صواعق بحر حادثات خللی رسیده باشد و درراه رفاقت یارموافق وهمدم شفیق هر رنجی که بر خود قرار دهی پشیمانی ندارد و رفیقی که ازحدیقهٔ الفتش بوی گل وفاداری بمشامی رسد نقد گنجینهٔ روح وروانرا درقدم یکرنگی او نثار کردن هر آینه ازوصال جمیله مقصود کام یافتن و بمنزل فیض آباد سعادات دوجهانی شتافتن است .

قدر رفیق اهل بدان کز رفاقتش　　غمهای روزگار ز خاطر برون رود

مرا ناچار باید که باستدراك حقیقت دیر آمدنش عود نمود فارس مرکب عزیمت گشته چون فرسنك چندقطع کرد بسعادت سایهٔ بال همای ملاقات آنجوان فایز گردیده پرسید که ای یارلطیف خوی چه‌امر حادث و باعث تأخیر آمدن تو گردیدجوان گفت‌ای ممهد بساط موالات اگرچه گم‌شده را یافتم نهایت ظهور طرفه واقعهٔ اتفاق افتادو کبوتر حیاتم ازچنگ عقاب عجب سانحه مسلم بیرون رفت چون مراجعت کرده بدامغان رسیدم بدرهٔ زر را یافتم معاودت نموده چون نزدیك شد که‌نهنك بحر مغرب یونس‌خورشیدرا فرو برد و نقاب ظلمت شام چهرهٔ شاهد زرین عذار روز را بپوشد با خود اندیشه کردم که اکنون رفقا بمنزل رسیده‌اندور اینوقت که عقاب شام طایروهمای‌روزدر آشیانهٔ‌خفاست موافق دستور ارباب احتیاط نیست که دراین شب تنها این راه رابپیمایم‌اولی آنکه بمکانی نزول نموده چون غنچه صبح نورانی از اثر باد بهاری صنع سبحانی‌شکفته و گردتیرگی از صفحه بساط روزگار رفته شود روانه کردم بقریهٔ ازقرای دامغان که نزدیك‌شارع بود عنان عزیمت معطوف داشته‌وارد آن‌قریه گردیدم ومتحیرانه بهرجانب میگشتم که بمکانی نزول نمایم شخصی از اهل آنقریه برخورده بعد از تحقیق صورت حال گفت‌ایجوان‌مرا منزلیست تکیه‌گاه نزول دوستان خدای و همه وقت مائده حیات را بر طبق اخلاص‌نهاده جویا و منتظر آن میباشم که‌از حلاوت ثمر نخل‌حضور خدمت جوانان فرخنده‌سیرت‌شیرین کام گردم چه شود که از راه کوچك دلیها منت برمن گذاشته کاشانه تمنایم‌را بانوار شمع توجه مجلی ساخته شفقت مبذول‌و بکلبه محقرم‌نزول نمائی .

رواق منظر چشم من آشیانه تست　　کرم نماو فرودآ که‌خانه‌خانهٔ‌تست

مرا نصرت و برومندی فردوس دلجوئی و بهار تازه روئی آنجوان مشفق موجب گشایش عقده های خاطر گشته از مرکب فرود آمده درمهمانخانهٔ عاطفت‌اوجلوس‌نمودم در ساعت طعام لطیفی حاضرساخت بعد از تناول‌غذا چونوقت آن شد که عروس‌خواب‌در آغوش دیده هادر آید وآهوی بیداری‌سر در بیابان وحشت گذارد گفت ایجوان اگر چنانچه زرو سیم و جنس گران‌بها باتوهست بمن‌سپار که‌طراروقعات دنیادر کمین دست برد متاع احوال همه‌کس بوده ومیباشد و گل احتیاط را در هیچ فصلی‌ازخزان عوارض تشویشی نمیباشد مبادا برخلاف توقع خاطر از نسیم عدم احتیاط غنچهٔ حادثه شکفته شود من آن بدره زررا که قریب هزار دینار زر سرخ بود سر شرامهرو تسلیم‌او نمودم‌میزبان آن امانت را بخانه برده من در بستر استراحت قرار گرفتم چون لمحهٔ بر آمد با خود اندیشه کردم که‌اینچه سفاهت‌وبی‌پروائی بود که از تو بمنصه ظهوررسیدشخصی بیگانه که بغیر از امشب‌اورا ندیده و معرفت‌باحوال اونداری هزار دینار را بیواسطه وبینه و

شاهد باو دادی اگر بمقتضای دستور ارباب خیانت‌فردا در موقع‌تحویل نیرنگی پرداخته
در مقام انکار آید بدست یاری کدام حجت بوصول خواهی رسید خلق روزگار چنان
طاقح بادهٔ بی‌دیانتی و حق‌ناشناسی‌اند که‌بجهة اخذ مال برادران درفکر فریب‌یکدیگرند
و فرزندان درمقام خدعه باپدر با آنکه بموجب اسناد وحجتهای شرطیه ووساطت شهود
عادله مردم بایکدیگر دادوستد مینمایند بحکم ده حاکم وغوغای گیرودار صد محصل‌و
تجویز هزار قاضی و مفتی وصول اونا‌ممکن است شرر این بی احتیاطی دلم‌را در کورهٔ
آتش بیقراری انداخته بی‌محابا از خانه‌بیرون آمده آنشخص راطلبیدم و گفتم ایجوان
آثار سداد و صلاح از ناصیه حالت‌مبرهن است‌واز دغدغه بعضی وجوه خاطرجمعیتی تمام
دارد اما چون مرادر اینوقت بآن امانت‌رجوعی بهمرسیده آورده‌تسلیم کن آنجوان‌امانتم
را با مهرو نشانم آورده مهمسازی نمود من‌زر رادر بیرون‌خانه درزیر خاک‌مدفون‌ساخته
در بستر خواب آرام گرفتم بعداز ساعتی ازخانهٔ که‌مرد بازنش خفته بودصدای گفتگو
رسید در عقب‌در رفته شنیدم زن بشوهرخود آغاز عتاب نموده میگوید ایمرد ابله سفیه
خوبست که اسم‌ترا درباب اول رسالهٔ افعال سفها وبلها نویسند این چه‌خطای بزرک بود
که بمقتضای خیالات نامسعود از توصادر گردید چنین عطیه‌ونعمت‌غیر مترقبه که در این
مدت هیچکس را اتفاق‌نیفتاده بود از پرده غیبی جلوه‌طراز گشته که بدرهٔزری شخص
غریبی درشب بی شاهدوبینه آورده بتوداد که‌سالها می‌توانستیم کاشانه بضاعت‌وکامرانی
خود را ازتجلی وجودش‌منور گردانیم چه‌امر محرک‌آن گردید که‌قدر آن‌موهبت‌ندانسته
از سر گنج چنان‌باد آوری عمداً برخاستی درکسب نیم دینار انواع‌زحمتها باید کشید و
زهر بسی سختیها بایدچشید در واقع مصدرامر طرفه‌نا صواب گشته و فی‌الحقیقه خطای
عظیمی ازتو بوقوع انجامید آنمرد ازاین سخنان بهم برآمده گفت ایزن در اینمدت
که سر دردایره موافقت من‌نهادهٔ اینهمه تخم‌مواعظ و نصایح که‌در زمین احوالت‌افشاندم
جز حنظل اطوار ناشایست نروئیده شرمت‌نمیآید که پردهٔ عقل واحتیاط به‌یکسوافکنده
باین سخنان بیهوده‌و اندیشهای باطل‌مرا و خودرا رنجه میداری کمال ناجوانمردی و
شرارتست بجوان غریبی که‌دست اعتصام بعروة‌الوثقی اعانت مازده نظر بانتفاع درهمی
چند چشم ازراه روش خداشناسی و عاقبت اندیشی پوشیده چون بیخبران قواعد مروت و
انصاف دردفع او کوشش‌نمائیم‌زهی بیمروتیست بمهمان برخلاف طریقه مهربانی برآمدن
در کیش ودستور جمیع طوایف وملل خوب‌نیست حق جل وعلاعالم‌السر والخفیاتست در
تدارک و جزای هر عملی بقانون عدالت عمل مینماید در باره بی گناهی اندیشه باطل
کردن بغیر ازندامت وخسران دنیا وعقبی نتیجه‌و حاصل ندارد وخزانهٔ عامرهٔ ایزدلاریب
را عطیات گوناگون بیشمار است‌هرکس را بهرچه لایق و سزاوار می‌داند بیخواست

عطا میکند تخم هر فتنه که در کشت نیت بکاری جز محصول نقصان برنداری .

چنانچه حکایت کنند که وقتی از اوقات شخصی بمکانی نشسته

حکایت زن و شوهر

چوبی در دست داشت از قضا موری بهزار تلاش و تردد دانه تحصیل کرده در دهان گرفته میگذشت آنشخص چوب را بجانب مور آورد مور مضطر بانه دانه را از دهن انداخته بیحصول مقصود روانه شد از قضا آنجوانرا مزرعهٔ بود که چراغ معاش وی از آن بر افروختی محصول را خرمن و جمع نموده اراده داشتند که خورد نمایند بعد از دو روز دهقان وی از صحرا آمده خبر داد که دیروز آتشی در خرمن افتاده چنان سوخت که نیم دانه نماند خواجه چون غور و تفرس حقیقت حال نمود یافت که بسبب نقصانی که بآن مور رسانیده خرمن بضاعتش پایمال بارقه آن اختلال گردیدای زن پادشاه کشور لایزال از گنج خانه عاطفت دررزق بر چهرهٔ هرذی حیاتی گشوده روز بروز بی شایبه تعب میرسد گنجایش آن ندارد که کسی بخصوص انتفاع خود ناخن حرص در اخذ مال دیگری فرو برده با وجود لاف مسلمانی دم طغیان زدن است اسم از جریده وظیفه‌خواران خوان ناز و نعیم سعادت و نیک بختی محو و در سلک عاصیان و بدکاران منتظم گرداند آنزن را چنان محبت زر و سیم بر خاطر استیلا داشت که این سخنان را افسانه تصور کرده گفت ای شوهر مرا به این مقالات هرگز اعتقادی نبوده و نخواهد بود عطیات غیبی که میگوئی چنین چیزهاست که بپای خود آید و الا هرگز کسی ندیده که جبرئیل از آسمان زر و مال فرود آورد دنیا عالم اسبابست این نوع وسیلها و وجوه را غنیمت باید شمرد چنین شکاری بی‌شایبه سعی به پای خود بخانه صیاد آمده اگر مسلم بیرون رود زهی دون همتی است بی‌سروسامانی‌مان اشاره مینماید که در این شب کسی که واقف اینحال نیست اینجوان را هلاک نموده زر و اسباب و سلاح اورا متصرف باشیم شاید روزی چند ذریعه انتظام معاش و وسیله انجام انتعاش ما شود مرد گفت ایزن چنین مگوی که کفار با کمال قساوت قلب بمهمان رعایت کنند و پیرامون چنین امر شنیعی نگردند این نحو بی باکیها موجب محرومی و دوری از فیوضات و حسناتست چون زن دید که مرد بارتکاب این معنی تن در نمیدهد خاموش شد منکه عقب درهنگامه وسوسهٔ آنزن را گرم و احوال را بدین منوال مشاهده کردم هراسان و خوفناك از بیم اینکه مبادا گرد عارضه بر دامن عافیتم نشیند ببالای درختی که در آنجا بود رفته در میان شاخها مخفی شدم از قضا آن زن را پسری بود از شوهر دیگر که نسبت شرارت و بدکرداری بسلسله نیرنگات و شیطنت ابلیس لعین رسانیدی و پیوسته بقدم تقدیم امور شنیعه راه خطاکاری و عصیان پیمودی اکثر اوقات از دست و زبان او بمال و جان مردم خللهای فاحش میرسید و بی باکانه در راه هر امر ناصواب میدوید از اتفاقات بمقتضای عرف و عادت حال در آنروز بوسوسه نفس خطا

اندیش بعزم اینکه نرد فتنه بازد و علم فسادی بر فرازد از خانه بیرون رفته نصف شب گذشته بود که مست و مدهوش بخانه آمده چون داخل مهمانخانه گردید رخت خواب گسترده دید ، بجای من بیخود و مدهوش خوابید چون شوهر زن سیار حدیقه آرام گردید و در محیط خواب فرو رفت آن بالا نشین انجمن خدعه و بی باکی بیخبر شوهر از خانه بیرون آمده سنگی در دست گرفته آهنك دفع من نمود چون داخل خانه شد سنك را بشدت تمام بر سرش زد چنانکه آشیانه زندگانیش از هم فرو ریخت و طایر حیاتش در پرواز گاه ممات سایر گردید زن چندانکه جستجوی بدرهٔ زر نمود اثری نیافت مضطربانه بخانه شتافته شوهر را بیدار کرده از سر واقعه آگاه ساخت آنمرد دست افسوس بهم سوده و خروش بر آورد و گفت ای صحرانورد عالم هرزه درائی وای دشت پیمای بادیه غفلت و خودرائی این خطای عظیم را بازخواست جسیم در پی است آخر بتحریك نفس سر کش خود را بگرداب حادثه خطیری افکندی تا از این گلبن حادثه چه گل بشکفد و نخل اینواقعه چه ثمر بر آورد .

قرض است فعلهای تو در پیش روزگار در هر کدام روز که باشد ادا کند
هر تخم فتنه‌ای که فشانی به کشت دهر آرد فساد بار ترا هم سزا کند

زن گفت ای مرد اکنون هنگام بر افروختن شمع موعظه و موسم شکفتن غنچه نصیحت نیست بر خیز تا بدره زر را پیدا کرده تدبیری در باب دفن نعش اینجوان کنیم که صبح نزدیك است مبادا طشت افشای این راز از بام رسوائی افتد و آتش این فتنه شعله‌ور شود شمع برافروخته باتفاق شوهر خود بیرون آمده چون داخل شد وخوب ملاحظه کرد پسر خود را دید که غرقه بحر فنا گردیده گریبان چاك زده خواست آغاز شیون نماید شوهرش تبسم کرده گفت .

هر کس که تجاوز کند از جادهٔ حق آواره شود زود ز اقلیم سعادت

اکنون از ناخن جزع چهرهٔ ندامت را خراشیدن فایده ندارد و در آغاز هر کاری ملاحظه انجام آن باید نمود القصه هر دو در آنشب گوری کنده پسر را دفن کردند و زن بخانه رفته از اندوه واقعه فرزند چندان سر بر زمین زد که خود را هلاك ساخت چون طوطی طبع صبح بترنم دلگشای منطوقه **تولج اللیل فی النهار** خوش الحان و دستان سرا گردید من از بالای درخت فرود آمده در فکر حرکت شدم مرد صاحب خانه از منزل بیرون آمده گفت ایجوان پاکیزه سرشت فرشته خوی معذورم دار که مرا ظهور عجب واقعهٔ اتفاق افتاد از آنجهت دیر بخدمت تو آمدم و نتوانستم از قرار واقع وظایف بندگی و شرایط جان سپاری بتقدیم رسانم اگرچه از این سبب انواع خجالت‌ها دارم نهایت آمدن تو در این مکان مرا باعث چندین برکت ومنفعت گردید ازوجود این زن نابکار و پسر

خطاکار او که غولان بادیه گمراهی و مردم آزاری بودند زحمتهای عظیم داشتم و نفسی بکام دل نمیکشیدم بمومیائی مقدمت شکستگیهای جوارح احوالم درستی پذیرفت و از صعوبت طرفه درد بیدرمان نجات یافتم و شب آن بانی هنگامهٔ عصیان وزشت‌خوئی کمان اندیشه باطلی زه کرده در فکر آن بود که سهام بیداری آماج حالت افکند و خللی بتو رساند عنایت ایزدی که حصار مراقبت حال انقیادمنتقم‌دار اشقیاست او را بچاه عمیق نیت او افکنده با پسر خود که مخرب آئینه جان ورفاهیت خلق‌الله بود هلاك شدند اکنون چه شود که بمقتضای کوچك دلیها امروز دیگر توقف‌نمائی که عذرهاخواسته شودورفیق مناسبی نیز بهم رسد که باتفاق او روانه شوی که چون قلیل خرجی همراه داری مبادا نظر بر اینکه .

اغنیا را دشمنی بدتر نمیباشد زمال　　　　مغز آخر برشکستن میدهد بادام را

از سبب این زر در عرض راه حادثه دیگر چهره گشا گردد من گفتم ایجوان کسی که از جاده راست رویها تجاوز نکند هرگز او را خللی پیش نیاید و همه راهی‌را به بدرقه‌گی خضر مرحمت الهی سلامت سپرد .

کسیکه‌راست‌شتابد‌براه‌منزل‌خویش　　　　نمیشود خللی سد راه عافیتش

مرا احتیاج بهمراهی کسی نیست رفقای من‌درفلان منزل منتظر وارادهٔ سفری برسم استعجال مطمح خاطر است انشاالله هنگام رجوع بملاقات فایزخواهم‌شد چند دینار باو داده روانه مقصودم گردیدم از افروختن مصباح این حکایت مدعای اصلی آنست که ابجد خوانان دستگاه راه و رسم زندگانی نظر بر صفای‌خاطر هوشمندی خلاصه مضمون‌حقیقت مقرون این مدعا را سرمشق لوح تجربه و سبق قانون خود نموده‌اند دست رد بر سینه مقتضیات نفسانی زنند ویوسف‌عافیت و نیکنامی را بکمند ازهم گسسته طول امل‌ووسوسه نفس طامع دغل به چاه حوادث و خلل نیفکنند و دام اخذ غنایم بی اعتبار روزگار را براه فریب کسی نگسترانند که شحنه غورنیك و بدافعال را تیغ انتقام بر کف وهمه وقت سیار چهارسوق عدل وتمیز است .

خواهی که برخوری‌زسعادات‌هر دو کون　　　　فیاض خویش‌و موجب نقص کسی مباش

فی‌الواقع برافرازندگان لوای ارجمندی و نوازندگان کوس‌سر بلندی‌فرقهٔ‌باشند که آیات بینات صحف مراقبت حال و خیریت مال‌کار خلق را ذکر دایمی وورد شبانه روزی اوقات زیست معاش خود کرده ابنای روزگاررا بمنزله برادران‌خوددانند و شیشه دلی را بسنك خشونت نشکسته خار تعدی و جوری براه برهنه پایان بادیه بیچارگی‌وعجز نیفکنند اگرچنانچه به‌مقتضای اسباب و مصالح انتظام سلسلهٔ حوایج نا مستعدهٔ‌عالم‌سوزنی باعضای دردمندی فرو برند عنقریب از سیف قاطع انتقام ازمنه‌وادوار زخمهای‌منکر بجان

خود بیند و مانند عبید کرمانی و خواجه حسن تاجر نگونسار چاه خطااندیشی گشته هرگز از بوستان روزگار بوی گل راحتی بمشام مقصد ایشان نرسد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.



چون شب پانصد و هشتاد و ششم برآمد

حکایت خواجه حسن و عبید کرمانی

گفت ایملك جوانبخت حکایت کنند که در عهد سلف شخصی از اهل کرمان عبید نام که همیشه سبق زشت‌خوئی و بی باکی در مکتب خانه شیطنت آموختی و از شعلهٔ شرارت و ناپاکی خرمن راحت خاص و عام سوختی تاتوانستی که از دشت ناهموار کج خلقی قدمی طی نموده هرگز پادر عرصهٔ ریاض وفاق و اهلیت نگذاشتی و تالبی ازغذای ناسودمندستمکاری توانستی آلوده ساخت از نعمت سفره مردمی و انسانیت لقمهٔ برنداشتی اتفاقاًوی را زنی بودصالحه و عفیفه که شب و روز در سراپرده عصمت و انقیاد شوهر نشسته لمحهٔ سر از خط فرمان و سازگاری او نمی‌پیچید آن نابکار بی آبرو پیوسته ازحنظل چین جبهه ترش روئی و درشت گوئی شهد حیات را درکام فراغت آن عورت ناگوار ساخته هردم بهانهٔ میجست و وسیله میطلبید که دلش را بخنجز کاوش و مزخرفات مجروح سازد روزی آن بیگانه طریق آدمیت و آن مبتلای مرض نفسانیت بخانه آمده بخار سرسام شرارتش بر دماغ صعود نموده دیك سودایش از تف آتش خلق ناملایم بجوش آمده و بی‌موجبی سنگی بر مغز زن زده آن بی‌چارهٔ بی گناه را هلاك نمود بعدازلمحه‌ای که‌قهرش فرونشست و بدیده غور تفرس آنواقعه نمود دانست که خطای بزرگی از او بوقوع انجامید و با خود گفت که زود باید تدبیری کرد مبادا نهال این سانحه بی ثمر رسوائی و فضیحت بارور گردد مضطربانه بیرون شتافت و متحیر بدرخانه بایستاد و حیران بود که این راز با چه دوست و کدام مشفق درمیان گذارد وچاك این‌هنگامه را بسوزن چه چاره رفو نماید اتفاقاًخواجه حسن تاجر که مرد کهن سالی بود از جمله تجار مشهور آن‌شهر از آن راه عبورمینمود

پیش اورفته گفت مرا چنین واقعه اتفاق افتاده وتیر این نحو خطائی ازشست غفلت بیرون رفته اصلاح و تدارك آن وابسته برهنمائی رای عقدگشای تست چه شود که خضر التفاف تو راهی نماید که این مقدمه بسهولت از گردنم رفع گردد پیر تأملی کرده گفت معالجه این معامله آنست که جوان بیگانه‌ای رابخانه برده او را نیز بقتل رسانی وخروش برآری که زن خود را با مرد بیگانه دیدم و هر دو را بقتل رسانیدم تاهمسایگان شاهدحال تو گشته شاید باین وسیله جانی سالم توانی بیرون برد آن پیر خطا اندیش سر مشق چنین مفسده را باو داده روانه شد و آن بیرون کرده دایرهٔ سعادت در آنجا ایستاده منتظر آن بود که شخصی بهمرسد چون لمحهٔ برآمد جوانیرا عبور بر آنکوچه واقع شد که آفتاب عذار بینظیرش از مطلع لطافت سرزده گل از رخسار رعنایش پیرایه آب و رنك دریوزه نمودی و سرو سر مشق رعونت ازقامت موزنش گرفتی .

عذار آنمه تابان زعین رعنائی	ببوستان لطافت گل همیشه بهار
نگاه‌چشم‌فسونسازش‌از کف‌عاشق	بزورجذبه نگه برده‌هوش‌صبروقرار
ز دیدن رخ او چشم مدعا روشن	زشکر لب او کام عشق برخوردار

آن ناجوانمرد پیش رفته بآنجوان سلام کرده و قاعده تحیت و مهربانی بجاآورده گفت ای جوان طعام‌لذیذی‌در راه است و تنهائی مرا باین‌اشارت کرده که‌رفیقی بهمرسانم و آن‌مائده را با آن‌صرف کنم اگر بقبول‌اینمعنی برمن منت گذاری کوچك‌دلیست آنجوان چندانکه عذر خواست‌او بیشتر الحاح کرد تا بهرلطایف‌الحیل که‌بود اورابخانه آورددر را محکم بربسته رشته‌حیات‌وزندگانی آن تازه‌نهال حدیقه‌شباب‌وجوانی‌را بمقراض‌شقاوت و شرارت‌و حق‌شناسی منطقع ساخت و پهلوی زن افکنده باز آمده بر سرراه بایستاد که همسایگان‌و متردد‌ین‌شارع‌راخبر کند‌مقارن‌اینحال‌خواجه‌حسن تاجر که گمان آن‌فتنه‌را بازوی ابلیس تدبیر اوزه کرده بود مراجعت نمود آنمرد فوراً باستقبال اوشتافته گفت‌ای‌پیر روشن ضمیر به‌تدبیر مدبر رأی صواب‌نمای توعمل‌نمودم اکنون‌خوش باشد هردو‌باتفاق بدرون منزل رفتند اتفاقاً آنجوان مقتول پسر خواجه‌حسن بود چون چشم خواجه حسن برنعش فرزند افتاد گریبان‌چاك زده خاك‌بر سر کرده و از اندوه‌پسر چندان سر برزمین زد که بهار حیاتش پژمرده خزان نیستی گردیده آویخته دارنیت بدو اندیشه ناصواب خود شد ازقضا ازخانه یکی‌از همسایگان روزنی بخانه آن گمراه بودزن‌همسایه ازاول‌تا تا آخرسیر آن مقدمه‌نموده واقف‌این‌ماجرا شده‌وشوهرشرا از این‌قضیه آگاه کرداز آنجا که شوهرش بآن شقاوت سرشت کینه دیرینه‌داشت ودرجوار آن ناکس همیشه‌درشکنجه بود درساعت اینمعنی را بعرض‌والی شهررسانید وچون حقیقت‌زشتی حال آن شریر بدنفس مکرر بسمع حاکم واهالی آن عصر رسیده بود امرفرمود که‌ویرا بدار مکافات آویخته

جمیع اعضایش را ازیکدیگر قطع و هرعضوش را ازسر راهی آویختند فی الواقع اینمعنی موجب تجر به هر کس تواندشد خواجه حسن چون چنین سر رشتهٔ بدست آنمفسد داد آنچه در باره دیگری تصدیق نموده بود برسرش آمده درطلسم بدکرداری خودافتاد آن نابکار مخذول العاقبه که آن زن بیگناه را کشته بود غریق بحر عمیق شرارت نفس اماره گردید غواصان بحر خیر اندیشی گروهی باشند که جواهر زواهر نیکوکاری را برشتهٔ حسن خلق منتظم ساخته شکرشیرین زبانی را ازکام آشنائی خاص وعام دریغ ندارند و مانند آب حیات در همهٔ حال سازگار و حلاوت بخش بوده ازنیشتر تند خوئی و درشت طبعی سینه راحت هیچپك را از نیك و بد مجروح نسازند که دل خلق مهبط نزول لمعات انوار رموز غیبی و گنجینه اسرار لاریبی است .

چو آزردی دلیرا ازمکافاتش مباش ایمن — که از هرمد آهش کار صد شمشیر میآید

با احیا در مقام شفقت بودن و بامعاندین شیوهٔ رفق و مدارا پیش گرفتن موجب خیریت سرانجام دوجهانی است تامحبت دوستان رفته رفته سمت تضاعف پذیرد و غبار خصومت از مرآت خاطر معاندین محو گردد. وهرغافلی که خنجر بعزم جراحت دلی برفسان قساوت کشد عنقریب جگر عافیتش آماج سهام گوناگون انتقام گردد و هر بیخبری که خار نقص و خللی در راه برهنه پائی افکند هرآینه طراوت گلزار اقبالش افسرده خزان قهر خشم جبار حقیقی شود .

کس صرفه ازشکست دل هیچکس نبرد — کین شیشه چون شکسته شد الماس پاره هاست

سر کرده قبیلهٔ خردوهوشیاری و صاف نوش میخانه نجات و رستگاری نیکو کار حمیده اطواری تواندبود که از انگبین مهر و محبت وشیرین کامی راحت عموم خلق پردازد و بقوت بال و پرعقاب محبت جاه واسباب عالمی نمرود شقاوت نفس را بلند پروازهوای جور و نخوت نسازد تاخرمن عمروجاهش ازبرق دود آه و نفرین شبگیر ضعفا و آتش عالم سوز قهر وغضب پادشاه کشور قضا نسوزد و مانند فرعون از صرصر نفرین آن عجوزه دستگاه جبروت و سلسلهٔ حیاتش ابتر و سرنگون نگردد .

حکایت فرعون و زن بنی اسرائیل

واماحکایت کنند که فرعون میخواست قصری بنا کند قریب چهار صد نفر استاد کامل باچندین هزارعمله وفعله در آن قصر کار میکردند ومقرر کرده بود که عمله و فعله مصالح آنعمارت را بمحلات مصر قسمت رسانیده هرروز اهل یك محله و گذر برسرکار حاضر میشدند روزی نوبت بمحلهٔ رسیده مدتی بود که شخصی ازساکنین آنمحله ازسبب عسرت و بی بضاعتی فرار نموده بود بجز زنی بیچارهٔ حامله در آنخانه نبود که پیوسته اعضایش ازضعف فاقه و بی قوتی کاستی ومانند نی ازهر بند وجودش جداگانه ناله وخروشی بر خواستی گماشتگان فرعون لعین بطلب

آنشخص بآنخانه آمده چون آنمرد راندیدند جبراً وقهراً آن‌ضعیفه راعوض‌شوهرش برسر کار بردند اتفاقاً آن‌عورت را در آن روزوعدهٔ وضع حمل بود چون بر سر کار رسید‌طفل متولد گردید آنرا بدانحال بکشیدن خشت‌و سنك ومصالح بازداشتند آن‌دردمند بمشقت و آزار هرچه تمامتر بیکدست طفل‌را گرفته بدست دیگرخشت وسنك میکشید اگر چه دیرتر حرکت کردی آن‌مخربان کاخ حق‌ناشناسی زجرهای گوناگونش نمودندی کار آن عورت باضطرار رسید وعاجز ودرمانده گردید وروی بدرگاه کعبهٔ غور و تمیز منتقم حقیقی که‌مرجع امید جمیع موجودات است‌نموده گفت :

ای خداوند کریم واحد و بیهمتا — که مراد دل هرخسته‌زلطف تو رواست
توئی آن بانی معموره عدل و انصاف — که درت تکیه احسان و پناه ضعفا است
نرود کس ز عطاخانه جودت محروم — کاخ مقصود بمعماری لطفت بـرپا است
این تطاول که‌زفرعون رسید است مرا — این‌همه‌عدل‌تراصبروتغافل ز چه خواست
چشم دارم که بداد من عاجز برسی — که تنم غرقه دریای ستم سرتاپاست

خداوندامن‌بندهٔ‌تو‌امی‌بینی که گماشتگان‌فرعون‌بر بنده‌توجوروغضب‌مینمایندمن‌اگر گناهگارو محروم رحمت‌ومستحق عذاب‌وعقوبت‌توام این طفل بیگناه است یکی‌از صفات کامله توعدالت است ای‌صدر نشین سریر عدل ومروت اگر قهرمان‌انصاف‌دادم از این بیدادگر نگیرد شکوه تحکم بکه کنم بجراحت ناسور دلم مرهمی فرست که ناصر و معین حال بینوایان و دلخستگان عنایت‌بیدریغ دلنوازتست خلاصهٔ کلام آنکه‌تا شام انواع زحمتها ومشقتها کشیده شام بخانه خود رفت روزی چند که از این‌مقدمه گذشت‌وقت آن شد که دریای‌غضب وخشم جبار قهار بتلاطم در آمده زورق استقلال و متاع عمر و حیات فرعون و قبطیانرا در بحرنیل انتقام وزوال دگرگون سازد لاجرم بنوعیکه در کتب تواریخ معتبره مسطور است آنخارج آهنك مقام بندگی و انقیاد باشاره شاهنشاه کشور قدرت‌وزبردستی ازراه آب‌عازم آتشگاه‌دارالعقاب‌ابدی گردیددر آنروزاهل مصراز وضیع و شریف بتماشای آن‌هنگامه بکناررود نیل آمده بودند زاتفاقات آن‌عورت‌نیزداخل آن جماعت سیار بود و بلب‌دریا تفرج مینمود بجائی‌رسید دید که چیزی‌درمیان آب میدرخشد چوب بلندی بهم رسانیده آن‌علامت را پیش کشیده دید سریست از تن جداو بهرسوی‌او چندین جواهر آبدار کشیده شده آن‌زن جمیع جواهرات‌را بیرون آورده بدامن‌خودنمود مقارن آنحال صدائی شنید که ایعورت اگر بمقتضای مصلحتها در بعضی‌امور تغافل واقع می‌شود چنان نیست که فراموش گردد چنانکه ابواب جنات فیوضات برچهرهٔ‌ارباب‌اطاعت گشاده است اسباب‌عقوبت وعذاب اهل‌عصیان و جور مهیاو آماده است قاعده عدالت در همه باب مشید وضابطهٔ غورو تحقیق چگونگی هرعملی ازاعمال حسنه وشنیعه‌مؤکد بوده

و میباشد این سر آن فرعونیست که قصر را بجهة او می ساختند وادنی ترین ملازم او ترا در آنروز جبر مینمود برق نفرین تو آتش زوال در خرمن جان و زندگانیش افکندا کنون این جواهرات که هریك خراج عالمیست مزدو اجرت یکروزه تست آنعورت جواهرات را تصرف خود در آورده شوهرش نیز ازسفر مراجعت کرده وتیره شب عبرت او بدرودو بروز روشن رفاهیت مبدل گردید مدعا ازسرود سرای عندلیب خوش الحان این اقاویل آنست که بنای کاخ بی اساس ظلم و بیداد برروی آب بست یعنی بمجرد اهتزاز نسیم آه مظلومی بنیان هستی آن زیروزبر گردد .

شراری میکندزیروز بر بنیاد صد خرمن　　کندافسرده آه خسته گان گشت شقاوت را

فی الحقیقه متاع استقامت عمر زندگانی را حارسی و پاسبانی جز حصار خشنودی خلایق و دعای خیر نمیباشد.

حذر کن زنفرین بیچارگان　　که یکدم دهد عالمیرا بباد

و برطبق صحت این قول **حکایت شاه منصور** شاهدیست ناطق اگر پنبه غفلت از گوش هوش بیرون آورند از استشمام رایحهٔ گل این نکته توانند دماغ تجربه را معطر ساخت .

حکایت شاه منصور و کنیزك

واماحکایت کنند که وقتی ازاوقات سلف شاه منصور نام شخصی از مردم قرای نیشابور راکه فی الجمله سرمایه تمول در جیب استطاعت موجود بود حریف نیرنگات طرارروزگار در بزم فریبندگی باوی بساط شطرنج تذویر گسترده خیل دغا بازی درعرصه گشت دغل اندیش رانده از کج نشینیهای نقش اقبال رخ کاری باو نمود عنان مرکب بضاعت را از کف اختیارش ربوده آنرا پیاده در ششدر بینوائی مات وسر گردان گردانیده چون وزیر قلمرو قضا باشاره امیر کشور قدرقراضه سیاه بختی را بوجه ثروتش برات نموده بضرب شمشیر تسلط مخزن استطاعت را سرواکرده از جنس و نقدقماش از سرخ و سفید هر چیز در بساط قدرتش بوده بخرج این هنگامه رفت و جنك بیمهری روزگار تاج عافیت از سر بختش ربوده اوراق دفتر رفاهیتش را شیرازه هستی از هم گسست و در پهلوی صنف بینوایان نشست و از انقلاب آب و هوای بی اعتدالی کلفت آباد بیسرو سامانی بمرض مهلك اضطرار گرفتار گشته چندانکه بقدم تدبیر بچپ وراست عرصه تدارك تردد مینمود دست سعیش بگریبان چاره نمیرسید تا عاقبت حال بهبود کارش را منحصر بعزیمت هندوستان دید روانه گردید چون داخل خطه کابل شد روزی چند توقف ورحل حیرت افکنده دکان هر شغلی راکه میگشاد و بساط امید را از متاع الوان جد و جهد آرایش میدادمشتری اقبال بر نخورده از بیرونقی بازار بخست و کسادی امتعه حال و اوقات خود مضطر بوده

روزی ببازار حمالان رفته میان آن گروه ایستاد که شایددر آنجا شغلی بهمرسیده بهای قوت یومیه تحصیل کند تا حوالی شام در آنجا بود ار برای هر یك از هم پیشگان شغلی بهمرسیده ولی کسی با او نپرداخت نزدیك بشام که حمالان از بازار بیرون رفتند او نیز محروم و تهی دست از کثرت فاقه و استیلای بینوائی سرشك از دیده میریخت و باخود میگفت آیا این باد مخالف از کجا وزید که نخل عافیتم را از ریشه بر آورد .

یارب این صرصر اندوه وزیداز چه طرف که صفای چمن عافیتم داد بباد

چون قصه بدینجا رسید با مشاد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب پانصد و هشتاد و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت او بخانه بر می گشت که یکی از صنادید طبقه تجار آنشهر که ازخدمت امیر بمنزل خود میرفت درعرض راه نظرش بر او افتاد که بی اختیار گریه میکند تصور نمود که از کسی باو ستمی رفته او را بپیش طلبیده سئوال نمود که شعله تحکم کدام فتنه جو درخرمن حالش افتاده که کانون دلت تافته آتش سوز و گداز است شاه منصور گفت ایجوان خجسته سیر فرخنده منظر، مردیم از خاندان عزت و احترام ولایت نیشابور و ازشهرستان رفاهیت و آسودگی دور در اوایل حال بمهد نوازش روزگار بر آمده و از ناز و نعمت سفر فراغت پرورش یافته از سنك حادثه دهر بیمروت ابگینه بختم شکست و بادهٔ نکبتم ریخت و فلك گرد ادبار بفرق راحتم بیخت و از وطن مألوف بنا بر شرمساری آشنا و بیگانه خود را بگرداب بی انتهای هندوستان افکندم که شاید گوهر رفاهیتی بچنك مقصود در آورم در این دیار چندانکه در پی هر شغل و بیشه شتابانم پای ترددم تا زانو فرسوده و دست تحیرم تا بازو فرومانده بچاره نمی‌رسد خواجه گفت ایجوان .

چون به بندند دری صد در دیگر از غیب بر رخ آرزوی اهل طلب بگشایند

غم مخور که ناهمواریهای روزگار در راه تردد زیست عموم مرحله پیمایان طریق زندگانی بوده و میباشد اگر از تیره گیهای شام ادبار بزم احوال بیصفا گردد بازعنقریب از نور طلوع صبح اقبال روشنائی بهمرسد.

از بدو نیک در این بحر به بینی همه چیز همه چون موج روانند پی یکدیگر

اکنون امشب همراه من بیا تا به بینم فردا در گلستان قضا پنجه حادثه دهر چه گل خواهد چید خواجه شاه منصور را بخانه آورده مزرعه فانه‌ای را از زلال خانه خوان اعانت سیراب ساخته چون روز شد گفت ای برادر مرا ملازمی بجهت بعضی امور ضرور است اگر چنانچه اختیار اینمعنی مینمائی چند روزی میتوان خود را مشغول ساخت تا محلی که کاروان منصوبه‌ات از بندر تقدیر وارد عرصه اقبال گشته اوضاعت را از متاع رفاهیت رونقی بهمرسد مرآت خاطر شاه منصور عکس پذیر تمثال قبول جمیله این مدعا گردیده کمر خدمتکاری چست و چالاك بسته هر روزه بظهور کفایت و خیر اندیشی سعی وافی مرعی داشته از آنجا که.

حسن خدمت مهربان سازد بکس مخدوم را مزد اگر خواهی کمر در بندگی چالاک بند

بمرور ایام بتقدیم خدمات شایسته و حسن اطاعت سجل انقیاد خودرا بمهر عاطفت خواجه رسانیده خواجه روز بروز بوظایف مهربانی می‌افزود و مراعاتش مینمود تا رفته رفته طایر دل خواجه‌را صید خود ساخت.

« بنده شایسته خدمت صید صاحب میکند »

خواجه چنان سرگرم شایستگی او گردید که نفسی بیمصلحت او نمیزد زن خواجه و سایر خدم همه دست نگر اختیار و اقتدار او گشته نایره رشك در دل هر یك مشتعل گردیده هر در که او میگشود دیگران می بستند و هرزخمی را که او مرهم میگذاشت دیگران میجستند تا بازار نفاضت گرم گشته کمر کین بدفع او بستند همیشه در لوح عداوت طرح تدبیرات میکردند تا بوسیله روی دل و توجه خواجه را از آن بر گردانند ازقضا روزی شاه منصور را عارضه روی داد زن خواجه قدری سم بجای مومیائی جهته او فرستاده بود عارضه تخفیف یافته حاجتی بمداوای او نیفتاد و آن را در جیب خود گذارده بود اتفاقاً خوجه را طفلی بود خوردسال واو را در این مدت بدوش و آغوش شاه منصور خوی وعادت بود آنطفل لمحه‌ای بی او بسر نمیبرد روزی طفلرا بیموجبی گریه دست داده بهیچوجه خاموش نمیشد شاه منصور او را بدوش گرفته درسر کوچه عام برده که شاید مشغول دیدن مترددین گردیده از گریه بازماند بعداز لمحه طفلرا از آغوش بر زمین گذاشته متوجه امری گردید که ناگاه دیوار کوچه ازیك طرف بر بالای طفل فرود آمد شاه منصور گریبان چاك زده بافغان

و خروش بر آمد خواجه‌چون صدای او بشنید از خانه بیرون‌دوید شاه منصوررا گریان دید
از آنسبب پرسید شاه منصور گفت طفل زیر دیوارشد خواجه راچون بعداز پنجاه‌سال گل
از گلبن تناسل شکفته بود زهر آنواقعه مرارت بخش سرور خواجه گشته از غم مصیبت
فرزند عمامه برزمین افکند وخاك برسر کرده مدهوش گردید زن خواجه باعشایرواقارب
مطلع گردیده ناله‌وخروش واویلاووامصیبتاه بلند کردند ازدرون‌وبیرون همه بقتل شاه
منصور تدبیرات کرده هر کدام کارد و خنجری از پی قتلش نصیان کین‌میکشیدند ومردم
محله ومترددین همه جمع شده‌افسوس‌و دریغ میخوردند و گفتند باید او رابدرآورده‌دفن
کرد چون خاك دیواررا شکافتند طفلرا زنده و سالم یافتند چنانکه گرد خللی به دامن
صحتش نرسیده خلایق متعجب شدند و ازظهور آن‌فرج بعد از شدت دیده سرو سرور
همه رانوری حاصل گردید شاه منصور سجدات شکر سبحانی‌را بجاآورد آنماتم بسرور
مبدل گردید شخصی گفت مناسب حال آنست که‌قدری مومیائی بطفل داده‌شودشاه‌منصور
دست در جیب کرده همان‌مومیائی که زن خواجه باوفرستاده بود بیرون آورده بخواجه
داد چون بگلوی طفل رسید دردم طفل بجان‌در آمده همه اعضایش مضمحل گردید. پدر
ومادر اورا باز تعزیه پیش‌آمده اینمرتبه‌خواجه و غلامان شاه منصور را بدارعتاب‌وخطاب
آنجرم آویخته ببادضربات و کتك گرفته خواجه گفت‌ای ناپاك بداصل بیمروت‌سزای‌این
همه مهربانیهای من مکافات این‌بود که‌طفل مرا هلاك سازی آنچه‌بود که بجای مومیائی
دادی زن خواجه نیز غلامان‌رابیرون فرستاده که زود شاه منصور را بقتل‌رسانید که‌بچه
مرا عمداً هلاك‌ساخت والامن خودرامیکشم شاه‌منصور راغلامان عریان کرده‌برنردبانی
پیچیدند وچندان چوب زدند که بیهوش شد تصور کردند که هلاك‌گردیده دست از آن
برداشتندچون شام‌شد شاه‌منصور بحال آمده وعجز وناله بنیاد نهاد خواجه مردی بود
عاقل و دوراندیش باخود گفت چون تواندشد که اینمرد چشم‌از حقوق اینهمه عنایتهای
ما پوشیده عمداًبچنین امریکه هیچ‌سنگین دلی تن درندهد اقدام نماید نزدشاه منصوررفته
گفت بجز راستی امری سدراه کشتنت نمیگردد چرا که موجب رستگاریها راستی است
بگو که این‌مومیائی از کجابود؟ شاه منصور شروع بعجز نمود و گفت ایخواجه فرشته
طینت مدتیست که اوقات به پروردن طفل مصروف میدارم و کمال جانفشانیهادر بندگیها
بتقدیم رسانیده مهربانیهای گوناگون از خواجه درنظر داشتم زهی بیسعادتی که کفران
نعمت مخدوم خود نموده بهلاکت چنین طفل بیگناهی راضی گردم مومیائی خاتون بجهت
من فرستاد چون‌عارضه‌ام تخفیف‌یافت آن‌در جیبم‌بود تا آنوقت باشاره قضا و قدر نصیب
این طفل شد مراچه گناه خواجه چون بیتابی زن‌را دیدو این‌ماجرا بشنید بشك افتاده
دانست که‌نیت ذمیمه آن خطاکار رهزن حیات آنطفل گردید که گفت‌بهر صورت‌ازسر-

خونت در گذشتم ومکافات اینعمل را بعدالت‌فرمانفرمای لم‌یزل حواله کردم اکنون از
این شهر بیرون رو که‌دیگر دیدنت‌موجب اکراه‌طبع‌من‌است بنداز اعضای‌او گشوده‌رها کرد
شاه منصور برهنه وعریان و اعضای مجروح درآنشب از شهر بیرون‌رفت‌ودر بیرون‌شهر
پیره‌زن مادرخواندهٔ داشت که دراوقات نعمت وسفر تجارت هند همیشه بخانه‌اومنزل کرده
تفقدات بسیار باو نموده انواع نوازشات و انعامات‌نسبت باو بجا آورده بود بخانه‌او رفته
حقیقت حال را تقریر کرده و گفت مادر تعهد حال غریبان بینوا مستلزم رضای الهی است
پیره‌زن مقدم او راگرامی‌داشته بجهت آزاری که اورا رسیده بود بغایت‌اندوهگین‌شده
بود بسیار دل او بروی بسوخت بمعالجه‌جراحتهایش پرداخت‌زن جوانی از همسایگان به
پسر پیره‌زن سرعاشق و معشوقی بهمرسانیده بعضی ازشبها که گردن عقل‌شوهر را بپالهنگ
تذویر و نیرنگی می‌بست‌خود را بنزهت سرای‌آغوش پسر پیرزن رسانیده‌ازشبنم‌بهار
تمتعش بتازه‌کاری گلزارکام دل‌میپرداخت اتفاقاً در آن روز پسر پیرزن بخانه یکی از
آشنایان بمهمانی رفته بود شب در آنجا توقف نمود. چون شب‌بنصف رسیده‌زن همسایه
را خار خار هوای‌محبت پسر درکورهٔ گداز افکند چون شوهرش در جامه خواب آرمید
بگمان آنکه مستی ساغر خواب آنرا دریافته زن برخاسته بیرون‌آمد چون‌شوهرش‌شب
گذشته بمظنه وگمان بدی‌باو برده‌بود آهسته‌بیرون آمده سر در پی او گذاشت‌زن‌ازراه
آب خود رابمنزل پیرزن رسانیده چون در خانه چراغ نبود شاه‌منصور را تصور معشوق
نموده سر در بالین او نهاده بنیاد خصوصیت گذارد شاه منصور تصور پیرزن نموده که
آمده‌از اوخبری گیرد گفت ای بلقیس عهد مهربانی حق تعالی مزدت‌دهادحیرانم بچه‌زبان
شکر التفات تونمایم‌اکنون بهترم آزار مکش بروواستراحت کن که امروزجفا کشیدی‌زن
گفت ایمردمك دیده روح و روانم خدنك‌کیش نازونیازت تا پردرآماج‌جانم‌جا گرفته‌این
چه سخنهاست‌که میگوئی بر خیز تا شراب انبساط درجام‌صحبت ریزیم‌وچون‌رنك‌و بوی
گل بهم در آمیزیم که قافله شب درگذرد و چاوش صبح در کمین است مبادا کـه شوهر
نابکارم ازخواب‌مرك بیدار شود. شوهرزن‌ازعقب زن‌رسیده ماجرای زن میشنیدودرفکر
دفع‌زن می‌اندیشید پیره‌زن از صدای‌ماجرای‌شاه منصور وزن بیدار شده آهنك‌خانه‌نمود
که به‌بیند چه خبر است چون بدرخانه رسید شوهرزن را دید بدرخانـه ایستاده شمشیر
برهنه در دست دارد تصور دزدکرده بالای بام دوید و فریادبر کشید که‌دزد. همسایگان
و مردم محله‌حربها دردست گرفته‌بحمایت او ازبام و دیوارپائین آمدندزن ازراه‌آب در
ساعت خود را بخانه رسانیده‌شوهرش راه‌آب‌را از اضطراب گم کرده بهر جانب سرای
میدوید و مردم سردرپی او گذاشته چوب و چماق سنك بروی‌می‌افکندند تا راه آب را
پیداکرده به بدترین حالتی نجات یافت و بخانه رفت‌دیدکه زن بجای‌خود خوابیده گفت

ای سلیطه بیحیا شاهین حکه‌ات را طعمه مباشرت من کفاف نیست که در فضای صید گاه
معاشرت پسر پیره‌زن پرواز مینمائی و مرا بدام بلامی افکنی زن در جامه‌خواب خمیازه کشیده
از ین پهلو بآن پهلو گردیده گفت که چه‌وقت شبست و این چه صدا است عجب خوابها
میدیدم و باز خوابید شوهر گفت ای چماق باز بیحفاظ تا حال با پسر پیره‌زن در نوا و نشابورك
عرب و عجم بازی بودی اکنون میپرسی که چه‌وقت شبست زن گفت ایمرد مگر مادهٔ
مالیخولیا بر سرت زده است من قسم میخورم که امشب از جای خود حرکت نکردم و من
با خبرم که ترا عشق زن پیره‌زن برسر افتاده و در پای کار تعلق او مصالحی بدوش میکشی
اکنون این نقش شعبده‌ایست که فسونسازیهای طبع او بر آب زده و بتعلیم او این افترا
بدامن عصمتم نسبت میکنی مرد شمشیر کشیده خواست بر آن فرود آورد زن از خانه بیرون
دویده در صحن سر افریاد بر آورد که ایمسلمانان شوهر من بزن پسر پیزن همسایه عاشق
شده مرا بفرمودهٔ او بی گناه میکشد اتفاقاً عسسان با خبر شده در آن کوچه از پی دزد خانه
پیره‌زن شتابان شده بودند چون آنصدا شنیدند از دیوار بالا آمده پرسیدند که چه هنگامه
است مرد همان شمشیر که در دست داشت حواله پای یکی از عسسان کرده زخم منکری زد
شب گردان دیگر او را گرفته دست و پا بسته بردند و بزندان محبوس کردند چون آن زن
از ممانعت شوهر بالکلیه خاطر جمع نموده باز زنبور شهوت بر اعضای طاقتش نیش فرو برده
یادهوس مطلوب بدو دست گریبان شده صبرش گرفته با خود اندیشید که آیا امشب معشوق
مرا چه پیش آمد که هذیان میگفت مبادا او را عارضه دریافته باشد بایدرفت و از احوال
او خاطر جمع شد بلکه توانم از نخلستان حضورش ثمری بچینم باز معجر عزیمت برسر و
جوراب شوق در پا کرده خودرا ببالین شاه منصور رسانید و او را بیدار کرده گفت ای یار
سنگین دل بیمهر ترا چه پیش آمده که امشب دردیك موافقت نمیجوشی و بمعالجه اندوهم
نمیکوشی برخیز که شوهر مرا بعجب بلیه افکندم و بخاطر جمع کام دل از هم برداریم که
رهزن قافله عشاق یعنی سحر میرسد و از فیض صحبت محروم میمانیم شاه منصور چون این
نغمات دوکاه و مخالف شنید دانست که آنزن او را تصور دیگری کرده گفت ای بانوی حریم
محبوبی من نه آن کسم که تو میخواهی برو که بخت بدم در کمین است مبادا حادثه روی
دهد زن پنداشت که معشوق با او در سر ناز است خاتم قیمتی در انگشت داشت بیرون آورده
بوی داد گفت این قیمت مصالح حلوای آشتی برخیز و رستمانه در بزم گاه محبت گرم
جولان شو که بنمك خوان عشق و کلام مجید محبت قسم که باین ماجراها دست از تو بر
نمیدارم چون شاه منصور مدتها بود که در فرش غریبی خفته و از کاوش آن زن بیخبر بود
پیرایه ساز آن کار گردید گفت هرچه خواهد بشود .

ساز هوس بساز در آورده گفت امشب دو مرتبه است که این محبوب بدریوزه

حاجتی میآمد آن را محروم کردن مناسب نیست در اینخانه تاریك که واقف اینمقدمه خواهد شد دست در گردن او در آورده در سرانجام زاد وراحله راه سفر بود که پسر پیرزن که در خانه یکی از آشنایان مهمان بود شنید که عسسان شوهر جانانه او را گرفته و برده اند گفت اکنون هنگام فرصت ووقت است که بفراغبال کام دل ازمعشوق بگیرم بدرخانه جانانه آمده دست بدرزد دید که درخانه نیست گفت البته معشوق بطلبم درخانه رفته است باضطراب تمام از راه دیوار بمنزل خود آمد و بدرخانه که شاه منصور بود صدا و نداشنید وخبری از شاه منصور نداشت آهسته رفت و چراغی افروخته غافل بخانه در آمد دید که معشوقه با مرد بیگانه در شنا و شنلك دستگاه حریر بافی است چون قانون وصل یار را بچنك مضراب دیگری بساز و نوا دید گفت امشب عجب نایب منابی و قایم مقامی بهم رسانیده ام دو دجنون بیخودی از نهادش بر آمده شاه منصور وزن هردو از خوف بیرون دویدند. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.



چون شب پانصد و هشتاد و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت شاه منصور وزن هر دو از خوف و ترس بیرون دویدند و زن خود را بخانه رسانید پسر بشاه منصور در آویخت شاه منصور فریاد بر آورد که مرا گناهی نیست زن خود آمده پیره زن از خواب بیدار شد بازپنداشت که دزد بخانه او آمده بیتابانه بیرون جسته فریاد بر آورد که دزد همسایگان از در و بام خانه حاضر شدند پسر پنداشت که دزدشاه منصور است مادر را گفت که من دزد را محکم گرفته ام همسایگانرا بگو بکومك بیایند مادرش چون از بام بزیر آمد دید که پسر بشاه منصور در آویخته گفت ای پسر این مرد دزد نیست گفت این چه کاره است که از دزد بدتر است گفت این یکی از آشنایان است که آن را واقعه پیش آمده صاحب آزار ومجروح است دست ازوی بدار پسر بخشونت در آمده طپانچه بمادر زده که ما هرچه میکشیم بنحوست تومی کشیم مادرش

خروش بر آورده که این ناپاك مرا کشت اتفاقاً فرقه دیگر از عسسان شهردر آن کوچه میگذشتند چون شنیده بودند که امشب دزددر اینمحله آمده پرسیدند که چه خبر است پسر بایشان بغوغا در آمد مادر و خاله پسر هردو گفتند که این پسر نمیدانیم کجا بوده که در اینوقت دیوانه‌وار آمده مرد مهمان را آزارمیدهد و مارا بدین حال انداخته شب گردان چون دانستند که او در آنشب در جای دیگر بوده و در آنوقت آمده گفتند البته بشب روی رفته بود اورا گرفته بزندان بردند و باز زن همسایه گفت برخاسته بروم و تحقیق کنم که آنمرد چکاره بوده که عجب قوت و قدرتی درشصت کمانداری او بود سودای محبت در دکان چنین شخصی نقصان ندارد و سنك در ترازوی یاری نمیگذارد باری بازخودرا بر سر بالین شاه منصوررسانید و دست درآغوش او کرده شاه منصور گفت اینطرفه تیر حادثه‌ایست که از کمان خانه قضا جستن کرده این زن ممکن است که جن باشد والاانسان را اینقدر نفسانیت نیست و میخواست که او را بوجهی از خود دور کند از قضا همشیره پیره‌زن بیدار بود صدائی از آن خانه شنید آهسته آمد که پنهان به بیند که چه خبراست اتفاقاً مرد همسایه را که شب گردان برده بودند نیازی چند بآنها داده مرخص گردیده بخانه آمد دید که زنش در خانه نیست شمشیر در دست باز بخانه پیره‌زن آمد و درخانه بایستاد و صدای زن را شنید همشیره پیره‌زن را نیز از بیرون صدای پائی بگوش رسید بیرون آمد که ملاحظه نماید شوهرزن تصور کرد که زن اوست شمشیر حواله او نمودو خواهرپیره‌زن رازخم منکری زده‌همشیره پیره‌زن فریاد بر آورد که مرا کشتند پیره‌زن سراسیمه از خانه بیرون دوید شوهرزن گریزان شده بخانه خود رفت و باخود گفت عجب زخمی بآن نابکاره زدم اتفاقاً زن‌ازآن پیشتر بخانه رفته بودزن را دید در بسترخوابیده حیران گردید زن بیدار شده گفت کیستی مرد گفت ای زن من ترا الحال درخانه‌همسایه کشتم و توزنده در اینجا خفته این چه‌لعب و نیرنگ است که از تو مشاهده میشود زن گفت ایمرد مردان را سالی یکبار عرق‌الحمار در می‌یابد که از حیز ادمیت وعقل بیرون میرود البته ترا امروز همان آزار است مرد گفت دور نباشد دو روز است که حال خود را مختل می‌بینم خوب کردی که مرا زود خبردار کردی‌اما پیره‌زن چون از خانه بیرون آمد کسی را ندید دیدهمشیره‌اش زخم منکری خورده و بیهوش افتاده حیران شدو گفت این نحوست امشب‌از قدم اینمرد است که‌اینهمه فتنها روی داده چون‌صبح شد گفت‌ایعزیز دیشب طرفه هنگامه روی داد پسرم را عسسان بردند و خواهرم چنین زخمی خورده که بیم هلاك اوست پسرم بسیار جاهل و درشت طبع است و او ظاهراً راضی نیست که تودر اینجا باشی مبادا بتو حادثه‌روی دهد موافق مصلحت آنست که ازینخانه بیرون‌روی شاه

منصور از آنخانه بیرون رفته سر بصحرا و رو براه‌غزنین نهاده افتان و حیران‌می‌رفت وبار گران محنت بردوش اندوه میکشید و مرثیه ماتم‌احوال‌خود میخواند تا قدری راه پیموده پای توانائیش فرسوده سنگلاخ آن بیابان گردیده بگوشه نشست بعد از لمحه شتر سواری که از سمت کابل بجانب غزنین میرفت باو برخورد پرسید که ایجوان آثار جراحت چند بصورت تو ملاحظه میکنم ازکاوش خنجر چه حادثه‌ای این زخمها برداشته گفت ایجوان مرد بازرگانی بودم آهنك غزنین داشتم طراران ایندشت دست قدرت‌مرا پیچیده مالمرا گرفتند و مرا سر بصحرای کربلای حیرت دادند گفت مال تصدق راه حیاتست اگر مالت را خللی پیش آمد باز تدارك پذیرد شکرش کن که قصرحیات را از سیلاب اینحادثه وواقعه‌گزندی نرسیده غم مخور که جان بسلامت است مال خود بخود دو اسبه درسراغ‌منزل تست .

مال را قدری نباشد پیش ارباب نظر   جان و ایمان‌رانگهداردخدا ازحادثات

مرا نیز داعیه رفتن غزنین است بیا تا همراه برویم بدانکه مرابابافیس‌شتر سوار میگویند بار من ابریشم است‌بجهت سر کارخواجه قیرای وزیر امیرغزنین‌میبرم‌خواجه‌قیرا همیشه دل بینوایان را بعطای زروسیم مینوازد و رنجوران حوادث روزگار را بشفاخانه عاطفت‌خود جا میدهد ترا پیش اومیبرم تاشکستگیهای جوارح مقصودترا بمومیائی‌اصلاح درستی بخشد .

شاه منصور را نیز سوار شتر کرده میرفتند چون اعرابی نیزه‌دار خورشید از نافه‌گردون فرودآمده زنگی‌شام‌فیل **منکلوسی** شب را دربیشه‌روزگار بجولان درآورد تامحلی که سالك شب راه‌منزل فیض‌آباد صبح را به نصف رسانید باباقیس حدی‌ایلغار میخواند وهمه‌جا شتررا به سرعت‌تمام میراندچون شاه منصور را صعوبت آنزخمهاناتوان ساخته‌کم مایه طاقت‌مسافرت و بی‌استطاعت سامان قدرت راه بود واماندگی‌عظیم باواثر کرده خواب او را نیز ربوده گفت ای برادر اگرچه توجه در حق من مرعی میداری اما چون‌من‌مردیم رنجوروتاب اینهمه‌تردد ندارم‌ترا ناچار بشتاب بایدرفت‌مرا فرودآور که‌امشب در اینجا استراحتی‌نمایم و صبح روانه‌شوم باباقیس گفت ایجوان چرا چنین سخنان‌ابلهانه میگوئی مگر ایندشت را تو گمان راه خانه‌خود گمان کرده‌ای ایندشت را بادیة‌الهوام می گویند درین‌حوالی کوهیست موسوم بمعدن اسباع در دامن آن جزیره‌ایست که آن‌را جزیرهٔ میمون نامست و چندین جانور ضاره از آن کوه هر روز به جزیره میآیند و سر کرده جانوران میمونست پیکرنام که در آنجزیره مسکن دارد و آنمیمون چندین‌قافله را غارت کرده نهایت بدعای حضرت سلیمان علیه السلام شب حرکت نمی‌تواند کرد‌ودر روز آن راه را مسدود دارند ناچار ایندشت را امشب بایدپیمود اندك راه دیگر مانده

که بگذریم بمنزلی که فردا میرسیم معموراست بخاطر تو دوسه روز میمانیم شاه‌منصور آنقدر عجز کرد و بی‌تابی نمود که با باقیس عنان شتر را کشیده گفت‌ایجوان اگر ترا در ایندشت بگذارم و بروم‌خلاف قاعده مروتست بخاطر تو میمانم اما اگر صبح شود از ایندشت سالم بیرون نتوانیم رفت.

القصه هر دو فرود آمدند وشتر راخوابانیدند باباقیس گفت تو بخواب تامن شتر را محکم کنم شاه منصور بخواب رفت بعد از لمحه‌ای باباقیس گفت تو بیدار باش تا من بخسبم همینکه ستاره کاروان کش طلوع کند مرا بیدار کن تا توانیم خود را بجائی رسانیم چون باباقیس خوابید شاه منصور را نیز خواب ربود هردو محلی از خواب بیدار شدند که چاشت شده چون نگاه کردند دیدند که میمونی برشتر سوار شده و مهار شتر را خرسی میکشد و از چپ و راست چند گرگ درنده وخوك وچندسباع مهیب غریب دیگر به پنجه تازیانه برشتر میزنند باباقیس بخروش در آمده بشاه منصور گفت ایجوان بشآمت تو اینهمه نقصان بمن رسید سر بدنبال آنها گذاشته چون میمون دید که از عقب شترمیآید بیکی از آن جانوران اشارتی کرده آنسباع قصد باباقیس کرده او را برزمین افکندند هردو گوشش راپدندان قطع کرده برگردیدند باباقیس گریان واندوهگین برگشته گفت ایجوان عاقبت بخیر سخنم نشنیدی ومرا بچنین عقبه افکندی اکنون دیگرمن بچه‌روی بغزنین بروم باید باز بجانب کابل برگردم شاه منصور با خود گفت خدا یا این‌چه بخت شوریده و طالع نامسعود است که بهر طرف که روی میآورم چندین مفسده از غیب جلوه‌مینماید و فتنه و شر چون گیاه از زمین میروید.

طالعی باشدم که از پی آب	گر روم سوی بحر بر گردد
ور بدوزخ روم پی آتش	آتش از یخ فسرده‌تر گردد

پس رو براه غزنین نهاده با خود از اینمقوله افغان و نوحه مینمود واندیشه‌ظهور حادثه از بیم جانوران داشت خلاصه کلام آنکه طی مسافت مینمود تا بعدازچندروز شامی بشهرغزنین رسید چون موسم زمستان بود و شدت سرمای غزنین مشهور است بکوچه‌و محلات شهر میگشت تا عبورش بدرب گلخنی افتاد گفت جائی گرم است امشب همین جا باید گذرانید بابای گلخن تاب را شب بخیر گفته داخل گلخن گردید بابای گلخنی گفت‌ای جوان غریب مینمائی از کجامیآئی و بار عزیمت کجا برناقه خاطر بسته ومتاع‌چه‌اراده‌در مفرش دل گذاشته شاه منصور گفت رو بعزیمت کاروان دلم جانب کشور امکان‌است‌و بار جمازه دلم‌جنس سرگردانیست از کابل باتفاق‌قافله تیره بختی بایندیار آمده‌ام گلخن‌تاب گفت باباقیس نام شترسواری را درعرض راه دیدی گفت رفیق یکدیگر بودیم در فلاندشت شتراورا بابار جانوران جزیره خریق برده و گوشهارا نیز باخته‌از آنجابجانب کابل نیز

عود نمود گلخن تابرا کانون دل چون کورهٔ حداد تافته از آتش غم بجوشید و بدرد بخروشید و گفت ای یاوه طرار این چه خبر ناسودمند بود که بیان کردی او برادر من است و شتر از من بود بهای ابریشم را قرض کرده ام مرا امشب بحسب ضرورت باید بخانه رفت و بـا اقربا دراین باب فکرو تمهیدی نمود چون وزیر شهر که این حمام از اوست رنجور است و فردا صبح اراده دارد که بحمام بیاید مرا قدغن کرده اند که حمام را خوب گرم کنم امشب تو بگلخن آتش کن تا علی الصباح مزدت بدهم نهایت هر ساعت بکفچه آتش را شکافته باش تا آتش شعله ور گشته تا حمام خوب گرم شود اختیار کاررا باو داده خود روانه خانه شد چون شاه منصور از راه رسیده بود و ماندگی عظیم باو اثر کرده جای گرمی دید تکیه بر اساس فراغت کرده خوابش ربود حوالی صبح ازخواب بیدار شد دید که آتش گلخن خاموش شده برخاست و آتش برافروخت از آنجا که وقوف آن کار نداشت کفچه را در کوره گلخن کرده حرکتهای بی وقوفانه داد کفچه بشدت بر ته دیك خورده زیر دیك سوراخ شد و آبهای خزانه در کوره ریخت آتشها خاموش شد و شاه منصور را نیز چندجای اعضا از بخار آتش و آب سوخته ازو اهمه رو بگریز نهاده از گلخن بیرون رفت صبح که وزیر بحمام آمد ازسردی حمام لرزه بر اندام او افتاد و قولنجی نیز اضافه مرض و علتهای او شد و بیهوش افتاد پرستارانش حمامیرا بباد ضربات گرفتند حمامی گفت این تقصیر از گلخن تابست که اجرت میگیرد گلخن تاب گریخته چون وزیر را بخانه بردند قولنج او شدت کرده هرچند معالجه کردند مفید نیفتاد تا وفات یافت پسر وزیر حمامی و گلخن تابرا بجریمه این تقصیر سیاست نمود مبشر فرخنده خبر گذارش این وثیقه را چنان منادی میکند که چون شاه منصور در غزنین نیز چنین تخمی کاشته ازخوف اینکه مبادا ازخرمن آن زراعت حاصل آفت و آسیبی واصل انبار ادبارش گردد بشب راه لاهور سر کرده برهودج آه و حسرت نشسته مجنون وار کوه و دشت و بادیه را می نوردید تا بعدازچندروز درعرض راه بقافلهٔ رسید ملازمت یکی را از اهل تجار قافله اختیار کرده چون از آداب خدمت فی الجمله باخبر بـود در تیمار حـال و حراست مال خواجه مساعی موفور بمنصه ظهور رسانید تا در اندك زمانی بزور بـازوی چرب و نرمی خدمات شایسته کمان نظام سررشته خواجه را زه کرده متاع محبت و التفات خواجه رابنقد وجنس خدمت و قاعده توفیر نمك حلالی خریداری کرده یکی ازحجره نشینان محرمیت واعتماد خواجه شد روزی قافله بیکی از پرکنهای لاهور داخل گردید چون آذوقه اهل قافله تمام شده بود واز اجناسی که سردست داشتند هریك قدری رابخدام خویش داده بمحلات آن پرکنه فرستادند که با آذوقه معاوضه نمایند او نیز ازخواجه اجازت خواسته قدری متاع برده بقیمت اعلا بفروش رسانیده و ازهرقسم آذوقه ومایحتاجی که ضرور بود سرانجام کرده ازرفقا پیشتر عود نمود ازچالاکی وحسن خیراندیشی شاه منصور خواجه را خوش

آمده اورا دلنوازی بسیار کرده گفت که شنیده‌ام درین پرکنه محتشمان ومنعمان بسیار ند و بیشتر متاع ما باب اینمکان است اینمرتبه متاع قیمتی بسیار برده آنچه بفروش میرسانی نصف از انتفاع آن تعلق بتودارد وقریب پانصد تومان متاع برده هزار تومان فروخته برگردید خواجه سیصد تومان باو داد و گفت اینوجه را مایه‌دکان بضاعت خود ساز که عنقریب رساله اوضاع توراشیرازهٔ انتظامی بهمرسد وتوانی شادمان ودوستکام بوطن خود عود نمائی. شاه‌منصور وجه راازخواجه گرفت متاع مناسبی خریده باز به پرکنه‌عودنموده که بفروش برساند بمحلات میگردید تابدرخانه رسید ازآثار زیور زینت و عظمت آن در چنین استنباط کرد که‌اینخانه ازشرفا وصنا دید باشد ویحتمل که‌اگر صاحب این‌خانه با خبر باشد اینمتاع برحسب خاطرخواه فروخته شود باررا درسایه دیوار گذاشته خودتکیه بر دیوار کرد ودر خانه‌را میپائیددراین اثنا کنیزک حور طلعت‌قمر صورت شکرلبی‌ترنج غبغبی ماه‌روئی بنفشه‌موئی سیم‌اندامی طاوس‌خرامی که‌بادام چشم‌فتنه سنجش با نرگس فردوس نعیم دو مغزه خورده و رعونت شمشاد بالایش گرد آزادی از سروسهی بالا برده بود .

دوچشمش آفت دلهای پر غم
دوابرو سرنوشت هر دو عالم
سرو سر کردهٔ خوبان کشمیر
ملاحت از لبانش چاشنی گیر

آفتابه‌ای در دست‌گرفته ازخانه بیرون آمد که ازنهر آب ببرد شاه منصور چون کعبتین نظاره دربساط نرد آنحریف‌ظریف افتادنقش تعلقش خوش‌نشین گردیده‌لعل دل را درآتش پیچ‌و تاب افکنده و گفت ای‌سلاله دودمان صباحت‌ماه درخشنده چه‌آسمانی و ریحان بهارپرور چه‌گلستانی شامه‌حیاتم عطریات عنبرجعد مشکینت و مایعرف کاروان‌عمرم نثار تبسم لب نمکینت .

نگاه چشم جادویت عجب کیفیتی دارد
کسی کین نشاءرادریافت‌در سردولتی دارد
دلم از پیچ‌و تاب سنبل زلف چلیپایت
بدست آرزو سررشته جمعیتی دارد

چه شود که ماه وصالت بآغوش حاله‌جانم برآید وترنج آبدارذقنت‌کام‌روانم رالذت بچشاند آن‌پریچهره نازپرور غنچه‌لب بازواز نسیم تبسم‌شکفته گفت :

این نه آنجاست که هر قافله بگشاید بار
شیر هر بیشه در این مرحله چون روباه است

باین ترانه و سرود بال شکیبائی شاه منصور را به بندوبار تغافل بسته رفت شاه منصور درطلسم کشمکش اندوه افتاده ومنتظر بنشست باز بعد ازلمحه‌ای اختر حضور کنیزک درخشان گشته گفت بهوای‌چه اندیشه بار اقامت‌در اینجاافکنده‌ای شاه‌منصور گفت من قافله سالار عجم‌هستم عشق روی گلزار تو ازهر قسم‌متاع بندگی وغلامی‌در بساط‌دلم

بهم‌رسد کنیزك گفت متاع خود را باندرون منزل آور تا خریداری کنم شاه منصور متاع شوق بردوش تمنا گرفته بپای بیخودی ازعقب کنیزك شتابان میرفت تاقدم بدالان گذاشته ازچندربند گذشت و بصحن منزل داخل گردید منزل وسیع وعمارتی در آن صاحب شکوه و رفیع ودرون آن صحن خانهای بتکلف وفرشهای گران بها گسترده هیچکس در آنحجره ها نیست لمحه‌ای بسیر وآرایش زیب وزینت آن عالیمقام مشغول گشته ازهر نوع تحایف بسیار دید چون ازسیر فارغ شد کنیزك را ندید به تفحص آن خانه بخانه میگشت خواست که از آن منزل بیرون آید راه را گم کرده بهرسو جستجو نمود ازاو نشانی نیافت سراسیمه وخوفناك بهر طرف سیار بود تابحجره رسید دید که طشت زریرا بزنجیر های مرصع بسته وهر دو طرف طشت جلاجلها آویخته وشیشه در بالای طشت گذاشته اند و از یکطرف خانه شیری از سنك بزنجیر ها محکم کرده اند ازدیدن این دستگاه اورا حیرتی عجیب دست داده در این اثنا دید که همان کنیزك چوبی دردست داخل همان حجره شد تا خواست سخنی بگوید گفت ای بوالهوس بسی سعیها کردی تا آخر خود را بوسوسه نفس خسیس بچنین طلسمی افکندی و آن چوب را برپشت شیر زد شیر آغاز غریدن نموده از مهابت غرش او طشت وزنجیرها وجلاجلها بحرکت وصدا درآمد خروش وولوله و آشوب عظیمی برخاست شاه منصور را خوف عظیمی دست داده خواست که از حجره بیرون آید مقارن اینحال از میان شیشه که در بالای طشت بود دود سبزی بشعله آمیخته صعود نموده خانه را تاریك ساخت شاه منصور ازواهمه نزدیك بود که قالب تهی کند چون صاعقه اندود وشعله فرو نشست ازمیان شیشه ماری سر بدر آورده متوجه بیرون آمدن شد و از آن دستگاه بزیر آمده ودردهان شیر رفت و بعدازلمحه شیر عطسه زده از دماغش رطیلی بر زمین افتاده لمحه لمحه قوی ترگشته تابقدر گوسفندی شده وخود را بتکانی داده جلد اوشکافت و عجوزه گریه منظری عفریت هیأتی نسناس پیکری ازجلد بیرون آمده دست در آغوش شاه منصور کرده رویشرا بخواهش تمام ببوسید و ازدهان مردارش آب غلیظی چون لعاب سریشم چکیده تمام روی شاه منصور را آغشته کرده و از روزنه های دماغش بخارعفونت بیرون وزید مانند گوگرد سوزنده که شاه منصورچند عطسه کرده نزدیك بود که جان را تسلیم کند آن بیگانه کشور آدمیت اسباب خصوصیت ساز نموده گفت کام دلم بده که وامق دلم جویای عذرای شوق صحبت تست و چون بلای مبرم بسراپای اعضایش آویخت شاه منصور کلمه عرضه کرده وطمع از جان بریده شناور بیت الخلای مباشرتش گردید بیم آن بود که درلجه صندوق آن آشوب زورق حیاتش طوفانی چهار موجه بلا گردد تابهزار محنت نجات یافت گفت ای بانوی سراپرده ناز ازبند این مهلکه نجاتم ده تبسمی کرده گفت این آرزو میسر نگردد وگلی از آستین بیرون کرده باوداد که ببوی چون بوئیدرایحه آنگل بمشام شاه

منصور رسیده بیخود شد قریب چهل روز درمنجنیق آنحادثه گرفتار بود هرروز آن جادو یکمرتبه آمده اورا بچهارمیخ شکنجه آنعذاب می بست شاه منصور خسته ورنجور آنواقعه شده طالب هلاك بودی روزی آنملعونه بطریق عادت هر روزه کام دل حاصل نموده میخواست که اورا بیهوش کند آئینه از جیب بیرون کرده نگاهی نموده و اثر اضطرابی باو سرایت کرده بصورت رطیلی شده بدماغ شیر رفته و از آنجا بشکل ماری بیرون آمده آهنك طشت نموده و از آنجا میان شیشه رفته وغایب گردید شاه منصور بمیان صحن آمده جستجو در منزل مینمود که شاید تواند بیرون رود آن کنیزك باو برخورد گفت تعجب میکنم که ترا بیهوش نساخته شاه منصور واقعه را بکنیزك گفت کنیزك گفت اورا دشمنی است درجابلقا وحقیقت حال اورا ازاین آئینه معلوم خود میکند وچون آنخصم دردفع این نابکار مشغول میشود صورت ارادهٔ او دراین آئینه جلوه گر میشود پس اینملعونه بجهت دفع مخاصمت او میرود شاه منصور گفت ایستمکار بیرحم این عذابی که من میکشم خانه زاد تعشق تست برهنمائی غنج ودلال تو بتله این عقوبت گرفتار گردیدم اکنون مگر باز بوسیله تدبیرات تو نجات یابم کنیزك گفت منهم چون تو گرفتار غرقاب این محیط بیکنارم مرادانه دام فریب خود ساخته وظیفه من آنست که هر چندوقتی چون تو بیچارهٔ را آویزهٔ دار مصیبت میسازم آن ملعونه تاچهل پنجاه روز استیفا وحظ نفس از او کرده اورا هلاك کرده ودراینمدت چندین چون تو جوانها را بسی گرفتار این عقابین کرده ازسر حیات خود برخاسته اند و اگر من بخلاف طبع اوعمل بنمایم مرا بصعبترین عقوبتها گرفتار نماید اینرا حنانه جادومیگویند و از اولاد جادویانیست که درعهد گلیاس جادو بودند و فرعون لعین بجنك حضرت موسی علیه السلام میفرستاد این ملعونه در دیار هندوستان چنین دستگاه هنگامه دارد چون صرصر ازمشرق تا مغرب عالم به پیماید وشعله آفت او بهمه جا میرسد شاه منصور گفت تو بچه نحو دراینجا گرفتار شدی دختر گفت بدانکه پدرم رئیس آکراه است ومال بسیاری در تصرف اوست پدر مرا نامزد پسر عم من نمود پسرعم بسر انجام اسباب عروسی بولایت بنارس رفته آوازهٔ حسن ورعونتم درشهر شایع گشته چون امیرشهر از حقیقت حال اطلاع یافت در حوزه تعلقم درآمد پدرو اقربایم راطلب کرده گفت شنیده ام که شمارا دختریست جمیله و مرا هوس خواستگاری آن دختر است باید که گل قبول اینمدعا را برسر دستار اجابت زنید پدروخویشانم قبول کردند چون آنسخن بامن تقریر کردند از آنجا که مرا با پسر عم محبت مفرطی بود بر آشفته گفتم شما یکدختر را بچند نفر میدهید سالهاست که مرا به پسرعم داده اید و آن بجهت سامان کدخدائی به بنارس رفته من درحباله اویم وچه احتمال دارد که درحین زندگی بدیگری راضی شوم واین تکلیف مکنید که خودرا هلاك میسازم پدرو اقوام عاجز اینواقعه شده بیکدیگر صلاح کردند که از آکره همه فراری شده به بنارس

پیش پسر عمم رویم خویشان و پدرم کارسازی سفر کرده ومرا با لباس مردانه پوشیدند چون شب شد ازشهر بیرون آمدند و مرا بادو نفر محرم روانه بنارس کردند وحقیقت را به پسر عم اعلام نمودند وما به مرکبان تازی نژاد نشسته بشدت تمام میرفتیم تا بعداز سه روز بصحرائی رسیدیم بادوصاعقه عجیبی بهم رسیده آنشورش باعث انقطاع جمعیت رفقا گشته از یکدیگر دور وجدا افتادیم من تنها در آن بادیه بهر سو میشتافتم تاوارد جزیره گشتم چشمهٔ نمودار شد تشنگی برمن مستولی گشته بود ازمرکب فرود آمدم که آب بیاشامم مرکب عنان از چنگم ربوده گریزان گردید و در میان جزیره غایب شد من پیاده بچپ و راست بطلب مرکبم میرفتم تا بجائی رسیدم عجوزه را دیدم نشسته و بدرد مینالید و میگفت ای بخت شوریده آخر مرا دراین پیری وضعف بچنین حالتی افکندی که بایدطعمه جانوران وسباع گردید خوش آنساعت که ازغیب خدا دوستی دستم را گرفته ازین مهلکه نجات دهد پیش آمده گفتم ایعجوزه تراچه پیش آمده گفت احرام طوف حج بسته چون باقافله درین جزیره رسیدم قافله راطراران زده دوروز است که قوت نخوردم و تنها در این مکان مانده راه بجائی نمیبرم ایجوان به پیری و بینوائی من رحم کن و مرا ازین مصیبت دستگیرو بمأمنی برسان تا بتلافی او از روزگار نیکیها بینی مرا بر وی رحم آمده و درفکر تدارك حالش شدم سیبی از جیب بیرون کرده بمن داد چون اندکی از آنسیب بخوردم مرا عطسه دست داده بیهوش شدم دیگر ازخودم خبر نبود تا چشم گشودم خودرا باینمنزل نزداین ملعونه دیدم رنك آرزویم متغیر شده خوفناك گردیدم گفت غم مخور که بجان توازمن خللی نمیرسد تصور نموده بود که من مردم آغازلا به و محبت نموده دست در گردنم کرد من خودرا بوی نمودم چون دیدزن هستم آنچه میخواهد ازمن بفعل نمیآید از آنوقت تا حال چهار سال است که باین بلامبتلا شده ام و بینوایان را بدام او می افکنم روزی تصور کردم که اگر فرصت یابم می توانم رفت چون وقت یافتم از خانه بیرون شدم خود را بصورت ماده سگی دیدم و پستانهایم چنان درازگردید که برزمین کشیده میشد و جمیع سگان شهر بدنبالم افتادند مرا عاجز کرده ناچار برگشته باز باینمکان آمدم مرا درباب تو تدبیری به خاطر میرسد که باعث نجات هر دو است اگر شرط میکنی که مرا صحیح وسالم بمنزل واقربای خودم برسانی من ترا تدبیری بیاموزم شاه منصور گفت من عهد کردم که اگر چنانچه نجات یابم آنچه رضای تو باشد چنان کنم دختر گفت روح جادو همین شیشه است اگر شیشه در ساعت شکسته شد فوراً جادوبمیرد اینمرتبه که جادو می آید بگو که ازخانه توخبری آورد چون غائب شود سنگی بشیشه بایدزد که بشکند در این گفتگو بودند که اثر آمدن آن ملعونه ظاهر شد دختر غایب شده شاه منصور راگریان دید از سبب آن پرسید گفت مدتیست که ازوطن خود خبری ندارم دیشب خواب آشفته دیدم خاطرم پریشانست جادو

گفت دل جمع دار که من رفتم تاخبر مشخص کنم در ساعت برسر شیشه رفته غائب شدشاه منصور خواست که تدبیری کند جادو عود نمود یکان یکان نشانهای منزل و پدرو مادر و اقربای اورا بیان واقع تقریر کرد شاه منصور چون سنجید دیدهمه را راست میگویدحیران مانده گفت من اینمعنی را باور نمیکنم چرا که وطن من قریب یکسال راهست توچه نحو به نیم دقیقه رفته مراجعت نمودی تانشانی نیاوری قبول نمیکنم جادو گفت چه نشانی میخواهی گفت درصحن منزل مادرختیست من روزی درسر آندرخت رفته بودم بند قبایم گسیخت بر شاخ آندرخت بستم اگر آنرا بیاوری میدانم که راست میگوئی جادو باز بر سرشیشه رفته غایب شد اینمرتبه دختر سنگی بشاه منصور داده شاه منصور برپاخاسته حق جل وعلا را بمعاونت طلبیده وسنك را چنان برشیشه زد که شیشه بشکست خروشی ازشیر برآمد و طشت وزنجیرها و جلاجلها بریکدیگر خورده صدای مهیبی برآمد وازسقف خانه قدری خون ریخت وآثار دستگاه وعمارت وفرشها وحجره ها همه بالکلیه برطرف شد شاه منصور خود را بادختر در گورستانی ملاحظه نمود هر دو شکر ایزدی انباز کردند دختر بشاه منصور گفت ای عزیز از اینجا تاولایت آکره ده روز هست جهد کن تامن زود بولایت خود برسم مروارید گرانبهائی داشت بشاه منصور داد که ساز وبرك راهرا سرانجام کن شاه منصور ناقه وعماری و غلام جهة دختر خریده او را روانه آکره کرده وخود بار عزیمت برهان پور را بردوش رحلت بسته عریان و تهی دست و پیاده میرفت تا بخطه برهان پور رسید باز بجستجوی نقش عافیتی در محلات و کوچها میگشت اتفاقاً امیر روزی درشکارگاه دانه گران بهائی از بند شمشیرش افتاده بود چون شام امیر داخل شهر شد دانه را ندید علی الصباح امر فرمود که منادی کردند تا جمیع اهل شهر بیرون رفته به تفحص آن گوهر اشتغال نمایند وصنیع وشریف وخورد وبزرك بجستجوی گوهر بجانب شکارگاه میرفتند شاه منصور نیز باآنجماعت روانه صحرا گردید آن جماعت در بحر عرصهٔ آن صحرا مانند موج بهرطرف پریشان گردیدند چون دیده حباب نظاره مینمودند تا اینکه آن گوهر بچنك غواص نظر شاه منصور درآمده گوهر را بنظر امیر درآورده امیر را خرمی عظیم روی داده از حال ونسبش پرسید و اورا بنوازشات زبانی مخصوص ساخته شاه منصور را بمیر سامان سپرده که تعهد حالش نماید تا محلی که امیر انعامی باو کرامت فرماید از اتفاقات امیر را درآنشب غشی عارض گشته معالجه اطبا مفید نیفتاد و علم رحلت بصوب مملکت بقا برافراخت وطبل عزیمت نواخته داعی حق را لبیك اجابت گفت آنچه امیر بشاه منصور وعده فرموده بود از قوه بفعل نیآمد پسر امیر بجای امیر قایم مقام سریر سلطنت رفرمانفرمائی کشور نظام و نسق گردید روزی شخصی از تجار طوطی برسم پیشکش بامیر آورد که بهمشقت شیرین زبانی در فصاحت سفتی بچندین زبان سخن گفتی امیر راآنطوطی مرضی طبع

افتاده فرمود آن طوطی را بکسی سپارند که محافظت نماید میرسامان پیش آمده گفت طوطی عمر و دولت امیر نغمه سنج افزونی و تضاعف باد این طوطی را به بنده بسپارید تا در شکرستان مراقبت نمایم امیر طوطی را باو سپرده میرسامان طوطی را بخانه آورده و در محافظت او اقدام مینمود روزی میرسامان قفس را بیرون آورده بشاه منصور داد که این طوطیرا خوب حراست و غمخوارگی بنماید باش تا روزی ترا بوسیله این طوطی بخدمت امیرزاده برم شاید باین سبب انعامیکه امیر مرحوم بتو وعده فرمود امیرزاده شفقت فرماید شاه منصور محراب قفس را سجده کرده وقفس را بکوچه عام برده ومردم بتماشای طوطی هجوم آورده شاه منصور درقفس را گشوده طوطی را درآورده دردست گرفت طوطی از دستش بیرون رفته درسر دیوار حرمسرای میرسامان نشست .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب پانصد و هشتاد و نهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت طوطی از آنجا پرواز کرده در بام یکی از حجره‌های حرم سرای میرسامان نشست ازترس بخواجه گان ومحرمان هیچ نگفته کمندی انداخت وخودرا بهزار محنت به پشت آن بام رسانید وچون دست انداخت که طوطیرا بگیرد طوطی پرواز کرده وچندخشت از زیرپای شاه منصور جداشده خشتها برسر بانوی حرم میرسامان فرود آمدند و او راهلاك نموده خللی بشاه منصور نرسیده شاه منصور ازجا برخاسته خواجگان وکنیزکان چون آنواقعه را دیدند گریبان چاك زده بخروش درآمدند صدای غوغای آن هنگامه بمیرسامان رسیده بیتابانه از دیوانخانه بحرمسرا شتافت دید که شاه منصور بچنك آنجماعت افتاده و همه در گریه وافغانند چون باخبر اینمعنی شد از آنجا که کمال تعلق به آن بانو داشت وطوطی امیر بدر رفته بود فرمود که شاه منصور راکتك بسیار زده محبوس کردند مدتها درآنجا محبوس بود وهر روز بزهرعقوبت تازه تلخکام میگردید تابعداز

مدتی بوسیله‌ای ازوسایل نجات یافت و ازآنجا رخت نا امیدی بر دوش یأس بسته روانه ماهان گردید و درآنجا نیز روزی چند حیران بهرطرف میگشت و بحمالی وفعلگی اوقات میگذرانید وتخم آه وحسرت در زمین خاطر میپاشید روزی شغلی بآن بر نخورد لشکر فاقه برویش تاختن آورد و متاع صبرش بیغمای جوع رفت آنخاتم قیمتی که زن همسایه پیرزن باو داده بود دردست گرفته ببازار رفت وبدر دکان طباخی رسیدديد که طباخ طعامهای لطیف لذیذ ترتیب داده نایره فاقه‌اش بالتهاب درآمده لعل را بدست طباخ داده گفت این خاتم راگرو نگاهدار قدری طعام بده چون طباخ را نظر بلعل نگین خاتم افتادوملاحظه اوضاع شاه‌منصور کرد گفت البته این‌مجهول چنین تحفه را دزدیده‌خواهد بود که قدر ندانسته بیك خوراك طعام مرهون میسازد از قضا شب گذشته طراران خزانه امیرشهر راشکافته اسباب نفیسه وجواهرات و زر و سیم بسیار برده بودند و امیر به شحنه شهر فرموده بود که‌اگر اینمال راپیدانکنند از عهده غرامت او بیرون آید و شحنه سرهنگان راباجمعی از حارسان خزانه بجستجوی در بازار ومحلات فرستاده بود واین‌آوازه درشهر شایع و مشهور بود طباخ بشاه‌منصور گفت ای برادر وضع تودلالت بآن نمیکند که صاحب چنین تحفه باشی بیا راست‌بگوی که از کجاآورده شاه منصور گفت ترا باین تفتیشها چکاراست چیزی میدهی خوب والا خاتم را پس بده میان ایشان بحث وگفتگو بجنك و زیر حلقی منجر شد اهل بازار بحمایت طباخ بر سر شاه منصور هجوم آوردند در این اثنا عسسان نیز بکنار آنهنگام رسیده از حقیقت مجادله طباخ وشاه منصور باخبر گردیدندخاتمرا از طباخ گرفته بتصور آنکه شاید از جمله جواهرات خزانه باشد شاه منصور را نزد شحنه آوردند وگفتند خاتم مقصود پیوسته بمقام‌حکمرانی درانگشت احوال شحنه باد در بازار برگه‌ای ازمال امیر نزد اینمرد دیدیم ولعل‌را ابدست شحنه دادند اتفاقاً درآنعصر عبید نام دزدی قدم بعرصه جلادت وطراری گذاشته که بکمند شجاعت ودلاوری دست قدرت رستم را بستی‌واز تندی وچالاکی ازصرصر قضا سبقت جستی و ازجذب وجلدی سختی از سنك ونرمی ازآب ربودی باچهل نفر طرار دستیار هرشب مانند گرگ که براغنام خانمان‌خلق زده دست‌کسی از سرهنگان هیچ‌محل را قدرت آن‌نبود که تواند بازوی دلاوری اوراتابد وآوازه شهامت او در اکثرآن بلاد شهرت کرده از خوف فتنه دست بردار و هیچکس را روز وشب آرام وقرار نبود قبل‌از دزدی خانه‌امیر بچند روز بشحنه‌اعلام نموده‌بود که باخبر خودباش که عزیمت آنطرف دارم چون شحنه شاه‌منصور ولعل را دید تصور عبید کرده دست وپای او را بازنجیرهای عظیم مقید ساختند بالعل بخدمت امیر آوردند وخواست که حسن خدمت خود را خاطرنشان امیر کند گفت همیشه شحنه‌دولت‌امیردرتکیه استقلال اقبال ودست طرار خصمت بسته فتراك زوال باد به‌نیروی تیغ کشور گشای اقبال

امیر عبید طرار را که سالها میجستم اینک با برگه‌مال بچنك آوردم و لعل را بدست امیر داد شاه‌منصور را در برابر مقید نگاهداشت امیر را چون چشم بر شاه منصور افتاد گفت من شنوده‌ام که عبید مرد تنومندیست باصلابت واینمرد ضعیف‌اندام وصاحب‌جبین مینماید شاید اینمرد دزد خزانه ودستیار عبید باشد چه آنچه من ازطریقه اوضاع عبید استماع نموده‌ام با وضع اینمرد مغایرت تمام دارد البته شاید اشتباه نموده‌اید شحنه گفت بقای عمرامیر باد اینمرد راکه چنین ضعیف‌اندام می‌بینید پرقوت و جرار است و از چرب و نرمی از حلقه انگشتری میتواند جست و از کرانی پنجه حرص رنك زردی از رخ کهربا می‌تواند ربود اکنون که بچنك من افتاده از خوف اعضای تنومند او بتحلیل رفته چنین عاجزو بیوجود مینماید اکنون او را در خدمت امیر شکنجه‌میکنم تاراست بگوید امیر ازشاه‌منصور پرسید که کیستی و این‌لعل از کجا آورده‌ای گفت بقای عمرامیر باد مرد غریبم و این‌خاتم‌ازمن است و بشهرت اسم و آوازه امیر باین‌ولایت آمده‌ام و درچنك تسلط‌شحنه افتاده‌و مرا مطلقاًخبری از این‌هنگامه نیست اسباب شکنجه راحاضرساخته شاه‌منصوررا بعقابین‌سیاست آویخت شاه‌منصور از شدت شکنجه اسم‌عبید رافراموش کرده گفت من زبیرم و مال خزانه را من‌برده‌ام اتفاقاً زبیر نام‌شخصی ازطراران مشهور بود امیررا اینمعنی‌قبول‌افتاده گفت شاید که ربیر باشد امیر بشحنه گفت امشب او را خوب‌محافظت کن تا علی‌الصباح باز اورا طلب کنم سرهنگان شاه منصوررا بزندان بردند همه را یقین شدکه او زبیر است در این‌اوقات مال‌هرکس را که‌زبیر برده بودهمه جمع‌شده بطلب مال خود بر سر شاه منصور هجوم آوردند شحنه گفت‌غم مخورید که آنچه ازهرکس برده تادینارومثقال آخر رامیگیرم شاه‌منصور درکشاکش جزرو مد بحرانقلاب فتنه‌و بلاافتاده باخودمیگفت دیگر این چه‌خار آفت است که درراهم روئیده دست توسل برشته اعتصام سبحانی که حبل‌المتین ارباب حاجتست زده با دویست من زنجیر وغل و کنده در زندان قرین زجر و خفت وخواری گشته چون‌منشی صفحه‌جاعل‌النور و الظلمات صفایح بیاض‌روزگار را ازنگارش مضمون کریمه **واللیل اذا یغشی** زینت داده شحنه پانصد نفراز یتیمان کولی و بداغی وسرهنگان حس ابدالی‌و عسسان عربتین را بکشیك و حراست زندان مأمور او ساخت که خبردار اوباشند و خودبروت صولت و مهابترا ازروغن لاف‌وگزاف چرب کرده برسرچهار سوق‌مشهور رفت شاه‌منصور را چشم‌بر آثار طلوع صبح‌وگوش بر آواز مؤذن مرك‌بود و میگفت آیاصبح برمن بیگناه چگونه خواهد دمیدچون اشهب شب نصف مسافت اقلیم نهار را طی‌نموده از دیوار زندان صدای گفت وگوئی بگوش شاه منصور رسید رعشه بردست‌و پای و اندام او افتاده‌متوجه آن صدا گردیدکه ناگاه دیوار زندان شکافته شد ورؤیت شکل وشمایل جوان رستم‌صلابت پاکیزه سیمائی ظاهر

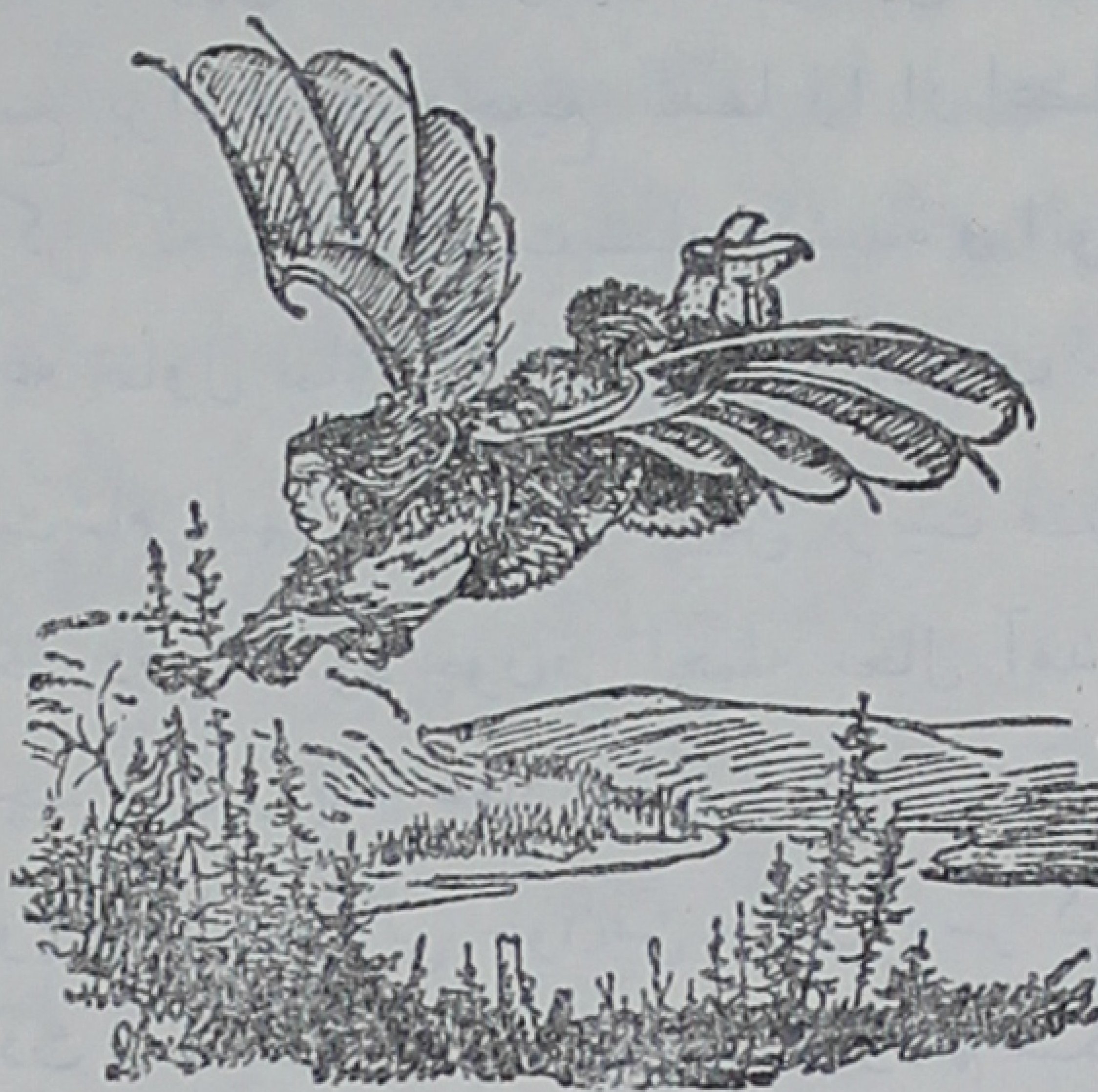
گردید و کلاه‌خود دلاوری بر سر و ابلق دلیر را زیور تاج شجاعت ساخته مکمل یراق پهلوانی و شمعی در یکدست و خنجری در دیگر دست داخل زندان گردید شاه منصور را تصور اینکه یکی از فرستادگان شحنه است نزدیك بود که چراغ حیات را باستقبال باد مخالف مرك فرستد، جوان گفت ایعزیز غم‌مخور بنجات تو آمده‌ام خاطر جمع دار اکنون هنگام اظهار صورت ماجرا و وقت توقف نیست شاه‌منصور را با آن غل زنجیر و دوال بند سلاسل گران بدوش کشیده از زندان در آورده از دیوار حصار اورا بکمند منصوری بیرون برده قریب بسه فرسنك بسرعت تمام برده داخل خرابه گردید تخته سنگی در آنجا افتاده بود او را برداشته اززیر اودوی بطریق لحد بهم‌رسیده زیرزمین نمایان شد شاه‌منصور را از دوش برزمین گذاشت وشمع برافروخت وجمیع بندها را از اعضای او برداشت و گفت ایجوان برآسای وفراغت کن که‌میدانم زحمت بسیار کشیدهٔ و انواع نعمتهای گوناگون نزد او آورده گفت بیدغدغه تناول نمای که آنچه بد بود گذشت ،

رسید صبح نشاط و گذشت شام الیم　　　بیمن تربیت فرد واجب التعظیم

شاه منصور غذائی خورده برآسود چون فی‌الجمله بحال آمد گفت ایخضر مسیحاقدم همایون رخسار اگرچه ازچهره‌ات رایحه سعادتمندی و صلاح تمام استشمام میشود از خط جبهه‌ات مضمون خیریت معلوم می گردد ولی چون من مردی‌ام سرگردان بیابان غم و محنت غلام زرخرید دوجهان حوادث ومصیبت جانم‌هدف تیر بلاودلم متکای رنج وعناست و هر روز گردن خودرا در پالهنك فتنه می‌بینم و هرساعت در ورطه محنتی می‌افتم نظر به بخت نامسعود خود که‌میکنم می‌اندیشم که‌باز مبادا دست سانحه‌روزگار برای کمان طالعم‌عقبه تازه زه کرده باشد چه‌شود که‌دلمرا ازفکر این‌اندیشه فارغ ساخته علت این نیکو کاری بیان نمائی جوان گفت ایعزیز دزدخزانه امیر منم چون‌دامن پاکت ازنیل تهمت آلوده نموده بودند موافق رویه مروت ندانستم که ترا درشکنجه چنان حادثه گذاشته تغافل کنم بجهة نجات توقریب بپانصد نفر ازسرهنگان نامی این شهر بقتل‌رسانیده‌ام فردا خبر این واقعه بامیررسد گل طرفه حشرو نشری خواهد شکفت و سربسی از خلایق بپای دار عتاب وخطاب خواهد آمد و امیر بسیار کسان بطلب فاعل اینکار بیمین ویسار فرستد اکنون ترا اینمحکمه‌جای‌خوش است‌و کسی پی نمیبرد تا بعدازآنکه غبار این‌فتنه فرونشیند تدبیری درباب توخواهم کرد شاه منصور قدری خاطرجمع شده اورا دعا کرد و بفراغت خوابید راوی بزمگاه سرود سرائی یعنی کلك خوش تقریر چنین روایت میکند که چون زر کامل عیار صبح در خزانه صنع الهی مسکوك بسکه جلاگشته در بازار افق رواج یافت شحنه آمد که از زندان و زندانیان خبری گیرد دید که جمعی از پاسبانان بقتل رسیده‌اند و دیوار زندان از طرف کوچه دریچه گشوده شده وزیر را بیرون برده‌اند

چون سك دیوانه بعف‌عف درآمده دود بیخودی از روزنه دماغش متصاعد گردید گریبان چاك‌زده بدربارگاه امیر شتافت وحقیقت‌راعرض کرد امیر برآشفت‌وشعله‌قهرش برافروخته گفت ای نمك بحرام خوان پهلوانی دزد و زندانـرا چنین صیانت مینمایند اینواقعه گیاه باغ غفلت و بی‌احتیاطی تو است این سخنان بیهوده نمی‌شنوم زبیر و مال خزینه را پیدا باید کـرد والا ترا بعقوبت عظیم بکشم پشت جبروت شحنه شکسته از خدمت امیر بیرون آمد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان‌فروبست .



چون شب پانصد و نودم بر آمد

گفت‌ای‌ملك‌جوانبخت‌چون مردم شهر این هنگامه راشنیدند جماعتی که زبیرمال‌از ایشان دزدیده بود همه سر بجان‌شحنه کردند که‌تو دزدمارا گریزانده او را ازتومیخواهیم غوغای این گیرودار بلند شد شحنه یکماه مهلت خواست که اگر پیدانکنم‌ازعهده‌غرامت آن بیرون آیم وقریب بسه‌هزارتن باطراف و جوانب بطلب او فرستاد و مدتهابهرجانب شتافتند بی‌نیل مقصود مراجعت کردند امیر فرمودکه مال شحنه را ضبط و او را از شهر بیرون واخراج نمودند وآنجوان هر روز تاشام در زیرزمین نزد شاه‌منصورمشغول‌صحبت بود وهرشب‌ازآنجاآهنك‌شهر نموده گوش برآوازآن‌حکایت‌میبه‌د تاوقتیکه آن‌سرهنگان ازبی گمشده عود نمودند امیرمال شحنه را ضبط و اورا اخراج نمود شبی آن جوان نزد شاه‌منصورآمده گفت الحمدالله که گرمی شعله این هنگامه فرو نشست وامیر از صرافت اینمعنی افتاده دیگر الحال وقت‌آنست‌که ترا روانه وطن سازم شاه منصور شکفته گشته گفت ایدوست فرخنده حال همایون فال مرا عقده‌ایست در خاطر التماس آن دارم که‌درحل

آن مفتی رأیت مضایقه نکند جوان گفت بگوی شاه منصور گفت در اینمدت که سر در حلقه خدمت تو دارم چندانکه مشاهده مینمایم از آثار احوالت امریکه خلاف قاعده ارباب عقل بوده باشد نمی بینم باوجود این همه کمالات عالیه و کار و کسب بلند فطرتانه که مناسب حال واوضاع اطوار صاحبان بصیرت است ترا چه برین داشته که بفن طراری که ادنی ترین خصال ودستور هر بیکمال است انتخاب مسلك خود ساخته ای آنجوان تبسمی نموده گفت ای برادر راست میگوئی نهایت من دور گرد بساط این شیوه ناصوابم بدان که مرا جنید محتشم نامست واز خاندان دولت واحترام معموره ایست در این حوالی مشتمل بر انهار جاریه و کشت وزرع بسیار و عمارات و باغات بیشمار همه بلامشارکت غیر در قبضه تصرف من بودوخدم و حشم من در آنجاسکنا داشتند وحقوق دیوانی خود را همه سالها بامیر دیار کارسازی مینمودم عمال وحکام امیر انواع زیادتی ودست اندازی نموده وجوه خلاف حساب هر روز حواله نموده محصلان غلاظ و شداد برمن میگماشتند وهمه روزه در کشاکش بلامیبودم وچنددفعه در باب دفع این بدعت وظلم بوی عرض واعلام کردم که گنج ومکنت سلاطین رعایا میباشند رعایا که بیمن عدالت مرفه ومستطیع اند باعث معموری خزاین و رونق احوال سپاهست رعایا اگر ازگذردست انداز وتوقعات خلاف حساب عمال وغیر ذالك بمعرض استهلاك در آیند وسلاطین مرهم غور ودادرسی برجراحت احوال ایشان نگذارند خلل فاحش در ضابطهٔ امور ولایت راه یافته موجب نقصان مداخل وبرخوردگی نظم و نسق مملکت گردد از آنجا که شیوع واستمرار بدعت باعث انهدام بنیان کاخ عمر ودولت است التماس دارد که عمال را از این دست انداز منع فرمایند.

اگر گنج و گهر خواهی رعایا را رعایت کن — که ظلم آخر کند ابتر اساس ملك ودولت را

امیر این معنی را اصغا نفرمود بار دیگر که کسان او آمدند من پناه بحصار برده جواب دادم چون روزی چند گذشت شنیدم امیر اراده تاراجم دارد هر چیز از اجناس کار آمده بود بحصار کشیدم و اسباب قلعه داری مهیا نمودم چون امیر دانست که بسهولت بمن دست ندارد اغنام و ایلخی و مال رونده که در بیرون شهر داشتم بردند من بمرور ایام بتدبیر مال و منسوبان خود را بدینجا آورده و سکنا نمودم و جمعی از محتشمان ماهان نیز آمده املاك که در ماهان داشتم همه را خریدند چون مالی که امیر این دیار بحسب جبر ازمن گرفته بود بوضعی دیگر نمیتوانستم گرفت مدتیست که مخفی باین مسلك در این شهر آمده بهرنحو که از پیش میرود در عوض مال خود ازخزانه وغیرذالك او متصرف میشوم و کسی پی بسر من نبرده ایعزیز دیگر توقف تو دراینمکان مناسب نیست مرا مرکب برق شتابیست که منزل سهل او پنجاه فرسخست اکنون سوار شده عازم شوکه من باقر باومنسوبان اعلام مینمایم که از آنجا تدارك حال تو نموده بطریق خاطرخواه

روانه نیشابور کنند دو کلمه به اقربای خود بنابر حقایق احوال خود سفارش شاه منصور قلمی و نشانهٔ منزل خود را باو گفته یکدانه الماس قیمتی باو تسلیم کرده معذرت بسیار خواست و اورا از زیر زمین در آورده او را سوار کرده گفت همین مرکب بلدراهست چون بآبادی رسید عنان اختیار او را باو بگذار ترا بدرخانه میرساند واورا بداخل بسر راه رسانیده مراجعت کرد شاه منصور تازیانه سرعت باو نموده شب وروز بچالاکی وایلغار تمام مرحله بمرحله طی راه مینمود تا بحیدر آباد رسید سفارشات از نظرش رفته مرکب را بهر طرف میراند و بکوچها میگردید تایکی را از مردم شهر چشم بمرکب جنید افتاده شناخت درساعت بخانه جنید رفت و گفت مرکب جنید را در زیر پای مرد بیگانه دیدم که در کوچها ترددی داشت اقربای جنید چند نفر باتفاق آن شخص آمده او را یافتند گفتند اینمرکب را از کجا آورده‌ای شاه منصور گفت مرکب ازمن است شمارا باین تفتیشات چکار آنها از اطراف و جوانب جلو ورکاب مرکب را گرفته اورا فرود آوردند که این مرکب ازخویش ماست بیا راست بگو که چه نوع بدست آمده شاه منصور تصور نمود که آنها خام طمع مرکب شده اند میخواهند که باین وسیله ازچنگش بیرون کنند لذا بین آنها نزاع و دعوا شده جمع کثیری از اهل محله برسر اوجمع شدند گفتند این مرکبرا ما می‌شناسیم که از جنید است واینها اقربای اویند اکنون حجتی باید ظاهر ساخت چون دانست که آنها اقربای جنیدند دست بجیب و بغل نمود که رقعه جنید رادر آورد و تسلیم آنها نماید رقعه با الماس که جنید داده بود هردو درعرض راه گم شده بود هرچند شاه منصور گفت اینمرکب را صاحبش بمن داده قبول ننمودند گفتند دروغ میگوئی البته اورا کشته یا از او دزدیدهٔ ازاطراف اورا بباد ضربات گرفته اورا محبوس کرده نگاهداشتند تاصورت آنواقعه ظاهر شود باز شاه منصور مدت مدید آویخته عقابین آنجفاو زحمت میبود تا اینکه یکی از آنجماعت را آزار صعب مهلکی بهمرسیده شاه منصور را بدور سرش گردانیده مرخص و آزاد ساختند شاه منصور باخود اندیشید که توقف من در بلاد هند بی‌نتیجه است هر چند مشاهده میکنم مصیبتی در کمین حالم آماده است وازهیچ جانب بخت نامیمون دری بروی عافیتم نگشوده و حیف و دریغ اوقاتیکه درساحت آن مملکت ضایع ساختم و این تلاشها نمودم بهیچوجه من الوجوه دستم بگریبان سعادت و بهبود نرسید اکنون مناسب حال آنست که باز بوطن خود عود نمایم شاید ایزدتعالی سببی سازد وانجام کاررا بتورم نماید اتفاقاً قافلهٔ ازحیدر آباد ارادهٔ سمت ایران داشت شاه منصور خشك لب و تهی دست بحسرت تمام راه ایران پیش گرفت ومیامد تاقافله بحوالی نیشابور رسید با خود اندیشید که بعد از سفر هندوستان بچنین وضعی درنظر امثال و اقران بخانه خود رفتن موجب کدورت و شماتت دشمنان است باید دراینجا توقف نمود تا شب شده داخل خانه خود شوم خرابهٔ در آن صحرا بود

در آنخرابه قرار گرفت و شرحی ازحال ابتر خود بر زبان رانده اشك حیرت وحسرت از دیده می‌افشاند بعد ازلمحه‌ای دید که جغدی بر دیوار خرابه نشسته شاهینی از هوا فرود آمده خواست که مزاحمت بجغد رساند جغد از خوف پناه بشاه منصور آورد و او سنگی برداشته بجانب شاهین انداخت که دست تطاول او را از گریبان جغد کوتاه کند ناگهان سنك بدیوار خورده اثر ضرب سنك دیوار را شکافت و قدری اشرفی فرو ریخت شاه منصور نزدیك رفته دید که خم خسروی در بدن دیوار نصب نموده‌اند و لبالب از زر و سیم است چون شب شد تمام اشرفیها را ازخم در آورده در گوشه آنخرابه نهان ساخت و قدری که میتوانست بجیب و بغل خود نموده شکر مرحمت الهی را بتقدیم رسانیده چون صبح شد داخل نشابور نگردیده عود نمود از بیراهه عازم قزوین شده در کاروانسرائی حجرهٔ گرفته وضع خودرا تغییر داده بمرور ایام اسباب ونفیسه و یکقطار شتر و دوسه نفر غلام گرفته بفیروزی تمام بنیشابور مراجعت کرده خویشان و اقربا از ملاقات او خرم و شکفته و بمرور ایام زرها را از آنخرابه نقل بمنزل خود نموده بتلافی ایام گذشته نحوست ادبار او بسعادت و بخت و اقبال تبدیل یافت وروز بروز فتح و فیروزی تازه بروزگارش عاید میشد تا اینکه دستگاه بضاعتش را وسعت عظیمی بهم رسید و چند مرتبه ببلاد روم وفرنك بتجارت رفته با منفعت های تمام عود نمود و صاحب هفتصد قطار شترقیمتی گردید ودر کمال عزت و احترام میگذرانید روزی در خانه نشسته بود ازمکروهات واقعات سفرهندوستان حکایت میکرد تا بتقدیر مقدمت جادو رسیده از اهل خانه خود پرسید که از آمدن او هیچ اثری دراینجا ظاهر نگردید گفتند روزی درهمین خانه نشسته بودیم که گربه غریبی دراینخانه در آمده بهر کدام این جماعت نگاهی کرده در ساعت غایب شد وباز بعد ازلمحه آمده و به اضطراب تمام بالای این درخت دوید و در همان اثنا از درخت افتاده شروع در کندن جان نمود تا ما سرش رفتیم جان داده بود شاه منصور گفت آن همان جادو بود که من مدتی گرفتارحبس فتنه و فساد او بودم تا آخر اورا بوسیلهٔ باینجا فرستادم و در دفع او کوشیدم همه متعجب اینمعنی گردیده شاه منصوررا هوای ملك تبریز برسرافتاده بامال واسباب و منسوبان بآنجارفته ساکن گردید ودر آنوقت تبریزرا اهل روم متصرف بودندشاه منصور را بخدمت امیرتبریز آشنائی وخلطه وآمیزش بهمرسید وآنرا برتبه وزارت خودسرافراز وممتاز گردانید وبعدازمدتی امیرتبریزوفات یافت چون شاه منصوردرهنگام وزارت بطریق صلاح وصواب بخلق راه رفته بود همگی از آن شاکروثناخوان صفات پسندیده او بودند جملگی مردم تبریز بخدمت خوانکار عریضه نوشتند واستدعای امارت تبریز بجهت او نمودند خوانکارتبریزرا باوعنایت وارزانی فرمود شاه منصورمدتهای مدید در تبریز برسریر ریاست وحمکرانی مستقر بود وانتقام جمیع ادباروعقبات خودرا ازروزگار کشید عاقبت

حال خزان مرك گلزارحیاتش راگوشمال داد وازاین سراچهٔ فانی عازم دارالملك بقا گردید واینحکایت ازودرسواد وبیاض روزگاریادگارماند.

حکایت حاتم طائی و خاتون چین

واماحکایت کنند که چون حاتم طائی را خاتم سخاو کرم درانگشت سلیمانی طبع فیاض موافق آمد پیوسته اقلیم دلهای بزرك و کوچك ابنای زمان را بزور بازوی داد ودهش واعانت مسخر نمودی وروشنگر دل دریا حوصله اش غبارفقرازآئینه بضاعت بیگانه و آشنا زدودی منزلی ساخته بود مشتمل برچهل درکه ازهردریکه حاجتمندی بسئوال ومدعائی درآید حاجت طبع کریمش بانجاح مقصدآن پردازد وقتی ازاوقات حاتم بطریق عرف وعادت درآن منزل نشسته چون حلقه گوش انتظار برهردرداشت ناگاه درویشی ازیك درآمده دست طلب در عروهٔ سؤآل زده بانك برآورد که ای ابرنیسانی بهارستان سخاکه محصول مقصود اهل تمنا آب وتاب یافته فیض ریزش تست وای زارع مزرعهٔ احسان که محصول مقصود اهل تمنا ببررسیده لطف زلال جویبار بخشش توتست این خوشه‌چین خرمن احسان را هادی امید بدردولت خانهٔ لطف تودلالت نموده چه شود که ببذل انگبین درم و دیناری بحلاوت ذائقه آمالم توجه فرمائی.

بعطا کوش ای خجسته سیر	که عطا شمع بزم ایمانست
هر که برسائلی دهد درمی	مورد التفات یزدانست
چتر فیروزمندی دو جهان	بر سر نصرت کریمان است

حاتم فرمود صددینار باودادند آندرویش ازدر دیگردرآمده باز شاخ نفیر جزع را به خروش درآورده وپوست تخت فزع گسترانید. حاتم فرمود که صد دیناردیگر بآن بذل کردند رهمچنین ازچهل دردرآمده ازهردری صددینار گرفت وباز ازدر دروازهٔ اول درآمدآغاز عجزو تقاضای اولرا نمود یکی ازملازمان آستان حاتم اوراگفت ایدرویش طامع حریص نهاد باوجودآنکه ازدروازه اول الی آخر گردش نموده در همه آنها بدون هیچ سختی جیب ودامان آمال تو گرانبار اکرام واحسان گردیدهنوزصورت قوت طامعه‌ات تسکین نیافت که بازبرسرکار ودروازهٔ اول شتافتی ونفس خویشرا عرضه اینخواری و مذلت ساختی درویش آهی کشیده گفت بنام‌آوازهٔ حاتم که درعرصهٔ روزگار کمال اشتهار دارد ازولایت چین چندین مرحله طی کرده باینجا آمده‌ام واکنون رسائی‌های دست همتش برمن معلوم گردید درواقع امروز حریم جود زیبندهٔ وجود نتیجه بانوی‌چین‌است که عروس خلعتش باشارهٔ گوشهٔ ابروی مروت دل عشاق حاجاترا بکرشمه‌ریزش کامیاب گرداند وحسن خاطرخواه همت ارجمندش جیب بضاعت نظرسؤال راازغنج و دلال

جواهرات انعامات الوان هم چشم گنجخانهٔ قارون سازد فی الحقیقه هر گز شوهر همت را
چون او جمیله مربع نشین حجله نبوده ومادر دهررا وجود چنین یگانه گوهری در آغوش
مراد نغنوده معنی جود صورت وجود اووچهره مرحمت آراسته دست مشاطه سخای طبع
مسعوداوست اینچنین زنی که قامت هستیش پیراسته جلباب چندین صفات عالیه باشدطوف
حریم حضورش لازمست که صدحاتم بچندین سال احسان یکروزه اورا بدوش اندیشه
نتوانند کشید درویش بعدازاین قیل وقال غایب گردید حاتم چون این اقاویل ازاواستماع نموده
بورطه تفکر وتحقیق اینمعنی افتاده باخود اندیشید که البته بایدرفت ومعلوم صدق و کذب اینمدعا
باید نمود روز دیگر بطریق استعجال قدم درراه عزیمت ملک چین گذاشته چون وارد آنولایت
گردیددرسر بازار بتفریح مبادرت مینمود ودر آنفکر بود که بچه نحو بجستجوی اینمعنی اقدام
نماید مقارن آنحال دید که اهل بازار ومترددین وساکنین همه آهنك حرکت کردند چون
حاتم دید که جمله مردم از بازار بیرون میروند ازشخصی استفسار کرد که این جماعت چنین
شتابان عزم کجا را دارند. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست.



چون شب پانصد و نود و یکم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت آنشخص گفت در این شهر تاجری بود خواجه نصر الله نام در دار التعلیم
تجارت منعم وصاحب احترام ازو دختری مانده درعالم فطرت گشاده جبین و به حریم جود وعطا
صدر نشین پیوسته سفره گسترده ووضیع وشریف وقوی وضعیف اینديارهم روزه شیرین کام
حلاوت نعمت آلای اویند دل محمود امید از نظاره رخسار ایاز سخایش خورسند و پای
مجنون حاجت در سلسله زلف لیلی عطایش در بند چندین سالست که ایوب خزاین عاطفش
برچهره مقصود هر حاجتمندی گشاده ومائده رأفتش درطبق اعانت آماده است اگر خواهی
استشمام شرذمهٔ ازرایحه گلزار جمالش نمائی بیاتا آنچه من شرح کردم برای العین مشاهده

نمائی حاتم نیز باآنجماعت متوجه شده میرفت تا بدرخانه‌ای رسیدعالی و سپهر آسا که رسائیهای قصر گردون درجنب رفعتش پست و کمند عقل‌از کنگره بام علومرتبتش نارسا وجمع کثیری ازخدم وحشم بلباسهای فاخررنگین دربرابرصف کشیده فوج خلائق از هر طرف می‌آمدند وبی محابا واندیشه دورباش ممانعت داخل میگردیدند حاتم نیز با آن جماعت داخل آنمنزل شده محفلی دیددرنهایت تکلف و وسعت و بفرشهای حریرودیبا آراسته ورنگین وفقرات اصناف خلق فرقه فرقه درسواد وبیاض‌آن بزم دل گشا جابجا نشسته وغلامان ترك وهند ازچپ وراست مانند مژگان دورحدقه‌آن انجمن کمرخدمتکاری بسته بهشت راازفتیله عنبر آنمحفل داغ رشك بردل وخورشید راازآرزوی پروانگی آن هنگامیکه پای حسرت درگل خوانسالاران شکفته روازهرجانب سفره نازونعیم انداختند وازانواع نعمتها زیاده از آنچه درحوصله‌طباخ گنجدحاضرساختنداجزای مجلس سیارریاض تنعم گشته بعدازپرداختن غذا شخصی ازمعتمدین خوانی دردست گرفته ودرآن خوان کاغذ پارهای بسیار ودرهر کاغذ مبلغی نوشته هریك ازآن جماعت که اراده رفتن مینمودآن شخص ازاوانواع معذرتها خواسته کاغذی بدستش میداد چون نوبت بحاتم رسید کاغذی نیز باوداده همه روانه شدندچون بدرخانه رسیدند چندنفرازخدام بدره‌های‌زردرپیش گذاشته یکان یکان کاغذ پاره‌هارا داده زرمیگرفتند حاتم راازتندیهای بادانیهمت کامل عیار زورق آرام شکسته وبحرحیرانی وتعجبش بتلاطم درآمده تاسه روزبسیر تماشای آن هنگامه رفته هرروز رونق بازارآنمعامله وسلسله آب ورنك تکلفات آن بساط رامنتظم ترازروز گذشته ملاحظه مینمود باخود می‌اندیشید که آیاغنچه این تمول بی‌انتها ازنسیم چه‌مستقل درحدیقه استطاعت این زن خندان شده شراب اینهمه دولت را طاقی کدام مداخل‌درجام اقبال اونموده که عمرهاست که ارکان نسق ونظام این دستگاه چنین میشد ومضبوطاست واجزای استحکامش ازدست‌اندازهیچ خلل ونقصان گسسته نمیگردد آیا کلید این گنج بی‌پایان وسررشته تحصیل چندین زروسیم فراوان ازکجابدست خازن تصرفش در آمده باشد البته بایدازمدبر تفحص تحقیق این مسئله مشکل کرد روزسوم که جملهٔ‌خلق معمور نعمت التفاش گشته رفتند حاتم یکی ازمعتمدین را طلبیده گفت مرا بحضورخدمت ملکه دریاب که عرض حاجتی رجوع تمام‌است اگرچنانچه اینمعنی ازقوه بفعل آید مقدمه همه نیکوئیها وخاتمه جمله توجهات خواهد بودآنشخص تبلیغ رسالت نموده حاتم درسرادق قرب بساط حضورملکه بار یافت و گفت ای بانوی حرم سرای جوان بختی وای حور قصورسعادتمندی .

گل طبع تو از بهار کرم — باد پیوسته تازه و خرم
دست جودتوای‌پری‌رخسار — گوهر افشان بودچوابر بهار
بنده‌راعقده‌ایست‌بس‌مشکل — که گرفت‌است‌سخت دامن دل
گرشودالتماس من درگیر — عرض این مدعاکنم تقریر

آن صنم هودج بلند اختری اجازت داد حاتم گفت که می‌شنودم که سالهاست که همای بلند پرواز عطایت ظل بال سعادت برمفارق آمال وامانی خاص وعام گسترده و دیده امید جمله ارباب حاجتها نورانی جواهرسرمهٔ عقده گشای تست وبا وجوداین همه عطایای عظیم در بنیان‌وفور تمولت تزلزلی راه نمییابدآیا نسیم این مکنت ازچه بهارستان وزیده وصبح این جمیعت از کدام مطلع دمیده که چنین مستقیم الاساس و قویم الارکان است آن سراپرده نشین اریکه جود گفت هر بزمیراازفروغ شمعی روشنی بخشیده‌اند ودر جبههٔ حال هرموجودی نقش کارومسلکی کشیده‌اند.

به بلبل عشق وبر گل حسن‌دادند بهـر روئی در کـاری گشادند

ایوب فتوحات ازبساتین مبادی عالیه برچهره هرجوینده گشوده‌است‌وبهر کس بقدر وسعت‌حوصله جیب همت عنایت میشودصاحبان جود گنجوران‌خزانهٔ لطف ومرحمت‌سبحانی اندساما‌ن پرتوخورشید سخای ایشان از کثرت تابش تنزل نپذیرد.

بهر که هرچه عطا میکنی عوض یابـی ز گنج خانه لطف کریم صد چندان

ایجوان انتظام این هنگامه منوط بحکایتی است و مرا ازشرح وتعدادآن با تو مضایقه نیست نهایت بدوشرط توراازسرمعامله آگاه مینمایم یکی آنکه می‌شنوم که در این عهد شخصی‌است درقبیله جود وعطا حاتم نام وازحلاوت شهد سخا شیرین کام آوازهٔ احسان اوبمرتبه درالسنه وافواه خاص وعام مشهور ومعروفست که با وجود اینکه‌چندین سال است که من کوس همت بنوازش درآورده ومشق این شغل وعمل را بمرتبه اعلی رسانیده‌ام میشنوم که درخارج این مملکت کسی نامم نمیبرد وحیرانم که حاتم چه میکند که خاص وعام هرشهرودیار عالم معروف وثناخوان اوصاف اویند مرا نایره رشك بـه انهدام کاخ حیاتش اشاره مینماید وحریف نبرد زبردستی این خیال نمی‌شوم یکی از دو مطلبم این‌است که خون حاتم را ریخته سراورا بیاوری که دلم فی‌الجمله‌ازین خیال‌فراغ یابد و دیگر اینکه شنیده‌ام که در حوالی خطا کوهی است‌فلك‌شکوه سالهاست که‌شخصی گه‌اب تشنه زلال بینش وبصیرتست درمغاره آن کوه مجاوراست‌ودرهمه اوقات بلبل نطقش بغیر ازآن مترنم نیست.

اگر یك جو ترا انصاف باشد نباشد نیم ارزن در دلت غم

ومعلوم نیست چه مطلب درشاخسار ضمیرش آشیان بسته وشاهد چه مدعا در حریم خیالش نشسته خاطرم تشنه تحقیق این سر است ازگلزار اینمقصد نیز بوی تحقیقی بمشام تمنایم برسانی حاتم انگشت تسلیم بردیدهٔ رضاگذاشته روانه گردید وخود را بآن مغاره رسانید بنحویکه ملکه تقریر کرده بودآن اعمی را مشاهده کرده از چگونگی حالش استفسار نمود اعمی گفت ایعزیز ترا واسطه چه امر محرك تحقیق اینمعنی گردیده‌دررشته

خاطرت گره بسی مجهولات خواهد بود اینرا نیز یکی از آنها تصور کرده دست از این مدعا بردار و چنان قیاس کن که تحقیق نمودی حاتم در مبالغه زده گفت تجرد گزینان اعتکاف اهلیت ومردمی در اجرای دعاوی حاجتمندان تسامح ومدافعه جایز ندارند البته باید گفت که تهی دست و بیحصول مقصود ازین کوی بر نگردم اعمی گفت پرده از روی راز برمیدارم بیك شرط که مرا نیز مدتهاست که میل آرزوی تحقیق امری در دیده خیال کشیده وخار مقدمه مبهمی در پای دل خلیده اگر جرعه‌ای از آنجا بکام دلم رسانی هر آینه بزم مقصودت را از انوار این شمع نورانی گردانم عمریست که می شنوم گازریست در خطا هر روز صبح در کنار دجله رفته شغل وعمل خود رافراموش کرده در کنار دجله درختیست وهمه وقت بآن درخت نگاه کرده بیخودانه ازجاجستن کرده چون مجانین بخود می آمیزد و آهی چند حسرت آمیز کشیده میگوید .

افسوس که آن نگار رفت از نظرم ... خالی ز می نشاط شد جام زرم

هست آرزوی دلم که یکبار دگر ... روشن شوداز سرمهٔ وصلش نظرم

خاکم برسر که دورم از وصل نگار ... کارم از دست رفت و دست ازکار

جانم بلب آمد و ندیدم اثری ... از طلعت آن لعبت خورشید عذار

بودیارب که بینم باردیگر روی یارخود ... کشم من خاك پایش را بچشم اشکبارخود

گریبانرا کنم چاك ازغم ایام مجهوری ... شکایت‌ها کنم از خاطر امیدوار خود

ایجوان اگر مرا از حالش آگاه کنی در اظهار سر گذشت خود مبالغه کنم وحاتم نزد انگازر رفته صورت حالش‌را بدان منوال ملاحظه نمود وچون حرکات وسکنات وی را چنان دید متعجب شده گفت ایجوان این چه دستگاه شعبده بازیست که ساز کرده چه‌شود که مرا نیز از سر این هنگامه واقف سازی شاید توانم ناخنی برساز تدارك کارت رسانم و ترا ازشنا وشلنك این های وهوی فارغ گردانم گازر آهی کشیده وفریاد برآورد که زخم ناسور دلم را جراح هیچ تدبیری مرهم علاج نتواند گذاشت وهیچ اندیشه سامان اصلاح حال ابترم ندارد و از سفتن گوهر راز در دم زیاده گردد وبرنج اضطرابم بیفزاید .

در دم نهفته به ز طبیبان مدعی ... باشد که ازخزانه غیبم دوا کنند

حاتم گفت ایجوان با من مضایقه مکن که تانگوئی دست از دامن مبالغه کوتاه نکنم گازر گفت مرا نیز کوکب مدعائی از برج خاطر دمیده دلم را خار تحقیق مقدمه بیقرار ساخته اگر مرا از آن باخبر سازی من نیز قصه خود باتوشرح دهم برانکه شخصی استدر ماچین ودر تمام سال لوحی بچندین نقشهای مطبوع مزین که در نگارخانه خیال مانی اندیشه نظیرش طرح نشده ودر آخر سال ببازار درآورده بمبلغ ده هزاردینار میفروشد

وزر را باز پس داده لوح را گرفته می‌شکند نمیدانم از این عمل مرادش چیست حاتم گفت واویلاه که بطرفه دور تسلسل و طلسم تعللی افتاده‌ام که هر روز از نو راه گشودن قفل وسواسی باید پیمود وناچار روانه شهر ماچین گشته از اتفاقات وقتی واردآنشهر گردید که آنمردلوح زرین را در بازارآورده جمعی دور او را چون پرکار احاطه کرده و مانند نقطه‌اش در میان گرفته‌اند هر یك ازآن جماعت در بیع لوح تقدم میجستند حاتم در کنار آنهنگامه تماشای هجوم وغوغای الحاح مشتریان مینمود تابعینه آنچه ازگازر شنیده بود ملاحظه کرد چون آنشخص لوحرا شکسته وخورده‌های آنرا جمع نموده مردم افسوس کنان متفرق شدند وآنجوان رو بمنزل خود گذاردهٔ حاتم از عقب او میرفت تا آن شخص وارد منزل خود گردید چون شام شد حلقه در را بحرکت درآورده آنشخص بیرون آمده ازحال ورجوعش پرسید حاتم گفت ای جوان درباب مراعات مهمان بچه اعتقادی آنشخص گفت مهمان توقیع عنوان وسعت رزق وباب اول عین الحیات سعادتست اگر اکرام مهمان نتیجه برهان تائیدات دوجهانی باشد.

مهمان گلی زگلشن اقبال ورحمتست سرمایه بهار و برومند دولتست
باجان کند مضایقه هر کس بمهمان نا آشنای قاعده آدمیت است

هر کس که مایعرف گنجینه زندگانی در راه اکرام وخصوصیات واحترام این عطیه وآلاصرف نسازد آوارهٔ صحرای ضلالت وسر کرده وادی پست فطرتی باشد.

خوش آمدی که مرا کرد مقدمت مسرور ازین عطیه شدم کامیاب بزم حضور

حاتم را بمهمانخانه التفات خود برده شیرین کام شهد محبت نموده بعد از آن گفت چه عجب ای عزیز مصر دلنوازی که شمع کوچکدلی وخلق عمیمیت به برافروختن کلبهٔ محقرم سر فرودآورده حاتم گفت ازآنجا که محبت دلهامانند عکس وآینه درجذب‌ه‌اتحاد ومؤانست یکدیگر کشش و رغبتی میدارد گشادگی جبین و وسعت خلق مهرقرین تو باین بی‌ادبی صلازد این هرزه درآئیرا امید عفواست رفته رفته حجاب مغایرت وبیگانگی جزئی از میان برخاسته گرم هنگامه مکالمات شدند وصحبت ایشان چون آتش وپنبه درگرفت و مانند جوع وغذا باهم آمیختند و ازهرجا طرح داستانی میریختند تا حاتم پا در حریم جستجوی قصه لوح ولوازم آن گذاشت وگفت ایعزیز بحق نمك خوارگی ودوستی راست بگوی که بسیار روی دلم متوجه استماع کیفیت آن معامله است.

آنشخص گفت ایجوان وقتی از اوقات که ابر نیسانی شباب

حکایت نقاش

جوانی رشحه بخش لوحهٔ حیاتم بود و اندام فکر و خیالم را بلباس الوان هوا وهوس میآراستم باغبان طبعم باغچهٔ دراینحوالی مشتمل براشجار موزون وگلهای الوان ترتیب داده اکثر اوقات غنچه‌های شوق دردلم ازتفرجش میشکفت و از

تماشایش عروس بهجت در آغوش خاطرم می‌خفت :

گلستانی چو گلزار جوانی	دل آرا تر ز صبح زندگانی
فضایش دلگشا و عشرت انگیز	زجوش فیض سر تا پاش لبریز
ز نکهت هر گلشن چون مشك ازفر	دماغ روح را کردی معطر
بچشم اهل بینش آن گلستان	نمودی بهتر از فردوس رضوان

روزی برنهج استمرار بچپ و راست آن گلشن سیار بودم دیدم در گلبنی دو مار یکی سفید و یکی سیاه مانند دو شعله بهم آمیخته گرم داد وستد ورد و بدل و درغوغای هنگامهٔ منازعه وجدال بودند چون ظاهر گردید که در همه باب زیادتی و تسلط ازجانب مار سیاهست وعجز وضعف ازطرف مار سفید دانستم که مار سفید بیگناه است از آنجا که ساغر نیکوئی هیچوقت خالی از شراب تلافی نمیباشدو هر که خار مصیبت از راه برهنه پائی بردارد عنقریب از تمتع گلزارسعادت بهره‌مندی یابد مرا رحمی دردل پدید آمده خنجراز نیام کشیدم و سررشته حیات مار سیاه را منقطع ساختم ودرهمانجا آسمان تیره شدواز هوا خروشی برخاست و شیشهٔ برزمین آمده و بشکست ومارسفید غایب شد من متوهم اینواقعه شده آهنك منزل نمودم و بازروز دیگر در آن باغ بحکم تفرج میگشتم عبوردم بکنار نهری واقع شد دیدم دستی تا بازواز آب بیرون آمده مانند یدوبیضا نورافشان وازهر انگشتش خاتمی نمایان بود که عدیل ونظیرش را حکاك وهم در نگین خانهٔ خیال ندیده وهم مانندش را جواهرشناس مدرکه از زبان غواص عقل نشنیده چون فروغ آن لآلی گران بها روشنی افزای بساط نظاره‌ام گردید حیران شده نایره طمع آنهادر دلم شعله‌ورشد پاپیش گذاشته بیکی از آن انگشتان دست رسانیدم وخاتمیرا در آوردم آندست ساعدم را فرو کشیده من چندانکه پادر زمین افشردم که محافظت خود نمایم زور آن سرپنجه زیادتی کرده مرا بزیر آب کشید غوطه خورده سراز باغی بیرون آوردم جنت نشان که بافردوس ازیك جویبار آب خورده و باارم در آغوش یك بهار پرورده ریاض آرای عالم ایجاد بدست یاری دهاقین صنایع کامله آن حدیقه را بزیور ریاحین الوان آرایش داده و مشاطه نامیه بقامت عرایس اشجار نوخیزش لباس خضرت پوشانیده گردش چشم پرفسونش در عین دلربائی و شاهد گل اندام همیشه بهارش مربع نشین چهار بالش رعنائی لاله‌اش از جام باده لعل گون نشاط سرخ رو و نگهت عنبر بویش بانافهٔ مشك تتارهم ترازو وجعدمسلسل سنبلش در راه صدنظاره تماشائی دام گسترده و جمیله یاسمن سیم تنش را معجر رعونت برسر فضایش مشرق صبح صادق دلگشائی هوایش سرمشق مبتهات دم مسیحائی رقاص نسیمش دراصول روح پروری دست افشان وحفاظ عندلیبانش بهزار دستان در مزرعهٔ خوش الحانی نواخوان .

چه باغ تازه بهشتی پر از گل و ریحان | که جوش میزندش فیض تا سر دیوار
چه باغ نشانه کیفیت ریاض نعیم | که کرده تربیتش باغبان لطف بهار
نموده کسب دم عیسی از هوایش فیض | گرفته تاج شمیم گلش ز مشك تتار
ز رتبه گل عباسیش چه شرح دهم | که هست جیب نظر را زر تمام عیار
زجعد زلف عروسان دلبران چمن | زده است تاج خروسش بفرق خود طی ماز
ستاره در چمن ناز شاهد سروش | کمر بخدمت مشاطه گیش بسته بهار
عجب خجسته ریاضی که دست قدرت صبح | نموده عرصه آنرا ز سبزه میناکار

در آن سرا بستان بهر طرف که میگشتم و از چهرهٔ گل آن واقعه خار حیرتی بر دل میکشتم تا بعمارتی رسیدم در نهایت زیب و زینت و کمال آراستگی .

چو قصر و کاخ فلك رتبه ارم نسبی | که مهر نور کند وامش از در و دیوار
اگر اجازت در بانیش دهند بجسم | ز فخر بگذردش سر ز گنبد دوار

در آن کاخ زرنگار سپهر اقتدار مسندی بجواهرات نفیسه مرصع گسترده و شخصی که از صحیفه لقایش مضمون سروری لامع و از سپهر ناصیه‌اش کوکب بلنداختری طالع بود در صدر آن سریر نشسته و سواد سفینه آن بزم از فقرات نظم و نثر خدمه بر آراسته وهر یك بخدمتی مأمور چون چشمم بر آن شخص افتاده پیش رفته سلامش کردم و رسم تحیت بجای آوردم او بر وفق ملایمت بجواب مبادرت نمود و مرا پیش طلبیده اساس مهربانی را از تازه روئی استحکام داد گفت ایجوان در اینمقام عبور تراعجب می بینم من سر به پیش افکنده گفتم ایسکه زر کامل عیار تاج و اورنك و ایفروغ لآلی دانش و فرهنك یاقوت آبدار خورشید و گوهر شاهوار ماه زیورت اکلیل و وقارت باد اگر در آمدن اینمکان جرات و بی ادبی واقع شده حمل بر چهره گشائی اتفاقاتست مرا تقصیری نیست حقیقت سرگذشت را درطی تحریر صحیفه اظهار نگارش دادم گفت ایجوان بنا بر مراعاتیکه نسبت از تو بر دودمان ما واقع شده خاطر بهمه جهت جویای ادراك حضور تو بود چون این کلمات شنیدم بفکر افتادم که آیا این شخص از اهل چه قبیله و کدام سلسله باشد و از من نسبت به دودمان اوچه نیکوکاری واقع شده باشد تأمل نمودم گفت ایجوان نمیدانم ترا تفتیش این مراتب مترد خاطر ساخته بدانکه من زین المفاخر پریم و از حد ماوراءالنهر که بلاد آدمیان است تا حدود چین درحیطه تصرف ماست. چون قصه بدین جا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست



چون شب پانصد و نود و دوم برآمد

گفت ای ملك‌جوانبخت من زین‌المفاخر پریم و تاچین همه جازیر نفوذمنست که بغیر از آبا و اجداد من کسی از سر گردکان پری‌و جنیان را در آن حدود دخلی نبوده‌ونیست و قریب بهفتاد هزار جنی‌وپری دیوپیکر قوی‌مانند قلم‌سر انقیادر خط‌صفحه اطاعت منندو چون انگشت گردن فرمان درخاتم‌متابعت من‌دارند مرادختریست صبیحه نام‌سراپرده‌نشین سرادق صباحت وعصمت یکی از سرخیلان قبایل جن عاشق دخترم گشته کسی بطلب و خواستگاری اوفرستاده چون میانه‌ما و آن‌جماعت‌مخالفت و مغایرت تمام است من‌ازقبول این‌قول اعراض کرده رسول اورا جواب‌دادم اینمعنی محرك وماده ازدیاد نزاع قدیمی شده در جزو جربوع نامی‌را که ازسرهنگان جرار جنی است‌فرستاده بود که‌دختر راغافل ربوده ببرند جاسوسان خبر اینمعنی‌را بمن‌رسانیدند من همه‌وقت بمحافظت و صیانت حال دختر مشغول بودم که‌مبادا آن‌ناپاك کمند دست بردی در کنگره خدعه افکنده دختر را بربایند ومیل‌محرومی دیدارش‌بر دیده حیاتم کشند چون‌مرا باغچه‌ایست طرب‌افزاوفضای آن باغچه بزمگاه محل‌تفرج صبیحه‌است پیش‌از این‌بدو روز صبیحه بحسب سیر بآنمکان آمده بود جربوع ازکمین‌بصورت مار سیاه قصداو کرده نزدیك‌بود که‌به اوخللی‌رساند در آنوقت تراعبور در آنجاواقع شده جربوع‌را هلاك وبنجات صبیحه اعانت نموده چون صبیحه نزدمن آمدو حقیقت‌را تقریر نمودمن نذر کردم که در ازای‌آن نیکوئی‌صبیحه را بحباله نکاح تودرآورم چون‌صبیحه رابمن‌نمود دیدم شوخ چشمی جادونگاهی که بفتراك نگاه غزال آرام را ازختن‌خاطر صید کردی و برروش جلوه خرام بکبك دری آموختی یوسف جمالش زلیخای‌دلرا دروطه پیچ‌وتاب انداختی ولیلی‌چشمش مجنون‌صبررا‌سراسر گرد صحرای آواره گی ساختی فی‌الحقیقه شکر کلامش ازنبات مصری‌باج خواستی‌وماه‌از غیرت رخسارش کاستی .

چرا باعشوه پردازی چوزلف خویش غمازی بعاشق بر سر نازی بلای دین و ایمانی
فرنگی نسبتی هندو نژادی شوخ سرمستی قیامت قامتی غارت گر صبر و دل و جانی

چون آن محبوب تمام اجزاو معشوق دلربا را چنین سرشار پاکیزه گوهری دیدم تنم چون کباب ازشعله حسن آن نمك خوان ملامت بسوز و گداز و پایم در رشته گرفتاری پیچیده ازچهار موجه لجهٔ نازش زورق قرارم طوفانی گردید زین المفاخز گفت ایجوان صبیحه بانوحق و مال تواست نهایت چون طبع و مسلك پریرا با طریقهٔ انسان مغایرت تمام است میبایدکه بهمه جهت بمراعات خاطر او کوشش نموده بسنك ممانعت باعث شکستگی آبکینه مزاج او نگردی که موجب اختلال اساس محبت اوست و آنچه ازو صادر گردد خالی ازمصلحتی نیست من نقش قبول این عهد و بیعت را سکه درهم تسلیم کرده صبیحه را عقد کرده بمن داد و اسباب مایحتاج ضروری نیز آنچه در کار بود بمن شفقت وعطا نموده زین المفاخر خود بجای دیگر نقل و حرکت نموده آنعمارت را باپیرایه و اسباب و خدم بتصرف من واگذاشته چون مدتی از ین برآمد اثر حمل بوی ظاهر گردید بعد از انقضاء مدت معهود کوکب تولد پسری از برج ظهور عیان گردید همان لمحه گرگی پدید آمده صبیحه طفلرا پیش گرگ افکنده گرگ اورا ربوده و غایبشد من چون آن بیرحمی از آن مشاهده کردم از اندوه داغ فرزند دلم سوخت و دود کدورت از نهادم برآمد و ازسبب نخست هیچ نتوانستم گفت و باز با او آغاز خصوصیت کردم تاسه مرتبه فرزند که متولد شدند یکی دیگررا بگرگ داده سیمی رادر آتش افکنده ومن هر مرتبه غرقه بحرهزار گونه ملال میشدم تا اینکه روزی از خانه یکی ازاعزه آن گروه طعامی بجهة من آورده بودند خواستم که از روی رغبت تمام دست بآن خوان رسانم طعام رابرداشته بدور افکند اینمرتبه طاقتم طاق شده عنان خودرا از دست دادم و گفتم ایمحبوبه مرا درهیچ باب جزرضای تو امری منظور نیست چندانکه مشاهده میکنم در آداب مهربانی کوتاهی نکرده ام آیا اینهمه بیمهری های ملکه بوساطت ظهور چه امر بوده باشد که دوطفل مرابگرگ داده یکی را در آتش افکندی و جانم ازاندوه آنها بلب رسیده هیچ نگفتم و اکنون چنین نعتی رابدور افکندی اینها همه علامت بی التفاتی و ناسازگاریست تنورطبع دختر ازخس و خاشاك این سخنان برافروخته گفت.

زسست عهدوفا خواستن بآن ماند که از حباب توقع کنند کار گهر

ایجوان روز نخست عهدوشرط شد که بهرچیز ارادهٔ خاطرم تعلق گیرد بتفتیش چون و چرای آن مبادرت وکاوش ننمائی که درضمن آن مصلحتهاست اولا طفلان راکه بگرگ داده وبآتش افکنده آنها دایگان بودند بایشان سپردم که محافظت کنند والحال همه درمهد صحتند هر سه طفلرا بمن نمود که بسلامت و نهایت زیبائی بودند وطعامیکه بدور افکندم

جنیان زهر در او افکنده بودند و اگرمیخوردی در ساعت‌هلاك میگردیدی‌واکنون این بیصبری نمودی بهیچوجه مرغ‌الفتم درشاخسار همدمی تو نمی نشیند .

از تنك‌ظرفی میکند دررا برون‌از کف‌صدف
نیست‌قانون خردبا سست عهدان‌زیستن

دفعتاً بصورت کبوتری شده بهوا صعود نمود و آشوب وغباری روی‌هوارا مانند شب ظلمانی تیره ساخته چون آن تیرگی فرو نشست طومار آن اسباب و پیرایه منزل و خدام هرچه درنظر بود همه بهم‌پیچیده شد و خودرادر گورستان بهمان لباس‌روزاول‌دیدم مدتی چون‌نگاه‌بوالهوسان و خیال‌مجنون سرگردان‌بکوچه وبازار آشفتگی میگردیدم‌تا آخرخویشان‌واقربا بمداوای حالم‌پرداخته بعدازمدتها فی‌الجمله‌رفع آن‌شوریدگی گردیده و چون بمرهم هیچ اندیشه جراحت آن حسرت التیام نمی‌پذیرفت ودرهمسایگی‌من‌مردی بود در فن نقاشی استاد که در کشیدن تصویرات بدیعه‌مانی کلکش رقم نسخ وبطلان‌در لوح صنعت بهزاد نکاشتی مرانقش بند خیال برآن داشت که بجهة تخفیف کدورت آن قضیه در آن کارمشقی نمایم مصالح آن پیشه‌را مهیا ساخته چندی که بخانهٔ آن‌استاد بمشق و تحریر آن‌شغل پرداختم کمال مهارت یافتم از آنجا که‌چون دیدهٔ تصویر محو شداید هجران آن‌صنم وفرزندان بودم ونقش آن‌صحبت ازلوح ضمیر زایل‌نمیگردیده‌میشه شبیه آنها را برلوح نقش کرده هر سال یك‌لوح چنانکه دیدی تمام کرده ببازار برده مبلغها میفروشم وچون غیرت نمیگذارد که‌شبیه آنها را بدست غیری بینم پس گرفته‌می‌شکنم‌ای جوان مرا رشته چنین دولتی از کف گسسته و حالم بصعبترین محنتی میگذرد حاتم چون واقف قصه آنمرد شد آهنك مکان گازر کرده و سالك طریق‌سخنوری خامه‌شیرین کلام که‌سیاح‌برو بحرنکته‌دانی‌ومبشراختیارعذب‌البیانیست در طی اقلیم‌تحریرچنین‌سریع‌السیر میگردد که حاتم چون طی مسافت نموده نزد کازر آمد حقیقت احوال را کماهـو حقه بیان نمود وآنوقت از او خواست‌که اونیز حکایت خود بازگوید :

حکایت گازر وگازر گفت ای برنای نیکو جمال من مردیم گازرو مدتهاست که باین‌شغل اقدام‌و عمل مینمایم وهمه روزه بایـن مکان میآیم روزی بطریق عادت آمدم کبوتری آمده وبفراز درخت‌قرار گرفت که کلك قدرت نقشبند صورتخانه تقدیر درهرپرش چندین‌نقش‌و نگار و خال‌و خط موزون‌نگاشته بود و در تمام عمرو اوقات اینهمه که‌تدر ونظرم درنخلستان حیات‌طایر و سایربودچنین مرغ مطبوعی در آشیان ایام موجود ندیده بودم‌فرخنده بالی که‌با طوطی عقل دم‌هم‌نشو نمائی زدی و باطاوس روح دریك‌هوا پروازنمودی، چون چنین تحفه بنظرم درآمد وقتم خوش شده دست ازکاربرداشتم وخاطر بتماشای آن کبوتر گماشتم بعداز لمحهٔ بال برهم

زده اجزای جلدش ازهم گسسته رعناصنمی حور سرشتی بلکه در عالم حسن وملاحت بهشتی بنظرم در آمد دستگاه فتنه ازشوخی چشم مخمورش سررشته انتظام پذیرفتی وبساط نزاکت از فروغ گوهر پیکرش رونق گرفتی از فرازدرخت مانند آیات رحمت آسمانی فرود آمده در پهلویم نشست ودست صبرم را رستم تعلقش برقفا بست من آستین تعجب بر دیده مالیده با خود گفتم که آیا چه دولت است که بپای خود بکلبه محقرم نزول فرموده .

همای اوج سعادت فتاده در دامم — که سایه برسرم افکند نخل این مقصود

گفتم ای مایه دکان نازوای یارمشفق دلنواز .

از کجا میرسی ای نادرهٔ عالم ناز — که مرا مونس مهر توچنین شدد مساز

عمر هاست که غواص آرزویم جوینده چون تو گوهری بی نهایت ونسیم خیالم درسراغ وصال چون تو گل رعنا است نقدوجنس مخزن عمرم نثار راه وصالت کنم ومایعرف بساط زندگانیم پااندازجمال بیمثالت باد آن رعنا گفت ایجوان اکنون وقت این لطایف وظرایف نیست از راه دورمیرسم وماندگی برمن اثر کرده میخواهم لمحه استراحت کنم سردر کنارمن نهاده درخواب رفت ومن حضوراورا گنج باد آورد و اورا ازجمله یاریهای بخت خودشمرده با خود نرد انبساطی میباختم و درداعیه تحصیل کام دل میپرداختم که در این اثنا کبوتری دیگر از آن مطبوع تر برسر شاخ درخت نشست من متوجه اوشدم او نیزاز جلد بیرون آمده دکان حسن گشوده عرض متاع رعونت داده چون چشم برطلیعهٔ رایت لشکرفیروزی اثر آنشهره قلمروناز ودلربائی افتاده زمام سودای آندلبر پیشتر را بدست فراموشی داده در طلسم نظر بازی و تعلق این رعنا گرفتار شدم آنصنم نیز از بیت الصنم اندرخت آهنك قرب بساط محبت نموده با اونیز در مقام حل وعقد ضوابط عاشق و معشوقی در آمده قانون آمیزش ساز کردم آن صنم گفت مردان را کسر سامان عقل وهوشمندیست که هر لمحه طایرخیال رادر هوائی بپروازدر آورند وهر نفس تخم هوس در کشت سودائی کارند هردم باشاره ابروئی دل وجان را در ورطهٔ بلائی اندازند وهرساعت به نگاه چشم جادوئی دین وایمان را در بازند یك دیده را دومردمك نشاید و دوشمشیر دریك غلاف راست نیاید در بوستان کسی آرزوی گل نکنند ودر لب بحراز تشنگی شکایت ننماید .

ترا یاریست در آغوش ومعشوق دگر خواهی — پریشان اختلاطی ننك ارباب وفا باشد

عاشق را یك معشوق کافیست باقی بوالهوسیست من سر آنمعشوق را از کنار خود دور کرده گفتم هزار معشوق چنین را بلاگردان نیم نگاه گوشه چشم التفات تومیکنم دستم که در حلقه زلف چون تو رعنانگاری باید کی سر محبتم بصحبت چنین بیوقاری فرود آید کتاب مهرومحبت گشوده ترجمة الشوق خصوصیت میخواندم وبدوش عجز مصالحی بپای

کارالفتش میرساندم و باالودرساز این کلام و کلمه بودم که او نیز بدستور نگار پیشتر اظهار مانده گی کرده سر در آغوشم نهاد و باز کبوتر دیگر در شاخ آن درخت عیان گردید و آن نیز از جلد بیرون آمده بصورتی خود را جلوه داد که من از هر دو فراموش کردم محو



مربوط به حکایت محسنه و خواجه عبدالله کشمیری

وشیفته خط و خال دل آرای آن نگار سیمتن گردیدم و او نیز از اوج مصاعدت بعرصه مقاربت آمده چنك در دامن عشقش زدم و روگردان مهر آن دیگری شده سرگرم ملاقات آن دلفروز گردیدم آن دو نفر نیز سر از خواب برداشته هرسه متفق و همداستان گشته گفتند ای نادان رموز یاری و ای بیخبر اسرار وفاداری شرمت نمیآید و حیا مانعت نمیگردد که هر ساعت بوقلمون طبیعت را برنگی جلوه میدهی و هردم سر را در بالش خیالی مینهی

سرود این چنین بوالهوسی‌ها مخالف قانون‌عشاق راست کیش وصدق‌اندیش‌است‌نخستین مرتبهٔ ازمراتب محبت وولامراعات طریقهٔ وفاست تراکه‌هرلمحهٔ شمع آشنائی بفانوس‌دلت جلوه نماید و کوکب هوس از برجی بر آید کی توان باتو جام‌آمیزشی نوشید کسوت الفت هرناشایسته نتوان‌پوشید و گل‌باغ هرناروائیرا نتوان بوئیدوهر سست بازوئی تیر اینمدعا به‌نشانه نتواند رساند.

ازصبح‌نور زایدوازشام‌تیره‌گی خفاش کی بمنزل‌خورشید میرسد

هرسه‌نفر باز بهمان صورت کبوترشده وبهواعروج نمودند ومن از فقدان‌یوسف‌آن عطیه دست افسوس بهم سائیده الفراق گویان گریبان‌چاك زدم وخاك حسرت برسر بختم ریختم ونفسی چون موی‌آتش دیده برخود پیچیده بیمین ویساروبام ودرهر کوی گردیدم اثری از ایشان ندیدم ازآن تاریخ تاحال عمریست که باین‌آرزو وامید باینمکان میآیم و از فراق‌آن رعنا دلبران بخواندن همین بیت‌اقدام مینمایم ولوث غمرا از جامهٔ دل بزلال این‌ترانه شست وشو میدهم حال وحکایت همین است نسیم مجرد سیرخامه مشکین ختامه درشکفتن‌غنچه تحریر اینمدعا چنین‌آغاز وزیدن مینماید که چون حاتم ازنزدگازر بمغاره کوه بمسکن اعمی آمد احوال گازر را برنهجی که‌ذکر یافت بحیزشرح وبیان‌آورد.چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فرو بست.



چون شب پانصد و نود سوم بر آمد

گفت ای‌ملك‌جوانبخت اعمی نیز ناچار دیده سر گذشت خود راچنین‌بگوید گفت ای عزیزدر اوایل‌حال‌من مردی‌بودم رمال

حکایت‌رمال کور

ودر اینعمل مهارتی بکمال داشتم روزی بجهت انجاح مهمی بخانه یکی از اهل‌حرفه این شهر رفتم من و او درخانه بودیم وبسامان وترتیب اسباب حصول‌حاجتم پرداخته گفت ای جوان رمال شنیده‌ام که ترا در صنعت این کمال نسبت مماثلت بدانیال میرسد چه شود که قرعهٔ افکنده نظر توجه بزایچه طالعم اندازی و از مستقبل حالم خبری دهی چون نیت

کرد من رمل انداختم آثار گنجی در طالعش دیدم وی‌را از این مژده باخبر کردم‌خندان شده گفت:

صلاح کار کجا ومن‌خراب کجا — ببین تفاوت‌ره از کجاست تا بکجا

ای‌جوان من نابلد کوچه بخت خود نیستم از خارستان طالعم تاب‌آن گلشن راه بسیار است از سر این مزاح بگذر که محل این مطایبه نیست من مرتبه دیگر نیت کرده رمل انداختم بازهمان آثار بنظرم آمد تا یقینم حاصل شده قسم یاد نمودم که این معنی خالی از شوایب ساختگی ومزاح است گفت آیا در کجا باشد گفتم در همین‌خانه حاصل تاچندمرتبه رمل انداخته ویقین کردم که‌در کجای این منزل است درخانه را بسته هر دوباتفاق زمین را شکافتیم سنگی نمایان شد سنك را برداشتیم چاهی ظاهر گردید بعد از تمهیدات بآن قرار گرفت که او بپائین رفته من در سر چاه باشم ریسمانی بکمرش بسته اورابچاه فرو فرستادم وزنبیلی بریسمان بسته اوپراز زر کرده من ببالا میکشیدم تازر وجواهر بیشمار جمع‌شد با خود گفتم که یمکن اگر اینمرد بالا بیاید بدفعم کوشد هم از این‌عطیات وهم از حیات محروم شوم مصلحت‌کار به‌آن اشاره میکند که او را درچاه گذارم و این زر و جواهرات‌را بی‌اطلاع غیری صاحب‌شوم و بقیه ایام زندگانی بفراغت مصروف دارم دیگر ریسمان پائین نکردم آنمرد از تمهید من واقف گشته هرچند فریاد زد که‌ای‌برادر دربارهٔ من اندیشا باطل بخاطر مرسان که من نه‌آن کسم که حق مهربانی ترا فراموش کنم آنچه منعم حقیقی داده میانه من وتو برادرانه قسمت‌خواهدشد مرا بالا بکش گفتم برفرضی که‌از توآسیبی بمن نرسد این قسم اسرار که درمیان‌دونفر باشدزود افشاء گردد وهردو بی‌بهره ماننداکنون تودر اینجا باش که دعایت میکنم ودیگر ملتفت او نشده‌درفکر بردن زر و جواهرات بودم که بچه نحو ازآنجا بیرون ببرم که از بیگانه وآشنا کسی‌مطلع‌نگردد با خود اندیشیدم که در اول سرچاه را باید مسدودساخت که خاطر ازکار اینمرد جمع شود بعد ازآن بتدریج تدبیر نقل وحرکت این زر وسیم نمایم ازجا برخاسته بهر طرف خانه میگردیدم و هردم چراغ فکری در خاطری افروختم آخر نخل رأیم ببرکت این تدبیر برومند شد که انقدر باید صبر نمود تاشب شود سرچاه را مسدود کرده این‌زر را بیرون برم چون کسوف شام برعارض روز ظاهر گردید و پاسی ازشب گذشت خواستم که آهنك بیرون بردن زر نمایم بخاطرم رسید که مبادا شب گردان درعرض راه‌برخورندوخللی بمن رسانند ازین واهمه گفتم که‌اولی آنست که‌چون جمیله‌صبح نقاب برافکند بخاطرجمع‌عروس اینمدعا را بحریم حصول رسانم نطع توقف در زمین این اراده گسترده‌درقعر بحرخواب فرو رفتم طغرانویس مسئله شیرین زبانی‌ونکته‌دانی یعنی‌محدث کلك روایت‌سنج که کرسی نشین انجمن تحریر این‌اخبار و گذارشات عالم خیالاتست‌چنین‌متکلم میگردد که آن‌شخص

صاحب خانه را دشمنی بود از سرهنگان اجلاف آن شهر در عمرها خنجر کین را بزهر خصومت آب داده همیشه در بیغوله کمین گوشه نشین ومنتظر وقت وفرصت میبود که دستبردی به متاع گنجینه وجود آنشخص زند تااینکه در آنشب اسباب تقدیم آن مدعا را مهیا کرده عزیمت آنجا نمود چون بحوالی منزل رسید کمند بدیوار مستحکم ساخته بیام بالا رفت و از آنجا فرود آمده نرم نرم بخانه‌ای که رمال بی‌مال خفته بود داخل شد رمال باثر صدای پای او بواهمه تمام از خواب جستن کرده گفت کیستی سرهنگ اورا تصور صاحب خانه نموده باو درآویخته برزمینش افکند رمال گفت ای عزیز اگر مطلب توزر وسیم است ببر و دست تطاول از گریبان حیاتم بدار سرهنگ گفت ای بوالفضول میخواهی که پای خاطرم را بمیخ تزویری به بندی واز سبب این نیرنك سلامت ازچگنم بیرون روی هر روز سایل بیسامانیت در یوزه گرد هزار گونه تردد است من اینقدر خام طمع نیستم که فریفته نیرنگات توشوم سرهنك میلی داشت بزهر آغشته بردو چشم رمال کشیده پرتو شمع بصارتش را بباد پاداش عمل ناصوابش خاموش ساخت و سرهنك خواست که مضطربانه بیرون رود غافل پا برلب چاه گذاشت و در چاه افتاد رمال ازوقوع آن مصیبت واویلا میزد و مرثیه ماتم چشمش میخواند سرهنك چون بقعر چاه رسید یك پایشرا قصوری بهم رسیده صاحب خانه پنداشت که رمال است آن زروسیم را برده وباز بطلب مایعرف گنج خودرا بچاه افکنده گفت ای عزیز عجب حرصی بتومشاهده میکنم وطرفه بی پروائی در تومی بینم مرا باین طلسم افکنده بودی بس نبود که خودرا نیز باینمصیبت گرفتارساختی سرهنك پنداشت که آن شخص را صاحب خانه بچاه افکنده گفت کسیکه ترا باین حبس فرستاده بجزایش رسانیدم ولی خود بدرد این محنت گرفتار شدم و از شدت درد پا شروع در ناله وشیون نمود صاحب خانه دانست که این رمال نیست بفکر افتاد که آیا که باشد رمال در بالا از شدت درد چشم می خروشید وسرهنك بقعر چاه زهر بی تابی می نوشید تااینکه باد بهاری صبح در حدیقه افق بوزیدن در آمده گل آفتاب گردون روز از گلبن چمن سپهر شکفتن آغاز نمود مرد صاحب خانه را پسری بود بعزم تجارت رفته و در آن سفر جمعیت عظیم فراهم آورده بود بمقتضای الامور مرهونة باوقاتها از آنجا که تقدیم هرامری ازامور نامزد وقتی ازاوقات میباشد و بکثرت عظیم وغلامان و اسباب سلسله دولت در اینوقت عود نموده بی‌محابا باداخل خانه گردیددید که چاهی حفر نموده بدو خرمن زر وجواهر در میان خانه مهیا است وشخصی دودست برچشم گرفته مینالد ومیگوید بیزار ازاین گنج بودم که ازآتش راحتش نیاسودم وبدود محنتش کور شدم واز قعر چاه نیز خروش وافغانی می آمد متحیر این هنگامه گردیده به تأمل گفت توکیستی واین چه خروشست که ازته چاه می آید. رمال تصور کرد که این همان کس است که آنرا کور

کرده گفت ایظالم اکنون که مرا بچنین حادثه افکندی سئوال میکنی که چه کنم پسر ریسمانی
به کمر یکی از غلامان بسته درتك چاه فرستاد اول آنشخص صاحب خانه بالا آمده چشمش
برخسار پسر افتاد بنیاد خرمی نموده حال وصورت ماجرا رابه پسر تقریر نموده وسرهنك
رانیز ازچاه بالا کشیدند چون سرهنك ملاحظه نمود دید که صاحب خانه سالم نشسته
رمال‌را کوره آتش آن‌مصیبت درسوزو گداز صاحبخانه رمال وسرهنك را بخانه دیگر
برده بمداوای آزار هردو اشتغال نموده بعد چندروز سرهنك زهر وفات چشیدرمال بحاتم
گفت مرا ایجوان آورده دراینمغاره افکندند هرروز صبح وشام دو قرص نان به پیشم میگذارند
وسالهاست که تلخکام حنظل این اندوهم از حرص مال واستیلای بیمروتی چون کرم پیله در
کفن تارو پود عمل خود پی‌چیده‌ام و همیشه ورد زبان‌خودساخته‌ام میگویم که یکجوانصاف
نیم‌جو انصاف چون حاتم واقف سرگذشت اعمی گردید بار اینحکایت بناقه خاطر بسته
روانه دارالملك حضورملکه گردید چون نزد ملکه آمد آنچه از هریك استماع نموده
بود کماینبغی بحوزهٔ تقریردر آورد .

حکایت خاتون چین دختر در حریم التفات درآمده چهره‌عروس احوال را بگلگونه تکلم چنین آرایش داد که پدرم ازجمله تجار
ذوی‌الاحترام این دیار بود و بامیراین دیارربط سرشار وخلطهٔ با کمال داشت تااینکه
قافله سالار صحتش وارد خطه آلام شده‌از آنجا بدارالملك عدم شتافت من‌وسمهٔ آن‌جمعیت
بیکرانرا در ابروی‌تصرف کشیده روزگارر ابخوب‌ترین طریقهٔ میگذرانیدم روزی بیکی
ازغرفهای قصر خودنشسته و بجانب‌صحرا تفرج‌میکردم ازیك سمت‌دیدم گروهی می‌آیند
ذکر کنان وشخصی که آثار صلاح وورع از ناصیه حالش لایح بود پیش آنجماعت
بتقدس تمام میرفت وهرقدر گامی که می‌پیمود کرسی گذاشته اوببالای کرسی می‌نشست
و آنجماعت با ادب دور او می‌ایستادند و بآستین و دامن گرد غبار از پاپوش آن‌پاك
میکردند بدین وطیره ونسق بجانب شهرمیرفت من‌چون قامت اوضاع آنمرد را آراسته
لباس تقوی وسداد دیدم‌مفتی خاطرم بحل‌مسئله چگونگی حالش فتوی‌نوشته باخود گفتم
که آیا این‌مرد کدام یك‌از زاویه نشینان‌معبد پرهیز کاری ومعرفت باشد که پیرایهٔ اینهمه
تنزه‌و احتیاط مرهون‌دکان ودستگاه دین‌داری وصداقت‌اوست یکی ازغلامان‌رابجستجوی
حالش فرستادم بعدازلمحه‌ای آمده‌اعلام نمود که‌ملا تمورتاش زاهداست که در مدرسه‌زهد
درس شرایع فضل شناسی‌خوانده‌و در کوه ابوتوچماخ‌صومعه‌نشین تقدیم‌عبادات‌وطاعاتست
و اکنون درشهر بنماز جمعه‌وموعظه و دعوت خلق می‌رود من گفتم در ننمدت غفلت
نموده‌ام که‌دست اخلاص بعروةالوثقی اعانت این بزرگوار نزده ازهمت اکسیر خاصیتش

استمداد تذکاری نجسته‌ام روزدیگر ازهر گونه تحایف قدری جدا کرده بغلام دادم که اینها را بصومعه عابد بطریق پیش کش برده بگوی که نیازمختصرانه یکی از تشنه لبان زلال معاونت است درهنگام قرائت سبع المثانی صحف عبادات معبود بیزوال اورا درسلك بازیافتگان سرادق ضمیر الهام پذیر منتظم گردانند شاید بیمن آبروی دم مسیحا توامانت بسعادت موهبتی فایز وکامیاب شود غلام آن تحایفرا بصومعه بردبعد از عرض آن دست آویز واظهار پیام بغلام انواع مهربانیها نموده حال وحکایت را بازنمود چون عابدروزدر صومعه غروب معتکف گردید وشحنه شام بشبگردی کوچه بسمت شهر بندر ظهور سیار گردید یکی ازخدمه فریاد برآورد که اسباب خانه را غارت کردند من چون بیدار شدم بخود پرداختم دیدم که جمع کثیری ازطراران جمیع اسبابرا بدوش بسته بردند من یکی از غلامانرا برسم جاسوسی فرستادم که از عقب رفته به بیند که اینها بکجامیروند غلام عود نمود گفت طراران اسبابرا بصومعهٔ همان زاهد بردند چون مؤذن صبح در پیش طاق مسجد افق برآمدوازپرتو گلبانك **حی علی الصلوة** سفیده تجلی بخش ظهورروزگار گردید وزاهد شب درشبستان خفا به تکبیرة الاحرام اعتکاف مبادرت و اقدام نمود من بخدمت شهریار شتافته دست بحبل المتین شکایت و تظلم زده گفتم ای والی عهدعدالت و ضعیف پروری که دیدهٔ روزگار از توتیای دادرسی توبنیاد متاع رفاهیت خاطر کافه انام در حصار حفظ وصیانت مستحفظ رای معین تو ازشوائب نقصان مبراست دیشب طراران خانه مرا غارت کردند وهیچ درمخزن بضاعتم نگذاشتند تفحص آن برذمه همت امیر واجب و لازم است امیر فرمود که قاصد خیالت پی بگمان این مدعا بمحله حال که برده گفتم مال مرا فلان عابد بامریدان برده‌اند امیر از این سخن بهم آمده گفت این نابکار هرزه درای کفر میگوید اورا ازین شهر اخراج کنند که بشآمت بداعتقادی اوعنقریب آسیبی بدودمان حال ما خواهدرسید هرآینه بچنین شخصی که درهمه عمرسالك نیتش بجز راه اندیشه صواب قدمی نرفته ظن بد بردن موجب تلاطم بحر غضب وقهرالهی است غرض مرا عریان و بیزاد وراحله اخراج کردند باجگر پرخون میرفتم تا قریهٔ نمودار گردید داخل قریه گردیده بخانه یکی از امناء پناه بردم و مرا ازمال دنیا جز خاتم یاقوتی دیگر هیچ نبود چون یکی ازوکلاء پدرم دربلاد هندوستان تجارت رفته بود من بدستیاری مظاهرت آنمرد صاحب منزل خاتمرا بده هزار درهم مبیع و ناقه خریداری نموده بایکی ازغلامان آهنك هندوستان کرده ولایت بولایت گشته تاوکیل پدر را یافتم با جمعیت غیر محصور حال خود بوی شرح کردم مجملا آنکه مدتی در هندوستان مانده آنمالرا مایه کاروان تجارت خود نمودم و دادو ستدمیکردم تا صاحب ثروت غیر متناهی شدم و هشتاد نفرغلام قوی هیکل هوشمند شجاع خریداری کرده خودلباس مردانه پوشیده آهنك دیارچین کردم

و شهر بشهر تجارت میکردم تا بچین رسیدم روز دیگر بعضی طرایف و تحایف و اسباب لایقه دست آویز و وسیله دریافت قرب خدمت امیر ساخته بشرف بساط بوسی فایز گردیدم و امیر انواع توجهات مبذول فرموده و در تمام شهر شایع گردید که تاجری باجمعیت موفور از هندوستان آمده وضیع و شریف با من طرح آمیزش میریختند تا اینکه روزی قدری زر و سیم بیکی از غلامان داده بخدمت آنطرار قبیله نام و ننك یعنی تمورتاش پر نیرنك فرستاده گفتم عرض دعا رسانیده و بگو که مرا در اوقات دریافت فتوحات آسمانی از دعا فراموش نکنید و چون شاهین روز در آشیان مغرب در آمده عندلیب شام آغاز طرانه طراری نمود من غلامانرا فرموده که همه یراق بر تن خود ترتیب داده مکمل گردیدند و آنهارا از صورت ماجرا واقف و بگوشها مخفی کردم و همه منتظر میبودیم همینکه شب بنصف رسید عابد و مریدان کمندافکنده از دیوار و بام داخل صحن شده بکسب غارت مال پرداختند چون عزیمت رفتن نمودند غلامان از کمین در آمده تمور تاش را باچهل نفر مرید گرفتند و بقید پالهنك زنجیر و غل مقید ساختم و چون طرار شب دریتیم خانه مغرب در آمد و واعظ روز بر منابر افلاك بر آمد من شتابان ببارگاه امیر رفته صورت حالرا عرضه داشت نمودم امیر بر آشفته شحنکانرا بجستجوی دزدان امر نمود من گفتم ای امیر طراران را بچنك آورده ام اگر مقرر میدارید حاضر کنم و بخانه رفته دزدانرا حاضر کردم چون امیر و حضار را چشم بر تمور تاش عابد و مریدان افتاد همه متعجب احوال او شده حیرتهای عظیم نمودند امیر حکم بر سیاست او نمود و امیر بوزیر گفت آن ضعیفه بیچاره راست میگفت ما بسخن او اعتماد نکرده چنان ظلمی درحق اورفت آیا اکنون کجا باشد که عذر آن تطاول از آن خواسته شود من خندان شده گفتم آن ضعیفه منم و حقیقت سرگذشت را عرض کردم امیر بر حسن تدبیرم آفرینها کرده وجمیع مال عابدرا بمن ارزانی داشت ایجوان از آنوقت تاحال عمر هاست که باین نطم و نسق که می بینی صرف مینمایم و بعموم خلق بخششهای عظیم میکنم هنوز آنهمه زر و اسباب بجاست باوجود اینهمه عطایا اسمم بر هیچ زبانی نمیگذرد و نام حاتم چون پرتو خورشید خاوری درعالم شایع ومشهور است و تو بامن عهد نمودی سرحاتمرا بیاوری چرا بآن عهد وفانکردی حاتم گفت ای ملکه حاتم منم و بعهدی که نموده ام ثابت قدمم و خنجر از نیام کشیده پیش ملکه گذاشت و گفت اینك سرحاتم حکم تراست ملکه رقت کرده گفت ازسر مال برخواستن همت نیست هر که در راه محبت احباب جانرا نثار نماید مرد حقیقی ومکرم واقعی است فی الحقیقه آنچه درحق تو میگویند صدچندان بوده وصدر نشینی این منظر ترا میزیبد ای حاتم تا حالا ازقبول مردان ابا وامتناع نموده ام الحال حسن جوانمردی تومحرك آن گردید که درحباله عقد تودر آیم حاتم نیز قبول اینمدعا نموده دست اجابت بر دیده رضا گذاشته خواستگاری آن نموده مدتها با هم چون رنك و بو در

گلزار موافقت متحد بودند تا آخر بمنادی چاوش تقدیر قافله حیاتشان بارعزیمت بردوش رحلت بسته عازم سرای باقی گردیدند و این سر گذشت از ایشان درصفحات صحیفهٔ دوران یادگار بماند **والله اعلم**

حکایت عارف بن سهیل و پسر او

واماحکایت کنند که عارف ابن سهیل که یکی از صنادید علمای سابق یمن است پسر یکی از اوباش آن دیار بوددراوایل حال و صغر سن پدرش او را به کسب صباغی بازداشت روزی چند که آن کودك در آن کار بسر برد بنظر غور متوجه خصوصیات آن عمل گردید بفراست یافت که استاد هر پارچه را که خوشرنك تر می کند از سایر رنك های دیگر اجرت بیشتر میگیرد آن کودك با خوداندیشید که همهٔ اموعالم معرفت و سبب تعدادصفات همدیگر میباشند وهر پستی نشان از بلندی میدهدزشت وزیبای هر پیشه و کاری ازناصیهٔ احوال این پارچه ها تحقیق توان نمود چنانکه هر پارچه را که برنك و لون خوش می آرایند اجرت زیاده میگیرند پس اگر کسی نیز بتحصیل علمی وهنری ازهنر های عالی فطرتان اقدام نماید قدرمتاع وجوشش دردکان روزگار بدرجه اعلی و مزد او بیشتر خواهد بودجامهٔ این خیال درخم اندیشه وتامل زده شب که بخانه آمداز پدرپرسید که ازکار رنك رزی چه هنر بهتر باشد پدرش گفت زرگری چراکه مسبب الاسباب انجاح جمیع مقاصد ومفتح ابواب همه امورکار زرو سیم میباشد وزرگر راپیوسته سرکار بازرو سیم است پسرك گفت مراسلسلهٔ سلیقه و شوق بفرا گرفتن پیشهٔ صباغی حرکت نمیکند طبعم جویای دیگر کسبی است روز دیگر پدرش اورا بدکان زرگری سپردو روزی چند که دردکان زرگر بود سرعلوفطرش بآموختن آن کار فرودنیامده از آن پیشه هم اعراض نمود بپدر گفت که خاطرم نیز بقبول این کار تن درنمیدهد پدر اورا بچندین هنر وپیشه فرستاد و اواز هر کار کناره میجست تا او رابمکتب فرستاد وحلاوت موايد این شغل موافق ذائقه وطبع او افتاده در فرا گرفتن دروس قواعد دانش وقانون خصوصیات کمال مساعی جمیله ظهور میرسانید تارفته رفته از ادراك اکثری ازعلوم متداوله بهره مندی کامل یافته چنان شد که بچوکان حسن دانش و قابلیات گوی برتری از ساحت میدان امثال و اقران ربوده یکی از مشاهیر علمای عصر گردید.

هرچه درین پرده نشانت دهند ‌ ‌ ‌ ‌ گر نستانی به ازانت دهند

در واقع مقدمهٔ این طفل سرمشق تجربه همه کس تواند گردید و هرگاه طفلی را در بازوی شعور قدرت چنین تمیزی باشد اربابرشد که پرده بی بصری ازپیش چشم فراست برداشته بکلید تمیز ابواب حجرات تحقیق بامور کلی وجزئی را گشایندومميز حسن وقبح اشیا گردند البته بمراتب عالیه افعال حمیده و درجه ارجمندی فایز توانند گردید تاصیاد را

صید عنقا مقدور باشد بصید گنجشك ضعیف رغبت نکندو اگر کند محض‌دون همتیست و یاچون‌عندلیب تواندباگل گوهرهمدمی کندواز کیفیت‌لطف‌وتفرج گلشن بهره‌ور گرددمانند جغد کلوخ‌نشین هرخرابه شدن‌نشان پست‌فطرتیست .

تاهمچوعندلیب توان‌شد رفیق گل — منمای مثل جغد بویرانه آشیان

تا از می‌فرح افزای مهربانی توان موجب تفریح دل‌و دماغی گردیدازخنجر کاوش حرص ونیشتر زهر آب‌داده طمع بجراحت سینهٔ نباید کوشید و باشاره استیلای حب‌مال‌و اسباب بی بقای دنیا بگمان انتفاع دانهٔ برق زوال خرمنی نتوان گردید که گلزارجمعیت دنیا راخزان آسیب پریشانی‌درسراغ است عنقریب یا بمعرض تاراج طراران‌بادیه‌حوادث در آید یا طعمه کام نهنگ‌اسراف‌و ارث گردد و درهرصورت در دنیا بغیر ازدرهم‌نارایج تأسف وزرد روئی و درعقبی جز بازخواست وعقوبات چیزی در جیب تصرف مالك‌نماند فی‌الحقیقه دیده تجربهٔ بی پروایان را ملاحظه بی انصافی آن‌جواهر فروش توتیای دیده بصارت تواند گردید و از گلبن غوراین‌روایت گلهای‌تجربه‌توانند چید. چون‌قصه‌بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست



چون شب پانصد و نود و چهارم بر آمد

حکایت کور وجواهرفروش

گفت ای ملك جوان بخت واماحکایت کنند که درولایت‌تبریز وقتی از روزگار قدیم شخصی که بزمگاه بصارتش ازمصباح بینش مبراوقامت استطاعتش از حیلهٔ توانگری و مکنت معرا بود پیوسته درزمرهٔ ارباب احتیاج و اضطرار بدریوزه در خانها اوقات مصروف داشتی و همیشه تخم اظهار مضمون این‌بیت برزمین بیان کاشتی .

هر که‌از جادهٔ انصاف بگرداندروی — سینهٔ او هدف تیر حوادث گردد

روزی بر نهج استمرار و طریـق عادت بدرخانهٔ یکی از اغنیاء آن شـهر رفته زمزمه و آل بنیاد کرده بگفتن همین مضمون پرداخت صاحبخانه برشحهٔ عطائی لب تشنه او را دریافته از او استفسار کرد که مدتیست که ساغر بیانت را لبریز تقریر این مضمون می بینم خالی از وجهی نیست بآفریننده انس وجان قسمت میدهم که سر این معنی را بیان نمای. اعمی گفت ای‌صاحب‌دستگاه مروت ومردمی ازچگونگی سراین حکایت چه‌میپرسی که سر گذشتیست ملال افزا و تقریرش جراحت دلم تازگی پذیرد واز آه آتشبارم خرمن صبر وقرار جهان و جهانیان سوختن گیرد وطن مألوفم ولایت شام است پدرم در بدایت حال درسلك صنف پیله‌وران آن دیار زیست نمودی و در آن کار وعمل پیروی‌رضای‌خالق وطریقه دیانت وانصاف را سرمایه دکان معاش و زندگانی فرمودی از برکت آن شیوه مرضیه در حال و استطاعتش رونقی بهمرسیده روز بروز تیرگیهای کاشانه تنگدستی و عسرتش ازپرتو شمع توانگری‌محو گردیده رفته‌رفته‌دستگاه‌ثروتش‌وسعت‌می یافت‌تاآنکه آن پیشه را بجواهر فروشی بدل ساخته بابعضی ازتجار عزیمت سفربحرین کرده درآنجا مبلغ خطیری مراورید خرید نموده بر گردید وباعانت جمعی از اهل آن‌کارور آن شغل می‌پرداخت ویومافیوماً درجات کوکب بختش می‌افزود وبیمن برکات‌صفات نیت‌ازهرطرف جمیله انتفاعی رخ مینمود تایکی از جمله ارباب احتشام آن دیـار شد چون‌غواص‌بحرقضا وقدرگوهر حیات پدرم را ازکف صدف وجود بیرون آورده‌آن مـال خطیر بمن انتقال یافت من نیز بجای پدربدکان رفاهیت وفارغبالی نشسته بساط‌آن‌شغل‌وعمل گستردم‌نهایت نخل حرص وتحصیل حب مال در زمین دلم ریشه قوی ساخت وپنجه استیلای محبت دنیا زورآورده عنان احتیاط وخودرائی ازکف اختیارم یکباره بردودرمراتب سودا ومعامله طریقه ناراستی و بی‌دیانتی را شریك وسهیم نیت خودساخته هرچند که آستین ممانعت بر دیده خطا بین می‌نهادم حریف زبر دستیهای نفس عدیم‌القناعه نمیشدم بـا آنکه بسیار مذموم است کسی پیش ازطلوع آفتاب در بازار دکان بگشاید روزی من اول‌صبح ببازار آمده در دکان گشودم وبساط گسترده نشستم مردی شوریده حال ، که علت‌یرقان بینوائی رنك بضاعت از رخسار حالش برده بود بدردکان من آمده لب بسپاس‌وشکرمرحمت‌های ایزد واجب الوجود گشوده دانه مروارید‌گران بهائی‌از جیب بیرون آورده گفت‌ای‌جوان من مردی بودم ازخاندان عزت وامتیاز اسباب بیحد داشتم مرا در ادای خیانت روزگار سپهر در خاک تیرهٔ بیسرو سامانی افکند چیزی که ازاسباب‌دولت در جیب تصرفم‌مانده همین یکقطعه مرواریدست فرط عیالمندی وعسرت مرا بدان داشت که‌این‌را فروخته نفقه عیال وذریعه انتظام دستگاه‌احوال سازم‌تا ببنم که دیگر از چه مهب‌نسیم‌فیض‌فتوحی آغاز اهتزاز می نماید من‌مروارید را از دست او گرفته هرچند که مبلغهای‌خطیر‌ارزش‌داشت و

دیده‌ام از فروغ جلاو صفایش خیره شد ازعالم دکان داریها و نگاه بیوجودانه بوی کرده بدستش دادم و گفتم این مرواریدچندان رتبه ندارد نهایت‌مرا عجزوضعیف‌حالی‌تو بخریدن آن صلا میزنند بگوی قیمت آن چه‌بود و ازورو گردانیده متوجه شغل‌دیگرشدم اما در عالم خیال تعلق آن گوهر در رك وریشه اعضایم دویده هراسان بودم که مبادا آن تحفه نصیب کام دیگری گردد آن مرد گفت ای‌عزیز اگر مرا بحسب ظاهر چنین‌شوریده حال و بینوا می‌بینی بسی روزها برمن چنین میگذشت که از این‌نوع‌دانهای‌قیمتی متعدد با حباب عطا مینمودم خریدوفروش این‌یکقطعه گوهرقابلیت‌این‌همه‌چون‌وچراو گنجایش اینقدر تمهیدات ندارد و من‌خودوقوف از قیمت آن دارم ولی‌چون بدکان تو آمده‌ام‌دیگر مرا شرم نمیگذارد که‌بجای‌دیگرروم مهارت تو نیز صراف این‌کار و شناسای‌حقیقت‌نقص و عیار آنست هرچیز دلال انصاف توتصدیق نماید بده وباز گوهر راپیش‌من گذاشت‌من آنرا برداشته چندانکه باخودمجادله کردم که‌نصف قیمت‌واقعی آنرابدهم طبع‌بی‌انصافم راضی نشدبیست درهم ازجیب بیرون‌آورده پیش وی گذاشتم او بیمضایقه برداشته آهی ممزوج بهزار درد از جگر برکشیده گفت زهی انصاف‌ومروت زر را بجیب افکنده از نظر غایب گردیدمن کوس انبساطو شوق بنوازش در آورده باخود بنیادشعف‌نمودم که‌امروز از این‌سودا عجب‌نفعی‌بخود رسانیدم چنین گوهر که البته هزاردرهم‌ارزانست به بیست درهم ازچنك این‌مفلس بیرون آوردم هردم از این‌نشاط شانه مباهات برروت پیدا کنندگی میکشیدم ودست تحسین بردوش‌کاردانی خود مینهادم‌و خبری ازتمهید منتقم روزگار نداشتم اتفاقاً دوروز از اینمعنی گذشت‌باز روزی‌پیش از طلوع آفتاب‌بنشاط‌تمام زود تر از همه اهل‌بازار در دکان‌گشوده وبآرایش دکان میپرداختم یکی از مشاهیر آن شهر سواره ازبازار میگذشت من در آن اثنا سرازدکان‌بیرون کردم که ببینم‌سوار کیست مرکبش برمید وهردو دستش ازپیش بیرون رفته آنمرد از مرکب بزیر افتاده گردنش خردشد و در ساعت‌هلاك گردید جمعی از خدام او که همراه بودند گریبانهاچاك‌زده‌مرا بضربات چوب‌وچماق کوفته دست به بستندو مقارن این‌حال مترددین و اهل بازار جمع آمده چون اکثر خلق بسبب نفسانیت وطمعی که با من‌بود مرا شریرو بد نفس شناخته جویا وطالب آن‌بودند که‌مرا گرفتار حادثه‌وعقوبتی بینند همه بامن در مقام ابرام بر آمده هرچند حقیقت حال را بیان کردم نشنیده بیکدیگر میگفتند که‌نا اهلان‌رامال‌و نعمت بسیار زود گمراه ساخته به چنین جرأتها اشاره میفرماید انقدر از این‌مقوله سخن گفتند که همه خلق را یقین شد که من‌عمداً و دانسته مرتکب قتل آن مرد گردیده‌ام سرهنگان وعسس باخبر شده آمده مرادست‌وگردن بسته‌بخدمت امیرشام بردند از آنجاکه امیر شام مردی بود طامع‌و آوازه مال‌و اسباب مرامکرر شنیده وهمه‌وقت مترصد بهانه‌وفرصتی

بود که حصه از آن جمعیتم بدست آورد وسرهنگان نیز گفتند که به نیروی اقبال امیر امروز عجب صید فربهی بدام افتاده است مرا امان تعداد حال نداده امیر اول اشاره بقتلم کرد جمعی سر به سجده التماس گذارده جریمه را بهزار دینار قطع کردند نصف بیشتر مالم بتاراج حادثات آن هنگامه از کف تصرف بیرون رفت از حمل این نقصان کمر طاقتم شکسته شد باز بتدارك آن ضرر دام پیدا کندگی و جهد بهر طرف گسترده صیاد خاطر در تحصیل صید انقطاع متردد وسیار میبود تااینکه روزی در دکان نشسته بودم دیدم که دوزن بآراستگی تمام آمده یکی طفلی در آغوش و دیگری بقچهٔ اسبابی در دست آمده بدر دکانم نشستند آنکه طفل را در آغوش داشت قدری اشرفی از جیب بیرون آورده بآن دیگری داده گفت اینها بقیمت اسبابیکه دیروز ازحاجی جلال قزوینی ابتیاع نموده ایم برده تسلیم کن و بگوی تتمه دیگر نیز علی الصباح خدمت میکنم ولی جواهر آلاتیکه وعده نموده بودی زود تحصیل کن که تاده روز دیگر مقدمه عروسی فیصل مییابد وزود خبر مشخص بیار که منتظر توام چون آن زن روانه شد از آنجا که من نام عروسی وجواهر شنیدم و آن اشرفیها را دیدم بخیالات فاسد خام طمع شده قاصد حرص براه این اندیشه فرستادم و گفتم ای بانوی حریم عفت رفیق خود را بکجا فرستادی گفت دختر فلان مرد معروف را به پسر وزیر این شهر میدهند وما از جمله منسوبان دختریم بجهة فیصل بعضی کارسازیها به بازار آمده ایم قدری اقمشه خوب و جواهر آلات مرغوب ضرور شده بود اقمشه را از حاجی جلال مزبور دیروز گرفته بودیم امروز قیمت فرستادیم چون جواهرات نیز تعهد نموده که بهمرساند من رفیق خود را همین تأکید وسفارش مینمودم من از آن زن چون این معنی شنیدم ظهور این بشارت را ازجمله مدد کاری بخت و اقبال خود شمردم ومبلغی از انتفاع این سودا بجیب خیال خود ریختم و گفتم ای مکرمه محترمه مرا جواهرات گرانبها بسیار است همه را مینمایم آنچه لایق این کار باشد انتخاب فرمائید ودرباب قیمت به هر نحویکه مصلحت دانند مرعی ومنظور خواهد بود آن زن گفت عوراتیکه این جواهرات بنظر ایشان در آورده ایم نه پسندیده اند جواهر بسیارخوب و گران بهامیخواهند دیگر آنکه سودای ما باحاجی جلال است ومبالغی خرید کرده ایم جواهرات راکه ازان بگیریم قدری رعایت ما را خواهد کرد من درخصوصیت زده گفتم من نیز ازراه رضای شما تقاعد و انحراف جایز نمیدارم چه شود که بوساطت شما من نیز ازسودای بزرگان انتفاعی بیابم گفت اکنون باشد تا ببینم ودر این حرف بودیم که رفیقش آمد و ازجیب عقد مروارید گرانبها بیرون آورده بوی نمود وبمن نگاه کرده سخنان آهسته بآن زن گفت وبعد از آن صدا بلند کرده گفت الحال که آورده اینهم باشد چون از گفتگوی رفیق خود پرداخت بمن متوجه گردیده گفت جواهرات خودرا بیرون بیاور تابه بینم من صندوقچه که مخزن استطاعت و مایه

دستگاه ثروتم بود آورده گشودم وچند عقد مروارید و دیگر جواهرات قیمتی که داشتم نمودم وهر یك را قیمتی میگفتم آن گوهری که از آن مردخریده بودم او را نیز دو هزار درهم قیمت نموده داخل آنها نمودم آنزن گفت چه‌دانم که اینهارا به پسندند یا نه سرحقه رامهر کرده ازجیب قلمدان را در آورده وچیزی نوشت وسر بمهر کرده بدست رفیقش داد و گفت من باینجا می نشینم و این را میفرستم که بانوی خانه انتخاب کند اگر تو نیز کسی راداری همراه رفیقم بفرست که راه خانه را بلدشود من غلام معتمدی داشتم باتفاق رفیقش روانه نمودم و آنزن خود باطفل دردکانچه دکانم بنشست در این اثنا دونفر از مترددین بازار باهم مباحثه و جدالی داشتند چون بدر دکانم رسیدند بایکدیگر آویخته خنجر از نیام بر کشیدند وچند زخم بهمدیگر زدند جمع کثیری بتماشای آن هنگامه گرد آمده در این اثنا سرهنگان پیدا شدند و آنهارا گرفته بخدمت امیر بردند بعد از لمحه‌ای جمعی از گماشتگان امیر بطلب اهل بازار آمدند که بجهت شهادت بخدمت امیر ببرند اهل دکاکین راطوعاو کرها برخیزاندند و آنزن همچنان طفل در بغل نشسته بود گفت بروو خاطر ازطرف دکان جمعدار که تا مراجعت تو من با خبرم من قدمی چند رفتم بخاطرم رسید که مبادا این زن حرکت نماید بقصابی که دکانش متصل بدکانم بود گفتم خبردار این زن باش قصاب خبری از مقدمات من نداشت تصور نمود که من سفارش دکان میکنم گفت خاطر جمع دار چون مدتی بود که غلام اسباب را باتفاق آنزن برده اثری بظهور نرسیده بودو آنزن نیز تنها در دکان ماند تردد وتشویش تمام بخاطرم راه یافت باکمال دل نگرانی بدرخانه امیر رفتم وقتی بدرگاه رسیدم که آنجماعت همه شهادت داده برگشته بودند مرا به نظر امیر بردند امیر ازمن شهادت خواست چون هوش وخیالم متوجه سودای آنزن بود از راه اضطراب خلاف آنچه آنجماعت شهادت داده بودند بیان کردم امیر تبسمی کرده گفت این همان سفله نیست که سابقاً آنمعروف را بقتل رسانید گفتند بلی گفت از آنسبب است که بر-خلاف قول هزار کس شهادت میدهد همچنین بوالفضول خدا ناشناس را تنبیه بلیغ لازم وواجب است مرا بسرهنگان سپرده چون ازدر بارگاه بیرونم بردند مبلغی بآنها دادم تا از من ضامن معتبری گرفته مرخصم ساختند چون بدکان رسیدم دیدم که از آنزن اثری پیدانیست نهایت غلام گریان ومکدر در دکان نشسته پرسیدم که مقدمات سودای زنان و جواهرات بکجا رسید غلام گفت آنزنی که اینجا بود چه شد من گفتم آن زنرا بمهرعلی قصاب سپرده‌ام تو بگو بکجا رفته وحقه جواهر راچه کردی غلام گفت شما حقه جواهررا سر بمهر بزن داد سفارشی باو نمودید نگفتید که چه باید کرد فرمودید که همراه او برو که خانه بلدشوی من باتفاق او ازبازار بیرون رفته ازچند کوچه گذشتم تانزدیك

کوچه چهل دختران بدرخانه رسید که جمعی از مردان معتبر بدر آنخانه بودند مرا گفت تو اینجا بنشین تا من بر گردم زن بدرون منزل رفت و من تا قریب بظهر در خانه منتظر اثری از آن ظاهر نگردید چون ظهر شد آنجا صدای مؤذن بلندشده مردمان فوج فوج در آنجا میرفتند من تصور کردم شخصی در آن خانه فوت شده خلق به پرسش تعزیه میروند بعداز لمحه‌ای همه بیرون آمدند من دیگر از شدت انتظار بجان رسیده از یکی پرسیدم که ضعیفه که بدرون این منزل رفت هیچ درفکر بیرون آمدن نیست آنمرد تبسمی کرده گفت ای غلام مگر نکبت میرسد اینجارا خیال خانه چه کس کرده و احوال چه ضعیفه میپرسی مانعی نیست قدم پیش گذار و به بین که اینجا چه مکانیست من از جا برخاسته داخل دهلیز شدم هراسان و ترسان میرفتم بصحن مسجدی رسیدم شبستان اومحراب ومنبری بنظرم در آمد جمعی درکار وضو ساختن وفوجی درحال نماز کردن بودند و در دیگر نیز از آنطرف مسجد گشوده دیدم که از آن درنیز تردد مینمودند دانستم که آنزن از آن در بیرون رفته من نیز از آن در بیروی رفتم داخل کوچه شدم همچو آن زن زنهارا دیدم که تردد میکردند علامتی در چادرش نبود که او رابدان نشانی بشناسم و نام ونشانی نیز نمیدانستم که سراغ کنم لمحه‌ای عبث بکوچه‌سر گردانی کشیده ناچار بر گردیدم من چون از غلام اینخبر یأس آمیز شنیدم از این اندوه نفسم گرفت و جانم بلب آمد و یکباره از عقل و خرد بیگانه شدم بنزد قصاب رفته گفتم آن زنیکه بتو سپردم چه شد قصاب گفت تو کجا زنی بمن سپردی سفارش دکان خود نمودی چون تو رفتی دیدم که زنی در آنجا نشسته وطفلی در آغوش دارد پرسیدم که بکه کار داری گفت که مبلغی از این جواهر فروش می خواهم بعد از لمحه‌ای طفل خودرا آورده گفت این طفل در اینجا باشد تا من بر گردم طفلرا گذاشته رفت طفل همچنان در میان دکانست گفتم بروبیرون آور تا به بینم قصاب طفلرا بیرون آورد چون پرده از روی او برداشتم دیدم که ازخمیر صورت طفلش ساخته‌اند و بقنداقی پیچیده بقصاب گفتم این عجب طفلیست قصاب گفت اکنون شلتاق را بگذار هر چه هست همین است برو و بآن زن اعتراض بکن من به قصاب گفتم زن رابتو سپرده‌ام واکنون از تو میخواهم وآن زن گرو سه چهار هزار دینار جواهر بوده است او گفت ای احمق مگر من غلام تو بودم که توزن را بمن سپردی بایست خود محافظت او را نمائی من از راه اعراض و بیخودانه ساطور را برداشته به جانب او افکندم بصورت قصاب آمده دماغ و نصف صورت را تراشید واهل بازار و اقربای او مرا در میان گرفته دست بر بستند و بخدمت امیر بردند امیر به قتل من امر نمود بازجمعی دست درعروة الوثقی التماس زده گفتند این مرد مجهول دیوانه است از قتل او چه بر آید آنچه دارد باید از او گرفت و اورا اخراج کرد تا عبرت دیگران گردد

و آنچه بهر جهة دردکان وخانه داشتم به جریمه آن تقصیرات ازمن گرفته ازولایت شام اخراجم نمودند من‌عریان و بی‌نوا ازشهر بیرون آمده روانه‌شدم چون به بیابان رسیدم راه را گم کرده تادو روزگرسنه و تشنه حیران‌میگردیدم و ازبیداد بخت خود شکایت می‌نمودم ناگاه نقاب داری بهمرسید ومرادرعقب خود سوار کرده برسر راه عام‌آورده گفت مرا می‌شناسی گفتم صدایت به‌گوشم آشنا می‌آید گفت من همان شخصم که‌درفلان روزگوهر را به‌بیست درهم بتو فروختم. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست



چون شب پانصد نود و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت نقابدار گفت من همان شخصم که گوهر را به بیست درهم بتو فروختم و دیانت و انصاف تو را امتحان کردم‌وآن گوهر بالفعل نزدمن است دست‌درجیب کرده گوهر را بیرون آورده بمن نمود و گفت من اقابیل ملکم چندین‌هزار جن‌تابع فرمان منند و خدمت من همین است که‌باشکال مختلفه بهمه شهرو بازار ها در میان میگردم و امتحان امانت و انصاف هر يك میکنم اگر دیانتی از کسی به بینم در همه باب متفق و معاون اوباشم چون از شخصی ناراستی و خیانتی ملاحظه کنم خللهای فاحش بمال و جان اورسانم بدانکه بدترین اعمال ناصواب بی انصافی وفریب خلق است ازرهگذر آن‌خدعه و بی‌انصافی که ازتو بوقوع‌انجامید خرمن آن‌همه مال و نعمت بیکرانت درعرض‌اندك‌وقتی بباد فنا رفت من‌شروع در گریه وجزع کردم گفت اکنون فایده ندارد و ازنظرم غایب شد من باین ولایت آمدم مدتها است که بیسر وسامان وشوریده‌حال درسراسر دشت ندامت‌و پشیمانی میگردم و بهمه کاری که دراینمدت دست زدم نتیجه وبهرهٔ ندیدم واز بسکه درغم

احوال و تأسف زرو مال و اوقات سابق خود گریه کردم چشمم نابینا شده و الحال کارو پیشه‌ام بدریوزه قرار گرفته و دانستم بمقتضای الحرص شوم و الحریص محروم آنچه بر سرم آمد از راه طغیان وغلو ناراستی و عدم انصاف بود ایجوان این‌مضمون بدان جهة ورد زبان ساخته‌ام وهمه وقت میخوانم که وضیع‌وشریف از جاده حقانیت‌و انصاف‌تجاوز نکرده‌مانندمن آواره ازشهرستان راحت‌و فارغبالی نگردند و از انتظام عقودلآلی گران بهای این‌حکایت مدعا آنست که خانه‌راحت و آسایش‌هر کج روشی مستعد سیلاب‌ظهور آسیب‌و زوال و هرپاکیزه سرشت‌صدق‌اندیشی راگوهر نصرت و سر افرازی زینت‌بخش تاج مقاصدو آمال است .

کمان‌رااز کجی پیوسته باشدپشت بردشمن　　خدنك از راستی بال‌و پر بازظفر دارد

هر هوشمندیرا که‌مشام تمیز استشمام رایحه گلزار پرهیزکاری و تقدس ذات‌تواند نمود به اختیار خاطرعزم خارستان بادیه حرص‌وطمع که اولین منزلی از منازل‌نافرمانی و طغیانست هوس‌نکند و بقبول فریب ابلیس حب مال و معموری خـانه استطاعت خـود چون سیلاب در سراغ خرابی کاخ بضاعت دیگری نشتابد تا مانند آن جواهر فروش از فردوس نعیم‌عافیت دست بمحنت شوریدگی وبیسرو سامانی‌نکشد .

معمار خودمشو که کنی‌خانهاخراب　　ویرانه باش کز تو بنائی شود بلند

در بزم هیچ دلی‌نیست که جمله این معنی گوشه‌ابروئی ننموده باشد که حرص و طمع حاصل گشت نفسانیت ومحبت مال‌وغنائم عالم مـلازم رکاب ناراستی و خیانـت است و فقرات مضمون چندین عیوب کلیه نگاشتهٔ خامه این‌دستور نامحمود است تا چند و از برای چه مانند صرصر بخصوص جمع مال در بادیهٔ شقاوت و مردم فریبی بایدشتافت‌و نقد عمر گرامیرا بهای‌جنس کاسدمحبت دنیا بایدداد .

میتوانی تاشوی‌ازراستی‌محبوب‌خلق　　از کجی درهر نظرمردودمیگردی‌چرا

بدیهی است که‌چنین‌مالی که تاجرحرص‌دربیع کاه‌قوت حکم‌یابوساطت‌دلال مکرو خدعه از تجارت پیچید بازوی‌ضعیف بینوایان بهمرساند در اندك زمانی مانند رنـك بهار بخزان حادثات ازتصرف کف اختیار بیرون‌رود آزادگان صاف‌ضمیر وصاف طینتان اصابت تدبیر فوجی‌باشند که در هرحالتی ازحالات سپر فراخ دامن مراقبت حال‌وراست روی ها راسد راه تیغ‌مناهی و خدعه‌ساخته در معرکهٔ جهاد نفس‌مردانه بکوشند وآنقدر بآرزو های نامستعد خاطر مقاومت کنند که بجنود ارادت‌نفس نافرجام فایق آیندتا صورت جمیله بهبودی حال در آئینه مرادواقبال بینندوازفردوس‌دولت گلهای‌سعادت‌و کامرانی چینند

ز انقلاب حـوادث نمیکشد آزار　　کسی که‌راست گذاردقدم براه‌سلوك

طلای طینت‌هر کس که نیست‌پاك عیار　　بنقش‌غم درم خاطرش بود مسکوك

مرد عاقل حقیقت بین آنست که بزلال جویبار آزادکی و صداقت التهاب شواغل کجروشی و ناراستی رافرو نشاند که خطا پیشگان فطرت پست و دغل اندیشه گان شهوت پرست پیوسته محروم سراپرده اعتبار وضیع و شریف و در نظر قبول خاص وعام مردود و خفیف باشند وهمیشه کام اعتبارشان ازلذت نعمت محبت دلها بی بهره واز زلال آب حیات شادکامی ومقصود لب تشنه باشند.

نیست دردولت ره ناراست را
تیر کج هرگز نیاید بر نشان

فی الواقع راستی زریست رایج وکامل عیار وموجب گرمی ورونق بازار سربلندی و اعتبار دیناری از آن درجیب تصرف هرکه باشد شیرازهٔ سلسلهٔ تمکین و وقارش از کشاکش هیچ خللی نامنظم نگردد وبهارستان پایه احترام ومقدارش راخزان زرد روئی شرم هیچ خجالت وخفتی در نیاید.

پست باشد از کجیها پایه قدر هلال
میشود همچهرهٔ خورشید چون گردد درست

مقرراست که هر کسی تخم خیانت و کجی درمزرع خیال کارد هرگز محصول عافیت بر ندارد و مانند قاضی غزنین محضر راحت و اعتبار را بمهر مفتی شرمسازی رسانده از دارالقضای حیات وهستی رخت بخراب آباد فناونیستی کشد و اما حکایت کنند که:

حکایت قاضی و سلطان محمود

شخصی در زمان سلطان محمود غزنوی وارد ولایت غزنین گردید وفور صفا وفضا لطف و آب وهوای آن دیار اوراخوش آمده بتکلیف معرف تقدیر بساط اقامت در آنجا افکند چون از خریدو فروخت امتعه او را مهارتی بود در بازار دلالان رفته خود را بآن گروه پیوست که نقش طالع او در آن گروه کار درست نشسته انتظامی درسلسله اوضاعش بهمرسیده و در آنجا اراده کدخدائی نمود دختر عفیفه مستورهٔ زیبا جمالی خواستگاری کرد شاهد اقبال باونظری نموده رفته‌رفته مال و جمعیتی خطیر فراهم‌آورده درسلك تجار آن شهر بتجارت اوقات مصروف میداشت تا بمرور ایام دکان بضاعتش از مایه و پیرایه توانگری رونق عظیم یافته اراده سفرهندوستان نمود اثاث ومتاع مناسب هندوستان سرانجام کرد چون در آنشهر غریب بوداز خودچنان محرم ومشفقی نداشت که تا آمدن او بحفظ و حراست آن زن قیام نماید باخوداندیشید که باب اول قانون زندگانی حفظ سیرت وخصوصیات پاس نام وننك ومراعات آنمراتب است تا خاطر ازجانب آن زن جمع نشود بعزیمت این سفر نمیتوان پرداخت چون قاضی آنشهر به امانت و پرهیز کاری و دیانت کمال اشتهار داشت باخود گفت از آنجا که قاضی مردیست متشرع و در مراتب خداشناسی ودین داری متورع وصفایح شرایع السنهٔ خاص وعام این دیار نگاشته ذکرپرهیزکاری و صلاح اوست این زنرا باومیسپارم که در خانه اوباشد تاوقتی که از این سفرعود نمایم محضر تمهیداین

مدعا را بمهر قاضی اندیشه رسانیده بخدمت قاضی شتافت و گفت ای‌صدر نشین محکمه
حقانیت و خداشناسی که‌مسائل ارشادو تقوی وسداد ازوقت طبع حقایق اندیشت‌منحل و
احکام قواعد اوامر و نواهی بوساطت آگاه دلیهای‌مفتی ذات مقدست مضبوط و مستجل
است پیوسته خضر رأی صواب نمایت دلیل‌راه جویندگان جاده مستقیم حق‌طلبی باد بنده
در این شهر مردی‌ام غریب وپای‌بند سلسلهٔ کدخدائی در اینوقت ارادهٔ تجارت هندوستان
مطمح خیالم گردیده زنی دارم جوان‌اگرچه اوراق عصمت وپاك دامنی اوبشیرازهٔ‌فروغ
گوهر ذات محکم‌و مضبوط است نهایت‌چون از خود کسی راندارم که‌حفظ و حراست او
را نماید از آنجاکه هرکس رابحد ذات دوست‌و دشمن میباشد از واقعات روزگار ایمن
نمیتوان بود با احتیاط اینکه مبادا اهل‌غرض را ارادهٔ خرمی بهمرسد توقع‌دارم که آن
عورت تا مراجعت من درسراپردهٔ حراست وحقانیت حضرت‌قاضی القضاتی مرفه واز ذکر
حوادث مصون و محفوظ باشدقاضی مهررضا بر تمسك ادعای او گذارده گفت خوبست
آنمرد عورترا با نفقه یکساله بقاضی‌سپرده خود روانه سفر شد آنضعیفه شب و روز در
خانه قاضی خلاصه اوقات را بعبادت و اطاعت صرف مینمود تا قریب یکسال چنان‌بخانه
قاضی زیست کرد هرگز اتفاق نیفتاد که‌نسیم نظاره نامحرمی داخل بهارستان رخسارش
گردد وطایر صدایش در شاخسار گوشی نشیند تا اینکه قاضی‌روزی، غافل بخانه آمده
چشمش بر آن‌زن افتاد لیلی جمالش‌را سیاه‌خانه نشینی زلف مشکین و شیرین رعونتش
را فارس گلگون دلفریبی ونمکین دید مجنون عقل قاضی فرهادوار بکندن بیستون جان
شیرین‌درآمد و مانندزلف دست‌در حلقه‌پریشانی زده چون‌سپند خال درمجمر سوزوگداز
وطن ساخت وباخود اندیشید که‌شبیخون خیانتی بر متاع‌عفت آنزن رساندچون حقیقت
حال و حفظ سیرت آنزن بر وی ظاهر بود جرأت نمینمود که اورا از حال دل بیقرار
خبر سازد همه‌روزه گریبان حضوروسرورش از کشاکش سرپنجه این‌اندیشه تابدامن‌چاك
و قاصد آه سوزناکش سراسر گرد راه افلاك میبود تا اینکه روزی زن‌قاضی بگرمابه
رفته آن‌ضعیفه را بحفظ حراست خانه گذارده قاضی چون ازمحکمه بخانه آمد خانه را
خلوت و آنجمیله را تنها دید عمامه‌شوق بآسمان افکنده‌و گفت:

در زمین اکنون بدام‌بخت مسعودم‌فتاد
صیدمقصودی که‌من‌در آسمان‌میجستمی

قاضی در منزل‌را بسته‌در مقام‌تمهید برآمده به آن زن گفت ایعورت‌عفیفهٔ‌صیت‌صلاح
و دین داری ما بعالم‌پیچیده وبهمه گوشها‌رسیده ووسوسه رعنائی حوران بهشت‌سالك نیت
حقانیت اندیش ما را ازجاده احتیاطو قانون شریعت‌مطهره منحرف نمیتواند گرداندچرا
از ما اینقدر اجتناب مینمائی ترا هرگاه باوجود نقص‌عقل و عدم معرفت‌حقیقت‌اسرارامور
و اشیاء رخسار عاقبت اندیشی در نقاب معجر عصمت مستور باشد ما را نیز بمقتضای‌خدا

شناسیها آتش استیلای شهوت وافعال ذمیمه اززلال انقیاد الهی و خوف عقبات روزمحشر منطقی است .

ما دیدهٔ خطا به امانت نیفکنیم — دل جمع دار از طرف ما زهر خطا

برقع زرخ برافکن وفارغ نشین که نیست — اسباب کجروی و خطا در بساط ما

بر هر تقدیر اگر چه مهمان‌را بخدمت مأمور کردن خلاف حکم خدا ورسول است اما چون اینخانه بتو تعلق دارد الحال مهمان خوان التفات و مهربانی توایم اگر اطعمهٔ هست بیاور که گرسنه‌ام آنعورت چادری بررخسار حایل کرده بحجاب وشرم تمام خوان اطعمه آورده پیش قاضی گذارده وخود بگوشه‌ای رفت قاضی از راه اینکه شایدروزی احتیاج و ضرور شود قدری بیهوش دارو داشت بآن زن گفت ای پیشرو قوافل طهارت و عصمت دانسته باشی که سه نفر مردود مرحمت الهی و در روز رستخیز معذب بعذابهای نامتناهی باشند اولا آنکه تنها غذا بخورد و تنها بخوابد و دیگر آنکه در راهی تنها رودو در اینمدت هرگز واقع نشده که من هیچیك از این سه چیز را تنها مرتکب شده باشم چون در خوردن غذا اکنون تنهایم و کسی که تنها چیز میخورد ابلیس لعین با وی شرکت مینماید و ابلیس با هر کس که درچیز خوردن مشارکت کند باعث اختلال ایمان است چه شود که مرا از حادثه شر شیطان صیانت کرده دستی باین غذا بیالای آنقدر از این مقوله بان زن آیات افسون واحادیث نیرنگات خوانده که زن راضی شده آمده در کنارخوان نشست قاضی فرصت کرده بیهوش دارو از جیب بیرون آورده بجانب آن عورت داخل غذانمود ضعیفه لقمه چند که برداشت بیهوش شد و بروی اثر کرده دل او بطپیدن در آمده خواست برخیزد پاهایش بهم چسبیده افتاد نقدهوش ازکف تصرفش بیرون رفت قاضی سفره برچیده بساط عشرت تمهید داد در تدبیر آن بود که زر مواصلت را در ضرابخانه صحبت مسکوك کند که ناگاه صدای درخانه برآمد قاضی مضطرب گردید که زنرا کجا پنهان کند تا کسی واقف احوال او نگردد ازقضادرهمان خانه که قاضی می نشست درزیرفرش خانه زیرزمینی بود که مخزن زر و سیم خود ساخته کسی دیگر بغیر از آن واقف و آگاه نبود فرش را برداشته در راگشود وزنرا درآنخانه گذاشت ودررا بسته فرش را بروی او گسترانیدو بیرون آمده در را گشود دید که اهل خانه ازحمام مراجعت کرده‌اند قاضی گفت چرا همه بیکباره از خانه بیرون رفته ایدوخانه‌راخالی گذاشته اید گفتند که زن تاجررا بمحافظت منزل گذاشته ایم قاضی گفت که من دوساعتست به خانه آمده‌ام هیچکس را ندیده‌ام چرا بچنین جماعت بیسروپا اعتبار مینمائید مبادا چیزی برده باشد آنها متعجب حال آنزن شده گفتند که او چنین زنی نبود که بحرکات بی پا اقدام نماید آیا چه بر سر او آمده باشد در این گفتگو بودند که از اتفاقات شوهر آنزن نیز در همان لحظه ازسفرهندوستان مراجعت کرده بطلب زن خود بدر

خانه‌قاضی آمد قاضی گفت زنت مدتیست که بیخبر و اجازت ما از خانه بیرون رفته‌ومفقود۔
الاثر شده تاجر گفت ایها‌القاضی وقت مزاح و ظرافت نیست زنرا مرخص کن قاضی قسم
یاد نمود که خلافی در این سخن نیست تاجر گفت ایقاضی من بواجبی زن خود رامیشناسم
و اوضاع و اطوار اورا میدانم‌اوصاحب چنین حرکتی نیست البته حال و حکایت‌راصورت
دیگر خوهد بود قاضی بر آشفت گفت‌عجب مرد ابله خفیف‌العقلی بوده‌سخن‌همین‌است که
گفتم چرا بیهوده میگوئی و مارا عبث رنجه میداری برو تفحص کن و ببین که زنت در
کجاست از آنجا که تاجر را بآن زن تعلق سرشاری بود دود بیخودی از کانون دماغش
صعود نموده گریبان پاره کرده از بیداد قاضی بخدمت سلطان شتافت وسر بسجده دعا
گذارده گفت :

ای بلند اختر همایون فال	چاکر در گهت بود اقبال
کرده‌جبری به‌بنده‌قاضی شهر	که‌نکرده‌است بادجاج شغال
گر اجازت بود کنم تقریـر	شرح بیداد آن زمیمه‌خصال
گفت سلطان بگو تظلم را	تاشوم واقف ازحقیقت حال

تاجر گفت ای‌شهریار والاتبار بنده از مردم آذربایجانم‌مرا آوازه عدالت و غریب
نوازی شهریار باین‌ملك صلازده مدتهاست که در ظل عاطفت تو بسر میبرم پیش از آن
بیکسال اراده سفر کرده زن مستورهٔ‌جمیلهٔ داشتم از راه بیکسی بقاضی سپردم که محافظت
نماید الحال کـه آمده‌ام خام طمع وفریفته آنزن گشته نمیدهد‌سلطان فرمود که قاضی را
احضار کردند پیش از وقت بچند نفر از اجامرهٔ محله حقیقت حالرا خاطرنشان و بهر یك
مبلغی داده سفارش نموده بود که‌اگر شمارا بشهادت خدمت شاه برند‌بگوئید که‌قریب‌دو
سه ماه است که‌زن تاجر را دیدیم از خانه قاضی بیرون رفته وناپیداست چون قاضی آمده
بنشست سلطان گفت ای‌قاضی آنمرد تاجر بتوچه دعوی دارد قاضی گفت مشعل‌دولت‌واقبال
سلطان منور و بنیان قصر منکرش زیروزبر باد اینمرد زنی بمن‌سپرده بودقریب بسه‌ماه
است که بیخبر بنده واهل‌خانه بیرون رفته تااینوقت نیامده‌است‌هرچندجستجو نمودیم ازاو
اثری بمنصه‌ظهور نرسیده وبنده‌را در محافظت او مساهله وغفلتی روی نداده تاجر گفت
این‌حرکت خلاف رویه واحوال واطوار آنزن‌است من‌باین ادعا تن در نمیدهم سلطان گفت
شاهد اینمعنی کیست‌قاضی گفت‌چندنفر از کدخدایان اهل‌محله‌وهمسایگان از ین‌معنی باخبراند
اسامی ایشانرا تقریر کرد سلطان بیکی ازحجاب اشاره‌نمودشهودرا احضار نمودند آنها
برطبق قول قاضی شهادت دادند سلطان به‌تاجر گفت اکنون قاضی شاهد گذوانید دیگر
ترا دعوی نمیرسد تاجر محروم بر گشت چون سلطانرا آداب‌چنان بود که‌اکثرشبها بجبهه
تحقیق امور مملکت وچگونگی اوضاع خلق بتغییرلباس ببازار و کوچها میگردیدودر آن

شب نیز بطریق عادت از بارگاه بیرون آمده داخل بازار گردید عبور سلطان بدر دکانی واقع شده دید که چند نفر از اطفال ببازی شاه و وزیر مشغولند یکی از اطفال پادشاه شد و بطفلان دیگر گفت من پادشاهم و حکمم بر همه شما جاریست باید از اجرای فرمانم تمرد نجوئید که تنبیه میکنم طفل دیگر گفت اگر توهم مثل سلطان محمود دیوانهای خلاف



مربوط بحکایت محسنه و خواجه عبدالله کشمیری

قاعدهٔ عدالت کنی زودترا از پادشاهی خلع کنیم آن طفل گفت سلطان چه دیوان خلاف قاعده کرده گفت امروز ماجرای تاجریکه زن خود را بقاضی سپرده بدیوان خلاف قاعده

ازقاضی شاهد خواست قاضی زنرا بخانه پنهان کرده بچند نفر نامقید مبلغی داده آنها را بخدمت سلطان آورده شهادت دروغ دادند سلطان قبول نموده تاجر بیچاره بیحصول مدعا برگردید وچنین ظلم دانسته از نارسائیهای تمیز وعدالت سلطان درحق آنمرد مظلوم شد حیف که چنین کسان که بیگانهٔ طور وقاعدهٔ تمیز و رسوم حقانیت وآداب عدل ودادند بر سریر ریاست ودارائی جلوس نموده از ضعف عقل وذکا وعدم اصابت رای ایشان چنین خللهای فاحش بعجزه وضعفا راه مییابد اگر من بجای سلطان میبودم حقیقت صدق و کذب قاضی را با شهادت آنجماعت در یك لحظه معلوم ومشخص میکردم سلطان چون این سخن را از آن کودك شنید دود از نهادش برآمده باخود اندیشید که در مراتب عدل وانصاف خود را سر آمد روزگار تصور مینمودم ای‌وای که به‌قدر طفلی دراین امورمهارت نداشته‌ام سلطان آشفته خاطر بخانه شتافته از این اندوه واعراض تا بصبح نخوابید وچون فراش تقدیر سرادق بیضای صبح را در ساحت افق ترتیب داده وسلطان نیراعظم درسراپرده زنگاری سپهر مستقر گردید سلطان در بارگاه حکم رانی نشسته کس فرستاده آن طفل را طلبیده و او را نوازش نموده گفت امروز تاشام نیابت ما بتو تعلق دارد ودرهر امری از امور بهر نحویکه رای تو اقتضا کند چنان کن بعد از آن با یکی ازحجاب آهسته گفت برو آن تاجری که در باب زن بقاضی دعوا داشت بگو آمده باز از دست قاضی شکوه نماید حاجب بیرون رفته بعد ازلمحه‌ای تاجر آمده شروع درتظلم وجور قاضی نمود شاه فرمود که قاضی و شهود را حاضر ساختند قاضی بطریق عادت خواست که آمده دربارگاه نشیند طفل گفت ایها القاضی مدتهاست که سررشته امورقضا واختیار حل وعقد مقدمات شرعیات در قبضه اختیارتست چرا اینقدر از قواهد پرسش قضا ومراقعات بیخبری ترا در این مجلس بدیوان ومرافعه آورده‌اند نه باختلاط وصحبت قاعده آنست که درپائین بامدعی خود بر سراپای بایستی تا دیوان قطع شود آنگاه بهر چه‌حکم‌شود اطاعت کن قاضی رفته پهلوی تاجر بایستاد اول تاجر بتقریر ادعای خود پرداخت چون نوبت بقاضی رسید گفت بنده انکار اینمعنی دارم اینمرد زنی بمن سپرده بود سه‌ماه است که او ازخانه بیرون رفته طفل گفت گواه داری قاضی بآنجماعت اشارت کرد که اینها شاهدند طفل یکی از شهود را راطلبیده آهسته از آن پرسید که تو زن تاجر را دیدهٔ می‌شناسی گفت بلی گفت چه نشان در قدو بالای چهره اوست آنمرد متخیرشده گفت خالی درپیشانی آنست ویکدندان اوافتاده وسبزچرده وبلندبالا وضعیف اندام است طفل گفت چه‌وقت روز بود که‌ازخانه‌قاضی بیرون رفت آنمرد گفت صبح طفل گفت توهمین‌جا باش دیگریرا ازشهود طلبیده و ازونیزوصف وصفت آن‌زن‌پرسید او گفت زن پست‌قامت چاقیست رنك‌عارض‌اوسرخ و سفیدوخالی برلب اوست وعصری از خانه بیرون آمد و اونیز آنجا نگاهداشته دیگریرا طلب کرده اونیز بر

خلاف قول آن دو نفر وصف نمود تا کل شهود باین نحو یکان یکانرا طلبیده همه برخلاف یکدیگر شهادت دادند سلطان نزدیك طفل نشسته اقوال همه‌را کماهو حقه میشنید چون شهادت آنها بآخر رسید طفل گفت ای خدا ناشناسان چرا شهادت دروغ میدهید اسباب شکنجه حاضر کنید نامن حقیقت را از اینها اقرار بگیرم آنها چون اسم شکنجه وسیاست شنیدند گفتند ما بی‌شکنجه راست میگوئیم احتیاج بشکنجه نیست ما مردمان بیچاره‌ایم قاضی بهر کدام ما مبلغی داده جبراً مارا ترغیب به‌این شهادت نموده مارا مطلقاً خبری‌از این زن نیست واورا نمیشناسیم و نمیدانیم طفل قاضی را پیش طلبیده گفت ایها القاضی مقدمات شهود اینصورت دارد در این باب چه حرف داری دست و پای قاضی رارعشهٔ عظیمی دریافته گفت حال وحکایت چنانست که تقریر کردم طفل گفت قاضی مرد پهلوانیست نخوت او مانع است و بدون سیاست پا درجاده راستی نمیگذارد اسباب سیاست مرتب نمائید چون اسباب سیاست حاضر کردند قاضی را واهمه شکنجه و گوشمالی تنبیه مضطرب ساخته سر در پیش افکنده و حقیقت راتقریر کرد طفل ازجا برخاست و زمین ادب بلب عبودیت ببوسید و گفت دیگر اکنون امر از سلطانست سلطان به‌شعور آن طفل تحسین‌های بلیغ نموده فرمود که قاضی را بقصاص رسانیدند وجمیع مایعرف قاضی را همراه آنزن بتاجر دادند و آنطفل را بمهر بانیهای عظیم درمهد عاطفت والتفات تربیت میفرمود تا رفته رفته یکی از معتمدین ومقربین بساط دولت وعظمت گردید مدعا از چهرهٔ گشائی جمیله دلفریب گذارش این حکایت آنست که اگر قاضی بمقتضای قانون مجاهدین طریق مستقیم شروع وامانت که دستورالعمل ممهدین بساط انصاف ومروتست از راه راست صداقت انحراف جایز نداشته روی دست نفس بوالهوس را نمیخورد و نظر براستیلای شهوت دندان طمع بحسن وجمال آنزن فرو نمیبرد سفینهٔ مال و نعمتش را شکستگی از صواعق آن گرداب پرآشوب نمیرسد واسباب زندگانیش طعمه کام نهنك بحر فنا نمیگردد. مرد عالی فطرت آن باشد که قواعد راستی ودرستی رافصل اول نزهت القلوب حق طلبی دانسته بقدر وسیع وامکان طی راه تقدیم این مدعا نموده در همه امور شرایط صداقت وخصوصیات لوازم دیانت را کلید گنج خانه سعادت وفتوحات دوجهانی شمارد و از محصول مزرعهٔ اعمال خیر امروز بجهت اعتباری نمیباشد وعنقریب بساط آب و رنك هیچ نمود زندگانی مستعار راقدرت دست تقدیر بهم نوردیده بجائی بایدرفت که جز اعمال صالحه هیچ رفیقی موافقت نتواند نمود و بغیراز لطف ایزدی هیچ شفیقی مسبب رفع مخاطرات آن راه نتواند شد برهنمائی ملاح زر وسیم ازلجهٔ آن بحر خیر بساحل فراغت کجا توان رسید وسپر حمایت فرزند واقرباسد راه ومانع خنجر بازخواست سیاف دارالقصاص عدل کی تواند گردید بهرتقدیر دیباچه نویسان معرفت ربانی وزایران کعبهٔ برکات جاودانی جمعی توانند بود که پای تردد نفس بیهوده خیال هرزه درائی بسلسلهٔ خوف بازخواست اخروی محکم

ساخته‌از آنجاکه مایعرف گنجینه عالم را قابل ندیده‌اند دست‌آرزو از اغذیهٔ گوناگون خوان زیاده طلبیها و اخذ حقوق خلق‌الله کشیده بخشك پارهٔ رزق مقدر حلال‌قناعت کرده لقمه فاقه‌را قوت حفظ آبرو وخرقهٔ عریانرا پوشش بدن نام‌ننك خودساخته‌اند چشم‌خدعه و خیانت باوجود عسرت حال و بی‌نوائی بمال وحال دیگری نینداخته تابرکت این‌افعال حمیده بفتوحات غیبی‌فایز وکامیاب گردیده‌اند . چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب پانصدونود وششم بر آمد

حکایت امیربلخ

و اما حکایت کنند امیری بود درشهر بلخ که دلهای خاص وعام از دست‌طرار ظلم وجور حفظ وحراست نمودی و حیف مور ضیف را از فیل‌عنیف بازخواست فرمودی همواره دیده رفاهیت را بجواهر سرمهٔ مروت بینا داشتی و دبیر دیوان تمیزش‌احکام نظام امنیت در صفحه مملکت‌نگاشتی‌رعایا و برایا و عموم سکنهٔ آن‌دیار پیوسته درحصاز عافیت و عاطفت اوممهد بساط‌آرمیدگی وفارغبالی میبودند روزی‌یکی ازآن‌دیار ملك ومحل زراعتی ازشخصی ابتیاع کرده بحیز تصرف در آورده و در اثناء زراعت درآنزمین دفینهٔ‌عظیمی اززر وسیم‌پدیدآمد آنمرد بمقتضای استغنای بمالیت وعلو فطرت چشم از اخذو تصرف آن پوشیده بشخصی که‌مالك سابق ملك بود گفت ای‌برادر گرامی در ملکی که‌از توخریده‌ام دفینهٔ بهمرسیده‌من‌ملك گرفته‌ام نه دفینه آنچه بهمرسیده‌حق‌و مال تست مرادخلی نیست آنجوان نیزازقبول آن‌آبا و امتناع نمود گفت ایعزیزمن ملك رابا آنچه در آن بوده بتوفروخته‌ام هرچه‌درآنجابهم رسیده بر من حرام‌و تعلق بتو داردوهیچیك بجواب دیگری مجاب وقانع نگردیده‌مناقشه و قال‌و قیل ایشان بتطویل انجامید و بجهة محاکمه‌و مرافعهٔ آن ماجرا بخدمت‌امیرشهر رفته صورت مرافعه ومقدمه را بعرض‌رساندند امیر ازمحاکمه عاجز آمده آنها گفتندچون

این نحو وجوه داخل جهات هوائیست تعلق بخزانه عامرهٔ شهریار دارد شهریار گفت ننك و دودمان استغنای طبع و فطرت سلاطین نامدار است که در چنین امور خسیسه دخل نمایند بمحکمهٔ شرع شریف بروید تا آنچه مطابق شریعت مقدسه بود فیمابین معمول گردد چون بدارالقضا رفتند وچگونگی را تقریر کردند قاضی از جانبین پرسید که شمارا دختر وپسر هست گفتند بلی گفت فرزند خودرا بیکدیگر دهید تا اولاد آنها آن وجه را تصرف نمایند چنان کردند ببرکت و میمنت راستی وصدق اندیشی آنافاناً منسوبان آندو دمان بانواع فتوحات تازه بتازه و عطیات بی اندازه فایز و بهره‌مند گردیدند غرض از تمهید بساط ایراد و تعداد این لطیفه آن بود که جویندگان گوهر ارزندهٔ ارتفاع جاه و مقدار و طالبان وصال معشوق دلخواه راحت و اعتبار رالازم بلکه واجبست که در طلب راهی شتابند که بسر منزل مقصود توانندرسید و در بوستان خاطر نخلی نشانند که ازفیض ثمر سایهٔ اومنتفع وخوشوقت توانند گردید و دربحر زندگانی عنان سفینه احتیاط درقبضهٔ معلم خواهش نفس و طغیان شهوت نسپارند تا زورق جمعیت خود را طوفانی چهار موجه غرقاب قطرات وعقوبات نه بینند و به اهریمن نفس بیابان مرك مرحلهٔ ضلالت و گمراهی نشوند که نفس اماره جاسوس و دستیار ابلیس و گسترانندهٔ دام نیرنك و تلبیس است امید که مرحمت بیعنایت سبحانی بدرقه راه کاروان اعمال جمیع بی خبران راه و روش انقیاد گردیده بدلالت خضر توفیق عموم گم کرده‌راهان را از ظلمات نفسانیت بسرچشمهٔ آب حیات تورع و رستگاری رساند چنانکه آبادی طریق رفیق عزم ملك سرافراز مصری گشته بدان منبع فیوضات پی برده و از زلال آب چشمه سار روحانی چمن احوالش که از سموم پیروی نفس و هوا پژمردگی یافته بودسمت نظارت و تازگی پذیرفته گلکشت اقبال و شجرهٔ آمالش تازه و سیراب وخرم وشاداب گردید.

حکایت ملك سرفراز پادشاه مصر

و اما حکایت کنند که درازمنه سابقه شهریاری بود درمملکت مصر سرافراز نام در عرصه بزرگی و اقبال ذوی الاحترام بمعاونت روزگار و یاری بخت همایون سازگار زینت افسر کامرانی و استقلال هرشام عزیمت رای خیرش را مفاوضهٔ صبح نفرتی در کنار و هر نهال گلشن تدبیرات ضمیر خورشید نظیرش را چندین ثمر بهبود و بختیاری درباروزیراعظم اقتدارش را خامه انتظام فرمان فرمائی دردست و درجنب قصر جاه وجلالش رسائیهای کاخ گردون پست نسیم فیروزمندی جز بر ساحت بوستان آرزوی خاطرش نوزیدی و نکهت ریاض حدیقه طرب و کامرانی بغیراز مشام آمالش نرسیدی.

به برج تاجداری آفتابی بملك سروری مالك رقابی
سپاه او زبس بودی فراوان نگنجیدی بصحن ملك امکان

بکف گر خاك بگرفتی ز اقبال	شدی در دست او یاقوت سیال
ظفر آئینه وار نیت او	سعادت روز و شب درخدمت او
در کنج عنایت چون گشادی	بنای احتیاج از پا فتادی
بچشمش سیم و زر چون خاك بودی	بموری خرمنی احسان نمودی

آنشهریار بلند اقبال پیوسته بائین عدالت و رعیت پروری اوقات مصروف داشتی و به نیروی قدرت بازوی کامگاری لوای سعادت در عرصه کشور جاه و جلال و حشمت بر افراشتی از آنجا که در بوستان هر دولتی نسیم عجب و نخوت سیار و نهال هر شوکتی را میوه تکبر و غرور برك و بار است و متاع قافله خیریت حال بسی از شهریاران سست رای بیغمای طراران این وادی خطیر از کف اختیار بیرون رفته و آب و رنك گل سعادت و نیك نامی بسیاری از ذیشو کتان تلون مزاج پایمال صرصر خزان این فتنه گردیده مستی شراب سرشار دولت بدماغ نخوت ملك سرافراز اثر کرده سرپنجه هوس و لهو و لعب با روی عاقبت اندیشش را برتافت و شیوهٔ انصاف و رعیت پروریش بطریقه غفلت و بیباکی تبدیل یافت گرك نفس اماره خودرا بگله سلامت حالش زده کسوت عجب در پوشید و یکباره چشم احتیاط از مراعات ملاحظه عاقبت کار بپوشید شیرازه نسق مملکت و رشته رفاهیت حال عجزه از صد جا گسستن آغاز نموده باران فتنه باریدن گرفت و بحر انقلاب و فساد بتلاطم در آمده اساس همه معموره ها درخرابی نهاده و بنیاد کاخ عافیتها را سیلاب غم بر باد فنا داد چون عموم خلق الله راپرتو شمع رفاهیت ازشدتهای باد مخالف این هنگامه فرو نشست و فتراك این حوادث دست آرام و پای قرار عام و خاص انامرا محکم بربست صلاح کار فرار دانسته هر روز فوجی مرکب عزیمت را بجانبی کرم عنان میساختند آنافانا شکست تازه بقواعد ارکان امور مملکت میرسید تا اینکه آوازه هرج و مرج باطراف و جوانب شیوع تمام یافت احباب دست افسوس بهم می سائیدند و مخالفان ظهور اینمعنی را از یاریهای بخت خود شمرده راه زوال شهریار و نصرت خودرا می یافتند وقتی وَمحلی ملك سرافراز دیده غفلت ازخواب این بیخودی گشود که زورق تدارك در گرداب محیط فتنه طوفانی شده عنان اصلاح را سرکشیهای مرکب سفاهت ازچنك اختیار بیرون برده درخلال اینحال شبی با دل نگران ومانند زلف گلرخان سراپا درهم و پریشان ومردم دیده اش چون مردم واقعه رسیده و حیران در بستر بیخوابی خفته گاه بیدار گاهی در خواب و مانند نبض رنجوران آرمیده و زمانی در اضطراب بودی چون همای خواب درشاخسار نخل وجودش طرح آشیان ریخت وپنجه بیخودی در گریبان هوشش آویخت خود را درفضای مرغزاری برومند دید سیار که بهر افشاندن تخم نظاره محصول تماشای چندین ریاحین رنگارنك واصل جیب و

دامان نگاهش میگردید و به‌هر طرف نخل تفرجی که می نشانید انواع‌میوه های‌لطیف‌از شاخسار اشجار مشاهده میچید در هر قطعهٔ چمن گلهای الوان شکفته‌و دردوش وآغوش هر شاهد گیاهی خرمن خرمن طراوت و تازه‌روئی خفته به تماشای هرچشمه‌اش خضر را پای در گل حیرانی فرورفته نوای **تجری من تحتها الانهار خالدین فیها** بگوش هوش جرعه پیمان کوثرصاف دلی رسیده طوطیان شکرشکن وعندلیبان شیرین‌سخن‌در بزم هر شاخساری قانون ترنم وهنگامهٔ جوشی و خروش تازه ساز کرده بلبلان منقار بنوائی که مغنیان عرب‌و عجم‌و عراق وحجازرا دل‌چون صبرعشاق از پرده اختیار خارج افتد بلند آوازه ساخته‌اند هوایش‌با دم‌عیسی و فضایش‌دلگشا تر از نفخه ارم .

فضای دلگشایش جانفزودی　　　هوای روح بخشش دل گشودی
دمیده سبزهٔ تر بر لب جوی　　　چو خط گردلب‌خوبان دل جوی

ملك سر افراز را از گل‌چنین سیر و تفرج آن مکان طرب افزانخل خیال بثمرهای گوناگون تعجب وحیرت بارور گردید ودهر قدمی غنچه چندین رمی‌در گلبن خاطرش شکفته میگردید در هر دم گیاه نشاطی ازعرصهٔ حدیقه دلش میروئید وباخودمیگفت:

حبذا ای گلشن جنت فضای دلگشا　　　کز نسیمش روح آید بر تن‌عظم رمیم
هر گلش‌را فیض‌فردوسی بود‌در آستین　　　برك هر نخلش بود سر مشق صد خلد برین
یارب‌این گلشن کدامین باغبان‌پرورده‌است　　　کز تعجب لب بدندان میگزد پیك نسیم

هر لمحه گل تمتعی‌از تفرج قطعهٔ‌پیچید وهر نفس‌مانندقاصد نسیم بهرجانب‌میخرامید تا آنکه سیر کنان دروسط آنچمن رسیده دید که نخلی مانند طوبی‌سر باوج‌رفعت کشیده کوی سپهر مانند ثمری از شاخش آویخته و طایر خورشید دروی چون گنجشگی طرح آشیان ریخته از سرشاخص میوه‌های لطیف که از دیدنش روح را آب رغبت در دهان می گردید رهان و ازهر بر کش طراوت تازه‌روئی هزار فردوس نعیم نمایان‌خواست که‌از آن طرف بجانب نخل طوبی منش‌خرامد و ازحلاوت آن‌میوه ها شیرین کام گردد ازیك جانب درخت صدائی شنید که آندرخت نمودیست‌بی بودو آن میوه های لطیف‌دست‌رس‌هر بوالهوس نیست اگر بهوای تحصیل کام میخرامی بگوشه چشم التفات باین طرف‌نگر که میوهٔ که از آن کام دل برآید خانه زاداشجار این بوستان است شهریار چون متوجه‌اثر صداگردید، تختی بنظرش درآمد آراسته‌مانند کرسی‌سپهر از ماه وخورشیدجواهر آبدار پیراسته در اطراف تخت چندنفر خادم هریك بلباس فاخری مزین دست حیا بسینه ادب گذاشته ملك سرفراز چون آن هنگامه دید از درخت فراموش کرده بجانب‌تخت‌شتافت خادمی بوی اشارت نمود که ملکه معظمه مکرمه که بر فراز تخت است ترا میطلبد

شهریار چون این مژده شنید از شوق گلهای انتفاعش بر فرق مراد زده شتابان بر بالای تخت بر آمده رعناصنمی حوروشی نقاب بر چهره افکنده بهزار نازو نمکین بر آن تخت غنوده دید .

بر اورنك لطافت نامداری | زلیخا نسبتی شیرین عذاری
قدش سروی ولی از ناز پربار | زشیرینیش کام عشق سرشار
چو رخسارش بساط حسن چیدی | نقاب شرم مه بر رخ کشیدی
بروز حسن آن ماه دل افروز | خرد آشفته و طاقت سیه روز

بصدگونه ناز که هر گونه اش خانه جان و ایمان صدعاشق دلخسته را تاب رسانیدی و بازوی صبرو توانائی هزار دل آواره را بقوت سرپنجه دلبری به پیچانیدی درج مروارید دهان راگشوده شکر افشان بزم تکلم گردید و گفت خیر مقدم ایدوست فرخنده لقا وای انیس خجسته سیما سالهاست که برونمائی عشق بیباك چون خاك سیاه خانه نشین تعلق و مانند زلف سراپا پریشان تعشق توام .

دلم واله قد رعنای تست | حیاتم اسیر سراپای تست
اسیر تو گردم کجا بودهٔ | که حال مرا هیچ نشنیده
بیا تا بهم کامرانی کنیم | بعشرت دمی زندگانی کنیم
که بر گردش چرخ نبود مدار | نباشد بمهر جهان اعتبار

ایعزیز مرا عمریست که مانند سرو بانتظار قدمت در این بیشه پای تعلق بگل فرو رفته چون غنچه با جگر لخت لخت آویخته گلبن تمنای تو بودم وشقایق واردل را بداغ سودای توخورسندی مینمودم ملك سرفراز چون مائده خوان لطایف آن نازپرور فیض بخش کام حیات گردیده سر باوج نشاط رسانید و از سودای این خیال سیم وزر بسی منفعتها در جیب هوس ریخته باخود گفت که عجب همای سعادت سایه التفات برفرق اقبالم افکنده و شرطه ام را منصوبه طرقه راحت عافیتی برخورده .

یارب این دلبر رعنا ز کدام انجمن است | که مرا شمع رخش یوسف بیت الحزن است

هر لحظه آن دلبر طرار از کشف اسرار محبت رمز تازه میخواند وهردم دردام اظهار مهر ووفا دانه تکلفی می افشاند تاقریب دوسه ساعت بهمین منوال در گفت وشنودی میگشود و بوجهات زبانی می افزود و از اصل مدعا که شیرازه مجموعه لذات عشاق است چیزی ازقوه بفعل نمی آمد بعداز آنکه لمحه ای بگذشت روز صبرملك سرفراز بشام رسید و طایر آرامش از سرپنجهٔ شاهین به بیقراری درآمده گفت ای مایه حیات و ای راوی

داستان التفات .

عزم دیدار تو دارد جان برلب آمده
باز گردد یادر آیدچیست فرمان شما

از راه غلبه شوق خود گفتی که بگردش مدار اعتباری نیست آب ورنك گل مهر و محبت عاشق و معشوق راکه اجتماعی اتفاق افتد باید که مانند شیر وشکر بهم جوشند و درمقام یگانگی چون نغمهٔ زیر وبم بایکدیگر خروشند تا زرمحبت بسکه کامل عیاری منقش گردد وقت این فسانه‌ها و زمان این ترانه‌ها بسیار است ملك سرفراز چون گوهر این ترانه سفت آن نگار بر آشفت ودستی بوی‌زد و از تختش بزیر افکند وگفت ای پریشان خیال بیهوده گوی مینماید که ناقص عیار بوته محك ونامحرم بساط قرب وصالی این نکته ازفقرات دیباچهٔ دیوان نصایح ومواعظ عقلاست که اگر خواهی آئینه شادمانی ترا غبارغم و کدورتی تیره و بیصفا نسازد سه نفر را بخود راه مده اول خام طمعیست که چون آنرا بخود گستاخ کنی هر نگاهی که بوی نمائی پنجه طمع در چشمت افکند دیگری روستائیست همینکه از تو بوی نوازش بشامش رسد از بسیاری گفتگوهای محال وسخنان پوچ رهزن قافله قرار و آرامت گردد ودیگری بی‌ادبست که هر گاه پرورش بیند ازحرکات ناشایست بی‌ادبانه متعذب روحت گردد ترا از افعال هرسه نفر بهره کامل است اکنون بساط اینمز خرفات برچین و در این مقالات بیهوده دربند که امروز دیگردماغ ازاین زیاده سرو برك صحبت چون تو روستائی طامع‌راندازد ملك سرفراز متحیر شده چون گل برك ساز شگفتگی بخزان این حادثه سپرده نه روی ماندن نه یارای رفتن ناچار روانه شده چون قدمی چند رفت آن نگار از عقب صدازده که ایمهمان نورسیده خوان عشق بحسب امتحان عیار نقص محبت میانه عاشق ومعشوق امثال این نحو لطایف وظرایف بسیار باب ودستور است ترامی آزمودم که به بینم ارتفاع کوکب تعلق تودرچه درجه ومرتبه‌است دلگیرمباش وفردا زودتر بیا تامی‌اتحاد درساغر یگانگی ریزیم ومانند روح وتن باهم بیامیزیم ملك سرفراز به‌هزار خوف واندیشه ازحوالی تخت‌خواست که بنزد درخت رود چندانکه بیك نظر را بهر جانب آنمرغزار سیار ومتفحص ساخت از درخت‌اثری ندید دراین‌اثنا تشنگی عظیم بروی مستولی گردیده بجستجوی آب بیمین و یسارآن بیشه میگردید و بهر جانب مضطربانه میشتافت دراین اثنا غزالی بنظرش در آمد که بطرفی میرفت گفت شاید که این‌غزال‌ازپی آب میرود بر آثر آهومیرفت تابسر چشمه‌ای‌رسید که‌زلال آن باچشمهٔ‌عین الشمس خانه‌زاد یك خاصیت وگوارائی بود ازآن چشمهٔ رشحه برنوایر عطش افشانده خواست که برود ناگاه صیادی بدید که دام برآب افکنده چون دام بیرون برآورد قریب پنجاه ماهی بدامش گرفتار شده بودند پیش آمده گفت ای صیاد پیوسته‌همای اوج سعادت اسیر دام اقبالت باد از این روزی‌حلال که ازمطبخ احسان ایزدی بتوعطا شده مرا هم نصیبی

بده واز این‌ماهیان یکی بمن کرامت کن صیاد گفت ای‌جوان اگر بها میدهی همه را بتو میدهم این ماهی تحفه‌است وچندین خاصیت با گوشت اوست این چشمه راعین‌الطرب می گویند و این‌ماهیانرا سمك‌الخضر می نامند من هریك ماهی مبلغی‌میفروشم واز انتفاع این چشمه مدارم میگذرد ملك گفت من اینجا از مهمسازی قیمت متعذرم وچیزی ندارم ملك باصیاد در اینسخن بودند که گرگی پدید آمد بملك آغاز خصوصیت ولابه نموده خود را درپای ملك افکند. صیاد گفت همین گرك را بمن‌بده تا درعوض‌ماهی بتودهم‌ملك گفت روا باشد صیاد قلاده‌در گردن گرك نموده ماهی بملك داد در این اثناملك را راه پیمودن منازل خواب بنهایت رسیده بیدار گردید ملك‌سرفراز ازره گذر ظهور این واقعه متألم وخاطر پریشان شده کمال ترند وحیرت بردل وی اثر نموده دراندیشه این بود که چراغ اینواقعه چه روشنی خواهد بخشید.

چون‌صبح‌شدملك‌سرافراز بخلوت خانهٔحرېم تحیر نشسته‌خواجه مهراس‌راکه بمنصب والای وزارت همایون‌سربلندی داشت‌طلبیده‌واورا ازماجرای‌خواب خبرنمود چون‌وزیررا درعلم‌تعبیرمهارتی‌نبود برحسب مزاج‌وتکلف گفت‌اینخواب‌دلالت بررسائی‌رشته عمرودولت خداوند مینماید شهریار گفت ای وزیر دلم باین تکلفات‌رسمی خورسند نمی گردد یکی از دانشمندان فن تعبیر را باینجاآور که برنهج حقیقت تعبیر نماید تاخاطرم ازاندیشه‌این اندوه وملال فراغ یابد وزیر رفته جمعی‌راکه‌فی‌الجمله وقوفی‌داشتند بخدمت آورده‌هیچیك برقبول خاطر خواه‌ملك تعبیر نتوانستند نمود پادشاه بوزیر گفت درتمام مملکت جستجو نمائید شایدشخصی بهمرسد که گره اینمدعا از ناخن دانش او گشوده گردد و مرا از این اندوه برهاند بعد از تفحص بسیارپیریراکه بکمال شیخوخیت رسیده ونقدخلاصه‌عمررا به بهای‌جنس سیاحت وتجارت داده بود بخدمت شهریار آوردند شهریارصورت‌حقیقت واقعه را باوشرح کرد پیرزمین‌ادب بوسیده گفت ای پادشاه عالمیان پناه مرا ازاین کار چندان وقوفی‌نیست نهایت‌عابدیست درصومعهٔ یکی از جبال یمن کنجورنام درمراتب‌دانش‌وصلاح کامل‌عیار وتمام سررشته حال امور مشکله درکف تدبیرات ضمیر حقایق تصویراوست و بمقتضای پیروی رضای‌خالق ازلباس تکلفات نفسانی عاری‌گردیده دامن خرقه و تجرد و آزادگی‌آواز لوث ارتکاب مناهی‌آلوده‌نگشته شب وروز در معبد طاعت یزدانی بتقدیم رسوم بندگی اشتغال‌داشته ودارد وتیردعائی که بمددکاری‌آزادگی ازشست‌پاك‌مسیحادمش رود بی‌شایبهٔ خطا برهدف اجابت‌رسد.

هست خضرتشنه لب جام او	گوش مسیحاست به الهام او
از همه دنیا رخ دل تافته	کام خود از طاعت حق یافته

هست درش مرجع اهل نظر — جان شود از فیض دمش بهره‌ور
مهبط اسرار بود سینه‌اش — صاف ز هرغش بود آئینه‌اش
مشکلی هر کس که بردسوی او — حل شود از میمنت خوی او

از آنجا که ادراك حضور ارباب حال سرمایه حصول چندین فواید و کمال است تأثیر دعای آن فرقهٔ عالیه بدرقه راه کاروان عمر وحیات ومآرب خاص و عام است اگر بندگان ولینعمت بنفس ملازمت آنعالیجناب را در یابند و حقیقت حال را اعلام فرمایند یقین که کل تحقیق این ماجرا از نسیم مکاشفات طبع عقده گشایش بروجه احسن شکفته گردد و گوهر این راز بمسمار رأی خرم انتمایش سفته شود ملك سرفراز از سازوبرك عزیمت دریافت حضور کنجور را ترتیب داده باتفان مهراس‌وزیر روانه گردیده بعدازطی مسافت وارد خانقاه آن شیخ بزرگوار گردیدند و دیدند که پیرروشن‌ضمیر مانند نوردرحدقهٔ آن خانقاه مجاور است باکمال تقدس حال وصفای نیت وخلوص عقیدت برسجادهٔ عبادت نشسته واز تعلقات دنیای دون‌وارسته ازمطلع جبهه‌ذاتش انوار تجلیات سداد تابان و در بزم حضورش مصباح تقوی وصلاح فروزانست مقدم ملك سرافراز را گرامی شمرده آداب التفات ومراسم تازه‌روئی بظهور رسانیده گفت :

ایشه انجم حشم ایخسرو عالیجناب — کز جمالت میکنند کسب تجلی آفتاب
التهاب آتش قهر تو دارد جور را — همچوچشم سوی آتش دیده اندراضطراب
ازضمیرت‌مهر گیردسرخط تابندگی — از کف دریانوالت ریزش آموزد سحاب
از وجود بادتابان تابروز رستخیز — معنی شاهنشهی چون نشاه ازخم شراب

مجملا آنکه چون شهریار سعادت خدمت آن فرخنده فال را بطریق لازم دریافت و بتقریر واقعه خواب پرداخت وچگونگی مقدمه را حسب‌الواقع بنوعی که ذکر شد بیان فرمود پیرسراندیشه بجیب تفکر مکاشفه فرو برده بعدازلمحه‌ای تأمل گفت ایملك کامکار تاسلسله ایام ازمصالح سعد ونحس ونظام وخلل منتظم ومربوط و رشته اقبال وادباردر قاید تقدیر محکم ومضبوط است زیانت بسود مبدل ومبارز ظفرت باسلحه‌تفوق زبردست باد هرچند که شاهد این نحو مقدمات پرده‌نشین زوایای غیبی وتمثال‌حقیقت آنعکس پذیر مرآت‌عالم‌لاریبی است ودست قدرت دانش امثال ما تیره بختان را آنقدر رسائی نیست که بدامان حل اوبرسد نهایت چون ناظم دستگاه ایجاد آئینه وجودانسانرامطرح تجلیات عقل وذکا ساخته‌ازآنجاست که‌هر امری از امور سانحه که بمقتضای پیروی عقل ودلایل قراین تأملی میفرماید بحسب استقبالات دخلی مینماید از آثار چنین ظاهر میشود که این خواب حمل برسعادت وخیریت خاتمه حال شهریار باشد آنمرغزار و گلهای رنگارنك که بنظر ملك‌جلوه داده‌اند آن عرصهٔ حیات زندگانیست که باغبان‌صنع یزدانی چندان ریاحین

رنگارنك ازعقول وحواس واعضا وسایر خصوصیات از عروق واعصاب بحدیقه وجودهر
موجودی مرتب ساخته که کیفیت آن دردیده حقایق بین ارباب بصیرت واهل یقین جلوه نماست
و آن درخت میوه‌دار که مثمر چندین ثمرات لطیفه بود وملك راجانب خودترغیب مینمود
آندرخت منشأ ظهور اعمال حسنه وماده وقوع توفیقات وسعادت‌است و آنزن که بآرایش
وجبروت‌لاا‌حصی برفراز تخت نشسته بجلوه نازو وسوسه شهریار را بطرف خود خواند
آنعجوزه دنیاست که خود را از راه فریب هردلی بصورت وشمایل‌دلپذیرولباسهای‌رنگین
بی‌نظیر جلوه وجولان میدهد و بدان خدعه و نیرنك که‌داندو تواند خام‌طینتان بوالهوس
غفلت منش را که جاهلان مسائل روش عقل ودانش‌اند بدام محبت خود خواند بی آنکه
کامیرا آلوده شهدی نماید از پیش چندین عقبات تلخکام و بی‌بهره نموده از راه راست
منحرف وسر گردان صحرای ضلالت و گمراهی مینماید هرلحظه در حریم تصرف غافلی
وهرزمان درکنار و آغوش جاهلی آرام گیرد مقرر است‌که چون انسان‌سیار ریاض حیات
میگردد و از فیض نظاره گلزارحد وتمیز بهره‌مندی میبابد اولا معرف‌فراست‌ومقتضیات
جواهر انسانیت عرض و تعداد امور حسن وقبح اشیاءداده‌جذبه آدمیت اورابجانب‌ارتکاب
اعمال حسنهٔ تکلفی مینماید اگر چه زمام اختیار بدست‌عقل سپرده اوراحاکم‌مخیر گرداند
تواند که به‌تجویز عقل قبول حق ورد باطل نموده در معرکه وجهادنفس فیروز گردد و
اگر تیرگی و ظلمت حب دنیا و ناشایستگی طغیان نموده بفروغ انوار مشاعل و شعور
زیادتی و تسلط نماید دنیاطلبیها ویرامانندآنعجوزه غداره که شهریار رابمواعیدمشفقانه
بجانب خود خواند وبیحصول‌مقصود ازخود دورساخت‌دنیا نیز از راه‌حق‌شناسیهاوطاعات
وامور صادقه‌منصرف‌و بافعال‌شنیعه بازدارد ودرطلسم ظلمانی خواهشهای نفسانی واگذارد
وآنهاکه در اطراف ملك‌جمعیت نموده بودندآنها اعمال ناشایسته وافعال ذمیمه‌اند که
ازامهات شهوات نفس اماره ونخوت بشریت وعدم توفیق وترك حقانیت تولد میشوند و
در همه وقت ودرهمه راهی مشفق ودمسازند وبتقدیم کارهای ناصواب اشارت میکند مگر
در راه ارتکاب اعمال صالحه که پای ارادهٔ ایشان بفتراك نارسائی محکم میگردد و آن
تشنگی که‌بامیر سرایت کرده بود از سبب التهاب ندامت ونوایر پشیمانیست‌ازامور ناصواب
وآنغزالی که شهریار بهدایت‌آن بچشمهٔ آب‌رفتند آنعمل‌خیری بوده که ازملك صادر گشته
وآن بمقتضای اینکه عمل خیری راهنمای سرچشمه کوثر توفیقات است وفاعل خود را از
عقبات بلیات نجات میدهد شهریار را بسرچشمه راه وآنچشمه آب‌صاف انوار مطلع.حق
طلبی وتوفیق اعمال صالحه وآن صیاد مبدأ فیاض بوده که برستگاری از رزق حلال و
توفیقات طلبیده عنایت نماید وآنماهی‌ها حسنات ورزق حلال بوده‌وآن گرگی که درآن
وقت خود را بشهریار رسانید وصیاد او را گرفته درعوض بشهریار ماهی دادآن‌تلبیسات

نفس و نیرنگات ابلیس بود که خواست شهریار را در چنان حالتی بخود مشغول ساخته از ادراك آن مواهب عظیمه محروم گرداند مجمل این مفصل آنست که حق تعالی بدلالت توفیقات روی عزیمت خاطر شهریار را از طریق ناهموار حجیم افعال نامستعده منحرف وبجانب فردوس طلب مغفرت و نیکوکاری اشارت فرموده اگر در سابق بمقتضای تکالیف نشاء شراب بشریت و اسباب غرور و حکمرانی وریاست بعضی امور برخلاف مسلك مروت وعدالت بوقوع انجامیده بعد از قواعده حصول حق شناسی وصلاح تدارك واصلاح او نموده خواهد شد این معنی موجب غبار خاطر فیض مظاهر ملك نباشد که این خواب نتیجهٔ برهان رستگاری ازمناهی ونشان تأییدات نامتناهی است ملك سرفراز چون دید که غنچه این خواب از نسیم تعبیر عابد بچنان آب و رنگی شکفته گردید سلسلهٔ انبساطش بحرکت آمده گلهای اطمینان وشکرگذاری را آرایش اکلیل خاطر خود گردانید ودست صداقت بحبل المتین استعانت و امانت زاهد زده گفت لله الحمد که مرا مساعدت بخت بدریافت سعادت حضور بیقصور چون تو عارف پاکدامنی صلازده عاقبت کار مورد چنین عطیه شدم ای نیر اعظم مشرق حقایق وعرفان که رای منیرت جام جهان نمای صدق وصفاست وانفاس مسیحای طبع فیاضت شفابخش رنجوران بستر اندوه وعناست از آنجا که لطف سخن اکابر خانه زاد نتایج فیوضات کلام خالق و انبیاست وخفتگان فراش غفلت و جهل را از خواب مدهوشی برهاند وزنك استیلای ذمایم و مناهی از مرآت ضمایر و قلوب گم کردگان راه راست هوشمندی بزداید این سبب است که دهاقین ریاض عقل و بینش و زارعان مزارع خرد و دانش نارسیدگان مرتبه تمیز را بمنزله میوه خام ونصایح خردمندانه کنجوران خزانه دانش وفضل و کمال را حرارت آفتاب عالمتاب دانسته‌اند زیراکه تابش نیر اعظم مربی نشو ونما ومقوی صلاح حال آن سمر خام نگردد هرگز لطف شیرینی وحلاوت چنانکه باید باو اثر نکرده بمرتبه کامل عیاریها نرسد و بازار نتایج صبایع غیر سقیمه هوشمندان خرد آشناست که معجون طینت وطبیعت انسان مرکب و مخمر است از اجزای اخلاق کریمه و صفات ذمیمهٔ از عالم زری که باسنك آمیخته ومخلوط باشد چنانچه آتش سنگرا در کوره بگدازد وزر را ازوی جدا وازغل وغش مبرا سازد وبدرجه خالص عیاری رساند هر آینه گرمیهای شواعل مواعظ روشندلان بدان مثابه نارواییهای نقص و بیسعادتی را از طبع و مزاج نامستعدان راه و روش عقل و ادراك زایل گرداند و بسرحد قبول رسانیده مانند زر خالص گران بها وصاحب مقدار گرداند در اینصورت بنحویکه نخل را تربیت دهقان و زراعت را ریزش باران مددکار حال و فیض رسان آمال است هر گمراه خطااندیش را نیز هدایت خضر فهم و یاری عقل و استعانت بخت وپند و موعظه طبع مستقیم واجب باشد خدمت اکابر را از جمله مدد کاریهای بخت ویاریهای اقبال و توفیقات باید شمرد و

راصفای نیت بدان صلامیز ند که چون بحسب چهره گشائی شواهد اتفاقات جمیله بلب این موج بحر فیوضات نامتناهیه عبورم افتاد نخل افسردهٔ اوضاع خود را که درمدت عمر ازدم سردی قحط سال خودرائی نفس شدتهاو سختیها کشیده و صعوبت انواع خشک لبیهاچشیده و برتبه و سایه و ثمر بهره‌مندی ندارد و از کوثر نظر التفات باعلی مراتب ریا گردانم و زورق حال خود را که شکست خوردهٔ طوفان گرداب ذمایم و ناشایستگی است بمدد کاری نسیم شرط عقده گشایت بساحل رستگاری رسانم چه شود که تاج ارادتم را بجواهر مواعظ بر آرائی و بصیقل این التفات باعلی مراتب زنك سفاهت ازمرآت دلم بزدائی تا بقیه عمر درمنهج صلاح وسدادروی آورده بنوعی سیار گلزار زیست وسلوك گردم که وجودم خار راه برهنه پائی نگردد و ازعطر گل سعادتم دماغ تمنای خسته معطر شودتا اثر ثواب آن ضمیمه وعلاوه نیکوکاری ها وحسن طاعت اوقات شریف گردد شیخ گفت ای پادشاه عالیقدر خداوند را آنگه کلك عنایت در صفحهٔ اظهار نگارش داد موافق حق و مطابق خیر حق است هرچند بمقتضای **السلاطین یولدون عن امهات العقول والذکاء** پادشاهان خانه زاد دودمان دانش وعقلند غیرت جبلی وحمیت فطری ملازم رکاب خلق عمیم ایشان میباشند و ازآنجاست که بارننك و ناموس عالمیراپرورش غیرت وفطرت برداشته میکشند که بسرمنزل امن و امان رسانند بدیهی است که تادوش فطنت امرارا قوت تمامی نباشد تعهد آن راه بی انتها ننمایند و آنبار سنگین را بسر منزل مقصود نتوانند رسانید نهایت چون پادشاه رامد بر طبع خرد و رو استدراك صفائی رشته ذات ملکی صفات است اشاره مینماید.

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب ازداستان فروبست.



چون شب پانصد و نود و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت پادشاه بیش ازهر کس بایدد ر پیروی احکام واجب سعی بلیغ مبذول دارد

و شهریاری را خصوصاً واجب است که بعداز تحقیق‌مرتبه معرفت‌ذات‌واجب‌الوجودحقوق عطیات یزدانیرا که‌موجب نمود علودرجات دنیوی و اخروی است‌بجا آورده‌قدم‌نزول‌هر نعمتی ازنعیم‌زندگانی و حصول‌سایراسباب‌دولت و کامرانی‌را بسپاس‌وشکری قرینه‌ساخته چون‌طبقهٔ‌ملوك‌وسلاطین که برگزیدگان نظرمرحمت سبحانی‌و لذت یافتگان نعمت سربلند حکمرانی انداندازه جانب کریم واهب‌العطایابعطای‌وفور نعمت‌زیاده ازسایرخلق بهره‌مندی یافته‌اند بجهات لازمه آنست که‌بیشتراز دیگران بزم اطاعت رابشمع‌سپاس داری‌افروزند تا نخلستان آن‌مواهب عظیمه راصرصر نعمت‌زوالی گوشمالی نداده بنیاد هستی‌اوراقوت استدامت‌ومقدار آنراافزایش‌وبرکتی‌پدید آید و پادشاهان‌را عظیمترین شکر و بهترین عبادت آنست که قدر حلاوت این‌نعمت که پادشاه علی الاطلاق ایشان را بر سر جمعی‌از بندگان خود نافذالامر وفرمان فرمان‌ساخته‌وتاج اقبالشان را ازلآلی‌تمام صفای **تؤتی الملك من تشاء و تعزمن‌تشاء** زیب و زینت افتخار داده در طریق تقدیم این‌شکر پادشاهانرا بر افروختن رایت‌عدل ومروتست زیرا که عدل آفتابیست عالمتاب و سحابیست از باران رحمت شاداب که فیض‌عام او بجمیع خلایق‌میرسد هرپادشاهی که حرارت آتش ظلم پروانه سوز ظلمه‌و جبارین را بچتر همایون عدل و حمایت از سر رفاهیت عجزه و بینوایان رفع‌نماید و مرحم‌غور رسی بزخم ناسور دل مشعله افشان دادخواهی گذاردهر آینه سرافرازی کونین نامزداقبال و بخت میمون اوگردداز آنجاست که‌درخبرواردشده است که ثواب یکنفس عدالت پادشاه عادل زیاده از اجر عبادت هفتاد ساله عابدان شب خیز است .

ثواب‌یکدمهٔ‌عدل‌شاه‌خیراندیش   به از عبادت هفتادسال‌عباداست

زیرا که‌عبادت‌شمعیست که‌فیض تابش آن بغیر ازهمان کاشانه که‌هست‌بجای دیگر نتابد یعنی نفع عبادت بجزصاحبش بدیگری نرسدو عدالت خورشیدیست که ازمطلع هر نیت که‌طلوع کند خاص وعام ازفیوضات آن‌بهره‌مندی یابند .

تاج استقلال شه عدل است عدل   آب ورنك سلطنت عقل است عدل
شهریاریرا که عدل و داد نیست   همچو شهری دان که‌او آبادنیست
چون کند کوتاه شه از عدل دست   پایه اقبال او باید شکست
شه درختست و عدالت بار آن   نخل بی بر را ببرد باغبان
ایشه از عدل خدا اندیشه کن   بگذر از جور وعدالت پیشه کن

ای پادشاه ذوی‌الاقتدار فیض‌لذتی که در نعمت عدالت است درمائده عبادت نیست چنانکه مکالمه آن‌زاهد حقایق‌بین بآن‌پادشاه انصاف‌قرین ازصدق این مدعانشان میدهد

ملك سرافراز گفت آن بچه منوال بوده کنجور عابد گفت :

حکایت شاه و زاهد

حکایت کرده‌اند که یکی از سلاطین کامکار وخوشبخت عجم راکه پیوسته دل‌ودیده‌اش بدنبال حقیقت ودرطلب طریق رضا جوئی ایزدمتعال وخزانه عبودیتش از زر و لآلی اطاعت ربانی مالامال بود وقتی از اوقات عزم صادقش رانیت کامل عیار بزیارت بیت‌الله‌الحرام صلازده وشوق‌طواف آنحرم محترم و تقبیل عتبهٔ آن‌مرجع افتخارعالم و آدم که پیروان شرع عقیدت را واسطه قرب بساط محبت اوست حقیقی است محرك سلسله ارادتش شده سالك نیت صدق آئین و قاصد آئین و قاصد خاطر اخلاص بینش محمل آرزو برناقه همت بست او عازم آن سفر خیراثر گردیده چون بارکان ملك و دولت و مقربین بساط محرمیت مصلحت این اراده نمود گفتند در هر نفسی عروس ثواب حج اکبری مربع نشین حجله‌روزگار باد اگرچه این سفر میمنت ارتسام را در هرقدم عالم سعادت ابدی پا انداز است نهایت از آنجا که شهریانرا در هنگام ارادهٔ حرکتی‌حزم و احتیاط عاقبت‌آن ضرور است اگر خداوند بمقتضای مصلحتهای ضروری تأملی در اینباب فرموده بدانچه موافق صلاح بوده باشد اجرا فرمایند بصواب‌نزدیکتر خواهد بودشهریار گفت در این‌باب طایرچه مصلحت در فضای خاطرشما درپرواز است آنها گفتند اولا آنکه اگرپادشاه بالشگر متوجه آن سفر گردد مرکب استطاعت سپاه‌را تاب قطع مراحل اخراجات اینراه نیست وهمه از از احاطه خیرومکنت حال بیرون روند دیگر آنکه حکما گفته‌اند آنقدرکه روح بدنرا قوت و منفعت دارد ازوجود پادشاه نیزدر جسد مملکت خاصیت‌و معاونت متصور است گاه باشد که‌ظل ظهور شهریار ازفرق ملك‌بازداشته شود ازین‌سبب مخالفین دست‌بردی بولایت راه یابد وبآسانی اصلاح آن‌ممکن نگردد و اگرخداوند بنفس‌نفیس تنها متوجه گردند چون‌شوارع و راهها نا امن است وپادشاهان‌را نیز همیشه خصمان‌در کمین میباشند در اینصورت دغدغه آن‌هست که‌مبادا ازطراران و دشمنان بی‌عاقبت گمراه خلل وچشم زخمی وجود مبارك ولینعمت برسد درهر شق شهریار عالمیانرا اینحرکت معذر است و توقف برعزیمت ترجیح تمام دارد شهریار را تدبیر وزرا ووکلا مرضی قبول خاطر نیفتاده گفت مرا پنجه شوق‌ادراك این‌موهبت گریبان گیر خاطر گردیده تا تحصیل این ثواب نکنم‌لمحه‌ای برسریراستراحت نیارامم وجرعه ازساغر عافیت نیاشامم پس شما را تدبیری در این‌باب لازم است گفتنددر این‌ولایت شخصی است از ارباب‌حال و سداد و صاف نوش خمخانه توفیق‌و انقیاد بگنج صومعه‌تجرد وآزادگی نشسته ودر هوا وهوس تعلقات از آمیزش خلق‌بر روی خود بسته‌شاید چنان‌تواند شد که خداوند او را راضی

نموده ثواب یك حج از او بخرند از آنجا که پادشاه را باهل الله و اصحاب توفیق وتائید روابط صمیمی و خلوص نیتی بود بصومعه عابد رفته بعد از افتتاح ابواب مصادقت شهریار بوی گفت که ای عابد حقایق اسرار شنیده‌ام که شصت حج بجاآوردهٔ چون مرا بعضی اسباب و اعراض موانع سدراه عزیمت و دریافت این توفیق است استدعا دارم که ثواب یك حج بمن بفروشی تا مراخورشید ثوابی ازمطلع حال طلوع نمایدوترا نیزشاهد انتفاعی در آغوش بضاعت درآید گفت خوبست من ثواب جمله حج هارا بشهریار میفروشم شهریار گفت بهای آنها چه مبلغ میشود که تسلیم کنیم عابد گفت هرقدمی که از آن راه قطع کرده‌ام تمام مایعرف عالم شهریار گفت قلیلی از اسباب که درعالم موجود است در تصرف من است از قرار بهای قدمی وفانمینماید عابد گفت من آسان میکنم بیك شرط اگر چنانچه شهریار بقبول آن تن دردهد ثواب همه حج ها که گذارده‌ام عایدو بروزگار پادشاه واصل گردد و نیم دینار بخزانه خلل راه نیابد ملك گفت آن چگونه تواند بود عابد گفت ای ملك ثواب داد یك مظلوم که ازظالم بگیری بمن عنایت کن تامن فواید نتایج همه حجها بامیر تسلیم کنم حقا که هنوز صرفه من برده باشم زیرا که هرذی شوکتی که به صفت عدالت وانصاف موصوف باشد وچتر مروت وحمایت برق رفاهیت مظلومان گستردانتظام رونق دستگاه ملکش ازشایبه خلل مصون و بهار دولتش از خزان زوال مامون وخلق در سایه عاطفتش مرفه وحق جل وعلا ازوی خشنود گردد .

داد مظلومان بده مقصود محرومان برآر دین و دنیارا ازاین داد ودهش معموردار

چون پادشاه از عابد نصایح مشفقانه استماع نمود فسخ عزیمت خریدن ثواب حج نمود درصفه سریرعدل ودادجلوس نموده و از افشاندن تخم مروت و ازادراك لذات ثمرات همه عبادات وطاعات شیرین کام گردیدای ملك ملك آرا وای پادشاه بندگان امیدگاه چراغ اینموعظه بدان منور گردانیدم ورایحه عطر این مثل بمشام خردشهریاررسانیدم که شهریار را یقین حاصل گردد که لآلی نتایج توفیقات دوجهانی پرده نشین صدف غوررسی و فتوت پادشاهان عدل گستر دادگر است .

عدل در دنیا نکونامت کند در قیامت نیك فرجامت کند
اندرین عالم مکرم سازدت چون بآن عالم روی بنوازدت

شاهد حقیقت اینمعنی پرده نشین حجله خانه ضمیر حقایق تصویر شهریار بی نظیر خواهد بود از آنجاست که پادشاه اقلیم لم یزلی که منشور حکمرانی و هستی آن بمهر لایزالی مزین است درهرزمانی از اوقات پروانچه حل و عقدامور روزگار واستحکام سلسلهٔ نسق و آئین

ازمنه و اعصار را بکف کفایت رسول و خلیفه سپرده که واسطه نسق وضابطه جهان وممهد بساط امن و امان ومتکفل امورجهانیان بوده تیرظلم و جور اقویارا ازسینه عجز بینوائی ضعفا به سپر حمایت وممانعت دفع نماید نظر بر اینکه در اینوقت که محل غیبت امام زمان میباشد وجود شهریاران عادل در اقالیم ربع مسکون بجهة رفع نوایر تسلط ظلمه و سایر خصوصیات اصلاح حال عالم و عالمیان و حفظ ننك و سیرت خلق الله بجهات عدیده در کار ضرور است پس باید که هر یك راخطاب سروری و بلنداقبال بتوقیع وقیع نظر مرحمت ایزدی پیراسته میگردد در جمیع امور رضای واجب الوجود را دخل تمام داده علت غائی ریاسترا منحصر بتوفیر زرو سیم وادراك لذات نازو نعیم و آرایش تعمیرتن و بدن ندانند که هیچ پادشاهیرا عقلا بوفور مکنت و تن پروری نستوده اند بلکه بصفات پسندیده عدل و احسان و اصلاح مملکت ورعایت رعیت ستایش کرده اند حرف شهرت نعمت ازحد بیرون قارون و گفتگوی عدالت و انصاف انوشیروان در کتابهٔ قصرزمان واوراق السنه پیروجوان ثبت است عموم شهریاران دورانرا خضر راه سلوك وسرمشق طریقه ملك داری تواند بود قارون باوجود دعوی اسلام بنحوست دولت مخالفت دعوت رسول عصر فرمود با آنهمه اسباب که بهزارخون جگر تحصیل نموده بود طعمه کام حشرات الارض گردید بغیرازدرهم ودینارداغ حسرت وحرمان ازآن دیناری بمصرف آرزوی کام دهانش نرسیده وانوشیروان باوجود آتش پرستی و کفر ازرهگذراینکه پیوسته طرق عدل وانصاف حقانیت مرعی داشتی تاچندانکه اثری از هستی عالم باقی بوده باشد زبان خلق بذکر جمیل او جاری خواهد بود وازآنجا که فیض مرحمت الهی معاون حال ارباب عدل است یمکن که درآخرت نیز تخفیفی درعذاب او واقع شود پس دراینصورت هر گاه پادشاه کافر بسبب عدل منظور نظر خالق وخلایق بوده درهر عرصهٔ که کاروان سخن بارتوصیف وفتوت و نیکوکاری گشایداول امتعه حمیده او رادر بساط ظهورجلوه دهند پرمشخص وبدیهی است که اگر پادشاه مسلمانان تخم این صفات حمیده درمزرع نیت افشاند از حاصل تلافی و پاداش آن دردوجهان خرمنهای خیریت ونتایج نیکو بردارد واگر دل حق شناس ودیده بصیرت باشد شکر همین نعمت بس که حق تعالی اینقدر قدرت در بازوی تفوق ایشان کرامت نموده که جراحت دادمظلومان را از تنبیه ظلمه مرهم انتقام تواند گذاشت وبرشته عطای موهبت بانتظام شیرازه از هم گسسته سفینه فقر بینوایان همت توانند گماشت .

عدل نوریست کزان ملك منور گردد وز نسیمش همه آفاق معطر گردد
عدل پیش آر مراد دل درویش بر آر تا ترا آنچه مرا دست میسر گردد

پس پادشاه خجسته سیرت را بهمقتضای بلندی لوای فتوت برزمت همه والا فرض است که حدیقه نیت ارجمند را از خس وخاشاك جور وظلم که برق خرمن دولت است پاك

وپاکیزه ساخته هریك از متقدمان امور مملکت ومنتظمان سلسله ریاست‌را بجاه و مقامی که درخور حال ومناسب‌حدوپایه اوست بازدارد وسفله ومفسد وغ‌ازا که برهمزن‌هنگامه خلق‌الله وسیلاب بیخ وبنیاد قصردولت پادشاه وامرایند بسراپردهٔ قرب ومنزلت‌راه ندهند ودر حریم دخل مملکت وتدبیرات محرم نشمارند که از این گروه فتنه‌های عظیم در عالم پدیدآید عدالت‌پادشاه ناصر ومعین حال ملك وسپاه ورعیت است اگر لمحهٔ غافل گردد ظهور بعضی مفاسد راسهل وکم‌شماردرفته‌رفته مفسدان در ارتکاب بداعتدالی دلیر گردیده نخل مفاسد وتحکم اهل اضرار دبستان دلها قوی بنیاد و بثمر فتور بارورگردد وآتش فتنه‌چنان بالاگیرد که دیگر بزلال هیچ وسعی ننشیند سلاطین صاحب غیرت که نور درد وحمیتی سرشته‌تخمیر اجزای‌طینت‌ایشان بوده‌ومیباشد جمعی که‌سردرربقه‌اطاعت‌وتوسل ایشان دارند از دست انداز جمله خللها حمایت کنند و محفوظ دارند تاهمچو نعیم شاه شهریار مملکت عربستان لوای سعادت مندی وجوانمردی درعرصهٔ بختیاری وعدالت او افراخته گردد و بهاراجلال او را سموم زوالی در نیابد ملك سرفراز پرسید که کیفیت حال آن شهریار بچه‌نحو بوده گفت :

حکایت نعیم‌شاه

حکایت کرده‌اند که روزی ملك‌مصر درایوان عدل‌وبذل‌جلوس نموده اولیای دولت قاهره و ارکان سلطنت با هره هر کس بجای خود متمکن ومستقر بودند وآن پادشاه خجسته رای را آداب وعادت آن بود که ابواب کوچکدلی ورعایت برچهره عموم رعایا وبرایا گشوده از بیم تیغ‌آبدار و قوت بازوی کشورگشایش پیل عنیف را مجال آن نبود که مور ضعیف‌راکج نگرد وبخیال‌شیر دمان اندیشه‌تسلط نخجیر ناتوان گذرد اگر نسیمی بی‌اجازت قهرمان اختیارش بگلزاری داخل گردیدی شحنه‌گان دردولت سرای بنقش شمشیربتنبیه پای حرکتش‌راقطع نمودندی واگر بحرازدیدم حباب بزورقی خیره‌نگرستی ملاحان دریای حفظش از نوك سنان‌موج چشمش را درآوردندی درآنروز چون وزیراعظم رای‌صیانتش از نگارش ارقام دیوان عدل وداد باز پرداخته خوان سالاران سفرهٔ ناز ونعیم مانند بساط‌سپهر گستردند قابهای مطعومات الوانرا چون کواکب درخشان جابجا ترتیب دادند شهریار هر لقمهٔ که از آن اطعمه‌تناول‌مینمود ناگواری‌طبع لطیفش افتاده بهر طعامی دست رسانیدی‌شبههٔ بخاطرش میرسید و مطلقا احساس طعم لقمه ولذتی نمینمود چندانکه بمصالح واصلاح آنها ملاحظه مینمود بحسب ظاهر نقص وعیبی بنظرش در نمی آمد ازآنجاکه کمال‌وهوشمندی شهریار بود باخود اندیشید که اینمعنی خالی ازسری‌نیست چون سفره‌برچیده شد واجزای مجلس متفرق گردیدند سالار مطبخ را طلبیدهٔ فرمود که از این اسباب اطعمه‌امروزچه‌چیزابتیاع شده خوانسار مطبخ گفت‌همه در سرکارآماده و مهیا بود چیزی خریده نشده هرچند

شهریار مبالغه نمود او همین‌را گفت لمحهٔ دیگر شهریار یکی ازمطبخیان جزوراطلبیده اعضای امید او را از روغن بلستان وعدهٔ انعام وشفقت چرب‌ونرم‌ساخته حقیقت‌رااز‌اوسوال نمود مطبخی گفت از قدر عنبر معین که هرروز داخل آش خاصهٔ‌خداوندمیشدنیم‌دانك كم بودخزانه‌دار حاضر نبود و ازجای دیگر میسر نگردید در این همسایگی عورتی میباشد قدری عنبر باو گمان داشتند خواه ونخواه قیمت باوداده نیمدانك عنبر از او گرفته بکار بردند شهریار بازای این تعدی حکم برسیاست سالار مطبخ نمود یکی‌ازمحرمان باخبر این ماجرا شده خود را بخدمت شهریار رسانیده گفت ایها‌الامیر تنبیه بقدرتقصیرمقتضای عدالت است نیم‌دانك عنبر باوجود‌آنکه قیمت نیز داده‌اند قابلیت‌آن ندارد که شخصی را که‌عمرهاست درسایهٔ مرحمت تربیت فرموده باشندودراین دودمان بحسن خدمت وخلوص عقیدت ممتاز باشد بقتل رسانندشهریار گفت خدم‌وچاکرشایسته آنرا‌گویند که‌در تحصیل دولتخواهی ونیکونامی مخدوم خود سرنه‌پیچد هرگاه قدم‌اخلاص از دایره‌متابعت‌بیرون گذارد وبامور طبع ولی‌نعمت جرأت ودلیری نمایدموافق قاعدهٔ هرملت ومذهبی ریختن خون او ـاجب باشد .

زحکم‌صاحب‌خود بنده‌ای که‌سر پیچد   فکند نیست زپا نخل زندگانی او

فرزندی‌ که‌خلل رسان‌نظام‌ملك‌ومخرب بنیان‌رفاهیت باشدهر‌آینه بنابر‌مصلحتهای ملك‌داری وآسودگی خلق تنبیه او ازجمله واجباب بود اگر امروز سیاست سالارمطبخ نظر برسهل‌انگاری ما بتعویق افتد از آنجاکه اندك امری به‌بسیار آن اتصال می‌باشد دیگریرا برآن طمع اشارت نموده که‌مصدر تعدی‌زیاده از این‌شود رفته‌رفته آتش بدعت درکانون خاطر مفسدان چنان مشتعل گردد که مایعرف محیط دراطفای‌آن‌نتواند پرداخت شهریار وصاحب حکم در شهریك کس میباشد پس هر کسی‌را بقتضای ظهورقوت‌وقدرت آنچه بخاطر رسید بتقدیم رساند وبیم‌بازخواست حاکم وفرمانفرماپنجه بی‌اعتدالی او را نتابد بسی خللهای فاحش حادث گردد وهیچکس مالك جان وسیرت ومال‌خود نباشد گل چینان ریاض‌ریاست که بزلال چشمه نظام‌وقانون‌سلطنت گلزار مروت‌راسیراب‌میساخته‌اند بمحض ظهور اندك بی‌ادبی بفرزندان خود به‌تنبیهات وبازخواست‌های عظیم مینموده‌اند تابیگانگان وسایر اقویا را دیگر رغبت احداث‌جور نگردد مگروزیر رامقدمهٔ آن‌پادشاه وپسر اومسموع نگردیده گفت آن‌بچه منوال بود پادشاه گفت .

حکایت‌عدل‌پادشاان

حکایت کرده‌اند که‌یکی ازچمن‌آرایان بهاردولت وسروری را فرزندی‌بود که‌پیوسته در سریر محبت نیاز ونعمت‌عزو احترام پرورش دادی واىواب التفات برچهرهٔ خاطرش گشادی‌روزی بتقریبی‌یکی ازخدمه‌شهریار

را طپانچهٔ برخسارزد، واینمعنی بسمع آن پادشاه آگاه دل هوشمند رسید ازآنجاکه همه استحکام وضوابط قواعد عدالت وانصاف را بوجودلازمی‌وشرط سزاوار مراعات نمودی وبهیچ وجه خلاف ادب راتمکین نفرمودی اینمعنی بروی سرایت تمام نموده ازغیرت‌مانند مار برخود پیچیده باخود اندیشید که جزئیات را سهل انگاشتن موجب زیادتی جرأت و تسلط اقویا وباعث عدم آسودگی ضعفاو ظهور احداث مفاسد کلی است اگر بحسب غفلت و مساهله در انقطاع رشته ممانعت این نحو امور تفاغل واقع شودهمه کس راهوس حکمرانی ورغبت تسلطجور در سراست هر کس آنچه خواهد بکند وچنان گردد که ازعهده اصلاح آن بیرون نتوان آمد منتظر وقت بودتا کجا تلخی تلافی این بی‌ادبیرا بوی بچشاند تا اینکه روزی سبافی‌چند قبضهٔ شمشیر ساخته بنظر شهریار آورده وشهریار بفرزند گفت از این‌شمشیرها دوشمشیر انتخاب کن .

شاهزاده‌دوقبضه شمش رانتخاب کردپادشاه فرمود که این‌هردوشمشیر رادریك‌علاف نمای شاهزاده هرچند سعی نمود نتوانست گفت همواره خطوط جوهرتیغ شهریار طغرای عنوان مثال نصرت پادشاه گیتی‌پناه باد دو تیغ دریك غلاف راست نیاید ودریك ملك دو امیر نشاید امیر برآشفت وطپانچه بروی زدو گفت‌ای بیهوده‌سنج‌خطاکارخودمیگوئی که دو امیر دریك‌ملك نتوانند بودچرا بقبول‌این‌معنی تن در نداده باما‌درریاست‌داعیه‌شراکت داری شاهزاده را رنك از صورت پریده این اعتراضات متوهم و متفکر گردیده دانست که گل این خطاب شکفته نسیم چه وجه است سر درپیش افکنده گفت معذالله که اینمعنی هرگز در خاطر صدق‌اندیش بنده رسیده‌باشد پادشاهرا ملك و سرافرازی ارزانی باد شهریار گفت شنیده‌ام که یکی از خدمه را طپانچه زده اگر پادشاه منم ترا جرأت ارتکاب این امر ازچه سبب بود این‌مرتبه عفو برجرایم خطای تو کشیدم واین بیباکی‌را گذرانیدم اگر من‌بعد بگوشم برسانند که به‌اقدام چنین جرأتی پرداخته مورد سیاست و تنبیه بلیغ خواهی گردید .

غرض از ایراد این مثل آن بود که باوجود آنکه ازفرزند عزیزتر نمیباشدپادشاهان بانام وننك راحب آراستن ملك‌ورفاه زیردستان‌وعجزه‌زیاده‌ازمهر فرزنددرخاطرمستولی بوده‌ای وزیر روشن ضمیرچنین‌ناشایستگان مردود نظر ماطفتند دراجرای‌سیاست‌ایشان تأمل‌کمال غفلت باشد وزیر دیگر باره دست بحلقه تضرع زده سلسله‌التماس رابحرکت آورده‌پادشاه از سرخونش درگذشت وفرمود ازشهرش اخراج‌نمودند وهمانساعت‌فرمود که آن عورت را حاضر ساختند واز وی معذرت خواسته گفت شنیده‌ام که از منسوبان ما چنین جبری بتو واقع شده اینمعنی برخلاف خواهش‌طبع ما چهره گشا گردیده‌شهریار بخزانه‌دار گفت چه‌مقدار عنبر درسرکار ماموجود است گفت‌یمکن که سه‌هزار مثقال در

خزانه باشد گفت بروهمه را باهزار درهم نقره حاضر بنمای خزانه‌دارعنبررا بازر بخدمت ملك آورد گفت اینها همه قیمت نیم‌دانك عنبر تست .

آن ضعینه زبان بدعا و ثنای شهریار گشوده زر وعنبر راکه مبلغ‌های خطیر بهای آن بود متصرف گردید ایشهریار بدانکه نقاب از روی شاهد این‌مقال بهدان جهة برداشتم و قدم جرأت در راه تعداد آن بدان سبب گذاشتم که برشهریار کامگار ظاهر گردد که سلاطین که درفکر مراقبت حال رعایا و انتظام قواعد عدالت‌بوده‌اند تاچه‌مرتبه کوشش مینموده‌اند .

مگردان رخ از عدل ایشهریار — که تا سازدت محرم کرد گار
چو امروز دستی ترا داده‌اند — بکف رشتهٔ حکم بنهاده‌اند
بمعموری ملك غفلت مکن — تعلل بحال رعیت مکن
که فردا ز چنك عقاب عتاب — رهاند ترا نیکوئی از عذاب
با بین کجرویهای افلاك را — مخور بازی چرخ بی باك را
مکن تکیه بر التفات جهان — که باچون توبسیار شد مهربان
بپرورد در مهد اقبال چاه — برآراستش منزل و دستگاه
بقارون زر و نعمت و مال داد — به دارا بسرتاج شاهی نهاد
فکند عاقبت جمله را بر زمین — گرفت ازهمه تاج‌وتخت ونگین
همه با دل و جان اندوهناك — بمردند و رفتند در زیر خاك
نظر کن بپایان کردار خویش — بیندیش از آخر کار خویش
اگر باخدایت سر وکار هست — مکن کوته از عدل‌وانصاف‌دست
بملك و بمال جهان دل منه — بدست هوا و هوس سر مده
که‌درحشروقت جواب وسئوال — بکارت نیاید زر وحکم مال

علما گفته‌اند که عدل مساوی و بی‌تفاوت میان خلق را نگاه داشتن است یعنی یکی رابردیگری مسلط نسازندوظلم‌قوی را برضعیف‌روانداردند نشان پادشاه عادل آن باشد که‌آستین‌وجود خود را حصار صیانت حال رعیت وحارس امنیت مملکت‌تصور کرده نقد وجنس خزانه عافیت و سلامت‌حال را صرف تعمیر اختلال اوضاع خلایق و خرج اسباب معموری‌ولایت نماید که هرآینه وجود پادشاه محض انتفاع خلایق میباشد اگر نقص و خللی در اعصای او بهمرسد نه از راه قصور اعضا بلکه از سبب اینکه‌به‌یکی ازاسباب سلسلهٔ رعیت‌پروری وعدالت گستری خلل راه یافته مکرر باشد چنانکه‌آن شهریار باعدل وداد از این رهگذر نهایت کدورت داشت ملك سرافراز پرسید که آن‌چگونه بود کنجور

عابد گفت :

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست .



چون شب پانصد و نود و هشتم برآمد

حکایت خواجه وغلام

گفت ای ملك جوانبخت یکی از تاجران متاع استطاعت وجاه را غلامی بود نیك اخلاص که پروردهٔ نمك اختصاص در اذائی خدمات شایسته وحسن عقیدت که باخواجه خود داشت همه وقت مهربانی های لایقه و نوازشات مشفقانه از مولای خود میدید و بنعمتهای مهر والتفات بی اندازه کامیاب میگردید روزی خواجه او برسم امتحان خیار تلخ به او داده گفت بخور اومانند شکر بتازه روئی وشیرین کامی تمام خورده از راه انتعاش شکر گذاری احسان خواجه مینمود خواجه ازروی تعجب ازغلام پرسید خیار باین تلخی راکه تصور خوردنش در اندیشه هیچ کامی نمیگذشت بچه نحو برخود گوارا ساختی که مطلقا تلخی او بذائقه ات اثر نکرد گفت آنرا بشهد توجهات ولی نعمت ممزوج ساختم تاحلاوت بخش کام اخلاصم گردید عمرهاست که بهره مند انگبین خوان التفات آنمخدومم در این مدت از نعمتهای لطیف سفره احسانت لذتهای عظیم یافته ام اگر یکمرتبه درجنب این عطا یاخیار تلخی خورده باشیم شرط بندگی مقتضی آن نیست که چین در جبین صداقت افکنم وحق آنها نعمتهافراموش نمایم خواجه را سخن بحقیقت آمیخته غلام و حسن شکر گذاری اومحرك سلسلهٔ شفقت گردیده انواع مهربانیها نمود واینمثل حقیقت اندیش نمونه ایست از آنکه اگر بندگان در مورد شداید و خلل نعمتهای گوناگون را بخاطر رسانیده و بشکر منعم حقیقی اشتغال نمایند بدیهی است که ازسرکار شاهنشاه کشور لم یزل موظف بانعامات غیرمتناهی خواهند گردید .

هر آن بنده کـز صافی طینتش — بود یك جهت با ولی نعمتش
برد گوی فیروزی و احترام — شود مقبل دیدهٔ خـاص و عـام
مگردان رخ ازطاعت و بندگی — که یابی از این‌شیوه‌فرخندگی
تـوانـد شد آن بنده رستگار — که جوید رضای خداوندگـار

مرا نظر بالطاف الهی این‌معنی بازدیاد سپاس‌داری اشاره‌مینماید ام اچون رشته کفایت حال فوجی ازبندگان‌یزدانی‌را در کف‌استعدادم نهاده‌اندازآن‌میترسم که‌روزی‌داد خواهی‌ازجورظالمی بتظلم‌وشکاف آیدمن‌شکوه بینوای‌ستمرسیده‌راتدارك‌نمیتوانم کرد این این‌غفلت موجب خذلان وشرمساری شودای‌پادشاه راه‌حقایق آگاه‌راه تقریر این نکته ارجمند بدان پیمودم و نوای این‌مثل دلپذیر سرودم که شهریار عدالت‌شمار را اشتباهی نماند که‌شهریارانرا خط جهانداری که‌طالب نام‌وجویای‌کام‌بوده‌اندشکفتگی گلزارصحت حیات را بجهة قدرت غور حال انجاح امور متوسلان میخواسته‌اند وچهره جمیله بهبود را از آب‌ورنك صفات ممدوحه می آراسته‌اند .

برضمیر منیر اکسیر نظیرشهریار جهانگیر صاحب شعور مخفی ومستور نخواهدبود که یکی از ارکان آداب حق‌شناسی که‌لب تشنگان زلال‌چشمه‌سار مرحمت‌ربانی راعموماً و شهریاران رفعت‌سریر را خصوصاً ازتشنگی بادیه عقوبات برهاند و ازصاف کوثرفیض رحمت ومغفرت سیراب گرداند عفواست وعفو بمعنی بخشیدن گناه اهل جرم‌درهنگام‌تسلط و استیلای غضب فروبردن خشم است .

در خبر است که نخل‌عفو راچندشاخ استو ازهرشاخی چندثمرثواب‌وحسنه آویخته‌و هیچکس را بدان‌ثمرات دستی ودخلی نیست مگرصاحب عفورا پس دراینصورت هر بنده فرخنده که ابلق این‌صفت عاقبت محمود را زیور تاج نیت‌خود گرداند رستگارعقوبات‌دو جهانی وسرشار جام ادراك فیوضات جاودانی باشد یکی از جمله‌صفات‌کامله‌الهی‌عفواست و حضرت رب‌جلیل پیغمبرخودرا بمقتضای آیه کریمه **خذالعفو** بآشامیدن‌ساغرعفواشارت فرموده‌و این ازجمله‌خصالیست که‌بسبب ارتکاب آن پادشاهان‌رافروغی‌در مشعل‌ازدیادواقبال و کامگاری بهمرسد و کوکب‌سعادت و اجلال‌را از کسوت پستی و زوال صیانت نماید از آنجا که اکابر واصاغر روزگار هرکس بحلیه‌رنگین حیات محلی‌وکاخ وجودآن‌ارارکان عناصر اربعه برپاست بغیر از انبیا وائمه کسی نیست که بهواوهوس دامن احوالش به‌لوث مناهی و عصیان نیالاید عمداًو سهواً خطاوجرمی از آن بجلوه گاه‌ظهور نیایدو هرصاحب تقصیری راچشم امید برعفو رحمت ایزدی باشدو همچنین که بندگان‌را ازخالق‌چشم‌داشت این موهبت است خدم‌را ازمولا وضعیف‌را از توانا نیز آن توقع است که‌قلم‌عفو برجریده

زلالت او کشیده نام‌خطای او نبرند و بسرپنجه غضب جباری پرده او ندرند .

اگر توقع بخشایش از خدا داری / زروی عفو کرم بر گناه‌کاران بخش

عقلا گفته‌اند که عقل نردبانیست که بپای داری او بر فراز ایوان درجات عالیه‌هر دو جهانی‌توان‌رسید درعرصهٔ بازارمحشر که‌نقد و جنس‌ثواب و گناهرا دربیع‌گاه رد و قبول جلوه میدهند زرهیچ شایستگی رایج‌تر از درهم کامل عفو نیست هرآینه دانکی‌از آنعمل هرکس را باشد تواند که خریدار متاع نفیسه مغفرت ایزد لایزال گردد ومنشور نجات او از دیوان پادشاه کشور بیچونی امضا شود فی‌الحقیقة عفو حلم مرکبی است که فارس خود راسلامت بمنزل‌امن آباد مقصود رساند و سپریست که‌ممانعت‌تیروتیغ‌چندین بلیات و حوادث نماید چنانکه آن پادشاه صاحب جاه را عفو از خطر افتادن‌بارگاه‌نجات داده ابواب فیوضات بر روی او گشاد ملك سرفراز پرسید که خلاصه مضمون‌آن روایت بچه نحو بوده او گفت‌ای ملك:

فلك تابع عـزم و رأی توباد / ظفر ناصـر مدعای تـو باد
بگردون بود مهر را تا مقام / بود گردش روزگـارت بکام
ترا طالع و بخت فرخنده باد / به تیغت سر دشمن افکنده باد

حکایت‌امیروخادم

حکایت کنند که یکی از امیران بر مسند امارت خـود نشسته بود یکی از خدام بارگاه مروحه دردست گرفته بربالای سر او ایستاد ویرا بادمیزد در اثنای بادزدن ساقی‌غفلت ازباده نعاش بگوش‌هوشش کرده بی اختیار سستی بر اعضای اودست یافت وپایش‌از پیش در رفته به‌بالای امیر افتادودسته مروحه بشدت هرچه تمامتر برجبههٔ امیرخورده بشکست‌وخون بسیار فرو ریخت خادم را خوف و خجالت این‌خطای بزرك ازخواب غفلت‌بیدار کرده قطع‌نظر ازحیاط‌خودنموده در گوشهٔ گریخته مخفی گردید هواخواهان وفدویان امیرهجوم آورده زخم ویرا بستند و خواستند بگوشمالی و تنبیه خادم پردازند امیر آنگروه‌را منع کرده گفت بدیهی‌است که آن‌بیچاره که‌نقد اخلاصش مکرربر محك امتحان تحقیق شده بظهور چنین جرأت و خطائی عمداً اقدام‌نکرده بعدم اختیار او این غفلت‌چهره گشا گردید زیرا که هیچ ذی شعوری ندانسته‌مصدر این نحو افعال‌نمیگردد و بقبول‌این خجلت خودتن درنمیدهدا کنون سراپا غرقه عرق‌شرمساری و گداخته شعله‌ندامت و خطاکاریست آنرا تلخکامیهای همین انفعال بس است آزادگانرا عقیدت‌بدان اشارت مینماید که متصدیان تقدیم این نحو امور را درچنین حالتی ازشعله‌زار اضطراب‌ندامت و اندوه‌درآوردند که گداختگان آتش‌خطا کاریرا صعوبت هیچ عذابی شدیدتر ازسوزگداز جحیم‌شرمساری وانفعال‌نمیباشد .

در آتشم بیفکن و نام گنه مبر کاتش به گرمی عرق انفعال نیست

و دیگر آنکه عفو شیوهٔ نیك بختان آزاد باشد تاتو از سرخطای زیردست خود بر نخیزی حق تعالی نیز از جرم و خطای تو در نگذرد و طالبان راه مغفرت یزدان را بسر منزل راحت رسیدن دلیلی بهتر از این اشاره نیست که ازجانب کریم ذوالغفران بحضرت سلیمان رسید محرمان گفتند که آن بچه منوال بود.

حکایت کریم ذوالغفران

حکایت کنند که روزی سلیمان بکوکبه و جبروت هرچه تمامتر بر صدر صفهٔ فرمانفرمائی جلوس نموده امرا و وزرا واصناف لشکریان وطبقات انواع انس وجان و وحوش وطیور و سایر مخلوقات در خدمتش حاضر بودند گروه طیور ازچتر بال انقیاد و اطاعت سایه برق مبارك آنحضرت افکنده بودند اتفاقاً برفراز تخت اندکی آفتاب تابیده بود آن حضرت پرسید مگر مرغی از مرغان غایب گردیده که از خالی بودن جای آن در این مکان آفتاب تافته مرغان در اوج اطاعت بال افشان و ازمنقار بندگی بصیغه مدح و ثنا خوش الحان گردیده گفتند یا حضرت رسول رب العزه هدهد غایب گردیده حضرت آغاز تهدید ووعید فرمودند که چون هدهد پیدا شود آنرا بسبب این جرأت و جسارت براین حرکت بسخت ترین عذابی معذب گردانم اگر عذری موجه ووجه شایسته راشفیع خودنسازد آنرا میکشم حضرت رب جلیل جبرئیل امین را فرستاده اعلام فرمود که ای سلیمان وعدهٔ کشتن وعذاب سخت باین مرغ ضعیف نمودی چرا نگفتی که اورا عفو کنم وتقصیرش را درپذیرم زیرا که وعدهٔ عفو و مروت برحم نزدیك تر است ونزدمن بهترین خلایق کسیست که زیردست خود را رحم نماید ای محرمان شبستانی حکمرانی ازتنبیه مظلومی که نادانسته از آن خطا و لغزشی صادر شده باشد چه بر آید ویمکن که از عفو آن گره چند ازکار بسته بگشاید ولطف ایزدی بسبب این وسیله ما راازعقبه نجات دهد امیر خادم راطلبیده بمقتضای آیهٔ کریمه **الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس** از مائده دلنوازیهای گوناگون کریمانه آنرا شیرین کام ساخت و بانعام خاصش مخصوص و بهره مند گردانید و مهتری خدام بارگاه را باو تفویض فرموده گفت هیچ غم مخور که مراحسن عقیدت تو ظاهر است و یقینم حاصل گردیده که اینمعنی بعدم رضای تو ازقوه بفعل آمده و قاعده امیر چنان بود که هرروز بامداد تاظهر به بارگاه براورنك عدالت نشسته بغور حال ودرد دل عجزه وضعفا رسیدی و ازسرمهٔ انصاف و تمیز رمد ظلم و جور از دیده شاهد مملکت زایل گردانیدی چون در آنروز جراحتش قدری دردمندی داشت جراحان مرهم گذاشتند و کلا بموقف عرض رسانیدند که اکنون مناسب حال آنست که امیر درخلوت خاص رفته امروز برصدر آرائی و ساده آرام گیرند و آسوده گشته تا آن دردمندیرا تخفیفی طاری گردد امیر برخاسته متوجه حریم خاص شده چون

قدمی چند بر داشت و از بارگاه بیرون رفت بی‌سبب و جهت شکستی باساس عمارت بارگاه راه یافته چون بنای وعده بخیلان از پای در آمد امیر روی بیاران نموده گفت شکر مرخدیرا که بسبب اینقدر نیکوئی که از بنده بزیردستی صادر میگردد اینهمه عطیات کامله بظهور میرساند هر آینه وقوع اینحرکت وظهور فرو خوردن خشم و ترك عقوبت آنخادم باعث چهره گشائی بهارستان سعادات و افزونی طراوت گلزار ایام امتداد زندگانی و حیات ما گردید اگر چنانچه اینمعنی ازقوه بفعل نمیآمد چه احتمال داشت که پیش ازوقت معلوم از بارگاه بیرون آیم بمقتضای **الخیر وماوقع** این سانحه محرك آن گردید تا بیرون آمدن آنخانه فرود آمد و باچندین کس از خطر این حادثه خطیر صحیح و سالم مانده غبار الم بردامن وجود هیچکس منشست ای مظهر تجلیات دل آگاهی و ای مطلع صبح صادق پادشاهی از جحیم خشم در آی و بکعبه عفو وحلم برای که چنانچه صندل دردسر رازدایدزلال عفو نیز لوث گناه از کسوت وجود زایل نماید با اهل جرم بدیده عفو نگر تا صاحب لطفت خوانند و از جمله ارباب جور و ظلمت ندانند و چهره نیت خودرا بخال وخط حلم بیارای که دل حلیم تکیه گاه مهر کریم است ممهدان فضل ویقین دانشمندان خرد آئین گفته‌اند که اگر نورا مجسم گردانند ترکیب روشنائی در نظرها جلوه نماید که ازشعشعه جمالش عالم برافروزد و هیچ دیدهٔ محیط ادراك لقایش نتواند گردید و چشم عقل از آن شفتگی دلپذیر تر ندیده باشد .

چو بینی مجرمی را عاجز خویش — مرنجان ز انتقام او بیندیش
که هر قدرت که با حق هست امید — دلش هم از تو دارد چشم تائید
به بخش آنرا که تا لطف خدایت — ز روی مرحمت بخشد خطایت

چون قصه بدینجارسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست



چون شب پانصد و نود نهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت و ای برازنده تاج و تخت خداوند بنده بخشنده دوست دارد

سلاطین را گوهریست بی‌بها و نهال دولت و کامرانی را بهاریست نزهت افزا آنست که چون انتظام هیچ سلسله را بیوجود عمله و فعله ممکن ومیسر نیست وهر شغلی‌وعملی‌رااز امور کلی و جزوی عاملی ضرور است‌از آنجا که مقدمات‌پادشاهیرا که‌عمده‌واعظم‌امور عالم است بطریق اولی بعمله و مصالح اسباب ضـروری احتیاج تمام است تـا بامداد و معاونت آنها دستگاه سلطنت را نیز رونق و آرایش پدید آید زیرا که‌هیچ‌ذیشوکتی به تنهائی نتواند متکفل تمشیت وفیصل مهمات و مهمات مملکت شود بانفرده به‌تنظیم‌امور و تقدیم حوایج خلق بیرون تواند آمد پس‌بناء علی ذالك شهریاررا بجهت پرداختن‌مهام و شغلهای لازمی ریاست فوجی از عمال و کار کنان که‌عبارت از وزراوو کلاوسایر امرا بوده باشد ضرور ودر کار است پس‌اولی چنانست که جمعی را از ارباب عقل‌و تمیز که هر اصل‌و طینت ایشان از آب‌و تاب‌نجابت و فروغ اصالت نامی باشند ودرمدرس کمال‌و اصابت رأی از کلیات قانون نیکوئی ذات وحسن سلوك وتقدس صفات‌وکارآگاهی بهره مندی‌کامل حاصل نموده باشند ؤچراغ علو فطرت وشعور ایشان دربزم‌خیرخواهی وکامل عیاری برافروخته باشد در امور مملکت دخلی باید داد و بمراتب عالیه تفویض ومهام و مناصب سربلندی باید ساخت تا بدستیاری تدبیرات و حسن مهارت آنها جمیع کارها و خصوصیات ضوابط ملك‌داری برحسب خیر وصلاح ازپیش رود زیراکه از چنین گروهی هرامری برخلاف ضابطه خیریت و تقویت‌حال فقرا وبرایا وتحصیل دعای‌خیروسایرامور صالحه بظور نرسد وآنچه سازند وپردازند از شایبه نقص وقصور مبراو بصلاح دولت‌و معموری مملکت مقرون باشد و خاص وعام از این سبب بکار وشغل مخصوصهٔ‌خودمشغول ومربع نشین مهدآسایش وراحت بوده بهزار زبان بشکر گذاری اینمعنی و بدعای خیر صاحب‌آنملك اقدام نمایند هرگاه عاملان ومنتظمان دستگاه ریاست‌چنین باشندروز بروز وانآ فانآ استحکام در بینان قصر و امتداد دولت وآب‌رنگ تازه‌در گلشن اقتدار وحشمت آن شهریار علاوه وضمیمه گردیده پنجه خلل وفساداز هیچ طرف بگریبان‌اقبال آن‌پادشاه وگردفتوری بدامن انتظام ملك و عافیت خلق‌الله نرسد هر چند که وجود چنان ملازم و چاکری که بحسب سلامت نفس مدعا و مطلب ولی‌نعمتش را برمقتضای‌خاطروخواهشهای نفسانی خود ترجیح داده نقد خلاصهٔ زندگانی را به‌بهای متاع نیکنامی و اسباب حصول خیریت‌کار و حال مخدوم خود دهد بسیار کم بلکه چون معنی وفا وصورت عنقا او را در عالم‌وجود نشانی نیست نهایت اگر بحسب نوا در اتفاقات یکی ازصاحبان اقبال چنین اتفاق افتد‌که همای وجود ملازم شایسته بدام اخلاص کیشی بخت مسعودش در آید آنرا ازجملهٔ یاریهای اقبال بلکه از شفقتهای‌کامله ایزدمتعال تصور کند که‌چاکران مطیع‌عاقل وفادار ممد پایهٔ دولت وطراوت بخش گلزار آبرو واعتبار مخادیم خود‌باشند حکایت آن

ملازم حمیده خصال که موجب افتتاح ابواب سعادت و فیروزی آن امیر معزول و مغضوب گردید در صدق اینمدعا شاهدیست صادق وسندیست ناطق ملك سرفراز پرسید که چگونه بود کنجور گفت :

ایا شاه دین دار عـالی مقام — بود در گهت مرجع خاص و عام
همیشه دلت شاد وفیروز باد — شبت عشرت و روز نـوروز بـاد
ترا بخت و اقبال باشد بلند — وجودت بود ایمن از هر گزند
بکام تـو گردش کند آسمان — بعـزم تـو نصرت بـود همعنان
ترا باد خرم ریـاض جلال — کنـد روز خصم تو رو در زوال

حکایت پادشاه عجم و باز او

واماحکایت کرده‌اند که درعهد سلف در کشورعجم یکی ازسبق آموزان قواعد پادشاهی وحسن اخلاق که بذهن مستقیم اقبال بلندو زینت ارجمند اکتساب مسائل ارشاد وقانون ریاست وحکمرانی نموده بود طبع لطیفش بتفرج و گشت وشکار میل و رغبـت تمام داشت و اکثـر اوقات بامحرمان قویم الاخلاص و ندیمان خاص الخاص بعداز فراغ انجام امور مملکت بشکار رفتی و صید نشاط را بدام مقصود گرفتی آنشهریار را بازی بود دلنواز نام که وقت شکار برعقاب نظر وبحر خیال تقدم جستی تیزچنگالی که هر گاه عزم شکار صیدی مکنون خاطر کردی خود را ازپرواز شعاع آفتاب تیزتر بصید رسانیدی ودرهنگام طیران شهباز نظر درك سرعتش رانتوانستی نمود و نسرطایر چرخ را کمترین شکارخود تصور نمودی شهریار را بدلنواز مانند جسم و روح تعلق سرشاری بود و از چندین جوازعی که در سر کارهمایون بود آنرا زیاده دوست داشتی وپیوسته در قوشخانهٔ عاطفت ازسینهٔ کبك التفات طعمه دادی چنان اتفاق افتاد که روزی در شکار گـاه دلنواز پـی صیدی چندان پرواز نمود که ازنظر غایب گردید پادشاه با خاص و عـام سپاه چندانـکه بجستجوی آن در اطـراف و اکناف تـردد کردند اثری از دلنواز بهمرسید چون نسر طایـر آفتـاب در آشیان مغرب قـرار گرفت و غراب شام طایر گردید پادشاه تنگدل و اندوه گین عود نمود روزدیگر که شنقار آفتاب عالمتاب از آشیان مشرق قرار بال پرواز گشوده و درفضای شکار گاه چرخ اخضر سیار گردید شهریار بطلب دلنواز باجمیع سپاه متوجه صحرا گردیده بتفحص دلنواز به نشیب وفراز متفرق شدند پادشاه فرمود که برذمت نیت تصمیم نمودم که هر کس دلنواز را بدست آرد مخزن بضاعت او را از زر وسیم هر گونه نعمتی که خواهد مالامال گردانم پیرو جوان در آن بیابان ریك روان بهر جانب

متردد و پریشان گشته گرم عنان و شتابان بودند از قضا یکی از امراء شهریار سال گذشته بنا بر ظهور غمازی اهل غرض و نفاق که در بارهٔ او نسبت داده بودند از کار و مهم معزول مال و اسباب او را بالتمام بسرکار شهریار ضبط فرموده بودند و او مغضوب و مقصر بگوشه بینوائی عزلت اختیار کرد و ازعسرت و بی سروسامانی کار او بمعراج اضطرار رسیده بود اتفاقاً او را ملازمی بود از رسوخ اعتقاو سردر آستان کاخ اطاعت و خدمت گذاشته بتحصیل اوقات گذران و تکفل حال مخدوم خود اشتغال داشته از قضادر آنروز ملازم آن امیر نیز بعزم اینکه شاید صیداین مقصود بدام تمنای او افتد ووسیله نجات او و رفاه حال ولی نعمتش گردد در آنصحرا آمده او نیز بتفحص مشغول بوداز آنجا که جوینده هر سببی ازدردولتخانه مسبب‌الاسباب جود و رحمت محروم بر نمیگردد و بمقتضای تقدیرات آسمانی و اتفاقات حسنه چنان اتفاق افتاد که دلنواز چون نور درچشم مقصود او آمده او را بهر نحو که بود و توانست بدست آورده بخدمت شهریار آورد پادشاه را چون چشم برجمال مطلوب افتاد دلنواز را بدست گرفته سرورویش را بوسه داد آنملازم امیر را ارکثافت لباس و اختلال ظاهر حال شهریار را از جملهٔ دهاقین ومرزبانان مزارع آنصحرا تصور فرموده گفت هر مطلبی که مطمح نظر مدعای تست عرض نما ملازم امیر سحاب دیده بی‌اختیار قطرات اشك باریده گفت :

ای بلند اختر شه چرخ اقتدار	کزوجودت فخر دارد روزگار
تا بنامت کوس دولت شد بلند	گشت اقبال جهان فیروزمند
سرفرازی یافت در عهدت اسید	شد پریشانی چه عنقا نا پدید
چون توخورشیدی ببرج عدل‌وداد	خاطر ایام کی دارد بیاد
تا ببزم چرخ شمع آفتاب	بر فروزد اینچنین بارنك وآب
باد دایم آیه فتح و مبین	خاتم عزم ترا نقش و نگین

چون ثنا و دعای پادشاه را بجا آورد خاموش بایستاد شهریار چون گریه بی‌اختیار وتغییر حال و تأمل او رادید گفت درچنین حالتی که همای مقصود سایه‌گستر فرق اقبالت گشته و ابر مراد برسر کشت طالع تو درحین ریزش است گریه واضطرار و تأمل راسبب چیست گفت ایشاه عالم و عالمیان پناه مرا مخدومیست ازخاندان دولت و احترام دودمان بزرگی و احترام وجودش در بدایت حال مانند گل درحدیقهٔ سرافرازی شکفته و درصدر سریر عز و نازنشسته مال و جمعیت نا محصوردر حیز تصرف او بود از آنجا که سنك سخت رونیهای حوادث فلك بوقلمون خوی پیوسته در پی شکسته شیشه رفاهیت دلهای پیروجوان وخزا بیمهری روزگار ستیزه جوی بر همزن هنگامهٔ جوش طراوت گلزار شکفتگی خاطرهای

دردمندانست سررشته آنهمه مال خطیرو اسباب کثیر را ازچنك بضاعتش در آورده از اسباب معیشت شام و چاشت جز قرص ماه خورشیددرسفرهٔ تخیل و تصورش قوتی نیست از پوشیدنیها بغیر از دیده حیرانی باز نمانده وازشرمساری بیگانه و آشنا مانند دل یتیمان ضعیف چون برك خزان دیده زردو نحیف در کنج عزلت نشسته از آنجا که همت تدارك حال او در جنب همت بلند چون تو نیراعظمی که خوان کرمت ازقاف تا قاف عرصهٔ عالم احسان کشیده چه نماید مانند آنست که ازمحیطی بمورضعیفی قطره‌ای مرحمت شود .

کـم نگردد هیچ نـور آفتاب ذرهٔ گردد اگر ازفیض عامش کامیاب

گریه من از راه تأسفیست که چرا امروز ولینعمت من درصحرا نبود که شاید او بدین عطیه کامیاب میگردید و سایه چتر قبله عالم برفرق اومیتافت و از ننك تهی دستی میرست شهریار گفت اکنون تو آنچه میخواهی بخواه که برای مخدوم تو یمکن که منصوبه روی نماید گفت در صورتیکه استحقاق ولی نعمت من بشفقت شهریار زیاده ازمن باشد بچه سان میتواند شد که التفات قبله جهانیانرا من بکام رغبت خود گوارا سازم از مراعات حقوق چندین مهربانیهای اوچشم بپوشم شهریار گفت از آنچه ما بتوعنایت فرمائیم حصه بمخدوم خود بذل کن تا تدارك احوال او نموده شود گفت چه نحو تواندشد لطفی که از شهریار صادر گردد اوازمن ممنون شود و شکر نعمت شهریارودعای اقدس پادشاه ازاو بفعل نیایدو او پیوسته از سبب این عطا از من خجل وشرمسار باشد پادشاه باز تأکید فرمود که طلب کن آنچه خواهی و مکالمه مکن که با پادشاهان لجاج بی نتیجه است گفت از آنجا که پرتو آفتاب جود این درگاه فیض رسان کام آمال خاص و عام است وسایـل حاجات هیچ امید از کنار ایـن بحر رحمت خشك لب بر نگردد و مراد و التماس است که اگر اجازت حجاب این عتبه عالیه باشد عرض نمایم شهریار گفت بگو گفت التماس اول آنست که شهریار قسم یاد نماید با آنچه مقرر فرماید باشاره هیچ غمازطبع مبارك ازحصول آن منحرف نسازد" پادشاه قسم مؤکد بغلاظ و شداد یاد فرمود که بر خلاف آنچه باو گفته شود معمول نگردد و گفت التماس من آنست که تصرف مخدومم بیرون رفته ازخزانه عامره پادشاه باو عاید گردد که هرآینه این معنی موجب احیای عالم تواند بود پادشاه چون اعتقاد وحسن اخلاص اورا در باره مخدوم او در کمال استحکام یافت ازراه ترحم قبول فرمود که هرچه اززر و مال نقصان بر ولی نعمتش رسیده تدارك نماید و پادشاه متوجه شهر گردید غلام مخدوم خودرا بنظر شهریار در آورد پادشاه راچون چشم بر آن امیر مغضوب معزول افتاد دانست که آن شخص ملازم او بوده هرچند طبع شهریار از او رنجیده ومنحرف گشته بود ولی چون در آن باب قسم یاد کرده بود غیرت پادشاهی نگذاشت که از عهد و پیمان خود تجاوز نماید بازاورا برجوع منصب سابق سر بلند و آنچه بهمهٔ جهت از مال او بحیطهٔ ضبط در آمده بود فرمود که باو بازپس دادند برحسن نمك

شناسی و نیت خالص آن ملازم آفرینهای بلیغ کرده احسانهای غیر متناهی در باره ملازم مبذول فرموده .

به از برادر وفرزند چاکر نیکو است — اگر بچنگ تو افتد چوجان عزیزش دار
که این عطیه بزور وبزر بسعی و به جهد — بکس نصیب نگردد بهیچ شهر و دیار
بود ملازم بدخصم جان و سیرت مال — مساز محرم اسرار خویشتن زنهار
می ملازمتش را باختیار منوش — که نیست نشأ مر این باده را بغیر خمار

ای پادشاه ارجمند قانون اینمثل را بدان بنوازش در آوردم و سرود این ترانه را ساز کردم که بر ضمیر منیر ملك عکس پذیر گردد که ملازم شایسته خیرخواه درحالتی از حالات ناصردرجات جاه و حشمت مخدوم میباشد و شهریاران را بجهت حفظ دولت از تربیت و رعایت خادم و چاکران آگاه دل خیرخواه چاره نیست وهمچنین ازملازمان صدق اندیش اخلاص مند حدیقه عظمت و پادشاهی خرم و تازه رو گرددو از سموم آفت وخزان آسیب دخل و شرکت سفله و غماز و بدگوهر که گرك گله دولت و عافیت اند درهر نفس سرسبزی بهار اقتدار وچندین سلسله‌های عظیم قویم پایمال صرصر بیرونقی گردد واز کوره نفس اماره کانون حرص وطمع آن گروه مفسد آتش ظلم و بدعت چنان شعله ور گردد که خشك وتر محصول رفاهیت و آرام لمق بسوزد و کشتی امنیت چهار موجه گرداب هرج ومرج شود تخم فساد از عرصه ملك بروید وکاخ نظام دولت سرنگون گردد .

بغماز چون شه کند اعتقاد — دهد خاك ملك ریاست بباد
بملکی که غماز باشد دخیل — بود اندران ملك راحت علیل
چوغماز گرك استودولت رمه — چو ره یافت تاراج گردد همه

عقلافرموده اند آنقدر که آتش به پنبه نقص دارد وازسنك بشیشه شکست آید ازسیلاب دخل غماز وسفله صدچندان باساس کاخ دولت سلاطین و امرا آسیب وشکست رو نماید اختر اقبال هر دولت را که کسوف ادباری دریابد ورونق سلسله هرجمعیتی را که اتصال و تفریق پریشانیها منتظم گرداند اگر بدیده غورملاحظه شود بنحوست وشئامت مشارکت ودخل مفسد وغماز باشد چون کوکب جاه وجلال جمشیدرا ارتفاع تمام پدید آمده ودرجه عالی بهم رسید یکی از مؤبدان اورا پرسید که این فیوضات و فتوحات درجات ترا از کجاروی دادو بنیاد شوکت تو از چه تدبیر محکم گردید گفت از آنکه غماز رابخود راه ندادم و امور مملکت را بسفله ونادان نفرمودم و بنار است و بد کردار اعتماد ننمودم مشهوراست که یکی از فریدون فرخ که از جمله شهریاران ذوی الاحترام بود پرسید که نسیم دولت تا کی سیار بستانسرای توخواهد بود و آب رنك ثروت تا چند زیب افزای رخسار شاهد دودمان تو خواهد گشت فریدون بمقتضای فرشعور گفت تاوقتی که خزان غمازرا راه عبوری بچمن اجلال ما

اتفاق نیفتد و اسکندر ذوالقرنین از ارسطو سؤال نمود که بحسن دلفروز دولت چه حادثه خلل بیشتر دارد گفت نظر نامحرم اسکندر گفت نامحرم حال دولت کیست ارسطو گفت غماز و سفله زیرا که اگر چنگال گرگ تسلط غماز و سفله بگله ریاست نرسد و زورق رأفت از باد مخالفت بدعت بدگوهر شکستی پدید نیاید بقوت سرپنجهٔ هیچ خللی طومار استقلال دولت پیچیده نشود زیرا که بنای خدمت سفله و بدگوهر بر قاعدهٔ امید و بیم است چون از خوف ایمن گردد چراغ خیرخواهی و عاقبت اندیشی خاموش سازد و بتحصیل مال و خواهشهای نفس کش و مقتضیات طبیعت زشت خود سلسلهٔ جرأت بجنبش آورد و آثار بدعت و امور شنیعه که از طبع خلل پسندان نا ارجمند وقوع باید موجب انهدام بنیان رفاه حال و جان و مال وسیرت خلق الله گردد و آتش این فتنهٔ سرشار و شراره دود آه ضعفا در خرمن بقای جاه و ملک معمورهٔ مملکت افتد و در اندك زمانی عالمی بباد فنا رود .

دهد سفله راهر که باخویش راه ... فتد زود از پایه عزو جاه
بهر در که یابد رهی بدگهر ... به ارکان آن در رساند ضرر
بزرگی که باشد اراذل پرست ... رسد زود برقصر جاهش شکست
بدل مهر غماز اند و ختن ... بود آتش جور افروختن
شناسد کجا سفله حق نمك ... نیاید ز عفریت کار ملك
توصدسال اگر مار را پروری ... ز اعضای خود طعمه بروی دهی
چو آخر فتد فرصت او بچنك ... بجانت رساند خطر بیدرنك

از بزرگان دین مأثور است که هیچ یك از بنی نوع انسانرا حرام زاده نتوان گفت مگر بغماز و منکر حضرت علی ابن ابی طالب علیه السلام که البته حکم برحرامزادگی این دو گروه خطاکار باطل و نا قابل میتوان کرد چرا که صفات و نشانیهائی که ارباب یقین به حرامزاده استاد نموده‌اند از ناصیه اعمال اهل دو صنف مردود نا محمود ظاهر و هویداست .

درخبر است که تیغ زبان بمذمت هیچ کس نمیتوان آلود و احادیث صحیحه در باب غیبت ومذمت از گلدسته بند چمن اقتدار آب ورنك گلزار آفرینش هردو سرا خاتم الانبیا **محمد مصطفی صلی الله علیه و آله** وسلم مروی ومأثوراست که فرموده اند هر کس بفضیحت شخصی اقدام کند چنان باشد که گوشت میتهٔ برادر مومن خود راخورده باشداماغیبت فاسق معلون میتوان نمود که هر آینه بقدر عبادت ثواب درضمن آن مندرج است و علما فرموده‌اند که فاسق معین نماز است زیرا که خیانت ومعاصی او آشکار است .

در آثار صحیحه از روات ثقه وارد است که یکی از لقمان پرسید که ایمانرا چه سیئهٔ بیشتر زیان دارد گفت صحبت غماز و سفله زیرا که مجمع محرمات و نامشروعات را بدلایل

عقلی و براهین نقلی معلل بخواهش نفس خطاکار خود مباح و حلال در نظر عوام‌الناس بجلوه درآورند واز زبان خدا و رسول وائمه طاهرین صلوات‌الله علیهم اجمعین افترا ها بست کنند وروی دل چندین جاهل غافل را بوسوسه زبان و فسون ازعزیمت کعبه حق شناسی وراه راست منحرف گردانند واز بزرگی پرسیدند که غماز را بچه نشان باید شناخت وبچه نحو تحقیق حال او توان نمود گفت غماز آن باشد که عجب وغرور ورزد ودر هر مجلس که رؤیت نامیمنت اولوای تیرگی وظلمت برافرازد خود راستایش کند ودرهر کمال وصفات افلاطون راسبق آموز صنایع خودشمارد و بجهت حصول مطالب واغراض نفس خودغیبت خلق کند ونظر برمنفعت خود نقصانها بخلق رساندو کمالات مردم بعیب تأویل کند و در مجمعی که قافله طاعون حضورش باردلی گشایدهر کس را بزیرچشم بیارد ده باشاره چشم و ابرو مردمرا بغیبت مردم بیچارگان صلازند و بوسوسهٔ سرگوشی و رمز پرده از روی حال کسان بردارد وهمیشه بخلق خدا گمانهای بد بردو به اموریکه مخالف احکام خدا و رسول باشد دلیرانه قیام نماید وخلق را بنامشروعات ترغیب وتحریص کند در خبر است که اگرغماز دعوی اسلام وادعات محبت پیغمبر واولاد او نمایدهر که قبول کند باجمیع شرارتهای اوشریك باشد .

توگر بنده ایزد داوری	وگر تابع قول پیغمبری
ز غماز روی محبت بتاب	که تاکاخ دینت نگرددخراب
که غمازازرحمت حق جداست	سر سرور دشمنان خداست
وجودش بود خانه زادخطا	تهی باشدش دل ز مهر خدا
بود دشمن حق وخصم رسول	جهنم بودجای آن بوالفضول
بآزار غماز همت گمار	که رنجش بودطاعت کردگار

چنانکه بیمار را از غذای مفسد پرهیز واحتیاط از شرایط حفظ بدن وموجب طلب صحت وتندرستی است پادشاهانرا نیز بجهات عدیده واجب بلکه لازم است که وجودغماز وسفله رانامحرم سلطنت و مخرب بنای امور مملکت دانسته آنرا راهی بکشور اعتماد محرمیت ننهند که هرآینهٔ غماز از فیض رحمت الهی محروم و بی نصیب است وبهر امری که دست رساند ابتر سازد و بهر مجمعی که داخل گردد اهل آن مجمع بنحوست نیت ناصواب اولب تشنه ادراك سعادات بمانند چنانکه قوم بنی اسرائیل ازرهگذرشئامت وجود غمازی که در میان ایشان بود از نزول رحمت سبحانی محروم شده بودند ملك سرفراز سئوال نمود که آن بچه نحو بوده کنجورعابد گفت :

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب ششصدم بر آمد

حکایت موسی علیه السلام

گفت ای ملك جوانبخت حکایت کنند که در عهدیکه کوکب درخشنده برج تفوق ورجحان و بر گزیده دوران یعنی کلیم زبان‌دان رموز فرمان ایزدی **حضرت موسی (ع)** را خاتم رسالت درانگشت اقتدار وعصای نبوت در مشت افتخار موافق آمد وقامت بااستقامتش از خلعت فاخردعوت ربانی زیب وزینت یافت یکسال از قضای آسمانی چنان اتفاق افتاد که سپهر را با بسیط غبرا بی التفاتی ونقاضتی روی داد مادر سحاب پستان ریزش از کام ودهان اطفال نباتات و ومزروعات دریغ داشت مجملا آنکه در موسم موعود باران نیامده کشت و زراعت خلق موقوف شده وآذوقه که خلق داشتند برطرف گردیده از این سبب قحط وتنگی عظیم در میان بنی اسرائیل شیوع یافت .

ابواب فراغت وراه راست از جهات مسدود گردیده و اضطراب در دلها بساط اقامت طرح کرده دست صبر وطاقت آنگروه بفتراك آنحادثه بقفا محکم بسته شد خاص وعام بنی اسرائیل بخدمت موسی (ع) شتافته سلسله عجز را بجنبش آورده گفتندای آنکه وجود جلیل ولطف جمیلت واسطه و محرك نزول فیوضات ایزدتعالی و کفیل رفاهیت و ضامن عافیت حال هر بینواست از سبب فقدان قوت ومعیشت که خانه‌زاد عدم سپاس‌داری نعمت و رحمت الهی است کار همه خلایق باضطرار رسیده و سختی ازحد اعتدال متجاوز گردیده وقت ترحم ومحل عنایتست .

موسی (ع) باجمیع اعیان واشراف بنی اسرائیل درصحرائی مناجات رفته تاچهار شبانه روز تخم تضرع در زمین التماس میپاشیدند و ازدرگاه مجیب الدعوات، بادیده‌های گریان طلب باران رحمت مینمودند از هیچ‌جهت شاهد اجابت گوشه چشم التفاتی ننمود از خزانه مرحمت دوائی باین رنج ارزانی نشد .

حضرت موسی (ع) سرمبارك درسجده گاه معبد ابتهال گذاشته بدرد بنالیدو گفت یا

معبود بیزوال چهارشبانه روز است که باین‌قوم که وظیفه خوار خوان عبودیت و بندگی تواند طلب رحمت میکنم از آنجا که در آستان کعبه جود و تفضل تو که نشاء فیض ومظهر ظهور واحسان نامتناهی‌است‌امساك و بخل نمیباشدو کسی که‌ازلب این بحرتشنه برنگردیده نمیدانم که چه مصلحت سد راه حصول این مطلب‌است .

ازجانب رب‌العزه ندا رسید که اگر چهل شبانه روز مناجات نمائیداجابت نخواهد گردید چراکه در میان قوم توشخصی است بعلت مذموم غمازی گرفتار وجودنامبارك او واسطه محرومی اجابت دعاست و مانع حصول رحمت گردیده او را بگوکه از این فعل ناصواب‌توبه کند .

موسی (ع) بنالید و گفت یا واهب العطا یا بمن اعلام نماکه غماز کیست تا آنرا بگویم شاید توبه نماید .

خطاب‌رسید که یاموسی غماز را بسیار دشمن میدارم چگونه تواند شد که من خود غمازی کنم وآنرا در پیش خلق رسوا وشرمسار گردانم تو قوم‌خود را بگوی تاهمه از غمازی‌توبه‌کنند تاآن‌نیز درآن‌میانه توبه کرده باشد .

حضرت موسی(ع) چون ازمناجات فارغ شد همه امت را ازغمازی‌توبه‌داددر ساعت درگنج‌خانه رحمت‌الهی گشوده‌آثار توجه یزدانی ظاهر گردید ازرشحات سحاب‌این‌شفقت بهره‌مندی کامل یافتندای شهریارعظیم اقتدارمرکب تعداد این تمثیل درمضمارتقریر بدان کرم جولان ساختم و بدرد شهریار پرداختم که شبهه درخاطرعاطر شهریار نماند که‌غماز را چنان شئامتی است‌که وجود ناصواب اوسد راه چندین سعادتست ودر سلك هرجمعیتی که پیوندد بنحوست ذات نامیمونش‌سلسلهٔ آن‌جمعیت‌پراکنده ونامنتظم گردداهل آن‌سلسله ازهمه فواید محروم مانند .

در وصف شکیبائی همین‌بس که ایزد متعال در فرقان حمید میفرماید که **ان‌الله‌مع الصابرین والله یحب الصابرین** فی‌الحقیقه هرذی شوکت صاحب جاهی که بنای امور سلطنت و ملك داری بصبر گذارد بسیلاب هیچ حادثه بنیاد قوامش منهدم نگردد و در عاقبت وخاتمهٔ حال از نخلستان نتاج او ثمرات‌کامرانی چیند و در دامن دلش گردندامت وپشیمانی نه‌نشیند .

صبر بگشاید در مقصود را	صبر بنماید رخ بهبود را
گر ترا باصبر باشد اتحاد	راحت وفیروزیت گردد زیاد
صبر باشدمطلع مهرو کمال	مرد راحافظ بود ازهر زوال

نوای فتح ونصرت را بزبان صبر بگوش ارباب هوش‌رسانند وروی‌دلهارا ازبادیه جهل گردانند از ارسطو پرسیدند که بنای عافیت ازچه چیزی‌محکم شودوتولد غم و الم

را چه‌سبب باشد گفت متاع راحت راجز بنقد صبر نتوان خرید وخزان غم بیرهنمائی شتاب پیرامون هیچ خاطری نتوان گردید زیرا که غم خـانه‌زاد مرارت حوادث و ملازم رکاب مکاره باشد چون خردمند صاحب وقار نظر باشاره **الصبر مفتاح الفرج** در هنگام جنبش امواج گرداب حوادث عنان زورق شکیبائی و خویشتن داری را بدست صواعـق شتاب و اضطرار نسپارد هرگز متاع عافیتش طعمه کام نهنك غم والم نگردد ومانند عبدالغفور یمنی بزم افروز انجمن سرافرازی ودولت گردد و تلخیهای بینوائی را بشهد صبر ازکام احوال زداید هر بیخبریکه مصباح صبر را از تند باد تجویزات نفس خاموش سازد ودست هوس بدامن عدم تأمل زند مانند مسیحای بلخی در طلسم مشقت افتد وچهرهٔ راحتش از ناخن ندامت واندوه خراشیده گردد ملك سرفراز پرسید که سر گذشت عبدالغفور ومسیحا چگونه بوده کنجور عابد گفت :

ای شهنشاه بلند اقبال دارا احـترام — باد دایـم صید اقبال هـمایـونت بدام
میکند کسب سعادت دیده از دیدار تو — کار هردل یابد از روی منیرت انتظام
هر امیداز دولت لطف تو قارون دستگاه — هردل از اقبال احسان توجمشیداحتشام
می‌فشاند توتیای جـود بر چشم طلب — کرد سم مرکب خلق تودر هرطی کام
باد هر روز ترا آئین نوروزی قرین — صبح خصمت بادظلمانی تر از سیمای شام

حکایت عبدالغفوریمینی ومسیحا بلخی

حکایت کرده‌اند که مسیحا گفت که چندی پیش از ایـن از مملکت شیراز پنجهٔ هوس سیاحت و تجارت ملك فرنك وعزم سیرو تماشای آن‌سمت گریبان گیر خاطرم گردیده رخت این اراده بر راحلهٔ عزیمت بسته روانه شدم چون بملك یمن رسیدم مرا هوا وصفا وسایرخوشیهای آن خطه‌جنت‌مثال مرضی طبع افتاده درآنجا رحل اقامت‌افکندم و بوساطت‌تقدیرات میانه‌من و یکی‌از اواسط‌الناس آنولایت که عبدالغفور نام داشت‌عقد موالات‌و آشنائی‌موکدومنتظم گردیده سلسله ربط دوستی ازجانبین بحرکت آمده چون آنمردی بودتهی دست مکنت و استطاعت اکثر اوقات باوریزش‌وتفقدی‌مینمودم.

بعداز اوقاتی چندآهنك سفر راه مقصود نمودم‌بمن گفت ایعزیز در این‌اوقات‌طرار چند در راه فرنك بهم‌رسیده‌اند و ازسبب مخاطره آن طراران کسی را تنها جرئت تردد عبور ازآنسمت‌ها نیست قافله در این چند وقت‌عازم آنطرف خواهدشد اگر برفاقت قافله روانه شوی بصلاح اقربست .

من چون نادان مسائل قواعد سفر ومدهوش باده خودرائی بودم پروائی بسخن آندوست صادق نکرده تنها روانه شدم وچون بحوالی‌شهری ازشمرهای‌فرنك‌رسیدم‌جمعی از طراران آن وادی چون قضای ناگهان گریبان گیر عافیتم گشته هرچه که باخود داشتم نهب تاراج گردید من پیاده وخسته ازآن حرکت ناصواب خود پشیمان شده خودرابفرنك

رسانیدم و مدتی در بلاد فرنك بصورتهای مختلف واوضاع نافرخنده دست‌تهی و از خود منفعل و شرمنده میگردیدم ودست بهرشغلی و عملی که میزدم بوی انتفاع بدماغ آمالم نمیرسید تا اینکه صلاح را درمعاودت دیده بی‌زاد وراحله‌روی براه نهاده‌وارد یمن گردیدم وننك شرمساری بینوائی وشوریده گی حال مانع آن گردید که بمنزل آندوست رفته آنرا ازسر گذشت خود آگاه گردانم .

بیرون‌شهر درمزاری‌مسکن گرفته‌متحیرحال‌خود بودم‌خلقی که‌از آنجامیگذشتندقوت و غذائی بمن عطا میکردند چنان‌اتفاق افتاد که یکروز از خاطر خلق محو گردیدم و از جائی درچاره گشوده نشد چون شام شد مرا خارفاقه وجوع بیتاب ساخته باشاره‌نفس نا قانع پا از دایره سعادت آبادصبر بیرون گذاشته بیتابانه بجهت‌تحصیل‌غذائی بگرد محلات بدریوزه آمدم ازقضا شب گذشته طراران‌خانه‌یکی از محتشمان راخالی کرده‌مال‌خطیری برده بودند .

درآنشب جمعی ازعسسان درهمانخانه بمن برخوردند چون‌مرا غریب وشوریده‌حال یافتند گرفته بزندان برده بند گران براعضایم نهادندو آن‌صعوبت‌سانحه جدیدعلاوه برمصیبتهای دیگرشدفردامرادست بسته بنظر شهریار درآوردند و گفتند پیوسته دیده عدل و انصاف بجواهر سرمهٔ وجودشهریار نورانی باد چند نفر بدنهاد بیسروپا که نام‌ونشان ایشان بر هیچکس معلوم نیست بچنك آورده‌ایم‌اگر امر شهریاراقتضا مینماید آنهارا شکنجه کنیم شاید از مقصوداثری ظاهر گردد .

شهریار یك یك آن بستگان بندحوادث را پیش طلبیده احوالات میپرسید چون نوبت بمن رسید پیش‌رفتم .

شهریار از نام‌و نشان من‌پرسیده من‌بساط عجزطرح کرده اسباب جزع گسترانیدم و حقیقت بی گناهی خود رابر سرورق صحیفه‌عرض نگارش دادم درخلال آنحال چون نظرم بمجلس شهریار افتاد آنجوان‌یمنی که‌در هنگام‌رفتن بوی‌آشنا شده‌بودم دیدم که بلباسهای فاخر مقطع وباعزازو احترام هرچه تمامتر گستاخانه در خدمت شهریار نشسته روی سخن‌و نظر التفات امیر با اوست باخود اندیشیدم که البته‌این دیگری خواهد بود که مماثلت و مشابهت من‌اشتباه نموده‌ام و اونیز اززیر چشم مرامینگریست چون‌مراخاطر بآن اشاره مینمود که این‌البته همان‌جوان است‌متحیر گردیدم تا اینکه‌شهریار بشحنگان گفت اگرچه تنبیه دزدو اجامره بنابر تشید‌نظم ونسق و رفاه‌حال خلق از قواعد امور سلطنت وملك داریست ولی‌صبر وتحمل وصیانت‌حال غور بیگناهان نیز جزء اعظم سلسلهٔ

اسباب خداشناسی و رستگاریست درهر امری ازامور اندیشه‌و تأملی‌ضرور است خلقی را بگمان در ورطهٔ عقوبت نتوان افکند اکنون این جماعت رانگاه داشته خاطر بتجسس بگمارید تا آن گمانرا آگاهی از کتم خفا بجلوهٔ یقین در آید مرا با آن‌چند نفر از خدمت شهریار باز بزندان بردند وهمچنان درفکر آن اشتباه بودم بعد ازلمحهٔ زندان بانان‌نزد من آمده گفتند وزیر پادشاه کس بطلب توفرستاده تصور کردم که مالی که دزد برده از وزیر است ومرا آنمقدمه میطلبد قالب‌تهی کرده با زندانبان بدرخانه وزیر رفته کسان وزیر مرا از زندانبان گرفته گفتنددرباره این‌مرد گمان‌غلطی کرده‌اید ازمنسوبان آستانه ملکست دست ازوی بدارید زندان بانان مرا بایشان‌سپردند مرا کسان وزیر بحمام برده چون ازحمام بیرون آمدم چنددست لباس‌ملوکانه حاضر کردند و گفتندهر یک‌مرضی طبع تست بپوش من از آن‌لباسهای فاخر گرانبها یکدست‌را پوشیده حیرت‌عظیم داشتم‌باخود اندیشیدم که‌چنانچه من آنجوان‌را درخدمت شهریار به آنمرد آشنائی خود اشتباه نمودم البته اوهم مرا اشتباه نموده است چون ازحمام بیرون آمدم چندنفر خادم پیش‌آمده مرا بمنزلی درغایت آرایش بردند وبمقام‌عزو احترام جای نمودند اسباب ماحضر از آنچه خوان سالار قیاس اندیشه عدیلش را تصور نتواند نمود به تکلیف تمام پیش آوردند من متردد‌الخاطر چیزی خورده‌چون فارغ گردیدم بعدازلمحه‌ای‌همان مردی که درمجلس امیر بشخص آشنای خود اشتباه کرده بودم‌دیدم بجبروت و کوکبهٔ تمام آمده دست توجه بر گردنم افکنده و‌مرا بنواخت گفت ایعزیز.

حرف مشفق‌ناصح کسیکه که‌سر پیچد بهیچ بزم دمی سرفراز ننشیند

سخن مرا که ازغایت مآل اندیشی وازفرط محبت بود بگوش قبول اصغا ننمودی و سر بر خط بی‌صبری گذاشتی آن‌همه مال و نعمت‌را بمعرض تاراج‌طراران‌در آوردی‌اما غم مخور که‌مال کفارت حیات میباشد نخل حیات که‌سر سبزسلامتی است ازبرک ریزان فصان مال‌و اسباب باکی نیست.

صبر شمعیست آفتاب ضیا	که رسد نور پرتوش‌همه جا
هر که در راه صبر پای‌نهد	روزگارش بچشم جای دهد
آن بزخم‌قضا نهد مرهم	آن کند نخل عمر را خرم

ازاین‌مقالات‌مرایقین‌پیوست که این‌همان‌جوان‌است که‌ازشرمساری‌سر به‌پیش‌افکنده بدعا و ثنایش لب‌ستایش گشودم و اما در آن‌فکر بودم که آیا جمیله این دولت سرشار چگونه سروصال در آغوش بختش نهاده‌باشد و گل این‌عافیت از چه گلشن بروی‌اقبالش خندیده آن‌روزو آن شب‌هر لمحه بوسیله تقربی عطاوموهبت بمن مینمودتااضعاف آنچه از من رفته بود عنایت نموده همه روزه درمهد عاطفش آسوده و متمکن‌بودم تاچند روز

گذشت شبی در خلوت التماس افشان حقیقت‌حصول آن دولت نمودم گفت ایعزیز ابواب
فتوحات نامتناهی الهی پیوسته گشاده و سفره‌عاطفتش همیشه برچهره عموم‌وظیفه‌خواران
گسترده‌وآماده است و خوانسالار تفضلش درعین صلازدن است هر کس خودرا بدستیاری
اخلاق حمیده‌و اوصاف پسندیده بر سرخوان آن‌عطیات گوناگون‌میرساند در آن اوقات
که بزم دلمرا ازپرتو شمع حضورت روشنی حاصل بود از یمن ریزش ابر کرمت مزرع
حال‌ومعیشتم را تازه‌روئی بکمال بود چون‌ازصحبت تومحروم شدم‌روزفراغم بشام و آغاز
راحتم بانجام رسید و آتش‌غیرت بجانم افتاد و آب‌تنگدستی ازسرم گذشت‌ودر باب‌تدارک
حال و تفقد عیال از درگاه مسبب بیزوال جویای سبب‌و طالب راه نجات‌میبودم‌روزی‌در
سر محله‌نشسته بودم و باجمعی صحبت‌در میان داشتم شخصی از مردم این‌شهر که میان‌من
و اوکینه دیرینه‌بود بهمرسید بحسب کنایه حرفی گفت و من‌جواب درشتی‌دادم‌سلسلهٔابرام
ووقاحت‌ازجانبین بحرکت در آمده آتش نزاع‌وپرخاش بدامن‌کاری جهل‌وعصبیت‌ووسوسه
ابلیس چنان شعله‌ور گردید که‌کار به‌چوب‌و مشت‌و طپانچه کشید مرادر اثنای آنحال نظر
بر سنگی افتاد از راه غلبه واستیلای قهر‌وخشم‌خم شدم که آنسنک‌را برداشته‌بجانب‌خصم
افکنم هنوز از سنک‌تا بدستم قدری‌فاصله بود که آنسنك از جای‌خود حرکت کرده بچنگم
آمدچون‌ازصفحات کتاب‌معاش‌روزگار فقره‌چندخوانده‌واز گلبن‌ایام‌بسی گلهای تجربه‌چیده
بودم دانستم که حرکت‌سنك بی‌موجبی نبوده و نیست‌سنك‌را بجیب‌افکنده‌تاآنکه بوساطت
و اصلاح‌جمعی گرد آنمنازعه‌ازعرصهٔ‌دلهافرونشست‌وهردو بخانهای‌خودرفتیم‌روزدیگرشنیدم
که آنمردیکه بامن طرف‌بحث‌و نزاع بود همینکه بخانه خودرفته اثرسموم‌عارضه مزرع
عافیتش‌را دریافته‌رفته‌رفته صرصرالم موجب‌زردی و بی‌رونقی گلزارحیاتش گردید تابهار
تندرستی او یکباره پایمال خزان‌رنجوری شده چندانکه اطبا خواستند که بسد معالجات
راه اشتداد رنج اورا مسدود نمایند فایدهٔ نداد تا کار او بحالت احتضار انجامیده قریب
بیست روزدر ضربات مرك‌و جان‌کندن بوده سخت جانی او در این شهر مشهورشد همه
پرستارانش درمانده و متحیر احوال او گردیدند چون اینخبر شنیدم با خود اندیشیدم که
یمکن قطع‌رشته جان وحیاتش موقوف باین سنك باشد همان سنك را برداشته بدر خانه
آنشخص رنجور آمدم ویکی ازپرستاران اورا که از همه‌اعقل بود طلبیده‌درخفیه‌صورت
ماجرا را بآن تقریر کردم آنسنك را ازمن گرفته‌برده بر بالای سینه‌اش گذاشت‌درساعت
جانرا تسلیم قابض ارواح نموده چون سختی جان کندن آنمرد بعرض شهریار رسیده بود
بعد از فوت شهریار اقربا وعشایر اورا طلب فرموده حقیقت را استفسارنمود آن شخص
که من سنك را باو داده بودم از صورت ماجرا عرض کرده‌شهریار مرانیزطلبیده‌ازسر
واقعه پرسید من کیفیت ماجرای جنك وحرکت‌نمودن سنك وصبر خودرا کماهوحقه بموقف

عرض رسانیدم شهریار را از اینمعنی بسیار خوش آمد و مرا تحسین های بلیغ نموده و بحاضرین فرمود چون قطع رشتهٔ حیات آن متوفی باین سنگ گردیده بود اگر این مرد این سنگ‌را در آنروز که گرم خشونت گردیده بود بجانب اومیفکند یمکن که باعث هلاك او میگردید واین مرد را بعوض او به قصاص میرسانیدند بجهة چنین تأملی که کرد بدامن عافیتش گرد آفتی نرسید هرآینه وجود چنین مردمان عاقبت اندیش شهریارانرا بجهت تدبیرات ملك بسیار ضرور است و چون وزیر شهریار در آنروزها فوت گردید بود پادشاه در باب تفویض وزارت تأملی داشت و متردد خاطر بود که خلعت این امر جلیل القدر را بچه کس بوشاند که شایستگی داشته باشد ملخص کلام آنکه پادشاه خاتم آن منصب والا را در انگشت کفایت من درآورد و از آنوقت تا حال مراقب تدبیرات ملکی آنچه از من بوقوع انجامیده همه مقرون بخیریت و صلاح اتفاق افتاده روز بروز اعانت شهریار در تزاید است و امروز بساط تقرب شهریار و محرمیت او از همه بیش و این مال واستطاعت و ظهور این سعادت غیرمحصوره از برکت آن صبر است و الحال ایعزیز اگر دلت بملازمت شهریار راغب است بسهولت دست میدهد و اگر شوق دیدن احباب و اقربا وحب وطنت دامن دل و خاطر را بجانب شیراز میکشد آن نیز بنحویکه پسندیدهٔ دلت باشد امکان دارد بوی گفتم عمریست که از خانه در آمده وازمنسوبان خبری ندارم اگر چنانچه رحمت عمیم تو بدرقه راه عزیمتم گشته توانم که خود را بوطن برسانم عین عاطفت خواهد بود آن فرخنده سیر عالی فطرت پنجاه هزاردرهم با بعضی اسباب لایقه بمن عنایت فرموده دوستکام وارد شیراز گشته و از ادراك ملاقات دوستان بهره‌مندی یافتم چون حکایت باینجا رسید کنجور عابد گفت ای محرك افضال و مشیدار کان جاه وجلال و ای نور چهرهٔ شاهد بخت و اقبال رخساره جمیله اخلاص تقریر این مثل بدان آرایش دادم که کمیت این مدعا بر ساحت ضمیر منیر ملك جلوه گر گردیده معلوم شهریار شود که هر سالکی که راه شتاب پیماید در نخستین قدم مرکبش بسر در آید هر خردمندی که بحصار عافیت صبر در آید مستحفظین عنایت ربانی از جمیع حوادث حفظ متاع راحت او نموده در هر معرکه خدنك اقبال او بر نشانه مدعا خورد خصوصاً شهریارانرا را که هرآینه فروغ مشعل جاه وحشمت ایشان صبر ووقار باشد.

هر که در کار هاشتاب کند	خانه دولتش خراب کند
هر که در بزم صبر پای نهد	روزگارش بچشم جای دهد
او بزخم قضا نهد مرهم	مزرع بخت را کند خرم
پادشاهی که صبر گیرد پیش	خیر بیندز جاه وحشمت خویش

چون قصه بدین‌جا رسید بامدادشد و شهرزاد لب از داستان فروبست.



چون شب ششصد و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت کنجور عابد به‌ملك سرفراز گفت از حکیمی که فلاطون رایش را در یونان دانش اکتساب درس خصال آدمیت و فضیلت نموده بود پرسیدند که نشان رستگاری عقبات اخروی به کیفیت رضای ایزدی در طینت‌مفرح چه عمل از اعمال صالح بیشتر سرشته است گفت سخا زیرا که چنانچه سایه بآفتاب اتصال دارد و سخی نیز برحمت الهی و نجات ملحق و متصل است و پیوسته بهشت‌نعیم مانند عاشق در طلب وصال معشوق دلخواه باشد آغوش گشاده جویند ملاقات ارباب کرم وعطا است .

در خبر است که‌فاسق‌با کمال ارتکاب کبایر وعصیان بجهت جود و احسان بریاض جنان‌رود وصالح هرچند کمیت تقوی‌را در مضمار سدادعمل جولان کند بسبب بخل و امساك بسرمنزل‌خرم آباد سعادت‌و توفیق نرسد وازفیض‌حصول‌جمیع برکات‌ودرجات بی بهره ماند از اینجا شمئه معلوم تواند گردید که اگر این‌صفت فرخنده‌علاوه‌صفات‌عالیه‌سلطنت گرددچه‌مقدارقدروپایه ایشان بیفزاید مقیمان معبد رضای الهی جمعی باشند که بدستیاری عواطف‌لاریبی و در رحمت بر روی خود گشاده بینندو نازونعمت ثروتی‌در خوان‌تصرف آماده یابند از آن‌حصه‌و رسد بکام‌اهل فقر وفاقه و ارباب احتیاج رسانند تادفع‌تنگدستی و صعوبت بینوائی گردیده از ادای آن‌موهبت سلسلهٔ‌خیر را بحرکت آورند که‌دعای‌خیر آنکرده باجابت متصل و بنیاد دولت را از آن‌استحکام تامی حاصل‌است .

دعای بینوایانست شمع محفل‌دولت　　　　زنعمت‌بهره گرخواهی بمظلومان‌رعایت کن

ازعمیم‌اخلاقی که‌فروغ گوهر کلام‌صدق انجامش تجلی بخش‌افاده هوشمندان‌بوده‌است سئوال نموده که غنچه دعای چه کس در حق چه کس بی شایبه تاخیر بنسیم اجابت شکفته شود .

گفت دعای محتاجی که درازای اعانت در حق صاحب جودی نماید هرآینه بیشك آندعا در ساعت در حلقهٔ باب مبدء فیاض زند تا خلعت اجابت نپوشد برنگردد وازحکیم فهیمی پرسیدندند که آب ورنك گل شکوه و وقار ازسلطنت از چیست گفت ازفیض بهار

تحصیل آبروی وعزت گفت آبروی وعزت ازسرچشمهٔ چه سبب میجوشد .

حکیم گفت از سرچشمه همت وعطا زیرا که تامال و نعمت دنیارا خوانسالارجورخوار نسازدکاخ وقار واستقلالت بلندی و ارتفاع نپذیرد و تا چون گل بعطر بخشی مشام آشنا و وبیگانه نپردازی مقبول نظرخاص وعام نگردد سخا در باره هر کس که واقع شود باعث ازدیاد برومندی گلزار عـزت وآبروست چراکه همت را چهار مصروفست اگر باکابر برسم پیشکش وقوع انجامد موجب قرب منزلت و انتفاعات دینوی گردد واگر بطریق تکلف باحباب و اقربا واماثال صادر شود دوستی و محبت ایشان بدرجه اعلا رسد واگر غلامانرا بصیغه انعام واقع شود از روی اخلاص وشکر گذاری حقوق آن بخدمت مرجوعه خود قیام نمایند واگر برسبیل صدقه بمسکینان وضعفا عطا گردد ازمیمنت دعای خیر آن گروه منشور برکات دوجهانی بنام نامی تونگارش یابد و از شهد نتیجه وفایده آن مایده مثل شاپور بروی شیرین کام گردد وملک سرفراز پرسید که آن چگونه بوده او گفت :

حکایت پادشاه و عقیق فروش

حکایت کرده اند که هنگامیکه کلید دارائی وفرمان فرمائی دار السلطنه هرات در قبضه اقتدار شاهرخ میرزا بود چهره عروس سروری ازگلگونه عدل و دادن آن شهریار فیروز بخت آرایش بر کمال داشت شخصی شاپورنام ازمنتظمان سلسلهٔ عزواحترام کوکب بخت او از اوج اقبال بحضیض ادبار غروب نموده صاف زلال سرچشمه عافیتش بغبار بی سرو سامانی و صعوبت آمیخت وسررشتهٔ تمول ثروتش ازکشش های زبردستی پنجه روزگار گسیخت از سبب شداید مرض مهلک بینوفائی وضعف ناتوانی حال او بمعراج اضطرار رسیده بسخت ترین حالتی روزگار می گذرانید .

روزی بهزار خون دل وسعیهای مشکل غذائی حاصل نموده که بخانه آورد و باعیال واطفال خودصرف کند دراین اثنا سائلی از درخانه شاخ نفیر سئوال را بلندآوازه ساخته بزمزمهٔ طلب قوتی مترنم وسرودسرا گردید و گفت ای معتکف حریم مهرومحبت کریم واجب التعظیم مرد غریبم ازدودمان پریشانی واضطرار و نمک پرورده خوان محنت ومشقت روزگار واز راه دور میرسم وپای طاقتم فرسودهٔ ودست استطاعتم بتحصیل قوتی نمیرسد اگر در سفره نعمت شما تروخشکی هم میرسد حصه ورسدی باین بینوای مظلوم مبذول فرمائید و صید رضای الهی را بدام این نیکو کاری گرفتار سازید که عروس سعادت کونین نامزد کنار آغوش جرعه نوشان می بیخمار جود واحسانست آنمرد فرخنده رأی چون آن مقالات شنید کام رغبتش ازقبول حلاوت آن غذا امتناع نمودودست خواهش پس کشیدو بزن گفت مرا ناله وعجز ایل سایل بکوره سوزو گداز افکنده و ازصعوبت حال خودفراموش کردم در ضربات نفس

خود گرفتار باشم بهتر از آن است که سائل را تهی دست و محروم برنگردانم یمکن که حق جل وعلی بسایل امید ما اعانتی نماید و درفیض برچهره آمال ما گشاید زن و فرزندانش نیز قطع نظر از آن غذا نموده همه را بآن مسکین عطا کردند.

آن مرد صادق برخاست رجوع به تمول بساط استطاعت خود نمود که شاید چیزی تواند یافت که ببازار برده بفروشد واز بهای او قوت یومیه تحصیل نماید هرچند جستجو کرد بغیر از یکقطعه عقیق یمنی چیزی که بدرهم ودیناری ارزش داشته باشد نیافت آنرا ببازار برده چندانکه درسراسر بازار گردانید کسی از آن نخریداز بازار مأیوس برگردید از قضا عبورش بدربارگاه شهریار افتاد باخود اندیشید که چون ابر کف دریا نوال این شهریار است این عقیق را بنظر بایددر آورد شاید وسیله تحرك سحاب عاطفتش گردیده برشحهٔ عطائی تشنه لبیهای فاقه ام فرونشاند یکی از قواعد صفات حمیده آن شاه دادگستر خردور آن بود که مقرر فرموده بود که هریك از عجزه و ارباب حاجت را که مدعا مطلبی باشداحدی از حجاب مانع او نگردیده گذارند که ببارگاه درآمده مقصد خود را بخدمت شهریار بموقف عرض رساند شاپور عقیق را دام دانهٔ شوق و نگین خاتم امیدواری خود ساخته ببارگاه شتافت و برسم پیشکش بنظر شهریار گذرانید.

هرچند گنجخانه‌های جواهر ولآلی گران بها به نظر همت والای شهریار بلندفطرت بقدر خزفی اعتبار نداشت ولیکن از آنجا که کامل عیاران بوته همت واحسان در ریزش باران جود واعانت ضعفا بهانه طلب وجوینده سبب میباشد شهریار کامگار عقیق را قریب یکساعت در دست گرفته بتعریف لون و آب و رنك او مشغول بود گفت مدتهای مدیداست که من درطلب چنین تحفه بودم ومیسر نمیشد اکنون طرفه اتفاق افتاد.

شهریار آنقدر از اینمقوله سخنان گفت که حاضرین مجلس بتعجب درآمده باخود اندیشیدند که مگر شهریار نمیداند قدر و قیمت عقیق بچه مرتبه است حاصل که آنمردرا نوازش بیحد فرموده هزار درهم شاهرخی بوی عنایت کردند وشاپور ببرگ نوازش اندرویش ومیمنت احسان وریزش بچنان نعمتی کامیاب گردید چون از بارگاه بیرون رفت همان لمحه دیگری از اغنیای آن شهرمرکبی بجهت شهریار آورد که درسرعت و شتاب و چالاکی رفتار ازابلغ سریع السیر لیل و نهار سبقت جستی واشهب اندیشه بااو قدمی همعنانی نتوانستی نمود آنقدر که جولان دادند پادشاه متوجه نگردید ومطلقا بنظر وقارش درنیامد وبه آنمرد آورنده هیچ نگفت وزیرش را طلبیده آهسته گفت اگر این مرد مرکب را بعنوان پیشکش آورده دوچندان قیمت واقعی تسلیم او کن واگر بجهت تقبل کاری ومهمی آورده هرگاه امریکه مطمح نظر اوست حسابی باشد مرکب او را پس داده حاجت او را فیصل ده که ننك و عار سلسله سلاطین عالیمقدر است که باجرت ساختن امور خلق رشوت

و تقبل باز یافت نمایند و اگر مدعای او خلاف دستور بوده باشد تهدید نموده مرکبش را رد کن و بگوی که اگر صدهزار خروار جواهر تقبل نمائی که خلاف قانون را معمول نمیفرمائیم .

یکی از ندمای مجلس که نسبت بدیگران زیاده فروغی درشمع تقربش بود زمین خدمت ببوسیده گفت بقای عمر ودولت شهریار بانقراض دهر پیوسته با دو لطف الهی بمعجون هستی وجود ملک سرشته باد بجهت عقیقی که آنمرد بی نام و نشان آورد آنهمه شکفتگی نموده مبلغهای خطیر که مقدار او در حوصلهٔ حالتش نمیگنجید بآن عطا فرمودید و بچنین مرکبی که آخور اصطبل روزگارش ندیده وآورنده ازاهل‌اعتبار این ولایت بوده شهریار مطلقا بنظر عاطفت متوجه نگردیده‌هیچ نفرمودند .

شهریار گفت امور سلطنت وریاست کاریست بس مشکل ومدارا برقواعد احتیاط و حکمت عملیست ودرهروقتی از اوقات و بهرشخصی از اشخاص بوضع وطریقه سلوک و معاش مناسب است که این بیچاره که عقیق آورد چون از راه عدم استطاعت‌و‌بر ازیاده‌از آنچیزی در بساط قدرت نبود آنرا وسیله‌تحریک‌سلسلهٔ‌ظهور بینوائی خودساخته‌از بیقدری دست‌آویز کمال‌شرمساری داشت نظر شرایط دولت‌مندی و استحقاق‌لازم است که چندان بمراعات او کوشیده شود که از شرمساری درآمده بالقوه توقع او بفعل آیدوآنچه باو سلوک‌نمودم برخلاف خواهش نفس ومرض رضای الهی بوده و اینمعنی رادوست‌ودشمن حمل بر کوچکدلی کرده چون عقیق را چندان قدر ومالیتی نیست نتوانند گفت که‌شهریار بجهت عقیقی اینهمه خوشوقت گردیده و این‌شخص که‌مرکبرا آورده‌است‌مردیست ازجمله متکبران واغنیای اینولایت وموافق اعتقاد او این‌مرکب قدر ومالیتی عظیم داردو بیشتر این‌مرکب را بجهت این آورده که در ازای آن بنوازش‌وعاطفت بهره‌مندی یافته‌ازاین‌سبب راه‌تقربی بهمرساند و بزیردستان بجهت حصول مطالب خود زیادتی مینموده باشد اگر چنانچه اظهار خوشنودی میشد از جهة اثرمهربانی باوظاهرمیگردید خلاف رویه‌احتیاط وملک‌داری بود مدتی بایستی که در هموارکاری خطای‌خود آزار کشید .

و اینمعنی را نیز کوچک و بزرک خلق روزگار حمل برعدم اساس وقار کرده تا عمرها میگفتند که این پادشاه راحب مال چه‌مقدار درخاطر شیوع‌دارد که بجهت مرکبی اینهمه شکفتگی نموده سر رشته تقربی بدست ناکس داده که از آن این همه خطا بظهور پیوست و خلل او بجان و سیرت و مال چندین کس رسید در واقع مرکبیرا بجهت چه اینهمه قدر باشد که سلسله جنبان تغییر حال پادشاهان‌ذوی‌العقول گرددمایعرف سیم و زر گنج خانه‌های عالم را در نظر همت شهریاران صاحب عزت برابر پرکاهی قرب ندارد .

چون کنجور عابد حکایت را باینجا رسانید گفت ای صاحب نام و ننک قبیله سلطنت و ای زر کامل عیار بوته جاه و حشمت مضراب تقریر بدین جهت بتار قانون این مثل رسانیدم و عندلیب نطق را بنوای آن نکته خوش الحان ساختم که در عرصهٔ ضمیر شهریار پرتو ظهور افکند که در حجله خانه صفات عالیه جمیله رعناتر از همت مروت نیست و پادشاهان را متاع این صفت موجب رونق دکان نام و ننك و علو مرتبت دانش و فرهنك باشد.

مکن کوتاه از دامان همت دست قدرت را　　سخا دیباچه دیوان اقبال است شاهان را
دهد آرایش از تاج شرف فرق سعادت را　　رفاهیت دلیل راه ارباب وفا باشد
نباشد بهتر از احسان حصاری اهل فطرت را　　سیرداری کند جود از حوادث صاحب خود را

همگان علی الخصوص صاحبان حشمت و جاه و مالکان ملك و سپاه که بنابر وسعت دستگاه از سایر خلق کار بیشتر دارند لازم است که سلاطین صاحب غیرت زیاده از سایر خلق در تقدیم هر مقدمه و امری سعی و اهتمام مرعی دارند تا آنچه کنند بنوعی از قوه بفعل آید که ارکان آن از شایبه خلل و فساد مبرا بوده هر آینه تقدیم آن تمثال صلاح و بهبود حال ملك و ملت در آن باشد و در عاقبت کار و خاتمه احوال مهد نشین سریر بلند اقبال و نیکونامی بوده انگشت پشیمانی بدندان نگزند و سینه عافیت را بناخن ندامت نخراشند بس غنچه این مقصود از نسیم این طریقهٔ ارجمند تجلی تواند شکفت که آتش بیباکیرا که زوال خرمن خیریت و سعادت است بزلال احتیاط و عاقبت اندیشی فرونشانیده و غرور نفسانیت را برطاق نسیان گذارند و همه همت والا را بدان گمارند که در حالتی که امری از امور چهره وقوع میگشاید با دوستان یکجهت مشفق و یکرنگان خیراندیش صادق بدون اطلاع عماز مفسد که برهمزن هنگامه صلاح و سداد ند به تشبد میانی آن بپردازند و نقد آن امر سانحه را برمحك ظاهر هریك از معیاران دار الضرب عقل و تمیز زده تا قلب و خالص او را مشخص نموده بعد از آن صاحب مقدمه خود نیز بنظر غور صرافی نماید و بمیزان تمیز سنجد و محلی که از جمیع نقص و غش مبرا و اثر کامل عیاری در آن هویدا باشد در جیب قبول افکنده بخاطر جمع باجرای او همت گمارد که فی الحقیقه کار و مهمی که برهنمائی اجتماع رایهای ذاکیه صایبه گلدسته بندان ریاض فهم و دولتخواهی صورت یابد موجب قویم اساس سلطنت و ارتفاع درجه نصرت و خیریت باشد.

که بی تدبیر کاری بر نیاید　　بنای کار بر تدبیر باید

در باب تدبیر و مشورت بسیار مبالغه و تاکید واقع شود و رایحه جانبخش آیه کریمه **وشاورهم فی الامر** که نص کلام مجید ایزد کریم است نگهت صدق این مدعا بمشام جان و دل ارباب بصیرت میرساند که تدبیر و مصلحت از جمله معظمات امور و فروزنده اختر

سعادت موفور است فارس مضمار احدیت بطغرای غرای مثال اقتدار نبوت خاتمه خاصهٔ رسالت اعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که عقل اولین و آخرین چاکران در دولت سرای آنحضرت واجب التعظیم است باین خطاب مستطاب بمشورت اشاره فرمودند که درحین شکفتن غنچه امری از امور آنحضرت با کبار امت مشورت وتمهد میفرمودند و این صفت پسندیده در میان امم وسایر انام سنت ودستوری گردیده خلق عقول ضعیف خود را بمعاونت رای فیروز اصحاب شعور وفطنت قوت دهند و ازچاه خودرائی وجهل در آمده بجانب خیر وسعادت آیند .

زیرا که نصرتهای عالم ملازم رکاب تدبیر است کاریکه از یك مرد مدبر بر آید از ده شهریار بی تدبیر بر نیاید حرف حکمای صاحب ذکاست که هر چند مردی قوی بازوی معرکه شجاعت باشد در میان کارزار بدوسهٔ نفر برابری و مقاومت نتواند کرد و کسیکه رأی صایبش در تدبیرات کامله قوی پنجه است وسنان فکر ثاقبش رسائی دارد وبیك تیر تدبیر شایسته بنیان اتفاق واجتماع صدسپاه را متفرق و مستاصل گرداند و مانند شمس نیشابوری که درحین وقوع چند فترات ومهلکات عظیمه که جانش را از چهار جانب احاطه نموده دست اعتصام بعروة الوثقی تدبیر زده بآرزوی یك تدبیر بجا از شعله زار آن حادثه عظمی صحیح وسالم بیرون آمده .

بیك تدبیر نیکو آن توان کرد   که نتوان باسپاه بیکران کرد

ملك سرفراز گفت آن حکایت بچه نوع بوده کنجور عابد گفت :

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب ششصد و دوم بر آمد

حکایت شمس نیشابوری

گفت ای ملك جوانبخت کنجور عابد گفت بدانکه یکی ازمجاهدین راه راست کعبه فیروزمندیراناقه زبان درطی مراحل این داستان چنین گرم و شتابان گردیده که وقتی از اوقات شمس نامی از اعیان نیشابور بادونفر دیگر آگاه ازامثال واقران که گوهر وجود جواهرهریك درصدف توطن

آنولایت پرورش یافته بودعزم زیارت بیت‌الله‌الحرام‌را کرد .

برفاقت‌کاروان نیت ودلالت خضر عقیدت متوجه طریق مستقیم این‌عزیمت‌شدند و چون بعد از قطع مراحل وطی مسافات منازل ببادیه رسیدند .

شبی از شبها که مشاطهٔ **تولج اللیل فی النهار** اجمال جهان‌آرای شاهد شوخ چشم خورشید را در حجاب خفا پوشیده زلف مشکین جمیله شام را گشوده بود آن سه‌نفر که ازقانون سیاحت وسفر نادان و بیخبر بودند وهرگز بانك و رأی پیمودن راهی بگوش تجربه ایشان نرسیده وهیچیك قدمی درجاده‌مکاره عزیمت‌حرکتی‌نگذاشته بودندصعوبت طی‌مسافت بعیده وسختیهای بیخوابی ودیگر شداید لازمی چنان طاقت ازقبضهٔ هرسه نفر ربوده بتصور خام درعرض راه از رفقا بازمانده که بعد از توقف لمحه توانند باز برفقا ملحق شوند .

بیکدیگر تمهید نمودند که درگوشه‌ای‌سر بربستر استراحت نهاده چون ازماندگی قدری برآسایند متعاقب روانه شده خود را برفقا رسانندلاجرم‌از راه تجاوز کرده بگوشه غنودند وچنان مدهوش جام بیخبری گردیدند محلی از مستی‌شراب مرد افکن هوشیاری بیدار گردیدند که‌لاروان شام بمنزل نهایت بارافکنده‌وملاح تقدیر زورق زرین مهر را در وسط بهرنیلگون سپهر رسانیده بود .

چون‌چشم ازخواب گشودند بخود پرداختند چندانکه خدنك نظاره بهرسوافکندند وقاصد نگاه بیمین ویسار فرستادند ازکاروان اثری ندیدند متحیرانه از جا برخاستند و مانند ریك روان سراسیمه و چون نسیم در آنوادی شتابان گردیده هرچند که بچپ و راست سیلاب‌وار بپای اضطرار میدویدند وهمچو گردباد بخود می‌پیچیدند از راه و اثر قافله نشانی نمییافتند .

گریبان حیات بدست جلاد مرك‌داده حیران بودند که جراحت ناسور این غفلت را بمرهم چه تدبیر معالجه کنند و از طلسم این حادثه بپای کدام چاره بیرون آیند تا چاشت روز دیگر گرسنه وتشنه بنشیب وفرازمی‌شتافتند تا ازیکجانب آن‌بادیه‌علامت گردی بنظر ایشان درآمد و در مقام خوف ورجا منتظر بودند که نقاب آن از چهره چه حادثه روی نماید تا بنزدیك رسید .

اتفاقاً عربی بود از طراران بادیه که‌از کمندچالاکی وچستی ببام قصر کیوان رفته دراهم نجوم ولالی ماه ومهر را از بساط سپهر ربودی و کشاکش جذب نظر نقد مضمون را از جیب لفظ درآوردی وبپای جلادت بعرصه تهور فشردی ورسم‌چرخ‌رادرمعرکه نبرد خود زالی شمردی مدتها بود که درحدقهٔ بادیه مانندعلت سرطای میگردید وازسیلاب‌فتنه

معموره جان ومال متردددین آنراه رازیروز برمینمودواز بیم چنك عقوبت ازشیراندیشه را قوت وقدرت عبور وتردد نبود .

چون نزدیك آن سر کشتگان حیران رسید فرود آمده دست هرسه را بفتراك بسته سوار شد آنها را درجلو انداخته بزجر تمام میبرد تابکنار چشمه رسیدند فرودآمده از خنجر بیداد رشته حیات دو نفر را منقطع و خنجر را برزمین افکند وبجستجوی زروسیم آنها مشغول گردید .

شمس که زنده مانده بود چون سرهوش طرار بسته پالهنك آن شغل دید برهنمائی قدرت اندیشه بند را از دستش گسیخت و خنجر را برداشته چنان بر پهلوی آن طرار زدکه از پهلوی دیگرش اثر خنجر ظاهر گردید و جغد روح نجسش بخرابه فنا وطن ساخت .

میفکن برای کسی خار کین	که‌چرخت نگهدارد اندوه کین
بدی از توگردد اگر آشکار	شود ثبت در صفحه روزگار
اگرحق‌پرستی‌دگرخود پرست	بجور و تعدی میالای دست
که سر پنجه قدرت روزگار	تلافی کند با تو انجام کار

شمس چون خار وجود آن بدبخت شقی را از راه‌برهنه پایان عبور آنراه بدور افکند شکر ایزد متعال بجاآورده نقدرفقا را از جیب آن مفسد درآورده مرکب‌طرار را سوار شده روی عزیمت در بیابان گذاشت وچون بلد هیچ سمتی نبود باخود اندیشید که این‌مرکب در این راه تردد بسیار کرده ومیداند که آبادی در کدام سمت است عنانرا باختیارآن باید گذاشت .

عنان را سست کرده آنمرکب صرصرتك برق شتاب مانند نشاء شراب از عروق و اعصاب جسم بیابان دویده تابعد از دوروز آن‌جوانرا بحشمی رسانید که خیام‌مشك فامش در بیابان عارض آنصحرا مانند خط وخال عذارلیلی تربیت یافته بود .

اتفاقاً آن طرار مقتول سر کرده آن حشم بود چنانچه ضابطه کرده بود که‌هرسال در موسمی که قافله حاج ازآنراه عبور میکرد آن حرامزاده بطراری غنیمت‌بسیار بچنك آورده تاسال دیگردرآنحشم صرف‌نمودی چون یکهفته بود که بعزم‌طراری‌وکسب‌غنایم رفته نسبت بقاعده معمول دیرترعود کرده برد همه اهل‌حشم متحیر بودند که آیاوجه دیر آمدن وتعویق اوچه باشد .

تاآنکه علامت شمس از دور نمایان‌میشود اهل حشم بتصورآنکه همان‌طرار است همه باستقبال اوشتافته چون نزدیك رسیده دیدند که‌شخصی سوارمرکب‌اوست همه متعجب

شده پیش رفتند وعنان مرکب را گرفته بخشم فرود آوردند خوردو بزرك خاص وعام بر شمس هجوم آوردند .

شمس دانست که آنطرار یکی از اهل حشم بوده اینجماعت اقربای او بند ازوزیدن صرصرخزان این حادثه رنك قوت از چهره گل حیاتش بریده باخود اندیشید که اگر چه ازچنگال گرك یکحادثه نجات یافتم اما این مرتبه دست قضا طرفه کمانی زه کردو نسیم قدر عجب گلی شگفته گسستن این بند زورو بازوی بسیار میطلبد و نجات یافتن از طلسم این حادثه از مقوله ممتنعاتست بتدبیر این اندیشه عقل را حاکم و ممیز ساخته با خود گفت علاج هر واقعه از واقعات جزوی و کلی وابسته تمهید عقل اصابت قرین است فکر و تأملی باید نمود .

بآنجماعت گفت تا کنون گلشن حیاتم از خوان تردد راه حادثه وفاقه چنان افسرده است که نسیم هیچ قدرتی را در آن مجال عبور نیست اگر غذائی مقدور است قدری بمن دهید تا قوتی بهمرسانیده شما را از حقیقت حال آنجوان باخبر کنم طعامی بجهت او حاضر ساختند .

چون شمس از خوردن غذا فارغ شد تیر تدبیر را چنان بکمان خیال پیوسته گفت ای اهل حشم بدانید که من از قافله حاجم دیروز قافله درفلان موضع نزول نموده بودند که ناگاه لوای لقای فان رستم شوکت ضیغم قدرت باعالم عالم فرمردانگی وشجاعت وجهان جهان شکوه فرزانگی و جلادت از طرف بادیه نمودار گردید که اگر بارقه تیغ رعد آسایش برخرمن چرخ وزیدی پیکرش ازهم متفرق گردیدی و اگر طنطنه تیری چنك نبردش بگوش کوه قاف رسیدی ازخوف پناه بزیر پر عنقا بردی بااصل قافله آغاز نبرد نموده با یك حمله جمعی را مقتول و چند نفر دیگر را به نیروی بخت خداداد زخم دارساخت مانند عقابی که خود را بگله کبوتر زند یاشعله که در کشت زاری افتد شرار استقلال و برق زوال بخرمن دودمان جمعیت آن گروه زده چون اهل قافله قریب به دوازده هزار نفر بودند یکباره جملگی حمله بوی کردند بعداز کشش بیحد که جمع کثیری را از مردم قافله هلاك گردانید اسیر چنك تسلط آنجماعت شده خواستند که مصباح حیاتش را بصرصر خصومت خاموش سازند .

چون قافله سالار وجمعی از بزرگان قافله شاهین برق پرواز آنجوان دلاور را در فضای عرصهٔ تهور چنان طایر و سیار دیدند حیف دانستند که نهال وجودش را باره نیستی ازپا درآورند بوی گفتند ترانجات میدهیم بیك شرط که خون بهای جماعتی که کشته تسلیم کنی وتوبه کنی که دیگر پیرامون این فعل شنیع نگردی او رابده هزاردینار قطع نمودند او گفت مرا در این باب مبالغه نیست و بیشترهم بندگی میکنم نهایتاً کنون صد

درهم باخود ندارم مرا در این باب تدبیری بخاطر رسینه حشم من در این حوالیست دوستان وعشایرم درآنجا سکنا دارند مرا درآنجا مال و اسباب بسیار است اگر جوانی معاونت حالم نموده مرکب مراکه بلد است سوار شود بآنجا رفته شرح حالم بازنماید یمکن که آنقدر زروسیم آورد که از حیزحساب بیرون باشد بهریك از آنجماعت تکلف نمودند کسی را راضی نشد.

چون وارث مقتولان دیدند که مهمسازی خون بها مقدورش نیست آهنك قتل او کردند مراحیف آمد که خرمن عمر چنین جوانی پایمال عرصه هلاك شود ازجا برخاسته گفتم که نیکوئی شجریست که بغیراز حسنات دوجهانی ثمری ندارد من تعهد اینحرکت میکنم ولی بلد خیل و حشم تو نیستم گفت مرکب من بلد است ترا بآنجا میرساند بمنسوبان من بگوی که اگر خواهید از این بلیه نجات یابم ده هزار دینار طلا مهمسازی نموده مساهله جایز ندارید زرومال تصدق جانست اگر مهربانی در نظر دارید وقتی بهتر از حال نیست ودوستانرا در چنین واقعات ظهور این حادثات از یکدیگر چشم داشت و توقعات مهربانی‌های مشفقانه می باشد یقین که محبت دریغ نخواهید داشت.

چون شمس حکایت باینجا رسانید عشایر واقارب طرار متحیر گشته بیکدیگر نگاه کردند وبوی گفتند این چه سخنی محال است که تومیگوئی آن جوانیست کار آزموده ودرفنون سواری وآداب شجاعت ماهر وکامل تاصرفه صلاح خود را درکاری ملاحظه نکند دخالت نمینماید ودر این مدت کم اتفاق افتاده که او راچنین حادثه پیش آمده باشد نهایت چون مرکب اوست یمکن که قول ترا بصحت نزدیکی باشد.

شمس گفت تحقیقات این نحوامور به تجویز عقول مربوط است که چون من ضعیفی حریف نبرد او نیستم وقدرت همچون منی تاب سرپنجهٔ مهابت او ندارد که مرکب را بحسب جواز او گرفته باشم اکنون وقت این سخنان بیفایده نیست آنمرد درشکنجه آن بندوعقوبت منتظر معاودت من است وشما دراینمقال چون وچرا میکنید اگر حقوق محبت ویك جهتی اومنظور شما است در استخلاص او زودتر جهد کنید که من دوروزه مهلت خواسته‌ام اگر درسر موعد نروم از احتمالات عقلست که وارث مقتولان باوضرر جانی رسانند درآنوقت پشیمانی سودی نکند و از این تغافل در آتش آنم که شما نیز مثل آن عسسان گوهرمقصود را از چنك دهید و از خراشیدن سینه ندامت وپشیمانی منفعتی نه بینند اهل حشم گفتند او بچه منوال است شمس گفت:

حکایت عسس و طرار

حکایت کرده‌اند که شبی از شبها طراریکه متاع حواس‌را از بساط بدن ربودی و احساس حواس از اجسام اشیا جذب نمودی خود را بخانه یکی از محتشمان رسانید غنیمت وافری فراهم آورده چون بدرخانه رسید جمعی ازشب گردان وعسسان باو بر خورده بار از پشت

بکناری گذاشته در فکر بود که پای تعرض شب گردان را بکمند چه‌خدعه به‌بندد در این اثنا جاروبی بدست وی افتاد شروع بجاروب کردن نمود .

شب گردان چون رسیدند که در این نیمه‌شب چه وقت جاروب کردنست دزد گفت صاحب خانه امشب فوت نموده ودرب خانهٔ کثیف است چون صباح درماندگی و شغلهای دیگر خواهد بود اکنون که فرصت است جاروب میکنم شب گردان گفتند چونست که صدای شیون نمیآید طرار گفت صدای شیون‌را صبح خواهید شنید .

شب گردان رفته دزد باین وسیله متاع برداشت چون صبح شدصاحب مال‌ازرهگذر وقوع این حادثه بشیون آمده چون‌شب گردان اینمعنی را شنیدند دانستند که آنشخص دزد بود، ودر خانه را از روی تدبیر جاروب کرده چنانکه‌ازچپ و راست دویدندجز پشیمانی چاره ندیدند .

این مثل بدان‌آوردم که چون سررشته تدارك بدست درآید تأمل باید کردمسامحه جایز ندارید که انگشت بدندان گزیدن نتیجه ندارد و شرط دوستی آنست که چند نفر از سرخیلان پنجه‌آن عزیز طلبیده بابعضی از تحف وهدایای لایقه دست‌آویز نموده باتفاق روانه گردید .

ازآنجماعت ده‌نفر ده‌هزار دینار طلا بانواع تحفه‌ها وهدیهای قابل برداشته‌روانه شدند وآنجماعت بلد راه قافله بودند منزل بمنزل میرفتند تا بمنزلیکه قافله‌نزول نموده بود رسیدند شمس گفت شما در اینجا بگوشه مخفی شوید تا من پیشتر رفته حقیقت را اعلام نمایم شمس پیش رفته واقعه را بایاران قافله و ازسر گذشت خودو کشته‌شدن رفقا وطرار تدبیری که نموده بود واقف‌وآگاه ساخت .

میرحاج وآنجماعت برحسن تدبیرات اوآفرین کردند وافکار عاقلانه او راتحسین بلیغ نمودند و اقربای طرار راطلب کردندآنجماعت تحایف را بازر تسلیم نموده رسم بجای آوردند .

میر حاج صورت واقعی را بایشان تقریر کرده همگی سر بزیر افکنده مترصد سیاست گردیدند میرحاج حکم بقتل آنها نمود جمعی التماس‌نمودند شخصی که‌تقصیرداشت بچاه شرارت نفس خود افتاد .

مجملاآنکه از ایشان التزامها گرفتند که دیگر من‌بعد درآن سر زمینها خلل ونقصان به متردین نرسانند وایشان رامرخص کردند .

ای درةالتاج دیهیم بختیاری آئینه این مثل بدان در برابر طبع چون تو شهریار والا مقدارآوردم که تمثال جمال شاهد مقصود را مشاهده کرده بداند که بارگاه عظمت و شهریاری و ریاست را ستونی بنیادتر از حسن تدبیر نمیباشد و هرشهریاری که‌طغرای

تدبیر را زیور عنوان خطاب دولت خود کند نیکنامیش از توقیع استقامت وروزافزونی مزین گردد .

شهریاران آگاه دل روشن ضمیر را کـه نقش غیرت در لوح دل نگارش یافته باشد تواند شد کـه چون ذوالقرنین سخن زاکـی را سرمشق غیرت خود ساختـه از راه عقل تجاوز نـکرده بمنزل آبـاد سعادت و فیروزی رسیده در دارالضرب عدل و و انصاف سکهٔ برتری بنام نامی خود زد ملك سرافراز پرسید که آن بچه نحو بود کنجور عابد گفت :

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب ششصد و سوم بر آمد

حکایت اسکندر ذوالقرنین

گفت ای ملك جوانبخت در اوایل سلطنت اسکندر روزی عجوزه‌ی را یکی از اجامره واوباش بی سبب طپانچه برخسار زده از آن تطاول درد بردل آن آن عجوزه ناتوان پیچیده وبتظلم بخدمت اسکندر آمده گفت ایشهریار :

سزد بر کسی شاهی و سروری	که در عهد او ظلم باشد نهفته
نزیبد بزرگیش کز غفلت او	بودظلم بیدار و انصاف خفته
اگر پادشاهی چراصحن ملکت	بجاروب فرزانگی نیست رفته
که جورخس وخارارباب طغیان	دل خستگانرا چوالماس سفته
اگر نیستی شه برو تاکه گردد	گلی دیگر از باغ شاهی شکفته

آتش غفلت موجب زوال خرمن سلطنت و سیلاب تسامح مخرب قصر ریاست باشد مرا از عدم غوررسی تو تطاولی رسیده وشکوه اورا ببارگاه تو آورده‌ام اگرمرهم‌غور بر جراحت دلم نـهی بموقف عرض رسانم والا در آستان کـسی رفته سلسله عجـز را بجنبش آورم کـه اساس هستیت مانند کوکبه فرعون طعمهٔ کام نهنك طوفـان بحر نیل عذاب گردد .

اسکندر را از هیبت سخن درشت پیرزن هراس عظیمی در خاطر پدید آمده رنك چهره‌آرام وطاقتش متغیر گردید و گفت صورت تظلم را شرح نما گفت‌من عجوزه‌ام گوشه نشین کاشانه بینوائی و پریشان حال ومتکفل احوال چند نفر یتیم خوردسال و هریك را از آتش فقر و فاقه صد داغ حسرت بردل ریش است از عالم مرا گوسفندی بـود که از شیر آن نهال حیات یتیمانم را طراوتی بود چوپانی تعهد نمود که آن گوسفند را باجرت محافظت کند من گوسفند خود را بوی سپردم و در اجرت اومساهله نکردم اکنون بسبب غفلت اوگوسفند مرا گرك تعرض رسانیده .

اسکندر گفت چوپان را حاضر نمایند عجوزه گفت چوپان فرار کرده‌ا کنون آوردن او ممکن نیست اسکندر گفت بعجوزه گوسفندی تسلیم نمایند عجوزه گفت در کار نیست‌من در عقب چوپان میروم بشهریـار گفت خطی عنایت نمایند که اگر بسبب‌غفلت اوگرك بگوسفند من خللی رسانیده او غرامت مال بدهد .

اسکندر گفت ده گوسفند باو تسلیم نمایند عجوزه قبول ننموده گفت مدعای مـن امتثال حکم و فرمان شهریار و اجرای حق وحسابست که بر دیگر بیچاره این تعدی بظهور نرسد و همچنین تابصد گوسفند رسانیدند .

عجوزه ازگرفتن امتناع نموده گفت اگر سخنم حق است بمن نوشته بده که داد خود از آن ستمکار بگیرم والا اگر درعوض ده خزانه زر وسیم بدهند نمیگیرم اسکندر فرمود خطی نوشتند که چون عجوزه ادعا مینماید که گوسفندیکه بچوپان باجرت سپرده بود که محافظت نماید بسبب مساهله وغفلت چوپان گرك متعرض اوگردیده بشرط وقوع چوپان صاحب تقصیر و مستحق جریمه است که در نگهبانی او مسامحه نموده میباید که از عهده غرامت او بیرون‌آید نوشته را مهر نموده بعجوزه داد چون نوشته راگرفت گفت ایشهریار کامکار دانسته باش که شهریاران عالم بمنزله چوپان میباشند وخلقی که در زیر لوای حمایت واعانت ایشان توسل جسته‌اند گوسفندان و سپردکان حق جل و علایند اگر ازسبب غفلت پادشاه وعدم مراقبت ومحافظت از ظالم در باره مظلوم‌بیچاره خلل وجوری صادر گردد همین حکمی که شهریار نموده منظور است درصورتیکه صاحب خلق بازخواست نماید و غرامت مال خود طلب کند آیا پناه بحصار چه‌عذر جواب خواهند

برد که سریر تعرض و بازخواست صدر نشین ایوان عدل و انصاف گردد اگر پادشاه را بزبونیت وزبردستی قادر صدق عقیدئی است و سر عبودیت برخط فرمان او دارد چرا اینقدر از راه استیلای نفسانیت وحب شهوت بیگانه غورحال بندگان اوست که وضیع و شریف راکشتی آسایش ازعدم رفاهیت طوفانی چهار موجه اختلال وآشوبست مگر رایحه این مضمون در گلزار مواعظ مصنفان رسالات عقل وحکمت بمشام عقیدت شهریار نرسیده که شهریاریرا که رخسار شاهد تیغ سیاست در نقاب غلاف مساهلات و بی پروائی مغلف باشد تن وجان ضعیفان وخستکان نشان تیرباران حوادث جور بی اعتدالی اجامره ومفسدان گردد وهرموری در آن مملکت کار اژدهائی میکند وهرعصفوری دم ازمماثلت همائی زند اسکندر گفت ایعجوزه آنچه در صفحه اظهار نگارش دادی حق است ولی بگوی چه سانحه دست داده که تدارک آن از روی عدم انصاف درعهدهٔ تعویق افتاده .

عجوزه گفت ای ملک کشور دانائی بیوجه وجهتی مرا ظالمی از راه عنف و اشتلم سیلی زده بسبب آنکه شهریار تسلط او را سهل نشمرده در تنبیه او تعلل را دخل ندهند این تدبیر نمودم و این نوشته بدان جهت از شهریار گرفتم که بر طبق صحت ادعای خود برهان وحجت ساخته چراغ حقیقت آن مثل را برضمیر قبله عالم برافروزانم .

اسکندر را لطایف عاقلانه آن عجوزهٔ بفکر صلاح وعاقبت اندیشی صلازد وازحضیض غفلت باوج حزم و احتیاط درآمده عجوزه را تحسین های بلیغ نموده آن ستمکار را حکم قتل نموده بعدازآن کوس عدالت بلندآوازه ساخته قانون رعیت پروری و دادگستری ساز نموده و روزبروز دولت وشوکتش را اسباب نظام ورونق متزایدمیگردیدتاخورشید جهان آرائی سعادت ونیکنامیش از افق بلند اقبالی و استقلال طلوع نموده شعاع عظمت وشکوه عرصه صاحب قرانی را منور گردانیدومخلص کلام آنکه شهریارانراحراست موجب استحکام نظام و جزو اعظم شهریاری و احتشام است تا مشعل تنبه و تهذیب مفسدین در عرصه ملك داری نیفروزند رفع تیره گی و فساد جبارین نگردد و مهم سلطنت استقلال نپذیرد .

از انوشیروان عادل پرسیدند که عدالت را اسباب بسیار است رکن رکین عدالت چه چیز است گفت مستحفظ حصار عدالت و انصاف سیاستست زیرا پادشاهیرا که بهارسیاست حافظ تراوت گلشن اقبال او نگردد رنك و بوی ریاحین چمن دولتش از تطاول خزان جور مفسدین سالم ومحفوظ نماند .

چوشه کوته کنددست ازسیاست — قوی گردد دل اربـاب بدعت
شهیراکای عتابش در حجابست — ز سیل فتنه ملـك او خـرابست

ناظم کارخانه کون وفساد عالم اسباب را بمشابه بارگاهی ایجاد کرده وقیام اورا بوجود

بنی‌نوع انسان حواله کرده هریك را ازخواص وعوام بمرتبه مصالحی ازاسباب نامدار یندو ارباب وشهریاران بمنزله ستونهای اقتدار بارگاه باشند چنانکه ستون معتمد علیه و جزء اعظم استقلال آن بارگاه‌عطت و بیوجود آن قیامش بوجود دیگر مقدور وممکن نباشد پس وجود پادشان نیز بجهت انتظام ورونق مهام دنیا بسیار ضرور است زیراکه اگر ایشان واسطه تقویت حدود بلند وپست ضابطهٔ امور عالم نباشند شیرازه احکام‌روزگار بگسلد جراحت دادستم رسیدگان را تفرقهٔعظیم ایشان مرهم‌غور ننهند وقوافل‌مال وجان‌وسیرت خلق به‌پشت‌گرمی شمشیر قدرت ایشان از دست انداز طراران جور و ظلم جبارین در حصار امن وامان باشد ازکف‌ابر دریا بارهمت‌شان‌مزرعهٔ امید فقرا و اهل حاجت سیراب گردد هرآینه آنقدر که‌تابش آفتاب عالمتاب مربی نشو ونمای ایشانست ظل وعاطفت‌وجود سرکرده عادل صاحب انصاف چندان فیض رسان جان‌کافه‌ام است پادشاهان عالی مقدار بشرط برافروختن مشعل عدالت ومروت وکلای کارخانه ایزدی توانند بوداگر بفریب‌شوخ چشمیها وپرتوعشوه‌های خاتون‌دنیا آغوش آرزوی هیچکس از وصال محبتش بهره‌مندی نیافته‌دل ندهند توانند که ازدیدارعروس کامکاریهای‌جاوید کامیاب گردند .

بشرط عدل بود پادشاه ظل‌الله	بخلق ازطرف‌حق‌وکیل باشدشاه
عدم بهستی آنشاه صدشرف‌دارد	که باشدازستمش‌روزجمله‌خلق‌سیاه

از نوشیدن باده سلطنت که‌مانند سحاب گزندگیهای‌مار عنف‌وجودش موجب نقص جان وحیات خلایق که باعث تموج موج بحرخشم خالق وبرهمزن نظام‌امور عالم باشندبا خمار دردسر بازخواست اخروی چه ثمروازلذت ناز ونعیم سفرهٔ ریاست که‌حجاج‌تن‌واندام تسلط وتعدی را بجهت ریختن خون بیگناهان ومظلومان قوی گرداندچه بهره .

همان ازشهی‌نیست نخوتْ مراد	مراعات عدلست و اجرای داد
خوشا حال آنشاه فرخ نژاد	که ازوی شود خاطر خلق شاد
بود زنده پیوسته آن شهریار	که ماند نکوئی ازآن یادگار

چون گنجور خرانهٔ دانش‌جواهر گران‌بهای این مواعظ مشفقانه برنهجی که ذکر یافت در رشته تقریر منتظم و تمثال شاهد دولت و براهین عاقلانه رادرآئینه‌تعدادمرتسم گردانید گفت ای برازنده بخت وافسرو ایشهریار خورشید منظر از زمزمه سرای‌نغمات این نصایح مراد اصلی آنست که شهریار مضمون خلاصهٔ آنرا سرمشق دستور انتظام امور ریاست فرموده ممتد پایه جاه‌وجلال خوددانداتابطریق خاطر خواه نهال کامکاری خرمی پذیرد زیراکه منفعتهای عظیم سررشته معجون کامل‌الاجزا مولفط ونصایح عقل است ارباب اخلاق مواعظ را عصای راه سعادتمندی گرفته‌اند یعنی آنقدر که‌عصاپیاده‌رامعاونست سخن احباب صادق خیراندیش ممدوناصر سلسلهٔ دولتست زیراکه فارسان مضمار سعادت

بپای مردی مرکب موعظه ازظلمات نفسانیت بسرچشمهٔ آب حیوان رستگاری رسیده و از حدیقه اقبال کل برخورداری چیده اند هر آینه نصیحت متاعیست که آنچه بقیمت آن دهند نقصانی نه بینند و شمعیست که پرتوی از آن در روزن هر دلیکه بتابد کاشانه آن دلرا بنور یقینی بیاراید .

خضرره باشد نصیحت هر دل آگاه را میکند تکلیف راه راست هر کمراه را

پادشاهان فرزانه اهل تجربه و حکمای ذی فطنت آگاه دلرا درمقدم عز و احترام بناز و نعمت ملاطفت واکرام پرورش میداده و مضامین نصیحتهای خردمندانه ایشان رادر الواح ضمایر خود نقش میکرده اند تا قامت فیروزمندی ایشان به تشریف تفوق و برتری آرایش یافته هر خردوری که توقیع پنددوست خیرخواه عاقل را برعنوان صحیفه اقوال و افعال خود نگارش دهد اکلیل سر افرازی خودرا از لآلی سخن ارباب تجربه بیارایداز فیروزمندی آن بیند که آنطفل صاحب شعور از نصیحت مادر مهربان دیده ملک سرافراز پرسید که آن چگونه بود کنجور عابد گفت :

حکایت طفل دانا و باخرد

حکایت کرده اند که در مملکت خلخال زالی بود کهن سال و از زبردستی زال فلك عاجز و پریشان حال عمری بهزارحسرت بسر برده و از صدمات گردش روزگار چون چرخ درعرصهٔ بینوائی سر گردان و مانند رشته در پیچ و تاب حیرانی پیچان و سر کلافهٔ استطاعت را گم کرده در تنورسوزو گدازبسی مانند خس سوختی تا قرص نانی بدست آوردی طفلی داشت صغیر مانده و فلك گرد یتیمی بر سر او افشانده روزی جهة مادر خدمت شایسته بجاآورد آن عجوزه را مهرمادری و شایستگی خدمت فرزند بدان صلازد که نوازش و مراعات آن طفل کندودرازای آنفرمان برداری بوی ملاطفت و احسانی نماید چندانکه فکر نمود دربساط مکنت بغیراز خرمائیکه از شوهر میراث مانده و ازبس دوران برو گذشته و رطوبت چرب و نرمی از آن رفته مانند سنك خارا خشك ومنجمد و بیطراوت شده بود ازگوشتش تا استخوان فرقی نبود روی بفرزند کرده گفت ای نوباوه باغ ارجمندی از مال دنیا جز خرمائی ندارم و تیزی هیچ دندان تاب مقاومت او ندارد و سختی هیچ سنگی را قدرت شکستن او نیست بتلافی این خدمت شایسته این خرمارا میخواهی یاترا پندی دهم که از فواید آن بهره مند گردی آنطفل هرگز صورت خرما را ندیده ونام نصیحت را نشنیده .

گفت ای مادر خرمارا اگرچه ندیده ام شنیده ام که خوردنیست ولیکن پندرا شنیده ام ولی ندیده ام او را نیز بیان نمای .

مادر گفت : پند سخنیست که جسم و ترکیب آنرا نظر احساس درك نمیتوان کرد و از جمله کیفیتها سخنی است ارجمند وحرفیست دلپسند لذات عالم وراحتهای دوران عازم

رکاب و خانه زاد اوست و هر کس بدان عمل نماید از سختی ها رهد و عافیت ها بوی روی نهد .

آن طفل گفت : ای مادر دلم مایل و راغب نصیحت است .

عجوزه گفت : ای فرزند اگر خواهی سعادتمندی جاودانی همعنان راه مقصود باشد از منفعت خود بگذر و منفعت دیگران بخواه پسر از خانه بیرون آمده داخل گردید نقلی یافت خواست بدهان افکند دو کس رادید که میآیند طفلرا نصیحت مادر بخاطر رسید پیش رفته سلام کرد و نقل رابیکی از آنها داده بدیگری گفت انشاالله تعالی خدا کارت را بسازد و اتفاقاً آندو نفر بطلب حاجت عمده سالها بود که بدر خانه شهریار آن دیار تردد میکردند و مهم ایشان بعقده تعویق افتاده بناخن سعی تمشیت آن نمیگشود چون از آن طفل دعا و شکفته روئی دیدند بیکدیگر گفتند چون طفل خوشخوی صاحب خرد و شیرین کلامیرا برخوردیم شاید که بفال نیکو باشد که بما چیزی عطا کرد دعا نمود شاید بدستیاری دعا و تازه روئی او کار و مهم ما برحسب مراد ساخته گردد باخود شرط کردیم که اگر اموریکه مطمح نظر است فیصل باید هریك باو مبلغی کرامت نمائیم باین فکر و خیال بدر خانه امیر رسیدند اتفاقاً کوکب طالع ایشان راببر برج سعادت چهره نما گشته از آنجا که حصول هر کار موقوف بوجهی میباشد امیر راپسری بود بحرب مخالفین فرستاده بود در آنشب امیر پسر را درخواب شوریده دید خوفناك اثر آنخواب و از جانب آن پسر نهایت بیقراری و اضطراب داشت باخود در آنشب شرط نموده بود که علی الصباح هر کس بطلب حصول امری آید در ساختن مهم ایشان مساهله نکند چون صبح امیر در دیوان حکمرانی جلوس نمود اول مرتبه همان دو نفر وارد و زمین ادب بوسیده گردن عبودیت را بهزار امید بزیر انداخته بجهت حصول مطالب خود تخم مراد بر کشت زار امید خود میفشاندند و سر کیسه مطالب خود گشوده بموقف عرض رسانیدند امیر از کار و مهم ایشان سؤال نمود آنها صورت مدعیات خودرا بعرض رسانیدند امیر بی تأمل و تأخیر همت در تمشیت امور ایشان گماشته آنها راعودت داد آنهارا از آنطفل بخاطر رسیده بیکدیگر نگاهی کردند و فصلی از آن حکایت برزبان راندند امیرچون ملاحظه ایماو اشاره نمود از حقیقت حال استفسار نمود آنها چگونگی ماجرای برخوردن طفلرا کماهو حقه بیان نمودند.

پادشاه فرمود آنطفلرا حاضر ساختند چون طفلرا نظر برپادشاه افتاد نظر بمقتضای نصیحت مادر گفت خدای تعالی کارت رابسازد و پادشاه را از ادعای اوخوش آمده باوی در فکر مهربانی و رعایت بود که مقارن اینحال خبر شکست مخالفین و مژدهٔ فتح و فیروزمندی از جانب فرزندش رسید اینمعنی را از انجاح مهم آندو نفر و نوازش آنطفل دانست مبلغهای خطیر بآن طفل عنایت کرد و اورا باعجوزهٔ مادرش بیکی از امرا سپرد که تربیت نماید

و در اعانت اودقیقه فرو گذاشت نمی نمود تا آخر ملال احوال آن پسر از التفات نیر اعظم امیر رتبه کمال یافته چون بحد رشدو تمیز رسید بمنصب وکالت امیر شرف اختصاص یافت و صاحب دستگاه ثروت گردید ونعمت عظیم یافت و اینهمه فتوحات ببرکت تقدیم آن نصیحت بود ایکاشف رموز آگهی و شهریاری بتقریر این نکته بدان موجب تصدیع شهریار گردیدم که رأی صواب نمای امیر در فرا گرفتن اینمواعظ سعی کافی مبذول دارد و هر گاه طفلی به نصیحت زالی بآن درجات رفیعه رسید بدیهی است که نصیحت عقلا که باحکام ربانی و دعوت انبیا اتصال دارد بهمچو تو شهریاری چه قدر نتیجه و منفعت بخشد ایملک فرخنده سیر بدانکه عمده واعظم قواعد سلطنت و جهانداری همین چند موعظه است که بموقف عرض رسانیدم محرکان سلسلهٔ شهریاری که خواهند تاج ریاست را بجواهر نام و ننگ آرایش دهند ناچار است که تشریف این صفات عالیه زیور تن واندام زیست و سلوك نمایند چون کنجور عابد در گنجینهٔ مقالات را ازاینمقوله بست و درمقام خاموشی نشست

شهریار گفت ای مدقق اسرار حنانیت وعرفان نسیم بهارستان خلق جمیلت غنچه های فیض سعادت از گلبن مقصودم بشکفانید و دم دلگشای مسیحای لطفت موجب احیای عظم رمیم ناروائیهای احوالم گردیدو ازمفرح یاقوت صحبت روح پرورت سرشار نشأیهٔ فیوضات نامتناهی گردیدم و از مومیائی مواعظه دلپذیرت شکستگیهای جوارح آدمیت من درستی پذیرفت .

صیقل آئینه دل صحبت روشن دلست   التفات مهر افروزد چراغ ماه را

ای بانی هنگامهٔ فضل و کمال من در بزم افادت بعضی از دانشمندان نشسته ودرمدرس حضور بسیاری از طبقهٔ اکابر رسیده ام در خدمت هیچیك استدراك این موهبت نکرده ام در این کرامت ازچه جهت برویت گشاد و سایهٔ این موهبت از بال کدام هما برفرق آمالت افتاده .

کنجور عابد گفت ایقره باصرهٔ تاجداری و عظمت در جمیع اوقات ابواب مبادی عالیه بر چهرهٔ جوینده گشاده وعطیه گوناگون در خزانه غیب ایزد لاریب مهیاو آماده است هر کسیرا بمرتبه علو همت وشایستگی ذات عطا کنند از آنجا که نتایج عطیه بار نخل فیض صحبت ارباب دانشمندی و کمالست چند روزی روی از کلیسای فرنك نفس نافرجام تافته درراه طواف کعبهٔ طلب شتافتم ودست درعروة الوثقی خاطر کنجوران خزانه فراست زده فیضهای فراوان از آمیزش آن گروه یافتم بحسب اتفاق وقتی از اوقات درمیان طبقه جن افتاده و چون آنجماعت فارس مضمار مذهب اسلام و اکثر ایشان بموايد کمالات صوری و معنوی شیرین کام بودند جرعه از خمخانه فضایل آن گروه دریوزه کردم واینهمه برکات از ایشان یافتم .

هرچه در این عالمست از اثر صحبت است ورنه کجا یافتی بید بهای نبات

ملك سرفراز گفت چون این سرگذشت خالی از غرابتی نیست چون بشرح آن مبادرت نمودی اگرچنانچه بتقریر چگونگی سرگذشت و گذارش احوال خودنیز مبادرت نمائی ضمیمهٔ اسباب توجهات خواهدبود کجور گفت :

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروبست



چون شب ششصد و چهارم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت روزی چنان اتفاق افتاد که بحسب سیر پیاده و تنها از شهر بیرون رفته روی در صحرا نهادم عبورم به

حکایت کنجور عابد

مکانی اتفاق افتاد که صیادی دامی گسترده و مانند شبکه همه تن چشم گردیده انتظار صیدی میکشید من چون حرکت آن کار و پیشه را ندیده بودم لمحهٔ بسیر حرکات وسکنات صیاد مبادرت نمودم چون صیاد دام رادر زیر خاك پنهان ساخته دانه افشاند و بگوشه پنهان شد بعضی مرغانی که غافل از آن دام بودند رشتهٔ آن عقبه ببال عافیت آنها رسیده مابقی پرواز نمودند من چون آن هنگامه را دیدم از آنجا که بدست فراست از گلبن هر سانحه گلهای چندین تجربه توان چید و بدیدهٔ غور از طومار سرنوشت هر قطره بحقیقت اوضاع بحری توان رسید دست بر دیده غور مالیدم و گرد غفلت ازدامن دل افشاندم و با خود گفتم ای مدهوش بادهٔ جهل و بوالهوسی ظهور این واقعه فرورفتگان خواب غفلت را آگاه دلی تواند بود معاینه این مقدمه یاد از اطوار خلق عالم میدهد و گروهی که پای بند حرص و سلسلهٔ دنیا اند از تلاش نفس چون آن مرغان حریص باشند که بدام مصیبتها افتند و فوجی که کناره کرد بساط تعلقات اند مانند آن مرغان باشند که از راه استغنا متوجه دام نشدند و از عقوبات بند گرفتاری محفوظ ماندند فی الواقع اگر کسی تواند خود را بپای اندیشه از سنك لاخ دشت بیخبری بسرمنزل تحقیق زیست و سلوك رساند میداند که نشانه بادهٔ دو روزه عمر دنیای فانی بخمار دردسر باز خواست او برابری نمیکند مرا حیرت اینمعنی در

خاطر سرایت تمام کرده متوجه صیاد بودم چون صیاد مرغانرا بال و پر بسته از آن شغل خارج گردید من پیش رفته گفتم باین گرفتاران بندبلا چه‌فکر و خیال‌داری گفت اوقات معیشتم از پهلوی این کار میگذرد هریکی را بدودینار میفروشم من بهای بوی‌داده وهمه‌را از وی گرفتم آزاد ساختم و به‌صیاد گفتم این کار و شغل توچندان سعادتی ندارد وبکاری که صلاحیت او بهتر از این باشد میتوان قیام نمود هر روز چندین جانوررا که‌هر یك را کمال تعلق و محبت بحیات است گرفتار دام فنامینمائی صیاد گفت بجز این پیشه کاری‌ازمن برنمیآید اگر ترك این شغل کنم اطفال من بزحمت‌وفاقه گذرانند من گفتم اگر ازاین کار توبه کنی سررشته تحصیل‌معیشت بچنك تودر آید .

گفت چه چیز بمن میدهی؟

گفتم پنجهزار دینار بتومیدهم تامایه تجارت خود نمائی و بفراغ بالی روزگار گذرانی .

گفت توبه کردم من پنجهزاردینار باو داده از اوجدا شدم و راه‌صحرا پیش گرفتم اندیشه کنان میرفتم تا بدجله رسیدم در کنار راه دجله سراسرمیرفتم و از خطوط امواج صحیفه آن دجله مضمون پیچ‌و تاب بیقراری حال خود میخواندم که ناگاه مرغی دیدم به شباهت همان مرغیکه ازصیاد گرفته آزاد کرده بودم ازهوا آمده‌در کنار دجله بنشست‌و خود را حرکت چند داده از میان‌جلد بصورت‌نادر دختری حور لقا دل آرائی بیرون‌آمده که ماه دوهفته را شعاع‌جمالش سرمشق جلا دادی و مهر درخشان طوق بندگی‌صباحتش در گردن فرمان نهادی .

چه دختر نازك‌اندامی ظریفی	مهی عاشق کشی شوخی‌لطیفی
گل سرمایه بخش گلشن‌حسن	که ازوی آمدی‌جان در تن‌حسن
مهی اما چه مه خورشید تابان	سپهر دلبری از وی فروزان
جمالش آفتاب مشرق‌نور	ولی در زیر ابر شرم مستور
اگر میبود مجنون در زمانش	نگشتی نام لیلی بر زبانش

دختر بسخن آمده گفت ایجوان زیبا روی‌فرشته خوی وحشت‌مکن و ازمقام‌حیرت در آی که‌آفتاب ازبرج‌مقصودت دمیده غنچه طرفه‌سعادتی از گلبن‌مرادت خندان گردیده از آنجاکه خاتم سعادت جاویدنامزد انگشت تصرف نیکمردان آزاد است ببرکت یك نیکوئی در انواع درجات عالیه بر روی توگشوده شد بدانکه‌من یکی‌از آنمرغانم که از چنك تطاول آن‌صیاد بیرحم نجات‌دادی جانم‌زر خرید تست آمده‌ام‌تا عذر آن‌ملاطفت بخواهم مرا بیخودیهای شراب‌مرد افکن نظاره آب‌و رنك آنجمال باکمال غرفه بحر مدهوشی ساخته گفتم :

ایسر وسر فراز زبستان کیستی　　　وی بیت انتخاب زدیوان کیستی
روشنتراست روی تو ازعارض قمر　　　درحیرتم که شمع شبستان کیستی
شمع کدام محفل و مهرچه مشتری　　　عمر که وحیات که وجان کیستی

ای بانوی حریم نازگل وجودت دست پرورده چه گلستان و همای همایون فال هستیت تربیت یافته کدام آشیان است که متاع جان و ایمان بترك تاز درازدستیهای زلف طرارت از کف اختیار رفت .

زلف طرارت متاع جان و ایمان مرا　　　سخت بیرحمانه آن بیدادگر تاراج کرد

گفت ایجوان بدانکه مرا جهان آرا نام است و دختر یاقوت شاه جنی ام که مرزوبوم معموره قلمرودشت جمهور قصر سلطنت ومحل کامرانی اوست واجداداو که درعهدحضرت سلیمان(ع) قدم در جاده مستقیم ایمان نهاده اند باصدهزار اهریمن فیل تن عفریت کوه پیکر ودیوان فولاد چنك و جنیان چابك و جرار فرمانفرمای آن وادیست وپدرم بمقتضای حق شناسی ازین وادی باکفار طبقه جن بسیار خصومت می ورزد و بمسلمانان انسان بسی محبت و اعانت بظهور میاورد چون بغیر ازمن گل تناسلش را برفرزندی نیست مرا بسیار دوست و عزیز میدارد و شرط کرده که هر کرا که من خواهم باو دهد وپادشاهان جنیان و پریان در این عرض مدت بسیار نیل این سودارا بر جبهه آرزو کشیده وتاج خواستگاری من بر فرق خاطر زده من بقبول هیچیك از آنهاتن درنداده ام و چون از تو چنین نیکوئی و امدادی دیدم درازای این عنایت پای در دایره موافقت تو میگذارم بشرط آنکه قطع از وطن و اقربا نموده دراینجابیائی که مارا از یکدیگر جدائی و مفارغت امکان نداردا گرچه میان طبقه جن و انس فرق تناقض مانند آب و آتش است و بسهولت رشته التیام استحکام نمی پذیردو سر کرده جنیان و ارکان دولت و اعیان بارگاه باین وصلت رضانخواهند گردید نهایت من حقیقت نیکوکاری ترا بپدرم تقریر خواهم کرد و درباب حصول این امر سلسله مبالغه را بحرکت در خواهم آورد از آنجا که پدرم را شرافت دین اسلام و بافرقه آدمیان مهربانی دارد همه وقت معرف ذات وصفات آنطایفه است یمکن که راضی گرددمن اکنون میروم بعد از سه روزتو درهمین مکان منتظر باش بعد از آنکه من صورت ماجرارا بپدرم شرح نمایم یکی از محرمان خودرا بعقب تو خواهم فرستاد بدانکه پدرم رادووزیر است یکی شمس و دیگری قمر شمس مردیست نیکو رأی مسلمان و درقواعد خیرخواهی پدرم ثابت قدم وکامل عیار و قمر کافریست حیله ور و صاحب نیرنك و باطناً با پدرم راه خصومت دارد و با من نیز غایبانه نرد تعشق میباردو تمام اوقات تخم نیرنکات درزمین تمهیدافشانده که بپدرم خصومت آشکارا نماید و مرابا سلطنت و اسباب پادشاهی متصرف گرددوا کثری را

از متقربین بارگاه را از اجاده خیریت و صلاح منحرف ساخته دراین رویه متفق و همدستانند نهایت شمس وزیر بنابر اقتضای برکات دین اسلام وصفات گوهر ذات مراعات حقوق خیرخواهی راشعارهمت خودساخته اززلال کارآگاهی آتش عنادوشعله فتنه، فسادقمروزیر مردودرا فرونتشاند یمکن که اگرقمروزیرازین ماجراخبر گردد دررفع توحیلها برانگیخته سنك تفرقه اینمدعا گردد نهایت طریق صلاح آنست که تو درهیچ باب از دایره دلالت و مشورت شمس قدم بیرون نگذاری که دوست یکجهت منست و این کار بدستیاری اهتمام اوصورت انجام خواهد پذیرفت .

جهان آرا دراینسخن بود که عقابی از هوا پدیدآمد جهان آرا گفت اکنون تراداعا کردم که این عقاب یکی ارسرهنگان بارگاه است که بطلبم میآمـد در ساعت جهان آرا بصورت همان مرغ شده پرواز نمود و باآن عقاب یکی شده چندان درهوا صعود نمود که ازنظرم غایب گردید .

من بجهت مفارقت آن انیس مشفق ازلباس صبر وآرام عریان گردیده کسوت بیقراری واندوه پوشیدم و روبخانه خود کرده راز دل از همه اقربا پنهان کردم و هرروز وشبی از شعله زار چندین صعوبتهای گوناگون میگداختم تا سه روز منقضی گردیده صبح روزسیم درکنار همان دجله رفته بانتظار مقدم قاصد جانانه چون چشم حباب نگران بودم ومانند موج بهرطرف شتابان مقارن این حال عقابی در غایت عظمت پیکراز هوا فرود آمد و نزدیك بمن نشست .

مرا واهمه عظیمی دست داده از جلد بیرون آمده جوان سرخ روئی در کمال حسن ولطافت جمال ونیکوئی محاوره برمن سلام کرد وبلطف شکفته روئی پیش آمدوانگشتر جهان آرا را بمن نمود وگفت من یکی از سرهنگان بارگاه یاقوت شاه پری وازمحرمان جهان آرایم اسمم سرهنك قزاق است مرا بطلب تو فرستاده درروی زمین خط مدوری کشید ومرا درمیان خط برد و برزبان جنیان کلمات چند خوانده بمن گفت چشم ببند چون چشم بستم زمین بحرکت آمده چنان معلوم گردید که در بالای ناقه سوار شده‌ام و آن ناقه از جای برخاست و باز فرو نشست سرهنك بمن گفت چشم بگشای چون چشم گشادم خود را در باغی دیدم .

بنزهت دلگشا چونباغ جنت	ارم را داده سرمشق لطافت
معطر مغز روح ازنکهت او	گریبان چاك مهرازطلعت او
به پیچ وتاب جعد سنبلش ناز	عیان چون فتنه اندرچشم غماز
زچشم نیم مست نرگسش دل	نمودی آرزوی خویش حاصل

نوای بلبلانش روح پرواز | بیکدیگر چو حسن و عشق دمساز
فضایش مشرق صبح سعادت | هوا شیرازهٔ اوراق نزهت
فلك از آرزوی سیر آن باغ | نهادی چو نشقایق بر جگر داغ

از وی پرسیم که ای جوان فرشته منظر این باغ فردوس نشان کجاست و داخل کدام يك از بلاد است .

گفت این باغ را حریم الفردوس مینامند و محل نزهت و مقر سلطنت یاقوت شاه است واین زمین حوالی دشت جهور ومتصل بوادی مهراس است از آنجا تا مکانیکه منزل تست هزار و پانصد فرسخ راه است اکنون بیا تا بخدمت شهریار برویم باتفاق وی میرفتم تا بقصری رسیدم فلك توام و بهشت مثال در دیوارش بسیم وزر و جواهر گوناگون مرصع ساخته .

بلی قصر رفیع دلپسندی | بت مه پیکرش بالا بلندی
لباس از لعل و گوهر کرده در بر | شده غرق مرصع پای تا سر
اگر آن قصر را میدید فرهاد | نکردی قصر شیرین راد گر یاد
در آن کاخ فلك منظر سرافراز | نشسته سروری در صدر اعزاز
ریاض عدل را خرم بهاری | بمضمار مروت شهسواری
ظفر نقش نگین اقتدارش | عروس فتح و نصرت در کنارش

پادشاهی در کمال شوکت و استقلال بجبروت وشهامت عظیم برفراز تخت نشسته و تاجی مکلل بلآلی شاهوار برسر نهاده جمعی کثیر از خدم و حشم در اطراف تخت و بارگاه صف بصف ایستاده فوجی از مقربین بساط دولت چون فقرات نظم و نثر در صفحهٔ سفینهٔ آن محفل فردوس شمایل جابجا نشسته مطربان خوش الحان ومغنیان ناهید نشان هریك چنك ضرب برتار طنبور سازو نوائی زده عندلیب آهنك را در شاخسار نغمه و ترانه مترنم وسرود سرا داشتند چون بوصول قرب بساط عزت مشرف گردیدم سر بسجده خدمت فرود آورده زمین نیاز بوسیدم .

شهریار بنظر عاطفت متوجه گردیده مرا حاجب التفاتش درصدر آن محفل ارم قرین اشاره نمود بتفقدات پادشاهانه و نوازشات خسروانه مخصوص گردیدم شهریار گفت ای کنجور حقایق احوال و فیروزمندی تو بعرض عاکفان این بارگاه رسیده خاطر جمع دار که در اساس عهد و پیمانیکه واقعشده نقص و خللی نیست چون مجلس باخر رسید مرا به شمس وزیر سپرده سفارش نمود که ای دستور در مراقبت حال و تربیت اینجوان که از نجبای سلسله انسانیت است اشتغال نمای که از او باین دودمان نیکوئی عظیم بظهور رسیده

منظور انظار دولت قاهره آنست که بتلافی این نیکوکاری اقامت آمالش به تشریف مواهبت لایق ومرحمت شایسته مزین وآراسته گردد تامحلی که عنایت ازقوه به فعل آید صیانت آن بنما من باتفاق وزیر بمنزل اورفتم .

شمس وزیر گفت ایجوان چنانکه کیفیت رنك وبواز ناصیهٔ گل ظاهر است معنی آدمیت و نجابت نیز از سیمای هر کس معلوم میگردد واز قراین ظاهر میشود که گوهر وجودت را فروغ اصالت وسعادتی باشد از آنجاکه مراعات نجبا برذمهٔ هر یك از غواصان گوهر قدردانی ضرور است نقش مهرترا برلوح خاطر نگارش داده بقدر امکان وهمت در تربیت واصلاح حال و ارتفاع درجات فیروزی وآمال تو مصروف میدارم چون طریقه و قواعد سلوك درضابطهٔ پریان و جنیان کاری بدستور انسان ندارد وضابطهٔ این گروه در هرباب قایم ومضبوط است سخنان بیهوده مگوی وراه حرکات ناشایسته مپوی که این جماعت مانند انسان بی ضابطه و نامقید نیستند از منهج راستی بطریق علو فطرت تجاوز منمای تارونقی درگلزار اوضاع توبهم رسد جوان حمیده اخلاق آنست که شمع حضورش تجلی بخش بزم هردل تواند بود و بااهل هرطایفه و فرقه طریق مدارا فرماید تا تواند تاج قبول دلها برسر نهد پادشاه اگرچه درکمال عدل و مروتست و از را فطرت دین اسلام بمسلمانان طبقه آدم صدق عقیدتی دارد ولی بغیراز من یك وزیر دیگر دارد که نسب بسلسلهٔ جان بن جان ابلیس میرساند واز آن سبب طینت ناپاکش آلوده کفر و دماغ نخوتش سرشارمستی شراب غرور نفسانیت است وداعیه دفع امیرو تصرف جهان آرا وفکر سلطنت را پیش نهاد خاطر نموده وجمعی ازمعتبره جنیان و سرخیلان و بعض از قبایل پریان را بلطایف الحیل ونیز نکات متفق ومعاون خود ساخته وشنیده‌ام که آن ناپاك مفسد مادرخوانده دارد سفسطه نام ودر فنون جادو سرآمد انام .

به تلبیس و نیرنك جادوگری	بگیرد خراج از مه و مشتری
به بندد بفتراك افسون دلیر	سراژدر وگردن نره شیر
دمش گر بگردون نماید گذر	شود پیکر چرخ زیر و زبر
چو در بحر قلزم دماند دمی	شود خشك دروی نماند نمی
بود تیغ تدبیر در چنك او	نه پیچد فلك سر ز نیرنك او

هزار و پانصد سال است که راهب وجودش مجاور کلیسای مکرو حیله است نژاد بسلسله مطراق جادو میرساند که او یکی از جمله سحره بوده که فرعون لعین بجنك موسی(ع) مامور کرده بودولیکن او بالفعل در پس کوه قافست نهایت چون طایر شمال در یك لمحه یمین و یسار عالمرا می‌پیماید و بصور مختلف در بلاد آدمیان بسیار خللهای

فاحش از آن بآن گروه رسیده و میرسد .

قمر وزیر او را از رابطهٔ جنسیت بخود متفق ساخته و بنابر تعصب دین اسلام که بشهریار میورزد مدتهاست که بدفع ملك مصمم و ثابت قدم میباشد نهایت من از جد خود سلمان عارف که سالها در معبد اطاعت حضرت سلیمان علیه السلام معتکف بوده باطل السحر آموخته‌ام و در این مدت هر آتش نفاق وجادوئی که می افروختند من بزلال برکات باطل السحر خاموش ساخته‌ام و قمر وزیر در اینروز بنابر وجهی بجهة امری بخدمت شهریار نیآمده ویحتمل که بعضی از هواخواهان که باوادر یك دیك میجوشند اکنون اورا از این ماجرا خبر کرده باشند میدانم که از راه خصومت فارس مرکب تدبیرات گردیده و در عرصهٔ فتنه وفساد جولانها خواهد نمود که شاید نقصی بتورساند چون مدتی بلباس انسان در میان فرقه بنی آدم بکسب علوم متداوله وفنون معاش اشتغال داشته ازحکمت علمی و خصوصیات زیست وچرب ونرمیهای قوی‌چنگست و کسی در میان جن و پری حریف سرپنجهٔ پهلوانی ومردمعر که نیرنك وحیله‌وری او نیست نهایت تو باا و بحسب ظاهر راه مدارائی پیموده باش وهیچ میندیش که‌چون آن بد بخت کوردل ازجادهٔ‌حق پرستی بسوی باطل منحرف گردیده من بدستیاری سعادت اسلام رفع مخاصمت او ازتو میکنم .

شمس وزیر درآنشب مرا از چگونگی اوضاع واحوال آنفرقه آگاه‌ومطلع نمود یکی از خدمهٔ بارگاه فتنه نامی که بساط محرومیت تقربی‌داشت و در راه همه تزویرات ونیرنکات توشه کش و پیش آهنك معاونت قمر وزیر بود پیوسته جاسوسی واقعات کرده بعضی اخبار را میرسانید .

از ریاحین‌این‌مدعا استشمام رایحه‌حقیقت ماجرا کرده بمنزل‌قمروزیر شتافت وطومار کیفیت‌حال گشوده وبابی‌ازداستان هرسانحه برخوانده گفت :

چه درمقام بیخبری فراغت آرمیده‌ای که ملك ارادهٔ‌پیوند بایکی‌ازفرقه آدمیان‌دارد وامروز اورا بدارالاماره آورده بودند و بالفعل در خانه شمس وزیر است وشمس بنا باعتقاد و اتحادیکه بآدمیان وخصومتی که با تو دارد واسطهٔ اینمقدمه وشمع‌افروز بزم تربیت اوست ودر سامان وسرانجام اسباب عروسی اشتغال دارد‌واگر در اینباب مسامحه جایز داری‌وگذاری که‌ثمر نخل مواصلت جهان‌آرا نصیب کام نا مستحق دیگری گردد کمال بی‌ننگی و خلاف‌مسلك ارباب جمعیت وغیرت باشد ازآنجا که طبع آدمی‌زاد مطرح ظهور چنین داعیه و بوالهوسی است در صورتیکه آنجوان آدمیزاد باشمس‌وزیر سر در بالش موافقت ویگانگی گذارند ترا درهیچ امری از امورمملکت مجال‌دخل ندهند وگاه باشد که‌ضررجانی نیز بتورسد .

قمر وزیر چون از فتنه اینخبر ناسودمند استماع نمود دودخشونت وبیخودی از کانون جگرش بکاخ دماغ صعود نموده مانند سك دیوانه بخروش وغوغادر آمدو بحرستیزه دارپرشورهای هوایش متموج گردیده و بفتنه گفت :

رأی صواب نمای ترا در اکثر تدبیرات امتحان نموده‌ام و مرا بفراست و محبت فرزانه تو اعتقاد کامل است چه قرعهٔ اندیشه بنام دفع این مهم می‌افکنی واز برای صیدطایر مدعادام چه خدعه میگسترانی .

فتنه گفت بازقطع رشته این ماجرا بقوت بازوی رشدوقدرت تو ممکن و گشایش این قفل را کلید جرأت تومتضمن است از آنجا که مصباح گفتگو حرفرا فروغ اثر تمام است اگر توانی برخیز و خود را بخدمت پادشاه رسانیده از مذمت آدمیان شرحی به‌وقف عرض درآوری یمکن که روی توجهٔ ملك از فیصل اینحرکات منحرف والا توجهی دیگرصورت امکان ندارد .

وچون سخن بانتها رسید تمام شب قمر وزیر در مشق نیرنکات میبود و شمشیر فسونرا بالماس مکر آب میداد تا محلی که گوهر خورشید عالم افروز را غواص صنع یزدانی از بحرشب بیرون آورد من باتفاق شمس وزیر آهنك خدمت شهریار کردیم و قمروزیرنیز ببارگاه شتافت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب ششصد و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون قمر وزیر به بساط دست بوسی خدمت یاقوت شاه شرف تفاخر یافت و کنجور را مربع نشین صدر بساط مراحم و اشفاق خسروانی دیده نایرهٔ حسدوی مشتعل گردیده بهار عافیتش از سموم رشك افسردن گرفت و بی تابانه ازشمس وزیر پرسید که

ایعنوان صحیفهٔ کارآگاهی وخورده دانی جوان آدمیزاد باشاره چه حاجب وچه دراین بارگاه راه یافته بوسیله دست آویز کدام خدمت و بندگی آفتاب این موهبت برفرق اقبال او تابیده که بالا نشین انجمن تقرب سلطانی وشمع افروز بزم کامرانیست شمس وزیر گفت که اینجوان فرشته طینت قدسی خلقت که شرف تفاخر و جهانی سررشته ذات لطیف اوست و برکات دوجهانی ملازم رکاب حضور او از نجیبان سلسله جلیله حضرت آدم علیه السلام واز جمله پرورش یافتگان نازو نعمت سفرهٔ عبودیت الهی و درسلك متوسلان و منظور نظر ومرحمت شاهنشاهی است کسی راکه نورچندین احترام در اندام قابلیت مرتب باشد بدیهی و مشخص است که بالانشین همه مجالس ومحافلست و مرتبه او عالی وارجمند ونزد اکابر و اصاغر مایهٔ اورفیع و بلند است.

قمروزیر گفت : ای آصف عهد ببلاغت وبراهین واضحه ودلایل قاطعه در باب حسب و نسب اینجوان پرداختی همان مثل است که یك عنایت، قاضی به ازهزار گواه عادل ودستگاه سخن وسیع وپایهٔ گزاف و ساختگی رفیع و تکاورزبان سریع وشاهدغرض ومدعا مطیع و میدانم که گل چه مطلب میبوئی و راه کدام اندیشه و خیال میپوئی اسرار آشتفگی زلف نسیمرا سنبل داند وزبان بلبلرا گل بهر تقدیر آنچه درباف اینجوان گفتی خاطرم بقبول آن تن درنمیدهد بجهة آنکه چندعیب بزرك سر رشته آب و گل طینت فرقه آدمیانست و از آن سبب شیرینیهای شهدجمیع سعادات ناگوار کام احوال ایشانست اولا آنکه وفا که عمده شرایط اهلیت است با ایشان نیست دویم آنکه محتسب جمیله مال و غنائم نامستعد عالم پرده نشین حجاب ضمایر آنهاست که بگمان انتفاع نیم دینار غلام صد سجل بنام مولا مینویسد وفرزند بدفع پدر هزار حجت قاطع آورد سیم آنکه خبث و مذمت که خزان گلشن جمیع نیکوکاریها و برق خرمن همهٔ فیروزمندیهاست نقل مجلس و اوراد دایمی آنطبقه است و بدین سببها نقص تمام درعیار و کمال ذات ایشان هست پس باشد کجا شایستگی اینهمه ستایش که نمودی خواهدداشت.

شمس وزیر گفت آنچه کلك رأی دستوراعظم بصفحه اعراض داد اگرچه محض ادعا است بدیهی است که ثبوت هریك کوچه ئیست پیش بسته ونخلستان این اعراض راجز آتش دل و اندوه خاطر بارو ثمره اصل و حجتی نیست نهایت برفرض محال که این ادعا اصلی بوده باشد این ضابطه کلی نخواهد بود که اعمال مذمومه برهر فردی از افراد انسانی باشد اگر ادعا شامل گل باشد استغفرالله العظیم را در این احتمال بکفر منتهی و منجر میشود چه سان توان گفت که حق جل وعلا انسان رابجهت ارتکاب افعال خسیسه نا فرمانی خلق نموده باشد در اینصورت که قاعده کلی نیست پس اکثر بتقدس ذات و تزکیه صفات اندو

اگر بحسب نوادر قلیلی مرتکب بعضی از مناهی گردیده باشند نفی صلاحیت و سعادت حال همه کس نخواهد بود پس اهل سعادت آنقوم جدا و ارب عصیان جدا خواهند بود اینجوان از طایفه نیکوکاران آدمیانست که بنده ستایش نموده‌ام اگر قبول نداری هر صفت مذمومهٔ که بر خلاف ادعای من مشاهده نمائی در نفی قول من حجت ساز چون شمس وزیر راه منزل ماجرا و مباحثه را بپای مردی اشهب خیال تا اینجا پیموده پنجه خفقان آرام بفشار گلوی مکاره او پرداخته راه نیرنك دیگر در پیش گرفت و روی بشمس وزیر کرده گفت ای وزیر قلمرو فرهنك و هوش اکنون نقش اینمدعا انکاره باشد تامحلی که حجت سازم چه میگوئی در باب کفار و فساق جمعی که استیلای جرأت طغیان و دعوای خدائی و الوهیت نمودند آنها نیز از طایفهٔ انسانند و این دلیریهای سرشار و نافرمانی‌های عظیم از هیچ نوع از انواع جن و پری و بهایم و سباع و سایر مخلوقات صادر نگردیده .

شمس وزیر گفت در این باب حرفی ندارم نهایت طراوت بهارستان احوال و اوضاع پیغمبران و ائمه ومجتهدین و علماو فضلا و ارباب سعادت در اینطایفه موجود بوده و هستند و بنظر تحقیق مشاهده نمیکنی وهیچ غور رسی نمینمائی که چگونگی حسن صفات تو بر ایشان ظاهر گردد و همان میگوئی زید چون بود و عمرو چون بهر تقدیر اگر در میان فرقهٔ راه مخالفت شرع جسته ومیجویند بنحوست وسوسه ابلیس ملعونست که این شقی بدبخت رأس و رئیس طایفه جنیانست قمر وزیر را چون نسب حال بسلسلهٔ جان بن جان منتهی میشد و شجرذات او باابلیس تربیت یافته آب و هوای یك بهار بوده‌اند تیر این جواب شافی کافی برسینه عرض آن ناپاك تاپر نشست وفتراك ملامت قولنج ولقوه لکنت وشرمساری بحلق شرمساری عافیت او افتاد ماده سرسام کاوش و ابر آم او به اندرون بروز کرده صاحب فراش بستر مرض حیرانی و خجالت گردید وچون اثر فیروزی از طرف شمس وچین انفعال از ناصیه قمروزیر ظاهر گردید.

گفت ای قمر غافل قدم عزیمت براه خیالی بگذار که بنهایتش توانی رسید ودست ادعا بمقاله‌ای زن که محکم توان گردانید نه آنکه مانند ملانرگس بادهٔ اعراض آشامید و سالها بخمار دردسر ندامت او گرفتار گردید یاقوت شاه گفت که آن چگونه بود آن

حکایت ملا هلال و ملانرگس

گفت حکایت کنند که در اوقات سلف دو نفر از شعرا و ارباب ظرافت آدمیان در ولایتی با یکدیگر معاصر بودند یکی ملا هلال و دیگر ملانرگس هر دو شوخ طبع و لطیفه سنج نظر بهم پیشگی پیوسته در عرصه مناظرات دو اسبه تاخته هر گاه یکدیگر راملاقات نمودندی باهم نرد کنایه گوئی و کاوش باختندی و درمعر که نبرد سخنوری هریك فرس هم چشمی کرم عنان

ساختندی اما چون ملانرگس را زلال طینت غبار آلود لوث رشك و حسد بود پیوسته شمع سر افرازی او بیفروغ و ملا هلال راکوکب اقبال درخشان بود اتفاقاً روزی هردو بیك مجلس واردشدند و چنان شد که ملاهلال بالاتر از ملانرگس نشست ملانرگس بهم بر آمد افعی حسدش در غارحسد به پیچ و تاب درآمده بملا هلال گفت ترا نمیرسد که بالا تر از من بنشینی زیرا که من نرگسم ونرگس را ارباب سخن بچشم مشابهت کرده اندو چشم بالانشین است .

ملاهلال گفت حق است اما من هلالم و شنیده باشی که در شعر موزونان هلالرا بابرو مشابهت کرده اند و جای ابرو بالا تر از چشمست .

ملانرگس مضطرب شده گفت: توغلامی بجهت اینکه اسم غلامان هلال میباشد.

ملا هلال گفت الحمدلله که مثل تو گرفتار ننك کنیزی نیستم معلومت شده باشد که اکثر کنیزان رانرگس نام میگویند.

ملا نرگس گفت نرگسم و جایم در گلستانست و ابروی چشمها از آب و رنك وجود من است

ملاهلال گفت من هلالم و جای من در سپهر اعلاست و جمیع گلستانها زیر دست من است .

ملا نرگس گفت توماده و من نرم زیرا که اول اسم من نر است.

ملا هلال خندید و گفت : اگر اول اسم تو نراست اما آخرش کاف و سین است از این قرار تو نرو ماده و جای نرو ماده درصف نعال است از اینمناظر اهل مجلس بی اختیار شروع در خنده کرده ملاهلال چون بدر منیر برخود بالیده ملانرگس از دم سردیهای رشك و حسدخجل وماننده لاله داغ بردل گردیده چون شمس وزیر تیغ این تمثیل را بفسان اظهار کشید نمك این اقاویل ناسور دل قمروزیررا تازه کرده مانند شعله برآشفت وچون سپند در مجمر سوزو گداز در آمده هربند عضوش جداگانه آغاز خروش نمود و از روی عتاب بشمس وزیر گفت که هر چند ترا باآدمیان درخرد و رأی و تدبیر یکسانیت است واحتیاط روز آخر بر کنار گذارده بنابر بعضی غرضها بانطایفه سرموافقت دریك کلاه داشته باشی اما رعایت حدو پایه دیگرانرا نیزمنظور بایدداشت همینکه کسیرا عنان خود داری دردست آید پری بکلاه رشادت خودبزند احتیاطی لازم است هرنقش بیهوده که درلوح خیال هر کس جلوه نماید بساخاطر ها می خراشد توخود را ازجمله ارباب اخلاق حصر مینمائی یکی از ارکان قواعددانائی دانستن طریق سخن و خصوصیات آنست معاینه مکالمات و جوابهای ناشایسته تواز باب سخنان بی رتبه آن کربود که بجواب بیمار گفت و همه را

مطابق سؤال خود تصورمیکرد.

کلمات آن کرو بیمار بچه‌عنوان بود قمر وزیر گفت:

حکایت کرو بیمار

حکایت کنند که کری مصاحبی داشت وقتی از اوقات بیماری و رنجوری او را بگرفت کرارا بخاطر رسید که بپرسش و عیادت مصاحب خود رفته درعرض راه با خود فکر نمود که‌چون مصاحب خود را ملاقات نمایم خواهم گفت که احوالت چون است او البته‌خواهد گفت الحمدولله بعد از آن‌سؤال خواهم کرد که‌طبیب تو کیست و البته اسم‌حکیمی را خواهد گفت من خواهم گفت که‌او کمال حذاقت را دارد زود ترا از این زحمت نجات خواهد داد بعد از آن خواهم پرسید که دوا و غذایت چیست اونام غذا ودوائی خواهد گفت من جواب خواهم گفت که‌هردو با حالت مناسب است بعد از آن‌فاتحهٔ خوانده برخیزم مشق این سؤال و جواب را آن نموده چون بنزدبیمار آمد اتفاقاً آن‌رنجور از سبب‌شدت درد کمال ملال و بیدماغی عظیم داشت کراز وی پرسید که ای دوست‌مشفق الحال احوال خودرا چه نحو می بینی مریض از روی اعراض گفت:

چه میپرسی که درکار جان کندن و مردنم کرخنده‌ای کرد و گفت:

الحمدالله اثر دعای من است بعد ازآن کر پرسید:

ای عزیز حکیمت کیست رنجور گفت:

ملك‌الموت! کر شکفتگی نموده گفت بسیار خوب اتفاق افتاده من نیز اورا در نظر داشتم او طبیب بسیارخوبی است و قدم‌سبکی دارد بر سرهر بیماریکه رفته آن بیمار را زود نجات داده بعد از آن‌سؤال نمود که غذا و دوا چه میخوری بیمار گفت درد و بلا گفت نوش‌جانت باد که هر دو باین حالت مناسبت تمام دارد و خواست که فاتحه بخواند شروع باخلاص کرد و گفت:

خدایت بیامرزد و بعد از آن برخاست قمر وزیر چون سخن و حکایت به اینجا رسانید دانست که‌خزان افسون ولطایف او را بگلشن مقاومت رای شمس‌وزیر عبوری نیست وقوت پنجه‌و پیچیدن بازوی‌مناظرت‌اورا ندارد از بارگاه برخاست بمنزل‌خودشتافت و با فتنه خادم بازبگسترانیدن دام تدبیرات مشغول گردیدند و دیك نیرنك را از آتش خیال چنان بجوش آوردند که قمروزیر افسون این کار بیاقوت شاه‌دمیده شاید که روی عزیمت خاطر شهریار را از این اراده تواندبر گرداند یاقوت شاه‌را قاعده چنان بود که شبها بخلوت خاص جلوس نموده هرشب یکی از آن‌دو وزیر را طلبیده به تمهیدات و تدابیر امور سلطنت اشتغال نمودی اتفاقاً آن‌شب قمر وزیر بود.

هنگام شب قمر وزیر طبق عادت بخدمت ملك شتافت‌و گفت ای‌ملك چـون بنده عمرهاست که در سلك غلامان صدق‌اندیش این درگاه غاشیه عبودیت بردوش اخلاص میکشم و در اینمدت از بندگیها غفلت‌نورزیده اگر از بعضی‌امور باین کوته صفیر آشیانه موجودی مطایر چیزی فرمایند نقص‌خللی متصور نخواهد بود زیرا که دهاقین چهار باغ دانش تصدیق و تجویز فرموده‌اند که درهر امری بهر کس مشورت توان نمود زیـرا که در بزم هیچ دلی نیست که‌چراغ عقل پرتوی نیفکنده باشد و درهر سری اثری از سایه بال همای الهامات غیبی نتابیده باشد گاه‌باشد کـه درتدبیر مقدمـه آنچه بخاطر جاهلی رسد سالها بخورد و خیال‌هیچ کاملی در نیاید از آنجاست که روشن گران مرات اخلاق تدبیرات و مشاورات معاملاترا بآن‌مشابهت کرده‌اند که خاتمی در دشت وسیعی گم شده باشد وجمع کثیری از خاص‌و عام ووضیع و شریف و ازهر قسم کسی درطلب او در جستجو باشند که‌بحسب اتفاق او را طفل دیوانه بیابـد پس در اینصورت ظـاهر میشود که بنده بقدر آنطفل دیوانه در نظر اعتبار ولینعمت قـدر و اعتبار نـدارد و بمرتبه آن دیوانه که از ناخن تدبیر او گره چندین اندوه ار دل زیـن‌العرب گشوده شد شعور به بنده تصور نفرموده‌اند یاقوت شاه گفت آن حکایت بچه نحو بـود قمر وزیر گفت :

حکایت زین‌العرب

حکایت کنند که زین‌العرب نام‌شخصی ازطایفهٔ آدمیان ولایت شام که‌پیوسته زهر عسرت بشهد حیاتش آمیخته بودشب‌وروز چون نسیم ازشمال تا جنوب‌عالم سعی شتافتی و مانند خاشاك ازصعوبت تلاش‌و تردد در تنور جهد بسوختی و گداختی تا قرص‌نان بدست آورده باعیال و اطفال‌خود قوت‌ساختی از آنجا که سپهر بوقلمون آئین گاهی با خلق بر سرمهرو گاه درمقام کین است‌وجهی از وجوه عالم اسباب محرك واسطه گشته مبلغی خطیر بچنك‌تصرفش درآمد چون تلخی های مرارت زهر بیسر و سامانی بسیارچشیده وعمرها بارگران عسرت پریشانی‌رابدوش ادبار کشیده بود از احتیاط اینکه نا محرمی واقف‌این رازنگردیده گرد چشم‌زخمی بر دامن این مقصود ننشیند و بمرور و تدریج اززلال چشمه سارغنیمت مـزرعهٔ رفاهیت و معیشت خود را تازه روئی بخشیده باشد آن پول را با احتیاط تمام شبی از شهر بیرون برده در بن درختی مدفون ساخت چون چندی بگذشت روز هجران حضور آن یار دلخواه ناخن حرمان بدلش فرو برد، بهوس آنکه آرزو را از توتیای مشاهده لقای آنمحبوب دلفریب نورانی گرداند بهزارگونه شوق احرام طواف جمال دوست بسته خود را بدر حرم‌سرای معشوق که عبارت‌ازپای درخت باشد رسانیده خواست که‌از نهال مقصود میوه مدعا بچیند چون بن درخت را شکافت ملاحظه کرده دید که آن‌عروس

سراپرده شادمانی و آن سرور جویبار زندگانی در حریم مراد جلوه نمینمایدوجمیله آن تمنا نقاب خفا ازچهره نمی گشاید یقینش حاصل گردید که آنخاتم سلیمانی نصیب انگشت اهریمن غیری شده و آن‌شربت روح افزا حلاوت بخش کام دیگری گردیده‌صبح‌سعادت زندگانی بشام تلخکامی تبدیل یافته خاك محرومی بر سر کرده و گریبان‌لباس طاقت‌را بدامن چاك کرده مجنون حیاتش رو در دشت آشفتگی نهاده لیلی اقبالش‌بچنك تصرف رقیب ادبار افتاد حیران بود که اینراز را بکدام دوست گوید ومعالجه این‌درداز خاصیت چه دوا جوید نیشتر اندوه‌جگر آرامششرا خست وطابر صبرش را صیاد اضطرار بال‌وپر فارغبالی بر بست روزی بنا برضرورت بیکی از علما و ارباب دانش آنشهر که باوی‌عهد اخوت داشت برخورده آن مردخیراندیش گفت ای انیس یکجهت‌اوقاتیست که بوته‌احوالت را مالا مال اخگر بیقراری می بینم و تغییر فاحشی در اوضاعت مشاهده میکنم‌وجهش را نمییابم از دست بیمهری روزگار خار چه‌امر ناصواب بپای دلت خلیده وصبح‌چه محنت‌از مطلع خاطرت دمیده زین‌العرب اشك حسرت ازدیده‌فرو باریده گفت:

ای زر کامل عیار دارالضرب محبت روزگار بیوفا برق‌عجب حادثه بر خرمن روح روانم زده و شست قضا طرفه خدنگی بر آماج ناتوانی‌ام‌افکنده مرا عقده‌ایست‌در دل و اندوهیست بس مشکل اگر اظهار کنم یمکن که فایده بر آن مرتب نگردد وتو چون من در طلسم آنمصیبت افتی

زین‌حالت مشکل که مبادا کس را　　　غم سوخت مرا چنانکه آتش خس‌را

آن‌مرد عالم گفت از آنجا که دلهای موافق دوستان متـفق‌آئینه تمثال اسرار یك دیگر میباشد بهرجهت واجبست که در هنگامی که حادثه و واقعه مشکلی برایشان روی دهد باید برأیهای صایبه یکدیگر برسانند تا بامداد و اجتماع تدبیرات عاقلانه گره‌آن واقعه گشوده‌شود .

زین‌العرب گفت ای برادر والا گهر قدری زر در گنجینه بضاعتم بوداز بیم آنکـه مبادا فتوری بر آن‌سانح گردد برده دربن درختی که درفلان موضع است دفن‌نمودم‌اکنون که رفته ملاحظه می‌نمایم اثری‌از آن‌نمی‌بینم آن جوان گفت :

ای‌برادر این طرفه مسئله‌مشکلی است مفتی هرخاطری ازعهده‌حال این‌حدیث‌بیرون نمی‌آید شاید دروقت دفن نمودن غیری اطلاع یافته باشد اسم‌این‌تهمت بچه کس برده‌شود که موجب خسران و بازخواست اخروی گردد حق‌تعالی عالم ودانا‌ست که این کاراز کدام نامقید سرزده باشد مرا تاده روز مهلت ده‌تا در این‌باب‌فکری کنم‌و کتاب اندیشه‌و‌تدبیر

رامطالعه نمایم شاید چاره‌ای بخاطرم رسد .

حاصل آنکه آنجوان‌عالم تا ده روز در مدرسه فکر وتدبیر نشست وچندانکه‌رساله ضمیر خود را از مقدمه تا خاتمه فصل بفصل وباب بباب ملاحظه نموده مطلقا اندیشه اورا دست خیال بسلسله اسرار این معامله نرسیده روزدهم بازدر کوچه بیکدیگر برخوردند بزین‌العرب گفت :

ای برار چندانکه غواص خیالم در این بحر عمیق‌جستجو نمود گوهر تدبیرمعقولی بچنك نیاورده انشاءالله تعالی ایزدمراد بخش‌از خزانهٔ غیب‌عوض دهد .

دراین گفتگو بودند که دیوانه‌ای بایشان برخورد وپرسید که‌ای‌جوانان باهم‌چه راز ونیاز دارید .

آن‌جوان بزین‌العرب گفت بیا تا این راز را بدیوانه بگوئیم به‌بینیم اورا در این باب چه‌گل تدبیر از خاطر شکفته میگردد.

زین‌العرب گفت ای برادر توباکمال فضیلت و فراست ده روز فکر کردی بسرمنزل چه چاره رسیدی که دیوانهٔ بیشعوری که مطلقا ازجام‌عقل‌جرعه‌ای نچشیده ونمیداند که اکنون شبست یا روز باوگفتن چه نفع دارد و در این ساعت چه و جه بخاطر او خواهد رسید آن جوان عالم گفت واقعه که‌چهره گشا گردیده بهمه کس باید گفت‌زیرا که برروی‌هر نیتی دری از غیب گشوده است دیوانه و عاقل وجاهل وکاهل هریك را خاطر گنجینه جواهر اسرار میباشد شاید بخاطر او تدبیری رسد که بخاطر هیچ عاقلی نرسد در این سخن بودند که طفل خردسالی درآنجا رسید چون دیوانه را درآنجا دید بتماشای‌حرکات دیوانه درآنجا توقف کرد .

ماحصل کلام‌آنکه‌آن راز را بدیوانه‌تقریر کردند‌دیوانه تأملی کرده گفت‌هر کسکه ریشه‌آن درخت را بدوائی برده‌آن زر راهمان برداشته این‌بگفت وازپیش آنهارفت‌باهم گفتند این‌چه نحو مشخص شود وچون‌آنطفل صورت‌ماجرا‌راشنیده‌بود پرسید که‌آندرخت ازچه‌جنس است .

زین‌العرب گفت‌آندرخت عناب است‌آن طفل گفت‌آسانست از اطبائی که دراین‌شهر میباشند باید پرسید که در این‌روزها از ریشه درخت عناب بچه کس دوا فرموده تابدین نحو پیدا شود .

آنهاآفرین بهوش ورأی‌آن دیوانه وطفل نموده اتفاقاً آن‌مردعالم رابهمه اطبای آن‌شهرآشنائی تامی بود زین‌العرب راگفت غم‌مخور که اگرآن‌زر را باین وجه برده باشند من از اطبا تحقیق میکنم‌آن عالم نزدیك هریك از اطبا رفته یکان یکان راپرسید

که در این اوقات هیچ رنجوریرا از ریشه درخت عناب معالجه کرده‌اید تا اینکه یکی از اطبا گفت پیش‌از ین بیست روز خواجه سمندر تاجر را که در فلان محله ساکنست و رنج ضیق‌النفس داشت من نسخهٔ دوائی دادم که یکی از آن اجزا ریشه عناب بود آنجوان عالم سراغ نموده خانهٔ خواجه سمندررا پیدا کرده دید در کمال صحتست گفت ایخواجه مال‌دنیا نثار نیم‌ساعت صحتست بشکرانهٔ آنکه ازدارالشفای‌حکیم علی‌الاطلاق‌چنین‌سیار گلزارصحت گردیده دیوان این‌ماجرا به‌حشر میفکن و آنچه در بن فلان درخت یافته بده که صاحبش مردیست واجب‌الرعایه وتنک مایه بضاعتی بغیر ازاین‌وجه ندارد آنمرد صاحب دیانت گفت حق است یافته‌ام وبهمان مهرونشان نزد من است نشانرا بگوتا بدهم چون آنجوان عالم نشانیها را از زین‌العرب تحقیق کرده بود بگفت که در میان فلان رنك کیسه است وچه مقدار است تاجر رفته بدره را سر بمهر آورده تسلیم نموده‌و آنجوان آورده بزین‌العرب داد ای نیر اعظم مشرق آرائی چهره جمیله مقصود را بگلگونه اینمثل بدان آرایش دادم که بر رای عالم آرای ملك کشور گیر پرتوظهور افکند که شمع تدبیررا دربزم حضور همه کس توان افروخت ودر راه مشورت همه کسرا رفیق خود توان ساخت فی‌الحقیقه هرچند که این بنده ناقص‌عیار بوته کارآگاهی ودانش باشم از آنجا که ازجمله پرورش یافتگان راحم‌حجاب این آستانم .

یمکن که بترتیب فدویان درگاه بقدر آن دیوانه وطفل حرفی توانم گفت که موجب استحکام بیان این دولت گردد .

خلاصه کلام آنکه در این اوقات میشنوم که بصلاح‌واراده‌خاطر شمس ملکرا بایکی از فرقه‌انسان که نام‌ونشانش معلوم هیچکس نیست اراده وصلتست امر از حجاب بارگاه عالمیان پناهست وازآنجاکه‌ضمیر منیر شهریاران منبع حقایق‌اسرار است بدیهی‌است که درهنگام‌آغاز هرامری نظر بانجام اومیباید کرد بسیارخوبست‌وتشویق‌اومویدلبند بقامت قبول طبع موافق ومبارك باد .

شهریار گفت ای قمر اگر چه از بهار اینحکایت که‌ذکر نمودی رایحه آئینی‌چنین استشمام میشود که این مدعا مکروه طبع تو باشد نهایت‌ازآنجاکه تلافی‌نیکوئی ارباب سعادت بردست همت هرصاحب مروتی میباشد .

شنیده باشی که اینجوان ارجمندیست ونسبت‌بجهان آرانیکوئی نموده‌چون‌شرط‌شده بود که‌جهان آرا را بهر کس که خود رضا باشد بدهیم بنابراین دووجهٔ خاطر عاطرمحرك سلسله پیوند است شمس وزیر را در این‌باب جزرضای ماامری منظور نیست رای تو را در اینمدعا چه تدبیر است .

قمر وزیر زمین خدمت را ببوسید وگفت ای ملك با فرهنك طینت هر بزرگی

مصدر عقول کامله است هرچه کنند از شائبه خلل و نقصان مبراست نهایت شهریار این امر را سهل و آسان تصور نفرموده بهتر از این تأمل فرمایند که مبادا بعداز آنکه اینمدعا از قوه بفعل آمد امری برخلاف صلاح دولت شهریار واقع شود و دیگر در آنوقت اصلاح و تدارك نتوان کرد زیرا که امیر بدیدهٔ غور چنانچه باید تحقیق حال و اوضاع آنجوان نفرموده‌اند که حسن وقبح امور او حسب الواقع مشخص شهریار گردد و بر تقدیریکه کمال استعداد و نجات داشته باشد درمیان ابنای جنس خود خوب خواهد بود و عدم جنسیت را چه علاج توان کرد رسوائی این عیب نمایانرا بچه پرده توان پوشید و این زهردانسته را بکدام نحو توان نوشید اول شرط ازشروط رعایت جنسیت است شمارا با آدمیان چه نسبت. فرق درمیان این دو گروه از باب آتش است و آب و اتصال ایشان مانند عقلست و شراب فرقهٔ آدمیانرا باینطایفه خصومت جبلی و نقاضت فطریست.

میان دشمن من آدمی بود محکم | بمثل آتش و آبند این دو فرقه بهم
مشو تو در وسط التیام این دو گروه | که گر گرانتوان ساخت مهربان بغنم

نقض عهد و بیوفائی شعار و شیوه انسانست بیگانگانرا شریك دولت خود ساختن و نامحرمانرا در حریم اسرار خود راه دادن خزانرا بگلشن عافیت خود صلازدن و گریبان شمع دولت خودرا بسرپنجه نسیم سپردنست.

من سالهای بسیار برملك و دیار آدمیان بوده نا شایستگیهای عظیم و بیباکی های بزرك از آنجماعت دیده‌ام انشاءالله مشروحاً بخدمت بازیافتگان پایه سریرسلطنت عرض خواهد نمود چون قمر وزیر اینسخنرا بانجام رسانید سربندگی فرود آورده برخاست و بفکر فرورفت.

روز دیگر شمس وزیر بخلوت خاص بخدمت شهریار شتافت شهریار گفت ایوزیر اصابت تدبیر روشن ضمیر برمرآت خیال تو ازصلاح و فساد امرمنظور تمثال چه تدبیر جلوه مینماید و اینمقدمه را چه نحو می بینی شمس وزیر گفت:

ایفلك مقدار شاه دولت و اقبال و بخت | کز وجودت یافت آرایش سریر سروری
باد طالع آفتاب جاهت از برج جلال | تا بود درچرخ سبز مهر و ماه و مشتری

هیچ فردی از افراد اصناف مخلوقات اولین و آخرین بشرافت انسان نیست و باعث مباهات جمیع موجودات باشد درسلك سلسلهٔ انسان منتظم گردند قطع نظر از این مراتب ازدو سبب عمدهٔ که مخالف هریك موجب نقص تمکین و وقار شهریار است مراعات اینجوان لازم مینماید اولا آنکه مهمانست و مهمان نیکوترین تحفه‌ئیست از تحائف خزانه توجه سبحانی برکات عظیمه همعنان نزول مقدم اوست و گرامی داشتن مهمان از شروط اطاعت ربانیست

دویم اینکه بامید استدراك لذت نعمت ووعده و پیمان شهریار اینهمه راه آمددر اینصورت دم از مخالفت عهدزدن خلاف مروت دودمان قانون شهریار است سلاطین عالـی مقدار سخنیرا که بزبان همت راندند اگر تغییر در ارکان او راه یابد کمال سستی رأیوضعف تمکین ایشان باشدچنانکه پادشاهان برخلق تفوق دارند کلام ایشان بمقتضای **کلام الملوك ملوك الکلام** برسختیها امتیاز دارد وفای عهدوحسن پیمان از هیچکس آنقدرخوش نمانمناید که از طبقه سلاطین زیرا که ذکر جمیل ایشان درهمه مجالس مذکورمیگرددواقوال و حرکات ایشان مانند آفتاب تابان عیان باشد چون ایشان ازعهد خود تخلف نمایند دوست ودشمن بر ایشان اعتماد نکنند .

شهریاریرا که نبودعهدوپیمانش درست　　شاه نتوان گفتنش باشد اراذل زادهٔ

قامت هر کس از تشریف وفا آراسته نباشد گلیست بی رنك و بو ونمازیست خالی از وضو بمقتضای **اوفو بالعقود** میفرماید که ای مؤمنان وفا کنید بعهدهای خودتامن نیز باشما بعهد خود وفا کنم فی الحقیقه متاع سعادت جاودانی را مانند نقض عهدوپیمان رهزنی نیست و رب جلیل را چون دروغ گوی و پیمان شکن دشمنی نه .

بود پیمان شکن مردود خالـق　　بعهد خود وفا کن تا توانی

لاجرم هر کس از راه وعده و پیمان بقدم مخالفت تجاوز نماید بوی آن رسد که بحامد بصری رسید یاقوت شاه پرسید که احوال اومبنی برچه وجه بوده شمس وزیر گفت: چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب ششصد و ششم بر آمد

حکایت حامد بصری

گفت ای ملك جوانبخت شمس وزیر گفت حکایت کنند کـه سلطان محمود غزنوی اکثر اوقات شبها بتغییر لباس بمحلات و کوچه‌ها میگردید که از اوضاع و اطوار خلایق با خبرو آگاه گشته واگر چنانکه از

نوك سنان تعدی یکی ازظلمه‌جراحتی برخاطر ضعیفی رسیده باشد بمرهم غوررسی تدارك
معالجه نماید شبی از شبها بطریق‌عادت به‌محلات میگشت از اتفاقات عبور او بخرابه‌واقع
شد که دو نفر ازمنتظمان‌سلسلهٔ بینوائی و اضطرار که شحنهٔ بیمهری روزگار پای‌عافیت
هر یکرا بعتاب و خطاب وجه‌سببی بزنجیر عسرت و بیسرو سامانی محکم‌ساخته ازوطن
آواره در طلسم گرفتاری زندان شوریدگی و سرگردانی مبتلا گردانیده بود ودر آن
خرابه چون جغد مسکن گرفته بودند وهر کدام نامه شکایت روزگار را گشوده فصلی‌و
بابی از داستان اندوه دل‌ناتوان خودمیخواندند وشمه‌ای ازقصه سراسرغصه‌حال ابترخود
بر زبان میراندند و ازملاح بحرلطف یزدانی سبب نجات استدعا مینمودند و راه چاره
میجستند در اثنای مقالات یکی از آندونفر که‌حامد نام داشت آه‌سوزناکی ازدل بیقرار
بلند ساخته گفت ای برادر لطف یزدانی رادر باره هیچ فردی از افراد مخلوقات
کوتاهی نیست پنجه هرعقبه که گریبان گیر راحت انسان می گـردد از دراز دستیهای
نفس سرکش و حرص شوم است مؤید اینحال حـادثه ایست کـه بگلزار عافیتم
شبیخون آورده و آن نتیجه و اثرخلف وعده‌ایست که ازمن نسبت‌بیکی ازمظلومان ستم
رسیده واقع شد و از آنرهگذر آتش زوال درخرمن محصول‌راحت وفراغت‌خودافکندم
آنرفیق دیگر ازوی سؤال نمود که مجملی ازمفصل آنداستان بیان کن تـا من از آن
سرگذشت واقف‌گردم حامد گفت من یکی از اعاظم و افاخم صنا دید طبقه تجار ولایت
بصره بودم سررشته مال ونعمت بیدریغ در قبضهٔ تصرفم بودنقش عزیمت سفر هندوستان
کردم وباسباب خطرپایه طی مراحل آنراه گذاشتم.

بحری پیش آمد بکشتی نشسته از اتفاقات روزی اثرباد و صاعقهٔ عظیمی ظاهـر
گشته نزدیك بود که سرپنجه موج‌خللی گریبان‌گیر زورق حیاتم گردد من امید ازحیات‌و
و مال برداشتم چنك اعتصام بعروة‌الوثقی اعانت معبود بیزوال که رهاننده‌ازجمیع عقبات
و نماینده‌راه سرمنزل نجاتست زده بدردبنالیدم و چون‌یکی ازتاراج‌زده‌گان‌بلیه پریشانی
که صف جنود تمولش از تیرعساکر زبونی‌بخت شکست خورده خطه رفاهیتش متصرف
مخالفین افلاس‌و ادبار درآمده بود بامن رفیق و در آن کشتی نشسته بود من برصفحهٔ
ضمیر خود نگاشتم و تخم این‌شرط درمزرع دل افشاندم که اگر دست مال وجانم‌ازبند
کمند آنحادثه عظیمه گشوده گردد و ازلجه‌فتور آنواقعه مسلم نجات یابم‌عشرمال‌خودرا
بآن جوان رفیق بذل کنم تاموجب شیرازهٔ انتظام‌و دستگاه معاش اوگردد.

بعون و عنایت ایزد ذوالجلال بی آنکه بقدرموئی بمن‌ضرر جانی و مالی رسدراه
آنمهلکه را پیموده سالماً ازآن‌بحر پا به ساحل نهادم چون از دریا بیرون آمدم حساب

ده يك مال و جمعيت خود كردم مبلغهای خطير ميشد بوسوسهٔ ابليس ونفس اماره ناقانع بخاطرم رسيد كه درراه اينقسم اسفار مخاطرت عظيمه بسيار ميباشد و تادر طی اين راه باشيم ازين نحو هنگامها بسيار روی خواهدداد پس درهر كجا كه نسيم مكارهی نمود و امری بر خلاف خاطر چهره گشا گردد من قدری از اينمال خيرات كنم از اينقرار اگر صاحب مايعرف عالم باشيم باين مصرفها وفانخواهد نمود تا اين سفر را بنهايت اثری از آن در جيب استطاعتم نخواهدماند مرا اقرباوعشاير مفلس بينهايت است اگر در واقع بر من‌واجب شود كه از اينمقوله چيزی بكسی دهم چرا بآنها ندهم چراغ اين فكر و خيال را ببادنسيان خاموش‌بايد ساخت كه دخلی به احتياط ندارد و چون بهيچ كس اظهار نكرده بودم بردر تغافل زدم .

بعد ازچند روز وارد بلده كشمير شديم .

آنجوان‌مستمند چون ازمن‌سنگدل بهيچ باب روی مهرو اعانت نديد جداگرديددر آنشهر سر گردان بماند و من‌منزلی درغايت تكلف بهمرسانيده نزول كردم وچون‌فيض و هوا ونزهت فيروزی و صفای آنخطه دلگشا مرضی خاطرم افتاد در آنجا رحل اقامت افكنده بساط تجارت گستردم و بداد و ستدو سودا و معاملات پرداختم و باعانت مشتری بخت و اقبال روزبروز مال ونعمت‌در افزايش ميبود و آن‌جوان مجهور شوريده رااكثر اوقات در كوچه و بازار گرفتار حال‌ميديدم و روی مهربانی از اوميگردانيدم و ازآنچه در خاطر باووعده نموده بودم مطلقا بخاطر نميرسانيدم تا اينكه شبی ازشبها در حجره نشسته بودم كه سايلی ازدر خانه زمزمه‌بلند كرده گفت ايصاحب منزل كه درمهدفراغت نشسته و خبری ازحال اسيران زندان بينوائی نداری اگر حق‌الله وجهی برذمت نيت تو هست درادای آن نظر برغمازی نفس دغا باز مساهله جايز مدار و در سودای بازارالهی نيك معامله باش‌تا سفر هرمدعا و مطلبی از آسيب مخاطرات درحصار حراست پروردگار فيروز و دوستكام بمانی من‌چون‌ازحجره بيرون رفتم كسی را نديدم بازشب ديگر بطريق شب گذشته‌سرود داستان آن مسائل‌راشنيدم بيرون رفته باز اورا نديدم تا سه‌شب آنصدا را شنيده اثری ازگوينده نديدم روز سيم كه ببازار رفتم تا آنجوان رفيق خودرابصعب ترين حالتی درسراسر بازار آواره‌وسر گردان‌ديدم‌خودرااز گوشه‌ای بمن‌نموده سلام كرد و بزبان، رمز طومار بيسروسامانی خود را خواندن آغازنمود من ازنظر بی‌مروتی بروی ننگريسته‌خودرا بديگر كسان‌مشغول ساختم آن گداخته آتش بينوائی چون ديد كه قفل اميد از كليد سنگدلی وسخت روئی من گشوده نميشود نگاه حسرت‌آميزی كرده گفت :

گر تو با ما اينچنين بيداد كردی ايحريف حق در فضلی بروی بخت ما خواهد گشود

اين ترانه بسرود و ازنظرم غايب‌شد .

چون از اینمعنی اوقاتی بگذشت من روزی در دکان فارغبالی غنوده چوفرشته خود در اسرا پا لالی آبدار و جواهر شاهوار دیده بهر طرف که بساط استطاعت خود را که مشاهده مینمودم بغیر از زرو جواهر و اسباب نفیسه چیزی دیگر بنظرم در نمی آید ابلق شوق و شعفی بگوشه کلاه خود زده انتعاش سرشار داشتم که اینهمه غنیمت درچنك تصرفم آمده درین اندیشه و خیال بودم که پیری بسکوت درویشان و اهل حال کمال تقدس ظاهری بدر دکانم آمده بنشست تسبیح ذکرسیر عارف دریکدست و دردست دیگر عصاو مسواکی در گوشه دستارزده کتاب کشف الحیلی در بغل و ردائی بر دوش زیرلب چیزی میخواند و بهر طرف میدمید من گفتم البته یکی از اهل الله است مقدم اورا بانواع خدمتکاری و اخلاص مندیها گرامی داشته گفتم ایشیخ مبارك فرخنده فیروزیهای عظیم ازقدم میمونت پذیرفتم.

خوش آمدیکه مرا بزم دیده روشن شد ــــ ز آفتاب جهانتاب فیض مقدم شد

گفت مرا باتو بعضی سخنان مشفقانه است موقوف بخلوتست من او را بهمان دکان برده چون نظر بدکان و اسبابم نمود ازراه تحیر گفت :

آدمیرا دشمنی بدتر نمیباشد زمال ــــ مغز آخر بر شکستن میدهد بادامرا

گفت ای عزیز بدانکه مرا باطبقه جنیان التیام ورابطه سرشار هست ازوقایعی که حادث میگردد مراخبر میدهند ومن خلق الله راخبر میدهم که محافظت حال خود نمایند بمن چنین اعلام نموده‌اند که شحنه اینشهر دندان طمعی باخذ غناعم و مال تو فروبرده و در فکر تحریك سلسله اینرنگست که ترا درعقبه فتنه افکنده کوس تصرف آنمالرا بنام خود بنوازش در آورد و دیگر اقامت تودر این شهر خلاف شروط حفظ بدن واحتیاط است اگر دیروز رفته بودی بهتر از امروز بود. درفکر حال و کار خود باش من چون اینسخنان ازو شنیدم تفریقی در ارکان حواسم بهمرسیده گفتم ایشیخ پاکدامن حرکتم بکدام سمت مناسب است مهرهٔ مانند کعبتین نردتزویر ابلیس از جیب بیرون آورده آنرا در آب افکند سپس آبرا آشامید وچند عطسه زده سردر زانو نهادو بعد ازلمحه‌ای سربر آورده اثرخنده و انتعاش از ناصیه حالش هویدا بود .

گفتم ایشیخ حرکتم بکدام سمت دلالت مینماید الحمدلله تعالی که شگفتی به بهارستان مراج شریف آمیخته است گفت :

ایعزیز من هرگاه آب این مهره را میآشامم ازجلد ظاهری بعالم مجردات ارتحال مینمایم و بعضی امورمشکله را ازروحانیان تحقیق مینمایم سنجق پری باقصور جنی مباحثه مینمود مرا ازصورت مکالمه ایشان فرحی دست داد ایعزیزا قسمت بجانب شهر بلغار گشاده مینماید تقدیر باقسمت توشه عزیمت توبردوش بسته وازآنجا که زحلرا باکوکب طالعت

نظر مقابله است ورامح اعظم تربیع ببرج استطاعت تودارد شاید که بعضی مخاطرات بتو روی‌نماید اما شمس که‌مربی اشیا است بخانه‌عمرت پرتو سعادت افکنده چراغ وجود ترا از باد مخالف حدوث جمیع گزندها صیانت‌وجانترا بیم خللی نیست وعاقبت‌کارت‌مقرون به خیروصلاحست‌نهایت در حرکت تعویق جایز مدار که درزمین وزمان حکایت تومذکور است از اینمقوله آنقدر سخنان گفت که از خوف نزدیك بود که کاروان حیاتم ازعرصهٔ وجود بشهرستان عدم کوچ کند وچون روز بنصف‌رسید خواستم اطعمه ترتیب دهم گفت احتیاج نیست قومیکه از ناز ونعیم فردوس تجرد وسبکباری دارند تا دست‌هوس از لقمهٔ چرب و شیرین خوان حرص کوتاه‌نکنند از فیض لذت‌نعمت شیرین کام‌نگردند و کنجوران خزاین سعادت ایشان‌را درحریم کعبه مکاشفات روحانی و درجات جاودانی راه ندهند دست در بغل نموده چند کیسه خالی ازپوست مار در آورده‌خالی برزمین گذاشت‌و دست در میان یك کیسه کرده چند اطعمه‌الوان و اغذیه گوناگون بیرون آورده که‌چشم‌خیره شد که نظیر آنرا در خوان ماحضر هیچ‌ملوکی مشاهده نکرده بودم‌شروع در خوردن نمود مرا نیزدعوت بمشارکت با خودنمود من‌در خوردن با او مشارکت کردم‌و با آن هرگز نعمتی نخورده بودم‌واز آن‌غذا های گوناگون که ازوی‌مشاهده میشد تعجبات‌عظیم دست داده چون ازغذا فارغ‌شد آنچه از آن اطعمه زیاد آمد بازدر میان آنجلد نموده همچنان معلوم‌میشد که آنجلدخالیست‌و هیچ ندارد من التماس نمودم که برای‌رضای‌خدامرا آگاه کن که آن کیسه‌ها که‌شبیه‌جلدمارندازچه‌جهت‌منبع چنین نعمتهااند.

گفت خاموش باش که اینها داخل اسرار است و همه کس قابل دانستن این اسرار نباشد و ما مأمور و مرخص نیستیم که آنچه ازمکمن غیبت ظاهر می گردد بنامحرمان و بیگانگان سراپرده معرفت ویقین بگوئیم نهایت ازین کیسه‌ها خاصیتهاواعجاز بسیارمتمشی میشود هرچیز خواهی ازمیان اینها بیرون میآیدو هرچه تصور کنی بمیان اینها میگنجد و در نظر هاچنین خالی مینمایددست در یکی کرده عقدمرواریدی بیرون آورد که‌قیمت هر دانه‌اش خراج اقلیمی‌وفانکندودست بدیگری کرده محبوبه خوش‌لقائی ازآنجابیرون آورد که از شعاع رخسارش دیده آفتاب خیره گردیدی و دست بدیگر کرده آنقدر لباسهای فاخره واسبابهای گران بهااز هرنوع جنسی بیرون‌آورد که تاجرخیال عدیمش را دزکاروان عقل و قیصریه ادراك‌تصورننماید بازهمه‌را جا بجامحکم ساخت من‌چون‌اینها را دیدم نزدیك بود که بوسوسه حیرت بربوبیت آنمرد قائل گردم عجز نمودم که چه شود که ازین کیسه ها یکی‌را بحسب‌یادگاری باین‌محبت عقیدت‌مناص عنایت‌نمائی که‌امثال ما جماعت را بچنین پیرایها رجوع‌و احتیاج تمام است خصوصاً بنده‌را که‌سفری مطمح نظر است یکی از آنهارا پیش‌من نهاد ونزدیك‌بود که کلاه انتعاش‌بآسمان افکنم و سرشوق

از سپهر برین گذرانم ادراك این تحفه را ازجمله مددکاریهای بخت و اقبال خودشمردم و مبلغهای خطیر از انتفاع اودر جیب خیال خود کردم.

گفت: تاتوانی در عزیمت و حرکت جهد کن مرا وداع کرد وچون آهنك رفتن نمود از من سؤال کرد که آنجوان با تورفیق بود هیچ دانستی که حال اوچون شد.

گفتم: چه جوان تبسمی نمود گفت:

آنجوانیکه در حالت حدوث خطر دریا عشر مال خودرا باووعده نموده بودی.

جواب دادم که مدتیست اورا نمی بینم سر جنبانیده و گفت:

«اینقاعده کی رسم بود اهل وفا را»

این بگفت و بیرون رفت من چون این راز بکسی نگفته بودم کمال تعجب از شنیدن این سخن داشتم نهایت چون هوش و روانم متوجه کیسه بود بآن سخن نپرداخته باخود گفتم آنچه از این کیسه بیرون آمده که دیده ام باید امتحان نمود تا چه قدر چیز درحوصله آن میگنجد ازنقد و جنس و هرگونه مایعرفی که دردکان بود همه را درمیان آن افکندم و باز همچنان خالی بود باخود گفتم که هرگاه اسباب دکانم همه در آنجا می گنجد چرا چندین مال و نعمت را از خود جدا داشته باشم مبادا درین دکان حادثه رو دهد کیسه بجیب افکنده بحجره آمدم و آنچه در حجره داشتم برای امتحان در کیسه کردم و کیسه را در طاقچه گذاشتم چون شب بچیزی احتیاجم افتاد چون بجانب کیسه رفتم که دست باورسانم از جا بحرکت و جنبش در آمد مارعظیمی گردید دهان گشوده بصلابت ومهابت تمام آهنك من نمود من سروپای برهنه ازحجره بیرون دویدم و سر در عقب من نهاده بسرعت میآمد چون نزدیك بمن رسید صندوقی در بیرون بود مضطربانه در صندوق رفته ازواهمه بیهوش شدم وقتی بهوش آمدم که خودرا بر کنار بحری در روی زمین خوابیده دیدم ودو نفر بربالای سرم افسوس کنان میگفتند که آیا این حادثه ازچه حادثه پیش آمده باشد من چون بحرف ومکالمه آنها چشم گشودم آنها خوشوقت گشته مرانوازش نموده هردوطرف مدد کرده مرا نشاندند من آستین بچشم مالیده از حال ووضع خود و آن دریا و آنمکان متحیر شدم گفتم سبحان الله مالك الملك عجب واقعه ای مشاهده میکنم آیا اینجا را بخواب می بینم یا اینکه علت تضرع ومالیخولیا مرا دریافته خودرا در بحر غریب هنگامه شناور میبابم پرسیدم ایجوانان شما چه کسانید و این چه مکانست و عبور من بچه نحو باینمکان واقع شده وعالم چرا بدین منوال است آنها خندیده گفتند اینمکان حوالی شهر بلغار است و این بحررا قلزم نام است وما دونفر صیادیم وهمه روزه بقصد صیدماهی برلب این بحرمیائیم امروز نیز بطریق استمرار آمده بکار خود مشغول بودیم علامتی از دور بر روی بحر نمایان گردیدمارا تصور آنکه از طرفی کشتی می آید چون علامت نزدیك رسید صندوقی بنظر در آمد واورا بهر نحو که بود

از آب بیرون آورده دیدیم که ظاهرش را بقیر اندود کرده‌اند قفل عظیمی بآن زده تصور نمودیم که در آن مال وغنیمتی است که حقتعالی بما ارزانی داشته بهزار مشقت سر صندوق را گشودیم ترا دیدیم که چون اموات درصندوق خوابیده‌ای تصور نمودیم که البته خصمی ترا درك نموده باشد چون بیرون آوردیم بسی سعی هانمودیم تا بهوش آمدی‌ودیگر ازسابقه حال وسر گذشت خود بهتر آگاهی که چه بر سرت آمده گفتم از اینجاتا کشمیر چه قدر راهست گفتند اگر ازراه‌دریا روند و بادشرطه مساعدت نماید وحادثات دورانی ممانعت نکند بچهار ماه توان رفت و اگر ازراه خشکی روندقریب بیکسال و نیم رسند من تعجب کرده گفتم دیشب هنگام خفتن در کشمیر بودم واکنون هنوزچاشت نشده خودرا اینجامی بینم وعجب واقعه‌ای مشاهده میکنم حال و حکایت خود را کماهو حقه بایشان خاطرنشان نمودم آنها بتعجب آمده گفتنددر بلاد هندوستان جادویان و ارباب حیله بسیار میباشند ظهور این نحو واقعات عجیبی نیست مال دنیا زکات‌راه‌حیات وبدرقه سفر زندگانیست شکر نما که خللی بجانت نرسیده‌و مدتی بآن صیادان گذرانیدم و از سبب تنگی معاش و فقدان وصال مطلوب آن دولت مانند ماهی در خاك اضطرار میطپیدم چون سپند در اخگر بیقراری وطن داشتم چون‌چندی بر آمد آتش سودای آنواقعه بجانم افتاده شور و محبت آنمال‌مرا باز بعزیمت کشمیر صلازده جمعی از تجار بلغار عازم‌هندوستان بودند سر در خط ملازمت یکی از آنها نهاده بصعوبت هر چه تمامتر باز داخل کشمیر شدم وچون اکثری از خلق آنولایت مرا می‌شناختند از خجالت خود را بهیچکس ننموده بهمان محله که آنحادثه بمن روی داده بود گوشهٔ مسجدیرا مقام ساختم وازآنجاکه یقینم حاصل گردیده بود که بپاداش مکافات آن خلف وعده روزگار زورق عافیتم را طوفانی گرداب هایل نموده شبها سر بر معبد نیاز گذاشته بدرگاه مجیب‌الدعوات بدرد مینالیدم و اظهار ندامت و پشیمانیرا شفیع تقصیر وغفلت خود مینمودم‌تاچهل روز باین سوزوگداز وعجز و نیاز بسر میبردم شبی ازشبها که هجوم اندوه برخط آرامم شبیخون آورده بود وکارم از بیسروسامانی واضطرارصعوبت شداید بجان رسیده بوددرمصلای عجزونیاز نشسته از جمیع مناهی خصوصاً از خلف عهد و پیمان باز گشت کرده روی تضرع بقبلهٔ عربی که‌مرجع حصول مطالب و مقاصد طالبان گوهر مقصود عجزو نیاز است کرده گفتم :

خدایا منم بنده روسیاه	سرا پا غریقم به بحر گناه
رخ از وعدهٔ‌خویش برتافتم	بـراه دل و نفس بشتافتم
مرا گرچه بیشست ازحد گناه	ولی باشدم لطفت امیدگاه
توئی صبح فرمای شام امید	توئی قفل گنج‌عطارا کلید

نهد بردرت هر که روی نیاز نگردد تهی دست و محروم باز
مرا نا امید ازدر خود مران که کس نیست محروم زین آستان

خداوندا از بیمروتی که در حق آنجوان کردم بتقصیر خود معترفم ومیدانم که سزاوار هزار چندین خطاب و عتابم نهایت چون جمعی واجب‌النفقه دارم وهمه را بمقتضای ضوابط عالم اسباب چشم امید بدست امداد تکفل منست اگر رشته این مکنت بچنك نیاید شیرازه عافیت خورد و بزرك آنها گسسته میگردد و ازصمیم قلب با تو شرط کردم که اگر اینمرتبه رایحه گلشن لطف عطر بخش مشام مرادم گردد و یوسف آندولت رفته را بکنعان بختم رجوعی واقع شود بخلاف راه وروش رضای تو جرعه‌ای ازجام حیات نیاشامم از آنجا که هر چند بظهور غفلتهای لازمی گناه فاحشی سرزند و ازروی ندامت دست بسلسله تضرع واستغفار رسانیده متوسل بـدرگاه منعم حقیقی گردد البته نظر بـر بنده‌پروریها و اقتضای لطف عمیم حقتعالی او را ازدولتخانه مرحمت بیمنتهای خـود محروم نمیفرماید چـون درآنشب حلقهٔ در استدعا را بحرکت آورده خوابم ربود درعالم واقعه همان شیخی که در آنروز دیده بودم که خود را بلباس ارباب محبت بنظرم جلوه داده بود دیدم چنك عجز بدامنش زده گفتم ایشیخ آنچه بیداد بود که در حق من کردی خودرا بلباس ارباب محبت در نظرم جلوه دادی و در آخر بخلاف قاعده مروت برق زوال خرمن عافیتم گردیدی تبسمی کرده گفت ایجوان ظاهراً کردار خودرا فراموش کرده مگر نشنیده‌ای.

جهان دار مکافاتست دارد طـبع آئینه بهرصورت که گردی عکس خودرا آنچنان بینی

تیر این حادثه که برسینهٔ راحت توخورده از کمال انتفاع آن بیمروتی وخلف‌وعده بود که نسبت با نجوان بیسرو سامان کردی .

ایحامد بدان که من صاعقه وحادثه آن بحرم که قصد کاروان خانه‌ات نموده بودم نهایت چون عشرمال خود را نذر آنجوان نمودی از آنجا که نوایرحدوث یومی ازسوانح و قضایا اززلال خیرات و تصدقدت منطقی میگردد من دست از گریبان حیات عافیت تو کوتاه کرده در پیرامون احوال تو حاضر بودم تا محلی که بآن وعده وفانمائی بجاومکان خود عود نمایم نفس نا فرجام وغلوی محبت دنیا بکفران نعمت عاقبت بمخالفت آنوعده پرداخت من بوسیله آن مسائل چند مرتبه آب دلالت برچهره غفلت توافشاندم که شاید از خواب مستی بهوش آئی وتفقد حال آن اسیرطلسم اندوه نمائی خیال بی‌پروا ونفس هرزه درایت را اثری ننمود تابدین وسیله یوسف آرام ومقصودت گرفتارزندان اینعقبه گردید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازسخن فرو بست .



چون شب ششصد و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آن پیر به حامد گفت من آنمال را در بصره بیکی از حجرهای منزل تودفن کرده‌ام ومسلوق‌امین که یکی از جمله معتمدین جن است بصورت مورضعیفی در آنجا بمحافظت مال تو مأمور نموده‌ام که از هیچ مخلوقی خیانت و دست بردی بآنمال واقع نشود و آنجوان که عشر مال تو بآن بذل شده در خدمت سلطان محمود غزنوی یکی از بالا نشینان اریکه تقرب وعزتست بروواز او عذرخواهی بکن از آنشیخ بشارت اینخبر فرخنده استماع نمودم آغاز خرمی نمودم از اثر انتعاش از خواب بیدار گردیدم وچون دانستم که جادهٔ اینواقعه را البته بسرمنزل خرم‌آباد صحت و وقوع اتصالی هست‌از کشمیرعازم غزنین گردیده بالفعل خود را پیاده بدین لباس بدینجا رسانیده ودرحیرتم که‌باین وضع چه نحوخود را بآنجوان بنمایم که موجب شرمساری‌من نگردد ای برادرحال وحکایت من اینست آن جوان دیگر که رفیق حامد بود دودآهی‌از مجمردل پراندوه باوج اضطرارفرستاده گفت :

ای برادرعزیزخوشابحالت که ایام بحران علت سرسام واضطرارو پریشانی سر آمد خاطرترا دلخوشی انتظارنزول این فرج بعد ازشدت شگفته تسلی داد من بیچاره که راه توکل را بقدم حیرت میپیمایم خبرم نیست که آخر کارم بکجا منجرخواهد شد ای برادر شرح حالم آنکه منهم‌ازمردم مستطیع ولایت‌کابلم دراینمدت ازسبب تردد بحرین وخرید وفروخت‌مرواریدمالی‌خطیردرحیطه‌تصرفم‌در آمدوسیار گلزارر فاهیت‌بودم‌دراینسال گذشته چنان‌اتفاق افتاد که درموسم زمستان شامی یکی از غریبان بدر منزلم درآمد و از روی تضرع گفت :

ایمرد سعادتمند من مردی غریبم و از بلاد بعیده میرسم چون شدت پیمودن راه و صعوبت‌سرما برمن سرایت تمام کرده دراین شب راه بجای دیگر نمیبرم‌مرا خضرحضورت

اشاره مینماید که امشب بار نزول در این سرزمین گشایم و از رنج ومکاره راه برآسایم وفردا که قفل دروازهٔ حصار صبح بکلید اشاره مستحفظ صنع یزدانی گشوده ولوای ظهور شهسوار نیراعظم برافروخته گردد خود را بمکان دیگر رسانم از آنجا که مراعات حال غریبان واکرام دلنوازی مهمان ازنتایج براهن سعادت وفیروزمندیست وخضر این شیوهٔ مرضیه دلیل راه برکات ودرجات عظیمه تواند بود اگرچنانچه یك امشب مرا بمنزل خود راه دهی که تاصبح درکنف حمایت وعاطفت تو بسر برم هرآینه موجب رفاه حال و باعث خوشنودی ایزد ذوالمنن باشد .

من بوی گفتم منزلم کاروانسرانیست ومن معرفتی بحال تو ندارم ومرا دشمنان بسیار بسیارند مبادا ازاین‌معنی فتنه وحادثه چهره گشاید وگرد خللی بردامن عافیتم نشیند بار این قافله دراینجا مگشای ودرین باب ابرام منمای زود برو که مرا با مردم ناشناخت الفتی نیست .

او گفت اگر مرانمیشناسی یمکن که‌خدا را شناخته باشی بمقتضای رضای الهی مرا ازخانهٔ خود محروم و بجای دیگر آواره‌مکن وفیض ادراك این ثواب‌را بدیگری‌مفروش .

گفتم من از بسی سعادات قطع نظر کرده‌ام اینراهم یکی ازآنجمله گوحساب کنند.

آنجوان قدم حرمان برداشته روانه شد اتفاقاً درجوارمن پیرمردی بی‌بضاعت واز مال دنیا تهی‌دست، نهایت برخلاف من گشاده جبین ومهمان پرست و صاحب خلق بود .

آنجوان درخانه او بسر برد وبعد از اوقاتی روانه گردید ازاتفاقات بازحرص طلب مال رهزن‌کاروان راحتم گردیده مرا بسفر بحرین حریص گردانید که مگر ازآن بوصال عرایس انتفاعات رسیده بودم آنچه در مخزن ثروتم بود همراه برداشته مبلغهای دیگر ازجماعت تجارمساعده کرده روانه شدم ازآنجا که اقبال وادبار عالمرا با یکدیگر دست مخاصمت در گردن میباشد هرچه اقبال می‌بندد ادبارمیگشاید و هرآتش که ادبار میافروزد زلال اقبال فرونشاند وهریك را ازبهاروخزان این دو نقیض راه عبور بحدیقه احوال هرفردی میباشد دراینعزیمت ادبار توشه کش اراده‌ام گشته اقبال‌دم از همراهی و موافقت نزد مجملاً آنکه چون به بحرین رسیدم آنچه بهرجهت باخود داشتم باجرت‌غواصان دادم هرصدفی که بیرون‌می آوردند وسرآنرامیگشودم چون‌حقه کلام ارباب کذب از گوهر صداقت‌تهی میدیدم تااینکه سرمایهٔ بضاعتی که‌سالها اندوخته بودم بالکل ازچنك تصرفم بیرون رفت وبغیرازافسوس چیزی‌در بارهٔ ناقهٔ تمولم نماند خشك لب وبیحصول مطلب برگشته بهزارمشقت وتعب خود را بوطن‌رسانیدم ازیکطرف صعوبت پریشانی حال وفکرتحصیل نفقه عیال وازدیگرجانب شدت طلب‌کاران در راحت و فراغت برروی بختم بسته حیران

بودم که راه چه چاره به‌پیمایم ودر کدام تدارک زنم روزی بشوریدگی وتحیر تمام بردز منزل خود نشسته بودم که اثر کاروانیکه قریب بده قطارشتر ازاقمشه گران بها بار داشت از آن کوچه ظاهر گردید چون در آن محله کاروانسرائی که محل نزول کاروان وتجار باشد نبود من بخود گفتم.

البته راه غلط کرده‌اند تا آنکه آنجماعت بدر خانهٔ همسایه ام نزول نمودند واسباب گشودند.

من پرسیدم که چون در اینجا بار می گشائید اینخانه را مگر تصور کاروانسرا کرده‌اید.

گفتند اینخانه محل نزول کاروان لطف الهی‌است از آنجا که صاحب خانه را با مهمان مهرومحبتی سرشاراست حق جلا و علا با موايد بركات نازونعيم دوجهانی کام این نحوجماعت رابهره‌مندی میفرماید هرآینه دردنیا مزد مهربانی واعانتیست که بیك‌مهمان خود نموده وعطای اخروی هزارچندان نیز بجهت او آماده ومهیااست.

یکی از پادشاه زادگان سابقاً ازپدرخشم کرده بابنولایت آمده در خانهٔ اینمرد میبوده واین مرد سعادت نژاد بلند فطرت باو بطریق دلنوازی سلوك کرده در اینوقت که نوبت شهریاری بآن شاهزاده عالیمقداررسیده اختر بختیاری ازمشرق اقبال اودمیده این اسباب را باوفرستاده آنمرد را طلبیده همه آن مال واسباب را تسلیم او کردند و عذرها خواستند وظهور این موهبت رونق افزای دستگاه‌عافیت آن نیك مرد گردید.

هرعملرا هست ازپی راه پاداشی به پیش بیند آخر صاحب هر کاراجرومزد خویش

مرا هنگامه آنشب و آمدن پادشاه زاده و سخت روئیهائیکه باو نموده بودم بخاطرم‌رسید دانستم که خطائی عظیم و بیمروتی جسیم ازمن سنگدل در حق آن بزرك زاده بظهوررسیده وشرار این حادثه که برجانم افتاده از آتش گاه آن بی‌سعادتیست.

باخود گفتم که‌اگر آن بیمروتی سد راه آن‌نیکوئی نمیگردید واورا باشاره چرب ونرمی خلق وتازه روئی بکلبهٔ خود میآوردم اکنون اینمال رابمن‌میفرستاد ودراینوقت که‌احتیاج واضطرارم بمعراج رسیده ازحصول چنین نعمتی سرشار کامیاب میگردیدم ازنمك ظهور اینواقعه‌داغ آندو هم تازگی پذیرفت دیوانه واراز آنشهر فرار اختیار کرده مدتیست که درطی بیابانهای حیرت وسر گردانی مانند گردباد بخود می‌پیچم‌و برآتش این سوداجگر کباب خود را میسوزم ودست سعیم بدامن اقبالی نمیرسد و نمیدانم که چراغ بضاعتم از پرتو کدام‌وجه‌وسبب‌خواهد افروخت.

من گفتم ای برادر عزیزم غم مخور اگر مال من بقبضه تصرفم درآید رسد بتو مبذول میدارم.

سلطان محمود سر گذشت آندورفیقرا از پس آن دیـوار خرابه من اوله الی آخره استماع نمود .

چون بغز نین آمده بوجهی ازوجوه ازمقربین بساط عاطفت سلطانی گردیده بودسلطان او را طلبیده گفت ایجوان بشارت بادترا که دو مهمان عزیز گرامی بجهت تو آمده وصورت داستان شب دوشین را تقریرفرمود .

آنجوان گفت حق است در حالت شوریدگی حال وعزیمت سفر کشمیر باچنان تاجری در کشتی بودم که حادثه عجیبی روی نمود و بخیر گذشت شب در واقعه بمن نمودند که ده یك مال خود را درهنگام آنحادثه نذر کرده که بتو عطا نماید .

من باین امیدتا کشمیر با اورفتم چون از او این اعانت بظهور نرسید من محروم از آنجا معاودت نمودم چون آوازه غریب پروری وصیت همت خداوند راشنیده بودم روی نیاز باین استان نهاده وارد این دیار گردیدم قبل از آنکه آفتاب عاطفت ولی نعمت تجلی بخش عرصهٔ اقبالم گردد درمسجدی نزول نموده بسی بدرگاه حق جل وعلا متوسل گشته گفتم خداوندا مرا بوعده انعام وشفقت تو امیدواری تمام است چشم دارم که چون حامد بحال ابترم تغافل فرمائی .

درآنشب در عالم واقعه پیری بصورت درویشان خود را بمن نموده گفت غم مخور که کوکب اقبالت را درجه عالی قسمت گردیده .

من چون بیدارشدم کیسهٔ ازجلد ماردر بالای سرخود دیدم و بر آن کیسه نوشته بودند که عشر مال حامد که درفلان بحر نذر کرده بود در اینجاست برداشته صرف معیشت خود کن که دیگر عطیات نیز در راه اقبالت آماده است وعنقریب میرسد آن کیسه چنان خالی مینمود که گویا در آنجا چیزی نیست چون ازجا برداشته سرازیر کردم قریب به پنجهزاردرهم از آن فروریخت .

من آن زر را متصرف شده قلیلی راصرف بعضی ضروریات نموده بودم که عریضهٔ پدرم بشهریار عـالم رسیده مورد نظر مرحمت حجاب این آستان گردیدم ودر اینمدت بیمن مظاهرت شهریار صاحب اینقدر زر ونعمت گردیدم و بچندین کس دیگر من اعانتهای سرشار نموده ام و آن نذر حامد چنان هست .

سلطان محمود گفت بهر تقدیر چون آن جوان از دودمان دولت واحترام است وچندین آزارهای گوناگون کشیده ویمکن که از توخجالتی نیز داشته باشد از مقدمات گذشته باو هیچ مگوی که مبادا مزید شرمساری او گردد او را بمهربانیهای لایق مخصوص گردانیده بوضع شایسته روانه بصره کن .

مجملا آنکه آنجوان از خدمت شهریار بمنزل خود شتافت وکس به طلب آنها به آن

خرابه فرستاده سفارش کرد که حامد را با رفیقش بحمام برده خلعت فاخره مخلع ساخته بیاورند .

حامد بارفیق‌خود در آن کنج خرابه گرسنه وتشنه درفکر بودند که بتحصیل چاشت وشام بکدام طرف شتابندوچه کنند که ملازمان آنجوان بعقب آنها آمده صورت ماجرا را را تقریر وآنها را بحمام‌برده خلعت گرانبها پوشیدندو بنزد آنجوان آوردند .

آنجوان حامد را ببهترین وضعی دریافته صورت واقعیت‌گذشته وسرگذشت خود را بیکدیگر تقریر نموده ومعذرتها از آن خواسته روز دیگر آن جوان‌حامد را با رفیق خود او بخدمت سلطان محمود برد .

سلطان نیز آنها را بانواع تلطفات و انعامات خسروانی بنواخت وروزی چند در آنجا بسر بردند .

آنجوان شرائط مهمانداری وتکلفات بزرگانه بتقدیم رسانیده بعدازآنکه اراده عزیمت‌بصره نمودندسلطان محمود وآنجوان بحامد ورفیق او تاصدهزار دینار از نقد و جنس باغلامان رومی وچرکس تکلف‌فرموده قریب بپانصدنفرهمراه آنهانمودند که آنها را ببصره رسانیدند.

چون حامد ببصره رسید بنشانیکه شیخ در عالم واقعه باوگفته بود به آنمکان‌رفته آنمور را ملاحظه کرد که درآنجاقرارگرفته چون مور حامد را دید ازجا برخاسته برمز بحامد سلام کردو رسم تهنیت بجاآورد .

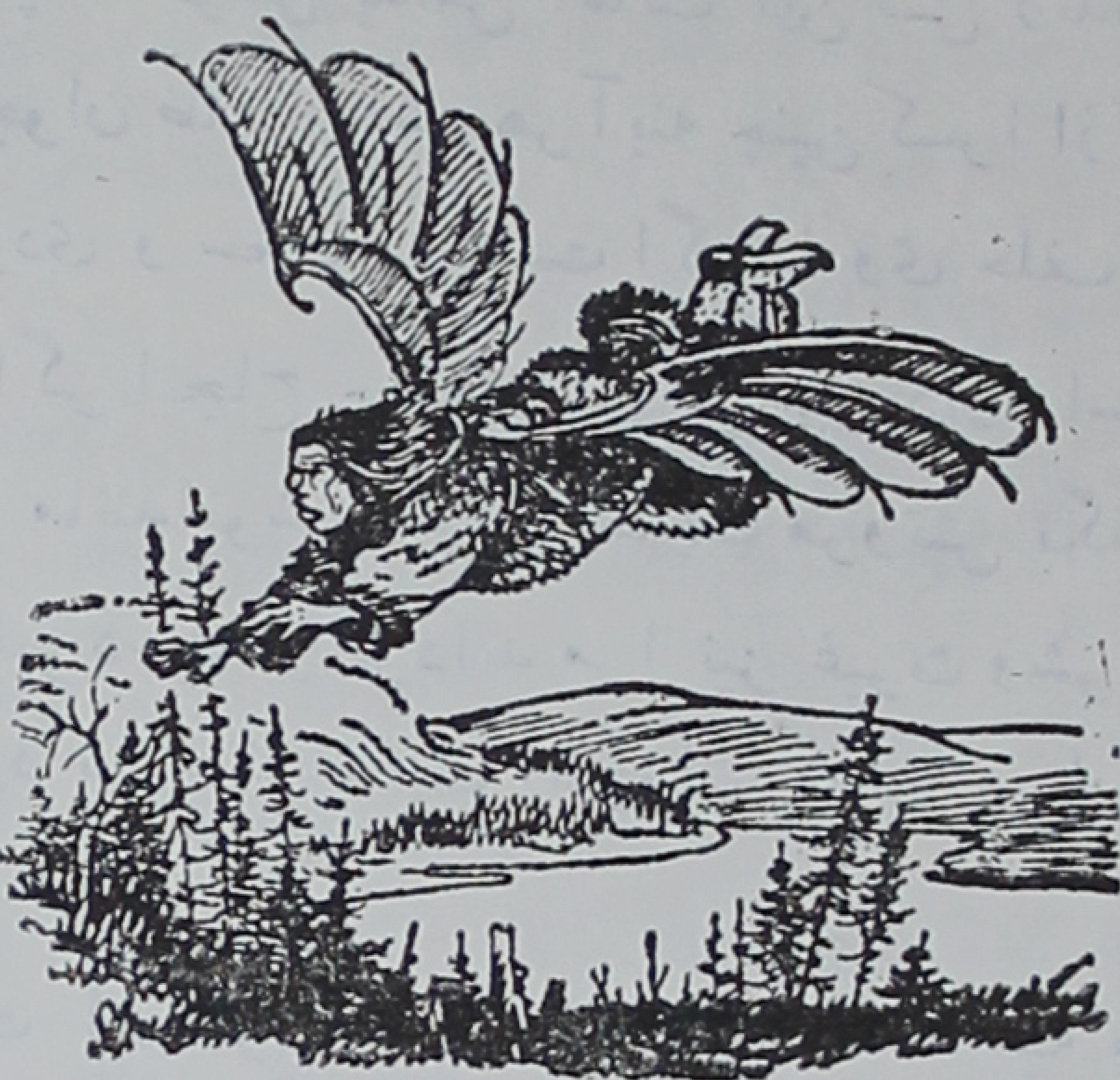
حامد همانجا را بشکافت چند صندوق مقفل‌ظاهر گردید چون سرصندونهارا گشود تمام مال و اسباب خود را جابجا درست دید سوای قلیلی که بصیغهٔ نذر باَنجوان غزنوی وعده کرده بود .

حامد عنوان خطاب دل وزبان را بطغرای‌شکرگذاری ایزد واجب‌الوجود‌پیراسته ومزین گردانیده مبلغهای خطیر بآنجوان کابلی داده و او را خوشوقت و فیروز روانه وطنش ساخت و بیشتر آنمال را فی‌سبیل‌الله بمصارف مشروعه رسانیده و در سلك‌ارباب ابراراواصحاب اخیار منتظم گردید .

چون‌شمس‌وزیراین‌مثل‌رابانتهارسانید گفت: ایدارای‌جهان‌آرای‌مکرم اینمثل‌رابدان درعقدایرادمنسلك گردانیدم که برای‌شهریارمخفی ومستور نماند که‌درراه خلف‌عهدوپیمان وعدم مراعات مهمان ومجروح ساختن دل نازك غریبان مخاطرات گوناگون بسیار است چون موافق دستور بندگی‌لازم بود که تمثال حقیقت اینمراتب را در آئینه عرض مرتسم

گرداند لهذا بدینمقالات بی‌ادبانه جرأت نمودم دیگرزیاده از این موجب جسارت و باعث تضییع اوقات فرخنده‌ساعات‌خداوند نمیشوم ودست تسلیم برسرعبودیت وسراخلاص برسجده گاه آستان عقیدت‌میگذارم ازجا برخاست وبمنزل خود شتافت واز آنجاکه تأثیر تمام در کلام صدق انجام اصحاب فطنت‌وکمال است و گفته‌امد که گر گرا در دنبه و آتش را درپنبه‌اینقدر خواهش‌وکشش نیست که گوش‌دلرا باثر سخن مرغوب شهریار را موايد مواعظ دلپذیر وزیر گوارای‌کام‌قبول افتاده باخود اندیشید که در این باب برخلاف رأی شمس‌وزیر نباید اندیشید که آنچه بیان‌نموده وهمه موافق طریقه دولتخواهی است و بر خاطر تصمیم‌داد که باقدام این‌مهم‌مبادرت نماید .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب ششصد وهشتم برآمد

گفت ای‌ملک‌جوانبخت روزدیگر قمروزیر بخدمت شهریار آمده بعداز اتمام امور دیوان در انجام مهام مملکت وانام شهریار باقمروزیر بخلوت‌حریم‌خاص رفته وگفت ای وزیر اصابت تدبیر مرا اگر چه بذکاء طبع و متانت توکمال اعتقاد است ومیدانم که در صحایف کردار وگفتار تو بجز خیر اندیشی این دود مان غرضی نگاشته نشده نهایت هرچند باخود مشاهده میکنم و باخیالات درجواب سوآلم درباب فسخ این عزیمت‌روی بهر راهی که میگذارم مسدود و دست بهرعذری که میزنم نامسعود مینماید چون سخن بر زبان وتخم اندوه در زمین خاطر افشانده شده ازآن امتناع ورزیدن بطریقه ریاست وجهانداری تباین عظیم دارد و عقلا که ممیز و حکم اینمعامله کردند حمل برضعف بنیان

عزم ورأی ما نموده تا انقراض روزگار حرف سستی رأی مادر کتابخانه افواه السنه‌خاص وعام جن وانس ثبت خواهدشد مدبرانصاف تجویز نمینماید ومفتی شرع‌فتوی نمیدهد که بکفران حقوق آنجوان پردازم مهندسان اساس دانش‌وبینش که سرخط نویسان‌عالم‌اخلاق و کمالند درعنوان صحیفهٔ مواعظ نگارش و مرقوم نموده‌اند که اعانت پنج گروه در ذمه ارباب دولت لازم است .

اول ـ کسیکه از آن نیکوئی صادر گردیده باشد .

دویم ـ کسیکه مهمان باشد که گرامی‌ترین تحف و هدایای خزانهٔ الهی است .

سیم ـ بغریبان که محبوسان سراپرده حریم محبت الهی‌اند .

چهارم ـ کسیکه او را بوعده امیدوار ساخته باشی .

پنجم ـ کسیکه چنك توسل بدامن اعانت این کس زند درصورتیکه نقش اینوجوه همه از ناصیه حال اینجوان ظاهر باشد هرآینه چنین کسرا از کاشانهٔ مرحمت خود محروم کردن کمال ناجوانمردی و سخت روئیست اگر با وی خلف عهد آشکارا کنم از جمله پیمان شکنانم گویند واگر انجاح حاجتش تعویق جایزدارم اسمم‌را از جریدهٔ نیك‌بختان وارباب کرم محوسازند مانندانوشیروان که حاجب مروتش نگذاشت که‌آن اعرابی‌راازدر دولت سرای عاطفتش تهی‌دست برگرداند مرا نیز غیرت وشرم مانع است و حمیت و حیا نمی گذارد که دست رد بر سینه حاجت اینجوان گذارم و باراین ننك را بردوش پست فطرتی بردارم .

قمر وزیـر گفت ای نور حدیقهٔ اقبال آنمقدمه بچه منوال بوده ؟ یاقوت شاه چنین گفت :

حکایت انوشیروان واعرابی

حکایت کرده‌اند که در عهد انوشیروان که یکی از شهریاران عادل طبقهٔ آدمیان بود و مشاطه‌ای منیرش چهره پیرای عرایش عدل و احسان بوده در یکی از قبایل اعراب بادیه ازسبب حادثات دورفلکی چنان قحط وتنگی‌شیوع یافت که از قلت آذوقه و فقدان قوت و علوفه کار زندگانی با اهل قبیله مشکل و غوغای اضطرار وشیون و بینوائی و افتدار آنجماعت بمسامع‌ساکنین سپهر اعلیٰ رسید .

سر کردهٔ آنقبیله که بیستون بار تکفل حال آنقوم‌را بردوش‌غیرت کشیده بنابرضرورت صلاح حال وچارهٔ کار را در آن دیده که عزیمت درگاه انوشیروان کند که صورت ماجرا بپادشاه عادل رعیت پرورعرض نماید شاید گره اینواقعه بدستیاری ناخن رحم‌و مروت‌او گشوده گردد .

چون آنعرب از بادیهٔ که مسکن مألوف او بود چند منزل قطع نموده از آن بر بیرون آمد .

بجزیره‌ای رسید در روح افزا و خرم و نشانه گلشن ارم صحن آن بیشه از حسن موزونیست وقامت نازنینان اشجار رشك پریخانهٔ چین واز طلوع کواکب درخشنده ریاحین غیرت افزای سپهر گردیده .

سبزها نودمیده برلب جوی ‌‌ ‌‌ باد صبح ازشکوفه عنبر بوی

زلف سنبل بحلقهای کمند ‌‌ ‌‌ کرده جعد بنفشه را در بند

از آنجا که آنعرب بادیه گرد تمام عمر را مانند صرصر سموم بموافقت حرارت آفتاب در سراسر بیابانهای دشت گذرانیده گل و گیاهی بجز ریك روان و درختی بغیر از خار مغیلان ندیده وسوای آب تلخ وشور نچشیده بود .

داخل آن بیشه باصفا جزیرهٔ دلگشا گردید و آن اشجار موزون وریاحین گوناگون وهوای در کمال اعتدال وچشمهای کوثر مثل بدید ازلطافت هوا ونزهت فضای آن طرب افزا مکان ویرا انشاط وبهجت عظیم روی نمود .

از آنجا که شنیده بود حق جلا وعلا را در آخرت باغیست جنت نام که انواع صنایع در آن موجود است و آن مخصوص اهل ریاضتست اورا برایقین حاصل شد که جنت موعود همین بیشه است که چون برمن صعوبت قحط وریاضت واقع شده جناب ایزدی برمن ترحم فرموده جنت را باستقبال من در دنیافرستاده روز چند بر آسایم وبفراغت گذرانم .

پاره‌ای درفراز ونشیب آن بیشه تفرج کرده وازمیوه‌های تروخشك نیم‌خورده کلاغ و میمون وسایر حیوانات درسواد آن بیشه ریخته بودتصور مینمود که بهتر ازین میوه‌ها در تمامی عالم خلق نشده.

قدری از آنها جمع کردو بمیان انبان خود نمود که بطریق تحفه بنوشیروان آورد وبرهانی ازدیدن جنت ثابت گرداند .

پس از آنجا عازم مداین گردید چون بده‌فرسنگی شهر رسید اتفاقاً نوشیروان بعزم شکار بدانسمت آمده بود .

از دور آثار جبروت پادشاهیرا بنظر در آورد دانست که رایت کوکبهٔ انوشیروانست آنمیوه‌های خشك بیطراوت راکه جانوران بیشه ازعدم لطافت نخوردندی ازانبان در آورده پیش رفت بنوشیروان سلام کرد و آنهارا بطریق تحفه برروی دست گرفت .

انوشیروان چون دید که ازطرف بادیه عربی می آید عنان مرکب کشیده بایستاد پرسید که ای اعرابی ناقهٔ عزیمت ترا بار چه مدعاست و این که بر روی دست گرفته‌ای چیست ؟

عرب گفت نهال اقبال شهریار بثمر درجات بارور باد ازوادی میرسم و مطلب ادراک فیوضات بتقبل قبلهٔ عالم است و اینکه دردست دارم میوه بهشتست که در عرض راه وارد بهشت گردیدم و ازآنمیوه‌های لطیف ارمغان بجهت شهریار آوردم .

انوشیروان حقیقت ماجرا را بفراست دریافت مرکب پیش رانده آن میوه را ازدست عرب گرفته دانست که عرب هرگز معمورهٔ و باغ و بساطین ندیده همان از میوه‌ها اسمی شنیده و آن بیشه را بهشت تصور کرده گفت :

حقست اینهامیوه بهشتست هر کس را چنین عطیه روزی نگردد اینها را باید بجهت تبرک در خزانه نگاهداشت و گفت :

ایعرب چه مدعا منظور نظر تست بگوی که بانجاح رسد .

عرب حال وحکایت قحط وریاضت و و فقر و فاقه قوم خود راکرد انوشیروان ده هزار دینار طلا بوی داد و گفت :

ازاینجا برگرد این زر را نفقهٔ آنجماعت کن تامتعاقب آن آذوقه جهت قوم تو فرستاده شود ومعذرت بسیار از آن عرب خواسته عرب ازآنجا عود نمود .

حاضرین ومقربین چون اسم میوه بهشت شنیدندودیدند که شهریار همه را از آن عرب گرفت و کلا را در جیب بغل خود کرده همه تصور کردند که آن میوه بهشتست همهٔ آنهارا آرزوی میوه بهشت شد .

چون قدری راه رفتند یکی را که مرکب تقربش از دیگران گرم عنان تر بود گفت :

ایشهریار عالیقدر امروز دو امر برخلاف دستور جبلی شهریار ملاحظه شد که از آنها تعجب برمن افزود .

اولا آنکه غریبی که از چندین منزل راه آمده بود او را ازاینجا مرخص و نگذاشتند که داخل شهر گردد واز آزار راه برآساید .

ثانیاً آنکه مقتضای قانون عدالت آن بود که از آن میوه بهشت بهر یک حصه‌ای مبذول فرمایند تا این جماعت نیز بتوجه شهریار از حلاوت آن شیرین کام گردند .

انوشیروان خندید وچند دانه ازآنها بیرون آورده بآنهاداد .

چون نیک ملاحظه کردند متحیر شده گفتند که این نحو چیزی چه قسم تواند که میوه بهشت باشد .

انوشیروان گفت :

معلوم گردید که اینمرد عرب در تمام عمر خود در بیابان گردیده و درهیچ معموره

قدم نگذاشته که باغ و بوستانی دیده باشد و از آن میوه‌های لطیف گوناگون چشیده در این وقت ظاهراً به بیشه رسیده باشد و او را خوش آمده تصور کرده که آن بیشه بهشت است .

بجهت آن این ازآنمیوه‌ها بشماندادم که مبادا برمطلب اومطلع نبوده احدی حرفی گوید که باعث شرمساری او شود او را مرخص کردم و روا نداشتم که داخل شهر گردد آن بساطین جنت‌نشان ومیوه‌های لطیف الوانرادیده ازآورده خودخجالت کشد آنها بر رأی شهریار تحسین‌های بلیغ نمودند .

چون شهریار بشهر آمد فرمود که دویست شتر را غله بار کرده بجهت قبیله آن‌عرب بردند .

چون یاقوت‌شاه تاج بیانرا بگوهر اینحکایت آرایش داد فرمود ای‌قمروزیر یکی از جمله‌ارکان عدالت شهریاران شرم‌وحسن خلق است و این دوصفت‌پسندیده باهرامری که نباشد ناموس ریاست را بباد فنادهد .

اگر انوشیروان را اینمعنی منظور نبودی چه امر بود که چنان میوه را از آنعرب بگیرد و درازای‌چنان‌دست‌آویز اینهمه احسان باو کند هرگاه ازکافری چنان‌مرحمتها آید تا قرنها ذکر آن باعث رنگینی همه‌محافل تواند بود .

باوجودلاف اسلام زدن ودعوی‌طلب رضای حضرت سبحانی نمودن‌شایسته‌نمی نماید که‌من بمقتضای زور وبازوی جاه ومنصب جوانیراکه مصدرچنین نیکوئی گردیده خاطر پریشان سازم و در دنیا وآخرت‌بار این خذلان بدوش ندامت کشم .

قمروزیرچون اینمقالات از یاقوت‌شاه استماع نموددانست که‌اینمنظره پرورش یافته چه‌سحاب و این‌نشانه‌خانه‌زاد کدام شراست زبان بدعا وثنای شهریار گشوده تیر تدویر در کمان خدعه نهادو گفت :

ایشهنشاه‌فلك مقدار کیوان بارگاه	با داقبال تو چون چرخ برین رفعت پناه
بگسلد شیرازه‌ترتیب اوراق فلك	شحنه حکمت کندگر جانب گردون نگاه
دررکاب‌اقتدارت‌فتح‌ونصرت‌میدوند	مرکب عزم تو هرجانب گذارد پای راه

ای‌پادشاه جمجاه‌الله‌الحمد که اخلاص قویم‌الاساس بنده نسبت برآستان این دودمان بدرجه اعلاست نهایت چنانکه باید یمکن که براولیای دولت قاهره ظاهرنگردیده باشد مراعات بندگی و حق نمك را همه‌کس نباید واین شیوه ارجمند بطریق سزاوار از هر کس نیاید .

بنده عمریست که نقد زندگانیرا بمتاع تردد سیاحت‌داده بهرفرقه ازفرق انسان و سایر حیوانات آمیزش وملاقات کرده تتبع اطوار واوضاع هر طریقه نموده‌ام از حدیقه

حال هر گروهی گلهای تجر به چیده برسر دستار خاطر زده‌ام تا چگونگی نقش هر امری را بدیدهٔ تحقیق مشاهده ننموده باشم بپایهٔ سریراعلی عرض نمینمایم .

آنچه ولی نعمت فرمودید بیان واقع است نهایت مقدمات پیوند و وصلت نه چنان امریست که بی تأمل واحتیاط به‌تقدیمش توان پرداخت و تا ارباب ننك و نام سالهاعیب و هنر و حال وعفت کسی را برای العین مشاهده نکنند ویرا قابل این امر ندانند وهر کسی را بسراپردهٔ این مهم راه ندهند .

آنجوان را خداوند اکنون دیده‌اند و چنانکه بایدبی بنکته حالش نبرده‌اند کجا خرد دور بین تجویز مینماید که ناجنسی را باین‌مرتبه‌لایق دانند شنکل‌ملك‌پریان‌وهنکل شهریار اهریمنان وسنجق‌پادشاه عفریتان وقرطوس سلطان جنیان جزایر بحر که امروز طبل و دبدبهٔ هر یك درعرصه شهریاری بلندآوازه‌است ارادهٔ وصلت باشهریار نموده‌اند خداوند راضی نگردیده‌اند .

مرا معلوم‌نیست که نقش این افسون را از کجا برآب‌زده‌اند که ملك بدامادی‌چنین بیسروسامانی تن میدهند .

ترا چون توشهریاری باید که‌پادر کفه‌میزان‌هم‌سنگی وموافقت گذارده حرف اکابر است که دختر از همه کس توان خواست وبهر کس نتوان داد .

برفرضی که استحقاق ملاطفت ونوازش داشته باشد دستگاه جهانبانی وسیعت بنحو دیگر مراعات اومیتوان نمود لازم نکرده که او راشریك ودخیل سلطنت نمایند و بدین نسبت سنك‌شکست بر شیشهٔ ننك و ناموس خود زنندو گوهر حد ومقدارخود را بشکنند فوجی از شهریاران که جام هم‌چشمی این سلسلهٔ رفیعه میآشامند و همه‌وقت در کمین و جویای آنند که عیب ونقص ازحجاب این‌آستان بینند .

آنهاکه نظر برصورت این واقعه افکنند حمل برچه وجه نمایند که اینکار راسهل وآسان نشمارند واکنون که زمام اختیار دردست فکری درپایان آن نمایند که‌چون مرغ این مدعا ازآشیان احتیاط پرواز نماید دیگربتدبیر هیچ افلاطونی برنگردد وهرآینه خللها ومفاسد کلی چهره گشاگردد وگروهی که مرکب تجویز این خیال را بزیر زین آورده‌اند در راه‌خصومت این خاندان دام عجب خفت وشرمساری گسترده‌اند بازدرلباس دوستی جلوه میکنند .

دوست صادق و مخلص او را توان گفت که راه آفات و مفاسد راپیش از وقوع مسدود نماید و در مراتب بندگی ودولتخواهی ثابت قدم بوده ازسرمدعای‌خودبگذرد و هرچندموافق اعتقاد شمس وزیر که سکه تربیت وهواخواهی اینجوان را نقش‌درهم‌خاطر خود نموده ازهمهٔ‌عیوب‌مبرا ودرجمیع کمالات‌کامل العیار باشد .

سخت‌میترسم که آخر مبادا بگلزار اقبال خداوند خزان اختلال و مکروهات رسد که مکروفسون آن روباه بمیمون‌وازآن میمون بگرتیل شهریار فرنك‌رسیدودیگر بزبان هیچ تدبیری رفع وتدارك اونگردید .

یاقوت‌شاه پرسید که آن بچگونه بوده .

قمر وزیر گفت :

حکایت روباه و میمون

حکایت کرده‌اند که در زمان قدیم تاجری بیکی ازشهریارها که نام نامیش بگرتیل موسوم وفقرات عظمت وسان شوکتش درکتابهٔ پیش طاق قصر سلطنت مرقوم بود میمونی آورد سفید رنك و صاحب رأی و فرهنك که گوهر نکته را بمسمار زبانی سفتی و بچندین زبان بفصاحت تمام سخن گفتی و عندلیبان گلزار نطق و بیان و فصحای عرب و عجم را درس بلاغت آموختی و از رشك گوارائی کلام گهربارش آب حیوان داغ حسرت بر جگر سوختی چندان جواهر آبدار حکایات غریبه درمخزن خیال وخاطرداشتی که اگر عمرها بگوهر فشانی تقریر آنها پرداختی بانتهانرسیدی.

باظهار نکته‌های موزون مبادرت نموده اکثراوقات‌از احوال گذشتگان‌خبردادی‌و دل شهریار را ازغم فارغ ساختی .

رفته‌رفته خیال‌مهرومحبت‌آن میمون در دل شهریار رسوخ یافته بود که دقیقه‌ای را بیوجود حضور اونمیگذرانید .

بمرور ایام از آداب و تمیز وتصدیق امور مملکت و قانون دیوان و آئین‌ریاست چنان ماهر گشته که‌هر کس بشکایت یامدعا وحاجتی بخدمت شهریارآمدی‌هنوز کلمه‌ای‌از مضمون مقولهٔ حال ومقصد خود بزبان نیاوردی که برهنمائیهای فطنت رأی وذهن اصابت پیرای‌غور حقیقتش نمودی و برطبق‌آن جواب گفتی .

پادشاه مدار تمیز و تصدیق امور ولایت و حکمرانی بکف اندیشه و کفایت او گذاشته فرموده بود کرسی مرتفعی بخصوص آن میمون ساخته همه روز آن کرسی را دربارگاه گذاشته میمون بر آن مینشست و از وضیع وشریف وقوی وضعیف هریك راکه مدعا ومطلبی بود نزدیك میمون آمده باو تقریر مینمود و آن شب در خلوت بشهریار خاطرنشان کرده مطلب هر یك از حاجتمندان را موافق قانون حساب بلاشایبه تأخیر بانجام رسانیدی. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب ششصد و نهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت اتفاقاً شهریار را عارضهٔ دائمی بود که به‌معالجه هیچ طبیبی تخفیف نپذیرفتی روزی شهریار را شدت و جمع آن الم بیقرار ساخته بود.

چون آن میمون خطهٔ پادشاهیرا پایمال غارت طراران رنجوری وخستگی دید سر بندگی درسجده گاه دعا گذاشته و گفت:

ایشهریار عالم جنود مردود آلام‌وامراض بامدادعساکر مرهم‌سبحانی‌از کشوروجود مسعودت آواره ومنهزم باد.

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد — وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت‌همه آفاق‌در سلامت تست — بهیچ عارضه شخص تودردمندمباد

ای پادشاه کامگار در آن بیشه که وطن مالوف بنده است دوائی بهم میرسد که از خوردن آن چندین فایده ومنفعت عظیم بوجود هر ذیحیاتی میرسد و خاصیت آن انواع مرضها را ازتن‌وبدن‌ذایل میگرداند و آن دوا را مادةالشفا میخوانند اگر لطف شهریار اجازت این خاکسار توجه مبذول فرماید که بوطن بروم و در این‌حرکت دوفایده‌موجود است یکی آنست که دروطن مادر پیری دارم که باندوه مفارقت من گرفتاراست ودراین مدت که در خدمت شهریازم‌مطلقا ازآن‌خبر ندارم که حال او چونست‌رفته بتوجه‌شهریار زیارت آنمهجوره که بمقتضای خداشناسیها امریست‌واجب اقدام‌نموده دل آنرابدست آورم و اونیز داند که من در ظل عاطفت چون توشهریاری مرفه‌الحال میباشم او نیز بدعای

امتداد درجات و فیروزی خداوند اشتغال نماید و دیگر از فوائد آنحرکت آنست که از آندوا قدری آورم که منافع آن بوجود خداوند رسد که موجب صحت شهریار و احیای عالمی گردد .

شهریار گفت : مرا بوجود تو چنان الفتی بهمرسیده که سالها گرفتار ایندرد نمیتوانم بود و لمحه‌ای بی‌سیرو تماشای گلزار حضورت نمیتوانم گذرانید بملاحظه اینکه مبادا از اتفاقات دورفلکی حادثه‌ای مانع آمدن تو شود حق نمك را فراموش و چراغ وفاداری را خاموش سازی .

میمون گفت: ایخداوند هرچند که بنده در سلك حیوانات و از جمله بیرون گردان دائره انسانیت میباشم اماچون پروردهٔ نعمت خان لطف و احسان این آستانم خدانکند که جز طریق بندگی این دودمان گردن خیال رابندکمند دیگر آرزوئی نمایم .

یکی از بندگان این در فردوس آئینم ... نه پیچم سرزفرمان نو تا جانم بود در تن

استدعا دارم که مرا بموعد شش ماه شهریار رخصت فرماید که مادر را ملاقات نموده و از آن دوا بیاورم و اساس اخلاص را از نو استحکام دهم .

پادشاه فرمود : طوق از گردن آنمیمون گشودند گفت به پیمان تودل بستم امامبادا که ما را فراموش کنی که خاطرم همه وقت منتظر رجوع تست .

میمون گفت : ایشهریار بنده نواز چنین که شهریار عالمیان به بنده سفارش فرموده مرا نیز از حجاب این درگاه التماسیست اگر چهرهٔ آن از حسن قبول و زیور حصول آرایش یابد عین شفقت است .

شهریار گفت بگو .

میمون گفت : از آنجا که حسد جزئیست از اجزای معجون هرفردی از افراد صاحبان حیات خصوصاً فرقه انسان که طالبان جاه و دینار که درزیر لوای اطاعت و فرمان سلاطین و امرا میباشند بیکدیگر ازراه هم چشمیها رشك عظیمی دارند و این قاعده کلیست که بهریك که نظر عاطفت شهریار بیشتر است دیگران رابر آن حسد زیاده باشد چون خداوند را باین جانور حقیر بنابر کوچك دلیها توجهی هست قدر مرتبه این التفات مرا در این آستان معاندین بسیار است و همیشه در تمهید آنند که فتراك عقوبتی در گردن آسایشم افکنده مرا بچاه حادثه اندازند نهایت در اینمدت استحکام حصار شفقت ولینعمت معاون حالم بود میدانم که چون ازخدمت شهریار بروم ازچپ و راست پا درمقام فرصت گذاشته رشته تدبیرات را خواهند تابید .

طریقه احکام بزرگی مقتضی آنست که سخن ارباب غرض را درباره بنده محض عناد و خصومت تصور کرده قبول نفرمایند که مرا در این باب جز خیریت و اخلاص مدعائی

نیست وچون فرقهٔ آدمیان رغبت بملك و مال و حکمرانی و اعتبارات دنیا ندارم جمیع شرارتها بارنخل دنیا طلبی و حب جاه است .

هر گاه مرا روی دل از اینمراتب منحرف باشد بدیهی است که از وجودم مفسده بظهور نمیرسد .

شهریار قبول این‌ماجرا فرموده میمون سرفرود آورده رو براه مقصد نهاد و خود را بعد ازقطع مسافت بجزیرهٔ فتان که داخل دیار هندوستانست رسانید و بخدمت مادر که سالها در بوتهٔ حرمان و سوزو گداز بود رسیده بدیدار یکدیگر دل خوش نمودند و خبر او درمیان قبیله انتشار یافت .

بزرك و کوچك همه بدیدن اوشتافتند و آنگروه از آن پرسیدند که گل حضورت نزهت بخش گلشن چه‌سرزمین بود و پای اقامت‌ترا سلاسل قضا و قدر در بند چه کارو شغل داشت .

گفت در اینمدت در سایهٔ دیوار حمایت آدمیان‌مرفه بودم و الفت آنفرقه ارجمند سد راه حب‌وطن گردیده بود .

آنها گفتند ادعای توخلاف عقیده جمهور است طایفهٔ انسان به بیوفائی و خلق آزاری شهرت تمام‌دارند نور وفائی بجز جفا کاری از ناصیه طینتشان ظاهر نیست محل تعجب و مقام حیرتست که ترا تاحال‌چنین‌زنده وسلامت گذاشته‌اند .

میمون گفت : ای یاران و ایعزیزان اینمعنی برخلاف وقوع شهرت کرده واصناف دیگر حیوانات ازحسد و خصومت که بآن طبقه عالیه مکرمه دارند این تهمت بر ایشان نهاده‌اند مدتیست که‌من سر در رقبهٔ آمیزش آنها دارم مطلقا امری که غیر از قانون اهلیت ومردمی باشد از آنها مشاهده نکرده‌ام و ازخوان احسان آنها بلقمه‌های‌چرب و شیرین نوازشات شیرین کام گردیده‌ام .

گفتند چه‌نحو شد که‌دست ازتو برداشتند و بچه‌نیرنك از چنك آنها نجات یافتی

گفت : من بجز زنجیرمحبت ایشان دیگربندی نداشتم نهایت آن‌شهریار که‌من‌از جملهٔ باریافتگان حریم التفاتش بودم‌عارضهٔ المی‌وجود اورا دریافته بود باجازت‌ورخصت او آمدم که ازدوای مادةالشفا بجهت او ببرم من آنقدر نیکوئی از آنقوم دیده‌ام که تا زنده‌ام باختیار از آنها دوری‌و جدائی نگزینم و درهیچ بزمی دمی بی‌یاد ایشان ننشینم چون مادر میمون این‌ماجرا را شنید یافت که روی‌نیت خاطر فرزند ارجمند باز متوجه آنجانب است

گفت : ایفرزند دلبند بسی آزارها کشیده‌ام تاچون توفرزندی بهمرسانیده‌ام که‌در

همه حالات غمخوار و مشفق حال من باشی بهار جوانیم را خزان تلخیهای ایام هجران تو بیطراوت ساخت و اکنون که وقت پیری و فروماندگیهاست و بجز تو مدد کاری ندارم که متکفل حالم گردد باز اراده معاودت داری این بیمروتیست که در بارهٔ من می اندیشی از آنجا که خلاف رضای مادر سدراه جمیع سعادتست وموجب نافرمانی حق جل وعلا از خدا بترس و بر ضعیفی من رحم کن که گاه باشد که چون بیکس بمیرم اعضای من طعمهٔ سباع این بیشه گردد .

میمون گفت ایمادر آنچه گفتی بیان واقع است ولی باید دل بلطف الهی مستظهر باشد که شفقت او ازفرزند و سایر نزدیکان زیاده وغمخوار هر کس بوده و میباشد ترا کاروان عمر گذشته ومرا هنوز بعمر و حیاتم بقدر تعلقی وامیدی هست از آنجا که با آدمیان انس و الفتی عظیم بهم رسیده و طبعم از آشنائی ابنای جنس و اقامت بیابانهای وحشی رمیده شده بمکن که اگر اینجا بمانم مرا رنج سودا و مالیخولیا دریافته کارم برسوائی وفضیحت انجامد وجانم هدف تیر این اندوه گردد واینمرتبه چراغ نسل تو خاموش و در اینصورت ترا نیز بمقتضای مهر ومحبت مادری لازمست که راضی باختلال حال من نگردی و تکلیف این مراتب بمن نکنی که در سودای این بازار غیر از زیان انتفاعی نیست .

چون مادر میمون دید که تنور اینمدعا بخس و خاشاك این لطایف حرارت پذیر نیست با خود اندیشید که پای اختیار و گردن هوش او را بپالهنك فریب و نیرنگی محکم باید بست تا دل از فکر عزیمت اینراه بردارد و مرادر آتش حرمان حضور خود نگذارد .

از قضا در آنجزیره سیاه گوشی بود کرتیل نام جادوی وعیار سالها درزاویه حیله و فریبندگی مشق انواع حیله وریها کرده و در شیوه و طریقهٔ هرمکری پی برده وهریك از جانوران وادیرا که مشکلی می افتاد پناه بحصار کارآگاهی او برده بناخن چاره و دبیر دانائی او گشوده میشد .

مادر میمون نزد آن سیاه گوش رفت گفت : ای آنکه رأی رفیعت رهنمای هر بیراه و روی ناخن تدبیرات بی نظیرت عقده گشای مشکلات هرچاره جوست حال و حکایتم با فرزند اینصورت دارد بدریوزه تدبیری بدردولت سرای مروت تو آمده ام و توقع این مهربانی دارم که مرا بیوجود فرزند عزیز بسر بردن مشکلست .

کرتیل گفت : او بمزاج وطبع آدمیان برآمده و افسون بازندگی آن طایفه براو اثر تمام کرده وآنگروه را در خلق چنان چرب و نرمی فریبندگی میباشد که فیل باآن قدرت و شیر باآن صولت که آدمیرا خصمی قوی چنك تراز آنها نیست چنان بلطایف الحیل رام

و گرفتار دام الفت خود مینمایند که دقیقه‌ای از اطاعت ایشان نامرعی نمیگذارند و مرغ پرنده با آن وحشت را بنوعی سرشتهٔ محبت خود میگردانند که بند از پایش گشوده رها میکنند و باز بجانب آنها عود مینماید آنرا از آنهوس منع بسهولت دست بهم نمیدهد :

علاج این واقعه بیك نحو ممکن است اگر پیش رود فبها والا دیگر راه چاره‌ای ندارد آنچه مدبر خیالم اشاره مینماید جرعهٔ از بادهٔ مردافکن عشق بوی پیمائی تا گرفتار دام آن گردیده وهوس اینخیال ازسر محو سازد زیرا که هیچ امری تاب مقاومت نبرد عشق ندارد وعرصهٔ هردلی که تشکر تعلق خیمه نزول گستراند دیگر مجال عبور و تردد هیچ سالك اندیشه و خیالی نیست و کاروان هوس را مانند طرار عشق رهزنی نمیباشد فرزندرا از پدر قوت جذبهٔ آن جدامیسازد و اسلام را بکفر منجر گرداند و گردن عقلرا از آن به زنجیر جنون نماید .

عشقست که مجنون کند افلاطون را ... آتشکده سازد جگر جیحون را
گر لفظ لبی تر کند از ساغر عشق ... بر تن بدرد پیرهن مضمون را

مادر میمون گفت اینمهم را بچه تدبیر تمشیت توانم داد .

کرتیل گفت : روباهیست در این دشت ابوچربال نام با خرگوشی جفت شده ویرا نادره دختری بهمرسیده غزاله نام که درعرصهٔ دلبری بلطافت حسن وجمال طاق و بموزونیت اندام و شیرینی کلام یگانه و شهرهٔ آفاق شیر آفتاب‌را گردن آرام بسته جعد عنبر بوی اوست وغزال فلك آشفته وسرگشته خال هندوی آن و اکثری از جانوران اینمرز و بوم نیل خواستگاری اوبر پیشانی آرزو کشیده و شربت تعلق او چشیده‌اند ابوچربال که مادر اوست به پیوند هیچکس راضی نشده و همچنان گوهر وجودش پرده‌نشین صدف یکتائیست اگر فرزند تو یکنظر سایهٔ آب ورنك گلستان جمال آنماه دلفروز گردد تواند شد که یوسف اختیارش بچاه تعلق حسن بی نظیرش افتاده دست از اینهوس بشوید ابوچربال را درفن رمل مهارت تمام است اورا بوسیله ای بمنزل ابوچربال بفرستشاید که باین وسیله مرغ دلش را رشتهٔ ازین دام ببال و پر اختیار بپیچد و زلال آتش عشق آدمیان را در دل اوسرد سازد .

چون مادر میمون گل این سر مشق ازحدیقه تدبیر کرتیل چید ویرا دعا کرده بمنزل خود شتافت و بفرزند گفت ای عزیز چون مرا در هرباب صلاح و رضای تو منظور است هرگاه اقامت تو دراینجا ممکن نیست اختیار باتست نهایت چون آفتاب عمر من نزدیك بغروب زوال رسیده دیگر بحیات مستعار تعلقی ندارم پس ترا ضرورت است که سررشته احوال من درنظر داشته باشی تاترا معلوم گردد که من‌چه وقت و کدام روز از دنیا فانی رحلت مینمایم بعد از آن هر نوع رضای توباشد چنان نمای .

میمون گفت : این چه نحو ممکن شود .

مادرش گفت : روباهیست ابوچربال نام مدتهاست که در مغاره کوه که در ایـن حوالیست انزوا و اعتکاف اختیار نموده ازفن رمل وسایر فنون غریبه باخبر است و از گذشته و آینده هر کس خبر میدهد پیش او برو و عرض نیازمندی ببساط تقدسش رسانیده حال من شرح کن تادر رایحه احوالم نظری افکند .

میمون نزد ابوچربال رفته بعداز زمین بوس خدمت و مراسم تحیت از جانب مـادر عرض نیاز نمود و صورت ماجرا را تقریر نمود .

ابوچربال اسباب رمل را حاضر کرد چون قرعه دردست گرفت اتفاقاً در آنـوقت غزاله دختر او از بیرون داخل صومعه گردچون میمون راچشم بآن نادره افتاد و آنشمایل زیبا رخسار دل آرا وقامت موزون رعنا گلهای رنگارنك بهارستان حسن بـی نظیر و جلو های معشوقانه دلپذیر غزاله بانو را دیده دل ازدست و صبر از خاطر و ارام ازجان و نور ازچشم و قوت از اعضایش رفته گردباد عشق چون خس و خاشاکش در نوردیده اژدهای تعلق بدمش در کشید و طاقت اقامتش نمانده از جا برجسته دلرا گذاشته وقدمرا برداشت و بیتابانه بیرون شتافت و خاك بیقرار برسر کنان گفت :

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب ششصد و دهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت میمون که حسن او بدید چنین گفت :

دل رفت وعقل رفت وخرد رفت وهوش رفت   تا گرد این سپاه شود از کجا بلند

گریبان شکیبائی تا بدامن چاك زده ولیلی عشق مجنون دلشرا بکوه و صحرا صلا زده بیخودانه راه دشت وصحرا پیش گرفت و بهر طرف آن بیابان ها میگردید چـون سیل ازغم معشوق در خاك واندوه میطپید چون شام شد ازو اثری ظاهر نشدمادرش متحیر

گردید روزدیگر نیز تا شام پیدانشدروز سیم مادرش‌تصور کرد که البته بازبمیان آدمیان رفته خواهد بود اتفاقاً یکی ازمیمونان آن بیشه را عبوردر آندشت‌افتاده میمونرادید که سراسر گرددشت بیخودی و آشفته حالی‌است راه جنون میپویدو بجز هذیان‌چیزی نمیگوید آمده بما درمیمون خبر رسانید که فرزند ترا در فلان دشت دیدم چون سرشادان حالت شوریده بر او طاری شده چنانکه سر ازپا و زشت از زیبا و بیگانه از آشنافرق نمیکنند و مانند خیال مفلس ونگاه بوالهوس هر نفس بحالتی وهردم باندیشه‌ایست معلوم‌نیست که باران این شور وفتنه ازچه سحاب برمزرعهٔعافیت او باریده مادر میمون بیتابانه رو به صحرا نهاده به‌نشیب وفرازآنوادی میگردید تا بجائی رسید که‌فرزند ارجمند را دید که گریان وبریان بخاك میغلطد ومیگوید :

صبا بلطف بگو آنغزال رعنارا　　　که‌سر بکوه وبیابان‌توداده‌ای‌مارا

مادرش چون حال فرزند دلبند راچنان آشفته وغنچه‌شوریدگیش از نسیم‌بیخبری‌و دیوانگی دیدگفت :

ایفرزند بجان پیوند این چشم زخم حادثه ازکجا رو بتو نهاد ودر این هنگامه را که برروی احوال توگشاد و این آشفتگی ازچیست وتراچه پیش آمده میمون‌خاك‌الفراق برسر کرد وگفت :

ای‌مادر مهرمان .

آستین ازچشم اگر بردارم‌ودست‌ازدهان　　　پرشود از اشك وآه‌من زمین وآسمان

این‌چه نگل ومهمی بودکه بمن رجوع کردی که رمال تقدیرقرعهٔ ایهٔاین‌غوغا بنام من زد وهمای اینمقدمه بنام بختم نشست سپند مجمر تعلق غزاله بانوگریده‌ام دلم منتظر حسن دل آرای اوست .

مادرش چندانکه سلسله موعظه را بجنبش درآوردو افسون نصیحت دروی دمید کارگر نگردیدگفت :

ایمادرکارم ازچاره گذشت راه اینخیال چه‌میپوئی وازاینمقوله چه‌میگوئی که بحیاتم دیگر امیدواری نمانده.

مادر را دود از نهاد برآمد وحیران کار فرزندشده گفت :

این چه سنك حادثه‌بود که برشیشه سلامت حال فرزندم زدم‌و این چه خارمصلحت بودکه براه عافیتش افکندم وبا خاطر اندوهگین‌نزد کرتیل شتافته حال ابتر فرزند را شرح داده گفت :

اینچه بادهٔ تدبیر بودکه بفرزندم پیمودی وچه راه تدویر که باونمودی‌صعوبت‌دردعشق‌اورا به‌بستر مرض دیوانگی انداخته وآتش‌این سوز وگداز جانشرا چنان گداخت

که بدر وجودش چون هلال کاسته وعشق طرفه دستگاه فضیحتی بروی آراسته امکان ندارد که از اینحادثه عظیمه‌جان ببرد اگر درمیان آدمیان میبود بازمرا امیدواری بزندگانی او بود کی راضی بودم که بچنین عقبهٔ افتدوجانرا برسر اینکار کندوداغ اینمصیبت بردلم بماند اکنون‌چاره این کارجز تودیگری نیاید .

کرتیل گفت‌چاره‌منحصر بر آنست که‌غزاله را باوخواستگاری نمائیدتادلش‌ازوصال معشوق بر آساید .

مادر میمون گفت دستگاه استطاعتم را اسباب وسامان این مهم نیست کرتیل گفت :

ابی‌چربال را بامن حسن اخلاص وصفای عقید تست یمکن که اگر من تکلیف این پیوند باو کنم تردد دهد وبآسانی صورت یابد .

کرتیل نزد ابی‌چربال رفت بعد از چهره گشائی شواهد قیل و قال رسمیات کرتیل از هرسوسخنان بمیان آوزده نسیم تقریبات را در گلشن احوال غزاله سیار ساخت و گفت الحمدلله که‌غزاله را خورشید حسن وجمال در سپهر کمال جلوه نماست و از آنجا که‌ارباب اخلاق وتمیز گفته‌اند که‌میوه‌ودختر را یکحالت است چنانکه میوه‌رسیده راازشاخ بایدچید دختر را نیز چون بحدکمال رسد بایدبشوهر داد ومناسب آنست که دراینوقت گلشن‌جمال غزاله در عین طراوتست میوه نخل رعونتش را باید حلاوت بخش کام ذائقهٔ نمود که دختران کامل رز درخانه نگاهداشتن ظلم وستم دانسته اند .

ابی‌چربال گفت :

آنچه مخدومهٔ آفاق میگوید موافق احکام شریعت است‌نهایت چون مراجزوی‌انیس وغمخواری‌نیست ودستگاه معاش وانتعاش حالم بوجود اومنتظم است چه‌سان تواندشد که او را ازخود جدا سازم و بمفارقت او مبتلا گردم ودیگر اینکه قابلیت و شایستگی او اظهر من الشمس است وعیبی در آن موجود نیست هرآینه اورا مانندآن جفتی باید دراین مدت جمعی اراده وصلت نمودند چون قامت جنسیت ایشان‌شایستکی تشریف‌اینکار نداشت من امتناع نمودم .

کرتیل گفت :

من جفت موافق بجهت او بهمرسانیده‌ام نهایت اگراو باین راضی گردد چراکه ازدودمان بزرگست وخاندان محترم وسلسله مکرم است اگر این وصلت بامداد قضا بهم پیوندد مناسبت آن ازعالم التیام و شرفست .

ابی‌چربال گفت : آن کیست ؟

کرتیل گفت : فرزند خانهٔ دارم از نجبای سلسله میمون نام اومهتال و بهرصفت و واتصال سر آمد اقران و امثال.

بقامت چه سرو و بعارض چوماه بفهم و فراست قوی دستگاه
باصل و نجابت بود بی نظیر صفاتش همه فرخ و دلپذیر

چون واسطه‌شدن چنین امرهای خیر بی‌نتیجه وثواب دنیوی واخروی نیست ومرا از دو طرف اختیاریست اکنون که ساعت مناسب است من این امر را صورت میدهم ابی‌چربال گفت :

اختیار بامخدومهٔ دورانست نهایت آن‌ازجنس‌مانیست ووصلت ناجنس را ندامتهای عظیم در پی است طبع وذات او از دیگر هوا نشو ونما یافتی‌وسرشت‌طینت این‌ازدیگر آب و کلست وفرق‌میانهٔ اینها ازعالم نوروظلمت وتبین ارباب بخل و همت است تا جذبهٔ مواصلت ازطرفین محرك محبت وواسطهٔ مودت‌نگردد کی سر دربالش استراحت توانند گذاشت‌و کجا توانند تخم‌سازگاری درمزرع اتصال یکدیگر کاشت .

میانه دونقیض التیام و آمیزش بود معاینه از حالت بهارخزان
نمیشوند بهم‌مهربان کبوتروباز باهتمام فلاطون وحکمت لقمان
وفاویکجهتی‌ازخلاف‌جنس‌مجوی معاینه بکند نخل شعله راباران

کرتیل گفت :

اینقاعده کلی نیست اگر اینمدعا از عقلا ونیاکان طوایف بیکدیکر ازقوه بفعل آید هرگاه چندیکه از راه جنسیت بیگانه طریق وآئین یکدیگر باشند عقل ممهد بساط موافقت جانبین گشته گوهرعلوذات نمیگذارد که امری برخلاف قاعدهٔ موالات اندیشند از عالم جسم و روح وگل و عندلیب سالها باهم توانند بی‌شایبه مغایرت و نفاق دم محبت اتفاق زنند .

هرگاه گوهر ذات هریك از اینها رافروغ صفای نجابتی‌هست‌چه احتمال‌دارد که‌یك لمحه برخلاف طبع وحال بسر برند .

چون کرتیل رشته سخن را باینجا رسانید ابی‌چربال گفت :

مرا از سخن وصلاح دوستان مشفق تجاوزوانحرافی نیست نهایت مرا تاب مفارقت غزاله بانو نیست‌وازوجدائی مشکل است .

اگر میمون راضی‌میشود که بامن بسر برد گوهر این‌مهم‌درعقدحصول‌منتظم‌میگردد والا این پیوند بهم نمیدهد .

کرتیل گفت از این شقوق خاطر جمع دار که چون پای من در میانست چنان نمیکنم که خلاف رأی تو باشد .

کرتیل فاتحه فیصل اینمقدمه را خوانده از جا برخاست و بمنزل خودشتافت و مادر مهتال رفته مژده بشارت بمیمون رسانید و او را بخدمت کرتیل آورد .

کرتیل گفت :

ای میمون بشارت بادترا که عجب نخل دولتی از ریاض امیدت روئید وطرفه محبوبی نصیب شبستان موافقت تو گردید نهایت دل از آمیزش آدمیان بردار و خاطر باین هرزه درائیها مگمار .

میمون انگشت رضا بردیدهٔ تسلیم نهاد و گفت :

معاذالله که جز فرمان ملکه پیرامون امری گردم . کرتیل تن و اندام میمونرا بکسوت و لباس استعداد کدخدائی آرایش داده او را بمنزل ابی چربال برد و سنجق گفتار که قاضی طایف جانوران وادی بودطلبیده وسرخیلان هر گروهی ازسباع وغیرذالك حیوانات دشت وبیشه جمع گشته سلسله ساز وطرب انتظام دادند و بآئین مرغوب هنگامه جوش وخروش ساز کرده غزاله را عقد بسته بمیمون سپردند .

چون میمون بکام دل رسیده روزی چند باهم بسر بردند وآتش عشق میمون بزلال وصال غزاله بانو منتفی گردیده بحر تعلقش از تلاطم آن جوش وخروش فرونشست میمون را شرطی که باپادشاه نموده بخاطر رسیده باخود اندیشید که ای ناقص عیار بوته کم خردی وو نا خودرا که پای بست زنجیر عیال مندی و تاهل کرده دیگر چگونه توانی که درمیان آدمیان بفراغت گذرانی تاسالی که مجرد بودی هرجا که میخواستی مفردانه و بی دردسر میتوانستی بسر بری هر گاه عیال تو در اینجا وخود درآنجاباشی خلاف قانون غیرت وسیرت خواهد بود تاسالها بوی گل این بی ننگی بمشام بیگانه وآشنای طوایف جانوران بحرو برخواهد رسیدو نشانه تیر طعن هریك خواهم بود .

اگر خواهم آنرا باخود ببرم چه احتمال دارد مادر او راضی شود و اگر در رفتن مساهله کنم چه نحو تواندشد که باپادشاه عظیم الشانی خلف وعده آشکار نمایم تا انقراض عالم اسمم را درسلك وعده خلافان وپیمان شکنان منسلك نمایند .

بعداز تمهیدهزار گونه فکر وخیال باخود قرارداد که دوائیکه بشهریار وعده کرده بود ببرد بعداز آن عود نماید .

چون روزی چند گذشت شبی اینراز را باغزاله در میان گذاشت .

غزاله گفت :

ای انیس یکجهت مرا بیوجود تو زندگانی حرام است هرگاه این اراده داری و بخاطر تصمیم نموده من نیز باتو موافقت میکنم وچون وصف آدمیان شنوده ام روزی چند در میان آن گروه تفرج مینمایم .

میمون گفت مادر تو باین فقره راضی خواهد گردید ؟

غزاله گفت :

تا من در خانه بودم مادرم اختیار مرا داشت اکنون زمام اختیارم در دست تست اگر در این باب جهد نمائی مادرم چه میتواند گفت؟

میمون گفت اکنون بمادر تو شرح حال نمایم به بینم که چه میگوید آنگاه فراخور آن فکری نمایم .

القصه میمون روزی به ابی چربال چگونگی حال و حکایت را در میان آورده ابی چربال گفت :

چه مضایقه چون فسخ این عزیمت را برخود گوارا نمی نمائی غزاله نزد من باشد تو برو ولی زود مراجعت کن .

غزاله اینمعنی را استماع نموده گفت :

خدا نکند که من نیم لمحه بی جفت موافق خود زندگانی نمایم من نیز سر در قدم او نهاده میروم و باز برفاقت او عود مینمایم .

ابی چربال گفت ای فرزند در این سفر مخاطره بیشمار است تو این عزیمت را خانهٔ عم و خاله تصور ممکن آدمیان فرقه اند بیرحم و پرنیرنك مبادا از آنها آسیب وضرری بتو رسد و کاشانه بختم دگرگون گردد میدانیکه فرزندی بغیر از تو ندارم کاری ممکن که مرا بآتش فراق خود بنشانی و در این پیرانه سر بعذاب تنهائی مبتلا گردانی .

غزاله گفت :

من از مهتال عزیزتر نیستم هرچه او را پیش آید گو جان نیز فدای او گردیده باشد زیرا که جفت موافق گوهریست بی بها و نظیر آن بجستجوی هیچ غواصی درهر بحری بتردد و تلاش بدست در نیاید زهی سعادت زنی که حیات خود را نثار همسر مشفق لایق خود نماید .

چون ابی چربال دید که ممانعت او بهیچوجه امکان ندارد بغزاله گفت :

آنچه میگوئی حقست نهایت من غلط کردم که بناجنس پیوند نمودم هر کس بخلاف جنس خود دختر بدهد جز ندامت فایدهٔ نبینند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب ششصد و یازدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت از آنجا که ابی چر بال عمری در نهایت تجر به بسر برده کوس پهلوانی بنام خود بلند آوازه ساخته در نیرنگات و تدبیرات درمیان آن جانوران سر آمد و ممتاز بود باخود اندیشید که شفای هر دردی وابسته بدوائی و صلاح هر واقعه بتدبیر و رأی میباشد چون مهتال فدوی و هواخواه آدمیانست گاه باشد که چون غزاله را ببرد دیگر معاودت او از آنجا ممکن نگردد و دیدار بقیامت افتد و ایندغ جانسوز را بآن عالم برم پس در این صورت تدبیری باید کرد که مهتال را در نظر التفات شهریار شرمساری وانفعال عظیم روی دهد و دیگر نتواند در میان آدمیان زیست نماید شاید باین وسیله غزاله را زود بمن رساند و دیگر هوس آن سفر نکند.

نقش این افسون را برلوح خاطر طرح کرده بمهتال گفت:

هرگاه در این حرکت عزم راسخ است اختیار داری نهایت در رعایت غزاله دقیقه فرو گذاشت ننمائی که چون از راه وفاداری دست از دامان موافقت تو کوتاه نساخت شرط مروت آنست که تو نیز در مهربانی او جهد بلیغ نمائی.

مهتال باینمعنی خوشدل گشته دوائی که بشهریار وعده نموده بود بهم رسانید بغزاله سپرد و خود بانجام کارسازی و برك سفر مشغول گردید.

ابی چر بال پنهان از غزاله آن دوارا بزهر آغشته نمود چونوقت عزیمت مهتال شد گفت:

چون آدمیان فرقه‌اند بیوفا وطبع ایشان را استقامت نیست و دوستی ایشان زود بدشمنی منجر میگردد گاه باشد که برنخل اهلیت ایشان ثمر آن مهربانی که ملاحظه نموده بودی نمانده باشد من برادر خود را همراه میکنم که چون بمعموره آدمیان نزدیك رسی غزاله را بابرادرم در گوشه‌ای پنهان ساخته خود تنها میان آنگروه رفته تاچند روز بروی

کار را ملاحظه نمائی .

اگر بچراغ وفاداری آنگروه پرتومحبتی مشاهده نمائی غزاله را بمیان آنقوم بری والا که مقدمه را نحودیگر بینی از آنجا که شخص مجرد را از هرواقعه رهائی بسهولت میسر است خود را بغزاله و برادرم رسانده چنانچه رفته اید عود نمائید .

ابی چربال برادر خود را که روباهی بود محیل ودر وادی هرفکر و فریبی کمر بسته بحسب ظاهر سفارشات لازمی نموده در خفیه باو گفت :

تخم تدبیری در زمین عاقبت اندیشی افشانده ام چون ببلاد آدمیان نزدیك رسی با باغزاله در مغاره محکم کوه یا بیشه توقف نمائی و بگذاری که مهتال پیش رود تاده روز صبر کن اگر مهتال برگردد همراه بیائید والا که اثری ظاهر نگردد بدانید که آنرا بلائی پیش آمده ودیگر در آمدن تأخیر ننمائید که یمکن بشما نیز خطری روی نماید .

پس ابی چربال غزاله ومهتال و کرتاس برادر خود وداع نموده هرسه رفتند تا بحوالی آندیار رسیدند .

غزاله باخال توقف کرده مهتال پیش رفت وهنوز یکماه بوعده مانده بود که مهتال وارد آندیار گردید .

اتفاقاً درآن روز شهریار بفکر مهتال افتاده بحضار گفت :

درباب مراجعت میمون در چه اعتقادید .

بعضی که منکر آن بودند گفتند که ایشهریار از جمله محالاتست که حیوانی از مرارت غیر اطاعت انسان نجات یافته بمیان ابنای جنس خود رود زمام فارغبالی راازدست رها کرده باز خود را بحیحه بند امرونهی گرفتار سازدواز این قسم ناجنسان چشم وفا نباید داشت و در زمین شوره نیشکر نباید کاشت و جمعی که هواخواهان میمون بودند گفتند که آن مهربانی بسیار از شهریار دیده و مهربانی زر کامل عیاریست چنان که دانکی از آن بهر کس عطا نمائی هرگز قدم از جاده انقیاد بیرون نگذارد و یمکن که باز مراجعت نماید .

در اینسخن بودند که میمون قدم ببارگاه گذاشته سر بر زمین انقیاد و بندگی نهاد وآن دوا را بنظر پادشاه در آورد .

پادشاه او را بنواخت و کمال مهربانی نمود هواخواهان بسیار شادمانیها نمودند . اتفاقاً نیز درآنروز شهریار آزار بهم رسانیده بود شهریار از میمون پرسید که طریقه خوردن ایندوا بچه نحو است .

میمون گفت دانکی را از آن به آب داخل کرده بیاشامند و باقی دیگررا مقرر

فرمایند که بخزانه محافظت نمایند که چنین دوائی هر شهریار را میسر نگردد .

شهریار آب طلبیده از آن دوا درمیان آب حل کرده خواست بیاشامد آن وزیری که اکثر اوقات شهریار را از موافقت میمون منع میکرد و شهریار او را صاحب غرض تصور میکرد از جا برخاسته گفت :

ای پادشاه کیوان جاه حیوانات ضابطه حقوق نمك خواره گی و مراعات رسوم وفاداری در نهاد ایشان خلق نشده .

زحیوانات قانون وفا جستن بآن ماند ‌ ‌ ‌ که خواهد از سها کس پرتو خورشید تابانرا

بزرگان صاحب رأی بمقتضای تجویز عقل دوراندیش بقول وفعل ناجنسان اعتماد ننموده اند گاه باشد که مکر و تذویری در ضمن اینمدعا مندرج ساخته باشند پادشاهان را خصمان در کمین بسیارند و دنیا از واقعات خالی نیست بنای کار و روزگار بحیله و فریب است العیاذ بالله بعد از آنکه خللی بنفس نفیس شهریار راه یابد صدهزار چنین میمونرا بکشند چه منفعت دهد هرچند که این بیوجود در نظر التفات شهریار بقدر میمون و هواخواهان او قدر ومقداری نداشته باشد نهایت از آنجا که باین بنده صدق کیش بنا بلوازم دولتخواهی لازم نمود که با اظهار این گستاخی نماید بعرض این جرأت اقدام نمود باقی امر از ولی نعمت است .

وزیر دیگر با جماعتی که در راه محبت آن میمون گرم شتاب بودند گفتند :

ای شهریار متاع جان وحیات پیش هر ذیحیات عزیز است عبث برای حصول مطلب و مدعای دیگری هیچ فردی از سر دوستی جان شیرین خود برنخیزد ومخصوصاً که میمون که جانور صاحب شعور یست ومهربانیها از شهریار دیده این خصومت از کسی صادر گردد که داعیه ملك وشهریاری داشته باشد مشخص است که اینمیمون را داعیه وهوس این شغل وکار نیست در اینصورت چه لازم کرده که چنین خیال باطلی در خاطر گذرانیده باشد این اندیشها را اصلی نیست محض تصور باطل وغرض است .

پادشاهرا این رأی پسندیده آمده گفت :

مارا باین میمون اعتماد کلی است و دوارا برداشته لاجرعه سر کشید .

درساعت رعشه باعضای شهریار اثر کرده جمع گوشت و پوست وعرق واعصاب او مضمحل گشته جان بجان آفرین تسلیم نمود .

آن وزیر عاقل دست افسوس بهم زده گفت :

درصحبت کجان بود آزاده راخطر ‌ ‌ ‌ آمیزش کمان فکند تیر را بخار

هواخواهان شهریار ومقربین بساط دولت شمشیرها وخنجرها از نیام برکشیدند میمون

را باهواخواهان او عضو ازعضو یکدیگر قطع کردند و پسر پادشاه را بجای پدر بتخت سلطنت مستقر ساختند و آن وزیر خیراندیش مدارالیه‌مملکت گردید.

چون کرتاس وغزاله تاده‌روز صبر کردند دیدند که ازمیمون اثری ظاهر نشددانستند که اورا حادثه روی داده.

هردو راه سعادت پیش گرفته خود را بجزیره نزد ابی‌چربال رسانیدندوابی‌چربال بدان خدعه از ننك عدم جنسیت میمون‌خلاص گردید. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان‌فروبست.



چون شب ششصد ودوازدهم برآمد

گفت ای‌ملك‌جوانبخت یاقوت شاه‌چون این بشنید به قمروزیر گفت آنچه‌میگوئی از شوایب اغراض مبرا ومقرون بظهورصدق وصفاست‌معذورم‌بدار که مرکب اندیشه و غور را تاپایان این‌منزل نرانده وشرح این داستانرا چنانکه باید نخوانده بودم.

اکنون بوضوح پیوست که چنین مفاسد کلیه متصور است و ترك این کاررا تقدیم اولی است ازاراه این‌اراده بر گردیدم.

«چرا عاقل کند کاری که باز آردپشیمانی»

روز دیگر شمس وزیر بشرف خدمت‌شهریار رتبه تفاخر و استسعاد یافته بعد از انقراض هنگامهٔ دیوان شهریار باشمس وزیر بخلوت خاص شتافت.

شهریار گفت: ای‌وزیرحقیقت اندیش من‌دوش فارس فکرواندیشه مطلب گردیده چندین بیمین ویسار وادی این‌مقصد تردد مینمودم بمنزل اطمینان نرسیدم و در اینکار بغیر ازنقص فایده سودی ندیدم.

عقل دوراندیش قدم در دایره تجویز اینمقدمه نمیگذارد و احتیاط دست مبالغه از سینهٔ اراده‌ام برنمیدارد .

چون از اینجوان درحق مانیکوئی صادر گردیده ومحروم کردن او صورت ندارد مال خطیری باوداده اورا بولایت اوباید فرستاد که کوکب اینمدعا را درجه بهبودی نیست چندانکه نگاه میکنم باآنطایفه پیوند وصلت نقص قاعده سلطنت است و چه افتاده که بسبب پیوند نامناسبی خود را هدف تیرطعن جن و انس نمایم و عمرها بار این پشیمانی بدوش کشم .

در اینعالم هر که‌را حدو پایه باشد پا از دایره مقدار خود بیرون گذاشتن شیشهٔ ننك خود را بسندان رسوائی زدنست .

اگر خواهی که مقدارت نکاهد ــــ منه بیرون زحد قدر خود پای

شمس وزیر چون طایر خاطر یاقوت شاهرا از آشیان سردا رمیده وچهره‌اختراین مدعا را بکسوف پشیمانی پوشیده یافت دانست که باز فضم دغاسد مکری‌در راه‌مقصود برآورده ونقش‌تازه برنگین خاتم دل افکنده تاج‌دعاگوئی بر سرنهاده گفت :

ایشه صاحب مروت ایسپهر امتیاز ــــ مهر و اقبالت دمد ازمطلع‌فر و جلال

پرتو خورشید عالمتاب لطف کاملت ــــ سنك خارا راکند یاقوت‌در بطن خیال

آنچه یکدم‌دست‌احسانت بسائل‌میدهد ــــ برصدف کی‌ابرنیسانی‌دهد‌درعرض سال

ای پادشاه جهاندار فلك مقدار دیروز باده مزاج وهاج خداوند هوشمندرا کیفیت آب ورنك‌دیگر بود امروز آفتاب‌رأی‌جهان آرای ملك کشور گیردم ازطلوع برج‌دیگر میزند و ازگوهرخیال ولی‌نعمت دیگر فروغی ظاهرمیگردد و شهریاران‌ذوی‌الاقتدار که سیاران چهارباغ تمکین‌و وقارند خزان تموج مزاج را دربهارستان ملك خود راه ندهند بیك امر دوحکم نقیض‌همدیگر نکنند وهرلمحه باشاره خیال بی‌سروپائی بیمایه‌وبه‌پیروی حرف محال ناقص رائی ازمرکب ثبات و قرار برزمین سست رائی فرونمیآیند.

در آغاز حال بی تأملانه زیست در امری‌نباید نمود .

چون ساغر مهم اراده نوشیدند بتحریك‌هیچ امری و وجهی تغییری در قواعد آن تغییری درقواعد آن‌راه نمیدهند و خود را بارکش سخن بیفایده غمازمفسد نمیکنند و گوش بحرف غرض گوی وحاسد نمی‌افکنند .

کسیرا که شاهان فزایند قدر ــــ نشانند در بزم عزت بصدر

بحرف غرض گوی اهل نفاق ــــ زوی بر نتابند روی نفاق

بصیر آزمایند این گفته را نچینند گلهای نشکفته را

بود سست آنشاهرا عزم ورای که چون خس زهر موج جنبد ز جای

باد فتنه غماز شمع بسی دولتها را خاموش ساخته و شرار شرارت بد گوهر خرمن سامان بسیار مقدمات رازیر وزبر ساخته .

بهر در که یابد رهی بد گهر بارکان آن در رساند خطر

ز ناکس بود چشم یاری خطا که از شمع افسرده ناید جلا

شهریاران در امری که پیش نهاد خاطر عاطرومطمح ضمیر منیر ساخته‌اند بتحریك ارباب فساد روی‌از انجاح آن منحرف نمی گردانند بی آنکه احدی محرك‌این‌امر گردد خداوند خودبدولت و اقبال بانی کاخ اینمدعا گردیدند .

اگر این حکایت از کردارشهریاران دیگر بسمع‌مبارك‌رسد بدیهی است که‌خداوند حمل بر عدم استقامت حال آنشهریار خواهد کرد .

چنانکه پرتو خورشید جهان افروز یك‌نفس از مشرق بمغرب حرکت کند اراده پادشان نیز در آن‌واحد علم شهرت بر افرازد .

صاحبان درك عالی وفارسان مضمار بلند اقبالی که تمیز اینمقدمه کرده‌اند چگویند اگر ولی‌نعمت درحیرت اصل ونسب اویند مآل رذالت ونجابت هرکس در آئینه ذات و صفات او توان دید و از نقش جبین ظاهر هر کس سرنوشت باطنش را توان خواند وضع این جوان و دلیل سعادت روش خلق اوست .

نیست کسراحاجت‌اظهار ذات‌و طینتش حال‌هر کس ناقل‌عیب‌و کمال‌ذات‌اوست

اگر عدم‌جنسیت را موقوف‌الیه‌آن امر میداند بدیهی است که انسان‌سر کردهٔ‌قبیله جمیع موجوداتست .

از آنجا که حق جل و علا را بدینطایفه نظر اعانتهای عظیم است یمکن که باَبروی سعادت او رونق تمام باین دودمان بهمرسد .

اگر ملك بسبب خلف وعده‌این‌جوان را مأیوس از این امید سازد یمکن که‌حرمان او را تأثیرات عظیمه باشد وخللها روی درسلسله گذارد ای ملك شیشه اینعهدرا بسنك پشیمانی مشکن وخودرا بزبان‌طعن خلق میفکن .

از سر پیمان گذشتن نیست قانون خرد سستی عهد است‌نقص جاه اهل اعتبار

بعضی امور بسبب ووساطت بعضی جهات بر خود گوارا توان‌نموددر باب‌اعانتی که

بجهان آرا نموده اگر شهریار نظر تأملی فرمایند هر آینه حسن خدمت او ظاهر گردد و معلوم شود که چه قدر حق بگردن ناموس این سلسله دارد بدان وضع که جهان آرا بدام صیاد گرفتار شده بود نجات او از جمله محالات و ممتنعات مینمود و قطع نظر از آتش جانسوز مصیبت فرزند تا سالها ناوك شماتت دشمنان پیوسته بکمان سرنوشت و سرزنش این دودمان می بود.

اگر در این باب انصاف را حاکم و ممیز سازند تواند شد که وسوسه هزار چون قمروزیر سد راه انجاح این مهم نگردد.

از آنجا که ادای هر حقی بر ذمت همت هر فردی از افراد جن و انس واجب است ملکرا بجز تدارك این کار چاره نیست و اینچنین خدمت و بندگی شایسته را تلافی بغیر ازین نحو مهربانی بوضع دیگر مناسب نمیباشد هرگاه آنجوان مصدر چنین مهربانی شده باشد چون تو شهریار و الامقداری بصدد تلافی در آید باید که چنان تدارك نماید که در خور قدر و منزلت سلطنت باشد بر تقدیریکه پادشاهرا قوت بازوی شوکت مانع این امر گردد و انصاف و قاعده بزرگیرا دخلی در اینمقدمه ندهند.

از آنجا که زنان را شوهر از جمله معظمات امور شرعیه است آخر ملکه را بکسی خواهند داد و از هم جنسان و اقارب چه کس خواهد بود که استحقاق او از کنجور بیشتر باشد.

ایملك تعویق در کار خیر ناشایسته است و برشته ازهم گسسته ناقص عیاران بوته صلاح و احتیاط بچاه عمیق رسوائی نتوان رفت.

از آنجا که انصاف اجازت نمیدهد و حقوق بندگی نمیگذارد که سر در بالش ساختگی نهم و چون دیگران غرض و مدعای خودرا در این امر دخیل و شریك سازم لهذا استعداد این اقاویل موجب تصدیع او نات با برکات خداوند گردیدم.

سعادت دوجهان همعنان راه کسی است که خیر دولت مخدوم خویشرا داند

ای دیباچه دیوان جاه و امتنان هرچند که شهریار از بنده مخفی میدارند که این سنك تفرقه چه کس بهنگامه میافکند.

نهایت من از قرینه و قیاس تحقیق و تفرس مینمایم که امواج این بحر دست پرورد و حرکت چه نسیم و این آتش نفاق برافراخته دوزخ طبع کدام لئیم است.

قمروزیر را اگر خاطر متعلق عدم ایقاع اینکار است حقست و حق دارد زیرا که او را غرض و مدعا بسیار است و ظاهراً که شهریار از مافی الضمیر حال و ارادهٔ او چنانکه باید آگاهی ندارند که دهقان خیالش در مزرع اینمقالات تخم چه نیرنك میکارد و باران این ترنمات را از سحاب چه مطلب میبارد از جهت کلی در تفریق اسباب مهم این سلسله

جهد و کوشش دارد .

یکی آنکه بیمغزیها و خیالات خام دندان آرزوی اورا بطمع دامای شهریار خون آلوده ساخته ودیگر بدلالت فتنه خادم ودیگر هواخواهان درمقام داعیهٔ تصرف مملک نشسته و صد جا کمر سعی بدفع شهریار بسته باشد ناشایستگان را محرم اسرار خود ساختن بسی فتنهای فاحش درپی دارد .

بنا محرم صحبت فتنها اندر کمین دارد
بعقرب مهرورزیدن خلل در آستین دارد

بررأی عالم آرای ملك کشور گشا محجوب نخواهد بود که میانهٔ آباواجداد خداوندو جان بن جان و تبعه و لحقه او بسبب نقاضت دردین و مذهب و سایر جهات چه خصومتهای عیان و نمایان بوده این ناپاك نیز از نسل اوست و با ابلیس نیز قرابت ورابطه خویشی دارد و اینکه قمروزیر باخداوند میگوید که کنجور از راه آدمیت هم جنس شهریار نیست کسی که ازراه آدمیت باین کس ناجنس باشد بهتر از آنست که از سبب شیطنت ناجنس باشد پس اگر خداوند از بدجنس وبدگوهر حذرمینماید .

چرا قمروزیر را که پستی گوهرذات وعدم فروغ شمع طینت آن مشهور کایناتست رکن رکین دولت ومصدر صلاح و مشورت امور مملکت وممیز قواعدسلطنت فرموده‌اند شهریار از فتنه آن نگون بخت غافلند و اورا از جملهٔ نیکخواهان تصور نموده‌اند سخت می اندیشم که از آن بشهریار چنان خدعه وخیانتی رسد که از آنغلام کافر خائن از راه تعصب دینی بآنجماعت مسلمانان رسیده بود و بدان سبب دودمان مال وحیات و سیرت او زیر و زبر گردید .

یاقوت شاه پرسید :

که آن چگونه بودشمس وزیر گفت :

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب ششصد و سیزدهم برآمد

حکایت غلام و زن خواجه

گفت ای ملك جوانبخت یاقوت شاه گفت آن حکایت چگونه بود شمس وزیر گفت حکایت کنند که یکی از مسلمانان طبقه انسان را غلامی بود کافر و بیسعادت و در وادی خیانت و ضلالت شتابان احوال دین و طریقهٔ آئین خودرا از خواجه پنهانداشتی و بمقتضای نقاضت و تعصب مذهب که باخواجه داشت همیشه درفکر و اندیشه آن بود که بوسیله و تقربی دامن عصمت و ناموس خواجه را باوث حیله نیرنك بیالاید همگی خیانت ذات وطینت ناپاك را محرك ومصمم اینمدعا ساخته در مقام سراغ راهی میبود تا اینکه باشارهٔ ادیب نیرنك و فریب پیك خیال را براه اینخدعه فرستاد که دست خیانتی بزن خواجه خود رساندو گل پاکدامنی آنزن مستوره را بسموم بی ننگی افسرده سازدو هرگاه زن خواجه رادرخانه تنها و منزلرا خلوت میدید آهسوزناکی از جگر کشیده ازمقوله عاشقی ومعشوقی ترانهها سرودی و زن خواجه را از سادهلوحیها حال وحکایت غلام معلوم نمیگردید تا اینکه غلامرا رفته رفته کار از بازیچه بیقین منجر گشت عشق از پله اختیار پا بمرتبه اضطرار گذاشت .

روزی گستاخانه پیش بی بی رفته پرده ازروی کار برداشت وحال حکایت را صریح اظهار کرد آنعفیفه طپانچه بغلام زده اورا بتهدیدات از خود دور ساخت .

غلام از اندیشه آنکه بی بی مبادا خواجه رااز اینراز واقف ساخته از خواجه اذیت وضرری باو رسد کمان خدعه دیگر زه کرده پیش آنزن آمده و عذر آن گستاخی و جرأت را خواسته گفت :

من حیرانم که چنین شوهر ها که چنین زنان مستوره دارند چرا مال وجان خود را نثار زنان فاحشه میسازند .

ایمخدومه مکرمه خدا مکناد که مرا از راه خیانت اندیشه باطل دردل باشد بدانکه خواجه مرا مدتیست که روی دل از تومتنفر گشته و بافاحشه سرگرم نرد محبت است و روانش توشه کش راه سفره اتحاد ومعشوقی است .

دیروز باز بتازگی دست درمائده خوان وصال اوداشت و با اومیگفت که ازمنکوحه خود بدمظنه شدهام درفکر آنم که بوسیلهای اورا دفع نمایم ترا بجای او کدبانوی خانه سازم چون این ماجرا را شنیدم امروز بدین سبب امتحان میکردم یقینم حاصل شد که ادعای خواجه محض غلط است و در اینصورت ترا درفکر حال خود باید بود .

آنزن صادقه را از راه نقص‌عقل قول‌غلام قبول‌طبع افتاده از آنجا که سالها گمان این مظنه بشوهر خودنداشت اما تغییر فاحشی باحوال اوراه یافت.

غلام چون دانست که باده نیرنك او به بی‌بی سرایت تمام کرده گفت:

ایمخدومه مشفقه ترادر گردنم حقوق‌نعمت والتفات بسیار است ومن پیوسته جویای سببی بودم که‌خدمت شایسته نموده ترا از خودراضی کنم وعذر بخواهم تا ازعهده‌نیکی های تو بیرون آیم.

غم مخور که اگر خواجه باتو درصرافت‌بیوفائی‌و کم التفاتی است من‌چنان کنم که سر بدایره محبت وولای تو درآورد و جز گل رضای‌تو نبوید وبجز راه انقیاد واطاعت تو نجوید.

گفت: چه خواهی کرد.

غلام گفت:

من طلسم مهرو محبت را از کماس هزاربان وبا باقیس استربان یادگرفته‌وآن‌بدین نوعست که‌چون خواجه از خانه‌بیرون‌رود تو یراق و اسلحه خواجه در بر کنی و شمشیر خواجه برهنه در دست گیری ودرعقب دربایستی و من در رفته آن افسون درسر راه خواجه میخوانم دیگر بعدچنان‌خواهد شد که از توسهمی در دل خواجه‌پدید آید که‌دیگر از ترس وواهمه تو نتواند که‌پیرو آن‌خیالات فاسده گردد.

زن در ساعت برخاسته اسلحه خواجه‌را بر اندام‌خود مرتب ساخت وشمشیرازغلاف در آورده در دست گرفته در عقب‌در بایستاد.

غلام چون این تیغ تمهید بسنك‌حیله کشیده در دست‌سفاهت آن‌زن نادان داد گفت من رفتم که اکنون بر سرراه خواجه طلسم‌را بر خوانم غلام از آنجا بر خاسته بیرون شتافت و با اضطراب‌خودرا بخواجه رسانیده گفت:

مرا ظهور طرفه امری‌بنظردر آمده مکرر خضر اخلاص‌مرا صلافرموده‌خواسته‌ام که‌بگویم نهایت صلابت خواجه و حجاب بندگیها گریبانگیر شرمم گشته جرأت اظهار نمینمودم وچون کار اکنون بجای‌نازکی رسیده ودیگر حقوق نمك خوارگی مرا بیتاب ساخت بنابر ضرورت میگویم.

خواجه گفت:

بگو غلام گفت:

بی‌بی مدتهاست که بامرد بیگانه طرح آمیزش ریخته همینکه شما ازخانه بیرون

میروید او را آورده بهزار عزو احترام بجای شما می نشاند با او در بازار یگانگی گرم بیع و شرای متاع عاشقی ومعشوقیست و باز امروز آنجوان را آور و آن نیز در تدبیرو تمهید کشتن شما بود چون رأی ایشانرا در این باب راسخ دیدم و با هم متفق القول گردیدند بی بی اسلحه در بر کرده تیغ برهنه در دست گرفته بانتظار شما درعقب در ایستاده آنجوان نیز درعقب اینکار رفته یراق پوشیده بیاید .

من چون آنهنگامه را بدانسان ملاحظه کردم خلاف قاعده بندگی دانستم که به تغافل گذرانم وحادثهٔ خدانخواسته شمارا پیش آید خواجه ازین سخن بر آشفته شدچون بر آن زن اعتماد تمام داشت بانك برغلام زد که ای ناپاك این چه سخن بیهوده است که میگوئی حسن عفت و پاکی آنزن بر من ظاهر است .

غلام گفت :

این امریست بامتحان نزدیك زود بخانه شتاب اگرچنانچه برخلاف قول من مشاهده نمائی بهرعقوبتی که از آن بدتر نباشد بهلاکت من مبادرت کن .

خواجه گفت :

از آنجا که زنان ناقص عقلند اگرچنین جرأتی نموده باشد عجبی نخواهد بود خواجه آهنك منزل کرد .

غلام گفت :

ایخواجه حفظ بدن واجب و احتیاط از شروط عقل وعاقبت اندیشی است در چنین حالتی بی اسلحه بخانه مرو خواجه تیغ و سپری از آشنایان خود گرفته چون بدرخانه رسید آهسته بعقب در آمدچون ازشکاف دونگاه کرد دید که خاتون مکمل بعقب در ایستاده و شمشیر برهنه در کف گرفته منتظر است دانست که حرف غلام بی اصل نیست خواجه قدم پیش گذاشته دررا گشوده بسرعت تمام خودرا بمیان منزل افکندو گفت :

گناهم چیست که ترا سرداعیه قتل من است سپر در سر کشیده پیش دوید وزنرا مجال سخن نداده تیغ را حواله سرزن کرد و بیك ضرب تیغ آن بیچاره خفیف العقل را بقتل رسانید غلام چون در آنجا دیك آن فتنه رابدان نحو بجوش آورد سراسیمه بخانه خویشان زن شتافت وگفت :

ای سنگین دلان بیمروت چه نشسته اید که خواجه با بی بی تیغ بازی میکرد چون بی بی بیچاره از اینکار وقوفی نداشت و حرکات موافق رأی خواجه نبود شمشیری حواله بی بی نموده اورا کشت و روزگار مرا سیاه کرد و بهای های گریه آغاز نمود آنها نیز سراسیمه ومضطرب بخانه خواجه آمدند دیدند که زن مکمل یراق در میان خاك و

خون کشته افتاده وشمشیر وسپر هنوز دردست خواجه است و خواجه ازخشونتی که بوی اثر کرده بودمیگفت :

ایسلیطه اگر تیغ میزنی چنین باید زد که‌در این‌اثنا ده‌نفر ازخویشان زن‌سروپای برهنه حاضر گردیدند وچون آنحال بدیدند پیش‌رفته خواجه را گرفتند و گفتند ای‌زندیق بیرحم زنان را ازتیغ بازی‌چه وقوفست که این‌زن بیچاره را بجریمه اینکار کشته‌ودیگر آنرا مهلت گفتگو نداده ازچپ و راست تیغها حواله او کرده اورا کشتند چون‌غلام‌در آنجا گل اینچنین فتنه را بشکفانید ازخانه بیرون دوید گریبان پاره کرده خاک بر سر کنان ببارگاه حاکم شهر شتافت‌و گفت :

یا ایهاالامیر چه نشسته‌اید که دنیا بباد فنارفت .

امیر از او پرسید :

که چه‌واقع شده !

گفت اقوام زن خواجه من بدیدن خواجه آمده بودند هنگامیکه شراب در میان بود چون دماغ زن خواجه‌سرشار گردید از او پرسید که قزلباش و اوزبک آیا چه نوع جنگ میکنند .

یراق بوی پوشانید و شمشیر برهنه بوی دادند خود نیز تیغها در دست گرفته و آنزن بیچاره وشوهرش را باشاره نخوت شراب بقتل رسانیدند که جنگ اوزبک‌وقزلباش چنین است واکنون در فکر آنند که خواجه را بازن درخاک کرده مالش‌راغارت کنندحاکم جماعتی را باشحنه بخانه‌خواجه فرستادآنها درمحلی رسیدند که اقوام‌زن‌اسلحه ویراق‌از زن بیرون میآوردند و درفکر دفن آنها بودند .

آنجماعت آنها را بالتمام دستگیر نمودند و بخدمت امیر برده امیرحکم برسیاست اقوام زن نموده فرمود که مال خواجه را ضبط نمودند و آنغلام بیدین خدانشناس نمک بحرام بیکدانه مکری که افشاند چنین گلهای رنگارنک فساد روئیدو بیکنفس‌چنین سلسلهٔ را برهم زد وچندنفر را به‌تیغ حیله وافسون هلاک گردانید حقتعالی بنیان‌جمیع سلسله‌ها را ازشرمکر مفسد و نمک‌ناشناس‌حفظ کند .چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب ششصد و چهاردهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت شمس وزیر این حکایت را بپایان رسانید وغنچه این راز را چنین بشکفانید .

یاقوت شاهرا توتیای مواعظ خردمندانه شمس وزیر روشنی افـزای دیده آگاهی گشته اززورق بحر بساحل غور رسیدو گردنیر نکات غرض آمیز ووسوسهٔ ممانعت قمر فتنه انگیز را از دامن دل افشانده گفت :

ای وزیر هوشمند آنچه گفتی همه مقرون بحکمت وسراسر مواعظ است لآلی سخنان دلپذیرت در رشته قبول منتظم ساختم و ازنقض قولت دل پرداختم .

اکنون دلم ازجمیع جهات جمع گردید مرا از قبول این امر باو امتناعی نیست اینهم موقوف بصلاح تست .

شمس گفت :

ای شهریار خداوند بصلاح ورأی بنده در این امر اقدام نفرمایند آنچه رأی شهریار اقتضای نماید چنان فرمایند .

چون قمر وزیر از راه خصومت شهریار و بعضی داعیه و خیالات فاسده که مکنون ضمیر خود نموده میخواهد بنابر انتفاع اینمدعا را موقوف نماید .

از آنجا که این بنده نمك پرورده این آستانم برخود نتوانستم گوارا کرد که آنمغاره مفسد حیله درکار خداوند نماید .

لهذا سلسله این جرأت را بتقریر اینمقالات درجنبش آورده خداوند را از کاروحال او واقف و آگاه ساختم نهایت از آنجا که شهریاران آگاه دلرا تحقیق وتشخیص حال خدم وحشم ومقربان بساط دولت ازجمله معظمات امور مملکت است اول بهر نحوی که ممکن گردد چگونگی حال قمر معلوم و او را دفع نموده بعد از آن باین امر بدولت و اقبال قیام نمایند که تا آن ناپاك فتنه انگیز را دست تسلط از دخل امور مملکت کوتاه نگردد اینکار صورت نمی یابد و شهریار از غدر وفریب وآسوده و ایمن در مقام اقتدار نتواند غنود زیرا که او را مادر خوانده ایست صفصفه جادو و در فنون نیرنکات و طلسمات کمر بسته وقوی بازوست ونسبت بمطراق عفریت میرساند و مطراق ازگروه سحره بوده که درعهد فرعون لعین میبودند ودر زمانیکه خازن گنج خانهٔ احدیت اکلیل رسالت بر فرق اقتدار حضرت حضرت سلیمان علی نبینا وعلیه السلام نهاد .

چون از آن گروه بیسعادت بسی خللها بجان ومال مسلمانان میرسید اکثر یرا آنحضرت دفع نمودند ومعدوی چند که از آنها مانده بودند التزامی سپردند که دیگر درپس کوه قاف

رفته بعدالیوم نقص وضرری بآدمیان نرسانند ودر اینمدت در آنموضع متواری میبودند تا اینکه باز در این اوقات برخلاف عهدی که نموده‌اند آغاز طغیان کرده اکثری بصورت مار وعقرب و جانوران مهیب ضاره ببلاد آدمیان داخل گردیده و بیشتر خلل بمسلمانان آدمیان می‌رسانند .

این گروه بدبخت کافر وشقی اندوخصومت قمروزیر بشهریار از آن سبب است که مشعله افروز طریق مبین دین اسلام ومعتقد گروه آدمیان عالی مقامست اکنون جا ومقام صفصفه جادو درموضوع نیلم درپس کوه قافست ودم عقیدهٔ قمروزیر باا ویکیست وماهی یك مرتبه بصورت کرکس نزد او رفته خود را باسلحه افسون جادوئی قهار مکمل ساخته برمیگردد که بسیلاب مکر وحیله وخدعه خلی در ارکان قصرجاه و سلطنت شهریار رساند نهایت چون طلسمی از طلسمات باطل السحر طهمورث میدانم .

در این مدت تیغ جادوئی آن ناپاك را بسپر حمایت و برکات آن باطل السحر از شهریار صیانت مینموده‌ام ودیگر در اینوقت که دلیری وجرأت آن ناپاك ازحد اعتدال متجاوز وبسرحد کمال رسیده بیم آنست که خدنك تلبیس او بهدف مدعا رسد ناچارحقیقت بخدمت شهریار عرض نمودم که کوتاه ساختن دست تسلط آن غدار از گریبان مهام این سرکار زور بازوی بسیارمیطلبید .

درآن روز که شهریار آن مفسدغمار را بچنك آورده بنده می‌دانستم که تخمیر ذات ناپاك او سررشته اجزاست محالست که بصیقل مهربانی زنك خصومت از آینه دل چنین عدوئی محوگردد شهریار را تحریك و ترغیب بدفع او نمودم نهایت شهریار بروی بطریقه عفو ولطف سلوك فرموده‌اند حرف اکابر است که مخالف دین راطبع ومسلك ماراست چون بچنك سلطنت افتد اگر تو بدفع اومساهله اندیشی اودرخصومت توتعویق جایز ندارد .

خصم چون افتد بچنگت زینهار مهلتی در دفع او جایز مدار
گر کنی بروی توعفوومرحمت در بلایت افکند او عاقبت

بهر تقدیر تاعنان اختیاردر دست وشرارفتنه او هنوز ضعیف ومیل فساد اورو در طغیان ننهاده دفع او را برذمت همت خود فرض باید شمرد که تا آن ناپاك وصفصفه جادو معدوم نگردند درجه اختر استقلال شهریار ارتفاع نپذیرد وریاحین گلشن خداوندرنك و بوی اقتدار نیابد .

یاقوت شاه چون آنکلمات وحشت آمیز را ازشمس وزیر استماع نمود خوفناك و متحیر آن واقعه گردیده گفت :

ای وزیر هوشمند مارا چه احتیاج بوجود چنین مفسد حیله ورست وزرا ومقربین بخصوص استدامت بنیان سلطنت وقوام جاه واقتدار سلاطین میباشند ازخدم وفرزندیکه نقص حیات ویادولت متصور باشد عدمش بروجود ترجیح تمام دارد .

اکنون دردفع این ناپاك وصفصفهٔ جادوچه تدبیر می اندیشی و تمثال چه تدارك در مرآت ضمیر تو جلوه می نماید .

شمس وزیر گفت که فرداشب نوبت قمروزیر است چون خدمت شهریار را دریابد باز بطریق استمرار مقوله غمازی وحیله نقش نیز نکات بر آب خواهد زد وسخنان فریب آمیز بزبان خواهد آورد .

خداوند بحسب ظاهر سخنان او را بگوش قبول نموده درباب مقدمات پیوند بـا کنجور باوبگویند که خاطرعاطر ما از اول برچنین امر محالی فتوی نمیداد نهایت نمیدانم شمس را بچه سبب نسیم اینخیال از مهب خاطر بوزیدن آمده بودا کنون بقرینه معلوم شد که ایام پیری وخرافت او را از کشور عقل وشعور اخراج نموده دیگر تشمیت وفیصل امور مملکت از او نمی آید.

اورا از امرخلافت خلع کرده قدغن شد که دیگر در امورسلطنت ومهام مملکت مداخله نکند ومن عنان اختیار کل امور درقبضهٔ اقتدار و کفایت تو گذارم در هرباب رأی صواب نمای تومنظور است خصوصاً درباب مقدمات جهان آرا بهر کس رضای تو اقتضا نماید معمول خواهد گردید .

شهریار قمر را چنین سرگرم و فریفته التفات خسروانی سازند که بملاطفت شهریار سرگرم گردیده ازآنجا که توجه ارباب دولت محك نقص و کمال هر کس باشد وازهیچ شکنجه مافی الضمیر کس این نحو بروز نمیکند که از راه مستی باده مردافکن توجه امراو سلاطین وشهریاران آگاه دل صاحب شعور که خواهند تحقیق حسن وقبح هر یك از خدم و حشم وجزءو کل نمایند تا اورا اقتدار روی دل ندهند چگونگی ذات وطینت او را حسب الواقـع مشخص خود نتوانند فـرمود زیرا که تا غنچه نشکفد باغبان استشمام رایحه نتواند کرد و تا سرصدف گشوده نگردد غواص از حقیقت مـراتب آب و تاب گوهر باخبر نگردد .

خواهی که باخبر ز ضمیر کسی شوی　　　آنرا بـدام مهرو محبت اسیر ساز

بهر تقدیر در صورتیکه این بنده را درحضیض غزل واوج استیصال مشاهده کند و چتر عاطفت شهریار بر فرق خود گسترده بیند او را اطمینان بهمرسیده پا در مقام جرأت گذارده در آنحالت شهریار از او استفسار نمایند که رأی تو در باب جهان آرا چه صلاح می اندیشد یمکن که در آن وقت بی اختیار بالقوه خاطر بمنصه ظهور در آمده

بدین تقریب مقدمات صفحهٔ جادو را نیز بمیان آورده و از او در هرباب آنچه استماع شده بنحویکه نامحرمی مطلع و در میانه نباشد به بنده اطلاع دهند تا فراخوراحوال آن اندیشه نموده شود.

چون گذشته این تدبیر را شمس وزیر چنین رنگین بسته بدست شهریار داد و بشهریار گفت.

اکنون من بمنزل خود شتافته تاکار قمر و صفصفه انجام نیابد و شهریاراز شغل آنها نپردازد دیگر بحسب ظاهر التفات شهریار با من صلاح نیست اگر شهریار بامن رجوعی باشد بنده را غلامیست محرم ودر این مدت او را از خانه در نیاورده‌ام و کسی آنرا نمی‌شناسد آنرا بخدمت شهریار می‌فرستم امری که خواهند به بنده معلوم گردد مصحوب او اعلام‌فرمایند و بعدازین سفارشات بمنزل خود رفت.

روز دیگر قمروزیر خدمت شهریار آمده داخل‌حریم خاص خلوت شریار گردید و سر برسجده گر معبدحیله بازی‌وشعبده‌طرازی‌نهاد.

شهریار گفت :

ای بیت‌الغزال دیوان دانش وایفهرست مجموعه فراست وبینش مبادادمیکه حدیقه این‌بارگاه بی‌ترانه طرازیهای عندلیب وجودت باشد ای دستورقلمرو کفایت‌وکارآگاهی از آنجاکه دم مسیحای نسیم عالیه بخش گریبان گیر گل و خنده دل آویز گل انتعاش افزای دل بلبل است رشحه حضور کثیرالاثر تو نیز موجب ازدیاد طراوت عافیت و راحتم‌میگردد.

قمروزیرچون این نحو شفقتهای سرشار که هرگز در این‌مدت بخواب و خیالش‌در نیامده بود از شهریار دید طایرمباهاتش در اوج افتخار ببال افشانی درآمده تموج‌بحر نخوتش اشتداد پذیرفت‌برمرکب فرصت سوار گردید در سراسر میدان غمازی بجلوه و جولان درآمده گفت :

ایخسرو عهد بختیاری	وی صدر نشین مسند جم
پیوسته بود بهار اقبال	از رشحهٔ معنی تو خرم
هر شام بدرگه تو آیند	صد حاجتمند همچو حاتم
بر قامت دولت تو پوشد	تشریف نوی زمانه هردم

چون قصه بدینجا رسید ... **بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست.**



چون شب ششصد و پانزدهم بر آمد

گفت ای ملک قمر وزیر به یاقوت شاه گفت :

ای پادشاه فرخنده فال‌الله‌الحمد که آخر غنچهٔ اخلاصم از نسیم صدق عقیدت در گلبن خیال شهریار بصد آب و رنك شکفته گردید .

نظر باینکه خاطر مزکای ارباب دولت کشاف اسرار غیبی است شمه‌ای از حسن اخلاص بنده و شرح ذمه‌ای از طینت ناهموار شمس خاطر نشان حجاب این بارگاه گردید اگر چنانچه همای عاطفت شهریار سایهٔ توجه از سر آن بازگیرد وهمت بر تحقیق حال او گارد و نظر بر کار و کردار او گشاید پیش از این اوضاع نا صواب او معلوم گردد .

شهریار گفت :

شآمت حال او چنانکه هست برمن معلوم گردیده دانستم گل عقیدتشرا بوی وفا و صداقتی نیست خواستم او را بدار سیاست عظیمی آویزم ولی حقوق خدمات سابقه آبا واجداد اوسد راه ومانع گردیده ازخونش درگذشتم .

اما اورا از نظر توجه افکنده مقرر فرمودیم که بگوشه‌ای نشسته دیگر اورا نگذارند که ببارگاه درآید چون خاطرم بیحد از او متنفر است ازشنیدن اسم وحال او خوشم نمیآید دیگر حرف آنمردود را بمن مگوی که موجب اکراه طبع من است.

حیف اوقاتی که‌درحرف لئیمان بگذرد　　　زین حکایت بگذر وقول دگر آغاز کن

ایصاحب ضمیر چون اکنون تاج کفایت و انجاح مهام بلا مشارکت غیری در حیز اقتدار تست و مدار امور مملکت و تدبیراترا بامید تو بازگذاشتم وموافق رأی توفسخ عزیمت آن پیوند شد .

در باب جهان آرا چه صلاح می بینی که یکی از عهدهٔ حقوق که دختران را بـر ذمهٔ

والدین است آن‌است که چون بسن تمیز وحد رشد رسند اررا بخانه نگاه ندارند .

گفت ای خداوند می دانی که سلاطین امرای طبقه جن نامستعد طبع شهریار ندو عدم شایستگی آن گروه واسطهٔ تنفر خداوند است و مصلحت نمی بینند که بیگانگان باین سبب شریك و دخیل ایندولت گردند و اقارب و خویشان خداوند رانیز بنده لایق وسزاوار این امر نمیدانم زیرا که اقامت استعداد آن‌ها از زیور کمالات صوری ومعنوی عاریست و گوهر وجود هیچ یك راآب وتاب جوهر روز افزونی نیست ومقدمات وصلت امریست خطیر آنرا سهل و آسان نباید تصور کرد .

آن‌چه مفتی رأی بنده اشاره مینماید آنست که باستخاره قرآن قراردهند کوکب این مدعا از مطلع اسم هریك در آید شهریار نیز بقبول آن همت گمارند.

یاقوت شاه گفت که کیست آن کسی که چنین استخاره تواند نمود .

قمروزیر گفت که من عورتی مستورهٔ پاکدامنی صالحهٔ گماندارم صفصفه نام و در این امر اورا وقوف ومهارت تمام است است بنابر تقدس ذات وصفات نیت در کنج خلوتی نشسته واز کثرت عبادت وریاضت وظهور مخالفت نفس اورا بعالم ارواح وقدسیان عالم بالاربط والتیام بهمرسیده .

چون متوجه استخارهٔ امری گردد از جلدظاهر بعالم مجردات نقل وحرکت کرده بعداز آن که حقیقت بروی منکشف گردد باز بجلداصلی عودنموده و صورت واقعه بنحوی که مشاهده کرده تقریر مینماید .

اگرچنانچه اقبال خداوندیاری و بخت جهان آرامدد کاری نموده چنان میشد که شهریار بسعادت مقدم فیروز آن یگانه روزگار بهره‌مند گردیده و زیوراین مدعا ازدر دولت سرای خلق فیاض اونموده میشد هر آینه از میمنت و برکت دم روح بخش آن مریم دوران بهبودی و سعادت عظیم دست میداد .

یاقوت شاه گفت :

این عورتیکه باین صفات حمیده‌اش میستائی ازحریم چه دودمان وسلاله کدام خاندان است و بالفعل شمع وجودش تجلی بخش کدام محفل ومکان ومحفل میباشد و بوساطت چه دست آویز از ثمر نخل آن مقصود کام تمنائی شیرین توان ساخت .

قمروزیر گفت :

دراصل ونسب آن عفیفه هیچ نمیتوانم گفت که پیرعقل بسرمنزل غورش نمیتواند رسید واز لقای فیض افزایش چگویم زبان اهل دانش ارتقریر اوصافش عاجزو قاصر گردید بظهور هر دیدهٔ پرتو حضورش بارتجلی نگشاید و بهرسپهری کوکب این عطیه طلوع ننماید .

قابل دیدن رویش نبود هر چشمی   نظر پاک تواند که باین فیض رسد

مرا هر گاه امری از امور مشکل گردد بعد از استکانت عظیم لمحه‌ای بادراک خدمتش بهره‌مندی یابم و باز جمال آن آفتاب عالم افروز در زوایای سحاب بی نشانی مخفی گردد شهریار گفت :

از آنجا که دریافت جمال شواهد این نحو عطیات از جـملـه معظمات مطالب است خصوصاً چنین کسان که برکات دوجهانی همعنان رکاب ملاقات ایشانست و نیز متعلق حصول اینمدعاست .

قمر وزیر گفت :

اینمرتبه که ساحت مقصودم را مهر حضورش بیاراید خبر ایـن فیروزی بشهریار خواهم رسانید .

چون گفتگو باینجا رسید قمروزیر شهریار را دعا وثنا گفته برخاست شادمان و مسرور بمنزل خود شتافت و پادشاه حقیقت ماجرا را بشمس وزیر اعلام کرد .

شمس وزیر چون ازحال وحکایت باخبر گردید بشهریار پیغام نمود که یمکن که امشب قمروزیر این بشارت را بصفصفه رساند واو را فرداشب بمنزل خود آورد و عرض ایـن اوقات قمروزیر و صفصفه احتیاط عظیم ازمن داشتند چون مقدمات مرا چنین تصور کردند یمکن که در این چند روز فدویان و هواخواهان خود را خبر کرده همه بمنزل قمروزیر جمعیت نمایندو بخصوص دفع امیر در مقام تمهید در آیند بعد از آنکه بنای کار را بجائی گذارند دیگر هیچ کس حریف مقاومت ومرد معرکه خدعه ایشان نیست .

اکنون که هنوز غنچه این حادثه نشکفته باندك ایمائی دفع اشرار ومفسدین ممکن است شق اولی آنست که فردا شب صفصفه در آنجا نزول نماید .

شهریار باتفاق فوجی از معتبرین خدم که اعتماد تمام بر حسن اخلاص و صداقـت ایشان باشد متوجه منزل قمروزیر گردند که من نیز بخدمت شهریار آنجا آمده شایـد توانم که ببرکت باطل السحر به آن ناپاکان فائق آیم .

چون پیام شمس وزیر بدین منوال بشهریار رسید یاقوت شاه با جمعی ازممهدیـن بساط خیرخواهی که مظنه جان‌فشانی ویکجهتی بایشان داشت درخلوت طلبیده همگی را از حقیقت اینمدعا ومطلب باخبر گردانید وفرمودهمه فرداشب چون پاشی ازشب بگذردو بنحوی که بیگانه و آشنا و زشت وزیبا احدی پی نبرد بدربار گاه حاضر گردند .

چون قمر وزیر بنا بر بشارتیکه در باب عزل شمس وزیر وسایر جهات ازشهریار

استماع کرد رقم شادکامی را بمضمون مباهات امصا نمود وچون بخانه رفت همانشب نسر فلك پیما را که از جزو کشان مدرس اتحاد و انقیاد او بود بنزد صفصفه جادو فرستاد و اعلام نمود که از آنجاکه جمیله بخت را با ما سریاری و اراده مددکاریست نقاب از چهره برداشت وقدم موافقت درحریم اقبال ماگذاشت .

خلاصهٔ سخن آنکه شمس وزیر که خود را رأس و رئیس فدویان یاقوت شاه میشمرد وپیوسته ازدم سرد او گلهای حدیقهٔ ارادهٔ داعیه‌ما می‌افسرد پنجه باطن‌ما گریبان گیر اقتدارش گردیده سراپا بطناب اعمال ناصواب خود پیچیده اکنون بیمن فیروزی بخت نزدیك‌رسیده که جام تمنا از باده صاف مدعا سرشار گردد چون بجهة بعضی‌تمهیدات بوجود آن‌یار یك دل و یکجهت رجوع تمام است یقین که توجه مرعی داشته‌قدم سرعت در راه التفات خواهند گذاشت که در راه انتظار سراپا دیده است چون رایحه گل این خبر بهجت اثر فیض بخش ومسرت‌افزای خاطر صفصفه گردید وحکایت عزل‌شمس‌وزیررا شنید معجز شادمانی برسر و بصورت کرکسی بهواصعود نموده درساعت‌خودراازپس کوه قاف بمنزل نمروزیر رسانید .

قمر وزیر مقدم او را بانواع شگفتگیها مقرون داشته صورت واقعه را تقریر نموده گفت :

ایفرزانه دوران زورق مدعای ما از گرداب خطر گذشته بلب ساحل مقصود رسید چهره گشای شاهد مطلوب یك اشاره التفاتی موقوفست صفصفه گفت غم مخور که مرا دغدغه و نگرانی تمام ازطرف شمس‌وزیر بود که چون اوپناه بحصارفراست باطل‌السحر برده بود ناخن افسون من باوکارگر نبودو کمال خوف ازو داشتم که مبادا ضرری ازو بمن رسد .

اکنون که دست شهریار ازعروة‌الوثقی امداد واعانت او کوتاه گردیده اگر یاقوت شاه باکل طبقه‌جن و انس درمعرکه نبردمن در آینده حریف حرب خدعهٔونیرنك من نیست وطاقت مقاومت مرا ندارد و دیگر در اینوقت بسهولت توانم شور در سلسله دولت اوافکنم. چون شام‌شد ساز و برك جادوئی پیش آورد در فکر رونق دکان حیله سازی گردید چون پاسی ازشب گذشت شهریار باگروهی از یاران و فدویان چالاك و چست که کمر عبودیت صد جا بسته بودند بخانهٔ شمس‌وزیر آمده اورا برداشته بمنزل قمروزیر آمدند و جمع کثیریرا باطراف خانه قمر وزیر بمحاصره مأمور ساخته خود شهریار باشمس‌وزیر و فوجی ازمحرمان داخل منزل‌قمر وزیر گردیدند و بعقب درخانهٔ که قمروزیر و صفصفه در کاروبار جادوئی بودند مترصدو گوش بر آوازتوقف کردند قمروزیر بصفصفه میگفت :

چون خاطر ازدفع یاقوت شاه جمع سازیم و جهان آرا را باخز این ومملکت تصرف نمایم خاطرم داعیه فکر و استیصال و محاربه یکداق شاه اهریمن دارد زیرا که از قرینه چنان ظاهر میگردد که اورا درعرصهٔ دین اسلام بایاقوت شاه مرکب موافقت می تازد و در بزم یك جهتی نردمحبت می بازد و دیگر در میان این طوایف مظنه پیروی دین اسلام بهر که برود باید اورا هلاك کرد که آثار وجود همه آن مخالفین ازصفحه روزگار محو ومعدوم گردد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست .



چون شب ششصد و شانزدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت شمس وزیر ویاقوت شاه درپس دراین سخنان همی شنودند وشمس وزیر باو گفت ایملك بافرهنك این همان قمروزیر است که شهریار کمال اعتماد باخلاص واعتقاداو داشتند و سخن اودر باب امور مملکت وسلطنت سند میشمردند وبنده مکرر در حقیقت اوضاع او را بمعرض عرض میرسانیدم قبول نمیفرمودند .

شهریار گفت :

ای شمس وزیر مرا بر صدق عقیدت و رسوخ محبت و دولتخواهی تو اعتقاد کامل حاصل شد حال آن ناپاك را بدین وجه وتیره نمیدانستم .

اکنون شروع در باطل السحر کن تا بهلاك این دومفسد پردازیم که فرصت غنیمت است مبادا ازچنك ما بیرون روند وصلاح بفساد انجامد .

شمس وزیر گفت :

اکنون صبر کنید تا اندکی ازاوضاع و کردار آنها معلوم شهریار شود دراین اثنا

دیدند که صفصفه پا بر بام نردبان نیرنکات گذاشته عطسه‌زده دو بیضه ازدماغ او بیرون آمدو شروع درافسون کرده‌درساعت دوخروس از بیضه‌ها بیرون آمدند بنقش‌ونگار بدیعه موزون آراسته بال بر هم زده هر کدام بانکی دادند بعداز آن گفتند بزبان فصیح که مخدومه جهانیان را با ما چه‌کار و خدمتست رجوع بفرمائید که در انجام آنقاعدهٔ بندگی بظهور رسانیم.

شمس وزیر گفت:

اکنون از اینخروسها تحقیق‌حال شماو بنده‌را خواهند کرد بیائید تا بخوابیم مغلطه واقع شود وپی بسرما نبرند هر دو در همان بیرون در خفته صفصفه بخروسان گفت که راست بگوئید که یاقوت شاه و شمس وزیر اکنون درچه کارند خروسان گفتند آنها الحال در خوابند بعداز آن صفصفه افسونی زیرلب خوانده بهردو خروس دمیده دوشیر شدند غران‌و خروشان زنجیرهای فولادی در گردن و ازدماغ‌و دهن ایشان خروارهای آتش میریخت.

یاقوت شاه چون آنحال بدیده خوفناك‌و مضطرب گردید.

شمس وزیر گفت:

ایشهریار باك مدار که بجهة دفع مضرت آنهامن باطل‌السحر شروع کرده‌خود را بخدای تعالی سپرده‌ام شیرها سربه پیش افکنده بصفصفه گفتند ای یگانه دوران بهرخدمتی که مارا لایق دانی بفرما تاجان را در راه‌توفدا سازیم.

صفصفه گفت:

شما را طلبیده‌ام که یاقوت‌شاه و شمس‌وزیر را هلاك‌سازید گفتند منت بجان‌داریم آنگاه صفصفه دست درجیب کرده دو تخم کدو بیرون آورد برزمین فرو برد آبی دردهن بر آن زمین افکنده و گرم‌خواندن افسون گردیددرساعت تخمها ازرمین روئیده لمحه‌ای نمو کردند و بالیدند و بستونهای عمارت بالا رفته گل کردند و دو کدو ظاهر گشته دم بدم ترقی‌میکردند تا هردو بکمال رسیدند هر دورا چیده بر زمین گذاشت و موئی ازگیسوی‌خود قطع کرده افسونی‌بر آن دمیده سنانی شد افزون از ده‌سزوسنانرا بدست‌قمروزیرداد بعد از آن‌صفصفه رشته‌ای از آستین بیرون‌آورد ودرروی زانو گذاشت قمروزیر پرسید:

این رشته ازبرای چیست.

صفصفه گفت:

این نردبان هواست برای احتیاط اینرا مهیا درپیش خود گذاشتیم که اگر دشمنی در کمین باشد و افسون ما کارنکند و خواهد که برسر ما غافل آید این‌رشته را بهوا

افکنده دست بوی زنیم و بهوا صعود کرده از چنك دشمن بیرون رویم و افسون دیگر بدان دو کدو خواند یکی بصورت یاقوت شاه و دیگری بصورت شمس وزیر شد چنانکه در رخسار و قدوقامت وسایر اعضاء مطلقاً تفاوت ومغایرتی بشهریار وشمس وزیر نداشتند بعداز آن صفصفه یکسر رشته رابهوا افکند وسر دیگررا در دست گرفت و به قمروزیر گفت :

این نیزه که دردست داری حواله این هر دوشیر کن تا یاقوت شاه و شمس وزیررا هلاك نمایند .

قمروزیر چون نیزه بلند کرد ، خواست که حواله شیران نماید شمس وزیردر بیرون در شروع بباطل السحر کرده هردو دست قمروزیر خشك شد و آنشیران باز بهمان صورت بیضه‌ها گردیدند وقمروزیر فریاد برآورده بخروش آمدو گفت :

ای صفصفه دستهایم از کار رفت وجانم بلب آمد و بیزار ازین کارو کردار شدم بدادم برس که خفقان مرك راه گلویم راگرفت و جانم در سکرات موتست جادووافسون پس بخوان که اثر آن بمن واقع شد. چون صفصفه آنحال مشاهده کرد گفت واویلا که آخر خصم کار خورا کرده رنج و افسون ما را باطل ساخت ودست برشته زده خواست که بهوا عروج نماید رشته بسراپای او پیچیده صفصفه هرچند خواست که از جای خود حرکت کند رشته ویرا محکم بگرفت چنانکه نتوانست تدبیری بکار برد غوغا برآورد که ای قمروزیر هزار و دویست سالست که کوس پهلوانی در این کار بنوازش در آورده‌ام و حلقه متابعت در گوش مذکر و مؤنث عرب و عجم وجن و انس افکنده‌ام هرگز بچنین عقوبتی دچار نگردیده‌ام .

اکنون بنحوست تو بسخت‌ترین عذابی معذب شدم و بآتش داعیه بیحاصل تو سوختم در اینصورت یاقوت‌شاه و شمس‌وزیر با آنجماعت از کمین درآمده داخل آن‌منزل شدند چون چشم آن‌دو مفسد برشهریار و شمس افتادقمروزیر فریاد برآورد که ای امیر کشور گشا بگناه خود قائل ومعترف گردیدم گناه من نیست نقش این طلسم‌را صفصفه برآب زده چنك امیدم بر اعتصام مروت تست قلم‌عفو برجریده تقصیرم در کش ومرا ببخش.

شمس گفت :

ایشهریار گوش بسخن این مفسد غماز خائن مکن تا رمقی از حیات درتن نحس او باقی است درفکرو اندیشه حیله وفریب است و اکنون میخواهد که باز دام تزویری گسترده دست تسلط شهریاررا بکمند مکری دربندد ودرمعرکه تلبیس گرم‌هنگامه جویدوچوگان روباه بازی وعیاریرا بدست گرفته گوی ملعنتی زند و اگر اینمرتبه از بند این عقابین نجات یابد هزارعلم سپاه قادر به مبارز عرصه نبرد گیرودار پهلوانی او نیستند وقاصد صد حکیم بمنزل‌فسونسازی او نمیرسد .

چو دشمن راز بون خویش یابی ... بدفع او تأمل را مبر کار
بکش هر جا که مار افتد بچنگت ... که نیکوئی بوی نبود سزاوار
کسیرا مهربانی کن که باشد ... بمهرت صدق اخلاصش خریدار

هر تقدیر مدبر عقل وصلاح بهلاك او اشاره میکند شهریار در قطع مسافت رشته حیات اوپردازند تابنده بخدمت صفصفه اقدام نمایم .

شهریار فرمود :

که آتش عظیمی بر افروختند وقمروزیر را سراپا روغن نفت زده بآن آتش افکندند وچون خفاش روح آن مفسد بظلمت آبادعدم شتافت شمس وزیر تیغ کین کشیده متوجه صفصفه گردید مغنی این داستان چنین چنك برتار طنبور این روایت میزند که صفصفه هفتادودو قسم تیر نیرنگات بر کمان خدعه پیوست که شاید حکم باطل السحر شمس وزیر را باطل سازد چنان نشد که خدنك هیچیك از تزویرات او برهدف اثر رسد .

شمس وزیر برکات ودرجات باطل السحر را سپهر حمایت وحراست حال خود ساخته پیش رفت هرچند صفصفه تخم التماس را در مزرع توبه و استغفار افشاند جز بیحاصلی بری نداد تا اینکه شمس وزیر هردو گیسوی آن جادویه ملعونه را بدست آورده بگردن او افکند و چندان فشرد که اونیز بطی مسافت راه جهنم همعنان قمروزیر گشته چون شهریار خاطر از مهم دفع آندو مفسد پرداختند از آنجا معاودت نمودند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب ششصد و هفدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت درفردای آنروز شمس وزیر نیز بسعادت بساط بوسی مشرف مشرف شد .

شهریار بنظر التفات و توجهات خسروانی متوجه شمس وزیر گشته گفت:

از آنجا که مصباح وجود ملازم هواخواه وچاکر دل آگاه روشنی بخش بزمگاه تضاعف دولت وممد قصرحیات و اعتبارو سعادت دوجهانی مخدوم خود میباشد خصوصاً چون تو وزیر نیك رأی خیر اندیشی که واسطه دفع چنین مفاسد و اختلال گردد و بهمه جهت مراعات و تفقد حال وتدارك حسن اخلاص تو برذمت همت من لازمست ومایعرف خزانه سلطنت من بتلافی این خدمت وفا نمینماید و این جانفشانی و نیکوکاری ترا حواله بلطف و مرحمت پادشاه کشور لم یزلی نمودم که از خزانه غیب خود ادا نماید.

اکنون خاتم اختیار ملك و حکمرانی در انگشت کفایت و اقتدار تست و مرا از سلطنت بغیر نامی توقع نیست الحال کنجورو جهان آرا را فرزند خود تصور نموده در فیصل کار خیر آنها بهر نحوی که رضا و صلاح تو اقتضا نماید معمول نمای شمس وزیر جبهه عقیدت بر آستان دعاگوئی گذاشته گفت:

زهی سعادت و خوشاحال بنده وملازمی که جانرا سپر و حراست حال وقف بندگی خداوند و مخدوم خود سازد.

مقبول کاینات بود بنده‌ای که او جانرا فدای خدمت مخدوم خود کند

بنده حقیر را چه قدرو پایه آن باشد که شهریار اینهمه ملاطفات فرمایند حیات و زندگانی من صرف و نثار غلامان این آستان رفیع الارکانست شرمسار وخجل به آنم که این مدت چنانکه بالقوه مراتب اخلاص است خدمتی ازدستم برنیامده ودرباب کنجور وجهان آرا که میفرمائید هردو بندگان ولی نعمت‌اند رضاو فرمان خداوند مطاعست شهریار فرمود که وسوسه قمروزیر ملعون در اینمدت سدراه مراعات کنجور و حالت منتظره اینمهم بود مرا از اینجوان آدمیزاده خجالت عظیمست رفع این انفعال موقوف بحصول اینکار است فردا ساعت موافق و سعید است باید که عقد واقع شود.

شمس انگشت بر دیدهٔ اطاعت گذاشت واز خدمت شهریار برخاست و بتجهیز اسباب اینمهم مصمم و عازم گردید نقاش کلك صنایع نگار که چهره گشای صور حقایق اسرار و اخبار است صورت اینمدعارا بر لوح تحریر چنین نگارش میدهد که کنجورعابد چون صورت تقریر این داستان را بملك سرافراز تا اینجا که سمت گذارش یافت بحیز تقریر در آوردو گفت:

ای سرلوح بیقرینه سفینه تاجداری در هنگامیکه بنده را از کنار دجله سرهنك قزاق گماشته جهان آرا برداشته بباغ حریم آنفردوس بخدمت یاقوت شاه برد، روزتاشام سیار ریاض قرب ملازمت شهریار بودم وچونشهریار مرا بشمس وزیر سپرد وشمس وزیر مرا بخانه خود برد از سبب اینکه ستیزه و مخاصمه قمروزیر رانسبت بمن بدرجهٔ اعلا مشاهده

کرده بود .

شهریار نیز درباب انجام آنمهم خللی دردل راه‌یافته ازراه فرط ملاطفت که بامن داشت مرا اجازت نداد که ازمنزل اوبیرون آیم که مبادا ازقمروزیر و هواخواهان او اذیت و آسیبی بمن‌رسد و هرشب که ازخدمت شهریار بخانه‌عود می نمود وواقعاتی که‌در مجلس شهریار درباب مقدمات من سمت وقوع می‌پذیرفت مفصلا‌بمن حکایت مینمود ومرا از یکسو جذبه تعلق جهان آرا و مرارتهای سوزعشق آن‌دلربا آتش درکانون انـدوه می‌انداخت و از طرف دیگر محبت‌وطن ومحنت غربت و حرمان حضور احباب و اقـربا اندوهگین وبی‌قرارم میساخت. چون شمس‌وزیر طبعم‌را چنان‌مکدر وخسته یافته گفت:

ایعزیز غم‌مخور که تاکلماتی ازفقرات حیات درصفحات بیاض‌وجودم نگاشته باشد در تقدیم مهم‌تو جهدکافی و سعی‌وافی بمنصه ظهور میرسانم‌بعد از آنکه پای‌جهددرطی اینمدعا فرسوده گشته سررشته کار ازدست بیرون رود .

شهریار طریق‌مخالفت پیش گیرد .

من دختری دارم درپس پردهٔ حریم عصمت نامزد شبستان مناکحت تست خاطرم را بظهور وعده خورسند میساخت از آنجاکه شمس‌وزیر اکثر کمالات وعلومی که انسان را تحصیل امور آن‌موجب رونق‌دستگاه سعادات دارین تواندبود مهارت بر کمال داشت مرا رغبت و تحریص فراگرفتن علوم کرده در اینمدت بخدمت آن‌مرد عارف پاکیزه‌رأی بتحصیل بعضی از آن‌خصوصاً در اخذمعرفت‌الله و سایراحکام‌امورفرایض و سنن‌جهدعظیم نموده همگی اوقات‌را بدان‌فنون عالیه‌مصروف میداشتم تا اینکه در کمتر وقتی‌از اوقات از اکثر علوم بهرمندی تمام یافتم‌چون بسرحد این‌مراتب رسیدم خاطرمرا میل‌ورغبت‌تمام باحرام کعبه طاعات‌و عبادات ایزدی پیدا شده اوقات بدان شیوه ارجمند بسر میبردم و اکثر شبها ازدرگاه مجیب‌الدعوات که‌مراد بخش‌عموم بندگان امیدوار است مساعدت‌و یاری بجهت انجام آنکار استدعا میکردم و باخود شرط کردم که اگر از زمین بختم گیاه این‌مدعای منظور حسب‌المرام بروید وکامم آلوده زهر محرومی نگردد بجزعبادت درگاه ایزد تعالی بدیگر کاری اقدام‌ننمایم تا اینکه دست‌آویز عقیدتم بدرگاه حق‌جل‌و علا درجهٔ قبول پذیرفته بوسیله‌اعانت‌شمس‌وزیر ولطف سبحانی‌خاروجود قمروزیر ازراه این‌کار برداشته شد شمس‌وزیرمژده این بشارت‌بمن‌رسانیده‌دانستم که‌خضر آنعبادت بدرقه راه آنمهم گردید من بسپاس این‌مدعا واسخ گشته سر بسجده شکر ایزد مـراد بخش گذاشتم .

شمس وزیر گفت :

من اکنون درآنجاح تدارک‌مهم توام. مخلص کلام آنکه شمس‌وزیر دامن‌جهد برمیان

صدق زده اسباب این مدعا را بطریقه خاطرخواه انتظام داد.

شهریار اعیان و اصول و وضیع و شریف طبقه جن وانس که سر در خط فرمان او داشتند طلب نموده گفت:

از آنجا که جق وجل وعلا خالق و آفریننده عموم موجودانست گوهر وجود هر زنیرا نامزد صدف مردی نموده اجرای فرمان او برهرفردی از افراد بندگان واجب ولازمست چون جهان آرا صبیه من بحد رشد و کمال رسیده دیگر نگاهداشتن او درخانه خلاف قول الهی است ازسبب صدق اعتقادیکه مرا بطبقه مسلمانان آدمیانست پیش نهاد خاطر شده بود که او را بیکی از نجبای آنگروه بدهم بهمقتضای قضایای آسمانی کنجور نام چوانیست بزیور نجابت کمالات صوری ومعنوی آراسته ومن جمیع الجهات او را قابلیت وشایستگی این کار است دست استعانت بدامان مروت ما زده و ازسبب نیکوئی که از آن نسبت باین دودمان صادرشده بود فرق استعداد اوسزاوار تاج واکلیل صدچندین تلافی وادارکست لهذا در درعرصهٔ خاطرمرکب اینمدعاجولان گراست که جهان آرا را بوی دهم و بعدازمن نیز تشریف دارائی نامزدقامت استحقاق اوست هریك ازقوی وضعیف ووضیع وشریف طایفهٔ جن وپری ودیو که غاشیه اطاعت من دردوش دارند وحلقهٔ اخلاص در گوش درآورده نقش قبول این مدعا راسکه درهم اعتقادخودنموده او را قایم مقام ونایب مناب من دادندوازجادهٔ پیروی و رضای اومنحرف نگردند.

همه آنگروه سردر حلقهٔ اطاعت نهاده سمعاً وطاعة قبول نمودند. شهریارفرمود که بخصوص هنگام عروسی جهان آرا بارگاه رابزیب وزینت تمام آرایش دادندوجشن خسروانه ومجلس ملوکانه برآراستند.

چه مجلس مطلع صبح جوانی	دل آرا چون بهار زندگانی
فضایش چون سواد بیت معمور	پراز آئین وخالی از سرو شور
صفا فراش فرش منظر او	دم عیسی سپند مجمر او
بصحنش هرطرف چون دشت ایمن	شده قندیلها از نور روشن
درآنمحفل شهنشاه جوان بخت	نشسته همچو مه در هاله تخت
ز هر سو نامداران هواخواه	زده صف همچو آنجم گرد آنماه
همه اهریمنان پیل پیکر	نهاده برخط فرمان او سر
بزرك و کوچك وجن پریزاد	همه عفریتیان کوه بنیاد
ز صاف باده اخلاص سرمست	زده بر اعتصام بندگی دست

درقطعات آن بهشت دلگشا از بزرك و کوچك آنطایفه هریك مانند حور وغلمان صف نشسته وایستاده ودر آغوش خیال هرکس شاهد عشرتی سرنهاده.

پریزادان بصحن آن گلستان نشسته‌هرطرف‌چون‌حورو‌غلمان
در آن جنت سرای عشرت آباد همه از بند غم گردیده آزاد
همه در بزم نوروزی نواخوان برقص شادمانـی دست افشان

ساقیان حوّر مشرب فرشته خو هر کدام مانندخورشیدی‌جامی به کف گرفته‌چون‌روح روان‌داخل آن بزم جنت‌نشان گردیدند و چهره عرایش دلهای ساغر کشان را از گلگونه باده‌لعل فام مشاطکی میتمودند .

ز هرسو ساقیان لاله رخسار بکف‌بگرفته ساغرهای سرشار
قدحراگشت چشم شوق روشن صراحی را درآمد روح در تن
عروس باده چون آمد بجولان شد ازشمع رخش عالم‌گلستان
جمال‌خویش را چون ماه بنمود دل و ایمان وصبرازجمله بر بود
حریفانه کشیدندش در آغوش ز دلهاگشت نام غم فراموش
سرصحبت در آغوشش نهادند بدستش اختیار خویش دادنـد
چوگل خندیدن سرشار مستان درید از سینه تا اطراف دامان

وچون ریاحین ریاض خاطرها از نشئهٔ شبنم‌دل آویز می‌اکسیر فرح آغاز شکفتن کرده بساطین وباغ‌ها از رشحات سحاب کیفیت زیور برومندی یافته مغنیان دلنواز و مطربان نغمه‌پرداز عندلیب ترانه درشاخسار زمزمه سرائی طبع آشیان زیخته هر دم به آهنك ساز و نوائی پرداختند و از مطربان خوش الحان دلپذیر و نغمات‌بی‌نظیر غوغا افغان در سراپای چنك‌بخاطر عشاق عرب وعجم بلندآوازه ساختند وازنیزار اعضای هر نفسی نغمه دلکش میدمید بلبلان را هر دم از دل نوای تازه بلب می‌رسید رقاصان‌شیرین حرکات در صفت اصول دل ربائی پای کوبان و مطربان عشوه‌انگیز درسماع‌غنج ودلال دست افشان .

نواسنجان درآن فرخنده منزل نشسته پهلوی هم چون جلاجل
همه در لحن عشرت نغمه‌پرداز همه‌چون بلبل وقمری هم آواز
یکیرا جنك درچنگش‌چوناهید دیگررا کف بکف‌مانند خورشید
ز آهنك نی و افغان قانون دل عشاق رفت از دست بیرون
زجوش‌سازوغوغای‌دف وچنك بچـرخ هفتمین پیچید آهنك

هرلمحه جمیلهٔ عشرتی باب ورنگی در نظرها جلوه می‌نمود و هر نفس‌بلبل نشاط ترانه آهنگی میسرود ونوای گرمی جوش وخروش و صدای‌هـای وهوی سروش محفل بهشت‌آئین به فلك رسیده ساکنان عرصهٔ ملکوت از غرفهای افلاك بتماشای آن هنگامه بیکدیگر سبقت میجستند وخورشید از فتیله خطوط شعاع داغ پروانگی آن‌انجمن چون

لاله در ناصیهٔ دلها نهاد وزهره به آرزوی سازندگی از بزمگاه فلك مانند سنبل گیسو می گشاد .

القصه تا دوهفته روز وشب بعیش و طرب پرداختند و هردم عود شوقی بمجمر دل افکنده قانون انبساط مینواختند .

من از طلوع این اختر مسعود بکام دل رسیده بآن مایه روح و روان مانند تن و جان بهم آمیخته عندلیب زبان را در شاخسار حمد یزدان بهزار گونه عذب البیان گردانیدم .

مرا از جهان آرا فرزندان پدیدآمده بفراغبال در مهد بزرگی و استقلال مستقر می بودم .

تا اینکه یاقوت شاهرا آفتاب عمر بلب بام زوال رسیده رایات عزیمت بجانب دارالبقا برافروخت وطبل رحیل را فرو کوفته داعی حق را لبیك اجابت گفت .

بعد از فروغ تعزیه شهریار اکابر واصاغر اتفاق نموده تاج دارائی برسرم گذاشته کوس سلطنت وسکه فرمان روائی بنامم زدند .

من چندین سال برسر آنقوم فرمان روابودم وطریقهای نیکو شایع ومستمر ساختم و لوای رعیت پروی وعدالت گستری افروختم .

تا اینکه مرا سودای حب وطن وشوق ادراك حضور اقربا و دوستان در سرافتاده بنابرشرطی که باخود کرده بودم دلم بطاعت وعبادت یزدانی وگوشه نشینی میل و رغبت تمام داشت .

نگین سلطنت را بانگشت اقتدار یکی از فرزندانم نموده سررشته امرونهی امور مملکت رابقبضهٔ کفایت شمس وزیر سپردم .

جنیان مرا درساعت بشهر خود بردند ازملاقات احباب بهره مندو کامیاب گردیدم و چون اینمقام مراخوش آمد معبد خود ساختم در سالی یکمرتبه جنیان مرا بحریم الفردوس برده روزی چند باجهان آراوفرزندان گذرانیده باز باینمکان عود مینمایم .

اینهمه برکات و فتوحات کـه مرارخ نموده از فیض سعادت صحبت شمس وزیـر است ملك سرافراز تاج استماع اینحکایت را تارك آرای گوش وهوش نموده تعجبات عظیم نمود .

روزی چند گلچین باغ سعادت آباد صحبت اکسیر خاصیت عابد بود بعدازآن ناچار از کنجور مرخص گردیده و باتفاق مهراسب وزیر خود عازم مملکت مصر شدودر آنمملکت بدستوریکه از کنجور عابد ارشاد گرفته بود بقاعده مرغوب انجمن آرای کشور شهریاری وریاست میبود تاعاقبت الامر باشاره حاجب فرمان شاهنشاه لم یزلی از خارستان جهان

فانی عازم بهارستان عالم باقی گردید ونقش مضمون این‌حکایت ازاو درنگین خاتم مطالب روزگار باقی ماند .

این بودقصه شمس‌وزیروقمر وزیرویاقوت‌شاه و کنجور عابد .

دنیازاد گفت داستان نغز وشیرینی بود .

شهرزاد گفت راست است‌خواهروا گرسلطان مرانکشد درفرداشب داستان شیرین دیگری گویم که نظیرش را نشنیده‌باشی وآن‌داستان خواجه عبدالله کشمیری است .

دنیا زادگفت من از ملك درخواست کنم که ترا امان دهد .

ملك گفت ای شهرزاد داستان عبدالله کشمیری‌چگونه است .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب‌ازداستان فروبست .



چون شب ششصد و هجدهم بر آمد

حکایت‌محسنه‌وخواجه عبدالله کشمیری

گفت‌ای‌ملك‌جوانبخت‌حکایت کنند که درسرزمین کشمیر بازرگانی بود که‌اوراخواجه عبدالله همی‌نامیدند واوسرآمد بازرگانان عصرخویش‌بود و درآن خطه از اوغنی‌تر کس نبود .

ملك کشمیر عبیدالله او را رئیس‌التجارخویش کرده واو چهارصد کنیز زیباروی‌در خانه‌داشت که زیباترین آنها کنیزی بود محسنه نام واوزنی بود زیبا روی و سرومیان و فراخ سینه و نار پستان که مادر دهر نظیرومانندش نیآفریده وشیخ‌خاطر اوهمی‌خواست وعاشق وبیقرار اوبود .

واما خواجه‌این کنیزك را از همه پنهان همی‌داشت وعشق‌او بوی‌بدان‌پایه بود که‌از

نگاه محرمان‌هم از او دریغ میداشت و او پیوسته در این اندیشه بود که مبادا کسی از یاران ماجرای کنیز بشاه بردواو کنیزك را از او بخواهدو باین‌خیال پیوسته‌غم‌میخورد ومحزون بود .

بالاخره آنچه نباید بشد وسلطان از این امر واقف گردید و ماجرا چنین بود که شبی ملك عبیدالله مجلس جشنی ترتیب داده بود ودر آن‌جشن کنیزکان معینه‌حاضر بودند همینکه مجلس پاسی چند ادامه یافت‌واندکی ازشب‌بگذشت وسرها از باده‌ناب گرم شد یکی از کنیزکان عود برگرفت و تارهای آن محکم کرد و با صدای گرم و دلچسبی بخواند :

امشب مگر بوقت نمیخواندم خروس ‌‌‌‌ عشاق بر کنارشده از کنار و بوسی
لب‌ازلبی‌چوچشم خروس ابلهی بود ‌‌‌‌ بـر داشتن بـگفتهٔ بیهوده خـروس

ملك که این بشنودجام خودلاجرعهٔسر کشیده گفت:

احسنت ای کنیزك تومرا ازخودبیخود کردی

کنیزك گفت قبله‌عالم من‌خاك‌پای توام .

ملك گفت چیزی از من‌طلب کن .

کنیز گفت ای‌ملك اگر خواهی بمن‌منت گذاری‌مرا آزاد کن .

ملك گفت :

ترا آزاد کردم اما بامن بازگو که تواین‌تغنی‌از که آموخته‌ای ؟

کنیز گفت :

ای‌ملك‌من این‌غنا از دختری حوروش‌وماه‌جبین آموختم، که اوخاتون‌خانه‌من بودمرا آزادکن تا دو باره بنزد اوباز گردم.

ملك گفت خاتون‌تو کیست ؟

کنیز گفت :

خاتون‌من کنیزی است که در خانه رئیس‌التجار تواست ومحسنه نام‌دارد و سرآمد زنان‌عالم است ومن درزیبائی اوکس ندیده‌ام .

ملك گفت :

پس‌چگونه خواجه عبدالله مراتاکنون ازوجود این کنیزك آگاه‌نکرده‌بود .

هماندم از مجلس خارج‌شد وفرمان داد که خواجه‌عبدالله‌را خبر کنند. در حال‌غلامی چند بخانه خواجه عبدالله برفتند و او در کنار محسنه بسرمیبرد و بغم‌وغصه‌اندر بودومحسنه بااوهمی گفت که ای خواجه سبب اندوه تو چیست ؟

عبدالله میگفت که من بوی فراق استشمام همی کنم وهمی دانم که امشب‌شب آخرین

نزدیکی ما است.

با این سخنان همی گریست و کنیز اورا تسلی همی داد که ای خواجه این افکار از سر بدر کن که خدا بندگان خطاکار و بی ایمان را دوست ندارد ولی هرچه کنیزك بیشتر طنازی همی کرد خواجه بیشتر محزون همی گردید که ناگاه غلامان شاه بدرخانه او برسیدند و بردر بکوفتند

خواجه عبدالله که دق الباب بشنید سراسیمه برخاست و گفت:

محسنه نگفتم که قلب من هیچگاه بباطل گواهی نداده.

کنیزك گفت:

ای خواجه الحال برخیز و در بگشا و بیهوده خویشتن بتعب میفکن شاید اینها غریبانی باشند که راه گم کرده و بدرخانه آمده‌اند و تو بچه سبب سخن ازجدائی همی گوئی.

خواجه عبدالله برخاست و بسمت در برفت و آنرا بگشود و ناگاه چشمش بغلامان شاه بیفتاد پایش بلرزید.

یکی ازغلامان گفت:

سلطان ترا احضار کرده و ترا باید که هم اکنون بخدمت او حاضر شوی.

خواجه عبدالله گفت:

مرا جواز دهید تا خویشتن آماده کنم.

آنها جواز دادند و خواجه بنزد محسنه باز گشت، اما اورا قدرت و توان حرکت نبود و چون بنزد او باز آمد گفت. ای جان جانان تراگفتم که قلبم هرگز بخطا گواهی ندهد.

محسنه گفت ای خواجه مگر از توخطائی سر زده که اینسان برجان خود بیمناکی.

خواجه گفت حاشاو کلا!

کنیز گفت پس ازچه چیز هراسانی مگر نشنیده‌ای که می گویند بی گناه تاپای داررود اماهرگز سر دار نرود.

خواجه عبدالله گفت:

درست است اما ای محسنه ماجرای من حکایت آن روباه است که همی گریخت بدو گفتند چرا همی گریزی گفت شنیده‌ام که شتر را بسخره همی گیرند گفتند تو که اشتر نیستی گفت تا خواهم که این موضوع ثابت کنم پوست از گرده‌ام کنده باشند و من ازمدتها پیش از این ماجرا همی ترسیدم و از نزدیك شدن به ملوك وحشت داشتم که آنان چون ابر بهاری

هستند و بیجهت همی غرند وهمی گریندونزدیکی بابزرگان پیوسته این‌عیب‌راداشته است و هرگز سلطان مرا در چنین وقت شب نخواسته است مگر اینکه واقعه‌ای سبب شده باشد ومن ازاین واقعه به بیم وتشویشم .

محسنه گفت :

الحال خود بخدا بسپار واندوه بخویشتن راه مده ومن نیز از برای تودعاکنم تا خدا ترا حفظ کند .

خواجه عبدالله صورت کنیز ببوسید و ازخانه بیرون آمد وپیشاپیش غلامان شاه بقصر اودرآمد و بخدمت سلطان بشتافت .

سلطان هنوز از نشئه شراب بیخود بود و چون چشمش به خواجه عبدالله بیافتاد قهقهه‌ای سرداد وفریادزد :

خوب ای رئیس التجار بازگو به بینم که‌وضع تجارت ازچه‌قرار است .

بیم و وحشت خـواجه عبدالله رادست یافت و خود بخدا سپرده قدم پیش نهاد و آستان او را ببوسید وآنگاه ملك فرمان داد که خوان بگستردند وشراب‌حاضر کردند وهمینکه شراب‌حاضر شد جامی شراب‌ریخته بدست عبدالله داده گفت بنوش .

عبدالله گفت :

قبلهٔ‌عالم مرا معذور دار که من هرگز این جسارت را ندارم که درحضورولینعمت خودلب بشراب‌زنم .

شاه گفت :

تومعذوری‌من‌خود تراا‌جازه میدهیم بنوش که در غیر اینصورت مجلس ما رارونق ونشاطی نیست .

خواجه عبدالله جامً بنوشید وملك همچنان که میخندیدوخنده‌اش برهیبت اومیافزود جام دیگری ریخته بدست خواجه‌عبدالله داد .

خواجه‌عبدالله جام بگرفت ونگهداشت .

ملك گفت چرا شراب خود نمی نوشی‌مگر شراب‌من بد است .

خواجه عبدالله گفت :

ای‌ملك من اگر از دست تو زهر هم بنوشم بحق است که من نمك‌پروردهٔ خوان توام وتو را برمن حق زیاد است .

ملك گفت ای عبدالله آیا شوق شنیدن نغمه مغنیان داری ؟

عبدالله گفت :

ای ملك هرچه توپسندی همان رواست اما بامن‌بازگو که چه‌چیز سبب شده که‌این

چنین باخاکسار ملاطفت کنی و در اینموقع شب مرا بخدمت احسار نمائی که من از فرط اندوه نزدیکست که قالب تهی کنم .

ملک که این بشنود بخندید و گفت پس چنین معلوم است که هنوز شراب در وجود تو اثر نکرده است .

خواجه گفت :

ای ملک تا تومرا بجان زینهار ندهی وعلت احضارم نگوئی اگر تا صبح شراب بنوشم وجان برسر اینکار تباه کنم هرگز لذتی ازشراب نبرم ومن اینطور دانم که خاطر شهریار را از این حقیر کدورتی حاصل شده .

ملک گفت :

ای عبدالله اینکه گوئی نیست وتو چون سابق در نزد من عزیزی و اینکه ترا بنزد خود خواندم این بود که پادشاه سهند مرا چهار کنیزک زیباروی ومغنیه فرستاده ومن همی خواهم که هدیت او را به مثل پاسخ گویم و چون ترا از بازرگان کنیز فروش همی دانم خواستم که مشورتی کرده باشم تا تو از میان کنیزان من چهار کنیزک انتخاب کنی تا من آنها را ازجهت او بفرستم .

خواجه عبدالله را این سخن باور آمد و گفت :

من از غلامان حضرتت هستم حال خیالم را راحت کردی وتوانم باخیال راحت در خدمت باشم وامرت اجابت کنم .

ملک که این بشنود فرمان داد که دوازده تن از کنیزان سیمین تن وزیباروی که قبلا حاضر و آماده بودند بدرون آیند .

این کنیزان تمام زیباروی هریك درزیبائی ازدیگری چیزی کم نداشتند و هر کدام انواع موسیقی همی دانستند و خوب تغنی همی کردند .

بدستور ملک کنیزکان یکایك تغنی کردند و اندام خویش عریان نموده خویشتن به خواجه بنمودند .

آنگاه سلطان همه را جواز داد تا در گوشه اطاق بروی تختی بنشینند و سپس بوی گفت :

ای خواجه چهار تن از میان اینها بگزین .

خواجه چهار تن بگزید آنگاه سلطان همه را بغیر از آن چهار تن مرخص کرد و سپس گفت :

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب ششصد و نوزدهم برآمد

سلطان بخواجه‌عبدالله گفت :

ای‌خواجه من این‌چهار کنیز را بتو بخشودم .

خواجه عبدالله بشنیدن این‌حرف یکه‌خورد و ببهت وحیرت فرو رفت و ندانست که چه کند وچسان جواب گوید وعلت این‌محبت شاه‌را ندانست :

شاه که او را در بهت‌وحیرت دید گفت :

ای‌خواجه‌این بخشش مرا علتی است هرگز تشویش بدل‌راه‌مده وهر آینه‌اگر توقعی از تو نداشتم چنین لعبت‌های‌طنازی را بتو نمیدادم.

خواحه‌عبدالله گفت :

قبله‌عالم ترا ازمن چه‌توقعی است که من جان ومال خود را از تودارم وهمه‌زندگی من از تست .

ملك فرمود تا کنیزکان خارج شدند آنگاه گفت :

ای‌عبدالله شنیده‌ام که تو کنیز کی محسنه نام درخانه داری .

عبدالله بشنودن این‌حرف رنك خود باخت وملك بدون توجه بحال او بگفتهٔ خود ادامه داد که ای عبدالله من این کنیزك تراخواهانم ودر اذای آن این‌چهار کنیز را بتو خواهم داد . ندیده شیفته محسنه شده‌ام .

عبدالله میخواست بگوید که خیر قبله‌عالم همچوچیزی‌نیست اما بوحشت ودهشت‌اندر شدو بناچارسکوت کرد .

ملك گفت:

خوب بامن بازگو که تو باین‌معامله راضی‌هستی ؟

عبدالله چاره‌ای جز قبول نداشت وگفت :

قبله‌عالم جان‌نثار مطیع امر توهستم وهرچه فرمائی از دل‌وجان بپذیرم .
ملك گفت :

الحال برخیز و بخانه شو که در بامداد غلامان من کنیزها را بنزد توآرند و تو محسنه را بآنها بسپار .

خواجه عبدالله بادلی حزین وقلبی پریش برخاست و بسوی خانه‌روان گردیدو از فرط نگرانی دست از پای نمیشناخت ونمیدانست که‌چون کند وبچه‌حیله وتمهیدی ازدادن کنیز سر بپیچدوهمچنان پریشان و حیران همی‌رفت تا بخانه اندرشد .

محسنه هنوز نه‌غنوده بود و چون خواجه‌عبدالله بدید گفت:
ای‌خواجه ماجرا چه‌بود که‌من ازجهت تو بتشویش اندر بودم.
خواجه عبدالله بگریست و کنیز بآغوش بگرفت وماجرا بدو باز گفت.
کنیز گفت :

ای خواجه اندوه فراموش کن‌وکار بخدا سپار تا اوخودترتیبی‌دهد .
خواجه گفت :

من هرگز بدوری تو توانائی ندارم .
محسنه گفت :

ای‌خواجه من‌نیز چون توام پس تمهیدی‌درکار کن .
خواجه عبدالله گفت :

مرا تدبیری نیست جز اینکه بارسفر بربندم وقبل از طلوع آفتاب از این مملکت بدرشویم تا خدا چه خواهد وقسمت مابچه سرزمینی کند .

محسنه این رأی بپسندید وآنگاه اسباب سفر بچیدند وساعتی بعد ار خانه بیرون شدند . همه‌جا تاریك بود وکسی در بیرون نبود .

خواجه عبدالله همی ترسید که غلامان شحنه برسند واو ومحسنه‌راگرفتار کنند و وبنزد سلطان برند و محسنه نیز ازواقعه‌ای که پیش آمده بود برخودلرزیدواین‌هاهمچنان همی رفتند تا بدروازه شهر برسیدند . اما درانموقع‌شب عبور ازدروازه‌ممکن نبودچون که‌آنرا بسته بودند .

محسنه گفت :

ای خواجه ترا تدبیرچیست ؟
خواجه‌عبدالله گفت :

ای محسنه من بروم که دروازه‌بان را باگوهری بفریبم .
محسنه گفت :

این رائی است صواب اما اگر دروازه‌بان مشکوك شود و گمان دزدی بر تو آورد آنوقت چگونه ازدست او برهیم .

خواجه گفت :

راست است اما هرچه باشد از ماندن در اینجا بهتر است که اگر غلامان شاه از فرار ما واقف شوند هرگز جان بدر نبرم .

محسنه گفت :

ای خواجه مرا عقیده بر اینست که بخانه یکی از اقربا رویم و شب را در خانه او بصبح رسانیم .

خواجه گفت :

سخن تو راست است اما خویش وقومی در این حول وحوش نداریم .

محسنه گفت :

حال که چنین است بخدا توکل کنیم . این بگفت وخواجه را به پیش راند . خواجه عبدالله پیش رفته و بابانك بلند دروازه‌بان را بخواست .

اندکی نگذشت که دریچه‌ای در بالای بنا بازشد و دروازه بان سر بیرون کرد و گفت : کیست ؟

خواجه گفت :

فرمانی ازجانب سلطان دارم .

لمحه‌ای نگذشت که دروازه‌بان بنزد آنها آمد و گفت ترا چکار است ؟

خواجه دیناری درکف او نهاده گفت :

ای مرد همی خواهم که از این دروازه خارج شوم واینهم پاداش تست .

دروازه‌بان نگاهی بسکه طلا و نگاهی بصورت او انداخته گفت :

ازعقل ودرایت توعجب دارم که مرا بادیناری بکشتن همی دهی .

خواجه عبدالله گفت :

چگونه ترا بکشتن دهم ؟

دروازه‌بان گفت :

ازجهت آنکه من باعمل خود بسلطان خیانت کرده‌ام اگر اواز این راز واقف شود مرا در جلوی همین دروازه بدار زند .

خواجه عبدالله گفت :

هرگز کسی از این راز واقف نگردد .

دروازه‌بان گفت :

ماچهار نفریم که اگر من بخواهم این رازمکتوم دارم آنها برملا کنند .

خواجه گفت :

من بهریك از آنان دیناری دهم .

دروازه‌بان که این بشنود با خود گفت این مرد بدون‌جهت این‌سکه‌های طلارا ندهد حتماً رازی در این امر نهفته است چه بهتر که دینارها را بستانم و آنگاه شحنه راخبر کنم تااورا بگیرد .

در ظاهر با اوموافقت کردو گفت :

بیائید تاشما رابنزد یاران برم .

این بگفت و خواجه عبدالله و محسنه را باخود بنزد یاران ببرد و ماجرا را تعریف کرد .

چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب‌ازداستان فروبست .



چون شب ششصد و بیستم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت دروازه‌بان آندو را بنزد یاران ببرد وماجرا تعریف کرد.

خواجه عبدالله چهاردینار دیگر بداد .

رئیس آن عده گفت :

الحال شما در آن‌اطاق بمانید تا ترتیب اینکار بدهم .

رئیس نگهبانان‌خواجه‌ومحسنه‌را دراطاقی زندانی کرد و آنگاه اوبنزد یاران خود بازگشته گفت :

ای دوستان بدون‌شك این‌مرد مالی خطیر با خود دارد ، اگر اورا بکشیم هم‌از آن زن زیبا که بااوست تمتع برگیریم وهم‌هریك حصه‌ای گرانبها از مال او بردنریم و کسی

بر این‌راز واقف نشود .

یاران با این سخن موافقت کردند و اما خواجه همینکه بدرون محبس شد به محسنه گفت :

ای محسنه همی دانم که دروازه‌بان بما نیرنك زد و هرگز مارا خلاصی ندهد چه آنکه در این اطاق زندانی شده‌ایم . آنها در این‌سخن بودند که دروازه‌بان و یارانش بدرون آمدند و بخواجه حمله بردند و دریك طرفةالعین دست‌و پایش ببستند و پارچه‌ای بروی صورتش بینداختند و اورا اسیر کردند و محسنه‌از شدت خوف از خود برفت .

آنها خواجه عبدالله را از دروازه بیرون‌آورده اندکی راه پیمودند تا بچاهی رسیدند وسپس اورا بدرون آن‌چاه بینداختند وباز گشتند تا اموال اورا قسمت کنند واز محسنه کام بگیرند وسپس اورا نیز بکشند .

هنگامی که بر گشتند محسنه‌هنوز بیهوش بود اورا بهوش آوردند .

محسنه که خود را اسیر دیدبگریست وبگفت :

ای برادران هرچه مال‌و جواهر است بردارید وبمن رحم کنید .

آنها گوش‌بحرف اوندادند ورئیس آنها گفت:

ای روسبی آرام باش و بانك‌و فریاد نکن که اگر بیش از این جنجال کنی ترا بدترین زجر ها میکشیم .

خرجین خواجه عبدالله را باز کردندو در آن‌سی هزار دینار بود که‌هر کدام‌سهمی بر گرفته و آنگاه بسراغ‌محسنه که‌همچنان‌ازوحشت میگریست آمدند . در اینوقت‌بناگاه فریادی از خارج شنیدند .

دروازه‌بان از دریچه‌نگاه کرد و شحنه‌را با غلامان‌بدید ویاران‌راخبر کرد .

همگی از دروازه بدرشدند .

شحنه گفت :

ساعتی قبل مردی بازنی از اینجا گذر کرده است .

آنها خواستند که کتمان کنند امادست و پای خودگم کردند وشحنه‌ماجرابدانست و بغلامان گفت :

بدستور سلطان اینهارا بگیرید .

اندکی نگذشت که آنهارا بزنجیر کشیدند و بدروازه اندرشدند ومحسنه‌راگریان دیدند .

شحنه ازدیدن اوعاشق بیقرارش شدو گفت ای زن‌تو محسنه هستی ؟

محسنه گفت :

آری . شحنه گفت خواجه عبدالله چه شد؟

محسنه گفت دروازه‌بان و یارانش اورا گرفته بردند .

شحنه فرمان داد که‌دروازه‌بان و یاران اورا بنزدش آرند و بازجوئی کرد وماجرا بدانست . آنگاه با خود گفت :

چه بهتر که خاری ازمسیر راهم برداشته‌شد بدون اینکه‌دستی بجنایت آلوده کنم الحال این‌چهار نفررا بسزایشان برسانم و این‌زن را از آن خود کنم و خواجه‌عبدالله هم در همان چاه‌بماند تابمیرد وسلطان‌هم هرگز از این‌ماجرا واقف نشود .

این بود که فرمان داد هرچهار نفررا گردن زدند و سپس چهارتن از یاران خود بدروازه‌بانی گذاشت وسپس‌محسنه‌را برداشته‌با خودبخانه آورد .

و اما خواجه عبدالله همینکه‌بچاه‌سر نگون‌شد لحظه‌ای از خویشتن بیخود گردیدو چون بخود آمد احساس کرد که تاپاهایش در آب است بزحمت و تلاش پارچه‌ای را که بر سرداشت در آورد و دست‌و پای خودرا آزاد کرد اما هرگز نتوانست که از چاه در آید وچون مرگ خودرا درمیان دید برحال خود بگریست .

در اینوقت روزشده و او از فرط گرسنگی بحال‌خود نبود ناگاه احساس کرد که کسی برسر چاه آمد واندکی بعد دلوی را که بریسمانی آویخته‌بود بچاه اندردید . از پائین فریادزد که ای‌بنی آدم هر که هستی مرا نجات ده وریسمان تکان‌داد .

از بالای چاه صدائی بشنود که گفت :

ریسمان برگیر وبالا بیا .

خواجه گفت :

چگونه در آیم که‌قدرت و توان ازمن‌سلب شده .

آن صدا گفت :

ریسمان بکمرخود بند من‌ترا برون کشم .

خواجه آنچنان کرد و آنوقت ازچاه خودرا ببالا کشید .

خواجه همینکه از چاه بدر شد درمقابل خود جوانی دید . بجوان سلام‌داد و گفت:

ای جوان خداترا اجردهد که من‌از زندگی‌نومید بودم و اگرهرآینه دیر کرده بودی جان سپرده‌بودم توسبب نجات‌من شدی‌واگرخداخواست جبران‌این‌محبت‌تو بکنم .

جوان گفت :

نام وسرگذشت توچیست ؟

خواجه گفت :

نام من خواجه عبدالله و از بازرگانان این‌شهرم وماجرای خود آنچنان که بود تعریف کرد وسپس گفت :

ای جوان الحال‌تو بازشناسان و بگو که بکجامیروی وچگونه سبب‌نجات من‌شدی.

جوان گفت :

ای خواجه بدان‌و آگاه باش که‌نام من علی‌بن مسعود است . پدرم‌از بازرگانان بزرك‌مصر بود و با اودرنهایت‌خصب‌ونعمت‌زندگی همی کردیم .تنی چند از یاران بدور

حکایت علی بن مسعود و حبیبه

من نشستند و آنقدر از خوبی سفر تعریف کردند که مرا اشتیاق افزون شد . مالی‌چند ازپدر برگرفتم و باخود اندیشیدم که بکدام خطه سفر کنم . یکی از یاران که‌بیشتر بامن‌مأنوس بود گفت :

به کشمیر سفرکن وآنقدر ازخوبی سرزمین کشمیربرایم گفت که‌قصد سفر اینجا کردم‌وبار بستم‌وعازم‌سفر گشتم.

بالاخره دریك روز جمعه باجماعتی ازبازرگانان بکشتی سوارشدیم . یکی ازاین بازرگانان را دختری بود حبیبه‌نام که من‌بیك نگاه عاشقش شدم و ازهمان دم‌دین و دل را بعشق اودادم .

پدر اوبازرگان بود که مادر دختر رااز دست داده و برای اینکه این‌دختر را از فکر اوبدر کند باخودبسفر آورده بود و مقصد آنهانیز کشمیر بود . باری ما بکشتی سوار شدیم و یکماه شب و روز براندیم تا اینکه روزی ازروزها ناخدا که درعرشه کشتی بود بما خبر داد که یك کشتی از دزدان دریائی بسوی کشتی ما می‌آید کشتی دزدان بما رسید وماچون وسیلهٔ دفائی نداشتیم اسیرشدیم آنوقت دزدان همه ما رادست بسته بجزیره‌ای غیرمسکون بیاوردند . در میان ساکنین کشتی ده‌مردودوازده زن‌بودند و آنها همی خواستند که‌مردان را کشته وزنان را ازبهر خود نگهدارند . مردان را در کلبه‌ای‌زندانی کردند وما را از سرنوشت زنان اطلاعی نبود . چند روز در آن زندان بودیم و دونفر از دزدان شب و روز ازمامواظبت همی کردند تا اینکه یکشب یکی از یاران گفت :

ای برادران بیائید فکری برای نجات‌خویشتن بکنیم .

دیگران گفتند :

هرچه توگوئی ما آن کنیم .

آن مرد گفت : بایدیکدل ومتحد شویم و بدزدان حمله بریم و آنهارا گرفته به بند کنیم و در نیمه شب همگی رابکشیم وفرار کنیم .



در پیش آنهایك جوان زنگی بود باقدی بلندورشید و بر بالای بلندی ایستاده بود

من گفتم : بر فرض که در این کار توفیق حاصل شد چگونه خودرا از جزیره به بیرون اندازیم که این خودکاری است بس دشوار و بدون وسیله ممکن نیست و بیم آن رود که گرفتار اهریمنان شویم واین بار هرگز جان بدر نبریم . او گفت :

بدون شك کشتی ماهم اکنون درساحل این جزیره است و با آن کشتی توانیم بگریزیم .

من گفتم :

تا از این کار اطمینان نیابیم نتوانیم عملی کنیم و جان خود را بهدر دهیم .

یکی از یاران گفت :

تا آخر عمر چسان ممکن است که در اینجا زندانی باشیم مرگ از این زندگانی هزاران بار بهتر است که ما از زن و فرزند خویشتن جدا ، شده‌ایم و بدون شك آنها نیز از دوری ما برنج و تعب اندرند .

من گفتم .

این سخنان راست است اما چگونه قبل از نجات آنها بدینکار اقدام کنیم ؟

این حرف من همه را متوجه این موضوع کرد که قبل از نجات خود در فکر خلاص زنها باشند . آنگاه یکی از یاران گفت :

پس چه باید کرد ؟

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب ششصد و بیست و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علی بن مسعود بخواجه عبدالله کشمیری گفت:

قبل از هر کار باید از حال آنان واقف شویم و از اوضاع این جزیره مطلع گردیم. همه این رأی را بسندیدند ولی با نظارت دقیقی که دزدان بر ما داشتند این امر امکان پذیر نبود . بناچار آنشب بدون اخذ نتیجه‌ای سپری شد در فردای آنشب طبق معمول در اطاق خود بودیم که ناگاه سر و صدائی از خارج شنیدیم .

ـ از پنجره به بیرون نگریستم دیدم که دزدان که عدهٔ آنها ده نفر بود بجان یکدیگر افتاده از در ستیز در آمده اند . نمیدانستیم چه کنیم و هر لحظه نزاع آنها شدید تر میشد و وضع وخیم تر میگردید .

در همین موقع دوتن از آنها در اثر دشنه رفقای خوداز پای‌در آمدند ولی هنوز زد و خورد ادامه داشت تا اینکه سه‌نفر دیگر نیزاز پای درافتادند و آنگاه افراد آن دسته‌ای که‌غالب شده‌بودنفسی کشیدند ومردی قوی اندام که‌سمت ریاست بر آنهارا‌داشت وسابقاً یکی‌از دزدان‌بود دستورداد که‌جسد های آنهارا برداشته ببرند. نگهبانی که‌دم زندان بود، ازجمله کشته‌گان بود.

بدینطریق امر او که فعلا رئیس آن‌عده شده بود اجراشد ولی این‌امر سبب‌شدکه دزدان ازحال ماغافل‌بمانند و من‌ازموقع استفاده‌کرده خویشتن از زندان بیرون‌انداختم و در قفای‌دزدانی که اجسادرا حمل‌میکردند برفتم و درحین خروج بدوستان خود گفتم که در انتظار من باشید تاریکی‌شب سبب شدکه هیچکس‌مرا نبیند و من همچنان بدنبال آنها میرفتم تا اینکه‌دزدان در گوشه‌ای از جزیرهٔ توقف کردند واجساد را از شانه های خود بپائین انداختندوسپس حفره‌ای بکندند و آن‌اجساد را بدرون آن‌حفره انداختند و بروی آن خاك بریختند وازهمان راهی که‌آمده بودند بازگشتند.

من خود را درپناه درختی پنهان کردم. آنها بیامدند و از قضا درنزدیکی همان درختی که من درپناهش مخفی بودم نشستند تا اندکی بیاسایند یکی از آن‌میان گفت:

ای دوستان مانتوانیم از اینکه پس‌ازاین در این جزیره زندگی کنیم ازبهر‌اینکه دیگر‌بجان خود ایمن نیستیم‌واین کوهن که پیروزشده‌وخود را رئیس ما همی‌داندآنچنان که بایدشایستگی‌این‌مهم‌راندارد.

دیگری گفت:

چکار کنیم؟ او گفت:

او راز ریاست‌های‌خود برداریم و خودترتیب اینکاردهیم‌وکسی دیگر را بریاست انتخاب کنم.

آن دوست گفت:

این امر امکان‌پذیر نیست که‌اوطرفداران‌زیادی‌دارد و ماهرگز نتوانیم با اوازدر جنك و ستیز درآئیم.

راست است که رئیس‌سابق ما خیانت‌کرد و اموال‌غارت شده وزنان را به‌دوستان خود بخش کرد وچیزی بماننداد اماهرچه هست‌ازاین‌بهتر است وهمینکه ازسفر بازآید کوهن را بکشد و مارا که با اوهمکاری داشته‌ایم نابودگرداند پس‌بهتر اینکه خود ما اینکار بکنیم که چون‌او بازآید خویشتن‌را ازگزند او برهانیم.

دیگران حرف‌اورا تصدیق کردند.

من که این سخنان بشنودم دانستم که رئیس دزدان باجماعتی از یاران خود بدزدی رفته و این عده که در جزیره مانده اند بر او قیام کرده اند .

دزدان رفع خستگی کرده برخاستند و من نیز بدنبال آنها روان شدم .

آنها یکسر بسمت کلبه های خویشتن رفتند ومن نیز نزد دوستان بازگشتم و ماجرا گفتم . همینکه یاران این موضوع بدانستند گفتند :

چه بهتر اینکه از این وضع استفاده کنیم وقبل از اینکه رئیس دزدان باهمراهان خود برسد با اینها بجنگیم یا کشته شویم ویاجان بدر برده زنها وفرزندان خود نجات دهیم.

همگی بر این امرمتفق شدیم و ازز ندان بدر آمدیم و باچوبدست های بلندخویشتن مجهز کردیم ودر تاریکی شب بسوی کلبه های آنها برفتیم .

کوهن که رئیس جدید دزدان بود چند نفر اتباع خویش را در کلبه ای جمع کرده با آنها صحبت میکرد . که ما بدرون شدیم وعده ما بر آنها فزونی داشت وبمحض ورود با چوب دست های خود سرهای دوتن از آنها رابشکستیم وبدینطریق آنهارا بتسلیم وادار نمودیم .

زنها را در کلبه دیگری کرده بودند وبسراغ آنها بشتافتیم وهمگی را نجات دادیم. حبیبه در میان زنان بود اما بیمار بودو حال او نشان میداد که دزدان اورا آزار رسانیده اند و من بدیدنش جان ورمق ازدست رفته را بازیافتم و بزندگانی خویش امیدوار شدم .

از قضا یکی از کشتی های دزدان هنوز در ساحل بود . بدان کشتی نشسته و عازم حرکت شدیم . اماهنوزشب نگذشته بود که دریا طوفانی شده و کشتی ما بصخره ای برخورد و بشکست و من ازحال ناگهانی کشتی چیزی نفهمیدم .

خودم را بتخته پاره ای کشاندم و ازحال رفتم . هنگامیکه دیده بر گشودم خود را در ساحل دیدم .

آفتاب بر منهمی تابید . از جای برخاستم و لمحه ای باطراف نگریستم در آندم چون از آنچه گذشته بود مرا بخاطر نیامد ونمیدانستم که چسان بدانجا افتاده وبرمن چه گذشته است همچون اشخاص دیوانه و بهت زده ومست بودم .

کم کم عقل و خردمن باز گشت و آنچه بر من رفته بود همه را بخاطر آوردم ودلم از فرط غم نزدیك بود که پاره ای خون شود چونکه تنهاو غریب بودم ر دلم در پیش حبیبه بود و بعد از اوجان خود رانمیخواستم .

لحظه ای بر آن شدم که خویشتن بدریاافکنم و از آن زندگانی خودرا نجات دهم. با خود گفتم :

زندگانی مرا بچه کار آید وبا دست‌خالی و بی‌توشه و بی‌یارچگونه باین حیات‌پر از ادبارتن‌دردهم وباین امیدازصخره بالارفتم تابر دریا مشرف‌باشم وخویشتن بدانجادر



دزدان مارا بجزیره‌ای غیر مسکون بیاوردند ودرمیان‌ساکنین کشتی...

افکنم اما همینکه بدانجا رسیدم‌ناگاه آوازی شنودم وسر بر اثر آن‌بر گرداندم دروسط جزیره آتشی‌دیدم که بدور آن‌عده‌ای از زنگیان‌جمع‌شده وهلهله‌و هیاهوئی بر پا کرده بودند ومن چیزی جزاین هلهله و هیاهو نمیدانستم بناگهان هوش و خرد من باز آمد و با خود گفتم :

این هلهله وهیاهورا علت و سببی باید باشد و بی‌جهت نیست .
مرك هر گز دیر نشود این زندگی است که‌دیر شود چه بهتر که بروم شاید خدا فـرجی حاصل کند و گمشدهٔ خویش‌را پیدا کنم .
بر اثر صدا پیش رفتم و آنقدر نزدیك‌شدم که بیش ازچندذرع از آنهافاصله نداشتم. اما درپناه‌درختی بودم و آنهامرا نمیدیدند . زنگیان آتشی بر افروخته وهمی رقصیدند و هلهله می کردند ومن‌علت این‌هلهله وشادی وطبل کوفتن‌را نمیدانستم باخود گفتم هر گز این هلهله بی‌جهت نیست .
زنگیان همچنان بدور آتش‌میچرخیدند ورقص میکردند درپیش آنها که‌یك‌جوان زنگی بودبا قدبلند ورشید خود بر بالای‌یك بلندی ایستاده با‌ین‌صحنه مینگریست‌واوعصائی از چوب خیزران در دست داشت .
اندکی بدینطریق گذشت تا اینکه اوچوب رابلند کرد . وباشاره اوجمعیت دست از رقص کشیده و سکوتی مخوف بر آن خطه حکمفر ماشد .
چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب‌از داستان فروبست.



چون شب ششصدو بیست و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علی‌بن‌مسعود به خواجه‌عبدالله گفت :
رئیس زنگیان چوبدست خودرا بلند کرد و جمعیت سکوت کرد آنگاه ازدو طرف این جمعیت ده‌نفر ازنگیان که‌ماسگهائی برصورت داشتند و دانستم که‌جادوگران آنها هستند نمایان شدند وهمچنان پیش‌رفتند تا اینکه برئیس رسیدند .
در اینوقت رئیس زانو زد و جادوگران پس از اینکه یکمرتبه بدور او گشتند در دو صف دردو طـرف رئیس ایستادند و دستهای راست خودرا بـالا بردند و سپس بـا یکدیگر پائین آوردند و دراینوقت دوباره‌طبل‌ها بصدا درآمد واز نقطه‌مقابل رئیس‌از

کلبه‌ای که تا آن موقع ازشدت هیجان توجهی بآن‌نداشتم بناگاه دو نفر زنگی یك زن سفید پوست را کشان کشان بیرون آوردند ومن بدیدن آنزن‌بناگاه ازخود بیخود شدم زیرا این‌زنی که گرفتار بود و اینك اورا بقرارگاه میاوردند همان معشوقه من‌حبیبه بود حبیبه هیچ دفاعی نمیکرداما‌معلوم بود که ازفرط خستگی بحال خودنیست . پاهایش‌بزمین کشیده میشد .

او را همچنان بردند تا دوقدمی رئیس زنگیان قرار گرفت ، آنگاه جادوگران سرود بخواندند ومراسم تقدیس برپا کردند اما آن زنگیان حبیبه را رها کردند و او پیش‌پای‌رئیس برزمین بیفتاد .دنیادر نظرم‌تیره‌وتارشد ندانستم‌چه‌باید کردوچه‌تدبیری کنم. یکی از جادوگران پیش‌آمد وظرفی که‌مایعی در آن بودبدهان حبیبه‌نزدیك‌کرد وچون او نتوانست‌چیزی‌بیآشامد بزنگی‌اشاره‌کرد اوزانو زدو دهان اورا باز کردآنوقت آن جادوگر از آن‌جام آبی‌در دهان او بریخت .

چیزی نگذشت که‌حرکتی درحبیبه مشهود شد .

جادوگر ظرف بدست اوداد وچیزی گفت :

حبیبه جام‌بگرفت وهرچه در آن بود لاجرعه بنوشید .

اندکی نگذشت که حالتی دگرگونه بر اودست یافت ومن‌با چشمان مبهوت خود بدیدم که ازجای‌برخاست وچون‌دیگرزنگیان رقص‌بدور آتش شروع کرد و اندك‌اندك جامه های خودبدر آورد ولخت‌و عریان‌شد .

خون در عروقم بجوشید و نزدیك بود که‌از فرط بغض و کینه وخشم قالب تهی کنم .

ندانستم که در آن‌جام چه‌بود که‌اینسان درحبیبه اثرکرد .

حبیبه آنقدر برقصید که ازحال برفت‌و بر زمین بیفتاد .

آنگاه رئیس عصای خیزران خودرا بالابرد و اشاره کرد و باشاره او همان دو زنگی پیش‌آمدند و جسم‌عریان‌حبیبه رابرداشتند وبکلبه‌ای بردند . کم کم جمعیت‌متفرق شد و من‌از فکرمرك‌و خود کشی‌بدر رفته بودم و همه‌اش‌در این‌اندیشه بودم‌که وسیله‌ای بجویم و حبیبه‌را نجات دهم هرچند که فرار ازآن جزیره که‌مرکز وحشیان بود امری امکان ناپذیر بود .

آنروز را درگوشه‌ای بسر بردم‌تا اینکه هواتاریك شد و چون تاریکی همه جا را فراگرفت‌ازپناگاه‌خودخارج شدم وبسمت کلبه‌های زنگیان روان گردیدم تا خودم را به حبیبه برسانم .

چند تن از نگهبانان با نیزه های بلند پاس همی دادند ومن بدون ترس و وحشت همی رفتم که ناگاه کیسه‌ای بروی سرم انداخته شدوچون بخود آمدم احساس کردم که چهار دست قوی مرا طناب پیچ کردند و اندکی بعد بروی هوا بلند شدم .

بدینطریق گرفتار شدم . پاسداران مرا نزد رئیس خود بردند ومن هنگامی بنزد او در آمدم که اودر کلبه خود با چندتن از بزرگان قوم صحبت میکرد .

رئیس زبان مرا خوب میدانست وقتیکه مرادید بزنگیان نگهبان گفت :

او را در زندان بیفکنید تا خبر کنم . باشاره او زنگیان مرا بیرون بردند و به کلبه‌ای در انداختند .

من مرك خودرا حتمی دانسته بودم وهر لحظه انتظار آنرا داشتم که بدست آن وحشیان ازپای در آیم وبدنم طعمه آتش گردد اما انتظار من ساعتی طول کشید وخبری از آنها نشد .

یکساعت وبازساعتی دیگر گذشت گرسنگی مرابرنج انداخته بود و اینطورمینمود که آنها مرا فراموش کرده‌اند .

با خود گفتم اگر یك چند بدینحال بگذرد از گرسنگی جان خواهم داد . خدا را بیاد آورده تصمیم بنجات خویش گرفتم . بند های دست و پارا گشودم و از جای بر خاستم و بدم کلبه آمدم ودررا با فشاری باز کردم در بیرون خبری نبود گویا همه کوچ کرده ورفته بودند . بشگفت اندرشدم پای بخارج گذاشتم وهر چه پیشتر رفتم کمتر از وحشیان کسی را یافتم .

در اینوقت همهمه وهیاهوئی توجه مرا جلب کرد . این همهمه وهیاهو از گوشه‌ای از جزیره بود . تردیدی نداشتم که وحشیان بدان سمت رفته‌اند اما چه کار دارند و چه چیز آنها را سبب شده که مرا فراموش کرده‌اند .

باخود گفتم بهتر آنست که کلبه‌ها را یکایك بگردم شاید محبوب خود حبیبه راباز یابم . باین امید براه افتادم .

هنوز چند گامی نرفته بودم که صدای پای کسی را که بروی علفها میرفت شنودم. در پناه درختی پنهان شدم .

یك زن زنگی بودم که از کنار من میگذشت وباخود سبدی میوه داشت که بروی سر حمل میکرد .

باخویشتن گفتم حتماً وجود این زن را در این مکان سببی است ومن باید که در تعقیب او بر آیم .

بدنبال‌او براه افتادم اما هنوزچند گامی نرفته بود که‌سر بر گرداند وخواست‌فریادی بکشد که من خود بروی اودرانداختم‌وگردنش بفشردم .

زن زنگی بادست اشاره‌ای کرد و بمن چیزی گفت که من نفهیدم اما دانستم که مطلبی دارد .

او را رها کردم . ازجای خود برخاست سبد برداشت ودست مرا گرفت و بکلبه ای اشاره کرد . بدنبال او براه افتادم .

اوهمچنان برفت ومرا باخود برد تابکلبه برسیدیم و بدرون‌شدیم ناگاه‌حبیبه‌رادیدم که‌دست‌و پای بسته‌درگوشه‌ای افتاده‌است . بدیدن اوعنان طاقت ازدست دادم‌وفریادزدم‌و اورا خواندم‌وخود بسمت او انداختم .

حبیبه که‌مرا دید فریادی ازشعف بکشید ومن دست و پایش بگشودم و باغوشش بکشیدم و گفتم :

ای حبیبه خداراشکر که ترا زنده همی بینم . چگونه تونجات یافتی‌وچطور بدست اینها اسیرشدی اینها کجاهستند ؟

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب ششصد و بیست وسوم بر آمد

گفت ای‌ملک‌جوانبخت‌علی گفت‌حبیبه بمن گفت‌ای‌علی اینک‌جای‌این‌سخن‌ها نیست برخیز تاهرچه‌زودتر ازچنگ اینهابگریزیم .

دراینوقت من بیادآن‌زن سیاه‌پوست افتادم وبعقب خودنگاه کردم اما او راندیدم زن‌سیاه‌پوست ازغفلت ما استفاده کرده گریخته بود .

هردو گرسنه بودیم از آن میوه‌های جنگلی که آن زن آورده بود بخوردیم واندکی نیز باخود برداشته از کلبه بیرون آمدیم ولی نمیدانستیم که بکدام‌سمت برویم . صدای همهمه‌وهیاهو هرلحظه زیادتر میشد .

به‌حبیبه گفتم که باید برخلاف این سروصداحرکت کنیم و اوهم بلااراده سخن من بپذیرفت و گفت :

ای‌علی من‌مطیع توهستم بهرجا که‌خواهی باتوخواهم بودمرا ازدست اینهانجات بده!

من و او از بیراهه‌ها همی رفتیم اماچون بلدراه نبودیم بجان خودایمنی نداشتیم . وهرلحظه ممکن بود که طعمه‌یکی از درندگان‌شویم .

حبیبه ازفرط خستگی بزمین افتاد و نتوانست برخیزد و من بناچار او را بآغوش کشیدم و بکنار برکه‌آبی بردم‌و برآن‌شدم که اندکی برآسایم تا جان و رمقی تازه برگیرم .

جائی که مادرآن بودیم ازخطرناکترین مکانهابود هنوز اندکی نیاسوده بودیم که ناگاه حبیبه سر برداشت‌وفریاد کشید ومن بعقب‌نگریستم‌حیواناتی‌مخوف‌ازآب‌سر کشیدو قصد بلعیدن مرا داشتند .

این حیوانات ازشمار ماهیان خطرناك بودندونتوانستند که درخشکی آیند خود را را ازچنك آنان‌نجات دادم و به‌حبیبه گفتم :

برخیز تابجای امنی رویم‌ومراعقیده براینست که ازآن کوه مقابل که‌دامنه بنفش دارد بالارویم چه‌آنکه آنجا بدریامشرف است و توانیم بامیدنجات خودباشیم !

حبیبه گفت :

مراسخنی نیست پای‌رفتنم نمانده .

بناچار او را بدوش برگرفتم وبسمت آن کوه روان شدم .

اکنون چندساعت ازفرارما میگذشت اما همهمه وهیاهو همچنان بگوش میرسید . هنگامی بدامنه کوه برسیدیم که هوا روشن شده بود . چاره‌ای جز پنهان شدن نداشتیم وبجستجوی پناهگاه در آمدیم .

غاری بس‌ژرف‌وعجیب از زمانهای قدیم درآنجا بود .

به حبیبه گفتم :

باین‌غار نشایدرفتن چه‌آنکه ممکن است مرکز درندگان باشد در همین بیرون جایگاهی ترتیب ده .

حبیبه گوشه‌ای بگزید و ازفرط بیحالی بیفتاد .

من نیز برخاستم و براحتی او پرداختم ودر کنار او بیفتادم. هنگامی بخویشتن آمدم که سیاهی زنگی با نیزه بلند خود در بالای سرما بودو با پای خود بپهلو یم همی کوفت. سراسیمه از جابرخاستم و بوحشت اندر شدم .

حبیبه نیز برخاست وخویشتن در پناه من گرفت : باخویش گفتم که همی باید کار این این سیاه را بسازم وخود وحبیبه را از دست اونجات دهم که اگر ما را بنزد رئیس قبیله بردکار ماخراب وزندگانی را برما شوارخواهد کرد .

گویا سیاه متوجه حال ماشد دشنه خویش بر کشید وقبل از اینکه من بخود آیم بر شانه‌ام بنواخت که از شدت درد از حال برفتم . چون دیده گشودم خویشتن را در کلبه‌ای دیدم .

دست و پایم بسته بود وتاریکی وظلمت همه جارا گرفته بود قبل از اینکه برخیزم بیاد حبیبه افتادم اثری از او نبود دلم بشور افتاد وبگریستم . خواستم تکانی بخورم. درد شانه‌ام شدت یافت.

از زندگی سیر ونومید شده مرك از خداهمی خواستم . در اینوقت پیرزنی کریه بدرون آمد.

اوظرفی چوبینی که در آن مایعی بدرنك وتیره بود در پیش من بگذاشت واشاره کرد که بخورم وچون دستهای من بسته بود برخاست و بیرون رفت لحظه‌ای بعد بازسیاهی قوی هیکل که تبرزینی در دست داشت بدرون آمد و اندکی صحبت کردند آنگاه سیاه پیش آمده دستهای مرا بگشود .

اما من نمی توانستم آن مایع کثیف را بخورم وهمچنان درجای بماندم .

پیرزن که گوئی متوجه حال من بود به آن سیاه اشاره‌ای کردو از کلبه خارج شدسیاه در گوشه آن کلبه بنشست وخیره خیره بمن نگریست .

چیزی نگذشت که آن زن بیآمد و این بار مقداری موز باخود داشت . من موزها بگرفتمو بخوردم .

آنوقت پیرزن لبخند تلخی بزدوسپس آن سیاه برخاست ودوباره دستهای مرا ببستو بعد هردو از کلبه خارج شدند .

آنشب را باهزار سختی ومشقت بپایان رسیدوزخم شانه‌ام یکدم امانم نمیدادو نمیدانستم که چه عاقبت هولناکی دارم .

چند ساعت بگذشت و کم کم سر و صداها بیفتاد و من چنان دانستم که اهالی بخواب رفته‌اند .

سکوت برهمه جا مستولی بود بیاد حبیبه افتادم‌و بگریستم . احساس کردم که زخم شانه‌ام کم کم مخوفتر میشود ومن اینرا از سوزش ودردی که داشت میفهمیدم.

خوب نمیدانم که چقدر از شب سپری شده بود در این وقت صداهائی از خارج کلبه بشنودم .

در بازشد وهمان پیرزن بیامد و بادست بدهان خود اشاره کرد و منظورش این بود که‌من دم نزنم . بدینطریق پیش آمد و همچنان ظرفی چوبین در دست داشت . اوزخم‌شانه‌مرا بدید و سپس از آن‌ظرف چوبین خمیری بدرآورده بروی زخم من‌مالید وسری‌تکان‌داده خارج شد .

ندانستم که این چه داروئی بود که‌چون آب بر آتش همی ماند وبناگهان سوزش شانه‌ام برطرف‌شد .

پیرزن هنوز آنقدرها دورنشده بود که بازصدای پاهائی راشنودم‌و این‌باردر بشدت گشوده گردید .

دونفر زنگی بدرون آمدند ومراگرفته بنزد رئیس خود ببردند . رئیس آنها در کلبه‌ای‌تنها نشسته بودو حبیبه‌نیز درکنار او بود . بدیدن اوعقل‌وخردم برفت . حبیبه‌مرا دیداما کمتربن توجهی ننمود .

رئیس که‌مرادید گفت ای‌مرد من‌همی‌خواستم که ترابکشم امابخاطر این‌صنم‌زیبا از خون تودرگذشتم او شفاعت‌تراکردووعده داد که‌زن من شودو تو توانی که درازای این زن‌هرزنی که ازقبیله‌خواهی اختیارکنی‌واگر بدین امر مایل نیستی‌من ترا بازورقی از زورق‌های‌خود بدریا در اندازم‌تاخویشتن از این‌جزیره بیرون‌بری .

دنیا در نظرم تیره و تارشد بصورت حبیبه بنگریستم اما او ازخجلت‌سر بر نداشت وبمن‌ننگریست . دیگر از دنیاو جان خودسیر بودم. رئیس اینرا گفت‌واز سبوئی که‌درجلو داشت مایعی بدرون جامی چوبین بریخت وآنرا برداشته‌بدست حبیبه داد . حبیبه آن‌جام بگرفت ولاجرعه بنوشیدو آنگاه‌اونیزجامی تهی کرد و گفت ای‌حبیبه‌مرا از وصل خوکام ده‌تا این‌مردبداند که تو زن منی‌ودیگر اورا دوست نداری .

حبیبه برخاست و خنده‌ای‌وحشیانه بنمود آنگاه‌خویشتن بآغوش او بینداخت‌واولبهای وی ببوسید و من ازشدت شرم وخشم سر برگرداندم و خواستم که خودبروی اودرافکنم و بادندان بدنش را پاره‌پاره کنم که ناگاه در کلبه بشدت بازشد و جماعتی از زنگیان بسرکردگی زنگی قوی‌هیکلی بدرون بیامدند .

رئیس که این چنین دید سراسیمه برخاست اما از فرط مستی قادر بخویشتن داری

نبود گامی فرا نهاد و بانك زد که چه میخواهید آن زنگی قوی هیکل که سر کرده آن جمع بود باصدای مخوفی گفت :

آرامیس دوره فرماندهی تو تمام شد. خدایان ترا بمرگ محکوم کردند و من از این پس حاکم و فرمانفرای این جزیره هستم .و اگر فرمان خدایان گردن ننهی ترا بادشنه از پای در آورم.



جزیره خوش آب و هوائی بود و درختان باردار فراوان داشت

حبیبه خنده‌ای وحشیانه کرده برخاست و بروی پا چرخی خورد . آن مرد گفت برای اینکه روحت با ارواح معصومین همدم باشد تسلیم شو تا ترا قربانی الهه مقدس کنیم. رئیس

که این بشنودوحشیانه بانك بر آورد :

من‌هم اکنون سزای تو گستاخ را در کفت می نهم . این بگفت و بدشنه تیزخود دست برد . آن زنگی نیز دشنه از نیام بکشید وآنوقت اطرافیان او دایره‌وار بایستادند و ایندوتن بجدال پرداخته طبق رسم بین قبیله که از قدیم معمول بود هر کس نیرومندتر بود رئیس میشد وچاره‌ای نبود که ایندوتن باهم درآویزند .

جنگی وحشیانه‌در گرفت . آرامیس گرچه‌مست بودامـا خوب جنك‌میکردو باوجو اینکه جثه‌ای لاغرترو کوچکتر داشت بخوبی ازعهده حریف برمیآمد ومن‌درهمان‌آغازدریافتم که برحریف خود پیشی‌دارد .

حریف از یك‌لحظه غفلت‌آرامیس استفاده کرد. دشنه‌خود را به پهلوی اوحواله کرد. اماآرامیس بموقع آنرا دفع کرد وجز خراش ناچیزی براو وارد نیامد امادر این هنگام آرامیس دشنه‌خودبشکم اووارد آورد . آن‌سیاه کوه‌پیکر لمحه‌ای پرسرپا بایستاد وسپس به‌پشت درغلتید، آنوقت آرامیس‌بانك بزد وهمراهان‌تعظیم کردند واین نشان‌داد که‌دوباره او را برئیس بودن قبول دارند .

دوتن از زنگیان خم‌شده جسدآن سیاه‌را کشان کشان‌به بیرون بردندآنگاه آرامیس نگاهی وحشیانه به‌حبیبه بینداخت .

چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب ششصد و بیست وچهارم برآمد

گفت ای ملك‌جوانبخت آرامیس نگاهی‌وحشانه به‌حبیبه بینداخت‌وآنوقت او چون گنجشگی که مسحور نگاه افعی جراری‌شده باشد خود رابآغوش اوبینداخت و آرامیس‌او رابلند کرده‌بگوشه کلبه ببرد وبروی تختی که ازچوب آبنوس بود بینداخت ومن‌نگاهی باطراف انداختم ناگاه‌چشمم بدشنه‌ای که از آن‌سیاه‌پوست‌بود بیفتاد و دشنه‌را برداشتم‌و

قفای آنها برفتم و بر آن سر بودم که آرامیس و حبیبه را از پا در آورم و بزندگانی خود پایان دهم.

اما هنگامی که دستم را بالا بردم هنوز گامی با آرامیس فاصله داشتم و دشنه بر او کارگر نشد آرامیس چنان مشتی بصورت من نواخت که بینی‌ام غرق خون شد و آنوقت من بدوران سر بیفتادم او بیك طرفة‌العین دشنه بر کشید که سینه‌من بدرد و من دیده برهم نهادم اما اندکی طول کشید و از اثر دشنه او خبر نشد چشم گشودم حبیبه را دیدم که دست او را گرفته و التماس کنان او را از قتل من بازمیدارد.

آرامیس راضی شد و آنگاه فریادزد درحالی دو سیاه بدرون آمدند. آرامیس بزبان آنان سخنانی گفت و دستورهائی داد. آنها مرا گرفته بیرون بردند و درهمان شب مرا بزورقی سوار کردند و بدریا در انداختند.

من هیچ بنجات خود امید نداشتم و همچنان متوجه زورق بودم که مرا همی بردو من خویشتن بخدا سپرده بودم تا اینکه در سفیده صبح اثری ازخشکی پدید آمد. موج زورق را بآن خشکی برد و من پیاده شدم و چون خسته بودم درهمان کنار دریا بخفتم و چون از خواب برخاستم آفتاب بربدنم همی تابید. لحظه‌ای بوضع خود اندیشه کردم ولی فکر حبیبه مرا سخت رنجه میداشت باخود گفتم چاره چیست مرا باید که فکر این زن هرزه را ازسر بدر کنم والا روزگارم سیاه است.

زورق را بکنار ساحل بستم و بسمت جزیره روان شدم. جزیره خوش آب و هوائی بود ودرختان باردار بسیارداشت. چند روز در آنجا بسر بردم. این جزیره غیر مسکون بود واحدی از بنی آدم در آنجا نبود امادر آنجا معبدی دیدم که نشان میداد در زمانهای قدیم ساخته شده ودر این معبد بلند بود بقدر چهار زرع وجواهرات فراوانی در آن معبد بود و این چنان دریافتم که آن جزیره عبادتگاه مردمی از مردمان روی زمین است که وقتی ازایام سال بدانجا آمده و بعداز زیارت بازگردند امانمیدانستم که چرا آنچنان غیر مسکونی باقی مانده. دوشب دیگردر آنجا بودم وانتظار فرجی را داشتم که ناگاه در آغاز یکی ازشب ها طوفانی عظیم برخاست وزلزله‌ای بس خوفناك حادث شدوزمین جزیره دهان باز کرد وقسمتی ازجنگل را فرود برد و من آنشب تا بامدادان نخفتم. در فردای آنشب سیل عظیمی از کوهی که در آنجا بود وسنگهایش زردوسرخ بودندجاری گردید و آن سرسبزی و خرمی جزیره را نابود گردانید.

بوحشت و دهشت در افتادم که ازاین مکان خطرناك بسوئی بروم باخود گفتم اگر این سیل فرو نشیند خودرا بدریا برسانم و بازورق خویش بسفرادامه دهم.

خود را ببالای صخره‌ای رسانده بودم وسیل خروشان از زیر پای من میگذشت یکشب و یك روز در آنجا ماندم تا اینکه سیل فرونشست و آنوقت اندکی خوف و وحشت من زایل شد و بخفتم وچون ازخواب برخاستم عزم سفر کردم وبسمت دریا روان گشتم اما زورق خویشتن نیافتم و بحرمان ونومیدی دچار گشتم و درهمان کنار بنشستم وبگریستم زیرا مرگی فجیع درپی داشتم و دیگر چیزی ازخوردنی درجزیره نبود . نمیدانم چقدر طول کشید که ناگهان نقطه‌سیاهی در دریا بدیدم . ابتدا پنداشتم که کشتی است بازرگانی که بدانست همی آید و چون ازچشم من دور است این چنین کوچك است خوشحال شدم وپیراهن خود از تن‌در آوردم وتکان دادم که‌مرا دیده عجله کنند . اما این کشتی نبود بلکه زورقی بود وچون نزدیکتر برآمد دیدم بیش‌از چند تن‌سر نشین ندارد آنقدر در همانجا بنشستم که‌زورق نزدیك آمد ناگاه چشمم بچند سیاه زنگی بیفتاد که در آن سوار بودند . باخود گفتم خدایا هنوز از بلیه‌ای نرسته به‌بلیه دیگر افتادم . سیاحان در ساحل پیاده شدند ومن آرامیس‌را درزمره سیاحان بشناختم . خواستم ازچنك اوبگریزم اما اومرا دید وفریاد زدو با دست اشاره کرد که پیش‌آیم . خواه نا خواه پیش‌رفتم. آرامیس گفت ای علی من‌نیز بسرنوشت توگرفتار آمدم و آنگاه‌ماجرای خودشرح داد که چگونه طرفداران همان سیاه که‌موهب نام‌داشت شبانه بخانه اوریخته ویارانش‌راکشته و حبیبه را اسیر کرده‌اند و اوبا دوتن ازیاران خود گریخته و با این‌زورق خود رانجات داده است .

گفتم حال توچه خواهی کردن گفت این جزیره به جزیره شیطان معروف است و معبد بزرك شیطان دراین‌جا است و من بدینجا آمده‌ام تاازشیطان خدای خدایان استعانت بگیرم وباز گردم و دشمنان خودرا شکست دهم .

گفتم این جزیره چگونه‌غیر مسکون است گفت ای‌علی این‌جزیره با اینکه خاك بسیار خوب‌و هوای‌نیکودارد اماچون بسیار گزند بدینجا رسد بی‌سکنه مانده‌است هرچند گاه سیل‌خروشان بیاید ویازلزله‌ای رخ‌دهد و یاآتش‌فشانی شود و اینها هنگامی‌است که شیطان را ازکرده مابخشم آمده باشد . اینست که کسی‌را یارای نشستن‌در اینجا نیست.

من گفتم آرامیس توحال‌چگونه بی‌توشه در اینجا بسر بری ؟ او گفت ما برای‌چند روز غذا برگرفته‌ایم و ناچار بازخواهیم گشت ومن همینکه از زیارت معبدفارغ شدم بجزیره میروم وبا جنك‌فرماندهی خودباز ستانم و من‌همی دانم که علت این شکست‌خشم شیطان بوده است که بر خلاف سنت قدیم‌زنی غیراز نژادخود بزنی گرفتم و اورا‌قربانی خدایان نکردم .

گفتم منظور از این‌زن کیست ؟ گفت‌همان حبیبه است . گفتم‌تو اورا بجبر از من

بگرفتی. گفت من درمعبدمقدس‌ازاین کار توبه کنم و درصورت پیروزی آنرابتوواگذارم. گفتم من‌هرگز اورانخواهم که‌ترابرمن برگزیند گفت ای‌علی نگران نباش که آن‌حالت او براثر آن‌شرابی بود که‌من بدوخوراندم آن‌شراب‌افسون‌شده بود واکسیرعشق بهمراه داشت هرزنی که آن‌شراب را ازدست‌عاشق خودبگیرد براو عاشق‌شود ویکدم بی او نتواند زیست وچیزی ازعاشق خود دریغ ندارد. من از آن‌شراب بتو دردهم که بوی بنوشانی و دلباخته خود کنی.

بشنودن این‌سخن محبتم به حبیبه بازگشت و اورا بخشیدم وعلاقمند وصلش‌شدم به آرامیس گفتم درصورتیکه این‌چنین است من‌با تورفیق یکدل همی‌شوم. آرامیس گفت منهم سوگند میخورم که‌در گفته خود صادقم. الحال بامن بیا تابمعبد رویم و من پیمان خود را درحضور شیطان‌محکم کنم. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست.



چون شب ششصد و بیست و پنجم برآمد

گفت‌ای‌ملک جوانبخت علی گفت‌ما بسمت معبد بشتافتیم ولی جزیره دیگر آن‌خرمی و سر سبزی را نداشت. همه جاویران شده بود اما‌معبد همچنان بر جابود. ازدالان‌طویل تاریکی بگذشتیم ومن‌قبلا بدانجا آمده بودم‌و راه‌را همی‌دانستم. وهمچنان برفتیم تابه بت بزرك برسیدیم. آرامیس زانو بزمین زده باعجزوالحاح‌از کرده‌های‌خود پوزش خواست ومغفرت‌طلبیدوسوگندخورد که‌دیگرجز برضایت‌شیطان کاری نکند. آنگاه باتفاق بازگشتیم و از میوه‌هائی که‌همراه آورده بودند بخوردیم.

آرامیس گفت دو روز بایستی در اینجابسر بریم در بامداد روز سوم بجزیره باز میگردیم و در آن روز دوستان ما ترتیب کار داده‌اند وقرار براین شد که هر چند ساعتی یکی از سیاهان در کنار دریا نشسته در انتظاررسیدن‌دوستان بماند و دیگران باستراحت بپردازند و دوروز بدینسان بگذشت تا اینکه یك روز صبح که آرامیس بکشیك پرداخته بود و طبق‌قاعده درگوشه‌ای‌نشسته وبدریا همی‌نگریست ناگاه فریادی برآمد وماهمگی بر اثر صدا بشتافتیم وبرروی دریا زورق‌هائی بدیدیم که‌پشت ما همی آیند . زورق ها همچنان نزدیك شدند تا بساحل رسیدند . اینهایاران آرامیس بودند و بدیدن او شادی ها کردند وگفتند که‌هنگام کار است . مانیز سوار بریکی قایق‌شدیم و سپس باتفاق باز گشتیم اما آرامیس بدوستان‌خود سفارش کرد که آهسته بجزیره پنهان شوند تادشمنان چیزی نفهمند و ما بنقطه‌ای که باتلاقی خطرناك بود آمدیم و سپس بخطراست‌بجنگلی خطرناك بدرون شدیم، و این‌مکان جائی بود که دوستان آرامیس آنرا تهیه دیده‌بودند تا از آنجا حمله رو شروع کنند اما نقطه‌ای خطرناك بود و حیوانات درنده و گزنده بوفور در آنجا مشاهده همی شد و در هماندم یکی از همـراهان را یك مار بزرك بزد و دریك آن‌بدنش را خشك‌کرد و دیگری طعمه یك‌پلنك شد گر چه دیگران پلنك را کشتند اما او آن‌سیاه را دریده بود و من‌نیز بحمله شیری شرزه دچار آمدم وسیاهی که با من‌بود دریده شد وچیزی نمانده بود که خودنیز طعمه اوگردم که آرامیس از ازدور دید و بانیزه‌ای زهر آگین که پرتاب کرد شیر را از پای در آورد و من جان سـالم بدر بردم .

بدینطریق آرامیس مرا نجات دادواز آندم قرار براین بگذاشتیم که‌ازیکدیگردور نشویم‌و بیشتر مواظب باشیم تاموقع حمله برسد وما تاآنموقع اسلحه کافی‌داشته باشیم ودوستان ماشبانه همی‌رفته واسلحه‌ونهال را دزدیده برما میاوردند. بدینطریق ماخودرا آماده کردیم و انتظار ساعت سعدراهمی کشیدیم . چونکه آرامیس عقیده مخصوصی به کواکب‌وگردش‌ستارگان داشت و بهرجزئی‌پیش‌آمدی از تصمیمی که برای جنك‌گرفته بودعدول‌همی کرد ومنصرف‌همی گشت .

هرروز چند نفری از مخالفین‌او بنزد ما میآمدندو اینها کسانی بودند که‌طرفداران آرامیس آنهارا بوعده و وعید فریب داده با خود همی آوردند تا اینکه عده ما به سیصدتن رسید و یکصد و بیست تن زن در میان ما بود وجز من هیچکس‌سفیدپوست در میان‌آنها نبود .

من از این تازه‌واردین حال حبیبه را پرسیدم‌اما هیچکدامشان اطلاع‌دقیقی نداشتند

وهمه اظهار می کردند که جز آنشب جشن که او را سخت وعریان در میدان عمومی سرگرم رقص آتش دیده‌اند دیگر ندیده‌اند ودر آنشب پس از پایان جشن رئیس جدید اورا بآغوش کشیده بکلبه‌خود برده بوده‌است .



ناگاه‌شیری غرش کنان خودبمن درانداخت‌ومن ازصولت‌آن‌بزمین درافتادم

شنودن این ماجرا دوباره ز بخشم و غضب در انداخت و به آرامیس گفتم تاچند بتسامرهمی گذرانی و دوستان‌خودرا تلف‌همی کنی‌حمله‌را شروع کن .

آرامیس گفت هنوز ساعت سعد نرسیده است ومن هرچه کوشیدم تا او را از این فکروانديشه بیرون کنم موفق نشدم وبالاخره دو روزدیگرهم گذشت . دراینوقت شنودم که جاسوسان‌خبر برده‌و آنها بوجود ما پی برده‌اند .

خلاصه‌جنك آغازشد وهمهمه وهیاهوئی درگرفت هیچکس به کسی‌رحم نمیکرد. زن وبچه ومردطرف مقابل را می کشتندوسرهای آنها را برسر نیزه کرده‌فریادمی کشیدند. تا دوروز و دو شب از سرنوشت جنك اطلاعی در دست نبود روز سوم کم کم پیروزی آرامیس‌مشهود میشد واین درست هنگامی بود که رئیس مخالفین بدشنه یکی از پیروان آرامیس از پای درآمده بود و بدینطریق فتح نصیب ما گشت و مخالفین تسلیم شدند . اماخانه‌ها خراب وویران شده واکثر کلبه‌ها سوخته بودودرهر گوشه‌و کنار تنی‌چند که با وضع اسفناکی کشته‌شده بودند بروی‌زمین افتاده بودند .

من‌قبل ازهرکار بجستجوی حبیبه برآمدم. امااز اواثری‌نبود . بهرکس که‌میرسیدم سراغ اورا میگرفتم اما هیچکس کوچکترین اطلاعی نداشت‌هنگامی که مأیوس‌ونگران از راه باریکی که درمیان دو کلبه نیم‌سوخته بود میگذشتم بناگاه صدای فریاد زنی را شنودم و فوراً صدای او را شناختم .

براثر صدا شتابان‌شدم‌و بدرون کلبه نیم سوخته رفتم که ناگاه چشمم به‌حبیبه‌افتاد که لخت‌وعریان بزیر دستهای‌خشن جادوگری دست‌وپاهمی‌زند .

چون‌قصه بدینجا رسید بامدادشدوشهرزادلب از داستان‌فروبست .



چون شب ششصد و بیست و ششم بر آمد

گفت‌ای‌ملك جوانبخت علی‌بن‌مسعود به‌خواجه‌عبدالله کشمیری گفت همینکه بدرون آن کلبه نیم‌سوخته رفتم چشمم به‌حبیبه‌افتاد که لخت‌وعریان بودومردی که‌لباس‌جادوگران برتن‌داشت براو چیره‌شده همی‌خواست از اوکام‌برگیردومن‌طاقت نیاوردم‌ودشنه‌ای‌را که دردست داشتم به پشت او فرو کردم جادوگر فریادی‌وحشتناك بر کشیدو بروی‌زمین درافتاد آنگاه حبیبه برخاست وگریه کنان خود بآغوش من بینداخت ومن از گریستن او بگریستم

ولحظه‌ای‌ازخود بدر بودم دیدم که‌ازجامه‌خودچیزی برتن ندارد .

جامه‌های اوپاره شده و هر تکه در گوشه‌ای افتاده بود بناچار از جامه‌خود براو پوشاندم و بـاوگفتم محبوبم دیگر دوران بدبختی ما تمام شده و این کسان که پیروز شده‌اند همه از دوستان منند .

گفت ای‌علی مگر این آرامیس نیست که دوباره رئیس اینها گشته‌است گفتم‌راستست اما اوقسم‌خورده که ترابمن‌واگذارد .

حبیبه که این بشنود اندکی فکر کرد ومن غبارغم را در سیمـایش دیدم امادرآندم ندانستم که این‌غم واندوه ازچیست .

او را بآغوش بفشردم ولبانش بمکیدم وسپس باتفاق‌یکدیگراز کلبه‌بیرون آمدیم تابسراغ آرامیس برویم و به‌بینیم که ماجرا چونست وکار بکجاکشیده‌است .

آرامیس مثل سابق حکمران جزیره‌شده بودودر وسط میدان ایستاده‌دستور همی داد که‌کشتگان را بچاه در اندازندو کلبه‌ها را تعمیر کنندوچون‌چشمانش بما افتاد خنده کنان مارا بسوی خود خواند .

مانزدیك شدیم‌و حبیبه همینکه باو رسید خود را بآغوش او در انداخت و دست بگردنش بیآویخت و بگریست و بدیدن این ماجرا خون‌درعروقم بجوشید .

آرامیس بآرامی اورا از خود دور کرده گفت :

ای‌زن من ترا بشوهرت بخشیدم که او را برمن حقی است ومرابایدکه درادای آن بکوشم‌وتو از این‌پس باوتعلق داری .

حبیبه که این بشنودگریه کنان خود بپای او در انداخت‌وگفت:

ای‌محبوبم مرا از خودمران من‌صدها مثل او را بیك‌موی‌تو ندهم. اگر تو مرا از خودطرد کنی هرآینه خود رابکشم .

آرامیس گفت من از این‌کار بیم‌دارم‌و باشیطان‌بزرك پیمان بسته‌ام .

حبیبه گفت: گناه این‌پیمان‌شکنی را بگردن من در انداز .

من این نانجیبی همی دیدم و بعمری که بعبث در راه او تلف کرده بودم غبطه میخوردم .

آرامیس گفت ای زن افسونگر برخیز که مرا توان‌مبارزه باخدایان‌نیست‌والادستور دهم ترا درآتش بسوزانندوطعمه‌ماران کنند.

حبیبه گفت ای محبوبم زهر از دست تونوشداروست مرابکش وبسوزان امایك‌بار مرا از وصل خودکامرواکن .

آرامیس که این چنین دید دستور داد که جامی از شراب مقدس آرنـد . جام را

گرفته بدست من دادو گفت او را بده!

من جام بگرفتم و بسوی حبیبه پیش بردم . اوجام از من بگرفت وشراب مقدس بصورت من بپاشیدو بانك زد ای‌نادان ترا بر من چه حقی است ؟ من هرگز ازدست تو چیزی نخورم‌و نیاشامم .

آنگاه خویشتن بآغوش آرامیس در انداخت .

دیگر نتوانستم که خویشتن نگهدارم آهسته ازمیدان خارج‌شدم‌وحاشیه باریکی‌از جنگل راپیش گرفتم تا بسوی دریا روم‌و خود را بدست امواج بسپارم‌هنوز اندکی نرفته بودم که ناگاه شیری‌غرش کنان خود بمن در انداخت ومن ازصولت آن بزمین در افتادم اما در این این‌هنگام چندتن از یاران آرامیس برسیدند ومرا نجات دادند اما من ازاین نجات مسرور نگشتم . یکی ازآن نجات دهندگان بمن گفت که مارا رئیس بدنبال تو فرستاده و ترا باید که بنزد او بازگردی بناچار بازگشتم . آرامیس بکلبه خود رفته بود و هنگامی که من بدرون کلبه اوشدم وضع عجیبی دیدم‌دریك‌طرف کلبه‌قفسی آهنین‌بود که درآن ماری کبری دیده میشد ودرسمت دیگرحبیبه لخت وعریان‌ایستاده بودو آرامیس درکلبه قدم میزد .

همینکه من بدرون‌شدم آرامیس گفت ای‌علی من بسوگند خودعمل کردم‌واین‌زن را در انتخاب تو و این‌مار کبری و روانه کردن درآب دریا آزاد گذاشتیم .من باو گفتم که اگر بخواهد بامن زندگی کند بیش از سه‌شب در اختیار من نیست وآنگاه‌طعمه‌این‌مار میشودویا درآتش مقدس میسوزد.زیرا گناهی که در اثر مخالفت از امر خدایان بوجود میآید جز بامرك یکی از مادونفر برطرف نمی‌شودو این اوست که گناه می کند و مرا بگناه تحریص مینماید .

حبیبه که این بشنود قدمی بسمت او برداشت ودر حالی که دستهارا با عجزوالحاح به‌پیش آورده بودناله کنان‌وگریان گفت :

ای‌معبود من، بمن رحم کن من‌ترا ببوسم تومولاوصاحب‌منی مرا ازدرگاه‌خودمران مرا از وصل‌خود سیراب کن ، مرا درآغوش گیر وبفشار وآنوقت من این گناهی راکه بگفته تو برپاشده باخون خودهمی‌شویم .

این بگفت وخود بپاهای آرامیس انداخت . من به آرامیس گفتم‌الحال مراجوازده که از این جزیره بیرون‌شوم که دیگر تاب وتوان من نمانده .

آرامیس گفت ای‌علی تو باید درپیش ما بمانی وناظر ماجرای این‌زن‌باشی. ازاین

ساعت‌توهمدم ومونس منی‌ویکدم نباید که از من جداشوی وبهمه اعمال و افعال این زن ناظرگردی از کار او در پیش الهه بزرك شهادت دهی .

دروضع عجیب افتاده بودم . چطور میتوانستم که طاقت بیاورم وناظر فجایع این زن‌باشم. چگونه‌ممکن بود که اورا در آغوش آن‌سیاه‌زنگی به‌بینم‌و تماشاگر فسق‌وفجور اوگردم‌وخونسردوبی‌اعتناباقی بمانم :

گفتم ای‌آرامیس مرا معذوردار !

آرامیس گفت در غیر اینصورت جز جدائی از این زن‌چاره‌نیست‌که من در محضر خدایان بگواه احتیاج دارم :

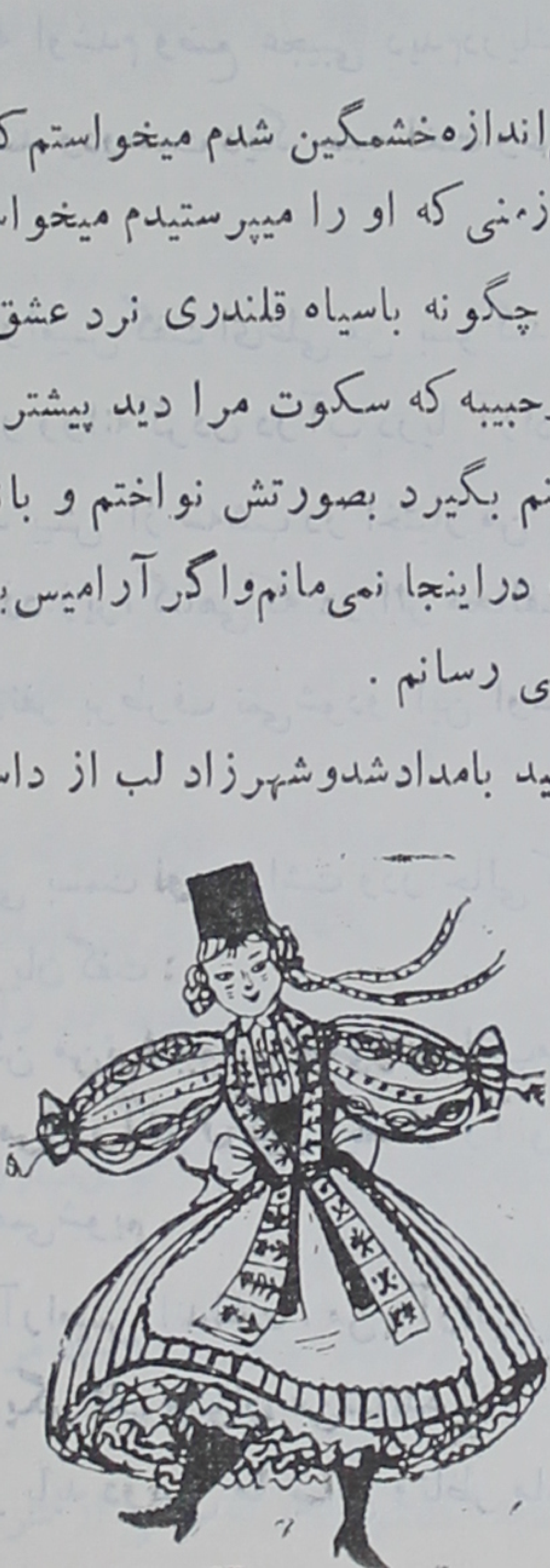
حبیبه که‌این بشنود نگاهی محزون بمن انداخت و قدمی بسمت من برداشت و مغمومانه گفت :

ای علی بمن رحم‌کن . برای خدا ! بخاطر عشقی که بمن داری در اینجابمان ومرا ناامید مگردان !

از وقاحت این زن بی‌اندازه‌خشمگین شدم میخواستم که با دستهای خودخفه‌اش کنم این‌زن در نهایت بی‌شرمی ازمنی که او را میپرستیدم میخواست که در نزد اوبمانم وناظر بی‌حیائی‌هایش باشم وبه‌بینم چگونه باسیاه قلندری نرد عشق می‌بازد .

اندکی بفر فرورفتم وحبیبه که سکوت مرا دید پیشتر آمد بحدی که دستش‌بدستم رسید و چون خواست آستینم بگیرد بصورتش نواختم و بانك بر آوردم که ای روسبی ازمن دورشو. بخدا یك‌لحظه دراینجا نمی‌مانم‌واگر آرامیس‌بخواهد که مانع‌شود من‌شود بااین دشنه خود را بقتل همی رسانم .

چون قصه بدینجا رسید بامدادشدوشهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب ششصد و بیست و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علی گفت من این بگفتم و دشنه از غلاف بکشیدم و بروی سینه خود گذاشتم .

آرامیس گفت ای علی آرام باش . کسی ترا بماندن در اینجا مجبور نکرده و اختیار تو در دست خودت میباشد . این تو هستی که سرنوشت این زن را تعیین می کنی حال که مایلی از اینجا بروی من ترا با زورقی از زورق های خود روانه کنم و تو بهر کجا که خواهی توانی رفت اما پس از رفتن تو این زن راهم چون تو روانه می کنم و اگر بدین کار راضی نشد آتش پاك واقعی مقدس در اختیار اوست .

این بگفت و بانك زد الحال دو غلام او بدرون آمدند . آرامیس گفت زورقی از زورق های مرا آماده کنید و این مرد را در آن سوار کنید و آذوقه یکماه برای او بگذارید و بدریا روانه کنید .

این بگفت و بمن اشاره کرد و من بدنبال آنها براه افتادم و از کلبه بیرون آمدم . یکساعت بعد زورق حاضر شد و من سوار شدم و خود را بخدا سپردم .

پاروزنان همی آمدم تا اینکه چهار شبانه روز راه پیمودم و دیگر از فـرط خستگی قدرت و توان نداشتم . از قضا دریا در آن چندروز آرام بود . در روز پنجم بیك جزیره مرجانی در وسط دریا برسیدم زورق را بکنار آن کشیدم و متوقف شدم و درهمان زورق بخفتم و باز در فردای آنروز براه ادامه دادم تا اینکه سه روز دیگر را پیمودم در این وقت یك کشتی مسافری ازدور بدیدم . پیراهن خود را برسر پارو نهادم و بدان وسیله وجود خود را بآنها حالی کردم . اندکی نگذشت که دیدم کشتی بسمت من همی آیـد . کشتی بازرگانی بزورق من رسید ملاحان درصدد نجات من بر آمدند و مرا بکشتی بردند . این کشتی از بغداد محموله ای بجانب سراندیب همی برد . درمیان ساکنین کشتی . عده ای از بازرگانان بودند که بازن و بچه های خود سفر میکردند . در میان این بازرگانان جوانی بود بنام قیس . قیس رنگی زرد و گرفته و اندامی لاغر داشت . اما باهمه حال صورتش جذاب بود . یك زیبائی زنانگی در او بود . ازهمان آغاز ورود من بکشتی او بیش ازهمه با من انس گرفت و مرا مهمان خود کرد و من نیز محبت اورا بدل گرفتم . هرشب و هرروز من وقیس در گوشه ای برعرشه کشتی نشسته و از گوشه و کنار با یکدیگر صحبت همی کردیم . او از اهالی شام بود و تعریف کرد که بدنبال معشوق خود که بجبر اورا از او دور کرده اند همی گردد و بسراغ او بمصر رفته و از آنجا بـه عدن آمـده و اینك به

سراندیب همی رود .

حکایت قیس وطرفه

کم کم آثار جنون در اومشهود میشد ولی رویهمرفته جوان محجوب خوبی بود . اوگفت که پدرش بازرگانی ازاهل شام بوده و حسن بن چاوش نام‌داشته‌و او را عموئی بوده که زارع مینامیدندش .

اوگفت دختر عموئی داشتم بنام طرفه که‌در زیبائی سرآمد زنان شام‌بود . من و او از کودکی با یکدیگر بزرك شده یکدیگر را دوست همی داشتیم و پدران ما ما را بهم نامزد کرده بودند . از قضای روزگار پدرم را وقفه‌ای در کسب حاصل شد . کشتی از کشتی ها در دریا غرق‌شد و این کشتی محموله های اورا داشت وپدرم ورشکست شد و آنوقت طلبکاران باو فشار آوردند پدرم که چنین دید بنزد برادرش زارع که عموی من باشد آمده گفت‌ای‌برادر مرا کمك کن تاخدا فرجی درکار من کند .

عمویم گفت ای‌حسن من مال آنچنان ندارم که‌بتو دهم‌تاقروض خود را ادا کنی. آنچه داری بفروش و ازشام بنقطه دیگری سفر کن وقتی که‌طلبکاران ترا ندیدند دست از طلب خودبردارندودر آنجا راحت‌زندگی کنی .

پدرم گفت من‌هرگز اینکار نکنم که مال بر ذمهٔ منست و من از روز عقبی بیم و هراس دارم . عمویم گفت حال که‌چنین‌است من ازاین شهربروم که وضع‌تو آبروی‌مرا در خطر انداخته است .

این بگفت و آنچه مال‌و متاع‌داشت بنقدینه بدل کرده عازم مصرشد وطرفه را نیز با خودببرد و من‌از وحشت‌و دهشت بیخود و مدت دوماه از عشق طرفه بیمارم بودم . از قضای روزگار پدرم ازفقروعسرت در آمد و در اندك زمانی مال‌سابق راچند برابر پدید آوردو تصرف او ازسابق بیشتر گردید ولی اجل اورا مهلت نداد . هنگام‌مرك بمن گفت ای قیس مرا نصیحت بتو اینست که عشق‌طرفه ازسر خودبدر کنی و زنی از اکابر و اعاظم بر گیری که‌طرفه راخوی پدردرتن و خون اودر پی‌است . این بگفت‌وجان‌تسلیم کرد اما مراگوش شنوا نبود وهرلحظه عشق‌او شدیدتر همی شد تااینکه هرآنچه‌داشتم بفروختم و باغلامی ازغلامان پدرم بسوی‌مصر روان گشتم .

گذرگاه ما بیابانی عظیم‌بود ومن‌با تنی چند از کاروانیان همراه بودم . در میان کاروان ازمن غنی‌تر کسی نبود و من‌از سادگی و جوانی که‌داشتم اسرار خود بر مردم افشاء همی کردم . تااینکه فرسنك‌ها از شام‌بدور شدم غلام من که احمد نام‌داشت پیوسته از من‌مواظبت ومحافظت همی کرد ومن باو اعتماد تمام داشتم .

کم کم به عدن نزدیك‌همی شدیم تااینکه بدومنزل آنجا برسیدیم ودر آنجااطراق

کردیم شبی‌خوش وهوائی لطیف بود ومن‌در آنشب‌تنی چند ازدوستان را مهمان کرده بودم . در آنشب دوستان مرا بنوشیدن می‌تشویق کردند ومن جامی چند پیمودم و از خود بیخود شدم . بامداد چون بخود آمدم‌اثری ازقافله ندیدم واز غلام خوداحمد نیز خبری نجستم . دست تأسف و تحسر برزانوزدم وبرحال خود بگریستم و ندانستم‌چکار باید کرد و بی آذوقه وتوشه‌چگونه از آن‌دیار جان بدرخواهم برد ولی چاره‌ای نبود براه ادامه دادم اما همینکه اندکی راه‌پیمودم چشمم بجسداحمد غـلامم افتاد و دانستم که او را کشته‌اند . بحال او افسوس خوردم واورا که‌همچنان دربیابان افتاده بود بزیرخاک کردم و راه‌خود پیش گرفتم تابه عدن برسیدم .

اینجا شهری بزرك‌و نیکو بود . بخاطر آوردم که یکی ازبازرگانان این‌شهر با پدرم دوستی داشت . بسوی او برفتم ودر بازار بحجره‌ای واردشدم . اومرا دید از حال پدرم پرسید گفتم که‌دعوت حق‌را لبیك گفت . افسوس خورد ونیز تسلی داد واز مقصدم پرسید ماجرای خودباز گفتم . بفکر فرو رفت و گفت ای‌قیس پدرت ده‌هزار از من‌همی خواهد و این پول برذمه‌منست‌وآن مال‌دراختیارتواست . گفتم از محبت توسپاسگذارم . گفت ولی ترا باید که‌چند صباحی مهمان‌من باشی تابا یك کشتی ترا بمصر فرستم . گفتم بدیده منت دارم . بخانه اورفتم . اورا زنی بود کلثوم‌نام و بدیدن من‌عاشق وبیقرار من شد . شب هنگام که در بستر خفته بودم ببالین من آمد و مرابآغوش کشید . گفتم ای زن برخیز که اکنون شوهرت بیدارشود . گفت ای‌محبوبم من بنك درغذای او کرده‌ام و تا فردا هرگز برنخیزد تو مرا ازوصل خودکامیاب کن . گفتم‌ای زن ازخدا بترس که‌در همه حال اوناظر اعمال بندگان‌است. گفت‌اگرمرا ازوصل خود کامیاب نکنی هم‌اکنون فریاد زنم وهمگان‌را باینجا خوانم وبگویم که‌توبنك درغذای شوهرم کرده ودست‌تجاوز بمن دراز کرده‌ای .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب ششصد و بیست و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علی بهخواجه عبدالله گفت کهقیس برای من تعریف کرد که آنزن شبهنگام ببالینمن آمد ومرا بوصل خودخواند وچون ابا کردم تهدید کرد که اگر ابا کنی بانك بر آورم وغلامان بدینجاخوانم . گفتمای زن پساندکی مجال ده تا بآبخانه رفته بازگردم . کلثوم راضی شدو من ازجای برخاسته از اطاق بیرون آمدمودر خانه بازکرده بگریختم و آنشب را بمسجد پناه بردم و بامداد خود را بساحل رسانده یك کشتی آماده حرکت بود در آنسوار شده بسوی مصر روان گردیدم . تا رسیدن بمصر واقعهای رخنداد . هنگامی کهبمصر رسیدم بآدرسی که داشتم بسراغ عموی خود برفتم اما اورا بازنیافتم یکی ازبازرگانان که درهمسایگی او بود گفت که چندروزاست بکشتی نشسته و بدیار نامعلومی رفته است . ازحال زنوفرزندش پرسیدم گفت که آنها را نیز بهمراه برده است . دنیا درنظرم تیرهوتارشد وندانستم که بکجا بروم وچهتدبیر کنم . پس ازچند روز سرگردانی درشهر بایکی از دوستان که از قدیم با پدرم سابقه مودتی داشت آشنا شدم او از حالم پرسید من ماجرای خود بگفتم اظهار تأسف کردو گفت منبازرگانی بایننام همی شناسم و او چندی پیش با خانواده خود بسوی سراندیب حرکت کرد .

با اینوصف دیگر توقف مندر مصرفایدهای نداشت و فردای آنروز بار سفر بر بستم وبسوی سراندیب حرکت کردم . کشتی ما یکماه تمام درروی آب بودوپس از آن دریك شب طوفانی غرق شدوازساکنان کشتی بغیر ازچندنفری همهغرقشدند ومن ازجمله نجاتیافتگان بودم که خودمرا بتخته پارهای رساندم تاازغرقشدن نجات یافتم. چندروز با آن تخته پاره سرگردان بودم تااینکه خداوندمرا نجات داد وبجزیرهای درانداخت . و من هنگامی بجزیره درآمدم که جنگی بیناهالی بومی آن کهزنگیان سیاه بودندباحاکم جزیره که ازسفیدپوستان بود درآمده بود . آنها مراگرفته و باتنی چنداز سفیدپوستان دیگر که باسارت در آورده بودند برای کشتن بمقتل بردند سیاهپوستان در این ماجرا پیروز شده وسفیدپوستان را شکستداده بودند .

در میان زنگیان رسم بودکه کهوقتی اسیری میگرفتند آنها را بمعرض فروش میگذاشتند و اگر کسی حاضر بخرید میشد که او ازمرك نجات مییافت و اگر کسی حاضر بخریداو نمیشد او را میکشتند و قربانی خدایان خود می کردند درمیان اسیران

پنج زن و چهار مرد بودند واز جمله این زنان زنی بود وجیه و دلربا که هویدا نام داشت. هویدا مشتریان زیادی پیدا کرد و ازجمله خریدار او سیاهی زنگی بود که ازشجاعان



هنگامی بجزیره درآمدم که جنگی میان بومیان باحاکم جزیره درگرفته بود

زنگیان بشمار میرفت واو را شجعه میگفتند. شجعه اظهارمیداشت که ده تن سفید پوست را سر بریده است اوقیمت هویدا رابه یك شتر و دو بزغاله رسانیدولی مردی دیگر که سیاهی کوژپشت بود قیمت بر او افزون کرد و حاضر شد که زن خودرا هم برآن اضافه

کند . اما شجعه از این عمل اوخشمگین‌شد واورا بمبارزه دعوت کرد و این‌رسم‌ازقدیم مرسوم بود . آن‌سیاه خودهمی دانست که‌هرگز قدرت مبارزه با اورا ندارد و خواست که از زیر بار این‌مبارزه شانه خالی کند امازنگیان باین امررضایت ندادند و جنك‌در گرفت . در همان آغاز کار معلوم بود که شجعه پیروز خواهد شد . شجعه که حریف خود را بسیار زبون وناتوان همی دید با او بمسخره مبارزه میکرد و اورا زجرهمی داد. این مبارزه باآنکه همی گفتند که درچندلحظه سپاهان همی رسد قریب به‌یکساعت ادامه یافت وچند بارچنان شد که همی توانست او را از پای آورد اما این کارنکرد واو همی کوشید که خود ازچنك وی‌میگریزد . دراین‌وقت ماجرائی رخ داد که همه‌بشگفت اندر شدند‌آن زنگی گوژپشت دشنه‌ای در کف داشت که ازیك لحظه غفلت او استفاده کرده تادسته درشکم‌شجعه‌فروبرد. شجعه‌فریادی‌هولناك برآورد ودشنه راراکه درشکمش‌مانده بود بیرون کشیده بطرف اوانداخت اماآن گوژپشت خود را بکنار بکشید و دشنه بقلب یکی ازسیاهان که ناظر براین ماجرابود فرورفت وآن زنگی رابعدم فرستاد بدینطریق ماجرا بپایان رسید واو دراین نبرد پیروزشد و هویدا بدورسید واموال وزنهای شجعه نیزبوی تعلق یافت . سیاهان هلهله و شادمانی کردند و جسد شجعه را برداشته از صخره بالا بردند که بدره مرك پرتاب کنند هویدا میگریست وآنوقت رئیس فرمان داد که‌آن سیاه که فیروزنام داشت شجعه را از بهرخود برگیرد . او پیش آمده دست شجعه را بگرفت . هویداگریه کنان خود بزمین درانداخت اماآن سیاه اورا بزوروجبر میکشید وباخود برد دیگر زنان نیز هر کدام بیك مشتری فروخته شدند اما هیچکس حاضرنشد که مردان را بخرد وآنهاکشته شدند وتنهاکسی که ازآن معرکه جان بدربرد من بودم که زنی سیاه پوست بمن علاقمند شد واین زن‌شوهرنداشت وشوهرش کشته بود. اوحاضرشد درمقابل دوغازویك گوسفند که برئیس قبیله داد مرد بگرفت وبخانه برد .

بدینطریق من بکلبه این زن رفتم و اوزنی‌بود بسن سی تاچهل سال که‌آدمی از دیدنش بوحشت اندرمیشد : این زن ازمعامله‌ای که کرده بود راضی و خرسند بود ومرا بآغوش بفشرد وببستر دعوت کرد امامن ازاوامتناع کردم وهرچه بیشتراصرار همی کرد بیشتر ناراحت‌وخشمگین همی‌شدم . اندامی بوینا‌ك وچندش‌آور داشت واوهرچند دلربائی میکرد که مرا برسرشوق آرد مرا نفرت بیشتر همی گردید .آخرالامر چاره‌ای جز فرار ندیدم اما اوهمچنان‌مرا همی‌پائید تا اینکه تصمیم گرفتم شبی اورا ازعقل‌وهوش بدر کنم‌ودر همانشب پای بگریز نهم .

از او شراب خواستم. شراب در جزیره نبود باوفهماندم که‌چیزی‌خواهم که ازخود

بدر شوم. ملتفت حال من شد و شربتی فراهم آورد. این شربت بسیار کثیف و مهوع بود و من چون بدان نگریستم حالت تهوعی بمن دست یافت و آنرا پس زدم اما زن سیاه پوست مرا بخوردن آن دعوت کرد و گفت:

این از شهرابهای مخصوص رئیس قبیله است و ما آنرا بزحمت تهیه میکنیم و برای اینکه بمن ثابت کند که شرابی نیکو است خود جامی چوبین پر کرده لاجرعه سر کشید. با نوشیدن آن جام مستی باو حادث شد و من اثر آن شراب را بوضع ناهنجاری در وی مشاهده کردم.

غفلتاً بخاطرم رسید که جامی چند بآن زن دهم و او را بکلی ازعقل و خرد بدر کنم و این امر امکان پذیر نبود مگر اینکه با او طرح الفت ریزم و اظهار دوستی و آشنائی ومودت کنم و لذا کراهتی با که از او داشتم او را بآغوش بکشیدم و لبهایش را باکراه ببوسیدم اما او از این عمل من تحریك و تشجیع شده خود بمن تسلیم همی کرد و توقع وصل داشت و من در این هنگام جام دیگری باو خوراندم و بعداز آن یك جام دیگر بدادم و از فرط عجله‌ای که داشتم هیچ بحال خود نبودم تا اینکه او چون مردگان نقش بر زمین شد.

در این هنگام ازجای برخاستم وخویش آماده فرار کردم. دشنه‌ای که از آن او بود بر کمر بستم و اندکی میوه که حاضر آورده بود بر گرفتم و بسمت در کلبه روان گشتم اما همینکه خواستم پای از در بیرون نهم بناگاه دستی از پشت مرا نگهداشت.

چون سر بر گرداندم زن سیاه پوست را دیدم که باقدرت وقوت عجیبی مرا گرفته بسوی خود همی کشید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست.



چون شب ششصد و بیست و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علی گفت قیس بمن گفت زن مذکور خنده کریهی کرده گفت ای محبوبم بکجا همی روی ؟

من همی دانستم که تو قصد فرار داری این بود که شراب مقدس را جز یك پیاله بیشتر ننوشیدم و این امر از همان دم که تو شراب را بدور ریختی دانستم و من از اینکار تو بشگفت اندر شدم که هر کس شراب مقدس را بروی زمین ریزد خدایان بر او غضب کنند. ودر عجب شدم که چگونه خدا ترا غضب نکرد و من انتظار طوفان داشتم و چون خبری نشد از تو عمل تو یاد گرفتم و مواظب تو بودم.

ای محبوبه من بکجا همی روی مگر ندانی که من دو غاز و یك گوسفند بقیمت تو پرداخته ام.

رهائی از دست آن عجوزه نمامه بآسانی امکان نداشت و اگر این لحظه میگذشت بیشتر مواظب من بود فرار هرگز میسر نمی شد. بناچار دست بدشنه بردم و همچنان که او استغاثه کنان خود بآغوش من همی انداخت دشنه را تا دسته درزیر پستان چپ او فرو کردم.

زن مذکور فریادی وحشتناك بر کشید و بزمین در غلطید.

من دیگر معطلی را جایز ندانستم و با همان دشنه خون آلود پا بفرار نهادم اما راه را نمیدانستم بناچار از میان کلبه ها میگذشتم. شب بود وهوا تاریك وظلمانی و گاه گاه غرش شیران و پلنگان وعربده خرسها ودیگر حیوانات وحشی بگوش همی رسید. امادراین هنگام بناگهان فریاد استغاثه یك زن را شنیدم خوب تمیز دادم که این صدای استغاثه ازیك زن سفید پوست است . زیرا بسان سفید پوستان تکلم میکرد . استغاثه او با گریه ای شدید همراه بود .

براثر صدا دوان شدم . این صدا ازیکی از کلبه های سیاه پوستان بود. بدرون آن کلبه رفتم وناگاه چشمانم ازفرط حیرت خیره ماند زیرا هویدا را دیدم که دست وپای بسته ولخت وعریان در گوشه ای افتاده و آن سیاه کوژ پشت باسیخی که در آتش سرخ کرده بود ببالای سراو ایستاده ومیخندید وهویدا گریه کنان می گفت ای خواجه من که تسلیم تو هستم پس چرا مرا زجر همی دهی .

اما سیاه را گوش شنوائی نبود و گویا که از رنج او لذت میبرد . او سیخ سرخ شده را

بسینه بروی پستان او نهاد که من طاقت نیاورد دشنه‌را ازپشت بر کمر او فرود کردم. گوژ پشت بدون اینکه صدائی بر آورد بزمین بیفتاد.

آنگاه من بند از دست و پای هویدا باز کردم و او گریه کنان گفت این سیاه شوم مرا کشت و با اینکه چیزی از او دریغ نداشتم مرا زجرداده ندانستم که از زجرمن چه لذتی همی برد.

گفتم ای هویدا برخیز که اینك جای این سخنان نیست برخیز تا فرار کنیم وخود را بجای امنی برسانم وخویشتن را از این ورطه و ازدست این جماعت وحشی نجات دهیم که اگر وقت بگذرد و برسند جان هردوی ما تباه شود.

من اورا که از شدت درد بخود همی پیچید اززمین بلند کردم و باجامه‌ای ازجامه‌های خود او را پوشاندم و بدوش بگرفتم و از کلبه بیرون شدم و از بیراهه بسمت کوهستان بردم واز آنجا خود را به تنهائی معبر جزیره رساندم و بساحل دریا شدم اما ازفرط خستگی برجای بماندم و بناچار هویدا را در پناه درختی نهادم تارفع خستگی شود. اماهنوز چیزی بر آن نگذشته بود که ناگاه خش‌خشی ازپشت درختان جنگل شنیده شد.

همینکه سر بر گرداندم چندین سیاه زنگی را درقفای خود دیدم. سیاهان نگذاشتند که در صدد فرار بر آئیم ومارا نیزهرگز این قدرت و نیرو نبود که با آنها ستیز کنیم چه آنکه تبرزین‌ها ونیزه‌های برنده داشتند بناچار تسلیم شدیم. ما را گرفته نزد رئیس خود بردند.

رئیس آنها که مرا دید گفت ای غلام چگونه جرأت کردی که صاحب خودرا بکشی ودر صدد فرار این زن بر آئی؟

من جوابی باو ندادم زیرا هرچه میگفتم مورد قبول واقع نمی‌شد و مرگ من وهویدا حتمی بود. رئیس فرمان داد تا جادوگران قبیله را احضار کنند اندکی نگذشت که جادوگران حاضر شدند.

رئیس ماجرا بدانها بگفت آنها پس ازشور چنین رأی دادند که به خونبهای آن زن وآن مرد من یك پیل وحشی شکار کنم ودیه دهم و اینکار بدون وسیله امکان نداشت و در اینصورت هویدا هم از آن من میشد و آزادی می یافتیم.

رئیس قبیله گفت یا بمرك حاضر شو یا دین به پرداز. گفتم حاضرم وقرار بر این شد که فیلی سهمگین شکار کنم و آنرا برئیس قبیله دهم واگر آنرا مرده میگرفتم فقط خود نجات می یافتم وهویدا همچنان در اسارت میماند.

مرا به نیزاری که مرکز پیلان بود هدایت کردند ومن بمادیانی سوار شدم و بدان سمت برفتم ازآنطرف سیاهان فیل‌ها را براندند. یکی از این پیلان که از دیگران مست‌تر بود

از انبوه پیلان جدا افتاد و من مصمم شدم که همانرا زنده شکار کنم دنبال کردم؟ از قضا هنگامی بدو برسیدم که گرگ درنده ای را باخرطوم خود گرفته و بزمین همی کوبید. من از این فرصت استفاده کردم و بانیزه‌ای که در دست داشتم بر کفل حیوان بکوفتم. فیل از حرکت من خشمگین شد و گرگ را بزمین کوبیده خرطوم حواله من کرد که من بگریختم و او غضبناک بدنبال من بدوید و من باراکبی که سوار بودم فرار کردم و از بیراهه ها رفتم وهروقت که فاصله او ازمن کمی میگرفت عمداً توقف میکردم تا مرا ببیند و تحریك و تشجیع شود و اوهمچنان بدنبال من همی آمد تا اینکه بیك گودال عمیق برسیدم و آنقدر صبر کردم تا خروشان بیآمد آنگاه بر راکب خود حی زدم و از آن جایگاه بجهیدم فیل خشمناك همچنان ندانسته بیامد و در آن گودال سرنگون شد واستخوانهایش درهم شکست. بدینطریق فیلی شکار کردم اما زنده بدست نیآمد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.



چون شب ششصد وسی ام برآمد

گفت ای ملك جوانبخت قیس به علی گفت بدینطریق فیل را شکار کردم اما اومرده بدست آمد ولذا هویدا در بند بماند و من که دل در گرو محبت اونهاده بودم نمی توانستم که بی او آنجارا ترك کنم. علی الخصوص که بیمار بود واثر زخمی که آن سیاه کوژپشت بر پستانش نهاده بود هرلحظه وخیم تر میشد.

رئیس زنگیان مرا بخواست و گفت تو آزادی اما این زن همچنان در بند همی ماند تا کسی اورا بخرد و درصورتیکه کسی برای خرید اویافت نشد جادوگران سرنوشت او را معین همی کنند.

چاره‌ای جز سکوت نداشتم. گفتم پس همی رخصت دهید که برای بار آخر اورا به بینم و ازحالش واقف گردم.

رئیس موافقت کرد ومن بدیدن اورفتم . هنگامی که بکلبه اودر آمدم خفته بود ببالینش بشتافتم و آهسته دست بشانه‌اش نهادم . چشم برگشود و مرادید . گفتم هویدا خدا را شکر که ترا راحت همی بینم گفت از آنساعتی که دارو برزخمم نهاده‌اند احساس آرامش همیکنیم و بزخم اونگاه کردم روغنی سیاه بر آن نهاده بودند و عجیب این بود که هیچ اثری ازعفونت وگندیدگی بدن مشهود نبود وحال آنکه من آن زخم را بلای جان او همی دانستم . هویدا بدیدن من شادیها کرد من بدو گفتم ای هویدا افسوس که جان ما درمعرض تلف است .

گفت همی دانم اما پیرزنی که ساعتی قبل در کنار من بود گفت که اگر تو موفق شوی پیلی شکار کنی من وتو ازمرگ رسته‌ایم .

گفتم درست است اما خلاص ما دوتن در این بود که پیل زنده‌ای شکار کنیم ولی از بخت بد پیل مرده‌ای بچنگ من افتاد .

هویدا بگریست و بگفت این از بخت بد منست ، الحال چه تدبیری در این کار کنیم گفتم رئیس زنگیان مرا آزاد کرده اما تودر بندهمی مانی .

هویدا بشنیدن این سخن رنك بباخت و نالید بقسمی که قلبم از جای کنده شد او را بآغوش بگرفتم و ببوسیدم و گفتم ای هویدا بخدا قسم ترا ترك نکنم ولو اینکه جانم بر سر اینکار تباه شود . من هیچگاه ترا درمیان این قوم وحشی نگذارم ونروم . الحال خاطر آسوده دار که ترتیب اینکار همی دهم و این بسته بمیل خودمن است درصورتیکه نخواهم این جزیره را ترك کنم چه کس مرا بیرون خواهد کرد . گفت بدبختی در اینست که ترسم ترا بزور وجبر بیرون کنند . من اورا تسلی دادم ودرهمین وقت عجوزی که پرستار او بود بدرون آمد . زخم اورا بازدید کرد وخنده‌ای از رضایت دل بخود ومرهم دیگری گذاشت وبمن گفت که اورا تنها بگذارم .

منزل و مأوائی نداشتم وبناچار بنزد رئیس زنگیان رفتم و از اوخواستم تامرا جائی دهد و ازاو پرسیدم که چه‌وقت دربارهٔ هویدا تصمیم همی گیرد .

او گفت تا اینکه حالش نیکوشود ومن این بار بتوانم که خود اورا خریداری کنم زیرا یکی از زنانم دیگری را شکم دریده و من یك زن از تعداد زنهای خود کم دارم .

دیگر امید من از نجات اوقطع شد و دانستم که چگونه او تا آندم خریدارهویدا نبود و باز دانستم که طبق رسوم و عادات آن وحشیان رئیس حق ندارد که بیش از ده تن زن بگیرد وهرگاه یکی از اینها مردند . اوتواند که زن دیگری جای گزین آنها

کند و او بمن اظهار داشت که خود خواهان هویدا بوده و باین مناسبت قربانی در پیشگاه خدایان خواهد کرد .

چاره‌ای جز فرار نبود و ناچار بودم مقدمات کار فراهم کنم . رئیس زنگیان بمن گفت که چه وقت قصد حرکت داری ؟ اگر اجازت دهی اندکی صبر کنم تا حال هویدا نیکو گردد و خیالم ازجهت اوراحت گردد . با این امر موافقت کرد و کلبه‌ای که دور از کلبه هویدا نبود بمن وا گذاشت .

هویدا کم کم حالش بهبود مییافت و من در آنهنگام باطراف و جوانب جزیره همی گشتم تا نقشه‌ای برای فرار طرح کنم .

هر شب پاسی گذشته بدیدن هویدا همی میرفتم و باو نوید ها میدادم و باو آموختم که به بیماری تظاهر کند و ماجرای بیماری او و قصد و منظور رئیس زنگیان را باو باز گو کردم .

در خلال امر گوشه‌ای از ساحل دریا را در نظر گرفتم . این نقطه از باطلاقی مخوف همی گذشت و بواسطه مارهای خطرناك کمتر زنگیان بدانجا میرفتند این مکان بهترین نقطه فرار بود و من توانستم ازچوبهای جنگلی برای خود زورقی بسازم و آنرا با خاك مخصوصی که در ساحل بود اندود کردم .

یك شب قبل از موعد فرار هنگامی که بدیدن هویدا رفتم گفت که رئیس زنگیان بنزد من آمده از من تقاضای وصل کرد . گفتم تو باوچه گفتی ؟ گفت من بدو گفتم که هنوز حالم نیکو نیست و البته درصورتی که حالم بهبود یافت برضاو رغبت طوق بردگی او را بگردن خواهم گرفت . او از سخن وی مسرور شد و برفت . من باو گفتم ای هویدا فرار راآماده شو که مقدمات کارچیده شده اگر موفق شدیم که جان بدر برده‌ایم و در غیر اینصورت هردو جان سپرده از این وضع اسف آور نجات پیدا همی کنیم .

هویدا از این سخن مسرور شد و من لبهای اورا ببوسیدم و از او جدا شدم و بکلبه خویش آمدم . فردای آنروز هم مثل همیشه بگذشت تا اینکه هنگام فرار برسید . من بسراغ هویدا رفتم . اماهمینکه به کلبه او برسیدم و همی خواستم که بکلبه اوشوم ناگاه صدای رئیس زنگیان را ازدرون کلبه شنیدم .

رئیس زنگیان با هویداصحبت میکرد و از سخنانش خشونت عیان بود ومن شنودم که میگفت : من تا ساعتی دیگر نزدتو خواهم آمد و اگر برضا ومیل مرا بهمسری نگیری ترا قربانی الهه مقدس میکنم .

این بگفت وقصدخروج کرد و من خود درپناه در کلبه پنهان کردم . رئیس متوجه من شد با گامهای بلنددور شد آنگاه من بدرون‌رفتم وهویدا را دیدم که گریان است . من گفتم هویدا برخیز که‌هنگام کار است . هویدا برخاست وباتفاق هم از کلبه بیرون آمدیم و درظلمت شب بهمانجائی که زورق خویش پنهان داشته بودیم برفتیم .

با وجود خطراتی که در راه‌بود بسلامت بلب‌دریا برسیدیم و در زورق سوارشدیم و خود بخدا سپرده پارو هارا بحرکت در آوردیم .

هنگامی که ربع فرسخی از جزیره بدور بودیم چشممان در تاریکی مدهش‌جنگل با شباحی خورد و صداهائی بگوشمان رسید و این صدا ها ازطبل ها بود و دانستم که بفرار ما واقف شده بتعقیبمان آمده‌اند اما من رسته بودیم و اینک‌در امواج خروشان آب بسر میبردیم .

ماهمچنان دور شدیم تا اینکه‌یك کشتی بازرگانی مارا نجات داد . همینکه‌بدرون کشتی رسیدیم . حال هویدا سخت‌شد وبیمار گردید‌بطوری که بمرك درافتاد دو روزودو شب در حالت تب‌وبیهوشی گذراند تا اینکه بمردو من تنها ماندم‌ودر مرك او بگریستم. بازرگانان مرا دلداری و تسلی دادند وچون بیقراری مرا دیدند گفتند ای جوان اندوه مخور که عنقریب بساحل رسیم وتو زنی خوبرو از بهر خود گیری .

من تا آندم نمیدانستم که این کشتی بکجا همی رود وآندم دانستم که این کشتی عازم مصر است ویکی ازبازرگانان گفت درمصر زنان خوبرو فراوانند . اما من دیگر گوش شنوا نداشتم چونکه بجستجوی طرفه آمده بودم و عشق طرفه در دلم فزونی گرفته بود .

بدوستان خود گفتم اما من هرگز قصدرفتن بمصر ندارم که خود از آنجا یکه آمده‌ام . یاران گفتندتوچیزی با خودنداری که بتوانی بسفر ادامه دهی معهذا درصورتی که مایل باشی ما ترا دریمن پیاده کنیم .

بدینطریق با آن کشتی رفتیم تابه یمن برسیدیم .

در اینوقت کشتی از یمن عازم سرانديب بودو این همین کشتی است که‌من و تو در آنیم وازشام‌محموله همی آورد .

بازرگانان یمن مالی چند دادندو من با این‌کشتی همی رفتم که توازدریا نجات پیدا کردی و از دوستی تو بی اندازه مسرورم و این‌رنك زرد من که همی بینی بواسطه زجری است که کشیده‌ام وهیچ بزندگی خودامیدوار نیستم .

علی بن مسعود گفت من به قیس گفتم که از این پس تو دوست منی ومنهم مردی هستم از یار جدا شده ام ایکاش که معشوقه من مرده بود که من یك باره خیال او از سر بدر میکردم آنگاه داستان خود را از آغاز تا انتها باو گفتم .



شیری حمله کرد و من دست از جان شستم که آرامیس از دور او را از پای در آورد

او گفت ای علی ماجرای تو از ماجرای من اسف انگیز تر است . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب ششصد و سی ویکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علی گفت به قیس گفتم ای قیس راست است که توامید بباز یافتن او نداری اما منهم از او دست شسته‌ام زیراندانم که برسراو چه آمده است .

بدینطریق من و او باهم دوست ویکدل شدیم و کشتی همچنان همی رفت تا بنزدیکی های سراندیب برسیدیم .

ناخدا گفت که بیش از هفت‌شبانه روز راه درپیش نداریم همه خوشحال و خندان بودیم که بعد از مدتها سفر در دریا بخشکی میرسیم .

اما در بامداد روزدوم ناگاه ناخدا سراسیمه بنزدما آمده گفت یك کشتی دزدان از دور دیده شده وگویا بسمت ما همی آید . بازرگانان همه متوحش شدند و ناخدا راست همی گفت ساعتی نگذشت که کشتی دزدان بما برسید .

دزدان بکشتی ما بریختند و جماعتی را بکشتند و جماعت دیگری را اسیر کردند. قیس و من اسیر شدیم . دزدان مارا بکشتی خودسوار کرده بجزیره‌ای بردند . درمیان جماعت دزدان عده‌ای زن بودند و من حبیبه را در آنجادیدم که زن رئیس دزدان شده بود . و قیس بدیدن اورنك خود بباخت و بانك برآورد که این زن همان طرفه دختر عموی من است . حبیبه که ما را بدید باگوشه چشم اشاره کرد که دم نزنیم .

دزدان ما را بزندان درانداختند . وما هر دو در فکر و اندیشه بودیم . من بفکر حبیبه وبفکر بدکاری های او بودم و اوبفکر این بود که دختر عموی خود را باز یافته

است اما او نمیدانست که این زن همان حبیبه است که من از زشتکاریهایش گفته‌ام . هیچ کدام جرأت سخن گفتن نداشتیم . تا اینکه پاسی ازشب گذشت و در آنوقت یکی ازدزدان آمد ومرا از آن زندان بیرون آورده بزندان دیگر انداخت و بدینطریق ما تنها ماندیم. ساعتی گذشت درزندان من باز شد و حبیبه بدرون آمد .

حبیبه خرامان خرامان پیش آمد واواز سابق قشنگتر شده بود ومن بدیدن او عشقم باو فزونی یافت ولی درظاهر اعتنائی باو نکردم .

حبیبه که بی اعتنائی مرا دید نزدیک شد ودر کنارم نشست . اوپیراهنی بر تن داشت که بیش ازنیمی از بدنش را نمی‌پوشاند . حبیبه خنده ملیحی کرده گفت ای‌علی همی دانم که از من‌سیر شده ومرا ترك کرده‌ای و حال آنکه‌من گناهی ندارم وددردست آنان اسیر بودم و آنها مرا باشراب مقدس ازخود بدر کرده بودند .

گفتم ای حبیبه این‌سخنان بگذار که دیگرمرا بتوعشقی نیست . حبیبه بگریست و گفت ای علی تودر حق‌من گمان باطل‌همی کنی و من‌سوگندمیخورم که بعشق‌خودپایدارم گفتم ای حبیبه تونام حقیقی‌خود بمن‌نگفتی . تو طرفه نام‌داری و قیس پسرعموی تو همه چیز بمن گفت و اوبجستجوی تو است‌وبدنبال توآمده .

گفت من‌هرگز او را دوست‌نداشته‌ام وتویگانه محبوب‌منی . گفتم اگر این‌سخنان راست گوئی من ترابجان و دل بپذیرم بشرط آنکه ماجرای خودبازگوئی که ترا با این دزدان همی بینم و گویا معشوقه رئیس دزدان شده‌ای .

حبیبه گفت ای علی ماجرای‌من بدینقرار است که روزی برلب دریا مشغول تفرج بودم که دزدان برسیدندو مرابربودند و از آن دم تاکنون در دست آنها هستم و تومرا نجات ده .

گفتم قیس را چه خواهی کردن گفت اورا بکش . گفتم من‌هرگز این کار نکنم . گفت‌پس اورا گذاشته و فرار کنیم . گفتم با این امرموافقم بشرط آنکه وسیله‌ای یافت شود گفت من ترتیب اینکارهمی دهم .

این بگفت و مرابآغوش بفشرد ومن‌لذتی یافتم که هرگز تاآندم ندیده‌بودم آنگاه برفت وهنگام خارج‌شدن گفت ای‌علی فردا آماده‌فرار باش .

عشق حبیبه مرا بزندگانی امیدوار کرد وشوق‌و شعفی درخود یافتم و با خیال او بخفتم . اما هنوز اندکی نگذشته بود که درباز شد و من در تاریکی کلبه شبحی رادیدم این شبح بیك‌حمله خود بروی من‌در انداخت و من باعجله برخاستم و توانستم‌خود رااز حمله او نجات دهم . این شبح مردی‌بود که دشنهٔ تیزی برکف داشت .

شبح که دشنه‌ای بر کف داشت خود را بروی من در انداخت و من خویشتن نجات دادم و دشنه از کفش بیرون آوردم و باخشم تمام بسینه‌اش فرو بردم .

او فریادی کشیده گفت ای علی مرا کشتی .

بشنودن صدای او دانستم که این مرد قیس است . گفتم ای قیس چه چیز ترا بر آن داشت که قصد قتل من کنی . قیس گفت ای علی من همه سخنان تو و طرفه را از پس در شنودم و دانستم که باوجود تو هرگز بامن جمع نیاید این بود که قصد قتل تو کردم تا اواز طرف تو نا امید شود اما خدا نخواست که گزندی بتو برسد و این میرساند که هر کس از بهر رفیق خود درصدد تمهید و حیله باشد و چاه بکند قبل از هر کس خود در آن سرنگون خواهد شد . الحال مرك من قطعی است و تو فرداشب با او فرار میکنی اما هرگز مرا فراموش مکن و گاهگاه از من یادی بنما . ای علی بزنها اعتماد نشاید کردن که او مرا از زندگانی راحت و مرفه بازداشت و باین زندگانی در انداخت و آخرالامر هم بچنین سرنوشتی دچار آمدم .

این بگفت و جان سپرد من فوراً اورا کشان کشان از کلبه خود بیرون آورده و به کلبه خودش بردم و همه آثار و عوالم قتل او را محو کردم ولی آنشب دیگر خواب به چشمان من نیامد در فردا صبح رئیس دزدان مرا خواست وقتیکه من بنزد او شدم دیدم که حبیبه نیز در کنار اوست . رئیس دزدان گفت نام تو علی است . گفتم آری . گفت این زن را میشناسی ؟ نگاهی بصورت حبیبه افکندم ولی چیزی درك نکردم بناچار گفتم خیر او را نمیشناسم . رئیس دزدان گفت این زن هم همین سخن را همی گوید بنابر این دشمنی با تو ندارد .

دنباله حکایت علی بن مسعود و حبیبه

گفتم محققاً دشمن من نیست گفت آیا فکر میکنی که زنی باین وجاهت و ملاحت سخنی بناروا گوید . گفتم محال است .

گفت پس بدان و آگاه باش که او اظهار میدارد که تو دوست و رفیق خود را کشته‌ای . آه از نهادم بر آمد و باز بخوف و وحشت در افتادم گفتم : این چنین نیست . رئیس دزدان رو به حبیبه کرده گفت ای کنیز حقیقت آنچه را که دیده‌ای بیان کن .

حبیبه گفت ای امیر دوش برای انجام کاری از بیرون زندان این مرد می گذشتم صدا های درهمی شنیدم بر اثر صدا برفتم و دیدم که این مرد رفیق خودرا به ضرب دشنه‌ای از

پای درآورده است. هماندم خواستم فریاد کشم اما ترسیدم که مرا نیز ازپای دراندازد این بود که بنزد تو آمدم و ماجراباز گفتم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست.



چون شب ششصد و سی و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت علی به‌رئیس دزدان گفت الحال چه‌پاسخ داری گفتم ای امیر آنچه این زن گفته راست است رئیس دزدان گفت چرا او را کشتی گفتم ماجرای خصوصی در کار بود و در رفاقت بمن نیرنك زد.

رئیس گفت الحال دستوردهم که‌ترابکشند. در ایندم حبیبه گفت ای امیرامروز ازقتل اودر گذر که بمن وعده دادی امروز رابعیش و نوش بسر بریم، ومن از اینکه‌این قتل انجام گیرد غمگین شوم.

رئیس گفت ای کنیزك درست گفتی امروز را بعیش بگذرانیم و مرك اورا بفردا موکول کنیم.

در آنوقت دستور داد که‌دو تن‌از تابعین مرابیرون برده دست‌وپای ببستند و در همان کلبه خودم بزندان اندر انداختند.

بدینطریق گرفتار آمدم و ازعمل حبیبه بشگفت اندر بودم که این‌زن چرا چنین کرد؟ آیا خوی اهریمنی خودرا از دست‌نداده است و آیا باز بهمان اعمال ننگین خود مبادرت ورزد پس ازلمحه‌ای فکر چنین‌نتیجه گرفتم که اوهنوز خبث طینت خودرا ازدست نداده وهمچنان برسر عداوت است و از اینکارهای خودلذت همی برد.

هنگام ظهر یکی از دزدان غذای مرا آورد . غذای من قرصی نان و اندکی گوشت پرندگان بود .

همینکه نان راپاره کردم درمیان آن کاغذی یافتم کاغذ رابرداشتم ودر همان آغاز چشمم به نام حبیبه افتاد . حبیبه نوشته بود . محبوبم اینکه ترا بدان قتل متهم کردم



برای نجات توازمرك بود. قطعاً تو ازاین کار من بخشم وغضب شدی و بازهم مرا بر سر سوداهای سابق دانستی اما خیراین چنین نبود من چون میترسیدم که شولا ازمن مشکوك شود این نقشه را طرح کردم و جز این عمل چاره‌ای نداشتم من ترادوست دارم فراموش مکن درفکر توام وترا چون جان عزیز وگرامی همی دارم شولا بمن مظنون شده بود شولا رئیس دزدان است کـه مرا دوست دارد و کنیزخود کرده است . جاسوسان باوخبر داده بودند که من شب هنگام ترا ملاقات کرده‌ام واگراین تمهید را بکارنمی بردم هر آینه جان هردو درخطر بود . الحال ازمرك نجات یافته‌ایم شب هنگام فراررا آماده باش که من بنزدتو خواهم آمد .

بخواندن آن نامه دوباره مراعشق اوافزون شد وغرق شادی وسرورشدم وندانستم چگونه ساعات گذشت تا اینکه شب شد ومرا هردم شوق بیشتر میگردید وهرصدائی که میشنودم با خویشتن همی گفتم که اوست که همی آید تامرا نجات دهد بالاخره نیمه شب بگذشت در اینوقت مرا خستگی بگرفت وچیزی نمانده بود که دیدگانم بسته گردد که در

همین وقت در باز شدو و حبیبه بدرون آمد .

حبیبه گفت ای علی بر خیز و فرار را آماده شو که هنگام کار است . من بنك در شراب شولا کرده‌ام ودزدان دیگرهم بسر نوشت او گرفتار شده‌اند .

برخاستم و باعجله خویشتن آماده کردم و باتفاق از کلبه خارج شدیم و از بیراهه براه افتادیم حبیبه راه خوب میشناخت وسپیده دمیده بود که مادر کنار دریا بودیم زورقی در گوشه‌ای بسته شده بود . بر آن سوار شدیم وپاروزنان بدریا اندر شدیم . من گفتم‌ای حبیبه اگر ما بتوانیم خودرا از دید دزدان محفوظ داریم نجات پیدا کرده‌ایم . حبیبه گفت شولا ودوستانش تا ظهر بهوش نیایند واگر حادثه‌ای روی ندهد مادر این چندساعته از چشم آنان پنهان شده‌ایم .

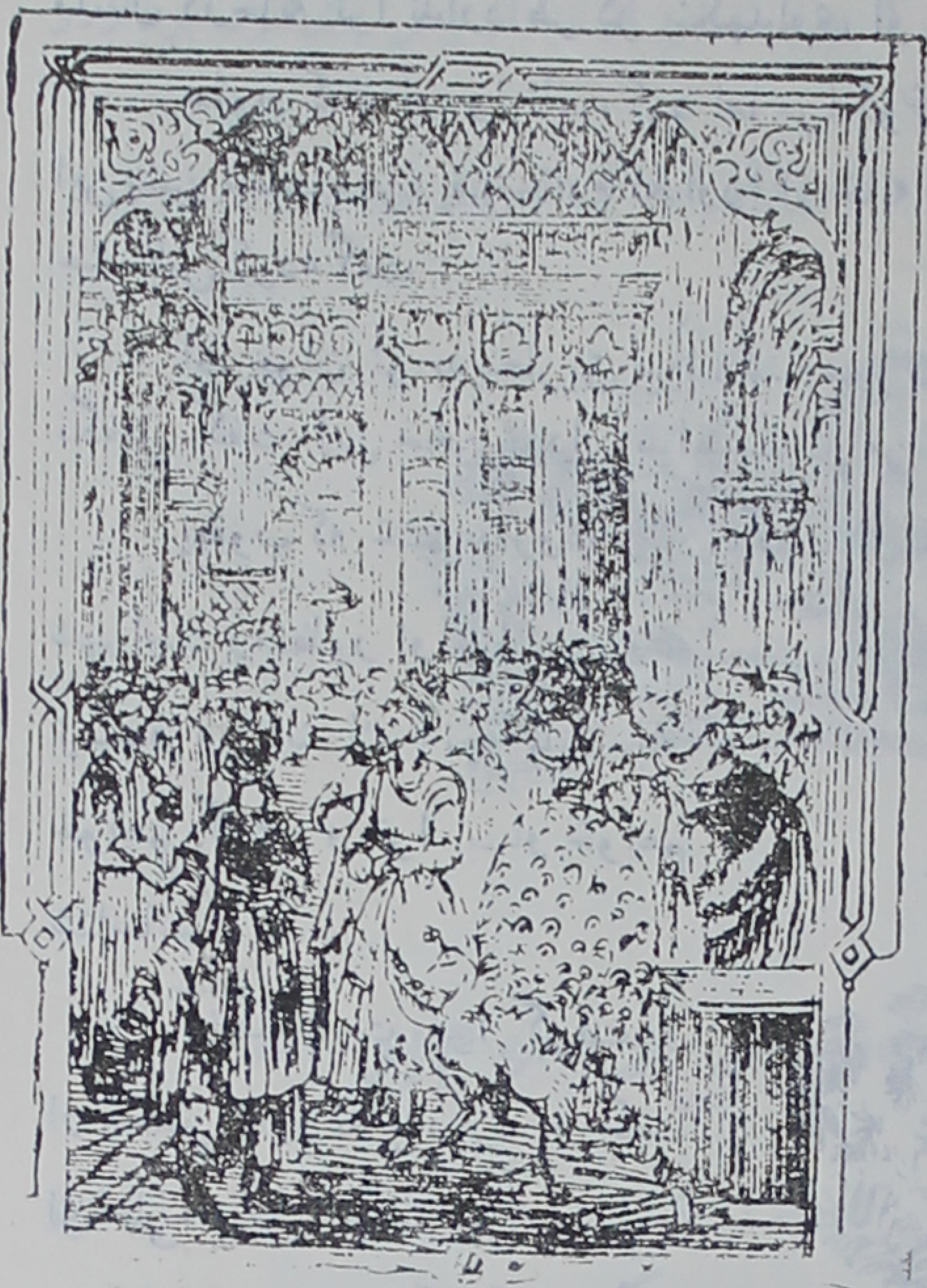
حبیبه زن شجاعی بود وعلاوه برزیبائی تهورعجیبی داشت و همین امر مرا بیشتر مفتون اوهمی کرد . من و او بترتیب پاروميزديم . وقتی که من پارو هارا بردست میگرفتم او استراحت میکرد و هنگامی که من خسته میشدم برخاسته پارو ها ازمن همی گرفت و بکار مشغول میشد و ازقضای کردگار هم دریا آرام بود . اما اگر این مسافرت بطول میانجامید خستگی هر دوی مارا ازپا درمیاورد .

یك روزویکشب همچنان همی رفتیم تا اینکه یك کشتی از دور پیدا شد این کشتی در روبروی مابود وبدیدن آن شعفی مارا فرا گرفت .

بسمت آن کشتی برفتیم وبا اشارت خودرا نشان دادیم . اندکی بعد کشتی مستقیماً بسمت ما آمد و ما نجات یافتیم و بعرشه کشتی برفتیم . این کشتی به سراندیب همی رفت ومسافرین آن عده‌ای ازبازرگانان بودند که مقدم مارا گرامی شمردند وازجمله مسافرین آن مردی بازرگان بود پنجاه ساله که بازرگان برده‌فروش بود وبردگان فراوان داشت و از جمله پنجاه تن کنیز رومی و چرکسی در آن کشتی با او بودند که آنها را از بلاد و حبش وروم خریده و باخود بسراندیب همی برد واو مردی بود دنیا دیده وسردو گرم روزگار چشیده وخوش مشرب وبذله گو و سخی بود و بیش از دیگران به من وحبیبه محبت کرد و ما را مهمان خود نمود وهمی گفت که ای خواجه هیچگاه برمال و متاع ازدست رفته افسوس مخور تا هنگامی که در کشتی هستیم مهمان من هستیدوقتیکه بسراندیب رسیدیم من ترا مال فراوان دهم که با آن بکسب بپردازی و از دغدغه و خیال راحت باشی ومن در آن خیال بودم که چون بسراندیب رسم حبیبه را بعقد خودر آورم .

بالاخره بسر اندیب رسیدیم و آن بازرگان یعقوب نام داشت طبق وعده خود

هزار دینار بوام بمن داد و من خانه‌ای جداگانه گرفتم و حبیبه را بدانجا بردم و کنیز کی از برای او ابتیاع کردم اما هنوز او را عقد نکردم و او بیمار بود و من ناچار بودم که هفته‌ای صبر کنم.



یعقوب حجره‌ای در بازار از ازجهت من شری کرد و مال ومتاع فراوان بداد. بدینطریق چندروزی گذشت ومن هر روز صبح ببازار میشدم و شب باز گشته با حبیبه بعیش و نوش بسر همی بردم اماهر گز باو نزدیك نمی‌شدم وهر آن انتظار پایان کار را داشتم تا اینکه یك روز ازخانه بیرون رفتم وتاهنگام غروب ببازار بودم وچون باز گشتم حبیبه را ندیدم. از کنیز او که ام ایمن نام داشت سراغ ویرا گرفتم. ام ایمن گفت که خاتون‌در بامداد بعد ازرفتن تو ازخانه بیرون رفته‌وهنوز بازنگشته است.

بتشویش اندر شدم و ندانستم که‌چه حال دارم. سراسیمه از خانه بیرون آمدم وقبل از هر جای‌دیگر بنزد یعقوب بازرگان رفتم. اودر خانه خودبود وقتیکه‌مرامتوحش ونگران دید گفت ای علی تراچه میشود.

من ماجرا بگفتم. یعقوب ساعتی‌دیگرصبر کن‌شاید باز گردد اگر پیدا نشد داروغه شهر بامن دوست و آشنا است من‌ترا بنزد او برم تا اورا بازیابد بخانه باز گشتم و یك ساعت بچند ساعت‌رسید اما اوباز نگشت ومتوحشانه بخانه یعقوب آمدم. یعقوب گفت‌ای علی چه شد؟ گفتم ای‌دوست عزیز اونیامد ونزدیکست که من ازفرط غم دیوانه شوم. یعقوب خنده تلخی کرده گفت‌ای علی یك‌زن آنقدرها ارزش ندارد که‌توعقل وخرد رها کنی و بمجمع دیوانگی درافتی الحال برخیز تا بنزد شحنه رویم اگر اورا نیافت من ترا کنیزان بهتر از او دهم که زن در این‌جهان قحط نیست وهمه آنهایك‌جور و یکسانند.
من و یعقوب بنزد داروغه رفتیم ویعقوب ماجرا باو بگفت.

داروغه گفت من باتباع خود خواهم گفت که او را بازیابند اما ای‌مردزنی که قصد ماندن درخانه ترا ندارد هرگز بنگهداری او اصرار مکن .

یعقوب گفته او را تأیید کرد اما مراگوش‌شنوا نبودو گفتم ای خان داروغه هرگز این‌چنین نیست ومن یقین دارم که اورا از خانه من‌ربوده‌اند . داروغه که این بشنودچهره خشمگین کرده گفت :

ای جوان تو بدینطریق مرا دشنام‌همی دهی گفتم‌ای خانه داروغه من سخنی بناروا نگفتم . گفت این سخن تودال براینست که من از اداره این شهرعاجزم .

یعقوب که خشم داروغه را دیدگفت ای خان داروغه بگناه او مگیر که‌غریب این شهراست ومنظور او جناب داروغه نیست‌و من اینـک آنچه باید باو خواهم گفت و ترا بـاو خواهم شناساند .

آنگاه دست مرا گرفت و از محضر داروغه بدربرد و گفت ای علی بیا تا بخانه من شویم و من‌ترا بچیزی‌دلالت کنم که هرگز بتصورت نیاید .



طرفه‌دختری‌زیباوطناز بودومن باوعاشق بودم

من و او بخانه بازگشتیم و آنگاه یعقوب بـه کنیزکان فرمان داد تابساط می بگستردند و می بگردش درآوردند و من اظهار داشتم که ای خواجه مرا میل بدان نیست .یعقوب گفت ای علی بنوش که می‌غم واندوه ترا ببرد و فهم وخرد ترا برانگیزد وآنگاه توانی که در باره بدیهیات زندگی بهتر قضاوت کنی وراه از چاه بازشناسی و ومن ترا بهترین رفیق و نیکوترین دوست و مشفقم و آنقدر بگفت و وسوسه کرد که من جامی نوشیدم و بدنبال آن دو جام دیگر تهی کردم و بیکبار عقل وخردم بزیان‌رفت آنگاه یعقوب گفت :

ای‌علی بدان وآگاه باش که حبیبه درخانه ابن‌اثیر تاجر به بند است . و ایـن

ابن اثیر از بازرگانان بنام شهر بود و یعقوب را با او دشمنی و کینه دیرین بود ومن از این ماجرا واقف نبودم و او همی‌خواست که بوسیله من او را از پیش پای خود بردارد و وتمهید اینکار کرده بود ومن غافل بودم .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب ششصد و سی و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علی گفت یعقوب که درصدد از بین بردن ابن اثیر بودمرا اغفال کرد وپس از اینکه جامی چند بمن پیمودو ازخود بیخود نمود گفت :

ای علی حبیبه در خانه ابن‌اثیر بازرگان است و او بروی عاشق شده وچند بار بمن گفت که او را از تو خریداری کنم و من گفتم که تو هرگز حاضر بفروش او نیستی واو گفت که حاضر است هزار دینا وده کنیز زیبای‌روی‌چرکسی در ازای آن بتودهد وچون ناامید شد درصدد برآمدوتوسط عجوزه‌ای که از نمامه‌های روزگاراست اورابفریفت و ازخانه بیرون‌آورد و بخانه خودببردو اکنون کنیز تو در خانه اوست واگر هم امشب درصدد خلاص اونباشی ازاو کام گیردو سپس درسپیده‌صبح از این‌شهر ببرد .

بشنیدن این‌سخن آه از نهادم برآمدو گفتم ای‌یعقوب تواز کجا این‌ماجرا همی‌دانی؟ یعقوب گفت هنگامی که توسر گرم خویشتن بودی داروغه این سخن بمن بگفت‌وافزود که چون ابن‌اثیر رئیس‌التجار این‌شهر است وسلطان‌خاطر او همی‌خواهدداروغه‌راقدرت آن نیست که در اینباره اقدامی کند .

خلاصه آنکه آنقدر یعقوب از این سخنها گفت که مرا تحریك بقتل ابن‌اثیر نمود و من عزم جزم کردم که درهمان‌هنگام بخانه اودرآیم وکاریکسره کنم : یعقوب که تصمیم

مرا دید گفت :

ای علی تو حربه‌ای باخود نمی بری ؟ گفتم ای خواجه چه حربه‌ای؟ گفت بسا ممکن است که او چون ترا ببیند بغلامان خود دستور دهد که ترا گرفته بزنجیر در کشند و یا ترا بکشند و در این حال لازم است که حربه‌ای باخود داشته باشی که در موقع خطر جان ترا حفظ کند و سپس دشنه‌ای بمن داد و گفت :

ای علی قدر این دشنه بدان و بکسی نشان مده وسعی کن که هرگز آنرا بکار نبری اما اگر جان خود در معرض تلف دیدی ازخویشتن دفاع کن .

این بگفت وسپس مرا تادر خانه بیاورد و گفت من ده هزار دینار زرسرخ از بهر تو حاضر کرده‌ام که آنرا بتو خواهم داد و توانی سرمایه خود کنی و سالهای سال در خصب و نعمت بسر



بری الحال برو و کار خود تمام کن که چون باز گردی آنرا بتو دهم که تو با کنیزك از این شهر بدر روی که من ترا یار و غمخوارم و هرگز چون من دوست و مشفقی نیابی .

من از خانه او بیرون آمدم و با درسی که داشتم بسوی خانه ابن اثیر براه افتادم. خانه ابن اثیر ساحت بلندی بود و هنگامی که من بدانجا برسیدم در خانه باز شد و غلامی زنگی که کوله باری داشت از آن بیرون آمد و من خود را در پناه دیوار پنهان کردم غلام توجهی بمن نکرد و باسرعت بگذشت و من از دیدن او بفکر اندر شدم و باخود گفتم وضع این غلام بمردمان عادی نمی‌ماند و بدون شك در کوله بار او چیزی پنهان

است که چه بسا مرا ضرورت افتد چه بهتر است که بدنبال او شوم و چیزی از این غلام دستگیرم شود که مرا بکار آید.

غلام همچنان باسرعت همی آمد تا اینکه از چند کوچه بگذشت و بخرابه‌ای رسید وبدانجا یگه‌شد دراین مکان بار از پشت بزمین نهاد و نفسی تازه کرد و منکه در قفای او بودم همی دیدم.

او بسته را بگشودو بناگاه جنازه‌زنی که کشته بودند از درون آن بیرون افتاد.



سر وصورت را صفا دادم و به کاروانسرا باز گشتم ...

از دیدن آن بخوف ووحشت اندر شدم و با خود گفتم این حبیبه است که اینسان کشته و اکنون جسد او را به بیرون اندازند. تیغ بر کشیدم و قصد غلام کردم و بانك زدم غلام اسباب واثاث خود بگذاشت و بگریخت ومن پیش‌رفتم تا مقتول بشناسم اما چون او سر نداشت نتوانستم بدانم که کیست اما از تن و بدن اوچنان میماند که زن جوانی است ومن باخود گفتم:

- این زن همان حبیبه معشوقه منست که این مرد خائن او را کشته است. بگریستم و خود را بروی جسد اودر انداختم وازهوش برفتم. موقعی بهوش آمدم که چندتن ازغلامان شحنه در بالای سرمن بودند.

بدیدن آن‌غلامان بوحشت‌و دهشت اندر شدم . یکی از غلامان گفت ای‌مرد برخیز تاترا بنزد شحنه بریم. گفتم گناه‌من چیست؟ آن‌مرد گفت گناه تو این که یك چنین زنی را کشته‌ای گفتم ای داد چگونه من معشوق‌ومحبوب خود را کشته‌ام ؟

آن‌مرد گفت پس این زن‌معشوق تو بوده است و آنگاه دیگری گفت‌علت‌قتل‌معلوم شد که اینزن خیانتی کرده و این عاشق احمق اورا کشته است ودیگری گفت ازخمری که خورده معلوم است .

بورطه‌ای عظیم گـرفتار آمده بودم که مفری در آن نبود . خواستم بگریزم اما غلامان شحنه ملتفت‌شده بیك‌طرفة‌العین دست‌هایم ببستند وبسوی‌شحنه‌ام‌بکشیدند.

شحنه در چهار سوق بود وهمینکه مرا دید فریاد برآورد که ای‌مرد دیوانه‌تقصیر از من بود که بگناه نخست ترا بخشیدم .

گفتم ای خان داروغه بحقیقت سوگند که من بیگناهم آخر چگونه کسی دلدار خود را بکشد .

گفت‌ای مرد خموش باش‌که تو وقتی بانحراف او واقف‌شدی او راکشته‌ای تو خود امروز بامداد بنزد من‌آمدی‌و اظهار داشتی که کنیزت ازخانه‌بدرشده است .

شحنه دستور داد که مرا بزندان در اندازندو غلامان مرا بزندان اندر انداختند ولی هرچه کردند من چون چیزی جز آنچه گفتم نداشتم همان سخنان همی گفتم تا اینکه زندانی من چهار ماه بطول انجامید و از زندان نجات یافتم وماجرای آزادی من چنین بود که روزی ابن‌اثیر برغلامی ازغلامان خود خشم میگیرد واو رامورد ضرب‌وشتم قرار میدهد وآن‌غلام از خانه اوفرار کرده خود را بنزد داروغه میرساند وماجرارا‌چنین شرح میدهد که یکی از زنان ابن‌اثیر باغلامی از غلامان اوطرح دوستی ریخته باهم‌جمع آمده بودند که در این‌هنگام ابن‌اثیر توسط کنیزی‌ملتفت میشود وقصد قتل آندومیکند که آن‌غلام میگریزد اما زن گرفتار آمده کشته میشود آنگاه ابن‌اثیردستور میدهد که برای اینکه شناخته نشود سر او را جدا کنندوسر را درخانه خود دفن میکنند وجسد راتوسط آن غلام به نزدیکی خانه پدر آن‌زن‌آورده در بیابان میگذارد باین خیال که پدر آنزن اورا دیده‌و از سرنوشت دختر خودآگاه گردد .

چه‌آنکه چندین بار به اوگفته بود که دخترش از جاده‌عفاف منحرف گشته است و پدر آن‌زن از ترس آبرو دم فرو بسته سخنی نگفته بود . چون قصه بدینجا رسید‌بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب ششصد و سی و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت علی بن مسعود گفت بالاخره بدینطریق من از زندان آزاد شدم و بخانه یعقوب آمدم اما او نیز خانه فروخته و اثری از او نبود. بخانه خود باز گشتم. همسایگان گفتند که خانه و اسباب و اثاث را طلبکاران که سر دسته آنها یعقوب بوده است برده‌اند.

آهی در بساط نداشتم و بورطه‌ای عظیم در افتادم. ندانستم که چه باید کرد بمسجد شدم و دوگانه‌ای بدرگاه خدا بگذاشتم و بگریستم.



چون از مسجد بیرون همی آمدم ناگاه ام ایمن کنیزک خود را دیدم ام ایمن که مرا دید پیش آمده بگریست و گفت ای خواجه بیا که من از جهت تو بتشویش اندر بودم. گفتم بکجا بیایم گفت بخانه من بیا من بدنبال او روان گشتم و از چند کوچه بگذشتیم تا اینکه جلوی یک خانه که دری کوتاه و دالانی تاریک و تنگ داشت برسیدیم. ام ایمن از جیب خود مفتاحی درآورده و آنرا بگشود و بدرون شدیم. ام ایمن مرا باطاقی هدایت کرد و آنگاه اندکی خوردنی برای من حاضر آورد و دست و پای مرا بشست و گفت ای خواجه چقدر از دوری تو ملول بودم این یعقوب من و ترا به بلیه‌ای

عظیم در انداخت .

من گفتم ام‌ایمن ماجرا از برای من تعریف کن . ام ایمن بگریست و بگفت ای خواجه من بتو خیانت کردم و مستحق هر نوع شکنجه‌ام .

گفتم ام‌ایمن من از تو راضی و خشنودم تو بامن باز گو که چه خیانتی بمن کرده‌ای ام‌ایمن گفت ای خواجه من سبب شدم که تو از حبیبه دور افتاده‌ای .



گفتم چگونه تو اینکار کردی ؟

گفت چونکه ترا دوست داشتم و باوجود او تو رغبتی بمن نداشتی .

بشنودن این سخن رنك از رویم پریدودلم به طپیدن افتاد ودست وپایم بلرزید و گفتم‌ای ام‌ایمن تو چگونه این خیانت کردی حقیقت ماجرا بامن باز گو .

ام ایمن گفت ای خواجه من ترا دوست داشتم وچون همی دیدم که تو باحبیبه گرم گرفته و بمن توجهی نداری این بود که کینه او را بدل گرفتم و یعقوب از این کینه استفاده کرد و او به حبیبه علاقمند بود و مرا بفریفت و بنك درغذای او کردم و آنگاه یعقوب باتنی چند ازغلامان خود بدرون آمد و اورا با خود ببردند و من بتو گفتم که حبیبه خود بیرون رفته است و نمیدانستم که سرنوشت چنین میشود که تو بزندان میافتی و سعادت مرا بر بادهمی دهی . الحال ای خواجه بدان و آگاه باش که من ترا از جان ودل عاشقم و دیگر ترا دسترسی به حبیبه نیست . که یعقوب اورا باخود به کشمیر برده است. اودرمدت زندانی تو همه کنیزکان و غلامان خود بفروخت و تنها حبیبه را باخود برد .

خون در عروقم بجوش آمد . میخواستم که هماندم اوراکه اینچنین اعتراف کرده بود بکشم اما او بگریست و خود بپایم انداخت وعذرها خواست و گفت ای‌خواجه من خود را مستحق هر نوع تنبیه همی‌دانم اما اگرتو مرا ازخویشتن نرانی شایدوجودمن ترابکار آید و بتوانم جبران خطای خود بکنم که از کرده خویش نادم و پشیمانم .



مرجانه جامه رزم پوشیده بود ومن از پنجره ..

گفتم ام‌ایمن بامن بازگو که از اینجا تاکشمیرچقدر راه است . گفت ای خواجه خیال داری که بدنبال حبیبه روی ؟

گفتم از اینکار ناگزیرم . گفت که‌لااقل شش ماه راه‌است و دریائی درپیش است که بایداز آن بگذری و این دریا بسیارخطرناك است . گفتم الحال چاره‌ای نیست . گفت پس اندکی صبرکن تامن ترتیب این کار بدهم . گفتم‌چه تدبیری‌داری گفت مالی‌چنداندوخته‌ام و در نزد کسی امانت است آن‌مال برگیرم و بتودهم وباهم بسفررویم وتوهرگز قصد فروش مرامکن که‌من بیش‌از ده‌دینار ارزش ندارم .

باخود گفتم مال از او بگیرم واورا نیز بفروشم که ده‌دینار هم روزی مرابکار آید و من از شر او راحت شوم که وجود این زن مرا ناگوار است وهم اوست که‌سبب این بلیت شده است .

اندکی بفکر اندر شدم ام‌ایمن که گوئی بقصد من پی‌برده بود گفت ای‌خواجه تو هم اکنون مراآزادکن وسپس مرا بزنی برگیر تا من مال بتودهم از این سخن بشگفت اندر شدم که این نمامه چگونه باغل وزنجیری دست‌و پای من همی‌بست . گفتم‌این‌سخن ازچه جهت گوئی ؟

گفت از اینکه هرگز خیال فروش من نکنی که من اگر کنیز تو باشم توانی فرصتی یافته مرا بفروشی اما اگر زن تو گردم مرا بر تو حقی است و تو هیچگاه نتوانی که قصد فروش من کنی اندکی بفکر فرورفتم و باخویشتن گفتم که اختیار زنان در دست مردان است .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب از داستان فروبست .



چون شب ششصد و سی و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علی بن مسعود بخواجه عبداله کشمیری گفت که امایمن بمن گفت که اورا بزنی بگیرم ومن فکر کردم که بمصداق (الرجال قوامون علی النساء) مرد بر زن حاکم است ولذا بااین سخن موافقت کردم و در هماندم امایمن از خانه بیرون شد و گواهان حاضر آوردو درحضور آنان من اورا آزاد کردم و بزنی بگرفتم وسپس گواهان خارج شدند و اونیز دوباره بدر شد ونقل و ریحان و مشك و عنبر بگرفت و بیامد و سفره‌ای رنگین بگسترد و می بگردش در آورد وقتیکه چند پیاله تهی شد آن عجوزه دست بینداخت و مرا باغوش بکشید ولب برلبانم بنهاد و من از این عمل برنج اندر شدم وهرچه او بیشتر غنج ودلال میکرد من بیشتر مکدرهمی شدم تا اینکه عنان صبر و طاقتم برفت و اورا بشدت ازخود دور کردم و او از اینعمل بپس در افتاد و سرش به جام می بخورد ودر دم جان سپرد .

بخوف ووحشت اندر شدم ولی کار بگذشته بود و چاره‌ای جز پنهان داشتن اوو

کتمان امر بنظر نمیرسید بناچار جسد او بدوش کشیدم و بسردابـه بردم و آنجا را بکندم و جسد را بزیر خاك نهادم و روی آن بپوشاندم وسپس باطاق باز گشتم و با خود گفتم که من بقتل او دست نداشته‌ام که اورا اجل‌فرا رسید و آنـوقت در تفحص دینار های او بر آمدم و باجزئی کاوشی در صندوقی را باز کردم و چون آنرا گشودم کیسه‌ای زر در آن‌مشهود شد .دینارها بشمردم بالغ برهزار دینار بود . آنهارا برداشته و قبل از اینکه همسایگان ازماجرا واقف شونداز خانه بیرون آمدم و بصوب بندر گاه روان گشتم تاخود به کشمیر رسانم و حبیبه را بازیابم .

ازقضایك کشتی ازبازرگانان آماده حرکت بود . در آن کشتی سوارشدم وحرکت کردم صاحب این کشتی مردی بود عجمی‌و سروران نام داشت و او مردی بود بلند بالا و قوی اندام واورا ده تن غـلام بود که از زورو قدرت چیزی از ارباب خود کم نداشتند . چون‌ده فرسنك در دریا براندیم سروران فرمان داد که کشتی برگردانند بازرگانان گفتند ای‌ناخدا چه‌چیز باعث این فرمان شد . ناخداگفت من راه عوضی آمده‌ام ودر مقابل کوه مغناطیس قرار گرفته‌ایم و اگر کشتی اندکی پیش رود آن کوه همه‌رابسوی‌خود کشد ودرهم شکنند و احدی جان‌بدر نبرد .



همه‌ازشنیدن این سخنان‌بدهشت و وحشت اندر شدیم و چون هیچ کدام بلد راه نبودیم پنداشتیم که سخنان او صوابست . دست بدامان او شدیم که ما را از این بلیه نجات دهد سروران گفت بفرمان مـن باشید تا من شما را نجات دهـم . که‌من براه‌های این دریانیکو آشناهستم‌وقریب‌صد بار باین کوه نزدیك‌شده وبافکرباز وروشن ازخطر رسته‌ام.

اما غافل ازاین بودیم که حیله‌ای در کار است و نقشه نابودی‌مارا کشیده‌است و قصد آن دارد که مارا بسوی جزیره مرجان برد وجزیره مرجان مرکز زنان‌وحشی بود(۱)



هفت‌شبانه روزدردریا برفتیم تا اینکه جزیره نمایان‌شد سروران کشتی در ساحل نگهداشت و آنگاه بما گفت که پیاده شویم.ماگفتیم‌ای سروران اینجا کجااست؟ گفت‌جزیره زنان‌زیبا است . گفتیم‌مارا برای‌چه بدینجا آوردی ؟ او پاسخی نداد و به‌غلامان خود گفت که هرچه‌زودتر بارها بساحل‌پیاده کنندغلامان‌مشغول شدند و تعداد ما مردان بازرگان دوازده تن‌بود . دراینوقت‌بناگهان عده‌ای از زنان وحشی‌و زیباروی بدیدم که بسوی کشتی همی آیند . آنهافریادهای‌هولناکی‌همی کشیدند که‌موی‌براندام انسان راست‌میشد وخوف ووحشتی بردلها میافکند . هلهله کنان بسوی ما آمدند و چون اندکی پیش آمدند بایستادند و آنوقت یکی از آنها که بعدها دانستم رئیس آن‌عده است باتیرو کمانی که باخود داشت تیری بسوی ما بینداخت که آن تیر ببدن کشتی ما اصابت کرد و بدریادرافتاد . این تیر بمنزله‌سلام بود که او به‌سروران همی‌داد . سروران محبوب رئیس این‌زنان بود و برعرشه کشتی بایستاد وبادست اشاره کرد. اندکی نگذشت که آنهابیش از صدتن بودند برسیدند . عده‌ای از زنان بارهای بازرگانان بجزیره‌بردند وعده‌ای دیگر به‌دسته‌های ده‌نفری تقسیم و هرده نفری مردی

---

(۱) داستان زنان وحشی در میان اکثر ملل وجود دارد پلوتارخ درتاریخ‌مشهور خودش بآن اشاره کرده و گفته‌است که این زنها در کوه‌های قفقاز بوده‌اند و همچنین فردوسی آنرا در شاهنامه نقل کرده، معلوم‌نیست که‌اصل آن‌از کجاوچه طایفه‌ای‌است و آیا کشوری‌درازمنه‌سابق‌ازتجمع‌زنان‌تشکیل‌شده‌و تاچه‌اندازه‌حکومت داشته‌اندولی آنچه‌مسلم است این داستان از یك منبع بخصوص سرچشمه گرفته و از آنجائی که‌مورد پسندوتوجه داستان‌سرایان بوده هر کدام‌بنا بذوق خود بآن‌رنك‌ورونقی داده‌اند .

را انتخاب کردندو چیزی نمانده بود که برسر این تقسیم جنگ وستیز در گیرد که رئیس آنها که باسروران برعرشه کشتی دست بآغوش هم داشتند امر بسکوت کرد و آنگاه همه بسوی جزیره حرکت کردند. ورئیس آنها زنی بود زیباروی وجذاب که بدنی مرمرین و سینه‌ای برجسته واندامی دلربا داشت ومرجانه نامیده میشد.

یکماه در این جزیره بماندم واین زنان را رسم براین بود که هرچند گاه مردانی باخود باین جزیره آورده پس از اینکه ازآنها آبستن همی‌شدند آنها رامی کشتند وهیچ مردحق نداشت که در آن جزیره بماند و سروران پیوسته مردان را بامال و متاع باین جزیره همی آورد و بیش از دو روز نمی‌ماند. اما من ودیگر بازگانان یکماه درآنجا بماندیم تا اینکه روز قربانی رسید ودرآنروز میبایست که مردان قربانی خدایان شوند اما رئیس آنها بمن عاشق شد و اینکه یکماه قتل ما بتعویق افتاده بود علت همان عشق او بود اما بالاخره جادوگران قبیله که خود از عجوزه‌ها بودند او را مجبور کردند که بقتل ما فرمان دهد زیرا در غیر اینصورت او را در پیش افعی همی انداختند افعی که الهه انتقام



آنها بود ناگانامیاه میشد و از افعیان جرار بود وآنها اورا همی پرستیدند.

درآنشبی که میبایست جملگی بقتل رسیم ما در کلبه‌ای بسر همی بردیم و بعاقبت کارو بدبختی خودهمی اندیشیدیم که یکی از نگهبانان بیآمد و مرا بنام بخواندو گفت که رئیس باتو امری دارد.

من ازجای برخاستم و عازم خانه اوشدم، او مرادر کنار خود بنشاندو گفت ای علی تو وهمراهانت بایستی یکماه قبل مرده باشید و اینکه تابحال زنده مانده‌اید چیزی نبود جز علاقه‌ای که من بتو داشتم و همین علاقه سبب شد که تابحال زنده بمانید واما اینک مجبورم که تو و همراهانت را بقربانگاه بفرستم.

گفتم ای ملکه هرآنچه خواهی بکن. گفت ای علی من از توفرزندی درشکم دارم وعشق تو در قلب من ریشه دوانیده اینست که همی‌خواهم وسیله نجات ترافراهم آوردم مشروط براینکه کسی از این مهم چیزی نفهمد و تو باید سوگند خوری که مرا باخود

ببری ومن ترتیب فرار همی‌دهم .

گفتم ای ملکه من ازغلامان تو هستم و هرچه گوئی بجان‌ودل بپذیرم. گفت بدان و آگاه باش که‌فردا دوباره سروران بااتباع خود بدینجا آید و ما باید که در آن دوروزی که آنها در این جزیره‌اند وقت غنیمت‌شمرده کشتی او رابرداشته‌فرار کنیم و اما تو بامن بازگو که آیا از فن کشتی راندن چیزی میدانی؟ گفتم چیزی ندانم اما یکی از یاران من از این فن اطلاع دارد. گفت توانی که او را باخود همگام کنی گفتم مانعی ندارد . گفت الحال برو اورا بدینکار حاضر کن و این ماجرا از دیگر دوستان پوشیده دارد من ده تن از یاران خود راکه یکدل و یکزبانند باخود بردارم و بدانها چیزی نگویم تااینکه بجای سلامت برسیم وپس آنهارابکشیم که کسی از ماجرای ماچیزی نفهمد .



از این سخنان او بشوق و شعف‌اندر شدم علی‌الخصوص که او بسیار زیبا بود ودرزیبائی ازحبیبه چیزی کم نداشت امایك‌عیب داشت که‌ازیك پای کمی می‌لنگید واظهار میداشت که آن پا در اثر نزاع بایك پلنك مجروح شده است وهمین امرسبب شده بود که‌من حبیبه را براو ترجیح دهم اما اینك احساس کردم که بیش ازهروقت او را دوست دارم و بآغوش بفشردم لبانش بمکیدم و او لبان من بمکیدوآنوقت از نزد او برخاستم و بنزد دوستان بازگشتم اما نتوانستم شادمانی خود را پنهان کنم ولی هر چه پرسیدند چیزی نگفتم وهمچنان انتظار کشیدم تا اینکه همه را خواب در گرفت وآنگاه آن‌دوست خود راکه‌فن کشتی‌رانی همی‌داشت وحضار نام داشت آگاه کردم‌واو شادمان‌شد .

آنشب رابصبح رساندیم ودر بامداد آنشب سروران باکشتی برسید واین‌باردر کشتی اوچهارده‌تن مرد و شش‌تن زن بودند که زنانرا درهمان دم بکشتند و مردان را باخود بجزیره بردند وطبق معمول بعیش‌ونوش پرداختند وسروران بارئیس قبیله گرم بگرفت و آندو را سر گرم معانقه ر معاشقه دیدم و از بغض وخشم نزدیك بود که‌قالب تهی کنم زیرا

که از آندم او را از آن خود همی دانستم.

قرار براین بود که هنگام عصر بساط قربانی برپا گردد ودوستان من همی گریستند ومن انتظار پیام مرجانه راداشتم که ناگاه فرستادهٔ او برسید ومرا بخواست هنگامی که من واردشدم کسی در نزد او نبود واو آماده سفر بود. مرجانه بمن گفت ای علی چرا تنها آمدی؟ گفتم ای محبوبم تو نگفتی که آندوست را نیز باخود بیآورم الحال جوازده تارفته بااو بازگردم.

او جواز داد ومن آمده آندوست را خبر کردمو باتفاق هم بازگشتیم. همه اهل قبیله سرگرم تهیه بساط جشن بودند و سروران بایاران خود بشکار پلنگ رفته بود و او هربار که میآمد پلنگی شکار میکرد و بهمرجانه میداد تا باوثابت کند کههنوز قدرت و نیروی خود را دارد.

ما این فرصت را مغتنم شمردیم و باده تن از یاران مرجانه کهقبلا آمادهشده بودند بسوی دریا بشتافتیم و بکشتی نشستیمو کشتی را بحرکت در آوردیم. حضار که کشتی همیراند بهر کدام از ما دستورکاری داد و از جمله بهمرجانه گفت که درنزد او بماند و در کار راندن کشتی بااو کمك کند و بمن یکی از سکانها بسپرد تا لحظهای نتوانستم منفك شوم.



یك روز و یکشب کشتی براندیم و ما هر کدام در جای خود بسر همی بردیم و قدرت ترك محل کار خویش نداشتیم ودوتن از زنان رابطه بینما بودند.

یکشب در نیمهشب مرا قضای حاجت افتاد و در اینوقت یکی از آنزنان برسید بناچار او را درجای خود بنشاندم وبعضی دستورات بدادم و خود باعجله بیامدم تاآبخانه شوم. همینکه از جلوی اطاق حضار که فرماندهٔ کشتی بود بگذشتم ناگاه صدای اورا شنیدم کهمی گفت ای روسبی من انتقام خود ودوستان از تو بازگیرم ترا بزجری بکشم که مرغان هوا بحالت گریه کنند کهمرا اززنوفرزند بدور انداختی.

این سخن سبب شد که بدر نزدیك شوم‌وازسوراخ‌مفتاح بدانجانظر انداختم‌مرجانه را دیدم که باریسمانی به‌تخت بسته شده وباکهنه‌ای دهان او را بسته‌اند که فریاد نکشد و او از حال بدر رفته بود .

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب‌از داستان فروبست .



چون شب ششصد وسی وششم بر آمد

گفت ای‌ملك جوانبخت علی بن‌مسعود گفت مرجانه را دیدم که بارسنی بیك‌تخت بسته شده‌و بیهوش است لحظه‌ای باخوداندیشیدم که بدرون شوم و این مرد را بادشنه‌ای که باخود داشتم ازپای‌درآورم اما از عاقبت کار ترسیدم چونکه هیچکدام از ما را این قدرت نبود که تواند کشتی را بساحل نجات رساند . در اینوقت او بـه مرجانه نزدیك شد گیسوان او را بـگرفت و بشدت بکشید که‌مرجانه‌وحشت‌زده‌خود بعقب درانداخت . مرا طاقت‌صبر وشکیب برفت و بدرون‌شدم و بانك برآوردم که‌ای ناجنس‌چه‌چیز ترا بر آن داشت که‌دست بچنین‌جنایت بیالائی . او‌خنده وحشیانه‌ای بکردو بمن هجوم‌آورد من دشنه‌ای راکه با خود داشتم در



سینه‌اش فرو کردم دردم فریادی‌بکشید و بزمین در افتاد . باعجله بسوی مرجانه برفتم و بندهای او بگشودم و او را بآغوش بکشیدم مرجانه بگریست و بگفت ای‌علی اگر اندکی دیرتر رسیده بودی این‌مرد مرا کشته بود اکنون ساعتها است بدینحال‌هستم واو‌پیوسته‌مرا

باتازیانه همی‌زند وامروز توبرسیدی .

گفتم‌ای مرجانه آسوده باش که اورا بسزای‌خودرساندم اما او همی گریست و من همچنان او را در آغوش داشتم و این امرسبب شد که کشتی از مسیر خودمنحرف شود و دست خوش امواج گردد و زمانی ما بخویشتن آمدیم که کشتی مثل زورقی بی‌صاحب بروی آب همی‌چرخید و نمیدانستم بکجا همی‌رود و خود بخدا سپردم ودوشبانه روز در کشتی بودیم وهمچنان باد کشتی را همی برد تا اینکه کشتی بصخره‌ای برخورد و بشکست وهمه‌غرق شدندو تنها من‌ماندم که بیهوش در ساحل ماندم و پس‌از اینکه ساعتی بیهوش بودم بخودآمدم و از یاران کشتی اثری ندیدم برخاستم و بادلی اندوهگین براه‌افتادم . قریب‌یك هفته باسختی ومشقت تمام طی‌طریق میکردم تا اینکه قافله‌ای از دور پیدا شد. بسوی‌قافله بشتافتم .

این قافله بمعبدالفید که درحوالی گنك است همی‌رفت ورئیس آن مردی بودچینی که او را بوئی همی گفتند . آنها میرفتند که قربانی به‌افعی ناگا کنندزیرا آنها افعی ناگارا الهه انتقام همی‌دانستند و مردمان آن نواحی عقیده داشتند که اگر هرسال یك دختراز بهترین دختران خود تقدیم این‌الهه کنند آنسال ازهمه گزندها مصون و محفوظ همی‌مانند واین بودکه اکنون همی‌رفتند تا دختری را که از بهترین دختران آنها بود طعمه آن افعی جرار نمایند .



بوئی رئیس این قبیله مردی بود ژولیده موی و بمانند هندوها موی از خویشتن دفع نکردی‌وچنان قیافه هولناکی داشت که‌زهره را آب کردی و هنگامیکه من بنزد او رسیدم بر صندوقی نشسته بود و درآن‌صندوق‌هدایاوتحف از بهرکاهنان معبد فراوان‌بود.

بوئی مرا بنزد خود خواند ومن ماجرای خویش بازگفتم لمحه‌ای اندیشید و گفت حال تو قصد کجاداری؟ گفتم برآن‌سرم که بدیار کشمیر روم تا محبوبه خویش بازیابم . بشنودن این سخن لبخند تلخی زده گفت ای‌جوان مگر زن در دیار شما چه ارزشی داردکه‌برای آن اینهمه سختی همی کشی ؟ در پاسخ او چیزی نداشتم بگویم و لذاسکوت کردم . او گفت حال از ماچه‌خواهی؟ گفتم همی‌خواهم که مرا همراه خود گیرید . گفت حرفی نیست ، اما

ما تا حوالی گنك همی‌رویم واگر تونیز سر زیارت معبد الفیدداری‌هم گام‌شو.

لطف او را سپاس گفتم اما از تیر نگاه و زهر خند او به بیم اندر شدم و طبق نص یعرف مجرمون بسیماهم از او تشویشی در دل یافتم اما چاره‌ای نبود و کاری از دست نمی آمد.

یکی از همراهان او مرا بچادری هدایت کرد و این چادر از آن خانواده‌ای بود که قربانی همی‌داد. وساکنین آن جز یك‌مرد و یك‌زن نبودند که بغم‌واندوه بسر همی بردند ومن‌دانستم که ازجهت تنها دختر خود که میبایست قربانی شود عزادارند. هنگامیکه من بدرون‌چادر شدم. مرد برخاست‌و استقبال کرد و راهنمائی که مرا از جانب بوئی آورده بود لمحه‌ای بزبان خودشان صحبت کرد و آنگاه خارج شد ومرد پیش آمد ودست مرا گرفت و گفت از دوستی تو خوشوقتم و بزن خود فرمان داد و تا غذائی از بهر من حاضر کند.

اندکی نگذشت که‌غذا حاضر آمد ومن بااشتهای تمام بخوردم‌و سپس بستری از بهر من ترتیب دادند ومن آنچنان خسته بودم که بروی آن افتادم وتا آندم که صاحب‌خانه آمدو حرکت قافله را اطلاع داد بیدار نگشتم.

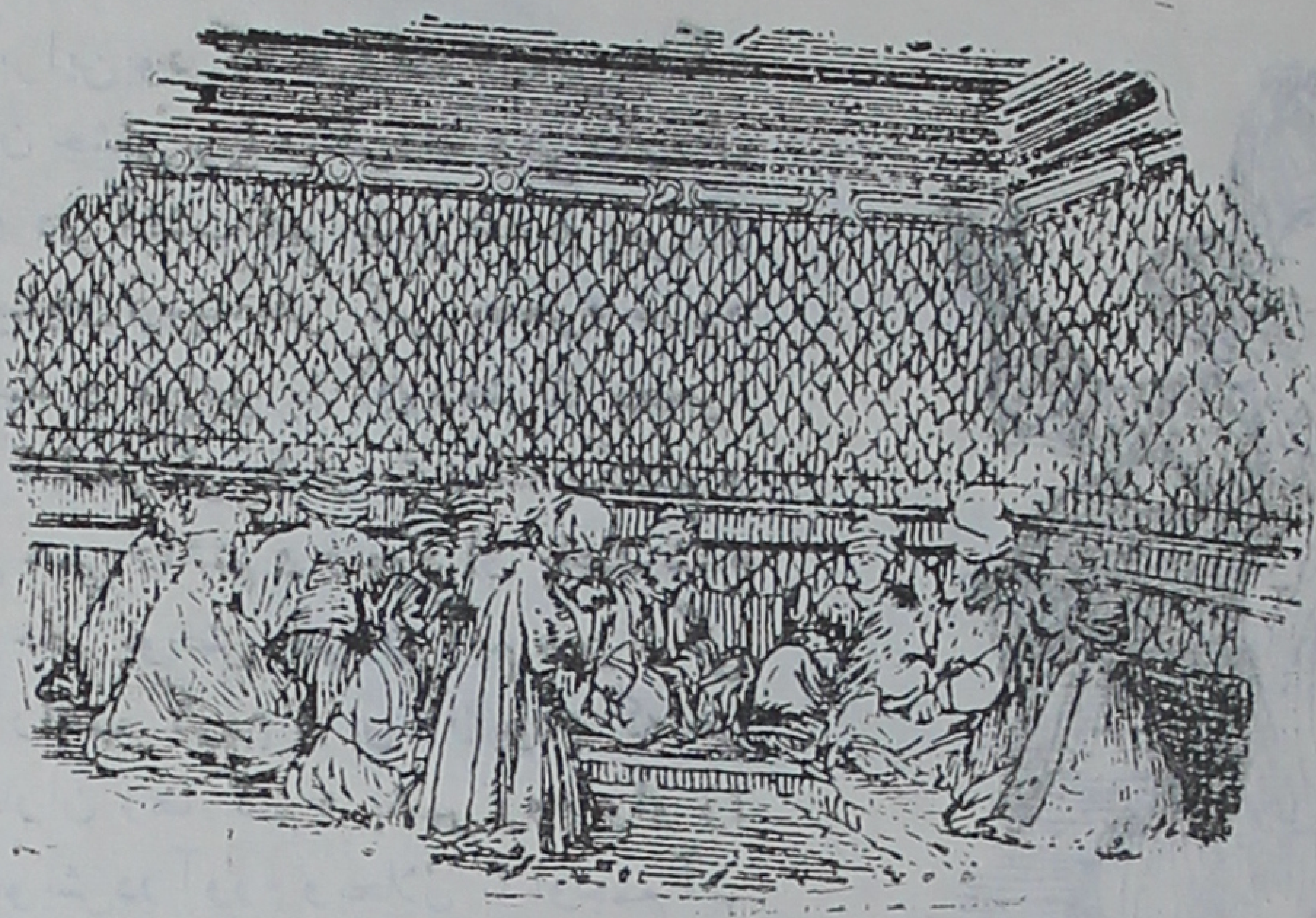
باعجله ازجای برخاستم وآماده حرکت‌شدم وقافله براه افتادومن باآن‌مرد اشتری داشتیم که هرزمان‌یکی ازماسوارهمی شدیم.دراثنای‌راه‌من‌واین مردمأنوس‌شدیم وماجرای خویش بدو بگفتم و اونیز سر گذشت خویش بدینسان بگفت:

حکایت قیس مکار وموجه

او گفت که نامش قیس و نام زنش موجه است و قریه‌ای از قراء شهر کاله از شهرهای کابلستان مسکن دارد او گفت که من در جوانی بسیار شرور بودم و با عده‌ای از دوستان یك رنك براهزنی طرق میگذرانیدم‌و هرگز کسی رایارای مقابله بامن نبود. یکروز کاروانی را بزدیم وهرآنچه از امتعه درکاروان بود بیغما بردیم وکاروانیان را اسیر کردیم‌ازجمله این کاروانیان مردی بود که یك دختر زیبا باخود داشت و مادر این دختر فوت کرده و آنها کسی را نداشتند.

پس از اینکه مردان را بکشتند زنان را اسیر کردند وآنها را باخود ببردیم. و رسم بر این بود که پس از اینکه از این زنان کام همی گرفتیم آنانرا ببازارها همی‌بردیم ومی‌فروختیم. طبق معمول پدر دختر کشته شد و دخترك اسیر گردید و من چنان گرم جنگ و پیکار بودم که توجهی بدو نداشتم تا اینکه مجادله پایان یافت و من دستورات

بیاران خود دادم و خودهنگامی که بر اسب تیز پی خود سوار بودم بسوی مأواو مسکن



خودحرکت کردم که ناگاه در نزدیکی‌های میدان نبرد ازپشت تخته‌سنگی صدای ناله‌ای شنیدم. براثر آن صداپیش رفتم .

این تخته سنگ در اثر سیل دربیابان مانده بود ومن وقتی بپشت آن تخته سنك برسیدم دیدم که دوتن ازیارانم آن دختر زیبارا که نام‌بردم‌وتا آندم ندیده بودم‌درمیان‌انداخته قصدآن دارند که از وی‌کام برگیرندو دخترهمی گرید .

من‌بدیدن آن دخیر یك‌دل‌نه‌صدل عاشق او شدم . بانك بردوستان زدم وچون‌یکه تازمیدان مبارزه بودم‌وکسی را بامن یارای مقابله نبودآنها از خوف‌و بیم دست ازدختر برداشتند و دخترك که مرا پشتیبان خود دید خویشتن بجانب من انداخت و من ازاسب خود فرود آمدم و او را بآغوش بکشیدم و بیاران نهیب‌زدم که دست از او بردارند.

یاران از خوف اطاعت کردند و من دخترك را بر ترك اسب خویش بگرفتم وباشتاب بسوی خانه خود که در قلعه محکمی بود بیآمدم و او را در غرفه‌ای‌از بهترین غرفه‌ها جا دادم .

او می‌گریست و از مرك پدر مغموم بود و من هرلحظه بیشتر عاشق و شیفته او می‌شدم. و همچنان او را ناز و نوازش می‌کردم تا اینکه ازگریه آرام شد. من باو گفتم که هرگز نگذارم دست کسی بر او دراز شود و او را بزنی خواهم گرفت. او که مردانگی مرا خوش‌آمده‌بود راضی شد و من دست وپای او را ببوسیدم تااینکه برسر شوق بیآمد .

اندکی بعد یاران من برسیدند و آنها همه اموال کاروانیان بغارت برده بودند و ده تن زنان کاروانیان بهمراه آنها بود .



رسم براین بود که هروقت غنیمتی بچنگ همی افتاد یاران جشنی برپا میکردند و می بگردش میآوردند . و در آنشب هم چنین شد و پس از اینکه جشن بپایان رسید هر کس بحجره خود رفت که بخسبد و من نیز با آن دخترك بحجره خود برفتم . اما هرگز با او نزدیك نگشتم و او را گرامی همی داشتم و وجود او باعث شده بود که من ازحال توحش بیرون آیم و بزندگی شهری گری راغب گردم و بر آن بودم که هر چه زودتر یاران رها کنم و بشهر روم واو را بحباله نکاح خویش درآورم و بحلال با اوجمع آیم و از شوق خواب بچشمانم نمیرفت که ناگاه صدائی در پس حجره خویش شنودم .

از قدیم مرا رسم چنان بود که هیچگاه ولو در شب اسلحه از خویشتن دور نمیکردم و باساز وبرك بخواب همی رفتم و در آنشب نیزچنان بودم . فوری دست بقبضه خنجرخویش برده همینکه ازوجود آن آگاه شدم باعجله خود به پشت در رسانیده گوش دادم .

صدائی از بیرون همی آمد ومن دانستم که دو نفر آهسته با یکدیگر نجوا همی کنند و باز شنودم که قصد قتل مرا دارند و این دوتن همان دوتن یارانم بودند که من آنها را از آن دختر بازداشته بودم و اکنون همی آمدند که مرا بکشند .

نفس در سینه حبس کردم تا اینکه در اطاق بازشد . اولین نفر قدم بدرون نهاد که من دشنه را درشکمش جای دادم . اوفریادی کشیده برزمین افتاد و دومین نفرهنوز بخود نیامده بود که اورانیز ازپای درانداختم آنگاه بسوی محبوب خود که سراسیمه از خواب برجسته بود بشتافتیم و گفتم یاران قصدقتل من کرده‌اند و این از جهت تو است که اگر من کشته شوم . تو ببدترین زجرها بمیری . برخیز تاهرچه زودتر فرار کنیم و چون غفلت وسستی او بدیدم دست انداخته اورا چون پرکاهی از زمین برداشتم و بشانه انداختم و درحالیکه دشنه را درکف گرفته بودم از حجره بیرون شدم و بسوی اصطبل روان گردیدم تا برراکب خویش سوار شده بگریزم .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب ششصد وسی وهفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت قیس گفت من دخترك را بشانه انداخته از خانه بیرون آمدم و بسوی اصطبل روان گشتم که ناگاه دوتن از دزدان براثر صدای آن دو تن که مقتول شده بودند برسیدند و آنها دردست هر کدام تبرزین داشتند و یکی از آنها فانوسی داشت که راه را نشان دهد من خویش را درپناه دیوار پنهان کردم و دختر راگفتم که خویشتن محفوظ دارد همینکه بکنار من برسیدند بروی آنها جستم وهردو را در اندك مدتی ازپای در آوردم و دوباره دختر را بدوش کشیدم و خویشتن باصطبل برسانیدم و اسب خودرا سوار شدم و دختر را برترك گرفتم و چهارنعل برفتم .

تا سپیده صبح همی تاختم تا اینکه خستگی برهمه ما غلبه کرد . از راکب بزیر آمدم وچون چیزی بهر خوردن نداشتیم بوحشت اندر افتادم و مخصوصاً تشنگی بیشتر ما را بوحشت انداخته بود و محبوبه ام ازین بابت رنج همی برد ومن کاری نمیدانستم . کم کم از جهت او بتشویش اندر میشدم واودر حال مرك افتاده بود وراکب من ازتشنگی قادر بحرکت نبود . در آنوقت با خدای خودعهد کردم که اگر از آن بلیه نجات یابم وتوانم که محبوبه خود را نجات دهم هرسال عزیز ترین چیزخود را نذر الهه مقدس معبدلفید کنم . هنوز از این پیمان بیرون نیامده بودم که چند سوار برسیدند وسر کرده این سواران جوانی بود زیبا روی وچون ما را بدانحالت دید در صدد نجاتمان برآمد .

سواران آب و غذا بما دادند و همینکه رمقی یافتیم حرکت کردیم ومن ماجرای خود بدانها بگفتم و پیمانی که بسته بودم و توبه‌ای که از راهزنی کرده بودم همه را برئیس آن سواران بازگو کردم. آن جوان‌راازسخن من خوش آمد و دست دوستی بمن داد و گفت ای قیس من ترابدوستی بپذیرم و ترا با خود بخانهٔ خویش برم ومرا مال و مکنت آنقدرفزون است که‌توانیم عمری بسر بریم.



بدینطریق با آن جوان که هجا نام داشت طرح دوستی افکندم و بخانه اوشدم و اورا خانه‌ای بود بسیار زیبا و ساحتی بلند داشت. قریب یکماه در خانه او بودم‌ومن در نهایت خصب ونعمت همی زیستم اما هروقت که‌همی خواستم دختر را بنکاح در آورم او ببیماری بهانه همی کردتا اینکه یکشب سرزده بخانه اندر شدم و اورا تنگ‌درآغوش آن جوان دیدم.

در هماندم. هر دوتن را بکشتم واز شدت خشم زن او را ربودم و اورا بکنیزی بگرفتم وفرار کردم و به‌بیابان زدم و این‌زن همین زنی است که بامن است و موجه نام دارد. من همی خواستم که‌او را بکشتم اما بگریست و خود بپاهای انداخت و گفت ای خواجه مرا بگناه شوهر مکش که من در خیانت اودستی نداشته‌ام.

با آنکه از کار اوخشمگین‌بودم ندانستم که چه چیزسبب شد که ازمرك اودر گذشتم و او را به‌کاله آوردم درسال‌بعد از اوصاحب دختری شدم که افروزه نام نهادم. افروزه من خوشگل ترین دختران کاله شد. پانزده سال گذشت و ما همچنان بخوشی زندگی همی کردیم. و امارسم ما بر اینست که هر سال دختری ازبهترین دختران خودرابحکم قرعه برای الهه مقدس انتخاب کنیم. و امسال این‌قرعه بنام دخترمن افروزه اصابت کرد این دختر اکنون درچادری جداگانه‌است و رئیس قافله از او محافظت همی کند تا بمعبد دلفید برسیم. آنگاه طبق سنن‌قدیمی اورا قربانی کنم.

من گفتم که این قربانی بچه صورت انجام گیرد؟ او گفت که دختر انتخاب شده را درقفس افعی‌ناگا که الهه انتقام است بیندازیم و آن‌افعی اورا طعمه خود کند.

از این قربانی وحشت انگیز برعب و خوف دچار شدم اما قیس آنچنان آرام این سخن همی گفت که گویا هیچگاه خطری از برای آن دختر نیست :

به قیس گفتم شما بدینکار راضی هستید ؟ قیافه‌ای بهت آور گرفته گفت چگونه راضی نباشیم که این قربانی هرگونه بلاو آسیب را از ما برگرداند .

گفتم چگونه قربانی یك دختر بیگناه سبب برگرداندن بلاباشد و این افعی که همی گوئی چه قدرتی دارد ؟ قیس گفت این سخنان بگذار که اگر رئیس بفهمد زندگانی تو تباه است .

ما در این سخنان بودیم که بحوالی چشمه‌ای که آب صاف و گوارائی داشت فرود آمدیم و من بی اندازه شائق بودم که افروزه بدبخت را به بینم . در اینجا رئیس دستور داد که جشنی برگزار شود . انجام این جشن طبق رسوم قدیم بود زیرا بیش از دو منزل به معبد دلفید نمانده بود . فوراً افراد قبیله بتکاپو پرداخته و آماده برگزاری جشن شدند . دایره‌ای ساختند و زنان جوان برقص پرداختند رئیس قبیله فرمانی داد که عروس را بیاورند و من ندانستم کـه عروس کیست ؟



چند تن از زنان جوان برفتند و بآخرین خیمه برپا شده برسیدند و لمحه‌ای نگذشت که افروزه چون سرو خرامان بیامد و او آنچنان زیبا بود که بیك نظر دل از کف من بربود و و شیفته‌اش شدم وحیفم آمد که چنین گل زیبائی دستخوش تیرحوادث شود . افـروزه لبخند حزنی برلب داشت وهمین لبخند زیبائی اورا صدچندان کرده بود .

افروزه همچنان بیامد تابآن جمع برسید آنگاه اورابآن دایره دلالت کردند ودختران بدست کوبی وپایکوبی پرداختند . و او رقص مسحور کننده‌ای شروع کرد و آنچنان برقصید که دل از نظاره کنان بربود . پس از آن رئیس پیش آمده دختردرمقابل او تعظیم کرد . رئیس دستی بسر او کشید و تمام افراد قبیله بخاك افتادند .

از آن لحظه او عنوان نیمه خدائی گرفته بود و احکامش اجرا میشد و همه اورا میپرستیدند چه آنکه من دیدم بلافاصله قیافه خشمی گرفته بانك زد که قیس را بیاورید . قیس پدر او بودو درچند گامی من ایستاده بود و من بناگهان متوجه حال اوشدم . قیس

رنك خود بباخت ولرزه بر اندامش بیفتاد .

همه نگاهها باو خیره شد و بی اختیار قدمی جلو بنهاد ولرزان لرزان پیش رفت تا باو برسید .

دختر همینکه پدر زادید گفت ای قیس بمن‌سجده کن !

قیس لرزان بخاك افتاده باصدای گرفته‌ای گفت ای خدای‌من رحم کن ! دخترك با همان خشم گفت تو باید بمیری ، تو باید انتقام پس بدهی . تو بایدبسزای عملت برسی.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب ششصدوسی و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت سپس بدوتن‌ازمردان که در آندم نگهبانان اوشده‌بودند و با شمشیر های آخته درکنارش بودند فرمان داد که این‌مرد را گردن بزنید قیس با ناله گفت ای خدای من رحم کن !

افروزه گفت ای ناجنس تو باید بمیری تو . که درحال مستی ! با من هم آغوش شدی و مرا که در اینوقت بآستانه مرك نزدیك‌میشوم با ناپاکان مأنوس کردی .

و چون دید که نگهبانان همچنان مات و مبهوتند فریاد زد چرا معطلید و آنگاه خطاب برافرادقافله گفت ای دوستان بدانید که این‌مرد در حال مستی بـا من هم‌آغوش شده و من اینك از اوفرزندی درشکم دارم . این‌حق هر پدری است که یك فرزند خود را قربانی الهه مقدس کند اماعنانو اختیار فرزندی که اینك در شکم من است دردست او نیست و چون‌من کشته میشوم این‌بچه نیز کشته میشود و درنتیجه دوفرزند اوقربانی شده باید این مرد بقصاص او کشته شود .

ولوله‌ای در میان جمع افتاد و آن دو نگهبان قیس را که اکنون وامانده شده بودند بگرفتند. افروزه نهیبی بآنها زده گفت چرا معطلید.

یکی از آن دو تن شمشیر بالا برده بایك ضربت سر قیس از تن جدا کرد. آنگاه یکبار دیگر همه در مقابل افروزه بسجده درافتادند و دراین هنگام افروزه برقص دوباره پرداخت و همینکه چند بار بدور دایره بگشت پیش آمده سر قیس را اززمین برداشت و بسوی رئیس قبیله پرتاب کرد. رئیس آن سر را در میان هوا وزمین بگرفت و سپس پیش آمد و در این هنگام یکی از افراد جامی که شرابی در آن بود بوی بداد. اوجام را گرفته بافروزه داد. افروزه آن جام بنوشید و برقص پرداخت و کم کم جامه های خودبدر آورد و والخت و عریان گردید تا اینکه ازشدت خستگی و نشئهٔ شراب بیهوش بر زمین بیفتاد. آنگاه رئیس فرمان داد که نگهبانان اورا بدوش کشیده بچادرش ببرند. بدینطریق دوران خدائی افروزه پایان یافت و او تقدیس شد و من ازدیدن این ماجرا ببهت وحیرت بودم.



بوئی فرمان حرکت داد ومن بسراغ موجه زن قیس شدم که به بینم از جهت دختر و شوهر درچه حال است. موجه مسرور بود و بمن گفت که از انتقام شادمان است چه آنکه بدینطریق روح شوهرش شادمان شده و دخترش زندگانی جاوید خواهد یافت و افزود که من نیز چنین خواهم کرد که بشوهرم به پیوندم.

گفتم توچکار خواهی کرد. خنده‌ای کرده مراباآغوش کشیده گفت تومرا باین سعادت عظمی میرسانی. اما من چیزی از گفته‌های اودرك نکردم وهمچنان میرفتیم تا بیك منزلی معبد دلفید رسیدیم. در اینجا افروزه رانزد موجه آوردند تا برای آخر بارساعتی را نزد مادر خود بسر برد ومن در کنار چادر آنها چادری داشتم در نیمه شب صدای آنها را شنودم و کنجکاوی مرا بر آن داشت که ازوضع و حال آنها چیزی بدانم و به بینم که مادر ودختر چگونه شبرا بسرهمی برند آهسته ازچادر خود در آمدم و بچادری که آنها در آن سکونت داشتند نزدیك شدم و ازپاره گی که در آن بود نگاه کردم. آندو را دیدم که در تاریکی خیمه در مقابل هم نشسته صحبت همی کنند و معلوم بود که میکوشند تا سخنانشان شنوده نگردد اما من با دقتی که کردم دانستم که چه میگویند و سخنان آنها ازچیست و چه هدفی دارند.

موجه گفت ای افروزه این جوان غریب هرگز براه ورسوم ما وارد نیست باید کاری کنی که او از تو کام برگیرد ومن درخفا نظاره خواهم کرد و گواهان حاضر خواهم آورد و بدین طریق گناه گردن او افتد و تو در تملك اودر آمده ای و او بجای تو قربانی الهه انتقام شود افروزه گفت ای مادر من هرگز این جوان را ندیده ام.

موجه گفت ای دختر اوجوانی است خوبرو و من در میان جوانان قبیله بخوبی او ندیده ام هم اکنون من بسراغ او همی روم وکاری همی کنم که او بدینجا آید وتو الحال برخیز و خویشتن برهنه ساز و در بستر آرام گیرو من او را ببهانه ای بدینجا همی آورم.



افروزه گفت آیا تو بدین امر اطمینان داری ؟ موجه گفت آری و تو بخطا اندر شدی که خود قصاص از پدرت گرفتی و حق بود که اورا تسلیم الهه انتقام میکردی و در اینصورت او بجای تو بقربانگاه میرفت و تو از مرگ میرستی چون بیش از یك تن نبایستی قربانی الهه انتقام شود.

افروزه گفت ای مادر تو این سخن با من عریان نکردی موجه گفت الحال کار از کار گذشته وخوب در سخنان من بیندیش. من از سنن قدیمی خوب آگاهم و اینك بگذشته میندیش و خودرا از بهر این تمهید آماده کن.

من بشنودن این‌سخنان بوحشت و دهشت اندر شدم و خویشتن بخدا سپردم . در اینوقت افروزه راضی شد و برخاست و خویشتن عریان کرد و من در روشنائی مهتاب



اندام مرمرین اورا دیدم وازخود بیخود شدم .

او چنان زیباوموزون بود که‌من یقین داشتم اگر خویشتن تسلیم من کند هرگز قدرت مقاومت ندارم و چون نتوانستم دیگر در آنجا بمانم بچادر خویش باز گشتم و هر لحظه انتظار ورود موجه‌را می کشیدم که ازدر بدرون آید ولی ساعتی گذشت واز اوخبری نشد ، باخود گفتم‌چه‌شده ؟ پس چرا او بسراغ من‌نمیآید دراینوقت شبحی درسایه روشن چادر داخل‌شد و من‌دانستم هم‌اوست ولی خویشتن بخواب زدم .

موجه پیش آمد و ابتدا سبوئی را که در کنار بستر من‌بود برداشت و از آن‌جامی آب کرد و بنوشید و سپس آنرا بجای خود گذاشت و بروی من خم شد وآهسته مرا بنام صدا زد .

دیده برگشودم ومانند کسانی که ازدیدن یك‌غریب به بهت وحیرت‌افتد باو نگریستم اوانگشت برلبان خودگذاشته بدینطریق اشارت کرد که خاموش باشم . آنگاه آهسته گفت ای علی با من بیا .

گفتم چه شده موجه ماجرا چیست ؟ موجه باز اشارت کرد که خاموش باشم‌وگفت با من‌بیا که دخترم انتظار تراهمی کشد . گفتم ای‌موجه برخیزو برو که‌من‌هرگزفریب ترا نمیخورم من‌همه سخنان ترا ازپس پرده بشنودم و دانستم که‌چه تمهیدی از بهر قتل

من کشیده‌ای . الحال بدان و آگاه باش که اگر لحظه‌ای بیشتر در اینجا بمانی بانـک بر آورم تا کاروانیان همه حاضر گردند و ماجرا بر ایشان عریان کنم .

موجه که این بشنود فریادی کشیده دست بچهره بگرفت و از خجلت خود بکنار کشید و پس پس برفت تا ازچادر بدرشد و آنوقت من ازفرط هیجان جامی از سبو آب کرده لاجرعه بنوشیدم همینکه آب از گلویم پائین رفت دوارسری بر من عارض شد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب‌از داستان فرو بست .



چون شب ششصد و سی و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت‌علی بن مسعود به خواجه‌عبدالله کشمیری گفت همینکه‌آب را بنوشیدم دوارسری بر مـن عارض شد و جهان درپیش چشم سیاه گردید و از خود بیخود شدم و افروزه را بخاطر آوردم که‌با او بر فراز آسمانها بپرواز آمده‌ایم واین رؤیا برفت و بازسرم بدوران افتاد ومجدداً اندام عریان افروزه مرا درپیش دیده آمد و هیجانی درمن تولیدشدو دیوانه وار ازجای برخاستم وبسمت خیمه او بشتافتم وچون‌مستان بدرون شدم . افروزه با اندام عریان در وسط خیمه ایستاده و آغوش بگشود ومن خود بسمت‌او انداختم ولب برلبش نهادم و ازحال برفتم .

چنین مرا بنظر آمد که بر روی عرش همی‌سیر کنم وچیزی احساس نمیکردم جز گرمی مخصوصی درلب و آتشی در دل که‌هر دم فزونتر میشد .

در نزدیك صبح بخود آمدم و سراسیمه از جابرخاستم . افروزه همچنان‌عریان در کنار من‌غنوده بود که به‌تکان من ازجای برخاست .

من وحشت‌زده برجای‌بجستم . نعش‌موجه را در کنار خودبدیدم. سر اورا بریده‌وشکمش

دریده بودند گفتم ای افروزه من‌در کجا هستم . گفت تودر کنار منی ای آرام جانم . گفتم‌چه کسی‌موجه را باین صورت افکند ؟

گفت من اورا بدینحال انداختم که او قصد قتل توداشت . ازشنودن این سخن ببهت و شگفت در افتادم . وچون بهت‌وشگفت‌مرا دید گفت ای علی‌بدان که‌او برای‌قتل تو‌تمهیدی کرد ودوش درظرف آب‌تودارو ریخت وبدینوسیله ترا بآغوش من‌در انداخت اما من که ترا دیدم‌عاشق وبیقرارت شدم و اوهمی خواست که بافریادو بلواکاروانیان رابدینجا کشدو ترا طعمه افعی ناگا کند ومن جزقتل اوراهی نجستم وچاره‌ای نداشتم .



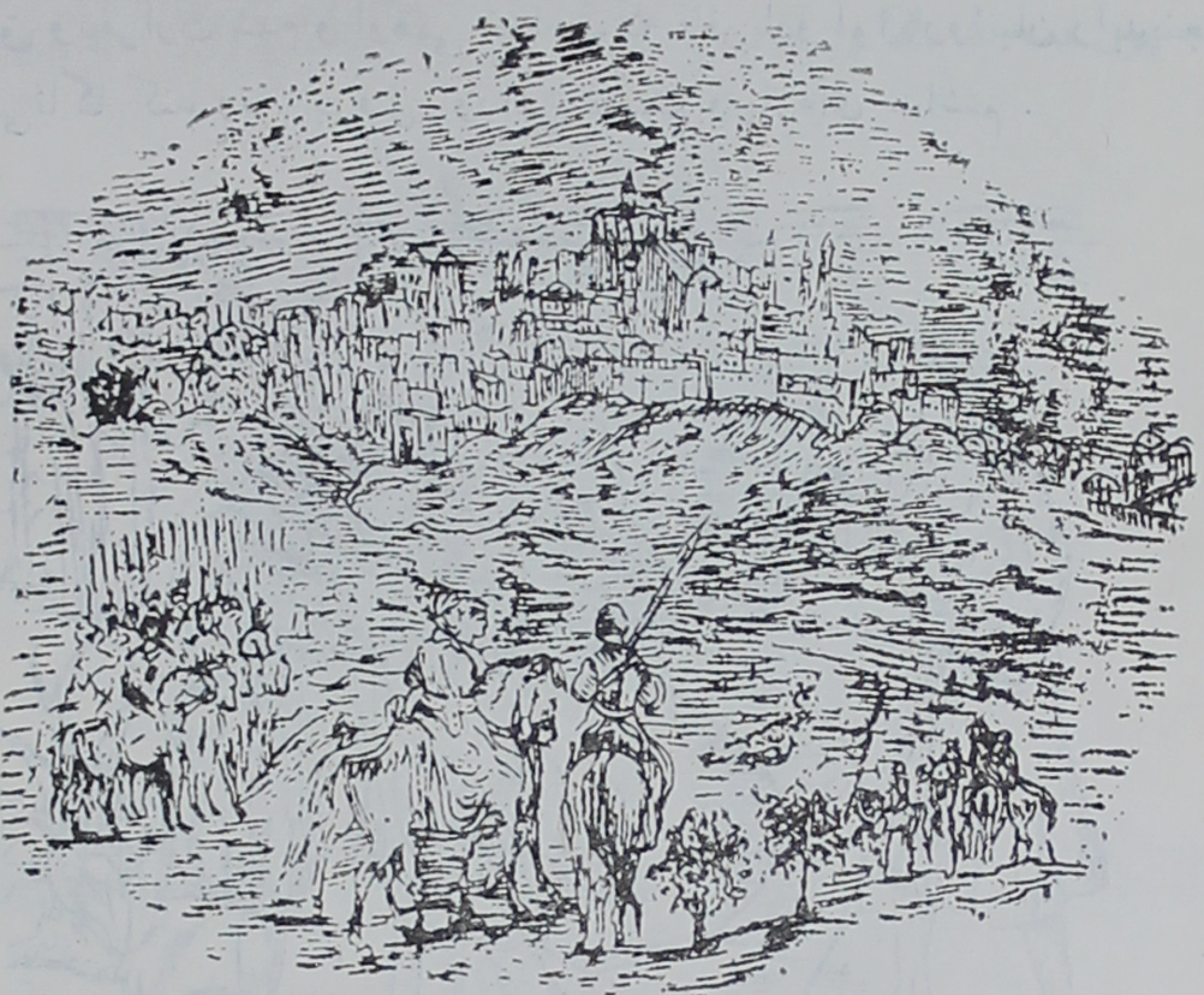
گفتم مگر او جزخیر و صلاح توهمی خواست ؟ گفت راست است اما چگونه من حاضر شوم که‌زیبا پسری چون ترا بجای خودنهم و حاضر بمرك توباشم . ای علی من‌تا این دم‌معنی عشق وعاشقی را ندانسته بودم و تورازی برمن آشکار کردی و عشقی‌دردلم بوجود آوردی ومن که‌تا ایندم زندگی را نمیخواستم اکنون علاقمند بدان شده‌ام . ای علی تا جان دربدن دارم دست از دامان تونکشم که تو مرا عزیز تر ازجانی .

این بگفت ولب‌بر لبم بنهاد وچنان لبانم بگزید که فریادی ازجگر بر کشیدم واو چون زجر مرا دید بخندیدو گفت ای‌علی من‌اکنون باید برای خاطر تو نیز که باشدخود را از این‌بلیه برهانم .

گفتم اکنون بامداد نزدیك است برخیز که اگر هم اکنون بدینجا در آیند هر

دو نابود شده‌ایم . گفت راست است و من این اندیشه نکرده بودم عشق تو تار و پود حیات مرا در هم پیچید .

او برخاست و جامه بر خود بیاراست و من نیز خویشتن آماده کردم ولی ازخوف و وحشت اعصابم ناراحت و بدنم مرتعش بود اما افروزه خونسرد بنظر همی رسید . لمحه‌ای که آرام گرفتیم افروزه گفت ای علی مرا تدبیر اینچنین است که من و تو هر کدام



بنگ خوریم تا بیهوش گردیم اما تو باید درچادر خود و من در چادرخود مدهوش باشیم و تا بامداد که بسراغ ما آیند هر دوی ما را مدهوش بینند و آنوقت کسی را بما ظنی نباشد و قتل موجه از گردن ما ساقط گردد و چنان پندارند که نیمه شب کسی بدینجا در آمده و او را بقتل رسانیده و بدینطریق ما جان بدر بریم . خیال من از جهت خویشتن اندکی آرام شد اما از جهت دیگر نگران گشتم و گفتم افروزه بر فرض که از این بلیه رستیم چگونه از آن بلیه عظیم برهیم .

گفت و اما ترتیب رستن از آن بند چنین است که ما تا ساعتی دیگر که کاروانیان بیدار شوند حرکت میکنیم و منزل بعدی ما دلفید است و تو باید درموقع رئیس را بقتل رسانی که اگر او بقتل برسد من از مرگ رسته‌ام و لاشه او را در مقابل افعی اندازند . گفتم ای محبوبه عزیزم اگر چنین است هرگز از قتل او اباء ندارم . اما ترسم که این موقعیت مرا دست ندهد .

او گفت که درشب‌قربانی اوتنها در اطاق معبد بعبادت‌پردازد و بهترین وقت‌برای قتل اوهمان موقع است این‌بگفت ویکدیگر بآغوش بکشیدیم وهرلحظه من‌بیشتر با او معاشقه مینمودم عشقم بدو افزون ترمیشد آنگاه قطعه بنگی از جیب‌در آورده آنرا بدو نیمه کرد. نیمه‌ای خود در جام‌آب انداخت ونیمه دیگر بمن داد و گفت توبچادرخویشتن شو و سپس اینرا در آب بیفکن وبخورو خود جام بنوشید و برزمین درغلطید. آنگاه من با عجله ازچادر او به بیرون دویدم که ناگاه یکی ازکاروانیان با دشنه‌ای کشیده بود من بگرفت وفریاد کرد :

ای دزد جنایتکار توپنداشتی که من از تمهید ومکرشما خبر ندارم. الحال تسلیم شو وبگذار که بآسانی دستهایت بربندم تا قصاصی که درباره‌ات‌است اجرا کنند والا ترا بیدترین زجر بکشم که هرکس با خدایان در افتاد جان‌خودبید نامی تباه کرد.



بورطه‌ای عظیم افتاده بودم. که این مرد از آن‌پهلوانان بنام بود. و هم‌او بود که با یك‌ضربت شمشیر سراز بدن قیس‌جدا کرده بود.

گفتم ای امیر جلادان اندکی با من‌بیا تا ماجرا بر تو بازگو کنم. خدا گواه است که مرا در این‌باره تقصیری نیست.

گفت این سخنان بگذار که‌من هرگز فریب ترا نخورم و اگر تسلیم نگردی ترا بکشم.

این بگفت و دشنه بالا برد که من لگدی بشکم او بنواختم که ازقضا برزمین خورد. به

روی او برجستم وقبل از اینکه بخود آید دشنه‌ای که در این‌هنگام از کفش برون‌جسته بود برداشتم و برسینه‌اش فرود آوردم که در دم جان‌سپرد . آنگاه با عجله خودرابچادر خویش برساندم و بند در آب بریختم وبنوشیدم و ازخود بیخود شدم .

هنگامی بخود آمدم که عده‌ای از کاروانیان بدورم جمع بودند و در میان آنها بوئی‌رئیس قبیله دیده میشدومن‌ازهیجان وولوله‌ای که در آن‌جمع بود دریافتم که‌موضوع ازچه قرار است اما دم فروبستم و در میان آنها در جستجوی افروزه بودم اما او دیده نشد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب ششصد و چهلم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت همینکه بهوش آمدم گفت ای علی دیشب چه‌کسی بسراغ تو آمد .

گفتم مرا چیزی درخاطر نیست آنقدر دانستم که شام خورده بخفتم . درنیمه شب تشنگی مرا بیدار کرد . سبو برگرفتم و جرعه‌ای آب‌بنوشیدم اما مزه آن‌تلخ بودومن پنداشتم که بواسطه بیماری است که دارم ولحظه‌ای بعدخواب‌مرا درربود وچیزی‌نفهمیدم تا ایندم که شما آمده مرابیدار کردید .

بوئی گفت دیشب ماجرای هولناکی بوقوع افتاده . موجه را سر بریده و شکم دریده‌اند ویکی از نگهبانان منهم کشته شده و تووافروزه را بنگ داده‌اند . قیافه‌ای بهت آور بگرفتم و گفتم هرگز مرا از این‌ماجرا خبری نبود .

گفت الحال آماده حرکت شو که تأخیر در قربانی سبب این ماجراهای هولناک شده . ما باید هم امشب بمعبد دلفید (۱) برسیم و مقدمات کار را فراهم کنیم و درفرا اول آفتاب مراسم قربانی بپایان رسانیم. گفتم من درهرحال مطیع وفرمانبردارم وهرگزدر انجام آنچه توگوئی کوتاهی نکنم .

او فرمان داد که حرکت را آماده باشیم و بناچار کوچ کردیم . هنگام غروب بود که بمعبد دلفید رسیدیم و این‌معبد برزمینی سبزو خرم وآنرا برسر کوهی بنا نهاده بودند و از سه‌طرف بدریا راه داشت و رودخانه عظیمی از سوی دیگر آن میگذشت. این روخانه را مقدس همی دانستند و در آن نهنك هائی بود که بدیدن آن آدمی وحشت همی کرد .

عده‌ای از کاهنان در آنجا زیست‌همی کردند . رئیس‌و سرپرست معبد مردی بود که شیخ کنوج همی گفتند و این‌شیخ مردی بود که درعلوم غریبه دست داشت وقیافه‌ای آرام داشت .

بوئی بنزد او بشتافت و دستش ببوسید و او ویرا تقدیس کرد . و آبی که او اوراد بر آن خوانده بود بصورت او بپاشید . آنگاه وی را بسوی معبد ببرد . دیگر کاروانیان که منهم دربین آنان بودم درگوشه‌ای از آن جلگه سبزو خرم چادرزدیم‌ومن همه‌اش در فکر نجات افروزه بودم که با او پیمان داشتم و عشق او در دلم‌شعله‌ورشده بود وهرآینه او را میکشتم افروزه نجات یافته بود و اینك او همی رفت و از دسترس من دور همی شد ومن هرگز نمی‌توانستم که در مقابل دیدگان دیگران بسوی او بشتابم همینکه چشمان ملتمس افروزه را در نظر میآوردم که از من تمنای نجات همی کرد .

کم کم سکوت همه جا را فرا میگرفت ومن از یکی از کاروانیان آئین قربانی پرسیدم اوگفت که تانیمه شب بسکوت برگذار شود و در این‌وقت مردم بتطهیرخویش کوشند درنیمه شب ببانك کاهن بزرك ازخواب برجسته و جشن‌را آغازکنیم و درسپیده

---

(۱) در این داستان اشاره به معبد دلفید شده بدیهی است معبد دلفی نمیتواند باشد . معبدی که بنام دلفی‌در افسانه های یونانی وجود دارد با آن جدا است و ازتشابه کلمات هم نباید متعجب بود چون‌بسیاری ازمضامین این کتاب را نگارنده در کتب‌سایر ملل دیده‌ام از جمله سند باد بحری است که تشابه کاملی به داستان اولیس بعد ازفتح تروا دارد .

صبح با انجام قربانی جشن بپایان رسد.

گفتم رئیس کجا رفت گفت اورفت که تا نیمه شب بدعا بگذراند. گفتم آیا برای ما امکان زیارت معبد نیست؟ گفت تا پس از انجام قربانی کسی نتواند که بمعبدرود.

سخن این‌مرد مرا مأیوس گردانید چه آنکه دیدم بهیچ وجه نتوانم که به معبد نزدیك شوم اما دل بخداسپردم و نجات افروزه را تصمیم گرفتم و آن‌مرد را بچادرخود بردم و گفتم ای مرد تو امشب با من باش ومرا برموز این‌زیارت آشنا کن و اجر ازخدا بستان. اوقبول کرد و بچادر من آمد ومن اورا با سر گذشتی مشغول داشتم و سخن به یارودیار کشیدم و آنوقت جامی چند ازمی ارغوانی که باخود داشتم بدو پیمودم که یك جام آن پیلی ازپای درآوردی. آن مرد می بخوردعنان و اختیار از کف بداد وبرقص بپرداخت وهرزگی ها بکردو آنوقت باو گفتم ای‌دوست توانی که مرا بمعبد بری؟



گفت چگونه نتوانم که راه آسان در دست است‌ولی‌هرگزحاضر نیستم. گفتم‌اگر تو مرا امشب بمعبد بری یکصد دینار ترا دهم. گفت با من‌بازگو که مراد تو از این عمل چیست؟

گفتم معشوقی دارم که او را گم کرده‌ام همی خواهم که بدانجایگاه شوم و به تنهائی عجز و لابه کنم تااو یافته گردد و از اندوه و تشویش برهم. گفت ضرری بر آن نیست این‌بگفت و پیش افتاد ومن نیز بدنبال او روانه شدم تا اینکه بمعبدبرسیدیم. معبدی بود در حال عظمت که دودر داشت یك در بزرك که درپیش‌رو بود و در

کوتاه محقری درعقب بنانهاده بودند و او گفت که این‌در مخصوص کاهنان است وما از آن در بدرون‌شدیم و بیك سردابه داخل گشتیم . دراینجا نشئه‌شراب ازسراوپرید وخوف ووحشتی بر اوچیره گردید اما من ابداً ترس‌و وحشتی نداشتم وهمه فکرو هوشم درنزد افروزه بود . آهسته دشنه‌او بگرفتم وگفتم :

افروزه کجاست ؟

بشنودن این‌سخن دیدگان‌وحشت زده خویش را بمن دوخت و گفت ، چون قصه بدین جا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب ششصدو چهل و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علی‌بن مسعود به خواجه عبدالله انصاری گفت که آن مرد دیدگان دوخت و بانك برداشت که پس معشوقه تو افروزه است ؟

به بلیه‌ای عظیم افتاده بودم . اگراین مرد فریاددیگری میکشید کارمن تمام‌بود . مجال ندادم که دهان باز کند . دشنه‌ای که باخود داشتم وقبضه آن دردست‌همی‌فشردم بیك ضربت تادسته درشکمش جای دادم . اوچون کوهی بزمین درغلطید ومن‌لاشه اورا بر - گوشه‌ای کشیدم و برا‌ثر نورشمعی که ازنقطه مقابل هویدا بودقدم تند کردم و بیك‌دخمه‌ای که ازسنك ساخته‌شده بود برسیدم . دراین دخمه آنقدرهواسودبود که احساس بسرما کردم وتنم بلرزه افتاد . اندکی ایستادم تااطراف‌وجوانب‌خویش‌تمیزدادم. چنداسکلت بدیوارها تکیه کرده بودند وهمه آنها بمن همی‌نگریستند و من بدیدن آنها نزدیك‌بود که‌قالب‌تهی کنم . این اسکلت‌ها خنده برلب داشتند . یکی‌ازآنها دست برهوا داشت و نقطه‌ای را نشان همی‌داد ومن‌چون براثرآن نگاه کردم جغدی ازمفرغ برروزنه‌ای نشسته دیدم . به

سوی آن بشتافتم ودست بروی جغد بمالیدم که ناگاه صدای وحشتناکی برخاست وزمین در زیر پای من بحرکت درآمد ودریك دم بدرون آن شدم و از شدت این سقوط از خود بیخود گشتم .

ازقضای کردگار ازاین سقوط آسیبی بمن نرسید و باعجله ازجای برخاستم . اکنون صدائی بگوش من همی رسید . این صدا از بوئی رئیس قبیله بود که استغاثه همی کرد ومن براثر آن صدا بشتافتم وازچند پیچ که دردهلیزی بود بگذشتم تا اینکه بمعبد برسیدم اورا دیدم که درمقابل بتی عظیم که درصدر آنجایگاه است زانوزده واورا سجده همی کند . ازدهان این بت آتشی بیرون همی آمد وچشمانش چون کاسه‌ای خون بود. لحظه‌ای مراخوف در گرفت رئیس میگفت ای خالق من این هدیه‌را ازمن قبول کن واین عبادت مرابپذیرد و مرا توفیق ده که‌سال دیگر بزیارت توآیم وسوگندمیخورم که‌چون‌حال زیباترین دختران را بتوهدیه کنم .

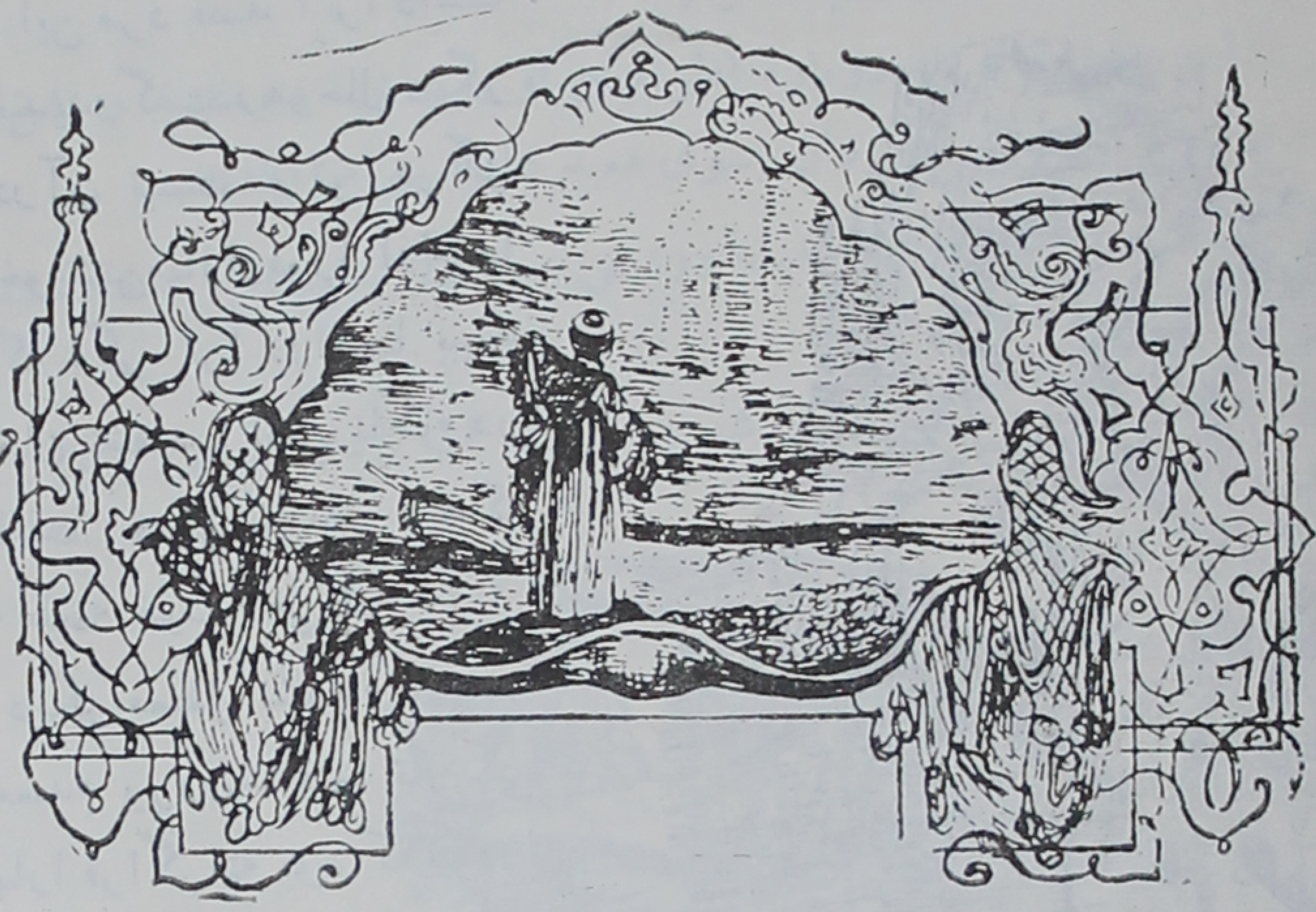


دیگر توقف نکردم باو نزدیك شدم وهمچنان که سر برسجده داشت دشنه‌رادر پشتش فرود آوردم .

اوفریادی کشیده درغلطید آنگاه دشنه راازپشت او بیرون کشیدم و ضربت دیگری بپهلویش وارد آوردم وچون ازقتل اویقین کردم بیرون شتافتم تافیروزه را ببینم‌دراین حال صدای دیگری از آنسوی معبد مرابخود کشید ، بدانسوی رفتم این صدا از یکی از حجره‌های معبد بود وبااستغاثه‌های رئیس قبیله فرق داشت . اندکی گوش فرادادم صدای

بم مردی بود که باخضوع دعاهمی خواند اماتهدیدی در آن مشهود بود میگفت : برای آمرزش تو، برای تقدیس توای زنی که ازمنجلاب فساد بآسمانها میروی و بافرشتگان مأنوس می شوی . من ترا بنام شیطان وهمه خدایانی که از او تبعیت میکنند تقدیس میکنم .

متعاقب این صدا ناله‌ای احتضار آمیز شنوده شد که مفهوم نگردید . از شکاف در نگاه کردم . افروزه را لخت و عریان بیك ستون آویخته دیدم در حالی که دستهایش از بالا بارسنی بمیخی بسته بود .



افروزه بحال خود نبود وسرش بروی شانه‌اش خم شده بود ودرمقابلش رئیس معبد که او نیز چون او عریان بود ایستاده بادستهای خود حرکاتی میکرد واشاراتی مینمود . من ایستاده و باین منظره همی نگریستم . دراینم دیدم که کنوچ پیش آمد . وبند از دست او بگشود و اوبه نزاری برزمین بیفتاد . او افروزه را بآغوش کشید و من چنین احساس کردم که قصد آلوده کردن اورا دارد . دیگر معطل نشدم وخویشتن را بروی او درانداختم وباضربتی دشنه از پای درانداختمش آنگاه افروزه را بآغوش بکشیدم همی کوشیدم که ویرا از آن حالت بیرون آورم . ندانم که این حال چقدر طول کشید و دیگر بگذران وقت اهمیتی نمیدادم همینقدر میدانم که او چون دیده بر گشود سراسیمه گفت ای علی فرار کن وخود بقبیله برسان که من نجات یافته‌ام .

گفتم ای محبوبم چگونه ترا رها کنم . گفت بامن بازگو که رئیس را چه کردی ؟

گفتم : او را کشتم !

شادمان شدو گفت : من خلاص شده‌ام اما در این هنگام چشمانش بجسد جادوگر بیفتاد وسراسیمه گفت: اوراهم کشتی ؟

گفتم آری . گفت اوچه گناه کرده بود . گفتم با توقصد پلیدی داشت و من طاقت نیاوردم . گفت: توعاشق جسوری‌هستی ومن‌مردی‌این‌چنین دوست‌دارم . خطرازمن‌رفع‌شده اما ندانم که بامرك اوچه پیش خواهدآمد . الحال حسداورا ازاین‌حجره بیرون ببرومرا بگذار که دیگر مرگی برمن نیست . گفتم ممکن است دیگر کاهنان برسند وباتوآنچنان کنند که این مرد قصد آنرا داشت .



خندیدو گفت‌درهرحال دیگر مرگی درآن نیست و تو هرگز آنقدر خویشتن‌میازارفوراً ازاینجا بگریز که اگر ترا دراینجا ببیند یکدم امان ندهند . افعی ناگاه در همینجاست و تو خواهی دید که چگونه طعمه خودرا می بلعد .

دیگر معطل نشدم و از در بزرك‌معبدم بیرون‌شتافتم. تاریکی همه جارا فراگرفته بود که‌خودرا بیرون انداختم و در ظلمت شب بسوی چادر های قبیله بشتافتم و بآرامی بخیمه خویش شدم ودیده بربستم .

بامدادان براثر سروصدا ازجابرجستم . اهل قبیله همه‌عزادار بودند : ومن‌علت‌این عزای عمومی‌را همی‌دانستم . مرك رئیس قبیله باکاهن بزرگ توام شده بود وتنها در میان افراد قبیله من بودم که ماجرابعیان همی‌دانستم واماجرأت آنرانداشتم که‌ازدیگران چیزی پرسم.

ساعتی بدینحال بگذشت . ناگهان فرزند رئیس قبیله که قانوناً جانشین پدرش شده بود درمیان مردم ظاهرشد.

دوتن ازریش سفیدان با اوبودند . آنها بیامدند وبرسرسکوبی قرار گرفته وسپس آن دوتن که درکناراوبودند برشاخهائی که بردست داشتند بدمیدند و این بمنزله اعلام خبر بود . اهالی بدورآنها جمع شدند . آنگاه رئیس جدید ماجرای قتل رئیس قدیم و

بوئی رئیس قبیله را اعلام داشت و گفت که افروزه را بیاورند.

افروزه درمیان چند تن ازدختران زیبای قبیله درحالی که غرق در گل بود حاضر آمد. بآمدن او تمام بسجده درافتادند آنگاه رئیس جدید که شومان نام داشت قبل ازدیگران سر برداشت وفریاد کرد.

ای دوستان من. دخترماه وستارگان. عروس شما را هدیه میکنیم. او ازقربانی برست وامن وآسایش و آسودگی را برای شما بارمغان آورد. الهه انتقام اورا بشما پس داد ومن به نیابت شما ازاوسپاسگزارم.

پس ازاین سخنان کوتاه دوباره اطرافیان او درشاخها دمیدند. وجشن شورانگیز برگذارشد وآنوقت عده‌ای ازمردان بسوی معبد دلفید براه افتادند.

اینها میرفتند که نعش رئیس قبیله ورئیس معبد را تسلیم الهه انتقام کنند ومن نیز باآنها بودم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست.



چون شب ششصد وچهل ودوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت علی گفت بدینطریق، بیامدم تا به معبد برسیدم. نعش آن دوتن رادرجلوی‌جایگاه الهه انتقام نهاده بودند. جایگاه اوحفره‌ای بود که ازسنگ ساخته شده بود ومن چیزی در ابتدا درآن ندیدم. دربالای حفره مجسمه‌ای از بودا بود که بدورآن یك مارچنبرزده بود. خطوطی نوشته واشکالی کشیده بودند.

ما آن دوتن مقتول را بگرفته و در حالی که رئیس جدید معبدآوازی بر سبیل سوگواری میخواند آندورا بدرون آن حفره سرنگون کردم وخود از آن جایگاه دور شدیم ودرگوشه‌ای که بر آن مشرف بود وبیش ازده‌متر فاصله نداشت برسیدیم. اندکی نگذشت که ماری عظیم ازسوراخی که درگوشه این‌حفره بود بیرون آمد و بدور این دو نعش گردش کرد وسپس بسوی سوراخ خود بازگشت. رئیس‌معبد جدید که‌این‌ماجرا بدید

سراسیمه نعره‌ای وحشتناك بر کشیده گفت :

ای یاران افعی مقدس قربانی را قبول نکرد وقدمی چند فرا برداشت وقبل ازاینکه ما بخود آئیم خویشتن از بالای حفره بدرون سرنگون کرد وما دیدیم که افعی مخوف چرخی خورد وبدور او بپیچید وبایك فشار چنان اورا در هم فشرد که بیچاره فریادی وحشت انگیز بر کشید ودریك طرفة العین به لختی گوشت تبدیل شد و آنوقت دهان باز کرده اورا بلعید. شکم افعی بالا آمد و کم کم فرو نشست آنگاه بسوراخ شد و تمام ناظرین بسجده درافتادند.

بدینطریق قربانی حیرت انگیز انجام گرفت ومابقبیله بازگشتیم وشومان ماجرا را برای اتباع خود بگفت ودستور حرکت بداد.

از این پس افروزه آزاد شده بود و همی توانست که آزادانه بهر کجا که خواهد برود.

ما بدومنزلی دلفید رسیدیم ومن که یك دل نه صد دل عاشق افروزه بودم هر لحظه انتظار دیدار اورا داشتم ولی این مهم دست نمیداد تا بدو منزلی رسیدیم. چادری از بهر افروزه ترتیب داده بودند وشومان بسیار خاطر اوهمی خواست وهمین امر سبب شده بود که حس حسادت مرا برانگیزد. هوا تاریك شده بود. اودستور داد که شب را در آنجا بمانند وفردا صبح حرکت کنند چادر افروزه قریب یکصد زرع ازچادر من فاصله داشت ومن با تنی چند از کاروانیان یك چادر داشتم وازاین جهت ملول وافسرده بودم. شام خورد آماده خوابیدن شدیم. اما خواب بچشمان من نرفت. در نیمه شب پیرزنی که خدمت ماهی نمود آهسته ببستر من نزدیك شد و گفت برخیز و بدنبال من بیرون آی!

برخاستم وبدنبال اوازچادر خارج شدم. اندکی که دور شدیم بایستاد و گفت: ای علی آیا دانی که ازچه سبب ترا ببیرون خواندم؟

گفتم: نه بخدا که چیزی ندانم.

گفت: همی خواهم ترا بنزد افروزه برم که‌او در پی تو فرستاده ازشنودن این سخن شاد شدم و گفتم اودر کجاست؟

گفت: درنزدیکی چادر شومان است. گفتم حال مرا بدانجا بری؟ گفت دراین قصدم اما تو باید بجامه زنان شوی که‌اگر تورا درجامه مردان بینند خونت بریزند.

گفتم برای رسیدن باو ازبذل جان دریغ ندارم. گفت حال که چنین است آماده شو. وآنگاه از زیر روپوش خودجامه‌ای زنانه خارج کرد وبمن گفت که آنرا در بر کنم پارچه‌ای برسر من ببست وبدینطریق بکسوت زنان درآمدم وهیچکس سدراه مانشد تا اینکه بخیمه

افروزه درآمدیم . افروزه شمعی روشن کرده سفره‌ای رنگین گسترده بود وانتظار مرا داشت ولی مرا خوف ووحشت زیاد از اندازه بود وحتی میترسیدم که شومان سر رسد واز توطئه و کیدی که در قتل پدرش کرده‌ام آگاه گردد. افروزه مرباآغوش بکشید ومالبان هم ببوسیدیم وآنگاه او گفت‌ای علی ترا نگران همی بینم ومن علت را بدو باز گو کردم .

افروزه گفت‌ای‌علی خاطر پریشان‌مدار که‌تا بامداد کسی را بدینجا گذری‌نیست چون که مردمان از ترس شومان بدینجا نمیآیند ومن نیز اورا بنگ در غذا کرده‌ام واوتابامداد بیدار نشود .



خاطرم آسوده شد وبعیش و نوش مشغول شدیم و من از شدت مستی وعشق او بگریستم وافروزه که‌چنین‌دید ونگاه تنفر آمیزی بمن کرده گفت ای علی برخیز که مرا دیگر بتو عشقی نیست . گفتم ای محبوبه‌ام چگونه مرا از خود میرانی گفت که من از تو رفتار دیگری انتظارداشتم و از تومردی و مردانگی همی‌خواستم و زنان شیفته مردانند وتوبرای وصل من بحرفه زنان توسل جستی و اگر بپاس احترام تو نبود هماندم که با جامه‌زنان بخیمه من‌آمدی ترا باخواری هرچه تمامتر بیرون رانده بودم ولی آن سهو نخست ترا ببخشیدم که شاید متنبه شوی اما باشتباه دیگری‌پرداختی .

کسی که پدر ومادر خود همی کشد دلی چون دل شیران ونیروئی چون‌پیل‌وشرری سوزانتر از دم افعی و عشقی خطرناکتر از زهر او دارد هرگز بمردی که تظاهر بزن بودن کند اعتنانکند .

من مردی خواهم که بزور وجبر مرا بانقیاد درآورد من طالب قدرتم. قدرتی که مشت برسرم‌بکوبد. قدرتی که‌مرا خوار وضعیف کند . من کشتهٔ جرأت‌وشهامتم بهتر بود که‌مرا چون موم دردست خود میفشردی ذلیلم میکردی. مراکنیز خودمیخواندی .

از این سخنان پریشان شدم. گفتم ای افروزه‌مگر من بخاطر تو آنهمه‌جنایت‌نکردم گفت همان خوی توسبب شد که عاشقت شوم و اگر بدانحال مانده بودی تا عمرم باقی بود کنیز تو بودم حال برخیز و برو و من بتو رحم میکنم و ترا نمیکشم. شوهان مرا دوست دارد و من نیز فردا بعقد او درآیم و صلاح تو در اینست که از همین‌جا بسوی خانه خود روی.

گفتم تاجان در تن دارم ترا رهانکنم. خندیدو گفت میدانی که در میان‌قبیله ماچه رسم است گفتم نه از آن اطلاعی ندارم. افروزه گفت‌چنین مرسوم است که اگر زنی خواستگاران فراوان داشته باشدآن‌خواستگاران باهم بجنگند وهر کس پیروز شد صاحب آنزن گـردد مگر اینکه آنزن‌یکنفر از آنها را خودانتخاب کند.



گفتم حال که تومرا انتخاب نکنی من با همه خواستگاران تو بجنگم. گفت من هرگز این قدرت را در تو سراغ ندارم. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست.



چون شب ششصد و چهل وسوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت علی بن مسعود به خواجه عبدالله کشمیری گفت وقتی که

افروزه بامن این سخن گفت دنیا درنظرم تیره شد وبچادر خویش بازگشتم و تا صبح دیده برنبستم .

در بامداد آن شب شومان کس درپی من فرستاد وهنگامی که بنزد او شدم گفت ای علی گویا توخواستگار افروزه هستی . گفتم آری اینچنین است . گفت هیچ دانی که اگر افروزه مرا برتو رجحان ندهد من وتو ناگزیریم بجنك درآئیم . گفتم آری بدینکار آماده ام . کس درپی افروزه فرستاد وهمینکه افروزه بدرون شد . شومان گفت ای افروزه ازمیان من‌واین‌مرد چه کس را انتخاب کنی که شوی تو باشد . افروزه ساکت ماند. شومان‌سه باراین‌سخن تکرار کرد وچون افروزه همچنان ساکت ماند . شومان رو بمن نموده گفت ای مرداینك من وتوچاره‌ای جز نبرد نداریم .



واما شومان جوانی بودقوی اندام‌ونیرومندومن نیکوهمی‌دانستم که دراولین برخورد با او نابود همی شوم وازطرفی عشق افروزه چنان تا اعماق قلبم اثر کرده بود که نمی توانستم ازاو چشم بپوشم بدینطریق نبرد من و او حتمی بود و چاره‌ای جز بقبول نداشتم چه آنکه اگر از این نبرد سرباز میزدم از فرط خجلت نمی‌توانستم که بچشم افروزه نگاه کنم واگر آنها را ترك میکردم از غم او جان تسلیم همی کردم و اقرار میکنم که عشق اوعشق حبیبه‌را از دلم بیرون کرده بود .

بدینطریق جنك ماآغاز شد و پیرمردان بمشورت برخاستند و پس‌از لمحه‌ای در زمین صاف من و او آماده قتال شدیم .

من در دل بخدا عجز والحاح کردم و از زندگی دست شستم وهمه آنهائی که‌ناظر برصحنه بودند مرك مرا حتمی میدانستند درست درهمان موقعی که شومان چون شیری درنده پیش همی آمد . ناگهان‌افروزه باشتاب خودازمیان جمع نظاره کنان بیرون‌انداخت وبانك برآورد . دست نگهدارید . دیده‌ها همه بسوی او متوجه شد ، افروز پیش‌آمد و بمن رسید و بازوی مرا گرفته گفت : ای مردم گواه باشید که من اینمرد را بشوهری

انتخاب کردم .

بدینطریق جنك پایان پذیرفته بود . و مردمان از اینکه جان من برایگان تباه نشده بود خشنود شدند اما شومان از فرط خشم بحال خود نبود . تبرزین را که برای جنك در دست گرفته بود بانفرت بینداخت و بدون اینکه سخنی گوید بسوی چادر خود رفت من آنقدر از این ماجرا خوشنود شدم که بسخن نیآید . نزدیك بود که از فرط سرور نقش برزمین شوم . من وافروزه شادمان بسوی چادر برفتیم ومردمان باهلهله و شادی متفرق گردیدند و بدینطریق او بمن تعلق یافت .



همینکه ما بخیمه برسیدیم افروزه گفت ای‌علی نگفتم که من شیفته قدرتم . با اینکه‌همی‌دانستی که تودر این نبرد مغلوب میشوی معهذا تن به ننك ندانی واظهار قدرت کردی وهمین امر سبب‌شد که‌عشق تو دوباره در دل من بوجود آید وترا برگزینم . من لبانش ببوسیدم وگفتم تاعمردارم تراهمی‌پرستم که توروح وجان منی‌وهر کس که‌دست بسوی تو دراز کند دستش ازساعد ببرم .

آنشب را درآغوش او بگذراندم و از اوکام ابر گرفتم و تا نیمه شب بمعاشقه و معانقه بگذشت تا اینکه خستگی برهردوما دست یافت و خواب برماچیره شد . بامدادان دیده برگشودم که ناگاه بستر را غرق در خون دیدم افروزه را شکم دریده بودند و تردیدی نبود که اینکار را شومان کرده بود امامن بخوف‌وحشت اندرشدم چه آنکه او تمهید بکار برده‌بود که مرا هم بقصاص قتل او بکشد . چاره‌ای جز فرار نداشتم این‌بود که آنچه زرینه باافروزه‌بود برگرفتم و از خیمه بیرون آمدم و از بیراهه بگریختم و بیابانهای‌خشك وسوزان راطی کردم‌ورنج‌ها وسختی‌ها کشیدم‌تا اینکه سوادشهری ازدور پیدا شد بدرون‌آن شهر برفتم . وچون کسی را نمی‌شناختم سرگردان در شهرهمی‌رفتم مردی راه برمن بگرفت وگفت ای‌جوان این چنین دانم که توغریب این‌شهری . گفتم راست‌است گفت قصد کجا داری؟ گفتم‌همی‌خواهم که به کشمیر روم. گفت امشب رامهمان‌من

باش تاترا دلالت کنم. گفتم بدیده منت دارم .

بخانه‌او رفتم. مردی بود پنجاه‌وپنج ساله صورتی روشن و نورانی داشت .از او خوشم آمد او نیز بمن محبت کرد. شب را درخانه اوبسر بردم. او را زنی بود ارغنون نام ارغنون جوانی بودبیست‌وچهارساله‌ومن‌هنگامی که درخانه او نشسته‌وباشیخ سدجوع همی کردیم. آنچنان دانستم که کسی از حجره مجاور بما نظاره همی کند. شام بخوردم‌و بخفتم. شیخ‌دستور داده‌بود که بسترمرادرحجره‌ای جداگانه بیندازند. ومن‌ازخستگی بخفتم چون پاسی ازشب گذشت‌احساس کردم که دستی برسینه‌ام‌خورد. بیدارشده‌ازجای برجستم. ارغنون را دیدم. ارغنون گفت ای خواجه‌ازچه‌همی ترسی؟ گفتم چگونه واز بهرچه بدینجا آمده‌ای. ارغنون در کنار بسترمن بنشست و گفت ای خواجه مرا با تو سخنی است. گفتم بازگرد که اگرشوهرت ترا تنها در کنار من ببیند زندگانی هردو راتباه کند. خندیدو گفت نگران مباش‌وپاسخ سؤال مرا ده. گفتم باز گو. گفت آیا قصد رفتن‌به کشمیرداری؟ گفتم‌آری ترا از این پرسش چه سود؟ گفت اگر مرا با خود بدانجا بری من تراهزار دینار زردهم .

گفتم‌چگونه ترا بدانجا برم که توشوهری داری وعنان‌واختیار تو بدست‌اوست گفت من‌رضایت‌شوهر فراهم آورم. گفتم‌اگرچنین است مراسخنی نیست‌واما‌با من‌باز گو که در کشمیر قصددیدن چه کسی را داری وچگونه شوی تو باین امر اقدام نکند وتو ازمن که مردی غریبم این تقاضا کنی. گفت بدان‌وآگاه‌باش که اوشوهر من نیست ومن کنیز اوهستم وازآن ساعت که مرا خریدهرگزازمن تمتع برنگرفته که او عنین است واما بااین بیماری چنان مرا شیفته‌است که‌تاکنون‌باصدها مشتری که داشته‌ام مرا نفروخته وهمی گوید که‌طاقت دوری مرا نداردواما توخود بهترداني که‌من زنی جوانم‌ونتوانم که با چنین مردی بسر آرم. خواجه قبلی‌من مردی بود عرب ازمردمان حضرموت‌واوجوانی بود هیجده‌ساله اما خشن ولی بیرحم‌بود . اومرا همی آزرد ویك‌لحظه‌ازجوروستم‌اوایمن نبودم تا اینکه مرا باین‌مرد بفروخت ومن در آغاز راضی بودم اما اکنون دوسال همی گذرد که اوجز بدیدارتنها ازمن تمتع نبرده واینست که من ازاین‌زندگی به‌تنگ آمده‌ام واومردی است حسود ونتواندتصور کند که‌زن جوانی رابه بندنگهداشتن وبترضیه‌خاطر خود کوشیدن‌گناهی غفران ناپذیراست.

گفتم ای خاتون نام توچیست؟

گفت نام‌من ارغنون‌است. گفتم ای‌ارغنون اگرصاحبت باین امر رضایت ندهد چه کنی؟ گفت من اوراراضی کنم‌فقط توسوگند بخور که‌اگراو اعتراضی نکند وسخن‌نگوید مراباخود به‌کشمیر بری. گفتم ازچه رو کشمیر را انتخاب کردی؟ گفت اینهم ماجرائی دارد و آنراعیان خواهم کرد. الحال‌سوگند بخور تا خاطرمن بالمره‌آسوده گردد. گفتم

سوگند میخورم که اگر صاحب تو حرفی نداشت و توانستی رضایت او جلب کنی ترا با خود به کشمیر برم.

ارغنون خوشحال شد و دیگر سخن نگفت و همچنان که آمده بود باز گشت و من دوباره بخفتم. نزدیك صبح کسی سراسیمه بدرون اطاق آمد و من از خواب بجستم و بناگاه چشمانم به ارغنون افتاد. ارغنون متوحشانه بمن نزدیك شد و گفت ای خواجه برخیز و آماده سفر شو گفتم حال چه وقت این سخن است. گفت اورا بسفر خویش راضی کردم و همی ترسم که تا ساعتی دیگر پشیمان شود. گفتم چگونه این کار ممکن است. گفت جز حقیقت نیست. گفتم بسیار خوب تو برو تا من خویشتن آماده کرده بنزد تو آیم. گفت برخیز تا با یکدیگر بنزد او رویم. بناچار برخاستم و با او باطاق دیگری که شیخ خفته بود روان شدیم اما بمحض ورود صحنه‌ای دیدم که موی بر اندامم راست شد سر شیخ را بریده بودند. ارغنون خنده دیوانه واری کرده گفت ای خواجه نگاه کن، هرچه میخواهی از او سؤال کن. به بین سکوت می کند و سکوت او علامت رضا است. بپرس تا سکوت کند. او راضی است که من با تو بیایم.

نگاه وحشتناکی بصورت این زن خطرناك انداختم. ارغنون دشنه خونین را که در کنار جسد او بود نشان داده گفت. نگاه کن این دشنه‌ تست که با این خوبی سر او را بریده و تا لحظه‌ای دیگر غلامان شحنه برسند و چون او برمن عاشق است و او طبق قرار هر روز در اینساعت کسی بدینجا فرستد. من هرگز ترا بقتل او متهم نمی کنم اما می گویم که تو با من در این قتل شریك بوده‌ای!

این بگفت و خنده عجیب تری کرد. من گفتم ای ارغنون ترا با من چه دشمنی است؟ گفت من هرگز دشمن تو نیستم و جز تو دوستی ندارم. من همی خواهم که از این شهر بدر روم و تصدیق میکنی که یك زن تنها هرگز قدرت اینکار راندارد علی الخصوص که شحنه نیز بر او عاشق باشد. اگر من بقتل این پیرخرف گرفتار آیم چون او برمن شیفته و عاشق است برای لوث کردن خون ترا بکشد و حال که چنین است پس آهنك سفر کن و توقف را جایز مدان که پشیمانی ببار آورد. از وقاحت او و از این صراحت کلامی که داشت بشگفت اندر شدم. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.



چون شب ششصد و چهل و چهارم رآمد

گفت ای ملك جوانبخت از سخنان او بشگفت اندر شدم و لحظه‌ای باخود اندیشیدم . دیدم که جز باحیله و نیرنك از دست این زن نجات نتوان یافت و لذا بسوی او قدمی برداشتم و گفتم ای ارغنون من در اختیار تو هستم هرچه گوئی بجان و دل بپذیرم . گفت پس برخیز و فرار را آماده شو و آنچه اشیاء سبك وزن و پرقیمت باشد دوش آماده کرده‌ام .

این بگفت و از من جدا شد و باطاق دیگر بشتافت و من نیز باعجله خویشتن آماده کردم و آنگاه او بیاید و لباس سفر پوشیده بود . من و او از اطاق بیرون شدیم و بساحت خانه و حیاط در آمدیم و بسوی در روان شدیم که ناگاه دقه‌ای بدر خورد .

ارغنون گفت شحنه کسی بسراغ من فرستاده‌ای علی باز گرد تا ترا در گوشه‌ای پنهان کنم و دست مرا بگرفت و سراسیمه باز گرداند و باطاقی که در گوشه خانه بود و تا آندم بدانجا داخل نشده بودم بدرون رفتم . در اینوقت صدای درخانه دوباره شنیده شد. ارغنون مرا بدرون صندوقی کرد که منفذ کوچکی داشت و در آنرا ببست و خود باز گشت و بسوی در بیامد و من بر عاقبت خود بیمناك بودم . ارغنون در بگشود و من صدای گشودن آن بشنودم و بعد دانستم که کسانی بدرون خانه میآیند . صدای آنها از صحن خانه شنوده میشد و کسی باتحکم باو پرخاش میکرد و اندکی نگذشت که ارغنون باهمان مرد که لباس سپاهیان در بر داشت بدرون آمد و من از اندام قوی و چهره خوفناك او بدانستم که همان شحنه است که خود بدیدن ارغنون آمده و باو پرخاش همی کند که چرا در بروی او دیر گشوده است و باز دانستم که ارغنون از ترس اینکه قتل شیخ مکشوف گردد اورا برای اولین بار بهمان اطاقی که من در آن بدرون صندوق بودم همی آورد .

ارغنون میکوشید که باسخنان نرم و شیرین این هیولائی را که دیدنش خوف و وحشتی در بیننده تولید میکرد برسر شوق بیاورد .

شحنه گفت ای ارغنون چگونه امروز مرا بدینجا آورده‌ای ارغنون گفت ای خواجه امروز شوهرم درخانه است و او بیمار است و من بیرون همی شدم که چیزی از بهر او تهیه کنم شحنه گفت ای روسبی مرا فریب مده تو قصد آن داشتی که بدیدن محبوب خود روی که من رسیدم و این سخن تو از برای فریب من است. ارغنون اورا بآغوش بکشید و گفت ای روشنی چشم من وقتی که چون تو محبوبی دارم چگونه هوس دیگری کنم .

این بگفت و بالوندی و طنازی مخصوصی که دل از عارف و عامی میبرد شحنه را بسوی خود کشید و اورا وادار کرد که جامه از تن بدر آورد . آنگاه غفلتاً از جای برخاست و گفت ای خواجه مرا جواز ده تا جامی می از بهر تو حاضر آورم شدت اشتیاق مانع شد که ترا جرعه‌ای می دهم. شحنه گفت ای آرام جان حال مرو بگذار که از لذت مصاحبت تو کامیاب گردم .ارغنون

گفت اینکار دیر نشود که من جز وصل تو آرزوئی ندارم .

این بگفت وخارج شد ومن که از منفذ صندوق اورا همی دیدم باخود گفتم که این روسبی اورا نیز فریب دادو بگریخت ومرا بوادی وورطه هلاکت انداخت امادیری نگذشت که او باسبوئی که دردست داشت بازگشت وخنده کنان در کنار داروغه که در گوشه اطاق بزمین مفروش درافتاده بود بنشست و گفت دیدی که دیر نکردم . بیا جرعه‌ای چند ازاین می چندساله بخور وسپس سبورا بردهان او گذاشت وداروغه جرعه‌ای چند بنوشید وسپس به‌تندی وشدت سبو بیندا‌خت و گفت :

ای روسبی مرا زهر دادی؟



ارغنون هراسان برخاست و بگوشه اطاق پناه برد . داروغه چون تیری که از چله کمان جهد برپای‌خاست ودست به پهلو برد که طبق‌معمول‌دشنه‌ازغلاف کمر بیرون کشداما دریافت شد که جامه برتن ندارد. این بود که‌خشمناک‌وخروشان پیش رفت تا با دستهای خود اورا خفه کند .

ارغنون بوحشت افتاده بود واین غول عظیم باقدمهای سنگین باو نزدیک میشد و آنقدر پیش آمد که‌سینه بسینه اوقرار گرفت آنگاه دست بگردن‌او برد وارغنون نعره‌ای ازدل بر کشید . ای‌خواجه مرا ببخش . ندانستم . مرا ببخش . داروغه‌فریاد زد ترا ببخشم ای‌روسبی هرزه ترا ببخشم که قصد کشتن مرا داشتی

من هرگز اینکار نکنم که‌ترحم بر پلنگ تیزدندان ستم بر گوسفندان است. اماتوانست سخن بپایان رساند چون کوهی برزمین درغلطید ولحظه ای دست بروی سینه بگذاشت وسپس آهی کشید ودیده بربست .

ارغنون بسوی صندوق بشتافت و در بگشود و گفت ای علی زود برخیز و فرار راآماده شو . من‌ازفرط خوف‌ووحشت بحال‌خود نبودم‌وارغنون‌نیز ازمن کم‌نداشت دراینوقت چشمم بصورت سیاه‌شده‌شحنه بیافتادخون‌ازدهان او بیرون آمده وقیافه هولناکی باو داده بود .

ارغنون گفت اگر این گرک کشته نمیشد جان هردوی ما تباه بود و آنوقت دست

مرا که بهت زده وحیران ایستاده بودم بگرفت و بسوی در بکشید وهمچنان که بار نخست رفته بودیم تادرخانه برفتیم و آنرا بگشودیم وخارج شدیم و سپس بکوچه در آمدیم و آنچنان که پاهایمان یارای رفتن داشت از آنجا بگریختیم . در انتهای کوچه من سر بگردانده وچند تن ازغلامان شحنه را دیدم که بایکدیگر صحبت میکنند . گویا اینها در انتظار رئیس خود بودند .

بدینطریق بسوی دروازه شهر روان شدیم و تا آنجاهیچگونه حادثه ای برای ما روی نداد . دروازه بازبود و کسی مزاحم آیندگان وروندگان نمیشد . من وارغنون ازشهر خارج شدیم ودراینوقت من باو گفتم ای ارغنون من راه کشمیر ندانم . ارغنون گفت ازهمینجا است . گفتم تا آنجا چند روز راه است گفت یکماه راه است واگر ازبیراهه رویم در بیست روز بدانجا رسیم .چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزاد لب ازسخن فرو بست



چون شب ششصد وچهل و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت علی بن مسعود گفت ارغنون بمن گفت که صلاح نیست که بیراهه این راه طی گردد که اگر بتعقیب ما برآیند از گزندآنها ایمن نباشیم . سخن او را پسندیدم و آنوقت راه منحرف کردم وخود بخدا سپردیم و برفتیم . هواتاریک شده بود که ما هنوز دربیابان همی رفتیم . ارغنون درشب آنروز تدارک سفر کرده بود وما ازخوردنی ونوشیدنی همه چیز داشتیم اما راه پیمائی مارا خسته کرده بودو کم کم اورا پای رفتن نماند من به او گفتم ارغوان اینچنین ببینم که ترا خستگی نزار کرده است اگرمایل باشی درهمین گوشه ها امشب را رحل اقامت افکنیم ارغنون گفت راست گفتی ای علی که مرا پـای رفتن نمانده است.

این بگفت ودرهمانجایگه بنشست . بناچار من نیز بنشستم واندکی بعدوسیله اقامت فراهم آوردیم وازخورجینی که همراه بودخوردنی بیرون آورده بخوردم و بخفتیم نیمه های

شب مرا وسوسه شیطان ازخواب بیدار کرد.

زنی زیبا چون ارغنون در کنارم خفته بود وصورت او در خواب وضعی بهشتی و ملکوتی داشت وهیچ نمی‌مانست که او زنی باشد که شوهرخودرا کشته باشد دست اورا در دست گرفتم وناگاه ازخواب برجست و گفت ای‌علی چه‌چیز سبب بیخوابی توشده . از خجلت نتوانستم سخنی گویم . ارغنون باعماق دل من واقف شد . لبخندی‌زده گفت ای‌علی همی‌دانم که عشق من تراسبب این بی‌خوابی است اندکی صبر کن تاترا ازوصل‌خود کامیاب کنم که اگر توبآرزوی خودبرسی ازمن‌سیر گردی ونتوانی مرا به کشمیر رسانی گفتم ای ارغنون این چه سخن‌است که من‌ترا ازدل‌وجان خواهانم.

ارغنون گفت برخیز وحرکت را آماده باش. گفتم مرا از وصل خود کام‌ده. گفت تا ازاین ورطه رهائی نیابم این خیالی است محال! گفتم حال که چنین است سخنی ندارم وترا به کشمیر رسانم اما تو رابرای همیشه‌ازخود طرد کنم. گفت‌صلاح ومصلحت‌خویش خسروان دانند.



من واو بار بستیم‌وحرکت کردیم‌ودرسپیده صبح بیك شهر برسیدیم. آنجارا خفاشان می گفتند وبین‌مردمان‌چنین شیوع‌داشت که‌درشب‌خفاشان عظیمی از کوه های بلند بیایند وخون مردمان‌بمکند وآنهارا بکشند وماهنگامی که بدانجا برسیدیم‌تازه مردمان ازخانه‌های خودبیرون آمده بودندو بدیدن‌مابهت‌وحیرت همی‌شدند .من ازیکی از مردمان سراغ یك سلمانی گرفتم ، خویشتن بیارایم و سر و صورت خویش اصلاح کنم بدکه‌ای که مردی مشکین نام سلمانی همی کردند رهنمون شدم و در آندم ارغنون را در کاروانسرائی ازحجره‌ای گذاشته‌بودم. همچنان که مرد سلمانی سرمرا اصلاح‌می کرد بخاطر آوردم که چه بهتر که‌وقت‌غنیمت‌شمرده وازچنگ ارغنون بگریزم. حال که‌او بعشق من پشت پازده ومرا ازخود رانده چرا مصائب معاشرت بااورا تحمل کنم.عزم‌جزم کردم

وازدکان مردسلمانی بیرون آمده وبسوی دروازه روان گشتم که ناگاه عجوزی برسرراه من پیدا شد. عجوزاندکی خیره برسیمای من نگاه کرد وسپس راه خود کج کرده برفت و من قدم تند کردم که هرچه زودتر ازشهر بدرشوم هنوز چندگامی نرفته بودم که صدای پاهائی رادر قفای خودشنودم وچون بقفای خود نگریستم. آن عجوز راباتنی چنداز غلامان شحنه بدیدم . عجوزه مرا بآنها نمودو گفت این مرداست.

غلامان شحنه پیش آمده ودر یك طرفة العین مرابگرفته ودست وپایم ببستند وببردند ومن هرچه فریاد زدم وعلت اینکار پرسیدم کسی سخنی نگفت تااینکه بدارالحکومه بیاوردند و این دارالحکومه خانه‌ای بود که چندتن ازریش سفیدان وپیرمردان درآنجامی نشستندو برتق وفتق امورمیپرداختند.

مرا بنزدآنها بردند.رئیس آنها که پیرمردی خمیده بود همینکه مرا دید گفت‌ای جوان بامن بازگو که چه چیز سبب شد که توزن خویشتن بکشی؟ ازشنودن این سخن به بهت‌وحیرت دچارشدم وبانگ برآوردم که ای شیخ این‌سخن بگذار زن من کدام است و من چه کسی را کشته‌ام؟

آن‌مرد گفت‌مگر تو علی بن مسعود نیستی وهم امروز بفلان کاروانسرا وارد نشده وحجره‌ای نگرفتی؟

گفتم درست‌است. گفت مگرزنی‌همراه تونبود گفتم آری‌اومسافری بود که بامن براه افتاد ومن اورا رها کردم چون هیچگونه علاقه‌ای باو نداشتم. گفت این‌سخنان بگذار که تو آنزن کشته، ومال‌اودزدیده‌ای.

دانستم که ارغنون کشته‌شده اما ندانستم که قاتل او کیست؟ دلم بحال او بسوخت اما مجال این تفکر نبود که خود بدام افتاده بودم. گفتم‌ای رئیس‌قضات بخدا قسم که‌این چنین نیست گفت الحال اینطور گواهی داده‌اند. گفتم چه کسی این چنین گواهی داده؟ گفت کاروانسرادارو شاگردش.دانستم که هرچه هست زیرسر اوست. گفتم من‌هرگز اورا نکشته‌ام‌وچون غریب این شهرهستم‌وکسی‌را نشناسم نتوانم که بی گناهی‌خویش ثابت کنم.

پیرمردسخنی نگفت ولحظه‌ای باطرافیان خویش صحبت کرد آنگاه سر برداشته بدونفر نگهبانی که مرا آورده‌بودند گفت اورا بنزد ملکه ببریدوازقول من بگوئید که گناه او محرز شده اما من‌اورا بیگناه همی دانم.

غلامان مرا بیرون بردند واز خیابانی چند بگذراندند تا بقصری رفیع برسیدند اینجا قصرملکه بود. چون‌قصه باینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب‌ازدستان‌فروبست

چون شب ششصد و چهل و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علی بن مسعود به خواجه عبدالله کشمیری گفت که مرا بقصر وارد کردند و در حجره‌ای جای دادند تا ملکه را خبر کنند و من در آن حجره بر عاقبت خویش بیمناك بودم که ناگاه غلامی بیامد و مرا بخواست و گفت آماده شو که بخدمت ملکه همی رویم واشاره کرد که بدنبال او راه افتم.

من بدنبال او براه افتادم تا اینکه از چند حیاط بگذشتیم آنگاه بحیاط دیگری که ساحتی بلند داشت برسیدیم.

او مرا بدانجا وارد کرد و بایوان برشدیم. در این هنگام کنیزی پیش آمد. غلام مرا بدو سپرد کنیز مرا بدنبال خود خواند و من براه افتادم تا اینکه از دالانی بگذشتیم آنگاه او بمن دستور داد که در حجره‌ای توقف کنم و خود برفت در آن حجره بماندم. این حجره اسباب واثاث نفیسی داشت و من لختی که ماندم بتشویش اندر شدم و خواستم از آنجا بیرون آیم اما کنیز در بروی من بسته بود. بناچار در گوشه‌ای بنشستم و در انتظار حوادث بودم تا اینکه چند ساعت بگذشت در اینوقت هیاهوئی بگوشم خورد. از منظره نگاه کردم. این همهمه برای ورود ملکه بود که همی آمد. او زنی بود جوان که از پای همی لنگید و من چون خوب نگریستم مرجانه را بشناختم و ناگاه فریادی از وجد و شعف از سینه بکشیدم. مرجانه لباس رزم بر تن داشت باخود گفتم عجب است. این زن چگونه نجات یافته و چطور بدنیا آمده و اینك قصد کجا دارد؟ در این خیال بودم که ناگاه در باز شد و کنیزك بمن گفت که بااو بروم. او مرا بحجره‌ای وسیع که تختی در صدر آن نهاده بودند ببرد. در آنجا مرجانه بروی تخت آرمیده بود و او لباس از تن بدر آورده و با اندامی نیمه لخت همی بود. دو کنیز در دو جانب تخت او ایستاده او را باد همی زدند. همینکه چشم مرجانه بمن افتاد به کنیزکی که هادی من بود اشاره کرد تا خارج شد آنگاه لبخند زنان گفت:

پیش بیا ای علی که از دیدار تو بس خرسندم.

قدمی پیش نهاده گفتم ای ملکه فدای تو شوم حدیث با من باز گو که نزدیك بود از وحشت قالب تهی کنم.

ملکه گفت ای علی نزدیك تر بیا و در کنار من بنشین.

من نزدیك او رفتم و او دست من بگرفت و بروی تخت در کنار خود بنشاند و گفت ای علی تو شوهر گرامی من هستی و من پیوسته در انتظار تو بودم زیرا همی دانستم که اگر زنده باشی ازاین جا بگذری.

حکایت ملکه مرجانه

گفتم ای ملکه تو ماجرای خود باز گو که چگونه از آن موج های خروشان نجات یافتی

ملکه مرجانه گفت ای علی بعد از اینکه کشتی غرق شد من به تخته پاره ای نشسته و موج مرا بهر سو همی برد. سه روز و سه شب بر روی دریا بودم تا اینکه خداوند مرا بخشگی در انداخت امادر آن وقت از فرط خستگی و بیماری بیهوش و بیحال بودم و در آن هنگام صیادی که به صید در کنار دریا بسر همی برد مرا یافته بخانه بیاورد امامن که در آن دم از تو کودکی در رحم داشتم این کورک سقط شد و من پس از روزها بیماری بهبود یافتم. صیاد بمن علاقه پیدا کرد اما اورا زنی بود جوان که از همان دم بمن کینه همی ورزید و من ماجرای خود باو نگفتم یکشب هنگامی که در اطاق خویش بسر همی بردم این زن بنزد من آمد و گریه کنان خود بپاهایم در انداخت و گفت ای خاتون بمن رحم کن من از شوهرم دو بچه دارم از آن ساعتی که تو باین خانه آمده ای زندگی بر من تلخ شده است و همی دانم که او عاشق تو است بیا و برای خاطر خدا دست از او بردار و او را از من مگیر و به بچه هایم ببخش. گفتم ای زن من هرگز قصد تصاحب شوهر ترا ندارم. گفت اگر هم این چنین باشد او بر تو علاقه دارد و مرا در تنگنا همی گذارد که از او جدا شوم.



گفتم حال که این چنین ترا چه بخاطر رسد و من چه باید کردن؟ گفت من یکصد دینار ذخیره دارم آنرا بتو دهم که خرج سفر کنی و از این خانه و شهر بروی.

من از این سخن زن بشگفت اندر شدم و بوحشت و دهشت در افتادم چونکه مرا طاقت سفر نبود و هنوز از بیماری آن چنان که باید خلاص نشده بودم اما او آنقدر گریست که مرا طاقت نماند صورت او ببوسیدم و گفتم ای خواهر من این سخن تورا بپذیرم و حرمت تو بجای آورم آنگاه او برخاست و بصندوقخانه شد و اندکی بعد با کیسه ای یکصد دینار در او بود باز گشت و زرها پیش من بگذاشت و گفت امروز را در اینجا باش و فردا صبح که شوهرم از خانه بیرون شد تو نیز از اینجا برو. من گفتم حال که چنین است با من باز گو که راه کشمیر از کدام جهت است. او گفت ای خاتون من راه کشمیر ندانم امامرا برادر خوانده ای هست که او راهها نیکو شناسد و او ترا تا چند فرسخی ببرد و راه نشان دهد و توانی به او اعتماد کنی که جوان نجیب و محبوب و دلچسبی است. گفتم اورا حاضر کن که بامداد پیش از طلوع آفتاب حرکت کنم.

آنشب سپری شد در بامداد آنروز همینکه صیاد ازخانه بیرون رفت . زن او نزد من آمد و گفت ای خاتون برادرخودرا حاضر کرده‌ام . گفتم اورا نزدمن آر. زن برفت و لحظه‌ای بعد باجوانی بدرون آمد . اوجوانی بودبسن سی ولی ازدیدنش بهول و وحشت اندرشدم چه آنکه آثار خباثت را درسیمایش دیدم اما در آندم چیزی نگفتم زن صیاد که گویا باین موضوع پی برده بود گفت ای خاتون باو اطمینان داشته باش که اوترا بجای برادراست گفتم ازمحبت توسپاسگذارم .

بدینطریق ازاوخداحافظی کردم وباتفاق آن جوان براه افتادم وازشهر خارج شدم اما همینکه دوفرسنك. ازشهر بدرشدیم خستگی برما چیره شد بساط گستردیم تاغذائی بخوریم وباز براه ادامه دهیم دراینوقت جوان دست بینداخت و گریبان من بگرفت و از من کام همی خواست .

ازوقاحت او بخشم اندرشدم وهرچه خواستم اورا ازخویش باز دارم نشد . جوان دشنه بر کشید ومرا گفت که اگر بمیل ورضا تسلیم نگردی بزور وجبر تراصاحب شوم وسپس بکشم که مرا بیش از این صبروقرار نیست . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست.



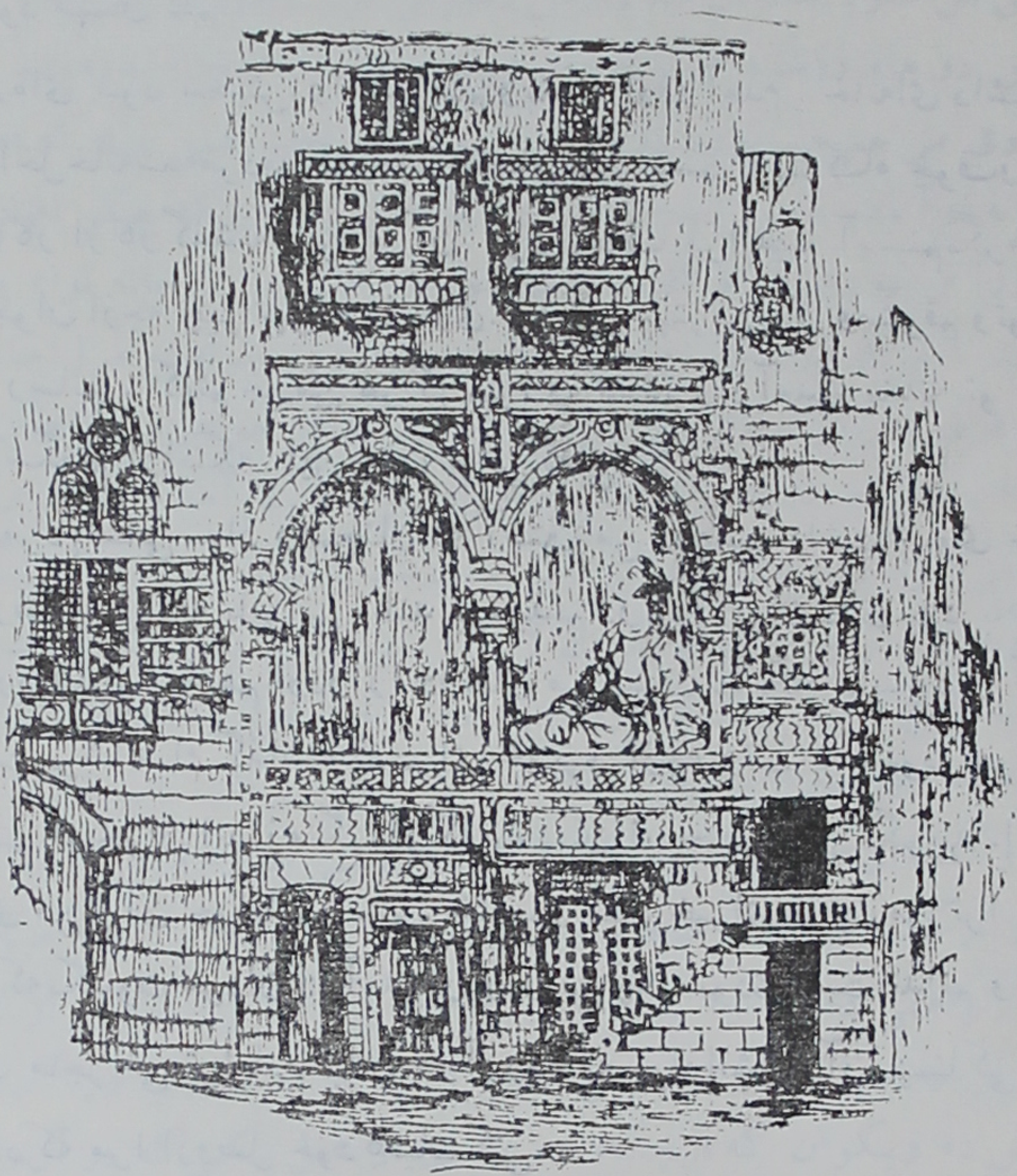
چون شب ششصدوچهل وهفتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت علی بن مسعود به‌خواجه‌عبداله کشمیری گفت که ملکه مرجانه بمن گفت آن جوان گریبانم بگرفت و گفت کام مرا روا کن و الا با دشنه ترا بکشم و بجبر تصاحب کنم ومن هرچه خواستم آن جوان را بسخنان خویش براه راست درآورم گوش شنوا نداشت و بناچار گفتم ای جوان مرا تاشب جوازده آنگاه هرچه خواهی بکن. جوان گفت ازچه جهت تاشب صبر کنیم که دراین بیابان هیچکس نیست و نقطه‌ای از این مکان باصفاتر هرگز یافت نشود ومن هرگز فریب سخنان ترانخورم که جماعت زنان خوب

شناسم و بکید وحیله آنان خوب واقفم و این جماعت هرگز بعهد و پیمان خود وفا نکنند.

گفتم ای برادر اگر درمیان زنان معدودی پای بند پیمان نباشند آنرا مدرک کار دیگران مدان که درمیان مردان هم چه بسیار کسانی هستند که بقول خود عمل نکنند وراه ورسم وفا ندانند.

گفت حاشا و کلا که فریب خورم.



دست بینداخت وجامه من تادامن چاک کرد ومن از شدت خشم وغضب بحال خویش نبودم و درهماندم دشنه اورا از کمرش بکشیدم وبسینه‌اش فرود آوردم. فریادی بر کشید ودردم جان سپرد وآنوقت جامه‌اورا درآوردم وخونهای آنرا درچشمه بشستم وساعتی درآنجا بماندم تاخشک شد وسپس بپوشیدم ویکه وتنها براه افتادم.

چهار شبانه روز بیابانها نوردیدم تااینکه سوادشهری ازدور پیداشد واین شهر کابوسان نام داشت بدان شهر نزدیک شدم اماچون شب درآمده بود دروازه را بسته بودند بناچار درپشت دروازه باعده‌ای ازمردمان که دیر آمده بودند شب را بصبح رساندم وچون دروازه بان در بگشود و بدرون شدم. شهری دیدم که مردم آن زردرو و بیمار وهمه بانگرانی و اضطراب درتکاپو بودند. از یکی از مردان شهر پرسیدم که این اضطراب مردم

ازچیست. آن‌مرد نگاهی بصورت من کردو گفت :ای‌خواجه این چنین دانم که توازمردم این‌شهر نیستی .گفتم راست است من‌امروز صبح بدین‌شهر در آمده‌ام .آنمرد که این بشنود نگاهی بصورت من درانداخت و سپس گفت بخانه‌من‌درآی تاجواب‌ترا بیان کنم گفتم هرگز نتوانم بخانه تودرآیم که قصد کشمیر دارم .گفت از اینجا تا کشمیر یکماه راهست وبیابانهای پرخطر وجنگلهای مخوف‌درپیش‌داری باید تدارك کافی کنی ومن‌ترا درخانه خود مهمان کنم.

چاره‌ای نبود سخنش را پذیرفتم وبخانه اودرآمدم . خانه‌ای داشت باساحتی‌بلند همینکه بداخل‌خانه‌شدم‌مردمذ کوردر،درقفای من ببست وبناگاه خوف‌ووحشتی مرافرا گرفت اماکار ازکار گذشته بود و آن مرد خوف مرابدید آستینم‌بگرفت ولبخندزنان گفت ای‌جوان ازچه چیز بهراس اندری. من ترا بهترین یار ومشوقم وتوانم ترابراحتی به کشمیر رسانم . گفتم خیرمن هرگز بهراس نیستم وازآمدن بخانه تو وحشت ودهشت ندارم ودرشگفتم ازاینکه این چنین سخن گفتی.

آن‌مرد پاسخی نداد وهمچنان که آستین من دردست داشت بسوی خانه شدومن‌نیز بااوهمی رفتم تا اینکه بایوانی بلند برسیدیم در این ایوان دری بود باطاقی باز میشد بآن درواردشدیم وبازهم اودر را درقفای من ببست .آنگاه بایستاد و آستین مرا رها کرد ودست برشانه ام گذاشته گفت ای خوبرو ازچه وقت به کسوت جوانان‌درآمدی ؟

گفتم ای‌جوان اندازه‌نگهدار که بامهمان این‌چنین‌سخن نگویند .اگرتوبه‌امردان دل بسته‌ای من‌ازآن جوانان نیستم . خندیدوگفت خیرای‌نازنین من ترا نیکو شناسم‌تو زنی‌هستی که‌بکسوت مردان درآمده‌ای ودراین چه سودی است ندانم ولی آنچه برمن مسلم است ماجرائی ترابااین لباس درآورده که توازانشای آن بیمناکی و همان ماجرا سبب میشودکه مرا ازوصل خودکامیاب کنی.

گفتم تو اشتباه کنی.

گفت هرگز اشتباه نکنم‌ودرصورتیکه برگفته خود صادقی خودبرمن بنمای‌تاچون برادر بتو خدمت کنم در غیر اینصورت چه زنی بهتر از توکه زندگانی مرا سرو صورتی دهد .

چاره ای نداشتم . لحظه‌ای باین اندیشه افتادم که اورا بکشم و ازچنگش خلاص شوم اما اوآدم هوشیاری‌بود دشنه بکشید وبروی سینه من‌بگذاشت وتهدید کنان گفت که ازسرسودای‌خام بگذر .

بناچار بحقیقت امر اقرار کردم امانگفتم که از کجایم وچه سبب شدکه بدانجایگه آمده‌ام بدو گفتم که بدنبال‌شوهرم که باکنیزکی به کشمیر رفته‌روانم وبروی پاهایش

افتادم که مرا رها کند تا از خانه بدر شوم اما اورا گوش شنوا نبود وچنان سیلی بصورت من بنواخت که سرم بدرد آمد و بزمین بیفتادم . آنگاه چون پلنگی وحشی بمن حمله کرد و در وجامه‌ام بدرید و گفت ای روسی الحال ترا بکشم تا هرگز از در کید وحیلت در نیائی گفتم ای مرد از خون من بگذر ومرا بکنیزی قبول کن.

چون سخن من شنود شادمان شد وازمن دلجوئی کرد وصورتم ببوسید .

بدینطریق دو ماه درخانه او بودم واو روزی یك بار ازخانه بدرمیشد و هنگام خروج درها بروی من همی بست ودست وپای من درغل وزنجیر همی نهاد که قصد گریز نکنم ومن درخانه او آنقدر زجر دیدم که هرگز ندیده بودم تااینکه بفکر افتادم که بـا حیله و تمهید اورا فریب دهم و باو گفتم که ای خواجه حال من درخانه توام پس مونس برای من بیاور ، تا در روز که ناراحت نباشم . چند روز خواهش مرا اجابت نکرد تا اینکه اورا سفری درپیش آمد واین سفر بدانجهت بود که جواهرات سلطان دزدیده بودند وبعدها دانستم که او بادزدان شریك بوده ودارو غه بتعقیبش آمد واو از ترس بگریخته است تاچند صباحی خود را پنهان کند این امر سبب شد که خانه را رها کند یکشب تـا صبح فکر کرد ودر بامداد چنین نتیجه گرفت که مرا نیز باخود ببرد اما بخوف اندر شد که اگر پای من به‌خارج برسد بانگ بر آوردم ومردم بر حال خود واقف کنم. این بود که غلامی زنگی جبار نام وقوی‌هیکل و پیل‌تن که دیدنش زهره بردلها آب کردی بیاورد و مرا بدو سپرد و گفت ای غلام من این زن را بدست توهمی سپارم وپس از یك مـاه باز میگردم اگر در بازگشت من اورا صحیح وسالم تحویل دادی که ترا آزاد میکنم ومال ومکنت فراوان تراهمی دهم وترا نیز اختیار دادم که اگراین زن قصد فرار کرد اورا بکشی وهرگز فریب اورا مخور سخنانش مشنو اگر نان خواست تو اورا آب ده واگر آب خواست نانش ده وبکوش که هیچگاه در رضای او عمل نکنی که در آن دام وخدعت است. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست.



چون شب ششصد و چهل و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علی بن مسعود به خواجه عبداله کشمیری گفت که مرجانه بمن گفت که آن مرد به جبار سفارش کرد که هرگز سخن من عمل نکند واورا از من ترساند وسپس مقداری مال برداشت و برفت. من وجبار در آن خانه تنها ماندیم چند روز بگذشت وجبار مرا دراطاقی زندانی کرده بود وحتی المقدور از دیدار من حذر میکرد اودرعین زور وقدرت ابله و نادان بود. لذت مصاحبت زنان نمیدانست این بود که من هر تمهیدی بکار بردم نتوانستم با اوصحبت کنم تااینکه یك روز در پشت درزندان خود صدائی شنیدم ازشکاف در اورا دیدم که بدرون همی نگرد. دانستم که محبت من کم کم دردل او اثر همی کند بر آن شدم که اورا بیشتر شیفته خود کنم از جامه‌های خویش کم کردم تا بعضی قسمت‌های بدن من بدید آنگاه خویشتن بپوشاندم وبروی کرسی خود بخفتم. اما همچنان اورادرپشت درهمی دانستم. آنروز گذشت وشب نزدیك شد. او شام مرا طبق معمول ازپس در بدادا اما دراین هنگام اندکی مکث کرد و کوشید تامرا بیشتر ببیند. اما من در بروی او بستم.

آنشب تاصبح خواب بچشمانم نرفت وهردم انتظار داشتم که او در بگشاید وبدرون آمد پس ازسختی مدتی صدای پای اورا در پس در شنودم اما او بدرون نیامد دستم از ترس اینکه مورد تعرض او نباشم دراز پشت بسته بودم تااینکه هوا کم کم روشن شد ودراینوقت خواب مرا درربود وهنگامی دیدگشودم که اوبشدت بردر میکوفت ازپس در آواز دادم. جبار گفت ای خاتون چگونه تااینندم خفته‌ای خواب طولانی تومرا ناراحت کرد. در بگشودم. او صبحانه مرا آورده بود واین بار او صبحانه را بدرون آورد من باز کوشیدم که خویشتن باو بنمایم. جبار صبحانه بگذاشت ولختی دراطاق توقف کرد و من تعمداً خود بکاری مشغول داشتم واورا از او بگرداندم که بیشتر درآتش حسرت بسوزد. او پس از آن خارج شد ودر درقفای خود ببست ودر بیرون بایستاد ومن باخیال خود بصرف صبحانه پرداختم اماهرگز ازیاد او بدر نبودم وهمچنان نقشه خود را دنبال میکردم و همی دانستم که او را دیگر طاقت نمانده است.

باخیال راحت جامه ازخویشتن دور کردم وبروی بستر درافتادم دراینوقت درباز شد وجبار بدرون بیاید ومن سراسیمه برخاستم وبا پارچه‌ای خود بپوشاندم. غلام پیش آمده معذرت خواست وگفت ای خاتون مرا معذوردار که بی خبر بدرون شدم. گفتم ای غلام از محبت تو سپاسگذارم وچون خواجه ازسفر باز آید تعریف تونزد او کنم واز او پاداش خوبی از تو بگیرم. تو دیگر در این خانه محرم شده‌ای و من از تو چیزی پوشیده ندارم.

غلام آنچنان واله وشیدا شده بود که عنان و اختیار از کف داده نمیدانست چه

کند گفتم ای جبار اندکی پیشتر آی تا باتو سخن گویم ، جبار پیش آمد . و درحالی که اندکی از خویشتن بدومی نمودم گفتم ای غلام مرا چگونه زنی دیده‌ای ؟ گفت ای خاتون توفرشته‌ای هستی . گفتم ای غلام این چنین دانم که بمن علاقمند شده‌ای اوسخنی نگفت . گفتم ای جبارا گرسخنی بتوگویم آیا در کتمان آن بکوشی؟

غلام گفت ازچه کسی ؟ گفتم ازهمه کس حتی از خواجه است . گفت اگرقصدفرار نداشته باشی ونخواهی تراآزاد کنم . گفتم چگونه این تقاضا ازتو کنم که خواجه نخست مشرف‌است وترا دراینصورت خواهد کشت . گفت راست گفتی ای خاتون پس سخن تو چیست . گفتم تو باید سوگند بخوری که از این مقوله باکسی صحبت نکنی . گفت هرگز باکسی نگویم چونکه پوشیدن راز تو ضرری برمن ندارد . گفتم پس بدان که من عاشق بیقرارتوام .



این بگفتم وغلام را بآغوش میکشیدم وصورت کریه او ببوسیدم. غلام که انتظار این سخن نداشت وهرگز لذت بوسه زنی ندیده بود از نشئه لذت زنی که درآغوش داشت مست شد . اما من نگذاشتم که خطائی کند و هنگامیکه در منتهای هیجان بوداورا ازخود براندم و گفتم همینقدر کافی است ومن ترااین چنین همی دارم واورا ازدر بدر کردم.

آنروز بدینطریق بگذشت ومن دردرقفای او بستم واو که چندین بار ببهانه‌هائی قصدآمدن بنزد مرا داشت توفیق نیافت وآتش اشتیاقش هرلحظه فزونتر میشد تا اینکه شب برسردست برآمد وغلام همچنان تا بامدادان نخفت و در پشت اطاق من بیدار بود .

بامدادان اورا آواز دادم که باطاق درآید اما درآنروزجامه پوشیدم ونگذاشتم دیدگان اوبدن من افتد . غلام باعجز والحاح خواست که مرا درآغوش کشد ومن در باز کردم واورا ازخود براندم اما بابوسه‌ای ویرا شادمان نمودم . هنگام ظهرغذای مرا آورد وبازدست الحاح برداشت ومن باو گفتم ای جبارا گرخواجه بفهمد تو ومرا میکشد ومنهم بتوعاشقم وترا دوست دارم اما اگر او بیاید ترا ازاینجا بیرون کند . غلام گفت ای خاتون چه باید کرد . گفتم ای جبار ترتیبی ده که من و تو همیشه باهم باشیم . غلام گفت چه بایدم کرد . گفتم باید خانه‌ای گرفته مرا بدانجا بری وبرای همیشه از آن

خود کنی که اگر خواجه باز آید مارا نجوید و آنگاه از شر او راحت هستیم . غلام گفت چگونه اینکار عملی شود که اگر هر گوشه‌ای از این شهر باشیم او برسد و همه مرا میشناسند که غلام او هستم گفتم مرا از این شهر ببر و بگوشه‌ای که کسی از آن آگاه نیست مأوا ده گفت مال ندارم گفتم از مال خواجه بر گیرم وقبل از اینکه کسی واقف شود از این شهر میرویم.

غلام گفت پس تو مرا کام ده گفتم تا تو اینکار نکنی هرگز لذت وصل مرا نبینی . غلام بدین امر راضی گردید و قرار بر این شد که فردا هنگام غروب قبل از اینکه دروازه بسته گردد از شهر خارج شویم . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب ششصد و چهل و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت علی بن مسعود به خواجه عبدالله کشمیری گفت که مرجانه بمن گفت با غلام وعده گذاشتم که فردا هنگام غروب از شهر خارج شویم . و آن موقع را از آن جهت غلام انتخاب کرده بود که از تاریکی استفاده کرده کسی او را نشناسد .

آنروز و آنشب را بتدارك بر گذار کردیم ومن و او هرچه جواهر درخانه بود در انبانی گرد آوردیم و آماده سفر بودیم. در آنوقت من وغلام در اطاق بودیم ومن باسخنان دلچسب غلام را بسر شوق همی آوردم وعشق اورا تیزتر همی کردم کم کم دقایق همی گذشت تا اینکه هنگام حرکت شد . همینکه جامه استوار کرده و آماده حرکت شدیم و بناگهان دقه‌ای بدرخانه خورد ومن وغلام هردو تکان هولناکی بخوردیم . اندکی مات ومبهوت بیکدیگر نگریستم و در اینـدم دوباره صدای در بلندشد ومتعاقب آن فریاد خواجه جوان بگوش رسید . غلام که صدای صاحب خود بشنید وحشت زده گفت ای خاتون او بیامد . گفتم نگران مشو فوری در را باز کن ومن هرگز نگذارم که ملتفت شود بگذار او بیاید تا ترتیب اینکار دهم . گفت ای خاتون بیا تا ترا درجائی پنهان کنم و بعد فرصتی یافته

بگریزیم . گفتم سخن بصواب گفتی . اودست مرا گرفت ومن نیز اینان جواهرات برداشتم و ازاطاق بیرون آمدیم و بایوان شدیم واز پلکان بپائین آمده در سمت راست آن خانه سردابی بود غلام مرا بسردابه برد ودری که در آنجا بود بنمود گفت ای خاتون این سردابه را دری بخارج هست تودراینجا باش تا من خواجه را باطاق برم ودر بروی او بربندم و سپس بنزد توآیم وفرار کنیم گفتم سخن نغزدو دلکشی است پس بشتاب و پیش ازاین اورا معطل نکن وزودو باز گرد که من از ندیدن تو بوحشت اندرم .

غلام ساده لوح از سردابه خارج شدو من در دقفای او بایستم . چون غلام بدر شد در تکاپو افتادم تادری که او نموده بود باز کنم اما نتوانستم . بناگهان همه امیدم بیأس مبدل شد و آنچه رشته بودم همه را پنبه دیدم ومرگ را بعیان مشاهده نمودم چه آنکه اگر بنجات خود موفق نمی شدم مرگم حتمی بودو آن مرد کابوسانی هرگز ازخونم در نمی گذشت در اندیشه بودم که چگونه خودرا ازآن ورطه برهانم که صدای پائی در پس دری که غلام نبوده بود شنودم . اندکی نگذشت که در باز شد غلام که مرا دید گفت ای خاتون عجله کن که در بروی خواجه بر بسته ام وچون مرا مات ومبهوت بدید دست من بگرفت و بدهلیزی که در پیش روی بود بکشیدو من بلااراده بدنبال او روان گشتم . راهی بس باریک وخوفناک بودوما بیم ازمارهای گزنده



وعقربهای جرار داشتیم اما گرفتاری بدست آن مرد بیشتر مارا بفرار ترغیب همی کرد بدینطریق آن دهلیز طی شد ولمحه ای بعد فوری در پس آنرا مشاهده گردید ومن یا روی راه رفتم نمانده بود . جبار گفت ای خاتون اندکی بشتاب که هرچه زودتر خود ازاین دخمه نجات دهیم . گفتم ای جبار مرا طاقت رفتن نمانده . جبار گفت هر آینه اندکی تعلل کنی در دست او اسیر شویم . بااینحال مرا قدرت حرکت نبودو کم کم پاهایم سستی گرفت وبزمین درافتادم امادر اینحال او بازوانم گرفت ومرا بلند کرد وبدوش کشید ومن از نزدیکی او انفعالی درخود یافتم ونیروئی در خویش احساس کردم وفریاد زدم . مرا بگذار که خود خواهم آمد اومرا بزمین گذاشت ومن باقدرتی که هرگز در تصورش نبودم پیشاپیش او حرکت کردم تااینکه بدر دهلیز رسیدیم اماهمینکه خواستم قدم بخارج بگذاریم بناگاه کابوسانی درپیش روی ما نمودار شد . غلام بدیدن اوفریادی ازوحشت میکشیدو من درجای

خود خشك ماندم کابوسانی درحالی که دشنه‌ای در دست داشت فریاد بر آورد ای زن روسبی وای غلام خائن درقاموس مردم ماهر کس که به ولینعمت خود خیانت کند جزایش مرگ است اینك شما دو نفر را در کنار هم بقتل همی رسانم . این بگفت ودشنه تیزی از غلاف بکشید وقدمی فرا بنهاد و دشنه در سینه غلام فرو کرد غلام بدون کوچکترین دفاعی بر زمین بیفتاد آنگاه او دشنه را بسوی من حواله کرد و من گلوی نقب زدم و بانك بر آوردم که ای خواجه اندکی مرا مجال ده تا حقیقت را با تو باز گویم . خواجه گفت ای روسبی ترا امان ندهم . گفتم ای خواجه سخن من بشنو که من در ید قدرت توام و هر لحظه توانی که خونم بریزی اما اگر مرا کشتی و بی گناهی من بر تو ثابت شد دیگر من زنده نگردم و تا ابد افسوس خوری .

سخن من دراو تأثیر کرد ودشنه‌ای را که بقصد کشتنم بالا برده بود بآرامی فرود آورد و بر زمین بینداخت وسر بر گرداند وقدمی پیش بگذاشت و من در هماندم خم شدم و دشنه را برداشتم و در یقه پیراهن خود پنهان کردم و بدنبال او بشتافتم و اورا بگرفتم و التماس کنان گفتم :

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از دوستان فرو بست .



چون شب ششصد و پنجاهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علی بن مسعود بخواجه عبدالله کشمیری گفت که مرجانه بمن گفت که من التماس کنان بدو گفتم : ای خواجه بمن رحم کن . مرا از خود مران . و اورا بآغوش بکشیدم ولبانش ببوسیدم واواز این بوسه تسلیم شد ومرا ببوسید و گفت ای نور چشم من چگونه خواستی مرا بگذاری و بگریزی گفتم ای خواجه غلام مرا تهدید کرد و گفت ترا خواجه بدست من سپرده و پیغام داده است که ترا بنزد او برم و من جز اطاعت چاره ای نداشتم و نمیدانستم که قصد خیانت داشت وخدارا شکر که تو رسیدی ومرا از نکبتی که پیش رویم بود نجات دادی .

اوسخن مرا باور کرد وباهم بخانه باز گشتیم ودرسردابه درقفای خود بربستم و بایوان شدیم ومن آنقدر باومحبت کردم که این ماجرا فراموش کردتااینکه روز بگذشت وشب برسید ومن برسیدن دراطاق دشنه را بزیر تشك پنهان کرده بودم. او گفت که ای زیبای‌روی دیگر ترا تنها مگذارم وبکسی اعتماد نکنم. گفتم ای‌خواجه درست گفتی که‌من طاقت دوری تراندارم وتا در کنارم بودی قدرتو نمیدانستم وچون دورشدی اندوه مرا فراگرفت وآنقدر ازاین افسونها‌خواندم که خام شد.

می حاضر کردوجامی بنوشید و جامی چندهم بمن‌داد تا اینکه مستی بر او مستولی شد ومن خستگی بهانه کردم وببستر‌شدم واونیز بیامد ومن وقت انتقام را تمیز دادم وبا دشنه ای که پنهان کرده‌بودم سینه‌اش بشکافتم وقصدفرار کردم اما بخاطرم رسید که در این‌وقت‌شب بتوانم گریخت، دروازه‌ها بسته است بناچار تابامداد صبر کردم و هردم انتظارت شحنه‌ای داشتم تا اینکه وقت فرار برسید انبانی که همچنان دست نخورده بودوبرداشتم وازخانه خارج‌شدم وچون‌غریب‌شهر بودم پرسان‌پرسان بسوی دروازه روان گشتم. درچند قدمی‌دروازه یك‌سپاهی راه‌برمن بگرفت وگفت‌ای خاتون بکجا روی باو پاسخی ندادم اما سپاهی بدنبال من‌همی آمد وچون‌دید که تنها از دروازه بدرشدم بشگفت اندرشدومن ازشر اوبه‌بیم افتادم



سپاهی مرا تنها گذاشت ومن در میان خیل‌مردمان که‌ازدروازه بیرون همی‌شدند بدررفتم و اعتنائی بکسی نکردم تاقریب نیم‌فرسنك از شهر بیرون آمدم. دراینجا به‌قافله‌ای برسیدم با خود گفتم اگر این قافله‌درخط‌سیر‌من باشد ازدستبرد راهزنان ودزدان درامانم ازیکی ازافرادقافله پرسیدم که شمابکجاهمی‌رویدواومردی بود میانه سال ومن‌آثار نجابت درسیمایش بدیدم. گفت ای خاتون چگونه تنها قصدچنین سفری کردی گفتم ای بزرك زاده بدان وآگاه باش که من از شوهرم دور افتاده‌ام وسالی میگذرد که از او بی‌خبرم. او برای تجارت به کشمیر رفت ومن‌در این مدت شب و روز انتظار بازگشتش همی بودم تااینکه چند روز پیش مسافری ازآنجا بیامد و مراگفت که شوهرت بیمار است وتراهمی خواهد دیگر ندانستم چه کنم جزاینکه توشه برگیرم وعازم‌آن دیار شوم وازتنهائي بوحشت‌اندر

بودم که قضا روزگار بکاردون شما برخوردم.

آن مرد گفت ای خاتون من شیخ صبور هستم و رئیس این کاروان کوچکم و بازن و پسر خود عازم آن دیارم و ترا بجای فرزندی قبول کنم. ازهم اکنون بیا تا ترا به زن خود معرفی کنم. او دست مرا بگرفت و بنزد او برد زن او عجوزی بود که بدیدنش آدمی وحشت همی کرد و من بیك نظاره باخود گفتم چگونه این پیرمرد خوش سیما با چنین عجوزی بسر همی برد.

باری عجوزه مرا بنزد خود بردو من به معیت او و پسرش که جوانی زیباروی بود وشیخ صبور طی طریق کردیم و آنروز را به شب براندیم. هنگام شب بچشمه‌ای که آبی صاف و گورا داشت برسیدیم وشیخ صبور به کاروانیان دستور داد تا رحل اقامت افکنند و من واو با پسر و زنش درچادری که افراشته بود بنشستم وخوردنی بخوردیم. پسر شیخ همچنان دیده برمن داشت ومن از نگاههای او بوحشت اندر شدم اما خود شیخ مردی سلیم ومهربان بود وهمینکه خوردنی پایان یافت بمن گفت ای دخترم چادر دیگری از بهر تو وعیال خود افراشته‌ام که شب را در آن بیتوته کنید من و پسرم در این چادر بخوابیم از لطف او تشکر کردم او مجدداً سفارش مرا بزن خود بکرد و گفت این زن جوان غریبی است که بدنبال شوهر خود همی رود وترا باید که ازاو پذیرائی کنم تا به کشمیر رسد. زن قبول کرد ومن واو از چادر بدر شدیم ودرچادری که ازچندقدمی آنجا بود برفتیم. عجوزه بستر خواب بگسترد و گفت ای زن مرا اکنون کاری است تو راحت باش ودغدغه ازخاطر دور کن و بافراغت بال بخواب اما مرا فکر وخیال مانع خواب شد و ساعتی چند بگذشت وازعجوزه خبری نشد باخود گفتم برخیزم خبری ازاو برگیرم و بدین خیال از جای برخاستم اما همینکه خواستم ازخیمه پای برون نهم ناگاه صدای عجوز را درپس خیمه بشنیدم. عجوز باکسی صحبت میکرد و من بشنیدن سخن او بوحشت اندرشدم. عجوز می گفت ای معجم پدرت این کنیز را خریده وقصد آن دارد که ازاو فرزندی صاحب شود تو اگر زود نجنبی واودراین امر موفق گردد و بااین کنیز هم بستر شود تمام ثروت او بین تو وفرزند او تقسیم گردد الحال ترا باید که این کنیز را بکشی وازشرش راحت شوی ومن بنك درغذای او کرده‌ام واو تا بامدادان هشیار نگردد. جوان گفت ای مادر پدرم می گفت که این زن را شوهری است وچون مهمان بخانه ما وارد شده ودر کشمیر از پیش ما برود. عجوزه گفت ای فرزند پدرت این سخن را ازبهر تو گفت که باو رغبت نکنی وحال آنکه این زن خود ماجرا برمن تعریف کرده است. جوان گفت ای مادر مرا تدبیر چیست که عجوزه گفت ترا باید که بخیمه اندر شوی و با دشنه سینه او بشکافی ومرا نیز زخم زنی وخود را مجروح کنی تا فردا کاروانیان از تو مشکوك نشوند وهمی گویند که دزدی بخیال غنیمت بچادر ما آید واین فجایع کار اوست.

من از گوشه‌ای ناظر بودم ودر روشنائی ماهتاب دیدم که چگونه جوان از شنودن این سخن بوحشت افتاد واباء وامتناع داشت. خواستم‌هماندم از خیمه برون آیم و فریاد کنم اما از آبروی شیخ صبور ترسیدم . دلم برای او بسوخت ونخواستم . دراثر تمهیدو مکر آن عجوزه‌این پیر مرد درنزد یاران خود خجل وشرمنده گردد.

دراینوقت‌صدای‌پیرزن راشنیدم که گفت پسرم معطل نشود. من بخیمه‌پدرت‌روم‌تو برو وکاراورا بساز گفت که‌عجوز پسررا بکشتن‌من تشویق کردوخود به‌خیمه‌شیخ صبور باز گشت وآنوقت‌من بر آن‌شدم که نقشه‌ای‌طرح کنم‌واین‌جوان‌را فریفته‌خودسازم که‌از کشتنم‌در گذرد وبمعیبت‌او به کشمیر برسم‌ولذا به بستر باز گشتم وخود بخواب زدم‌اماهر لحظه انتظارورود اورا داشتم ودل‌او سینه‌ام همی‌طپید . چندلحظه بگذشت وناگهان اورا دیدم که آهسته بخیمه‌شدومن‌در آندم سراسیمه در بستر برخاستم ودرحالی که میکوشیدم باعشوه‌های خود اورا بدام‌اندازم گفتم : ای‌معجم‌چه‌خوب‌شد آمدی که از انتظارتو جانم به‌لب‌رسید و برخاستم وقبل‌ازاینکه او بتواند تصمیمی‌در باره من بگیرد بسوی او بشتافتم و بآغوشش بکشیدم و لبانش ببوسیدم . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهزاد لب از داستان فرو بست



چون شب ششصد و پنجاه و یکم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت علی بن مسعود گفت مرجانه بمن گفت که اورا بآغوش فشردم واین استقبال من چنان غیر مترقبه بود که اورا درجای خود میخکوب کرد و او که برای قتل من بدرون آمده بود بالحن گرفته‌ای گفت : ای خاتون پس تومرادوست داری ؟ گفتم آری ای جوان زیبا ومن این تمهید رابعشق تو کرده‌ام که من عاشق و بیقرار توام . گفت پس تو کنیز پدرم نیستی ؟ گفتم پدرت کیست که من کنیز او باشم . من تراهمی پرستم و بامید تو زنده‌ام وهمچنان که اورا در آغوش می فشردم گفتم وچون مادرت بمن شك همی بردو همی ترسید که تراتصاحب کنم اینست که بامن برسرعداوت است . او بمن گفت که ترارها کنم که زن دیگری برای تو درنظر دارد .

جوان گفت قربانت شوم . اگر تو بامن برسرمهر و عطوفتی مادرم چکاره است که در کارمن دخالت کند . بدین طریق من واوسر گرم مغازه بودیم واما عجوزه که در بیرون انتظار بازگشت اورا همی کشید چون بتشویش اندرشد میآمدتاخبری بر گیرد وچون ماجرا بدانست برمن بانك زد که ای روسبی توپسرمرا فریب دهی و توازچنك من در آوری . پسر بانك زد که ای مادر ساکت باش اماعجوز حرف نشنود وفریاد برآورد . پسرمرارها کرد و بسوی اورفت و باخشم گفت بتوهمی گویم ساکت باش وآبرومبر اما عجوز دست بینداخت ودشنه‌ای که او بر کمرداشت بکشید وبسوی من بدوید . پسرخواست مانع شود در نتیجه عجوز بزمین خورد ودشنه گردن وصورتش بشکافت ودردم جان سپرد .

پسر که چنین دید گفت ای محبوب من اگر کاروانیان بدین ماجرا واقف شوند خون ترا بریزند که اثبات این ماجرا بس دشوار است . گفتم پس چه باید کرد . گفت بایدشبانه فرار کنی ومن دراین فرار باتوخواهم بود . گفتم هر چه بگوئی ترا تمکین کنم .

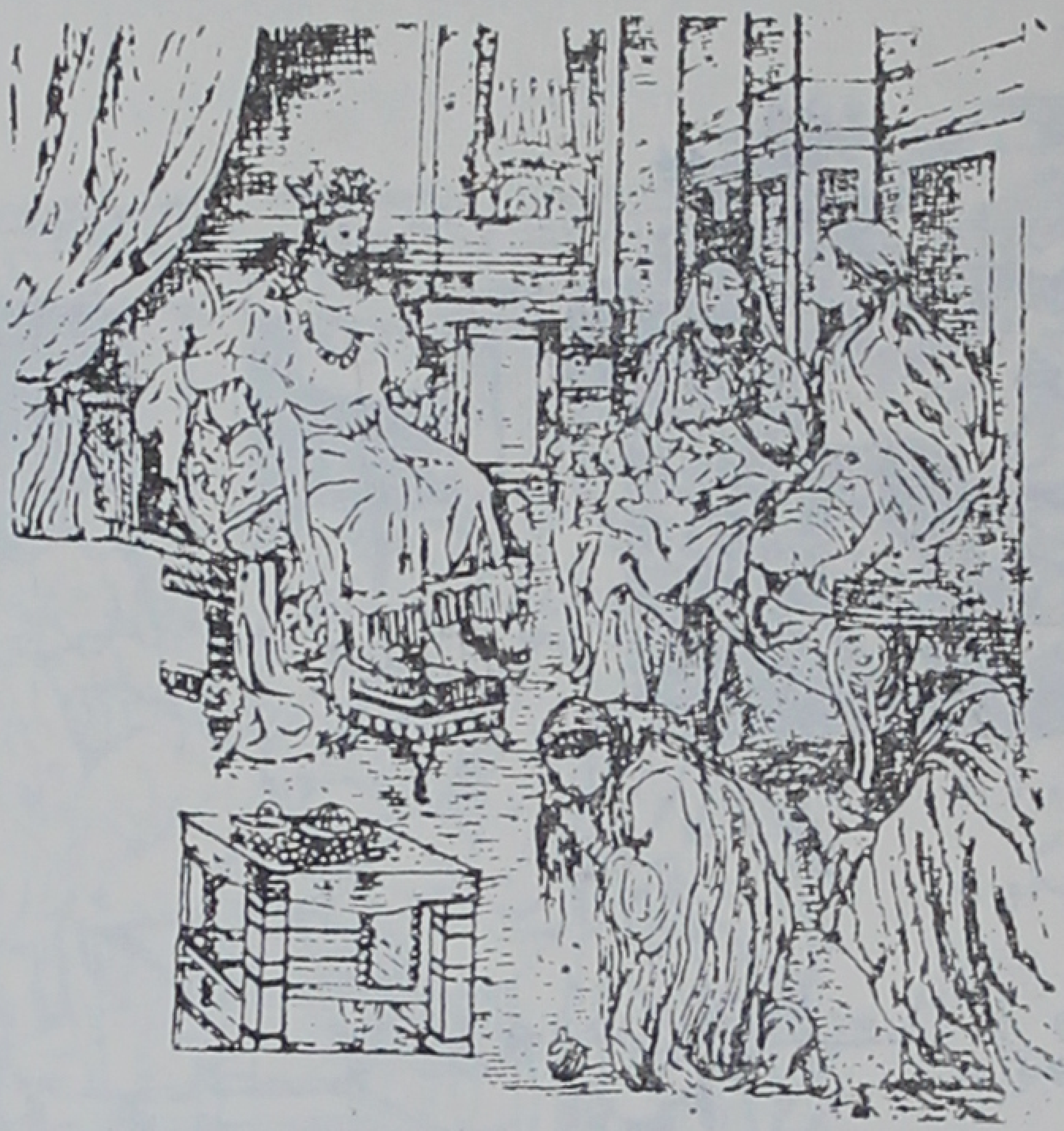
آنوقت من خویش آماده کردم و باجوان از خیمه بیرون آمدیم واز بیراهه فرار کردیم تاقبل از اینکه کاروانیان پیداشوند خودنجات داده باشم .

تمام آنشب رامن واوراه پیمودیم وراه ، از کوره راههای خطرناك بودتااینکه سپیده صبح بدمید و خستگی هردومارا ازپای در آورد . معجم گفت ای خاتون مابايد روزرا در گوشه‌ای پنهان شویم وشب بسفر ادامه دهیم که کسی نتواند ماراپیدا کند تاخودرا به کشمیر برسانم گفتم توچگونه توانی به کشمیر آئی که پدرت وکاروانیان همه عازم آن دیار ند . معجم که گوئی تا آندم بچنین چیزی نیندیشیده بود گفت راست گفتی خوبرو که من هرگز این متهم راتوجه نداشتم من ترابه سهند برم .

این سخن خود که اورا بیدار کرده بودم پشیمان شدم اماکار ازکار گذشته بود و

چون معجم اندیشه مرا دید و گفت: همی بینم که از این سخن بفکر اندر شدم. گفتم هرگز اندیشه‌ای ندارم. اما در حقیقت بدین فکر بودم که بوسیله‌ای از دست او فرار کنم و از شرش راحت شوم.

تمام آنروز را در آنجا بسر بریم و معجم چندبار بسوی من آمد و قصد دلجوئی کرد اما من هر بار اورا از خویش براندم تا اینکه اورا خشم فرا گرفت و دشنه بکشید و بانک برآورد که ای روسبی من بخاطر تو مادر خویش بدادم و تو مرا فریب همی دهی. چون کار چنین دیدم از در استمالت برآمدم و هنگامی که خواب اورا در ربود با همان دشنه سینه اش بشکافتم و بگریختم و همچنان بیامدم تا اینکه بدین شهر برسیدم. هنگامی که من بدینجا برسیدم سلطان این شهر مرده بود و زعمای قوم بر آن بردند که تاج بر سر اولین فردی که بدین شهر درآید بگذارند و من ندانسته بشهر وارد شدم که بدور من گرد آمدند و باعزت و احترام بدین مکان بیاوردند و مرا پادشاه خود بنمودند. مرجانه سخن خود تمام کرد وسپس مرا بآغوش بکشید و لبهایم ببوسید و من لبهایش بمکیدم و آنگاه گفت ای علی من دورا دور مواظب تو بودم و وقتیکه بدین کشور مستقر شدم جاسوسان باطراف فرستادم تا خبر ترا آرند و آنها مواظب بودند تا اینکه تو بدین شهر درآمدی و من فرمان دادم تا کنیز را در کاروانسرا بکشیدند تا ترا گرفتار کنند و بمحکمه کشند و چون در این شهر تنها من هستم که حق رأی دارم این بود که



همی دانستم ترا بنزد من خواهند آورد. و اما ای علی سوگند بخور که مرا همچنان سابق دوست بداری. گفتم ای ملکه فدایت شوم چگونه ترا دوست ندارم که این زیبائی وحشیانه تو دل و دین از دست من بدر کرده است.

دنباله حکایت علی بن مسعود

مرجانه گفت ای علی مردم این شهر مرا بسیار دوست میدارند و من بی اندازه راحتم اما انکی از امرای من که نیران نام دارد به من عاشق است و چندبار عشق خود بمن ابراز کرده اما من از او بیزارم و او سیاهی است سیاه چرده و بدبوی و در قدیم راهزنی بی باک و جسور بوده و دوستان و مشتریان فراوان دارد و من با آنکه عشق اورا رد کرده ام هنوز از کید او ایمن نیستم و نتوانم که اورا بزندان اندر

اندازم وبا کومك توحیله‌ای درکاراو خواهم کرد که جان دردهد ومرا تصمیم براین است که‌شبی اورا بنزدخ وددعوت کنم وتوباشمشیر آخته، درپس‌درخواهی بود . من اینك در شراب او بنگ همی کنم وچون ازخودبیخود شد توباشمشر بدرون آمده اوراهمی کشی وسپس جسداورا بچاه اندر اندازیم واز شراوراحت شدیم .

گفتم‌ای ملکه هرچه‌خواستی تاجان دربدن دارم‌دارم بکوشم‌وبرآورم . دوروز و دوشب درآنجابودم وملکه‌دستورداده بود که‌روزها مرابزندان اندر اندازند تاکسی از رابطه‌ما واقف نگردد وشبها توسط کنیزی از محرمان مرابیرون همی آورد وتابامداد درآغوش‌هم بسر میبردیم . تا اینکه سه‌روز و سه‌شب بگذشت . چون‌قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب ششصد و پنجاه ودوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت علی‌بن مسعود به خواجه عبدالله کشمیری گفت که‌ سه روز وسه‌شب بگذشت تادرشب چهارم‌پس‌ازساعتی‌معاشقه‌جلوس‌ی کنارمرجانه بمن گفت که فرداشب نیران را دعوت کرده‌ام و اوبدینجا آید .

فردای آنشب کنیز که طبق‌معمول بیامدومرا از زندان بسوی‌قصر ببردودر پشت‌خود نگاه‌ملکه جای‌داد . درآنشب نیران باملکه دراطاق بود و مرجانه لحظه‌ای‌خود بمن برسانید و گفت‌ای علی تا لحظه‌ای دیگر نیران‌بیاید و تـوباید مواظب باشی و من بنك تهیه کرده‌ودشنه‌ای‌تیز زهرآلود اندازحاضر آورده‌ام. مبادا بترسی واورانکشی که اگر اند کی‌مسامحه کنی‌هردو کشته شویم . گفتم‌فدایت شوم من‌چگونه زنده‌باشم و بگذارم که دست‌احدی بتو رسد .

ماهنوز دراین‌سخنان بودم که کنیزک واردشد وتعظیمی کرد وبه مرجانه گفت ای‌ملکه نیران بیامد .

ملکه گفت اورا باطاق مخصوص هدایت کن . کنیز برفت وآنگاه مرجانه مرا از راه دیگر به‌پشت اطاق پذیرائی ببرد و نیران را ازشکاف درنشان‌داد و او سیاهی بود کوه پیکر که‌دیدنش زهره بردلهاآب‌میکرد وتبرزین بکمر آویخته بود. مرجانه سفارش ها بکرد سپس بدرون رفت ونیران که درانتظاراو بودباتکبرازجای برخاست وتعظیمی کرد ملکه باوقار مخصوص باونزدیک‌شده گفت ای نیران من درباره پیشنهاد تو مدتهافکر کردم وبالاخره ازمیان سران قوم ترا پسندیدم . سیاه بالحنی که گوئی زلزله درآنجا انداخت گفت ای‌ملکه‌همی دانستم که هرگز کسی‌را بمانند من نیابی واین‌ازبخت بلندمردم این‌سرزمین‌بود که اگر تودیگری را بشوهری‌میگرفتی من‌همه شهرزیرورومیکردم‌وترا بچنگ‌میاوردم که‌من برروی‌توعاشقم .



من‌درپس دراین‌سخنان همی‌شنودم واز وحشت ونفرت نزدیک بود که قالب تهی کنم سیاه پس‌از این‌حرف دست‌پیش آورد و مرجانه را مثل گنجشگی بگرفت وازرمین‌برداشت‌وبآغوش بکشیدووحشیانه لبهایش بدهان بگرفت و من باخود گفتم هم‌اکنون این دیو اورا همی بلعد صدای مرجانه راکه ازفرطخوف ورعب‌میلرزید شنودم که گفت‌ای‌نیران عیش بی‌می چگونه تکمیل شود .

نیران غرش کنان گفت‌ای محبوبم هرچه‌خواهی بکن.ملکه کف بر کف‌زدهمان کنیز که مرا اززندان بدرآورده‌ومحرم اوبود بیامد . مرجانه دستورداد که می‌حاضر کندو کنیز ده سبوشراب پیل افکن که قبلا حاضر آورده‌بودبیاورد . مرجانه‌جامی بریخت‌وباوبداد. نیران‌جام بگرفت‌وبخندیدو بگفت. ای‌دلبرک‌این جام‌چگونه مرا کفاف‌دهد .

من باحترام تواین جام بنوشم اما مرا باید که می سبوسبو نوشم سپس جام‌بنوشید ومرجانه سبوی شراب بدست اوبدادواو بلافاصله آنرا نیزتهی کرد. این‌سبو بنک‌داشت وچون نیران بنوشید . من‌اثراورا بطرفة‌العین درحرکاتش بدیدم . نیران که دراثرشراب وبنک‌مست‌شده بود دست‌بینداخت ومرجانه را بسوی حود بکشید وپیراهنش چاک کرد و وفریاد زد ای‌محبوبم این کهنه هاچیست من ترا چنین خواهم و اندام عریان مرجانه را

بسینه بفشرد . مرجانه که از ترس ووحشت رنک بچهره نداشت ندانست که چون کند . دست برد وسبوی دیگر بدوداد اما نیران سبو بگرفت و بزمین بینداخت و گفت شراب دیر نشود وصل تست که دیر شود.

مرجانه بورطه‌ای عظیم افتاده بود وانتظاری که از بنک داشت مثمر ثمر ندیدومن که در پس درطاقت از کف داده بودم چون این هیولا را بیهوش همی دیدم قدرت بدرون رفتن نداشتم سیاه مرجانه را بزمین افکند واوچون موشی که تسلیم شیری شده باشد مات و مبهوت بوی همی نگریست سیاه وحشیانه باوحمله آورد که من طاقت نیاوردم ودشنه کشیده بدرون رفتم واومتوجه من نشد . من بسمت او بدویدم ودشنه را تادسته درپشت او فرو کردم نیران فریادی هولناک بکشید ودست به‌پشت خود ببرد ودشنه بکشید و بینداخت وسر برگرداند ومرا بدید ومن وحشت‌زده عقب‌عقب رفتم وازدر خارج شدم ودر درقفای خود بستم . نیران ان چنین دید بسوی مرجانه باز گشت مرجانه ازجای برخاسته وحشت‌زده درصدد فرار بود که نیرنک بانک برآورد ای روسبی مراهمی کشی؟

مرجانه خواست بگریزد اما راه او مسدود بود . نیران تبرزین بکشید و بیک طرفة‌العین عقب برد . مرجانه بانک برآورد نیران گوش کن من بتو خدعه نکردم اماسخنش ناگفته ماند واوچنان باتبر بگردن او بزد که سرش برید وبدیوار اطاق بخورد و سپس خنده هولناکی بکرد ودرهمین وقت بود که بنک باو تأثیر کرده چون کوهی بزمین درغلطید من که ازپشت درناظر این ماجرای هولناک بودم دیگر ازجان سیرشده چیزی جزانتقام از او درنظر نداشتم این بود که بدرون شدم یا کشته شوم یا انتقام گیرم وقدم بدرون اطاق نهادم .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب ششصد و پنجاه و سوم برآمد

گفت‌ای ملک جوانبخت علی بن مسعود بخواجه عبداله کشمیری گفت چون کار بدینجا رسید بدرون رفتم تااینکه یاانتقام بگیرم ویا کشته شوم ولی نیران از هوش رفته بودمن بادشنه سینه‌اش را شکافتم وسرش بریدم وسپس خودم را به‌جسد بی‌سر مرجانه رسانیدم وآنرا بآغوش بکشیدم وبگریستم وازفرط غم ازهوش رفتم وچون بهوش آمدم، عده‌ای از خواجه سرایان وغلامان را بالای سرخود بدیدم.

بدینطریق دوباره گرفتار آمدم ومرا بزندان انداختند ومن این بار مرگ خود را بعیان دیدم ولی دیگر امیدی بزندگی نداشتم. اما نیمه شب درزندان من باز شد وهمان کنیزی که‌همی شناختم بدرون آمد. کنیز در فراق خاتون خواهمی گریست وچون مرا دید آهسته گفت‌ای علی بیا تا ترا نجات دهم. من‌همی دانم که خاتون ترا دوست‌همی داشت و بجبران محبت‌های او تراخلاصی خواهم داد. برخاستم وبدنبال او بیرون آمدم واواز بیراهه مرا ازقصر خارج کرد وآنوقت صورت‌مرا ببوسید وگفت‌ای‌علی فوراً ازشهر برو که‌فردا بلواها برخیزد ووضع دگرگون شود. مبادا لحظه‌ای تأخیر کنی که پشیمان خواهی شد.

دیگردر آنجا معطل نشدم وبسوی دروازه روان گشتم ودرهمان نزدیکی‌هابسر بردم تا اینکه بامدادان دروازه بازشد ومن‌قبل‌از دیگر مردمان یعنی پیش ازاینکه ماجرای قتل ملکه مرجانه ونیران بگوش مردمان برسد ازآنجا بیرون آمدم وبسوی کشمیرروان گشتم؛ تا چهار منزل هیچگونه حادثه‌ای پیش نیامد اما وقتی بدانجا برسیدم شب شده بوده ناچار به‌کاروانسرائی رفتم تاحجره‌ای گرفته‌شب رادرآن بیتوته کنم. کاروانسرادار مردی‌بوداعور که‌اورا ذوالعین‌همی گفتند. ذوالعین زنی داشت‌خوبرو ونعیمه نام‌امامنحرف و سلیطه بود وبا جوانان هرزه گردی‌میکردچون ذولعین‌اززیبائی بهره‌ای نداشت این بود که این‌زن اورا نمیخواست‌وبا دیگران‌مشغول بود وذوالعین را قدرت نبود که‌ازاوایراد گیرد واعتراض کند.

در نیمه‌شب هنگامی که من درحجره خود خفته بودم‌آهسته، در باز شد و ذوالعین بدرون‌آمد. بدیدن ذوالعین درآن وقت‌شب بشگفت اندر شدم وبرخاسته، دربستر بنشستم. ذوالعین گفت ای خواجه مرا معذور دار که دراین وقت شب ترا ازخواب باز داشتم مرا با توسخن است که اگر سر شنودن داری با توبیان کنم وفکر میکنم که از شنیدن آن پشیمان نگردی. باو گفتم ای ذوالعین سخن بازگو اما باختصار کوش که مرا دراین هنگام ازخواب بازنداری که من سفری دور ودراز در پیش دادم وبس خسته‌ام وخواب برمن ضرور است. ذوالعین گفت نخست بامن‌بازگو که ترا بازنان رابطه تاچه حدود است. گفتم مقصود توازاین سخن چیست؟ گفت میخواهم بدانم که‌آیا بوجود زنان رغبت

داری؟ گفتم مرا زنان بدینحال انداخته به بیابانها کشانده‌ام که اگر علاقه وعشق آنان از دل بدور کرده بودم هرگز به بلیه‌ها دچار نمیشدم.

گفت‌ای خواجه مرا کنیزی است‌خوبروی‌وتوانم در مقابل ده دینار او را درسرای توحاضر آورم اوچنگ نیکو نوازد وبسیارنیکو تغنی کند. گفتم ای رفیق این‌سخن نغز و دلکشی داشت اما چرا آغاز شب نگفتی واینزمان‌راانتخاب کردی؟ کاروانسرادار ساکت ماند ومن که‌سکوت اوبدیدم گفتم شاید کنیزک تودرجای‌دیگری بود؟ باز هم‌پاسخی نداد فی‌الحال ده دینار از کیسه درآورده بدودادم و گفتم‌تواین زرهابگیر ومرا راحت‌بگذار که‌من باعشق وعلاقه‌ای که به سازو تغنی دارم خواب را ترجیح دهم. ذوالعین دینارهااز من بگرفت وازحجره بیرون‌شد. اندکی نگذشته بود که بازدرحجره باز شد دراین بار نعیمه زن کاروانسرادار بدرون آمد. نعیمه به‌بستر من نزدیك شد ومن‌خود بخواب زدم تا به بینم که این‌زن چه‌خواهد کرد. او پیش آمد وچون بمن برسید زانو بزمین نهادودست برشانه من گذاشت وآهسته گفت: خواجه‌برخیز. دیده برگشادم ودر بستر بنشستم. نعیمه خنده کنان گفت‌ازدیدن من به‌بهت اندر شدی.



گفتم ای نعیمه ترا بامن چه کاری است. نعیمه گفت‌لحظه‌ای‌قبل شوهرم بنزد تو آمد وتواورا باده دینار بنواختی‌وحال آنکه این دینارها حق‌من‌است. گفتم من آنرا بشوهرت دادم که بتو دهد. گفت او هرگز بمن ندهد. گفتم مراراحت‌بگذار بامدادان آنرا گرفته بتورد کنم.

نعیمه ازجای برخاست‌اندکی خیره خیره بمن نگریست وسپس گفت:

تومرد نادانی‌هستی ومن‌درعمرخود کس بنادانی‌تو ندیده‌ام.

این بگفت‌وازحجره بیرون‌شدوبرفتن‌او من بفکر اندرشدم‌وعشق او در دلم فزونی یافت برخاستم وازحجره‌خارج گردیدم. همه‌جاتاریك بود وظلمت‌همه‌جارا فراگرفته بود ومن‌راه‌ازچاه نمیدانستم اماعشق نعیمه چنان برتارو پود وجودم مستولی‌شده بود که بلا اراده همی‌رفتم تااینکه دروسط کاروانسرا به‌پیرمردی کوژ پشت برخوردم وازاو حجره کاروانسرادار پرسیدم. اومرابه حجره او رهنمون شد. خویشتن بحجره او رساندم و آهسته بردر کوبیدم. صدای ذوالعین از درون‌حجره شنیده شد. گفتم ای برادر مراباتو سخنی‌است. ذوالعین گفت بدرون آی ومن‌در باز کردم و بحجره اوداخل‌شدم. چون قصه

بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.



چون شب ششصد و پنجاه و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت علی بن مسعود به خواجه عبدالله کشمیری گفت که من بحجره ذوالعین داخل شدم واورا دیدم که بروی زمین نشسته وشمعی افروخته وقدحی می در پیش دارد و چون مرا دید خنده کنان گفت ای مسافر نیکو همی دانستم که بدیدن من خواهی آمد این بود که بساط طرب قبل از وقت آماده کرده ام. او تنها بود و نعیمه را در آنجا ندیدم واو که بایك نگاه باعماق دل من پی برده بود گفت در کنار من بنشین او نیزخواهد آمد. اوخویشتن آماده همی کند. در کنارذوالعین بنشستم واوجامی می بریخت وبمن بداد. جام بگرفتم ومی بنوشیدم وبدنبال آن جام دیگری نیز تهی کردم اما از نعیمه خبری نبود. دمیکه دوجام ازحد بگذشت ومستی برمن غالب آمد گفتم ای ذوالعین از نعیمه خبری نشد. گفت ای برادر شتاب وعجله هرگز عاقب خوبی ببار نیاورد وآنانکه صبروطاقت راگذاشته وبشتاب گرویده‌اند پیوسته نادم وخجل گشته‌اند. گفتم ای ذوالعین راست گفتی اما تومرا برای تغنی اوبدینجا خواندی ومن یك صددرم از بهر او بکنار نهاده‌ام که بدو دهم. ذوالعین که این بشنود گفت لختی بیاسای تامن اورا بنزد تو فرستم. این بگفت و ازجای برخاست واز حجره بیرون شد ومن که هردم انتظار دیدن نعیمه را داشتم جام دیگری بنوشیدم که دراین هنگام دربازشد ونعیمه خرامان وعشوه کنان درحالی که چنك بردست داشت بدرون بیامد ومن برخاسته بازو بگشادم که اورا بآغوش کشم. نعیمه چنك بینداخت ومرا بآغوش بفشرد ومن لب برلب او نهادم نعیمه گفت ای خواجه مراهرگز تصور آن نبود که تومراازحجره خویش برانی. گفتم ای محبوبم برگناهی که کرده‌ام خرده مگیر که از کرده خود پشیمانم. الحال مرا از خود خشنود کن که جان در فراق تو ازتن برفت.

اوجام برداشت وازمی لبالب کرد وبنوشید و جامی هم بمن داد گفتم ای محبوبم مرابیش ازاین قدرت نوشیدن نیست. گفت بخاطر من وبخاطر عشقی که بمن داری این رابنوش جام بنوشیدم که ناگاه نعیمه قهقهه مستانه‌ای بزد ودراین هنگام درحجره بازشد وذوالعین

بادوعسس بدرون بیامدند.

ذوالعین مرا بعسس‌ها نمودو گفت نگاه کنیداین مرد نمك نشناس نمك‌خورده و نمکدان شکسته است . ازغیبت من استفاده کرده بحجره‌ام آمده و دست تجاوز بعیال من دراز کرده‌است .

من‌ازاین واقعه سپندآسا ازجا پریدم و نعیمه را که در آغوش‌داشتم بیکسوانداختم نعیمه وحشت‌زده به‌گوشه اطاق برفت . ذوالعین پیش آمده گفت ای‌ناجوانمرد اینطور بادوستان رفتار کنند؟



گفتم ای‌ذوالعین تومرا بخانه خود دعوت نکردی .ذوالعین که‌این‌سخن بشنود گفت‌ای مردم گواه باشید که این مرد با انجام فسق‌وفجور مرا بهتان‌همی‌زند.

ودرخلال این احوال نعیمه وحشت زده در گوشه حجره بود . در اینوقت یکی از عسسان گامی فرا نهاده گفت : ای‌جوان بدان وآگاه باش که اگر ترا بنزد شحنه بریم بسخت ترین شکنجه ها محکوم‌شوی چونکه‌درقانون‌شهرماجزای یك زناکارمرك است .

اما من بجوانی وغریبی تودل‌سوزم . رضایت‌این‌مرد فراهم کن تاازشکایت خود بگذرد وماسوگند میخوریم که‌ماجرا ندیده گیریم وتو نیز بامدادان ازشهررخت‌سفر گیر تاکسی ازاین مقولت آگاه نشود .

چاره‌ای نداشتم هزاردینار باخود داشتم که ازمال مرجانه برگرفته بودم و آنها درحجره‌ام بودکاروانسرا دار ودوعسس‌را بحجره خودبردم ودینار ها برشمردم و بآنها دادم آنگاه ببستر خویش رفتم ولی تابامدادان خواب بچشمانم‌نرفت ودرفکر تمهید این مردکاروانسرادار بودم ودلم ازحیله‌ای که اوبکارم برده بودآرام نداشت . بامدادان‌در طلوع فجر ازحجره بیرون‌آمدم وبسوی حجره اورفتم دیدم درحجره بازاست و بدرون شدم وناگاه چشمم به‌نعیمه بیفتاد که مست ومدهوش بودوسرذوالعین را بریده بودند . وحشت‌زده قصد خروج کردم وپای به‌بیرون نهادم که ناگاه صدائی درپس خود شنودم . چون‌قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزاد لب‌ازداستان فروبست.

چون شب ششصد و پنجاه و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علی بن مسعود به‌خواجه عبداله انصاری گفت هنگامی که ازحجره کاروانسرادار بیرون آمدم صدائی در پس خود شنودم وچون سر بر گرداندم عجوزی بود. عجوز که مرا وحشت‌زده دید گفت ای علی من اکنون بسراغ تو رفته بودم وحجره‌ات را خالی دیدم. گفتم بامن چکارداری؟

گفت اندکی بامن باش که حقیقت بر تو افشاء کنم. گفتم باز گو که نام مرا از کجادانی؟

گفت من مادر نعیمه هستم وازماجرای دوش واقفم. گفتم کدام ماجرا؟ گفت همان ماجرائی که منجر بقتل ذوالعین وسستی مدهوشی نعیمه شده. گفتم من ازاین مقولت چیزی ندانم. گفت بیهوده کتمان مکن که تو دوش به حجره آمدی وذوالعین راکشته‌ای واز نعیمه کام بر گرفته ای! گفتم این سخنان بگذار گفت تو بیهوده کمان مکن که من از قتل ذوالعین شادمانم وهمین امر سبب نجات تواست گفتم حال چه خواهی کردن. گفت با من به حجره اندرشو تا ماجرا باتو باز گویم.

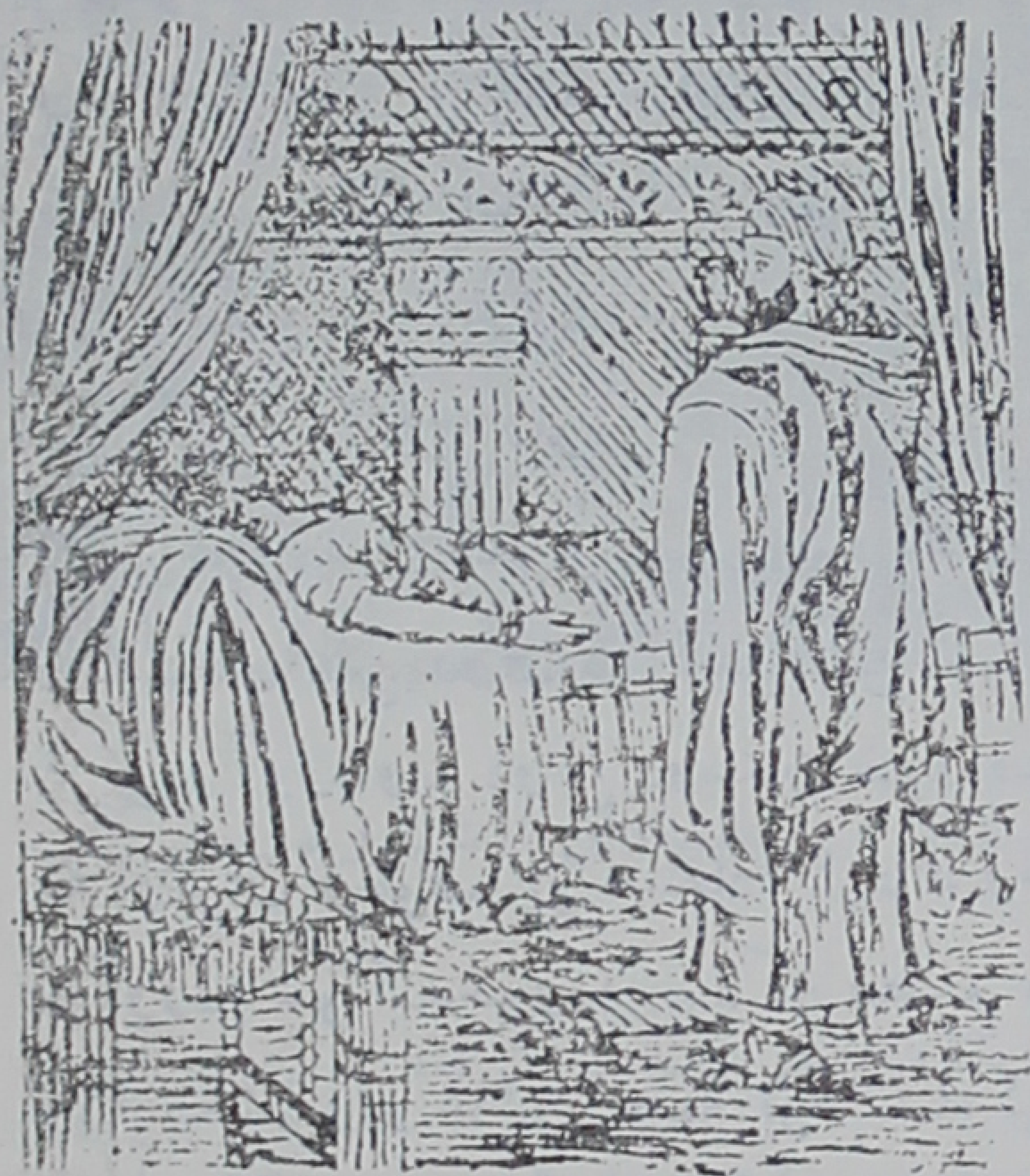
با عجوزه بحجره کاروانسرا دار اندر شدم اما دل در دلم نبود و هر لحظه انتظار وقوع امری خطرناك راداشتم وباخود میگفتم که این پیرزن هر گز قصد کشتن مراندارد. والا بانگ بر میداشت ومرا رسوامیکرد وقتل اوبگردن من مینهاد ولی اگر پولی خواهد من هر گز دیناری ندارم.

عجوزه درحجره بست وبمن گفت ای علی بنشین باترس ولرز در کنار او بنشستم او گفت ای علی دوش ذوالعین بمن خیانت کرد وخیانت اواین بود که هزار دینار بحیله از تو درآورد وبا دوتن دوستان خود قسمت کرد. آن دوعسس کسی جز دوستان او نبودند که ازترس وخوف تو استفاده کردند وحال آنکه سال پیش هنگامی که من دختر بعقداو درآوردم سوگندخورده بود که مطیع ومنقاد من باشد وهرلحظه که بمن خیانت کندمن اورا بکشم واو عاشق نعیمه بود. اندکی پس ازآن ماجرا من از کار او واقف شدم و بدیدنش آمدم اما او مرابزد وازخود براندوگفت که این پول را از ممرحلال وبدسترنج خود کسب کرده ودیناری حصه ونصیب من نیست. من ازاو رنجیدم و به دوتن از عمال خود دستور دادم تا اورا سر بریدند واما برای اینکه قتل اوپنهان ماند ونعیمه که زنی ضعیف‌النفس است دربازجوئی سخن نیارد ونگوید او رابیهوش نمودم. الحال کارچنین است که می بینی گفتم هرچه بود گذشت ومن اینك دیناری ندارم که بتودهم وتو توانی حصه اوبر گیری ومرا راحت گذاری ومن هم اکنون ازاین کاروانسرا واین شهر بودم.

عجوزه گفت واما مرا با توکار دیگری است وآنهم اینست که تو باید نعیمه را بعقد خود درآوری. گفتم ای خاتون من زن دارم گفت تو در

شهر خود و در سنت خود نیستی.

بناچار سکوت کردم و او گفت و اما باید بدانی که برخلاف سنت شما در شهر ما اختیار باز نان است و زنان حق دارند که چندین شوهر کنند اما مردان باداشتن زنی حق گرفتن زن دیگری ندارند. یك مرد اهل این دیار حق ندارد بازن دیگری هم بستر شود اما یك زن حق دارد که بامرد زن بسیار رابطه داشته باشد. چون او ستکه برای ما فرزند بوجود آورد و اوست که بر مردان حکومت کند و اوست که در عین ظرافت دلی چون دل شیر و نیروئی چون نیروی پیل دارد. زن خدای تمهید و استاد بزرگ شیطان است شیطان بر بنی نوع بشر تسلط دارد و زن که دست نشانده اوست این قدرت را بر خود نگهداشته است گفتم اگر نعیمه را بزنی نگیرم چه خواهد شد؟ گفت دراینصورت بانگ برزنم که تو شوهر او را کشته‌ای و باا او بعنف هم بستر شده‌ای وجزای تو در سرزمین ما مرگ است گفتم چگونه از میان اینهمه جوانان زیبای شهر مرا برگزیدی؟ گفت ازجهت اینست که نعیمه بروی تو عاشق است و من عشق را مقدس همی شمارم.



چاره‌ای جز قبول نداشتم. باخود گفتم برای نجات ازمرك نعیمه را بزنی بگیرم و در سر فرصت ازاین شهر بگریزم ولذا بااو موافقت کردم. عجوزه گفت بدان و آگاه باش که اگر قصد فریب داشته باشی و بخواهی از اطاعت امر او که زن تست سرپیچی جز نکبت و مرارت چیزی عایدت نمی شود. گفتم حاضرم وقسم میخورم که دست ازپاخطا نکنم. گفت حال که چنین است برخیز و جسد ذوالعین را بدوش گیر تا به کاروانسرا شویم و از آنجایگه به بیرون اندازیم. تعبداً سخنش پذیرفتم غافل از اینکه این عجوزه حیله‌ای در کارش کرده قصد آن دارد مرا بلاگردان دیگری کند و آن سخنان را همه بر سبیل تغافل من زده بود.

باری ازجای برجستم وجسد ذوالعین را در کیسه‌ای که عجوز قبلا حاضر آورده بود کرده بدوش کشیدم. آنگاه او از جلو و من بدنبال از حجره بیرون آمدیم تا اینکه از کاروانسرا خارج شدیم. عجوز همچنان دمی رفت و من نیز بدنبالش روان بودم تا بیك کوچه باریك برسیدیم عجوز گفت ای علی اندکی بر سر این کوچه صبر کن تا من بدرون این خانه شوم. و بادست خود دری را نشان داد بدستور او بایستادم و آنگاه عجوز با قدمهای بلند بسوی آن روان شد و در بگشود و بدرون رفت. من ساعتی صبر کردم و از

عجوز خبری نشد بناچار بسوی آن خانه رفتم و بهمان در برسیدم و بر در کوبیدم. لختی بعد پیرمردی سفیدموی در بگشود و گفت ای جوان چه کاری داری ؟ گفتم مادر من بدینجا آمد و ساعتی است که در انتظارش هستم و او باز نگشته است. گفت ای پسر جان اینجاخانه خدااست و این در مخصوص ورود زنان مومنه است که برای عبادت آیند شاید در بازگشت از در دیگر رفته است. الحال کسی در اینجا نیست. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.



چون شب ششصد و پنجاه و ششم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت علی بن مسعود به خواجه عبدالله کشمیری گفت که عجوز با من گفت که اینجاخانه خداست و مردمان برای عبادت آیند شاید مادر تو در مراجعت از در دیگر رفته است الحال کسی در اینجا نیست. چون پیر مرد این سخن گفت دانستم که فریب خورده ام و فوراً نقشه ای کشیدم تا خود را از آن بلیه نجات دهم ولذا به پیرمرد گفتم پس ای پدر بر من رحمی کن و این بار را در گوشه ای بگذار تا لحظه ای دیگر باز گردم و آنرا ببرم. پیر مرد گفت ای جوان بدرون آی و خودت آنرا در گوشه ای بنه. من بدرون رفتم. دالانی تاریك و مرطوب بود. کیسه را در گوشه ای بنهادم و از همان راهی که آمده بودم بازگشتم و با قدمهای بلند بسوی کاروانسرا آمدم و حال آنکه هیچ اراده ای از خود نداشتم و همه فکر و هوشم در این بود که خود را از خطر دور بدادم.

وقتی بکاروانسرا رسیدم. مسافرین همه از خواب بیدار شده بودند اما این چنین بنظر میآمد که واقعه ای نیفتاده و من باعجله بسوی حجره کاروانسرا دار بشتافتم ولی همینکه به پشت در برسیدم صدای عجوز را شنودم که میگفت: آری دخترم تنها راه نجات تو همین بود دیشب من بنك در شراب او کردم اما تو بخبط شراب او بنوشیدی و بیهوش شدی ضحاك که در پس پرده بود چون ماجرا چنین دید بدرون آمد را و را از پای در آورد و من او را

قرار دادم و در تمهید بودم که چگونه خون او را لوث کنم و گناه بگردن دیگری اندازم و ذهن همسایگان را از او که دانستند عاشق تو است منحرف سازم این بود که وی را بفریفتم و جسد را در کیسه‌ای کرده از کاروانسرا بیرون برد . هم اکنون عسس‌ها او را گرفته و همی برند و او هرچه خواهد منکر شود نتواند که همه کاروانسرائیان از ماجرای آغاز شب آگاهند.

وقتی که این سخن از پس دور بشنودم خون در عروقم بجوش آمد . و با خویشتن گفتم چگونه این پیرزن با تمهید مرا بورطه عظیم افکند . مرا باید که از او انتقام باز ستانم که اگر مردم عقده‌ای در دل نداشته باشم . این بود که در بگشودم و بدرون شدم و آواز دادم که ای روسبی تو قصد مرگ من داشتی ؟ من اینک ترا میکشم که جهانیان از شر و کید تو راحت کنم . عجوز که مرا دید سراسیمه برخاست و خویشتن بجانب نعیمه بینداخت و گفت ای دختر مرا از گزند او برهان . نعیمه بمن بنگریست و گفت ای علی آرام گیر



و اندکی در کنار من بنشین تا سخنی با تو گویم گفتم ای روسبی هرگز در کنار تو ننشینم که مصاحبت با تو جز ننگ و ادبار چیزی بهمراه ندارد و تیغ بر کشیدم که در سینه‌اش فرو برم بناگاه در حجره در قفای من باز شد و جماعتی بدرون ریختند عجوزه بانگ برزد: ای جماعت این دیوانه را بزنجیر کنید که داماد مرا کشت و دخترم بی شوهر گردد اکنون قصد جان او و مرا دارد . جماعت مرا گرفتند و دستهایم ببستند و بنزد داروغه ببردند . داروغه مردی بود خشن و من آثار خشونت و خساوت قلب فراوان را در چشمهای او مشاهده کردم و چون مرا دید گفت ای جوان نام تو چیست ؟ گفتم نام من علی بن مسعود است . گفت اهل کدام دیاری گفتم ای خان داروغه غریب این شهرم و بسوی کشمیر همی روم گفت چه چیز سبب شد که ذوالعین کاروانسرا دار را بکشی ؟ گفتم ای خان داروغه سوگند میخورم که من هرگز چنین

کار نکرده‌ام . گفت همی گویند که تو عاشق نعیمه‌زن او شده ای ؟ گفتم این سخنان دروغ است وماجرا از آغاز تا انتها بدو گفتم . داروغه که این بشنود اندکی فکر کرد و سپس گفت ای جوان سخنان ترا پذیرفتم و دانستم که براستی سخن گفته‌ای اما ترا باید که اندکی در زندان باشی تا تحقیق بیشتری کنم گفتم ای خان داروغه اگر تو به بیگناهی من یقین داری از چه جهت مرا بزندان اندر اندازی . گفت اگر اینکار نکنم قاتل بگریزد وداند که تمهیدا و مرا بغفلت نداشته است . گفتم حال که چنین است هر آنچه خواهی بکن . او بخادمان فرمان داد تا مرا بزندان کشندو آنها نیز مرا پیش براندند و بسردابه‌ای مرطوب و تاریك بردند وغل و زنجیر بدست و پایم نهادند .

چندساعت در آن سردابه بحبس اندر بودم و کم کم تشنگی و گرسنگی بمن اثر کرد و بگریستم و مرگ ازخدای خواستم و درست هنگامی که جز گامی بامرگ فاصله نداشتم در سردابه گشوده شد و غلامی بدرون آمد . غلام پیش آمد و غل از دست و پای من برداشت و گفت ای خواجه برخیز که خان داروغه ترا همی خواهد . برخاستم و بدنبال غلام براه افتادم . غلام مرا ببردتا بایوانی بلند برشدیم . اودر بگشود و بمن گفت داخل شوم . بدستور او بدرون رفتم اطاقی بود بوسعت پنج زرع که با بهترین فرشها مفروش بود . درصدر اطاق تختی نهاده بودند که روپوشی سرخ بر آن بود . غلام بمن گفت ای خواجه در اینجا باش تا خان داروغه‌را خبر کنم . این بگفت و از آنجا بیرون شد .

من ساعتی تنها ماندم و باخود اندیشیدم که اینجا چه جائی است و مراد و منظور داروغه از احضار من چیست این اطاق به بیك اطاق پذیرائی شبیه بود و بوی عطر دلاویزی مشام مرا معطر کرده بود بسوی تخت برفتم و پارچه حریر سرخ رنگی را که روی آن بود برداشتم . انواع شرابها بروی آن دیدم باخود گفتم ندانم که مراد داروغه چیست و بشگفت اندر بودم ناگاه در گشوده شد و زنی خوبرو بدرون آمد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.



چون شب ششصد و پنجاه و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علی بن مسعود به خواجه عبداله انصاری گفت که من همچنان در آن اطاق بشگفت اندر بودم که ناگاه در گشوده شد وزنی خوبرو بدرون آمد. این زن در درقفای خود ببست وخرامان خرامان بمن نزدیك شد . واوزنی بود زیباروی و سرواندام ونازك میان وفراخ سینه که جامه‌ای سرخ حریر به‌مثل روپوش تخت در برداشت وخندان خندان بیامدوچون بمن رسید دست مرا که ازفرط هیجان بحال خویش نبودم بگرفت و باصدای دلچسبی گفت :

ای‌علی همی بینم که ازدیدن من به شگفت اندرشدی . گفتم ای بانو راست است که من انتظار همه‌چیزداشتم جزانتظار تو گل‌اندام را گفت بیا اندکی در کنار من بنشین که مرا باتو سخن‌هاست ودست مرا بگرفت وبگوشه‌اطاق بردونشست‌ومرا در کنارخود بنشاند و گفت ای‌علی‌مرا میشناسی ؟

گفتم فدایت شوم ترا از کجا میشناسم .

گفت ای‌علی بدان وآگاه باش که من‌خاتون داروغه‌ام وسبب‌نجات‌توهستم.

گفتم پس تومرا بدینجاخواندی؟

گفت راست است که من بروی توعاشق شدم وغلام خودروان کردم تاترا اززندان بدینجاآورد . توهنگامیکه درمحضر او بودی من ازروزنه ترا همی‌دیدم وتراپسندیدم.

گفتم ای‌خاتون توبامن باز گو که چگونه از میان اینهمه خوبرویان شهر مرا برگزیدی

گفت‌ای‌علی این‌سخن بگذار که عشق چشم بربندد ودل بگشاید . من ترا پسندیدم وانگهی از کجا این گمان‌نبری که من دلم برغربت‌تو بسوخت .

گفتم‌ای‌خاتون مرا معذور دار که من‌از بس‌رنج‌دیده وسختی کشیده‌ام دیگرهیچگاه گرد عشق‌وعاشقی نگردم.

گفت‌این‌سخنان بگذار که‌مرا گوش‌شنوانیست. گفتم من‌هنوز دربندداروغه‌ام‌واگر اوازاین ماجرا واقف شود آناً خونم بریزد .

گفت توهرگز اندیشه این ماجرا مکن که هیچکس راگذر بدینجا نیست . گفتم مرا زنی است که بایدبدنبال اوشوم .

او که این‌سخن‌بشنود گفت‌من هرگز اندیشه آن‌ندارم که ترا برای ابد ازآن خود بدارم بلکه مراد ومنظورم اینست که شبی‌مهمان من‌باشی . امااین سخنان‌بگوش‌من‌نرفت واوهرچه کوشید نتوانست مرا بدام اندازد وازاو اصرار وازمن انکارتااینکه او جامی شراب بریخت وبدست من‌داد امامن‌آن جام بزمین انداختم و بانك برآوردم که هرگز فریب‌نخورم وجان برسر سودای باطل تباه نسازم و پاکی خود بناپاکی آلوده نکنم .

زن که این چنین دید کف بر کف زد درحال همان غلام بدرون بیامد و زن به غلام گفت ای هاروت اورا ادب کن غلام پیش آمد و گریبان من بگرفت وچنان طپانچه برصورتم زد که سرم بدوران افتاد وازهوش برفتم . اندکی بعد که بهوش آمدم خودرا در همان اطاق به غل وزنجیر دیدم . باخود گفتم خداوندا این چه ماجرائی است که مرا روی داده هنوز از بندی نرسته به بند دیگر درافتادم .

دراین اندیشه بودم که بازدر گشوده شد اما این بار عجوزی بدرون بیامد ومن از دیدن او بیاد آن عجوزه مادر نعیمه بیفتادم وباخود گفتم مرا باید که از کید ومکر او در امان باشم .



عجوز پیش آمد و گفت ای علی همی دانم که گرسنه‌ای ؟

گفتم راست است .

دستهای مرا بگشود وخوردنی برایم حاضر کرد ومن چون وحشیان بخوردم وسیر شدم آنگاه عجوز گفت ای علی سر آن داری اندکی سخنان مرا بشنوی؟ گفتم . من هرگز فریب شما جماعت را نخورم که مرا از زندگی ساقط کردید .

عجوز گفت ای علی راز من بشنو گفتم راز خود بمن ازچه گوئی ؟ گفت از اینکه ترا راز نگهدار شناخته‌ام .

گفتم مرا عقیده براینست که رازخود پوشیده داری.

گفت درهرحال از گفتن آن ناگزیرم .

گفتم حال که چنین است باز گو .

گفت ای علی بدان که دختر من زن داروغه است واوسوگند خورده که اگر دخترم ازاوحامله نشود اورا طلاق دهد ومن ازاین جهت درغم واندوهم واکنون که دو ماه از ازدواج آنها همی گذرد هنوز آثار آبستنی دراو آشکار نیست ومن نتوانم این راز برکسی آشکار کنم وهمی دانم که این گناه ازدختر من نیست که اوپاك وطاهراست واینست درازای آزادی توهمی خواهم که شبی را بااو بصبح رسانی ومن درازای آن آزادی تراتضمین کنم وکاری کنم که راحت وآسوده ازاین شهر بدرشوی . گفتم داروغه بربیگناهی من مقراست

واومرا آزادهمی کند. گفت حاشاو کلا که چنین کند. بیاوپند من بپذیر واززنی خوبروچون دخترمن مگذروآزادی خود تباه مکن.

گفتم ای زن این سخنان که گفتی همه بجای خود امامن هرگز دست ازپاخطا نکنم وآزادی خود جزاز خدا ازدیگری نخواهم.

عجوز که این بشنود گفت بسیارخوب اماسوگند بخور که این راز مکتوم داری وبا احدی صحبت مکن

گفتم خیالت آسوده باشد. او گفت پس من ترا وسیله خلاصی شوم که هرچه زودتر ازاین شهر بروی گفتم حاجت برنیاورده چگونه خلاصم کنی. گفت ازاینکه همی ترسم تو رازمن افشاء کنی که سوگند در کتمان نخورده‌ای.

گفتم خوب فکری کردی مرا خلاص کن وازشرم راحت شو. گفت پس امشب را در همینجا باش ودرنیمه شب غلام من بنزدتوآید وترا ازدرمخفی بیرون بردوشراب وغذا در اینجاهست وتو توانی ازآن سد جوع کنی.

عجوز اینرا گفت وازاطاق خارج شد پس از رفتن او من شادمان شدم و برخاستم و جامی چندشراب بخوردم ومست شدم و کم کم سرم بدوران افتاده خودم را کشان کشان به بستری که در گوشه اطاق بود کشاندم وبروی آن بیفتادم وخواب مرا در ربود. چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست.



چون شب ششصدو پنجاه و هشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت علی بن مسعود به خواجه عبدالله کشمیری گفت که چون جامی چند شراب بنوشیدم مراحال دگرگون شد وبروی بستر بیفتادم و خواب مرا درربود و بامدادان ازخواب برخاستم. کسی درکنار خفته بودم واوهمان زن جوان بود که مرا در آغوش همی فشرد ومن که ازخودبیخود بودم خویشتن فراموش کرده بودم زن جوان از کنار

من برخاست وخنده کنان گفت ای علی باجرعه‌ای شراب ازخود بیخود شدی و جامه‌در بر کرد که ازاطاق خارج‌شود . من که بخبط خود پی برده بودم دامنش بگرفتم و گفتم ای خاتون این‌چنین مرا ترك مکن که من‌شیفته تو شدم. خنده ملیحی کرد و مرا بـآغوش بکشد و گفت ای علی تو آن‌نیستی که آغاز شب مرا ازخود براندی. گفتم مرا معذوردار که ندانستم. اگر جان‌درره عشق توفدا کنم روا باشد. گفت اما ترا باید که هم اکنون از اینجابروی ومن‌همه گونه وسایل ماده کرده‌ام. بگریستم ودامانش‌راهمچنان نگهداشتم گفتم پس ای محبوبم امشب نیز مرا جوازده تاازوصل توکام بر گیرم. گفت سخنی نیست اما مواظب باش که کسی بوجود توپی نبرد وبرآنچه دیدی درشگفت نشوی واز این‌حجره قدم به بیرون نگذاری. غلام امین من بنزد توآید وهرچه خواهی حاضر کند. اگر غیر ازاو دیگری بوجودت پی ببرد زندگانی‌ات تباه است گفتم هرآنچه گوئی آن کنم. گفت الحال آرام باش که من پاسی ازشب گذشته بنزد تو آیم اواین سخن گفت و قدمی بسمت دربرداشت ولختی بایستاد وسر برگرداند وگفت ای‌علی سخنان مرا فرامـوش مکن . مبادا پای از اطاق بیرون گذاری. گفتم خاطرت آسوده باشد که جزآنچه گفتی نکنم.او سری تکان داد واز اطاق‌خارج شد وهنگام‌خروج گفت‌ای علی نام مرا نپرسیدی من‌مهتاب نام دارم.



کم کم‌هوا روشن‌میشدتااینکه نیمه روز رسید. در اینوقت صدائی از پشت دری که مهتاب خارج شده بود شنیده‌شد. ایـن صدا بناله زنی که اورا زجرهمی دادند شبیه‌بود وابتداآرام‌ومقطع بود وبعد شدید و رعب انگیز شد. بطوریکه مـوی بـراندام من راست کرد باخود گفتم این صدای مهتاب است که‌داروغه بخطایش پی برده واورا زجرهمی‌دهد اوهمچنان میگریست واصرار میکرد که رحم کند و تنش را با تازیانه رشحه‌رشحه نکند . ازجای برخاستم‌وبسمت دربرفتم وخواستم آنرابگشایم اما بناگهان بیاد سخن‌مهتاب بیفتادم که بمن تأکیدهمی کرد که هیچگاه ازاطاق خارج نشوم. اماصدای ناله‌های اومرااازخود بیخودنموده بودوباخود گفتم اگرداروغه بخیانت‌اوپی برده باشدکار من زاراست. آهسته بدرنزدیك‌شدم وازسوراخی که‌درآن بود به‌خارج نگاه کردم. اطاقی بودبوسعت چهار زرع که مثل همان اطاق بافرشهای قسمتی مفروش بود مهتاب را بدیدم که عریان بروی فرش در افتاده بدان طریق که جائی بوشیده نداشت وهمان غلام کـه مرا بدانجا

هدایت کرده بود باتازیانه اورا همی‌زد. غلام چنان باشدت اورا شلاق میزد که من گفتم این زن در زیر ضربات شلاق جان خواهد داد. باخویش گفتم حدسم درست بود وداروغه دستور زجر اوداده است. واینکار را بغلام سپرد اماچرا او را بدینجاآورده وچرا بسراغ من نیامده‌است.مهتاب‌مینگریست ومیگفت که فیروز رحم کن: برای‌خدابس‌است‌ولی غلام گوش شنوانداشت باخود گفتم بروم واین‌زن رااز چنگ این غلام•نجات دهم امادرهمین هنگام مهتاب بیهوش شد غلام تازیانه‌بینداخت واورا بآغوش بکشید ولب برلبش بچسبانید باخود گفتم‌صبر کنم‌وعاقبت‌اینکار را دریابم. اندکی‌نگذشت که مهتاب بهوش آمدوتکانی خورد وازجای برخاست . غلام که این بدید بزمین افتاد وپای او ببوسید. مهتاب برخاست وبا لحن‌لرزانی گفت ای‌فیروز توراضی شدی؟ غلام گفت‌ای‌عزیزم‌بسی‌راضی‌شدم اما دریکی از این روزها تو بزیر تازیانه من خواهی مرد.. مهتاب برخاست‌وجامه در بر کرد وگفت ای‌فیروز اگرشوهر من بتواین ظلم را کرده گناه بگردن من‌نیست.فیروزه گفت چگونه گناه از تو نیست که‌اگر تونبودی چگونه داروغه مرا ازمردی ساقط‌میکرد. توسبب شدی که او ازمردی ساقط کند وگناه من‌این بود که‌ازپشت‌روزنه ناظر بی‌عفتی‌تو بودم وتو توطئه چیدی که مرا بکشد اما اواز تقصیرم گذشت ومرا ازمردی ساقط کردو من ازآن موقع درصدد برآمدم که انتقام از توبرگیرم واین بود که بماجراهای عشقی تو وارد شدم وجوانان با توآشنا کردم وتو پس‌از اینکه هرشب جوانی در آغوش همی گرفتی‌آنها را می کشی وراست است که من درجنایات توسهیم‌شدم واین‌قتل‌ها بدست‌من انجام گرفته است اما تو درورطه بدنامی افتاده‌ای واگر بخواهی از تمکین من سرپیچی کنی، داروغه‌را برسر چاه‌مردگان‌همی آورم واجساد بیگناهانی‌را که‌دراثر یکشب‌هم‌بستری باتو بدست من کشته شده‌اند نشان میدهم واما از آن‌لحظه‌ای که من ازمردی افتادم بغض ونفرت‌زیادی توام‌باعشقی آتشین‌پیدا کردم‌ونیروی‌شهوت‌من به‌نیروی‌انتقام بدل شده است، من اززجر تو ، از گریه، تو از این ناله‌های تو همان لذت برم که از هم آغوشی‌تو برم و تا عمر من و تو باقی است ازوضع خود گله مندنباش وهیچگاه فکر نابودی مرا بر سر نیاور که همه مردم سر نگهدار نیستند وکینه وانتقام من سبب‌شد که تا ایندم راز تو ازپرده بیرون نیفتد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب‌ازداستان‌فرو بست.



چون شب ششصد و پنجاه و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علی بن مسعود به خواجه عبدالله انصاری گفت که من در پس در ناظر این صحنه موحش بودم و دلم برای مهتاب بسوخت. دشنه از کمر بکشیدم و بدرون شدم و از پشت ضربه‌ای بآن سیاه بدمنظر بزدم. سیاه نعره‌ای بکشید و دردم بزمین بیفتاد. مهتاب که این چنین دید لحظه‌ای مات و مبهوت مرا نگریست و آنگاه گامی فرانهاده بانك برداشت ای علی این چکار بود که کردی؟ گفتم ای خاتون ترا از شر این هیولا نجات دادم. گفت رشته دوستی و مودت ما پاره شد که من او را دوست داشتم. ای علی زود از اینجا بگریز که اگر سپیدی روز جای خود بسیاهی شب دهد ترا بدست دژخیمان دهم. گفتم ای خاتون برای خاطر تو دست باین جنایت زدم گفت خاموش باش که من زجر وستم او را از معانقه و معاشقه هر کس خوشتر داشتم. این بگفت و گریه کنان جسد سیاه را بآغوش بکشید و آنچنان بگریست که گویا مادری است که در فراق فرزند خود همی گرید و یا عاشقی است که معشوقش را از او گرفته باشند و



من از دیدن این ماجرا بهول و وحشت اندر بودم و نمیدانستم که چه باید کرد. لختی بدینطریق بگذشت آنگاه او برخاست و جسد سیاه را رها کرد و گریبان من بگرفت و تهدید کنان گفت ای ابله تو معشوق مرا کشته ای و حال هم توقع وصل مرا داری؟ کف بر کف زد و چون خبری نشد بسوی در برفت تا خارج شود و من دانستم که اگر او از آنجا برود دیگر امیدی برای نجاتم نیست. این بود که از پشت شانه‌هایش بگرفتم و بسوی خویشتن کشاندمش و تهدید کنان گفتم: ای مهتاب بدان همان کسی که دشنه را در پشت این سیاه مخوف فرو برد بهتر میتواند که آنرا در سینه نرم تو فرو برد. این بگفتم و طپانچه‌ای براو بزدم که بر اثر آن بزمین افتاد. او را کشان کشان بحجره‌ای که خود در آن بودم بکشیدم. میخواست که خویشتن از چنك من برهاند اما موفق نشد و چون خستگی بر او چیره گردید تسلیم شد و من همینکه او را باطاق خویشتن ببردم در بروی او بستم و گفتم ای روسبی قبل از اینکه من بدست دژخیمان تو کشته شوم ترا بکشم او دست بروی صورت خود نهاد و اندکی خاموش ماند آنگاه برخاست و در مقابل من قد علم کرد و گفت ای علی من زن ضعیفی هستم ولی طالب تو شدم مردی که در مقابل من فرمان دهد مرا ذلیل خود می کند من با تو هم بستر نشدم مگر از جهت اینکه تو از من رو گرداندی و چون اظهار علاقه کردی از تو سیر شدم. تو از پس در بهمه اسرار من وارد شدی.

امشب که ببستر تومیآمدم فردا جز جسد خونین تو باقی نمیماند . عشاق یکشبه من همه کشته‌شده اندوتو نیز سرنوشتی بهتر از آنها نداشتی . من‌هم‌امروز بامداد که تو اصرار داشتی شبی دیگررا باتو بروز آرم دلم بربدبختی توسوخت . ابتدامیخواستم که دعوت‌ترا نپذیرم اماعشق تودردلم بوجودآمد ودانستم که فراراز تقدیروسرنوشت مقدور نیست و تونیز بایدچون دیگردوستان خودت بخواری‌تمام بمیری واین‌دردست من نبود واگرترا دوست نمیداشتم او خود میراندمت اما اکنون وضع دیگری بوجود آمده است . عشق حقیقی تو جایگزین عشق مجازی شده است . و اینك از روی رضا و رغبت‌ترا دوست دارم . خودرا ذلیل و کنیز تو میدانم . وقسم‌میخورم‌هرگزقصد مرك‌ترا ندارم .

این بگفت‌و خاموش شدومن پوزخندی‌زده گفتم: ای‌روسبی‌من‌هرگزفریب‌ترانخورم که‌چون توزیبا رویان حیله گر فراوان دیده‌ام .

گفت‌چه کنم که بحرفهای من‌یقین کنی . گفتم مرانیازی به یقین‌نیست . توبایدوسیله نجات‌مرافراهم کنی‌ودرغیر اینصورت‌نگذارم که ازاین اطاق قدمی‌فرانهی .

گفت تاساعتی‌دیگر داروغه بخانه آید و اگر مرا نیابد درصدد تفحص برآید و بر توگران تمام شود گفتم چاره نیست حال که باید بمیرم چه بهتر که انتقام از توحیله‌گر بازستانم .

این‌بگفتم واورا ببسترخویش بکشاندم‌و گفتم برو وبروی این‌بستر بخواب‌و من با دشنهٔ کشیده درانتظار آنکس هستم که بجستجوی‌تو آید. گفت‌ای‌علی این کارعاقلانه‌نیست مراامان ده‌تاتمهیدی کنم . گفتم‌هر تمهیدی داری درهمینجا بکن . گفت چگونه توانم که‌اطمینان‌ترا جلب کنم گفتم بااین‌طریق که بهر کجا که روی‌مرا با خودهمراه ببری اندکی‌فکر کرد و گفت حرفی‌نیست بیاتابدرون خانه‌شویم ومن ترا دراطاق خویش منزل دهم تاداروغه بیاید وبنك درشراب او کنم واسم‌شب ازاوبرسم وسپس باتوفرار کنیم وتا بیرون‌شهر باتوباشم‌واگر خواهی‌مرا باخودببر واگرنخواهی باز گردم . گفتم بااین عمل راضیم. پس‌ازآن من واو ازآن‌اطاق بیرون آمدیم وباطاق دیگرشدیم . مهتاب گفت‌ای علی توخویش بکسوت‌فیروز درآور تا دیگر خادمان گمان‌بد نکنند . گفتم‌چگونه‌اینکار کنم . گفت دراین‌اطاق جامه چون جامه اوفراوان‌است ازآن‌جامه‌ها بپوش‌وصورت‌خود با دوده‌سیاه کن واوبامن کمك کرد تامن بکسوت فیروز درآمدم و آنوقت جسد اورا از آن‌اطاق بیرون کشیدم وآن‌اطاق‌را بسردابه ای راه‌بود بدان سردابه ببردم و بدستور مهتاب آن جسد رادرچاه بینداختم ودرتمام‌این حالات مهتاب بامن‌بود .

پس ازآن ازسردابه بیرون شدیم‌وازراهی مخفی بحیاطی که ساحت بلندی داشت بدرون‌رفتیم این‌حیاط اندرون خانه داروغه بودودرآن خانه اویکصد کنیز خوبرو که‌تمام آنها زیرنظر مهتاب بودند بسرمیبردند که چون‌خانم‌خود را دیدند تعظیم کردند و مهتاب

بودند بسر میبردند که چون خانم خود را دیدند تعظیم کردند و مهتاب بهریك دستور هائی دادوهمه آنها مرافیروز غلام مخصوص اودانستندو چون این غلام خواجه بودومراهم او تصور میکردند پروائی نداشتند . بدینطریق ما برفتیم تا باطاقی بزرك ومجلل داخل شدیم . این اطاق مخصوص داروغه ومهتاب بودو بمحض اینکه بدرون رفتیم چشم من بآن عجوز افتاد که دوش بنزدم آمده بود وازمن همی خواست که شبی را با مهتاب بسر برم . عجوز بروی تختی آرمیده بود. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب ششصد و شصتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علی بن مسعود به خواجه عبدالله کشمیری گفت که من عجوزه را بر بالای تختی آرمیده دیدم که چون چشمش به مهتاب افتاد گفت فریاد زد ای روسبی چرا آنقدر دیر کردی؟

مهتاب گفت ای خاتون مرا ببخش که دیر شد. این جوان پهلوان بودوقتل او مدتی بطول کشید تا سرانجام فیروز فاتح شد واو را بکشت وبسرداب انداخت. عجوزه گفت بیا در کنار من بیارام که مدتی است انتظار ترا دارم. این بگفت ودریك طرفة العین عریان شد. مهتاب نگاهی بمن کرد وباگوشهٔ چشم اشاره‌ای کرد ومن منظور او بدانستم ودر گوشه‌ای بروی فرش بنشستم وآنوقت خود اونیز عریان شد وبسوی تخت برفت. عجوزه اورادر بر کشید وچون عاشقی که معشوقه زیبای خود رادر بر گیرد سراپای اورا ببوسید ومن از حرکات این عجوز بوحشت افتادم. ساعتی این معانقه طول کشید تااینکه او را سستی و رخوت بگرفت وخواب بچشمانش بیامد وآنوقت مهتاب آهسته درحالی که می کوشید اواز خواب بیدار نشود ازتخت بزیر آمد وبمن اشاره کرد که بدنبال او ازاطاق خارج شوم و چون بیرون رفتیم گفت ای علی این عجوز رادیدی؟ گفتم آری. گفت اومادر داروغه است وبرمن عاشق است ومن زن داروغه نیستم بلکه معشوقه مادر او هستم وداروغه مرا که کنیزی

بودم برای مادر خود بخرید واو تامرا در آغوش نگیرد نخسبد وچون نتواند مرا ارضا کند بادست‌خویش جوانان ببستر من آرد تاهم مراراضی کند وهم خود راضی شود واین غلام که‌دیدی‌وتو اورا کشتی غلام‌او بود که‌شبی به بسترمن آمدواوماجرا به‌داروغه بگفت‌او نیز اورا بکشت. چون عجوزه همی گفت که تن سیاهان بوبناك است ومعشوقه اوهر گز نباید باسیاهی چون فیروز هم بستر شود و فیروز نیز که یکشب بامن بسر برده ومرا عاشق خود کرده بودمی پنداشت که‌من سبب آن بدبختی آن‌شده‌ام وهرچه‌از برایش سوگندمیخوردم قبول نمیکرد ومی گفت که توباعث شدی که‌من بدین روز افتم ومن‌میتوانستم که او را نابود کنم اماچون دوستش داشتم دلم راضی نمی‌شد واو نیز مرا رنج میداد و من این رنج رابآغوش باز می‌پذیرفتم درهرحال علی اینکه بتوگفتم من‌زن داروغه‌ام دروغ بود ومن دراین‌جا کسی‌را ندارم وچون توآمدی تمام امید وآرزوی‌خوددرادروجودتودیدم‌یادر اینجا بمان وهمیشه بامن باش یااینکه بهر کجا که میروی مراهم باخود ببر که‌من بیش‌از همه از این عجوزه نفرت دارم ودیدی اوچگونه بامن مغازله ومعاشقه میکرد که گوئی جوانی است که بمعشوقه خودرسیده است.



هنگامی که‌سخنان او را شنودم گفتم ای‌مهتاب گفته‌های تودرمن‌اثر کردودلم بحالت سوخت.می بینم که‌توزن‌زبدبختی‌هستی و در دست مردی ستمگری گرفتار آمده‌ای اگر سوگند بخوری که‌بامن ازدر خیانت نیائی من‌ترافرار دهم واز این‌خانه واین‌شهر ببرم وبه کشمیررویم ومن محبوبه خود را در آنجاگم کرده‌ام.

مهتاب سخن من ببرید و گفت تو بدنبال محبوبه خود بکشمیرهمی‌روی؟

گفتم آری گفت درصورتی که‌اورا یافتی بامن چگونه رفتار خواهی کرد؟

گفتم تو راآزاد گذارم که بمیل خود رفتار کنی.اگر خواهی بنزد من بمان واگر نخواستی‌شوهری گیرو بااو زندگی کن.مهتاب لختی اندیشیدو گفت باشد ای‌علی بدینطریق حاضرم. آنگاه اومرا باطاقی برد که خزائن داروغه در آن بود.درصندوقی بگشودوعقده‌ها وگوهری گرانبهابدرآورد ودرانبانی بنهاد و گفت ای علی اینها مارا بکارآید. گفتم ای مهتاب من هرگز بدینهادست‌نزنم. گفت اینها از آن منست که‌ازپدرم بمن رسیده وداروغه آنرا ضبط کرده است آنگاه جامه خویش تبدیل کرد ومن نیزجامه عوض کردم و سپس

بحیاط اندر شدیم. مهتاب آهسته بمن گفت اگر زودتر از این خانه بدر شویم که داروغه نرسد جان بدر برده‌ایم اما علی بآسانی نتوان ازاین خانه بیرون شد. گفتم چرا؟ گفت غلامان ازخروج ،مخالفت کنند. گفتم پس تدبیرچیست؟ گفت من باید که حاجب قصر را بفریبم واو مدتهااست که عاشق منست وانبان را بمن دادو گفت این رادردست نگهدار تا من بنزداوشوم ومفتاح قصر بدست آورم. گفتم چگونه بااین انبان در صحن خانه بایستم. دست مرا بگرفت وبه‌حجره‌ای کوچك که درگوشه‌ای بود ببرد ودر بروی من ببست و گفت تودراینجا باش تا من باز گردم . این بگفت و برفت. من ساعتی درآنجا بودم ودر این مدت تمام فکر وحواسم نزد اوبود امااین ساعت وساعت دیگرهم گذشت وخبری از مهتاب نشد دلم بشورافتاد با خود گفتم ماندن در اینجا سودی ندارد مرا باید که بدنبال اوشوم. چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست.



چو شب ششصد وشصت ویکم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت علی بن مسعود بخواجه عبدالله انصاری گفت ساعتی درآنجا بودم ودلم بشور افتاد باخود گفتم که بروم به‌بینم که اورا چه حادث‌شده وبدین‌خیال پای ازاطاق به‌بیرون نهادم امانمیدانستم که بکدام طرف بروم . درضمن خانه بکنیزی سیاه چرده بر خوردم. وازاوحجره‌حاجب پرسیدم اومرا دلالت کرد بسمت حجره‌او براه‌افتادم وتا پشت در برفتم و گوش بردر بنهادم اماصدائی شنودم دررا باز کردم وآهسته بدرون رفتم . حجره‌ای بود آراسته ولی کسی درآن نبود درانتهای آن‌دری بود که بحجره دیگر گشوده میشد از آنجا بدرون رفتم بازهم کسی نبود . باخود گفتم پس مهتاب بکجارفته . همینکه خواستم باز گردم ناگاه ناله‌ای از گوشه‌حجره بگوشم‌خورد . براثر آن پیش‌رفتم . این ناله از درون صندوقی بودوچون گوش فراداشتم صدای مهتاب بود. قفل بشکستم واورا که درحال خفقان بود

بیرون کشیدیم . مهتاب لخت وعریان بود ومن اگر اندکی دیر آمده بودم اومیمرد . مهتاب کهمرا دید متوحشانه گفت ای‌علی حاجب را چه کردی ؟ گفتم من‌اورا ندیدم . گفت معطل نشو که‌ازاین‌جابگریزیم‌او رفت‌تاداروغه‌را بدینجاآرد . گفتم‌این‌چه حالتست . گفت‌من‌اورا بحیله وتمهید رام‌خود کردم اماهنگامی که خواستم مفتاح‌از اوبربایم متوجه‌شد مرا بزور دراین‌صندوق بینداخت وبرفت که داروغه‌را خبر کند . گفتم ای‌مهتاب کار خراب شد حال چه‌باید کرد . گفت آغاز مراجامه‌می باید . در اطاق تفحص کردیم واوخود میدانست کـه جامه‌اش در کجاست زیرا بمیل خود بیرون‌آورد بودوحاجب فراموش کرده بود که آنرا برد واورا‌پنهان کند و یااینکه‌چون‌هر گز فکر فراراورا نمیکرد درصددبر نیامده بود . اوباشتاب جامه بپوشید ومانمیدانستیم که بکجا رویم و چگونه بگریزیم که ناگاه صدای



داروغه وحاجب ازبیرون اطاق شده‌شد . مهتاب ناله کنان گفت ای‌علی کارتمام شد وآنهابرسیدند ودیگرامیدی بنجات‌مانیست . من‌دست‌اورا بگرفتم و بگوشه اطاق بردم و گفتم چاره‌ای نیست که بایدازجان‌خوددفاع کنیم‌ودرهمین‌حال آنهاباطاق دیگر داخل شدند و من صدای حاجب شنیدم که گفت خان داروغه‌من اورا درصندوق کرده‌ام و صندوق‌دراین اطاق‌است‌او دربروی ما بگشود . داروغه‌پای بدرون نهادومن که درپشت در کمین کرده بودم مهلت ندادم وقتیکه پای بداخل نهاد بروی‌او برجستم ودشنه‌ای راکه در کف داشتم بپشت‌اوفرو کردم او فریادی کشیده برزمین درغلطید. حاجب بکمك او بشتافت که باضربه‌ای دیگر اورا نیزازپای‌درآوردم . امااین‌دوضربت آندوراازپای در نیاورد و من بهر کدام ضربت‌دیگری بزدم وسپس‌دست‌مهتاب را که‌ازشدت خوف‌بحال خودنبود بگرفتم‌وازاطاق به‌بیرون کشیدم امادراین‌هنگام بیادم افتاد که مفتاح‌درنزدحاجب است‌باو گفتم مفتاح را از جیب اوبیرون‌آر . مهتاب‌خم‌شد که‌مفتاح‌بر گیرد . حاجب‌با دودست اورا بگرفت . مهتاب سراسیمه بانك‌بر آوردای علی‌مرانجات‌بده . بسوی‌او بشتافتم ولگدی‌به حاجب زدم که از اثر آن جان‌تسلیم‌کرد . آنگاه‌مفتاح‌برداشتم وپای‌بگریز نهادیم‌وازاطاقها بیرون آمدیم. همینکه‌ازپیچ‌دالان‌طویلی که‌اطاق حاجب‌را از دیگر قسمتها جدا میکرد گذشتیم چشم من بهمان کنیز سیاه‌چرده‌افتاد که‌راه اطاق‌حاجب‌راازاو پرسیده بودم کنیز که مهتاب را دید گفت‌ای مهتاب خاتون بزرك‌تراهمی‌خواهد . مهتاب گفت هم اکنون بنزد او روم . از

کنیز جدا شدیم ومن ازمهتاب پرسیدم خاتون بزرك کیست . گفت عجوز راهمی گویند مهتاب مرا بحیاط کوچکی اندر برد واز آنجا بدالان تاریك دیگری برفتیم . او گفت ای علی این راه پشت قصر است ومااز در کوچکی که بکوچه بازمیشود بیرون شدیم واگر راه دیگر را پیش میگرفتیم غلامان مانع میشدند کی بعد بهدر کوتاهی رسیدیم . مهتاب مفتاح ازمن بگرفت و در بگشود ومن واو ازقصر خارج شدیم ودر راقفای خود ببستیم .

کوچه خلوت بودودر آنموقع روز کسی دیده نمیشد . مهتاب گفت ای علی ما بایدهم امروز ازشهر خارج شدیم که اگر امروز سپری شود وماجرای قتل داروغه برملاء گردد دیگر فرار امکان ندارد . گفتم راست گفتی اما غذا برنداشته ایم . گفت چاره ای نیست جواهرات فراوان داریم وبهر کس دهیم هرچه خوردنی خواهیم مارادهد . گفتم من راه ندانم پس تو پیشاپیش برو ومن نیز بدنبال تو هستم بدینطریق ما برفتیم تابدروازه برسیدیم ودرمیان مردم دیگری که خارج میشدند ما نیز چون زن و شوهری که قصد سفر دارند بیرون شدیم . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب ششصد و شصت و دوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت علی بن مسعود گفت که بدینطریق ما ازشهر خارج شدیم . در اینوقت مهتاب بمن گفت که اگر امروز خطری بما نرسد دیگر نجات یافته ایم . گفتم اگر راه رامیدانستیم ازبیراهه همی رفتیم درهرحال باید خود بخدا سپاریم در اینوقت ارابه ای که بار همی برد برسید ومااز ارابه چی خواستیم که باما کمك کند ودودینار باو دادیم وسوار بربار شدیم . ارابه مارا همچنان ببرد تااینکه تاریکی شب برهمه جامستولی شد . بناچار ارابه چی ارابه نگاهداشت . من باو گفتم ای مرد توقصد کجاداری . گفت من بشهر کویر همی روم . گفتم شهر کویر تا کشمیر چقدر فاصله دارد . گفت ده روز راه بیشتر نیست . گفتم ازاینجا تا کویر چه فاصله است گفت اگر شب وروز طی کنیم پس از سه شبانه روز به آنجا رسیم . گفتم من بهای ارابه وبارها را بتو پردازم تو اسب عوض کن و مارا به کویر برسان ارابه چی گفت

بهای ارابه و بارها هزار دینار است. راضی شدیم وهزار دینار از انبان در آوردیم و باو دادیم ارابه‌چی اسبها براه انداخت و گفت در اولین منزل اسبها عوض کنم.

بدینطریق بحرکت خود ادامه دادیم تااینکه شب به‌نیمه رسید وارابه‌چی راخواب در گرفت بناچار ارابه را نگاهداشت و ما پیاده شدیم ودر گوشه‌ای سفره بگستردیم و غذا بخوردیم، ارابه‌چی جوانی قوی‌هیکل وزورمند بود که ده مرد توانا را بزانو در - آوردی ودر آنشب میهمان ما بود ودریك سفره غذا خوردیم وهر كدام بگوشه‌ای بخفتیم. نمیدانم چند ساعت بگذشت که ناگاه احساس کردم که جسمی برویم درافتاد تادیده بگشودم ارابه‌چی را دیدم که قصد قتل مرا دارد. فریاد زدم‌ای برادر تو نمك مراخورده‌ای چراقصد قتل‌مراداری گفت‌اگر تکان نخوری هرگز ترانکشم.

اما دراینوقت صدای مهتاب شنیدم که باالحاح باوهمی گفت ای رسام او را بکش تا ازشرش درامان باشیم اما ارابه‌چی که رسام نام داشت گوش بحرف اونداشت و گفت محال است که من نمك کسی بخورم واورا بکشم واگر تراکه زن اونیستی باختیار من می گذاشت هرگز باو این صدمه رانیز نمیرساندم درهماندم فریاد زدم ای رسام من نظری باو ندارم مرا رها کن. اما مهتاب میگفت ای رسام اورا بکش امانش نده ورسام گوش بحرف اونداشت ودستهای مرا باطناب ببست آنگاه ارابه آماده کرد و بامهتاب سوارشدند و برفتند ومن تنها درآنجا بماندم باخود گفتم ای‌زن حیله گر گناه بامن بود که برای‌خاطر تو سه نفر بکشتم اگر این بار ترا یافتم چنان انتقام هولناکی بگیرم که سرمشق برای دیگران شود.



وبتلاش پرداختم. از خوشبختی بند ها محکم نبود وپس ازاندکی زحمت پاره‌شد آنگاه برخاستم ولی چون راه نمیدانستم صبر کردم تا هوا روشن شد و پس از آن اثر چرخ ارابه بگرفتم و براه ادامه دادم.

یك روز تمام برفتم تا اینکه شب‌شدو گرسنگی طاقت ازمن ببرد. خواستم کـه گوشه‌ای اطراق کنم‌اما جای ماندن نبود بناچار براه خویش‌ادامه دادم و تا وقتی کـه پاهایم‌یارای حرکت داشت بلااراده پیش رفتم و بالاخره از پای درافتادم ولی‌در همین‌هنگام درروشنی‌ماهتاب سایه‌مردی را دردوقدمی خویش دیدم. ابتدا خیال کردم که این‌حالت من دراثروهم وخیال است اما همینکه گرمی‌دستی رابرصورت‌خوداحساس کردم دانستم که‌دروهم وخیال نیستم‌وهوش وهواسم بجاست. دیده بگشودم وپیری روشن ضمیر

در کنارم بود .

پیرمرد که مرا متوجه خود دید بالحن آرامی گفت : فرزندم برخیز تاترا بدیر ببرم. وچون دانست گرسنه‌ام از بغل ظرفی بیرون آورد و درآن ظرف شراب بود . اندکی بگلویم ریخت وحالم بجاآمد و برجای بنشستم . او گفت ای جوان اگراندکی دیررسیده بودم جان سپرده بودی بامن بازگو که چگونه یکه وتنها باین وادی هولناك آمدی و قصد توجه بود .

گفتم ای پدر قصد کشمیر دارم. گفت ازاین راه به کشمیر نروند وتو اشتباه کرده‌ای گفتم دزدان مالم ببردند ومرا بی‌توشه رها کردند و چون بلد راه نبودم این بود که راه را سهو کردم اکنون ای پدر تو مرا دلالت کن و بامن بگو که اینجا کجا است . او گفت ای فرزند اینجا وادی کور است ودراینجا دیری است که آنرا دیر کور گویند ومن راهب آن دیرم .

شبها دراین بیابان بگردم وخدای یکتا را ستایش کنم . مردم این اطراف همه بت پرستند . من تنهائی را برگزیده‌ام که در تنهائی بهتر توان خدا را شناخت خصوصاً که این تنهائی در بیابان باشد . دربیابان افق بازاست ومغز بهتر بکارافتد .

گفتم ای پدرچگونه توانم به کشمیر روم ؟ گفت ای پسر بااینحال نتوانی برخیز تا ترا بدیر برم . من بازنی راهبه که خواهر منست دراین دیر بسر برم تو یك چند مهمان من باش تا جان و رمقی گیری و من توشه از بهر تو برگیرم و در سر فرصت روانه‌ات کنم .

باآن پیر براه افتادم . او مرا بدیر برد. این دیر ازهزارسال بجا مانده بود . اوخواهری‌داشت که‌جوان بنظرهمی آمداما اونیزراهبه‌ای بود و پیرمرد چون مرا بدانجا برسانید خواهرخودآوازداد واومریم نام‌داشت . مریم بیامد . راهب باو گفت که‌خوراکی ازبهرمن حاضرآورد . اندکی نگذشت که خوراکی حاضرشد ومن بااشتهای زیادبخوردم وآنگاه راهب مرا بحجره برد وتختی دراختیارم نهاد و گفت ای جوان که نامت را هنوز نمیدانم این حجره ازآن تست ومن وخواهرم غلام و کنیز تو هستیم وتاروزی که دراینجا هستی مهمان ما خواهی بود وهیچ دغدغه‌ای بخود راه مده . باو گفتم ای پدر نام من علی است ومن غلام توهستم وجان خود را بتو مدیونم آنچنان خسته بودم که بمجرد افتادن بروی تخت خواب مرا درربود و چون دیده بگشودم آفتاب همه‌جا را روشن کرده بود . برخاستم وازحجره بیرون آمدم و بصحن دیر که بسیار باصفا بود بیامدم . از چشمه آب گوارائی بصورتم زدم که دراین هنگام مریم نمودارشد . مریم زنی زیبا و ملیح بود که درلباس راهبی رفته بود ومن درعمرخود زنی بزیبائی او ندیده بودم و درآنشب از فرط خستگی ونگرانی دراودقت نکرده بودم . مریم پیش آمد ومن که مبهوتانه باومی نگریستم

قدرت تکلم نداشتم . او مرا از بهت وحیرت بیرون آورد و گفت : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست .



چون شب ششصد و سصت و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علی گفت مریم مرا از بهت وحیرت بیرون آورد و گفت ای علی برادرم برای زراعت بصحرا رفت ومن صبحانه ترا حاضر کرده‌ام اما چون خسته بودی دلم نیامد که بیدارت کنم.

گفتم ای خاتون مدیون توهستم . لبخند ملیحی بزد که قلبم بطپش در آورد. دستم بگرفت . دستهای سفید و لطیفی داشت . دردل گفتم چگونه لعبتی باین طنازی ترك عشق و عاشقی کرده گوشه بیابانی را انتخاب کرده است وهمچنان درفکر بودم تا با او باطاقی که دوش در آن رفته بودم برسیدیم سفره‌ای کوچك گسترده بود و من بنشستم واو گفت ای علی من غذای خود خورده‌ام امامن نتوانستم که لقمه‌ای بر گیرم و مریم مرا برسفره نشاند و باز گشت و از اطاق خارج شد.

من طاقت نداشتم که بدان وضع سر کنم . برخاستم وبدنبال او بیرون شدم اما هرچه در گوشه و کنار تفحص کردم اثری از او ندیدم بناچار باطاق باز گشتم وسفره بر بستم وهمچنان سر بجیب تفکر فرو برده بودم که باز گشت وچون دانست که غذا نخورده‌ام گفت ای علی چرا غذا نخوردی. طاقت از کف بدادم ودرمقابلش زانو زدم و گفتم ای مریم من نتوانم که در اینجا باشم مرا جوازده تا از اینجا بروم. باقیافه‌ای بهت زده گفت چگونه باین زودی قصد سفر داری گفتم ای زیباروی تو مرا اسیرو برده خود کردی بگذار هرچه زودتر ازاین دیر فرار کنم طاقت لحظه‌ای ماندن ندارم. خدا بگناهی که کردم مرا بدینجا انداخت و ترا سر راه من قرارداد.

این بگفتم وزارزار بگریستم . مریم که گریه مرادید دست انداخت و بازوان من بگرفت و بلند کرد ومرا بآغوش بکشید ولب برلبانم بنهادو گفت: ای علی آرام باش که خدا صابران‌را دوست دارد . از کجا که‌من ترا دوست نداشته باشم.

مسحورشده بودم وندانستم چه بگویم آنچنان ازخود بیخود بودم که هیچ باطراف وجوانب خود توجه نداشتم . ساعتی بگذشت که ناگاه صدای او را شنیدم که گفت ای علی من باید بروم هم اکنون برادرم همی آید . درآندم متوجه شدم که من واودر کنار هم بروی بستر آرمیده بودیم ومن‌ازفرط هیجان هیچ نمیدانستم . مریم بار دیگر صورت ولبان من ببوسید و گفت خود دارباش که اگر برادرم بفهمد هردوی مارا بکشد . گفتم بجانم امر تواطاعت کنم .

بدینطریق من او دردیر بماندیم ومن درکار زراعت باراهب کومک میکردم و هر وقت که تنها میشدم بامریم برازونیاز بودیم . تااینکه چندماه بگذشت ومریم که از همان نخست آبستن شده بود شکمش بالاآمد ولی چون لباس گشاد همی‌پوشید برادرش متوجه نشد . تا چندماه کوشید که بچه را سقط کند اما اینکار نشد و ماه از پنجم به‌ششم‌رسید واو هرروز وهرشب که بنزد من میآمد نگران بود و از عاقبت کار وحشت داشت ومن از فرط هیجان وعشق فراوانی که باوداشتم پیوسته دلداری همی دادم ومی گفتم نترس من کارها روبراه میکنم وبالاخره تصمیم بفرار گرفتیم اما دیگر کاراز کار گذشته بود واینعمل باحال اومناسب نبود .

یکشب اورا درد زائیدن گرفت واز خوشبختی ما راهب ازدیر سفر کرده بود. مریم وضع حمل کرد وپسری زائید که من یوسفش نام‌نهادم .



پس از یکهفته هنگامی که راهب بازگشت مریم‌درنقاهت بود وچون بیماری‌خواهر رادید نگران شد و از من تشکر کرد که از او پذیرائی کرده‌ام و گفت تودراینجا مانندبرادرمن ومریم‌هستی‌ومن عقد برادری شما را خوانده‌ام اما من یوسف را درگوشه‌ای پنهان میکردم‌ومریم که‌حجره‌ای‌جداگانه داشت خوب توانست که‌فرزند خود را بزرك کند تااو یکساله‌شد ومن و اوبا یکدیگر قرار گذاشتیم که در اولین فرصت فرار کنیم و راهب ازاین ماجرا خبر نداشت اما واقعه‌ای پیش‌آمد که تاآندم مرا آنچنان تحت تأثیر قرارنداده بود ومن همی دانم که خدا انتقام قتل آن سه‌نفر را ازمن گرفت و تا عمر دارم

فراموش نمیکنم.

اینرا نیز بگویم که هرچه ما بیشتر بایکدیگر بودیم عشقمان شدیدتر میشد ومن از این عشق شدید پیوسته برخود میلرزیدم زیرا هر لحظه بیم آن داشتم که مبادا مریم را از من جدا کنند. مریم واقعاً زنی زیبا و ملیح بود.

بالاخره مقدمات فرار چیده شد و طبق تحقیقی که من کرده بودم قریب نیم فرسنگ از جاده کشمیر منحرف شده بودم و اکنون راه را خوب میدانستم. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.



چون شب ششصد و شصت و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علی بن مسعود بخواجه عبدالله کشمیری گفت که من اینك راه را نیکو میدانستم و دو روز و دو شب هم به تهیه وسائل سفر پرداختم اما درشبی که می‌بایست فردای آن حرکت کنیم؛ مریم در اطاق خود بود و کودك خویش را شیر همی داد که ناگاه راهب بدرون آمد. راهب آنشب در اثر خوابهای هولناك به بیخوابی افتاده و بسوی خواهر خود آمده بود تا با او بدعا وزاری پردازند. راهب همینکه اورا در کنار کودك خردسال دید ماجرا بدانست و بانك بزد ای روسپی بدن نجس تو جز باآتش دوزخ پاك نشود. این بگفت و کارد تیزی که پیوسته باخود داشت و برای دفع حیوانات خطرناك با خود حمل میکرد بر کشید و بسینه خواهر فرو کرد. مریم فریادی بکشید و من براثر آن فریاد خودم را باطاق اورساندم و هنگامی که بدرون شدم با صحنه‌ای فجیع روبرو گشتم. راهب سنگدل کارد را که درسینه او فرو برده بود بیرون کشید و اینك بروی گردن او نهاده بود و من دیر رسیدم و او باشدت بکشید و بیك ضربت نیمی از گردن او بریده شد. مریم دست و پا میزد و مثل گوسفند سر بریده خود را بزمین می کوبید. به راهب رسیدم و

مشتی هولناك ازپس سر باو زدم که برودرافتاد اما وحشیانه برخاست وبمن حمله کرد ومن مشت دیگری باو زدم اما کارد او دست مرا ببرید ومن که سوزش شدیدی در آن احساس کردم قدمی بعقب برداشتم وراهب خنده هولناکی کرده باحرکتی شدید که از او بعید آمد بسوی یوسف کودك شیرخواره برفت ودشنه را بسینه اوفرو کرد.

آه ازنهادم برآمد وخون پیش چشمانم بگرفت. چهار پایه‌ای که در آن‌حجره بود برگرفتم وبسوی او انداختم. چهار پایه بسر او خورد ونقش برزمین شد. بسوی او بر جستم‌دشنه را که از کفش درافتاده بود برداشتم وباخشم تمام‌بسینه‌اش‌فرود آوردم‌اوفریاد هولناکی بر کشید وجان سپرد بسوی مریم رفتم اوو یوسف هم‌جان‌سپرده بودند.

دیگر ماندن در آن‌دیرسودی نداشت. جسد مریم را بآغوش کشیدم و گریستم و سپس راهب را دریك گوشه مریم ویوسف‌رادرجای دیگری دفن کردم ودیررارها کردم وبسوی کشمیر روان شدم.



درحین‌راه باخود اندیشیدم وبدرگاه خدا استغاثه میکردم که بزندگانی‌من سر وسامانی‌دهد ویاجانم‌بر گیردوازاین وضع راحتم کند. تااینکه بجاده اصلی افتادم‌وسه شبانه‌روز درراه بودم‌تابه کویروارد شدم. این شهری‌بود کوچك‌وزیبا وبیش از دو خیابان ویك بازار نداشت و هر غریبه‌ای بشهر واردمیشد مشخص میگردید ومن‌از راهگذاری پرسیدم که جائی هست، شبی درآنجا استراحت کنم راهگذر گفت ای جوان دراین‌شهرمردی است هشام نام و او مهماندار است. هر کس بدین شهر وارد شود بخانه‌اودرآید.

بخانه هشام مرا دلالت کرد. بدرون خانه شدم و بردر کوبیدم غلامی‌زردچهره که چشمان تنگ وخوابیده‌ای داشت در بروی من بگشود. گفتم باآقای‌توهشام کار دارم. مرا بدرون خانه‌برد واو دراطاقی بگشود وگفت اندکی دراینجا باش‌تاخواجه را خبر کنم.

او برفت ولحظه‌ای بعد باز گشت وبمن‌گفت که بدنبال‌او بروم. بحیاط اندر شدیم و باطاق وسیعی رفتیم. هشام دراین اطاق بود. واومردی بود زرد چهره وچون غلام خود قدی کوتاه وپست داشت وابدا موئی درصورتش دیده نمی‌شود اما من آثار زیرکی و

هوشیاری فراوان در سیمای او بدیدم. هشام گفت گمان دارم که آمده‌ای تا حجره‌ای در اختیار تو گذارم. گفت راست گفتی من غریب این شهرم. گفت حرجی نیست هر غریبی که بدین شهر رسد بخانه‌من درآید.

فی الحال بانگ برآورد وهمان غلام بدرون آمد. او گفت حجره‌ای که در حیاط هفتم است ومستأجرش دیروز رفته باین جوان واگذر کن ، سر پیش آورد وآنگاه هشام دست پیش آورده گفت ای خواجه این حجره شبی یك دینار کرایه دارد. گفتم مانعی نیست ودو دینار کرایه دوشب را در کف او نهادم و بدنبال غلام از نزد او خارج شدم. غلام بدستور او مرا بحیاط هفتم بردو حجره‌ای در اختیارم گذاشت و گفت ای خواجه این اطاق از آن تست ومن هر دو ساعت یك بار بنزد تو آیم وحاجتت بر آورم. بامن باز گو که ترا بکنیزی نیاز هست؟ اندکی فکر کردم وسپس گفتم این بار که آمدی بتوخواهم گفت وجامه از تن در آوردم وچون خسته راه بودم خود را روی بستری که در گوشه اطاق بود بینداختم اما خواب بچشمانم نرفت وهنگامی بخود آمدم که کسی بردر می کوفت برخاستم ودر را بگشودم . همان غلام بود وبدیدن من گفت ای خواجه من طبق وظیفه بدیدن تو آمدم کاری بامن داری یانه؟ گفتم ای غلام تو وظیفه‌داری که هر دو ساعت بدیدن من آئی گفت ای خواجه‌من موظفم که بهمه مهمانان برسم وجز این مرا کاری نباشد. گفتم فعلا کاری ندارم گفت اکنون که از ظهر گذشته‌وهمی دانم که‌امروز چیزی نخواهی اما بامن باز گو که‌شب چه‌خواهی خورد.

گفتم هرچه‌از بهر دیگران کنی. گفت هرچه خواهی آیا به‌می راغبی؟ گفتم اگر یافت شود بی‌میل نیستم گفت می ارغوانی خواهی یا سفید؟ گفتم کدام بهتر است . گفت می سفید را می فیل افکن گویند ومرد باید که‌جامی لبالب نوشد . خندیدم و گفتم ای غلام برای من از آن می آورد که فکر وخیال مرا از پای در آورد . گفت نغمه سازان و رامشگران نیز خواهی ؟ گفتم تنهائی را ترجیح دهم . گفت می بی‌یار چگونه لذت بخشد . از ذوق او خوشم آمد و گفتم خود دانی . کنیزی نزد من فرست که غم از دلم بزداید و بتوانم شب را بصبح رسانم اما بامن باز گو که‌خرج اینها چقدر است گفت بهای می معلوم است اما کنیزان را اختلاف است وهر کنیزی قیمتی دارد گفتم آنکه‌از همه گرانتر است . گفت شبی دو دینار است گفتم همورا بفرست ولی من مرد مالداری نیستم اگر دیدی که خرج از ده دینار افزون است خود مختاری که دیگر هزینه نتراشی خندید و گفت ای خواجه همه اینها در شب بیش از چهار دینار نشود . گفتم پس برو و زود بساط فراهم کن غلام برفت . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شب ششصد و شصت و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت علی بن مسعود گفت غلام برفت و من تاساعتی تنها ماندم که غلام بازگشت و این بار سبوئی در دست داشت و سفره ای زیر بغل زده بود و او سفره بگسترد سبو بگذاشت و جام بنهاد و گفت من هم اکنون بازمی گردم و غذا حاضر می کنم ولی مرا طاقت نمانده بود و هنوز او پای از در بیرون نگذاشته بود که جامی از سبو پر کردم و نوشیدم . غلام راست می گفت می پیل افکن بود و احساس کردم که گرمی مخصوصی سرا پایم را بگرفت و هنگامی که غلام غذا حاضر آورد من جام سوم راهم نوشیده بودم و فریاد زدم ای غلام پس کنیزک چه شد غلام گفت ای خواجه اندکی صبر کن هم اکنون او را بخدمت آورم . این بگفت و بیرون رفت و لحظه ای طول نکشید که بازصدای در بلند شد و من پنداشتم که غلام داخل شد . در باز شد و مهتاب نیمه عریان بدرون آمد .

بدیدن او یکه خوردم . او نیز کمی از من نداشت و چون دید گانش بمن افتاد دست بصورت نهاده فریاد ضعیفی بکشید و من چون ببری خشمگین بسوی او پریدم و بازوانش بگرفتم و فریاد زدم ای روسبی من در آسمان بدنبال تو بودم و در زمین تراجستم . مهتاب گریه کنان خود بآغوش من درانداخت و باجملاتی که از شدت گریه قطع میشد گفت ای علی مرا ببخش . مرا ببخش که من ثمره کارخود را دیدم و به بلیه ای هولناك دچار شدم میدانم بتو بد کردم اما اگر امان دهی بتو ماجرای خویش باز بگویم .

مستی شراب مرا از حال بدر کرده بود و اندام نیمه عریان مهتاب مزید بر علت شد دیگر نتوانستم خویش نگهدارم و بزمین درغلطیدم . نیمه های شب از خواب بیدار شدم . سر من بر زانوی مهتاب بود . مهتاب همینکه مرا بیدار دید گفت ای علی چه کردی از این شراب بیش از جامی نمی نوشند . گفتم مهتاب تو اینجا چه میکنی ؟ و بنشستیم و دو دست بدو طرف صورتش بردم که لبانش ببوسم بناگاه متوجه شدم که اورا دو گوش بریده اند و او با گیسوان خود آنرا پوشانیده بود .

بی اختیار او را رها کردم و گفتم ای مهتاب گوش های تو چه شد . بامن باز گو که رسام بکجا رفت ؟ گفت ای علی ماجرای من بشنو .

حکایت مهتاب ورسام ارا به چی

گفتم بشرط آنکه راست گوئی از تقصیر تو بگذرم گفت ای علی بحقیقت سوگند که راست گویم و من از کرده خود پشیمانم و در این یکسال پاداش اعمال ناهنجار خود را دیده ام . گفتم حکایت کن . گفت ای علی در آنشب که من و تو و او غذا خورده بخفتیم . در نیمه شب ناگاه دیدم که رو کش من بکنار رفت و مردی ببستر من داخل شد . درابتدا تصور کردم توئی و تنگ بآغوشت

کشیدم اما بناگهان صدای او را شنیدم که گفت اگر فریاد کنی با دشنه شکمت را پاره کنم و دشنه بروی سینه من نهاد او بزور از من کام بگرفت تو خفته بودی. من که تا آندم هرگز فکر او را در سر نیاورده بودم بناگاه عشق او در دلم جای گرفت. رسام بمن گفت ای زن همی دانم که او شوهر تو نیست اگر مرا بشوهری قبول کنی من ترا با خود به کویر برم و عمری بخوشی زندگی کنیم و چون تو نیز بمن گفته بودی که بدنبال معشوقه خود به کشمیر همی روی و دل من از تو چرکین شده بود این بود که با او موافقت کردم.

گفتم من که ترا از خانه داروغه نجات داده بودم چگونه حاضر شدی که خون مرا بریزی گفت ای علی من هرگز قصد قتل تو نکردم اما این سخن با او همیگفتم که او خیال نکند که هنوز ترا دوست دارم و من این سخن از آن جهت گفتم که خیالش از جهت من راحت باشد اما هرگز نمیگذاشتم که ترا بکشد. گفتم بسیار خوب باقی ماجرایت را بگو. گفت من و او آمدیم تا بیش از دومنزل به کویر نمانده بود. اما در این مدت کوتاه چنان از اخلاق او بیزار شدم که قصد فرار کردم اما او ملتفت شد و مرا بقصد کشت بزد و گوشهایم ببریدو خواست بینی ام ببرد که گریه کنان خود را بروی پاهایش در انداختم و او از قتلم در گذشت. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.



چون شب ششصد و شصت و ششم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت علی بن مسعود بخواجه عبدالله کشمیری گفت مهتاب بمن گفت که رسام گوشهای من بریدو همی خداست که بینی ام ببرد و من بگریستم و خود بدامنش انداختم و از خونم در گذشت اما چنان خوف و وحشتی از او مرا در گرفته بود که دیگر حتی فکر فرار را هم از سر بدر کردم. او مرا به کویر بیاورد و خانه کوچکی بگرفت و دکه ای بگشود و هر شب شراب همی خورد و مست همی شد و گاه و بیگاه مهمانانی بخانه میاورد و من مجبور بودم که از مهمانان او تا بامداد پذیرائی کنم و او مست و لایعقل میخفت. کم کم

بقمار پرداخت وهرچه داشت بفروخت ومرا هم درقمار بباخت کسی که مرا برد مردی بود زوار نام. زوار از قماربازان بنام بود. مرا باخودببرد وپس ازاینکه یك ماه نگهداشت بدینجاآورد و به‌هشام فروخت واز آن تاریخ درخانه‌هشام هستم.

سخن‌خود پایان داد وخودا بزانوهای من درانداخت وآنچنان بگریست که مرا دل براو بسوخت گفتم‌ای مهتاب ازاین‌زندگی راضی هستی؟ گفت هرساعت ازخدا مرگ خویش خواهانم. گفتم توجواهرت فراوان‌داشتی بامن‌بازگو که رسام‌آنهاراچه کرد گفت رسام همه‌رادر قمار بداد گفتم هشام ترا بچند خریده است گفت بیکصد دینار. گفتم‌اگر ترا ازاوخریداری کنم؟ گفت تاعمر دارم کنیز توباشم.

آنشب را تاپاسی گذشته باهم بودیم ومهتاب هرساعتی همی گریست وازمن‌پوزش میخواست وچون بامداد شدهمان‌غلام بیامد ومهتاب راگفت که خواجه ترا همی خواهد. مهتاب بمن‌نگریست گفتم تراازخواجه بخرم‌دست بگردنم انداخت‌صورت‌من ببوسدو بدنبال‌غلام بیرون رفت ومن درباره او بفکر اندر شدم که آیا اورا ازهشام بخرم یااینکه بگذارم‌و بروم اما وقتی زیاددرباره او بیاندیشیدم دردل بگفتم هرچه باشد این زن آنقدرهاگناه ندارد وتأثیرمحیط اوراچنان نابخرد کرده است. غلام بیامدو گفت آقایم هشام همی‌خواهد بخدمت رسد اجازت دهی. گفتم درانتظار او هستم. غلام برفت واندکی بعد هشام بیامد وچون باطاق وارد شد خنده کنان گفت ای خواجه امیدوارم که شب‌را نیکو بصبح‌رسانده باشی. بامن بازگو که‌این کنیز تراپسندافتاد. گفتم اسحق کنیز خردمندی بودومن‌برآن هستم که این کنیز ازتو بخرم. گفت من این کنیز نتوانم فروخت که‌سرآمد کنیزان‌منست اما کنیزان‌دیگری‌دارم که‌اگر تراپسندافتادازآن‌فروشم. گفتم‌من‌طالب‌اوهستم گفت‌من بیش ازیکصد دینار هم خرج‌او کرده‌ام. گفتم مرابیش از این ممکن نیست. هشام گفت او را یکصد دینار همی فروشم. گفتم اواین قیمت ها ندارد که‌دوگوش او بریده است خندید وگفت ای مهمان این عیب او نباشد چه بس عیب‌ها که درجای خود حسنی شمرده‌شود.

گفتم در هرحال من‌اورا یکصد دینار طالبم وهشام چون دید که پیش ازآن‌نتواند بفروشد قانع‌شد. من‌یکصدوپنجاه دینار بشمردم‌وباو دادم‌واوبرفت تامهتاب بنزدمن‌فرستد اندکی بعد مهتاب بیامد واوبسیار شادمان بود ومراباآغوش کشید ولبانم ببوسید وگفت ای‌علی من‌ازکنیزان‌توهستم. بیا تاهرچه زودتراز این خانه برویم. گفتم توازاین‌پس‌در نزد من خواهی بود واینجاخانه‌تست ومن‌ترا باخویشتن خواهم بردوهشام بتوحقی ندارد وگفت توهنوزاین‌مردرا نشناخته‌ای‌ازآن‌ترسم که‌توطئه‌ای‌چیدوترا بدام‌اندازدومراتصاحب شود. گفتم ای‌مهتاب تواز بس‌زجر کشیده‌ای بهمه‌چیز وهمه کسی مشکوك هستی. از او اصرار وازمن انکار تاعاقبت راضی‌شد که‌آنروز وآنشب‌را هم‌صبر کندوفردا بامدادان

بار بر بندیم و بسوی کشمیر حرکت کنیم. مهتاب بتهیه وسایل سفر پرداخت وشادابی و زیبائی گذشته را باز یافت. ومن واو آنروز و آنشب رابمستی و عشق بگذراند تا شب به نیمه رسید . دراین وقت درحجره بشدت باز شد وهشام بدرون آمده. بااو چهار تن ازغلامان او بودند. مهتاب که در آغوش من بود سراسیمه برخاست هشام غلامان رامخاطب ساخته فریاد زدی:این روسپی را بگیرید ودردخمه بزندان اندر اندازید تا من حساب خود با او تسویه کنم .

من دشنه بر کشیدم و مهتاب را در پناه خود جای دادم وفریاد زدم هر کس قدمی پیش آید بااین دشنه شکمش را پاره میکنم . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب ششصد و شصت و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علی گفت که من دشنه کشیده فریاد بر آوردم که هر کس قدمی فرانهد شکمش را پاره کنم وهشام چون تهدید من بدید گفت . شاید ندانی که من دراین خانه پنجاه تن غلام قوی هیکل و نیرومند دارم گفتم درعرصه کارزار یك مرد جنگی بهتر از صد هزار است ای هشام هر کس ازدر کید وحیلت در آید آخرش بورطه بدنامی افتد تو بامن باز گو که مرادو منظورت چیست ؟ هشام گفت دیشب این کنیز بدستور تو یکی از غلامان مرا سر بریده گفتم این چنین نیست گفت و دلایلی براین امر دارم . گفتم دلیل تو چیست ؟ گفت دلیل من اینکه گردن بندی باین کنیز داده بودم واین گردن بند در بستر مقتول یافت شده نگاهی بمهتاب کردم واو ازوحشت رنك برو نداشت . گفتم ای هشام حتماً این گردن بند را ازاو دزدیده اند تو اندکی مجال ده تامن حقیقت از او باز پرسم که اینك کنیز

دنباله حکایت
علی بن مسعود

در تصرف منست .

هشام قانع شد و به‌غلامان فرمان‌داد که از اطاق بیرون‌روند وخودنیز خارج شد پس ازخروج آنها‌من‌مهتاب‌رامخاطب ساخته گفتم‌ای مهتاب‌راست‌گوماجراچیست گفت‌ای علی بعشق‌خودقسم‌میخورم که این‌چنین‌نیست . گفتم ماجرای گردن بند چیست ؟ گفت من این گردن‌بندرا که‌هشام دربدو ورود بمن هدیه داده بودباو مسترد داشتم واوآن را از من بگرفت که درفردای آنشب باز گرداند امامستردنداشت‌ومن چون‌باورودخود باین خانه علقه‌وعلاقه‌ای بچیزی نداشتم دیگرازاونخواستم . گفتم‌فکر میکنی که منظوراوچیست ؟ گفت‌مراداواینست که باین‌تمهیدازتو پول‌فراوانی بدست آردویااینکه مرانگهدارد گفتم حال که‌چنین‌است اوراتأدیب کنم. مهتاب که‌پیش‌ازمن‌نگران‌شده بودو گفت‌ای‌خواجه‌هرگز نتوانی که‌دراینجاباوستیز کنی که‌او غلامان بسیاردارد بایدبا اوازدر کیددرآئی . گفتم بعقیده‌توچه‌باید کرد گفت مراعقیده براینست که گوئی‌ازخریدن‌من سرباززاده‌ای واوچون بیند که یکصدوپنجاه دینارازکفش بدرود بناچارسرتسلیم فرودآرد گفتم‌اگرراضی‌شد و وجه‌مسترد کرد توچه‌خواهی کردن .

مهتاب بشنودن این‌سخن رنگش بپریدو باخشم فراوان گفت آنوقت تومراترک گوئی و در عوض یادگاری بمن دهی . گفتم چه یادگاری گفت دشنه ات را بمن دهی که من با آن هم او و هم خودم را بکشم . گفتم ای مهتاب من اورا راضی کنم تو برو و اورا بنزد من آر .

هشام برفت واندکی بعد هشام‌تنها بنزد من آمد و گفت‌ای خواجه چه سخن داری ؟ گفتم‌ای‌هشام اندکی‌درکنار من‌بنشین که مراباتوسخن‌هااست . هشام بنشست‌من‌باو گفتم ای‌هشام حال‌توبراین تهمت‌ها که‌براین کنیز زدی‌مطمئنی ؟ گفت ای مهمان هرگز بخطا قضاوت نکنم‌وگواهان دیگری براین‌امردارم . گفتم‌ازاین‌سخن‌هابگذر توانی‌ازاین ماجرا چشم‌پوشی واین کنیز بمن‌واگذاری گفت هرگزاینکارنتوانم . گفتم‌دراین‌حال‌من‌این‌معامله فسخ کنم‌وتوبایست که بهای‌اوبمن‌مسترد کنی . گفت‌حرفی نیست‌ومن مال‌تو برگردانم .

من‌هیچگاه فکرنمیکردم که هشام‌تا باین حد راضی شود بناچار گفتم اگر از این معامله‌مغبون‌هستی اندکی‌بیشتر کنم. گفت‌هرگز نتوانم . گفتم‌ازنگاهداری کنیز چه سودی‌عاید توشود .

پاسخی باین‌سئوال‌من‌نداد ومکث کرد ومن بسخن‌خود افزودم ای هشام بیاو پنجاه دیناردیگراز من‌بستان‌واورا رد کن . من‌شیفته‌این کنیز شده‌ام . گفت‌ای‌خواجه‌من ترا کنیزدیگر دهم . کنیزی‌دهم که تغنی‌خوش کند وچنگ‌نیکو نوازد و گوش‌او بریده نباشد گفتم من‌جز اونخواهم گفت‌ازاین معامله ادعای‌غبین‌دارم .

دانستم که‌هشام بهیچ حیله‌ای‌سر تمکین‌فرود نیاورد امانتوانستم بدانم که او از چه

جهت بداشتن مهتاب علاقمنداست . هشام برخاست وچون خواست ازحجره بدر رود گفت ای مهمان تو امروز خواهی رفتن یاامشب نیز دراینجا بسر میکنی. چاره ای نبود گفتم امشب نیز مهمان تو خواهم بود گفت قدمت بروی چشم . گفتم پس تو از من دلگیر نباشی . گفت لا والله و اینکه حساب باتو تسویه کنم ازاین جهت بود که بدانی برای تصرف او تاپای جان خود ایستاده ام او این بگفت وازحجره بیرون شد ومن چون تنها ماندم بغم وا ندوه دچار شدم و سر بجیب فرو بردم ولی هرچه اندیشیدم راه حلی بنظرم نرسید . آنروز بگذشت و هوا تاریك شد غلام طبق معمول بیامد وسبوئی می سفید ازجهت من آورد و گفت خواجه را به کنیز رغبتی است گفتم اگر همان کنیز دوشین را فرستی سپاسدارم گفت او را خواجه نفرستد که درحجره ای به بند اندراست . گفتم پس بکنیز کی نیاز ندارم . او سخنی نگفت و بیرون رفت و من در اندیشه مهتاب بودم ردر آندم دلم برای او بسوخت و باخود گفتم بهر طریق که شده باید او را نجات دهم گرچه از آغاز آشنائی بااو جز رنج و زحمت ندیده ام . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب ششصد وشصت وهفتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت علی بن مسعود گفت من بفکر اندر بودم و نقشه آزادی مهتاب را همی کشیدم که شب به نیمه رسید و می بسبو تهی کرده بودم . درهمین وقت در بازشد و کنیز کی زیباروی بدرون آمد ومن در آغاز پنداشتم که مهتاب است بازو بگشودم و اورا بآغوش کشیدم و گفتم ای مهتاب ای نور دیده من چه خوب شد که آمدی من اکنون دراین فکر بودم که هشام بکشم و ترا نجات دهم . کنیز که این سخن بشنود خویشتن از آغوش من بیرون افکند و بالحنی پر تشویش گفت : ای مهمان من مهتاب نیستم وموصله نام دارم . خواجه ام مرا بنزد تو فرستاده تاترا سر گرم کنم . بناگاه از تخیلات خویش بیرون آمدم ودانستم که ندانسته درسر

مستی سخن گفته‌ام که اگر این کنیز بگوش خواجه‌اش برساند مرا بکشد. نخست او را از خود براندم و گفتم چه کسی گفت که تو بی خبر بدرون اطاق من آئی اما بلافاصله بوضع خویش پی بردم و او را در میان بازوان خود فشردم و لبانش ببوسیدم و او کنیزکی بود کوتاه قد ولی اندکی فربه سینه‌اش بر آمده و میانی باریك داشت. از مهتاب زیباتر نبود اما زنی دلچسب و دلپسند بود. کنیز خواست جامی می بریزد اما دید سبو تهی است گفت ای مهمان سبو تهی کرده‌ای و برخاست و برفت تا سبو پر کند اما من از ترس اینکه مبادا او برود و ما جرا به هشام بگوید نگذاشتم و گفتم به می نیازی نیست.

گفت تو چگونه می خوری و مرا از آن محروم کنی که عشق بی وجود می لذتی ندهد وخود از چنگ من بدر انداخت و برفت و اندکی بعد باسبوئی که لبالب از می بود باز گشت وخنده کنان گفت ای خواجه تو در باره من بگمان باطل شدی و من هرگز قصد خیانت بتو را ندارم که من خود در این خانه دلی مالامال از اندوه والم دارم و بلافاصله جامی بریخت و بدست من داد. من جام بوی گرداندم او جام تهی کرد و جام دیگر از بهر من ریخت گفتم ای خاتون من باندازه کافی خورده‌ام و توان. گفت در روش میخوارگی هم پیالگی شرط است لااقل جامی بنوش جامی بنوشیدم و ندانستم چه شد واز حال برفتم چون بهوش آمدم در میان بستر بودم و کنیز در کنارم خفته بود که بتکان من بیدار شد. گفتم ای موصله من در کجا هستم؟ گفت ای خواجه تو درخانه خود هستی و من از اصرار خود که بتو جامی پیمودم شرم نموده‌ام. در هرحال این گناه بر من مگیر و مرا بآغوش بفشرد. اما در این هنگام در باز شد و شبحی بدرون آمد. این شبح نزدیك شد و من مهتاب را در روشنائی شمع بدیدم. مهتاب همچنان بشب آمد و قبل از اینکه من و موصله از جای برخیزیم او دست بالا برد و در اینوقت دیدم که دشنه‌ای در دست او میدرخشد او دشنه را بشدت پائین آورد و در سینه موصله فرد کرد. فریاد موصله برخاست و گفت ای خوبرو مرا بجور کشتی که من هیچ گناه نداشتم وجان سپرد. من بسوی مهتاب جستم و گفتم ای مهتاب این چکار بود؟

مهتاب گفت ای علی اوعشق مرا تصاحب کرده بود و من چون دیگر بجان خود علاقه ندارم درصدد انتقام بودم. بدان که هشام را بکشتم. غلام نیز کشته شد و این سومین نفری است که در این جا جان سپرد. ای علی برخیز و هرچه زودتر فرار کن. من گفتم که هشام قصد قتل تو دارد. او بهیچ وجه ترا رها نمیکرد. گفتم علت این امر چیست گفت او قصد مال تو کرده بود و این سخن‌ها همه تمهید بود و این کنیز را برای قتل تو فرستاده بود گفتم چنین نیست که اگر او همی خواست مرا بکشد تا بحال کشته بود که من از آغاز شب تا باین دم از خود بیخود بودم. او دست بزیر تشك انداخت و دشنه‌ای بیرون کشیده گفت ای علی این دشنه را نگاه کن. این دشنه آبداده است و اگر باآن یك خراش به کسی وارد شود و هرگز

شفا نیابد و اما این کنیز چگونه بیهوش شد این از بخت بلند تو بود که اواز پای در آمد و یا عاشق تو شد و خواست نخست کامش بر آورده شود آنگاه ترا بکشد و بعد هم هشام اورا بقصد قتل تو بداروغه همی سپرد. گفتم ای مهتاب تو این ماجرا از کجا دانستی گفت ای علی من این را از غلام اوشنودم که این غلام همان بود که هردو ساعت بنزد تو همی آمد و او بر من عاشق است. هشام مرا ببهانه‌ای بزندان اندر انداخته بود که در این ماجرا بنزد تو نباشم و نمی دانست که غلام مرا دوست دارد. شب هنگامی که غلام غذای مرا آورد من اورا بخود خواندم و اورا مست کردم و آنچه میبایست بدانم از اوشنودم و غلام را کشتم که خواجه برسید. خواجه‌راهم بادشنه‌ای از پای در آوردم ومفتاح برداشته باعجله بنزد تو بیامدم اما ترا شانس واقبال همراه بود و من با خود میگفتم که تو کشته شده‌ای اما سلامتت دیدم.

صورت مهتاب ببوسیدم و گفتم ای مهتاب تو مرا ازمرگ نجات دادی ومن تاعمر دارم رهین منت توهستم.

گفت ای علی برخیز وفرار کن. گفتم اگر تو نیائی قدم از قدم بر ندارم گفت تو که بسوی معشوقه خود میروی بامن چکاری داری؟ گفتم ای مهتاب عشق من بتو صد چندان شد. دوباره خود بآغوش من درانداخت و آنگاه من برخاستم و با عجله اسباب خود در انبانی بنهادم وسپس باتفاق او از خانه هشام بیرون آمدیم. اما هوا تاریك بود ودروازه بسته بودند وما نمی توانستیم که از شهر خارج شویم. بناچار خود را بدیواری که بدور شهر کشیده بودند رساندیم ومن به مهتاب گفتم ای مهتاب بایداز این دیوار بگذریم گفت ای علی چگونه ممکن باشد.

گفتم تو بشانه من اندر شو وبروی دیوار رو ومن نیز بدنبال تو همین کار کنم. مهتاب فوری بشانه من برجست ودست بکنگره دیوار بند کرد و خود بالا کشید وقتیکه برسر دیوار قرار گرفت وبناگاه یکی از غلامان داروغه از تاریکی سر در آورد و دست من بگرفت و گفت ای مرد قصد فرار داری؟

مهتاب فریادی هولناك بکشید ومن گفتم ای برادر مرا اذن ده که فرار کنم که جانم درخطر است. گفت چگونه جان تو درخطر است. پس تو آنی که راهب دیر را در با راهبه کشته‌ای؟

آه از نهادم بر آمد. گفتم ای برادر راهب وراهبه کیست؟ گفت کتمان مکن من ترا بنزد داروغه برم واگر بی گناه بودی ترا رها کند واگر جان تو مورد تهدید است او بهتر تواند که حفظ کند. چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب ازداستان فروبست.

چون شب ششصد و شصت نهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت علی گفت؟ ترا بنزد داروغه برم واگر بی گناه باشی او ترا رها کندواگر جان تودر خطر باشد او ترا حفظ کند ومن‌هرچه کردم او رها نکرد وفریاد برآورد تایاران‌خود خبر کند ومن مجالش ندادم مشتی بدهانش فرودآوردم‌و به مهتاب گفتم ای مهتاب از دیوار بدانسمت فرود آی وجان خود حفظ کن. مهتاب گفت‌ای علی‌من بی‌توهرگز فرارنکنم. وازآنطرف آن‌سپاهی که ازمشت من دهان پرخون داشت چون ببری خشمگین بمن حمله‌آورد ودشنه از غلاف کمر بکشید وبمن حوالت کرد و من دست اودر هوا بگرفتم وآنچنان فشار دادم که انگشتانش سست شدآنگاه دشنه‌را از کفش درآوردم‌وبه‌سینه‌اش‌فروکردم. نعره‌ای هولناك بکشید وبزمین افتاد. درهمین هنگام سیاهی چندنفر ازیاران اورا در پیچ دیوار بدیدم وآماده جستن بدیوار بودم‌اما دستم به کنگره دیوار نمیرسید. به‌مهتاب گفتم دست مرا بگیر وکومك کن اوخم شداما نتوانست و نزدیك بود که خود سرنگون شود. سپاهیان هر لحظه نزدیك‌تر میشدند مهتاب سینه بروی دیوار انداخت وپای‌خود آویزان کرد وگفت ای علی کمر مرابگیرو من کمر او بگرفتم وبزحمت اندکی خود را ببالا کشیدم ودست خودبند کردم ودرست‌در همان‌لحظه‌ای که آنها بدوقدمی من رسیده بودند خود را بروی دیوار انداختم امایکی ازآنهاپای‌مرد بگرفت که بالگدی بزمین نقش بست.

من‌فوری بپائین برجستم وآغوش بگشودم که اونیز بپائین پرید وسپس باآخرین حد ممکن پای بفرار نهادیم. به مهتاب گفتم بایدهرچه زودترخود را بجای امنی رسانیم گفت ای‌علی درنزدیکی شهر دهی است آباد ومن بدانجاآشنایم وهنگامی که‌رسام مرا داشت روزی مرا بدانجا برده بود و من آنجا را نیکو شناسم اگرصلاح بدانی برویم. گفتم هرچه خواهی بکن. بدینطریق من واو در روشنائی ماهتاب براه‌ادامه دادیم‌تااینکه به‌یك‌فرسنگ‌راه‌بدهی رسیدیم‌اکنون هواروشن شده بود. به مهتاب گفتم کسی را در اینجا شناسائی؟ گفت پیرزنی را میشناسم که از زنهای خوب ومهربان است ومن دوهفته درخانه او بوده‌ام. گفتم مرا بخانه اوبر.

مهتاب مرا بیاورد تابخانه‌ای که درکوچه‌ای تنگ وکثیف بود برسیدیم. او براوبکوفت صدای ضعیفی از درون خانه شده شد وگفت کیست؟

مهتاب گفت ای‌مادردر بگشا. عجوزی که بدیدنش زهره‌دردلهاآب میشدبرآستانه در نمودار گردید وبدیدن‌مهتاب خنده‌ای بکرد ودهان بگشودودندانهای کثیفش نمایان‌شد وگفت‌ای دختر چه‌خوب آمدی که من برای تو بغم‌اندر بودم. این‌راه‌ورسم دوستی نبود که یك بارمراترك کردی. شوهرت نیز باتوست. گفت‌ای‌مادر شوهرم‌رسام مراطلاق‌داد واینك

باین جوان شوهر کرده‌ام . گفت بدرون آی وهمچنان که ما را بخانه همی برد گفت او مرد خوبی نبود ومن از جهت تو غبطه میخوردم چه خوب شد که از چنك او نجات یافتی . الحال قصد کجاداری ؟ گفت ای مادر قصد آن دارم که چند روز در خانه تو باشم و البته مخارج خود بپردازیم اماترا باید که وجود مارا از همه کس مخفی کنی و چون دید که پیرزن از شنودن این سخن ببهت وحیرت اندرشد گفت این سخن بدانجهت گفتم که مرا بعد از او خواستگار فراوان بود وعلی الخصوص که یکی از آنها مردی متقلب و بی ایمان باشد ومن چون باین جوان شوهر کردم قصد قتل شوهر مرا کرد الحال برای نجات او این سخنان از همه کس پنهان کن .

گفت آنچه گوئی همان کنم .

بدینطریق من ومهتاب در خانه او بماندیم واین پیرزن کسی رانداشت وزن منزوی بود اما بمقتضای سن و خوی خود بسیار کنجکاو بود . یکشب من اورا درپس اطاق خود دیدم که گوش بدرچسبانده بود ماجرا به مهتاب گفتم واو گفت ای علی از این پس بایدمواظب او باشیم .چهارشبانه روز گذشت درشب پنجم مهتاب رابیماری در گرفت ومن از جهت او نگران شدم . در آغاز این بیماری کوچك بوداما درفردای آنشب حال او بد شد . عجوز بعضی داروها باوداد واین داروهاحال اورابدتر کرد بطوریکه دوروز بعددیگرامیدی بحیات او نداشتم . بالاخره مهتاب درحال اختصار افتاد ودر لحظات آخر سرو صورت مرا ببوسید و گفت ای علی مرا حلال کن و اگر بتو بد کردم از تقصیر من بگذر و جان سپرد . آنقدر در مرك او نگران شدم و گریستم که حد نداشت زیرا باو مأنوس شده بودم و بامرك او خود را تنها و بی کسی دیدم . بگفته عجوز اورا درهمان خانه دفن کردیم ومن دیگر طاقت ماندن در آنجا رانداشتم وبه عجوز گفتم که فردا بسوی کشمیر حرکت خواهم کرد . عجوز بشنودن سخن من رنك بباخت ولی سخنی نگفت تااینکه آنروز بگذشت وشب هنگام من طبق معمولی دراطاق خویش بودم وبتهیه وسیله سفرهمی پرداختم که ناگاه در گشوده شد وعجوز درحالی که ابریقی دردست داشت بدرون آمد . عجوز ابریق در گوشه اطاق نهادو در حالی که خنده کریهی بر لب داشت گفت : ای علی همی بینم که قصد سفر داری ؟ گفتم درست است و فردا درطلوع فجر ازاین مکان بروم که مراطاقت دوری مهتاب نیست . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .

چون شب ششصد و هفتادم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علی گفت که من بتدارك اسباب سفر مشغول بودم که عجوز بدرون آمد و گفت قصد سفر داری گفتم راست است گفت ای علی من چون احساس کردم که ترا نگرانی دست داده است داروئی از جهت تو آورده ام و ابریق را برداشته بمن داد من بدرون آن نگاه کردم دیدم پر ازمی است . گفتم ای خاتون از کجا این دارو آوردی گفت ای علی این داروئی است که غم و اندوه ترا ببردومن در جوانی از آن تجربت ها دارم . از این کار عجوز بشگفت اندر شدم که او تا آندم پیوسته از بدی های می سخن ها گفته بود و ما هر وقت که همی خواستیم می بنوشیم از او پنهان همی کردیم و او در عین حال که خود از جهت ما همی خرید این چنین می گفت که نمیداند آن دارو چیست .

باری ابریق از او بگرفتم و جامی لبالب کردم و نوشیدم . مئی بود که از آغاز ورود بخانه نظیرش را ندیده بودم و باجام دوم حالم دگر گون شد بطوریکه نتوانستم برپای بایستم . بسوی بستر رفتم . ودر و دیوار بدور سرم همی چرخید . در اینوقت عجوز در ببست و خود عریان شد و ببستر من بیامد و در پهلوی من بخفت دست بگردن من درانداخت و سر و صورت من ببوسید و من بحالی بودم که نمی توانستم اورا از خود دفع کنم . عجوز گفت ای علی من ترا دوست دارم تو مرا از خود خشنود کن که من برای خاطر تو دست بکاری خطیر زده ام صدای او در گوشم طنین انداخت برخود مسلط شدم و با خشونت اورا از بستر بیرون انداختم و بانك زدم ای روسبی فوراً از حجره من خارج شو که اگر خشم مرا برگیرد ترا بکشم عجوز که این چنین دید با اندام ضعیف خود لخت و عریان درمقابل من ایستاده تهدید کنان گفت : پس تو مرا از خود میرانی ؟ بدان و آگاه باش که من از همه چیز خبر دارم . تو هشام و غلام و کنیز اورا کشته ای بعد فرار کردی و سپس دو تن غلامان شحنه را از پای در آوردی و اکنون چندروز است که شحنه در تعقیب تو است و اعلام داشته که هر کس ترا باو سپرد هزار دینار پاداش گیرد و من اکنون ترا باو میسپارم .

بورطه ای هولناك افتاده بودم . پس این عجوز از همه چیز و همه جا خبر داشت زندگانی من بسته بسکوت او بود . اگر میخواستم اورا بکشم چگونه از آنجا فرار میکردم از کجا که چون پای از خانه بیرون مینهادم گرفتار غلامان داروغه نمی شدم .

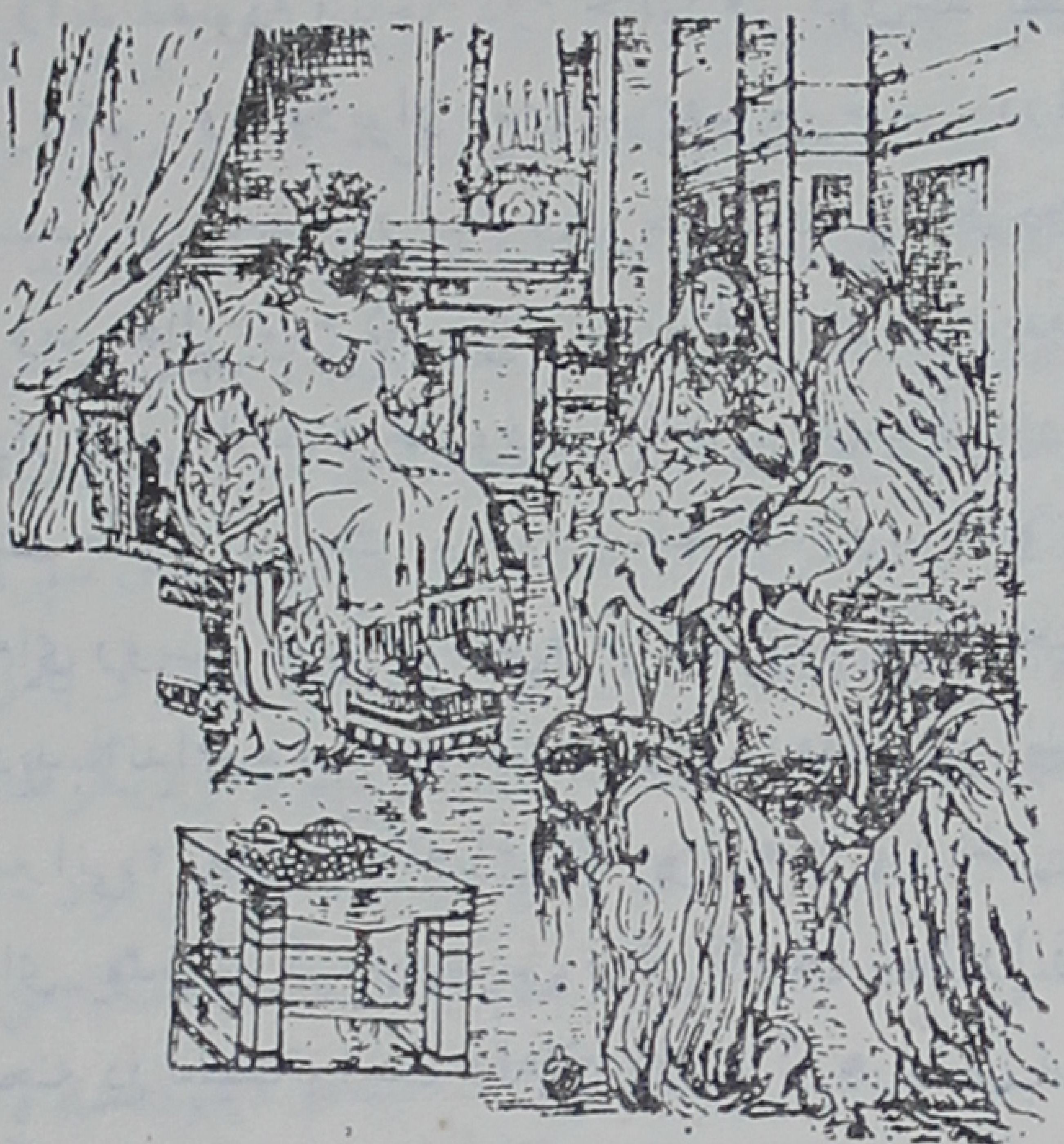
عجوز همچنان درمقابل من ایستاده بود وسخنانی می گفت که من نمی فهمیدم اما در اینوقت شنودم که گفت : من مهتاب را کشتم که ترا تصاحب کنم .

سراسیمه از جا جستم و گفتم : چه گفتی ؟ با آرامی تمام گفت : بله من او را کشتم من باو زهر دادم و اورا کشتم . کتمان نمی کنم .عشق تو سبب شد که من اورا بکشم .

دیگر نفهمیدم چه شد این عفریت خون آشام محبوبه مرا کشته بود و من قدرت نداشتم

که انتقام از او بگیرم . عجوز گفت حال که مرا از خود میرانی میروم و داروغه را باینجا میآورم ومیگویم که تو اورا نیز کشته‌ای .

بیک حرکت سریع خودرا بین او و در حایل کردم و آغوش گشودم و گفتم ای خاتون من بروی تو عاشقم اینکه ترا از خود طرد کردم نه از جهت عدم علاقه بود بلکه از آن میترسیدم که تو برای امتحان من این عشق ابراز کرده باشی حال که چنین است من از غلامان توام. و اورا که از شدت عشق در آغوش من سست شده بود به بستر بردم واین عجوز چنان از خود بیخود بود که مرا اشمئزازی سخت حاصل آمد اما برخویشتن مسلط شدم که جانم بسته به سکوت او بود. عجوز گفت ای علی تو پیوسته در اینجا باش تا کسی بوجود تو پی نبرد گفتم ای خاتون چگونه توانم عمری در خانه زندانی باشم گفت حال که چنین است پس من مقدمات کار فراهم کنم وتو مرا باخود به کشمیر بر .



گفتم راه صواب همین است . درفردای آنشب عجوز بتهیه وسایل سفر پرداخت و من همچنان درخانه بودم و بعاقبت کار خود میاندیشیدم و هر لحظه که بیشتر می گذشت نفرت من از عجوز بیشتر میشد. هنگام غروب کارهای مقدماتی او پایان یافت و بمن گفت ای علی تو درخانه من باش تا من در بیرون گردش کنم وراه فرار را بازیابم. گفتم هر آنچه خواهی بکن. او ازخانه بیرون شد و ساعتی بعد بازگشت و گفت ای علی فرار آماده باش که وقت بهتر از اکنون نیست. من خورجینی که حاضر کرده بود بدوش کشیدم و بدنبال او ازخانه بیرون آمدم.

بدینطریق از آن دهکده بیرون شدیم درراه انبان در بغل گرفتم اما عجوز را

پای رفتن نبود وچون فرسنگی پیاده طی کردیم گفت ای علی اندکی بیاسای گفتم هنوز راهی طی نکرده‌ایم گفت مرا پای رفتن نیست. امشب‌را دراین‌مکان بگذرانیم‌ودرطلوع‌فجر براه خود ادامه دهیم. گفتم توآنچه خواهی بکن. و فرش بگسترد وسفره حاضر کردو بستر آماده نمود اما مرا میل بغذا نبود وعجوز هرلحظه اصرار همی کرد که غذا وشراب بخورم ومن‌از او برنج اندر بودم تااینکه سفره برچیده وقصد خفتن کرد. من با خود گفتم که‌چون او را خواب در بود راه فرار در پیش گیرم واز شرش راحت‌شوم . اما عجوز، همچنان بیدار بود ومرا مواظبت همی کرد وخویشتن بمن همی چسبانید که اینکار برنج من همی افزود تااینکه خشم مرا بگرفت‌و گفتم ای‌عجوز تومرا جای‌مادری چند در تعبم اندازی برای خدااندکی آرام باش. عجوز که این بشنود گفت مرا مـادرخود همی دانی و حال‌آنکه پای ازپنجاه‌سال فرا ننهاده‌ام‌این گناه از من بود که ترا ازمرگ نجات دادم وبا تمهید فراوان‌سبب خلاص توشدم‌واما اگر بیش ازاین کناره گیری کنی قبل‌ازاینکه حیات خودرا دردست توتباه بینم بزندگانی ات پایان دهم.

تهدید عجوز مرا بخنده انداخت چون خود رانجات یافته میدیدم ونمیدانستم کـه او درهمان یکساعت که ازمن‌جداشد تمهیداینکار چیده وزمینه‌کارآماده کرده است. من باوگفتم ای‌عجوز وقت این سخن‌ها نیست که ناچار دراین زمان ازتوجدا شوم که وجود تو ملالت خاطر من‌است . گفت راست گفتی من هرگز فکر این ماجرا نکرده بودم که توجوانی هوسران وغیرقابل اعتمادی ومن بهوس زندگانی خود بخاطر تـوتبـاه کردم اینک چه خوب شدکه از خواب غفلت بیدار شدم وبانگ برآوردموشیخ!

درحال غلامی زنگی وقوی هیکل وزورمند از پس‌سنگی بیرون‌آمد دردست او دشنه‌ای همی‌درخشید. غلام‌درپاسخ او گفت ای خاتون ترا چه سخن است وبیک‌طرفة‌العین خویشتن بمن‌برساند ومن بدیدن او بوحشت اندر شدم عجوز گفت ای موشیخ این مرد را ادب کن. غلام دشنه بالا برد که مرا مضروب کند ومن از جای برجستم وباو درآویختم ودستش بگرفتم. لحظه‌ای ما دونفر بهم‌درآویختیم ومن‌خودبخدا سپرده بودم امانداستم چه‌شده غلام دشنه رها کرد واین امر مرا پسند افتاد وخود از چنگ او برهانیدم و دشنه رابرداشتم واین‌بار که غلام مرا درچنگال خود بگرفت وهمی‌خواست درهم کوبدمـن آن دشنه رادرسینه‌اش فرو کردم. غلام‌مرارها کرد ومن بگریختم آنگاه او دشنه از سینه‌خود بدرآوردو باخشم قدمی بدنبال من برداشت اماچون مراگریخته دید بازگشت‌و دشنه‌را بسینه عجوز فرو کرد.

عجوز فریادی بکشیدودردم بزمین‌درغلطید امامن خود را درپس‌سنگی پنهان کردم ودیدم که سیاه‌نیز پس ازاو بزمین‌درافتاد اندکی صبر کردم تاخوب ازمرک آندواطمینان یافتم‌آنگاه نزدیک‌شدم وانبان عجوزوخورجین خود برداشتم و روبراه نهادم واز بیراهه

همی آمدم تااینکه سپیده صبح پیداشد. در این وقت لحظه‌ای در پناه یك تخته سنگ بخفتم وچون بیدارشدم آفتاب همه‌جا را گرفته بود راه نمی‌شناختم اما همانطور بیامدم تااینکه ده‌شبانه‌روز درراه بودم ودراینمدت از دوتن مسافر که‌درخلافت جهت من‌حرکت‌میکردند را بپرسیدم و همی آمدم تابدینجا رسیدم واینك تشنگی مرا برنج اندر انداخته بودکه بدین چاه رسیدم وتراباز یافتیم. این بود ماجرای من.

خواجه‌عبدالله گفت ای برادر ماجرای هولناکی داشته‌ای ومن اقرار میکنم که‌اگر بجای توبودم هرگز از آنهمه بلایا جان بدر نمیبردم. علی گفت‌ای‌خواجه اکنون بامن باز گو که ازاینجا تاکشمبر چقدر فاصله داد. گفت ای علی ازاینجا تاکشمیر راهی نیست وتو اگر اندکی دقت‌کنی توانی در ظلمت شب دروازه به بینی اماتو توانی بآسانی بشهر اندرشوی من ندانم که چگونه درآیم وماجرای من چه خواهدشد.

گفت خود بخداسپار که او در همه وقت نگهدار بندگان است ومن چون بشهر در آیم ترانیز پناه دهم که‌توهم درآئی که‌من بوجود تو نیاز دارم ودراین شهر بزرگ تنها باوجودتو توانم که محبوب خود را بیابم. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب‌ازداستان فرو بست.



چون شب ششصد و هفتاد و یکم بر آمد

گفت‌ای ملك‌جوانبخت علی به‌عبدالله گفت من بوجودتو نیاز دارم و باتمهیدی بشهر خواهم شد الحال نگرانی ازخود دور کن و بامن باز گو که این‌بشهررا رودخانه‌ای‌هست که بدان رود. گفت چندین رود بزرگ دارد. گفت دراین‌حال شناکنان خودشهر اندر اندازیم. عبدالله گفت راست‌است‌ومن‌هرگز این‌فکر نکرده بودم. آنگاه آندو برخاستند وازبیراهه خود را برودخانه رسانیدند رودی بود بس عریض. علی گفت ای برادر از خوشبختی ماآب درجهت شهرروان است آنگاه علی آنچه بار زیاده داشت بگذاشت و

جواهرات ودینارها بر گرفت وباعبدالله خود بآب درانداختند وشنا کنان از داخل رودخانه بشهر برفتند. وپس ازساعتی شنا درون شهر بودند. آنگاه از آب بیرون آمدند وهنوز هوا تاریك بود جامه‌های خودخشك کردند واندکی صبر کردند تا هوا روشن شد وسپس علی به‌عبدالله گفت ای‌علی برادر تو راه‌رابلدی اینك مرابخانه‌ای بر. عبدالله گفت صلاح دراینست که‌در این دم به‌مسجد شویم، علی گفت‌هرچه‌خواهی بکن.

آنگاه‌عبدالله پیش افتاد وعلی نیز بدنبال‌او روان‌شدتا بمسجددر آمدند. دراینوقت مردم‌برای نمازهمی آمدند. درمیان نماز گذاران پیرمردی بود که خواجه عبدالله بدیدن او پیش‌رفت وسلام کرد. این‌مرد کمره نام‌داشت. کمره بدیدن‌او شادمانی کرد و گفت ای خواجه‌مدتی است‌از تو بی‌خبرم. خواجه گفت ای‌دوست مرا درخانه خودجای‌ده. کمره گفت ای‌خواجه‌ترا نگران وناراحت‌همی بینم ومن‌هر گز بعمرخود ترا‌این‌چنین ندیده‌ام مگر ترا چه پیش آمده‌است؟ خواجه گفت این‌سخنان بگذار وبامن باز گو که‌آیا توانی‌خانه‌ای‌در اختیارمن واین‌رفیقم گذاری‌وحیات‌مرا از دیگران بپوشانی؟ کمره گفت‌ای‌خواجه‌زندگانی من از آن‌تست‌اماتو‌بامن باز گو که چه حادث‌شده. خواجه گفت من‌این‌ماجرا باتو بازخواهم گفت نخست‌مرا بااین برادرمن پناه‌ده.

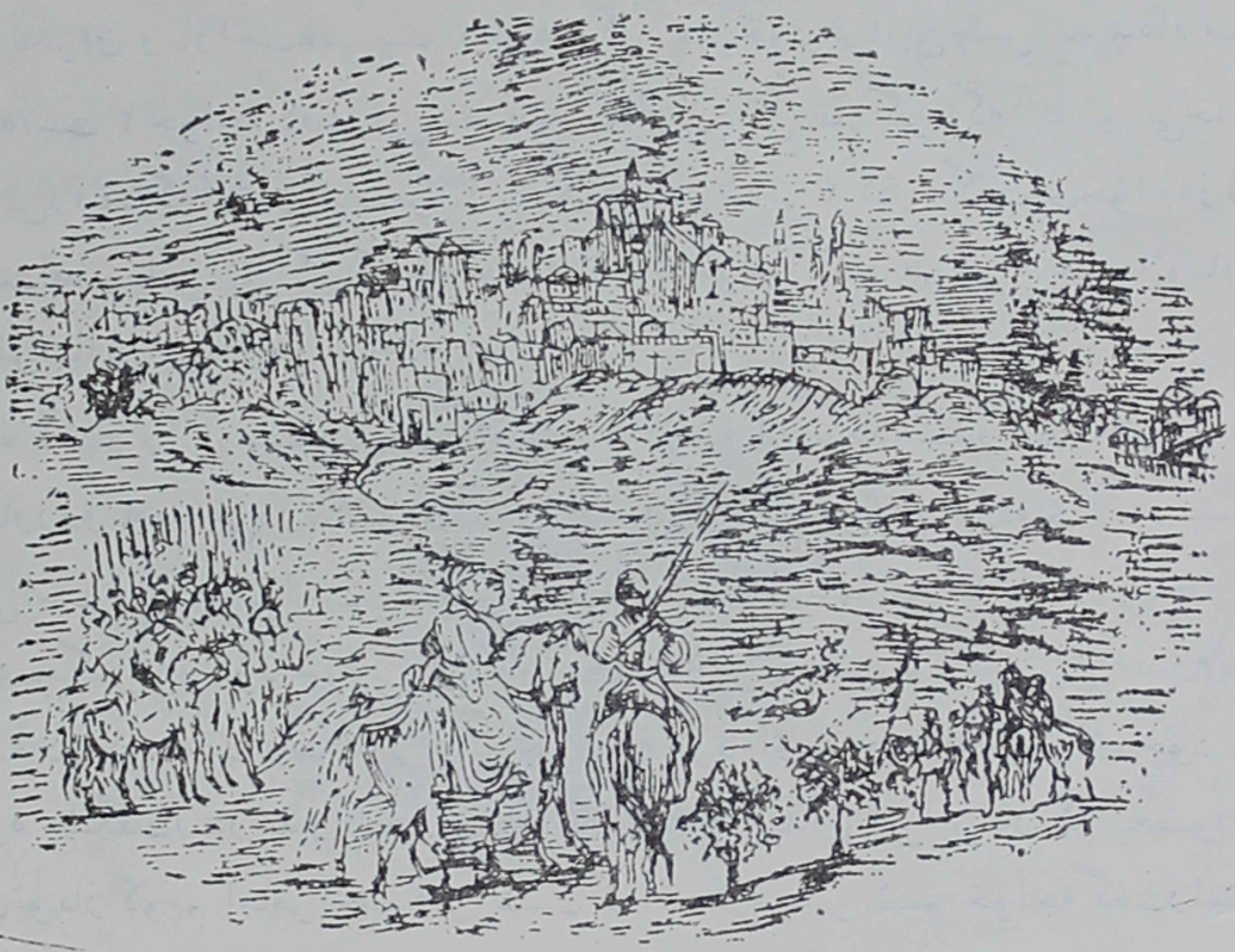
کمره آندو را ازمسجدبیرون آوردواز کوچه ای بگذشتندو بخانه‌ای که ساحتی بلندداشت بیاوردو بامفتاحی در بگشودو آندوراداخل کردوسپس دررادرقفای آندو ببست‌و گفت این‌خانه‌خالی‌است ومن‌مدتی‌است که آنرااجازه نداده‌ام و شما توانید که در اینجا براحتی بسر برید وهیچکس بوجود شماپی نبرداماای‌خواجه من‌ازجهت‌تو بتشویش اندرم‌بامن باز گو که‌محسنه در کجااست وخانه‌وزندگی‌خود چه کرده‌ای. خواجه ماجرای خود به کمره بگفت‌و کمره بشگفت‌اندرشدو گفت ای‌خواجه‌اگرصلاح بدانی‌من‌این‌بار که بحضور سلطان روم‌ماجرای‌تو‌باز گویم امامراعقیده براینست که‌اندکی صبر کنیم خواجه گفت‌راست گفتی دراینکار بایداندکی فکر کرد.

واماشحنه‌چون بخانه‌داروغه‌برفت. غلامان‌بدستوراو ویرادر اطاقی جداگانه‌جای دادندواین‌داروغه رازنی بودخوبرووجزاوده‌تن کنیز زیباداشت. امازن‌او سهیله‌ازدیگران نیکوتر بود. داروغه‌همینکه‌از کارها فراغت‌یافت‌بنزد محسنه برفت. محسنه در فکر کار خود بودودر گوشه‌ای نشسته‌سر بجیب‌تفکرفرو برده بود که داروغه در بگشود و بدرون آمد.محسنه برخاست. داروغه‌دررادرقفای‌خود ببست‌و باو نزدیك شد گفت‌ای زیباروی بامن باز گو که‌نام‌توچیست وچگونه باخواجه‌خود دست‌بسرقت‌زدی و قتل کردی؟ محسنه گفت ای‌داروغه من‌هر گزازاین سخنان که تو گوئی چیزی ندانم. و شوهرمن خواجه عبدالله کشمیر نیز آدمی نیست که‌دزدی کندو آدم کشد. گفت‌پس‌چرافرا کردیدوچه‌چیز سبب‌شد که

شبانه از این شهر بگریزید ؟ محسنه ساکت ماند . داروغه گفت الحال ترا بجرم قتل و سرقت گرفتار کرده اند و سلطان فرمان داده که بزندان اندرافتی و ترا و خواجه عبدالله را ببدترین زجرها بکشم تا کسی قصد قتل کسی نکند .

محسنه گفت ای داروغه خدا گواه است که من بی گناهم و همی دانم که او نیز بی تقصیر است تو بامن باز گو که چه کسی کشته شده و خانه چه کس بسرقت رفته .

داروغه گفت الحال ای محسنه مرا دل برجوانی تو بسوخت و فرمان دادم تا ترا بخانه من آرند . این خانه من است و تو اگر بامن برسر مودت باشی ترا از مرك برهانم محسنه گفت ای خان داروغه من کنیز توهستم اما مرا شوهری است و در اختیار او هستم . داروغه گفت شوهر تو محکوم بمرك است و اگر دروازه بان و یارانش اورا نکشته باشند من خود اورا بکشم که برجمال تو عاشق شده ام و نمیدانستم که چون تو زن خوبروئی درخانه دارد .



عبدالله چون تو زن زیبائی درخانه دارد الحال ترا باید که مرا از خود خشنود کنی این بگفت و گامی بسوی او برداشت و محسنه را در آغوش بکشید . محسنه بگریست و خود بدامان او در انداخت اما داروغه چنان مست شهوت بود که هیچ نمی فهمید . جامه او بدرید و دشنه بر کشید و گفت ای روسبی اگر باز امتناع کنی ترا ببدترین وجه بکشم و اورا بزمین بینداخت و که ناگاه در باز شد و سهیله بدرون آمد . سهیله بدیدن این ماجرا فریاد زد : ای مرا دست بدار . داروغه بشنیدن صدای او برخاست و خشم اورا فرا گرفته بود . محسنه خویش بپاهای او درانداخت و بگریست و گفت ای خاتون مرا ازدست این ظالم نجات بده که من زنی پاك و شوهر دارم و دامنم را این مرد آلوده کند .

داروغه رو به سهیله کرده گفت ای سهیله چه کسی بتو گفت که من در این حجره ام

سهیله گفت این سخن بگذار تو بامن باز گو که این زن کیست و با او چکار داری؟ داروغه گفت این زن قاتل است که باید بقصاص رسد. سهیله گفت این چگونه قصاص است من هرگز نتوانم که ناظر اعمال زشت تو باشم آنگاه دست محسنه بگرفته باخود ببرد تا از اطاق خارج شدند و سهیله او را باطاق خویشتن برد و گفت ای زن نادر نزد من هیچکس را قدرت آن نیست که بتو زجر و ستم کند تو حکایت را بحقیقت بامن باز گو تا ترتیب کار دهم و محسنه ماجرای خود و آنچه بسر او گذشته بحقیقت باز گفت. سهیله گفت من شنوده بودم که خواجه عبدالله را کنیزی خوش سیما است پس این کنیز تو هستی. نگران نباش من ترا بجای خواهرم اگر خواجه عبدالله زنده باشد من ترا باو برسانم. وامادداروغه که این چنین دید بخشم اندر شد اما او نمی توانست کاری بکند چون سهیله دختر سلطان بود و داروغه از او به بیم و وحشت اند بود و در آندم که تیر او بسنگ خورد چون ببری خشمگین از اطاق بیرون آمد و رئیس خدام را بخواست و او مردی بود ضعیف و کوچك اندام و مقرون نام داشت. داروغه به مقرون گفت ای مقرون از غلامان من کسی خیانت همی کند. مقرون گفت ای خواجه خیانت او چیست گفت خیانت او اینست که ورود مرا به خاتون خبر داده است و من هر بار که بخانه اندر میشدم تا آن هنگام که بدیدن او نمیرفتم خاتون واقف نمی شد. تو باید این غلام باز یابی و او را تنبیه کنی این بگفت و از خانه خارج شد و اما هیچکسی جز خود مقرون ماجرا به سهیله نگفته بود و علت هم این بود که مقرون از دوستان خواجه عبدالله بود و محسنه را شناخته در پس در بسخنان آنها گوش فرا داشته بود و چون از ماجرا واقف شد یکسر بنزد سهیله رفت و او را بیاورد و ناموس محسنه را نجات داد. اما در این اندیشه بود که خود به محسنه رساند و از در تفحص در آید.

در بامداد آنشب بسوی خانه خواجه عبدالله شتافت و دانست که خواجه گریخته است. غلامان او اندیشناك و مغموم بودند و سلطان فرمان داده بود که اموال او را تاراج کنند. مقرون گفت چاره ای نیست جز اینکه حقیقت را از محسنه باز پرسم. باین امید بسوی او شتافت اما سهیله یکدم او را تنها نمیگذاشت.

دو شب و دو روز بگذشت تا اینکه یك روز قصد خروج از خانه کرد. مقرون را بخواست و گفت ای مقرون در میان خادمان خود از تو عزیز تر ندارم. مقرون گفت ای خاتون من از این محبت تو سپاسگذارم. سهیله گفت ای مقرون من امروز بدیدن پدرم روم و ترا باید که از این زن حفاظت کنی و من در بازگشت او را از تو همی خواهم. مقرون گفت ای خاتون البته اطاعت کنم سهیله برفت و چون محسنه و مقرون تنها ماندند. مقرون گفت ای خاتون من از دوستان خواجه عبدالله هستم بامن باز گو که ماجرا چیست و چگونه تو بدینجا آمده ای؟ من بخانه او رفتم و دیدم که غلامان شاه اموال او غارت کرده اند. محسنه بگریست و ماجرای خود باز گفت. مقرون گفت ای خاتون ترا بخت مساعد بود که من زود برسیدم و سهیله را خبر کردم. او دختر سلطان

است و داروغه را در مقابل او قدرتی نیست. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.



چون شب ششصد و هفتاد و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت مقرون به محسنه گفت بخت با تو مساعد بود که سهیله برسید و ترا نجات داده الحال من همی روم اگر خواجه عبدالله را باز یافتم او را از حال تو واقف کنم. این بگفت و بیرون آمد تا ازحال خواجه عبدالله تحقیقی کند. در همین وقت داروغه بخانه باز گشت و دانست که سهیله درخانه نیست و بسراغ محسنه برفت و بغلامان دستور داد که دستهای اورا بر بندند و گفت ای روسبی ترا بسیاستگاه برم. محسنه بگریست و گفت ای خواجه برمن رحم کن اما او بناله‌های او ترتیبی نداد.

غلامان اورا به بیرون راندند و داروغه او را به خانه دیگری ببرد تا ازچنك سهیله نجات دهد و کام دل از او بستاند.

از آنطرف علی بن مسعود ازخانه کمره بیرون آمد تا معشوقه خویش حبیبه را بجوید هنگام خروج ازخانه خواجه عبدالله باو سپرد که مواظب خویشتن باشد و بسخن هیچکس اعتماد نکند اما او همچنان بیامد ودر شهر تفحص همی نمود. کشمیر را شهری دید زیبا که خیابانها و بازارها داشت باخود گفت من هر گز نتوانم که حبیبه را بجویم همچنان که مغموم همی رفت ناگهان به مردی مست برخورد. این مرد راه بر او بگرفت و گفت ای جوان همی دانم که تو غریب این شهری. گفت راست است گفت آیا سر آن داری که ساعتی بامن صحبت کنی. علی گفت مانعی نیست اما بامن باز گو که مراد تو چیست.

گفت ای جوان مترس که من هر گز باتو سر عناد ندارم علی گفت من هر گز از کسی بیم ندارم که شخص خائن ترسو است و من خیانتی نکرده‌ام گفت حال که چنین است بیا

تااندکی در این خانه باتو صحبت کنم. علی گفت من هرگز بخانه تو درنیایم واگر ترا با من سخنی است در اینجا گو. گفت اینجا که جای سخن نیست. گفت بمسجد شویم. علی قبول کردو آنها بسوی مسجد براه افتادند وهمینکه در گوشه‌ای نشستندجوان گفت ای ناشناس من مقرازادهم نام دارم. دخترعموی خود رادوست داشتم واو بمن خیانت کرد ومن بسه طلاق

حکایت مقراز ادهم

اوسوگند خوردم وطلاقش دادم اما پس از آن ندامت دامن من بگرفت واورا نیز پشیمانی روی آورد اماهمه راهها بر ما بسته گردید چون طبق دستور شرع تا محللی درکار نیاید عقد اوغیرممکن نیست..

این بود که من بدنبال یك ناشناس همی گردیدم تا اورا شبی محلل خویش کنم ودختر عموی خودرا بعقد او درآورم ودر بامداد درازای این کار یکصددیناراورا دهم. آیا تو باین کار راضی هستی؟ علی گفت آری بدین کار راضی هستم.

گفت حال که چنین است بخانه من درآی. آنگاه بایکدیگر ازمسجد بیرون آمدند ومقرازاورا بخانه‌ای که ساحتی بلند داشت ببرد ودرباز کرد. علی بدرون شد واز دیدن آن خانه به ثروت صاحب آن پی ببردمقراز اورا ببرد تا بایوانی برشدند و از آنجا آواز دادودخترعموی خویش بخواند. اندکی نگذشت که‌دری گشوده‌شد وزنی جوان که‌اززیبائی بهره‌ها داشت دربگشود مقراز همینکه اورادید گفت ای شیبه من این جوان‌را به‌محللی آوردم. دختر باو بنگریست وگفت تو هرچه خواهی مرا سخن نیست. آنگاه دست علی بگرفت وباطاق اندر برد ودر کنارشیبه بنشاند وگفت همین‌دم بیرون روم و قاضی حاضر آورم تا شما را بهم‌عقد کند.

این بگفت وبیرون‌رفت‌همینکه‌در، درقفای او بسته شد. شیبه باو گفت ای‌جوان‌نام‌تو چیست؟علی گفت مرا علی بن مسعود گویند. شیبه گفت‌همی‌دانم که‌غریب‌این‌شهری. گفت‌ای خاتون راست‌است. شیبه گفت‌تو حاضری محلل گردی؟

علی نگاهی بصورت‌او کرد وگفت ای خاتون چگونه حاضر نباشم شبی در کنار تو خوبرو بصبح رسانم. گفت که تو حاضری دربامداد مراطلاق دهی. علی گفت‌به پیمان خودعمل کنم. شیبه گفت اگر اینکار نکردی؟ علی ساکت ماند آنگاه شیبه کف بر کف زد درحال غلامی زنگی با شمشیر کشیده بدرون آمد. شیبه گفت ای علـی اگر دربامداد از پیمان خودسرپیچی حواله توبا این غلام است وهرگز جان بدرنبری. علی گفت ای‌خاتون من‌هرگز ازپیمان خود سرنپیچیم. دراینوقت مقراز برسید وبـا او شیخی بود که دفتری بزیر بغل‌داشت.

گفت ای ملک جوانبخت چون علی گفت ای خاتون من هرگز از پیمان خود سر نه پیچم در آن حال مقراز باشیخی باز گشت. و بدرون اطاق آمد و گفت ای شیخ این زن را باین جوان عقد کن. شیخ گفت ای خاتون نام توچیست؟

زن جوان گفت که نام من شبیه است. آنگاه نام علی را پرسید و بعد خطبه خواند و گفت مبارك باشد بعد اوومقراز اطاق بیرون شدندوعلی شبیه را بآغوش بکشید.

ولی درهمین دم مقراز بدرون آمد و گفت ای علی دستور دادم که شراب حاضر آورند شبیه گفت ای ابله زود گورت را گم کن ودیگر بنزد من نیا. مقراز باخشم تمام برون شدو اندکی بعد کنیزی شراب بیاورد وشبیه جامی شراب بریخت وبدست علی داد و جامی خود بنوشید. وچون دورشراب ازچند بگذشت ومستی بر آنها چیره شد. شبیه گفت ای جوان خوبرو تواهل کدام دیاری که من کس مانند توخجول ندیده ام. این تو پسر عموی مرد دیوانه ای است وتو که اینک شوهر منستی باید اورا از آمدن باین خانه منع کنی. اماعلی همچنان مبهوت بود. شبیه گفت ای جوان ترا همی بینم که دل و دماغ نداری بامن باز گو که خوف و وحشت تو از چیست؟

گفت ای شبیه از آن ترسم که هنوز بامداد نشده بدست غلام تو کشته شوم.

شبیه لبانش بمکید علی گفت ای ماه منظر چه سعادتی مرا روی داد که شنوی تو چون گل اندامی شدم واین سعادت را که اکنون در بیداری همی بینم هرگز درخواب گمان نمی بردم. من کجاووصل توزیباروی کجا؟

گویا در بهشت سیر همی کنم وتویکی ازحوریان هستی که بامن سرصحبت باز کرده ای شبیه که این بشنید بخندید و گفت ای علی توجوانی زیباروی هستی ومن از داشتن شوئی مثل توخوشحالم ومدتها درآروزی شوئی مانند تو بودم.

علی گفت: افسوس که این نزدیکی بدوری رسد وجز شبی از حضور تو لذت نبرم وایکاش که این یك شب هم نبود که من از کرده خود پشیمانم.

این بگفت وبانسو فرورفت. شبیه گفت ای جوان بچه چیز فکر می کنی. علی گفت ای خاتون به بدبختی خود میاندیشم. شبیه گفت ای علی مرا خاتون خود بدان ومرا شبیه خطاب کن که تو اینك شوی من هستی. علی زهره خندی زده گفت چه شوئی. من در پس این معاشقه ومعانقه زجرو ناکامی همی بینم.

شبیه گفت علی این چه سخنی است از بهر چه بخلاف سخن گوئی. علی گفت هرگز خلاف نگویم که من جز مهمانی درخانه تو نیستم. آنهم مهمانی که بزور رانده خواهم شد. ومن از اینکه به پیشنهاد آن مرد تن داده ام پشیمانم. شبیه بخندیدو گفت خودناراحت مکن

مرا باتوسخن‌است ومن فرمان داده‌ام تاشراب حاضر آورند این‌شراب شرم و خجلت ترا ببردو آغوش ترا بسوی من باز کند وتو بهتر از مصاحبت من‌لذت بری‌ومن بیشتر ازحضور تو مسرور گردم. سخنش ناگفته ماندزیرا بخندید و گفت ای‌علی آسوده باش که من عاشق توهستم وهرگز آزارم بتو نرسد واین سخن که گفتم برسبیل مزاح بود.

برخیزوکام ازمن برگیر علی گفت ای‌روشن‌چشم ازهم‌اکنون دراندیشه‌فردایم که چگونه‌تراترك کنم گفت‌اندوه‌مخور که‌اگرتوبخواهی‌مراترك کنی من خودرا بکشم. گفتم

تومرا باینکارتهدید کردی گفت‌چاره نبود که مقراز در پس پرده همی‌نگریست وحرفهای ماهمی‌شنود واگر من‌جزاین میکردم‌او نراشوی‌من نمیکردومن‌خواستم که خیال اوراحت باشدحال برخیز ومرا درآغوش گیر که فردا‌تمهید اینکار کنم. مگر نمیدانی‌دلم بهوای وصل تو در طپش است ودرآتش اشتیاق‌همی‌سوزم.

علی گفت‌بلایت بجانم تومرا ازاندوه‌نجات دادی وچیزی نمانده‌بود که از فرط غم قالب تهی کنم. این بگفت واورا بآغوش بکشید وبسوی بستر ببرد وتابامداد در آغوش هم‌بودند. درطلوع صبح شیبه برخاست و گفت‌ای علی‌اکنون مقراز بدینجا آید. من به‌غلام خود سپرده‌ام که او را بدرون آورد واگرباتو روبرو شد باو باز گو که من‌هرگز زن خود طلاق ندهم واگر ترا تهدید کرد هرگز نترس واگر مرا خواست بگو من هرگز نگذارم که چون تودیوانه‌ای باعیالم روبرو گردی.

آنها در این سخنان بودند که ضربه‌ای بردرخانه‌خورد. شیبه گفت‌این مقراز است و بانگ برآورد تاغلامی دربگشاید.

غلام‌دربگشود ومقراز بدرون خانه آمدویکسر باطاق‌واردشد. شبیه‌قبلا خارج شده بود. مقراز چون‌علی‌رادید گفت ای بیگانه‌اکنون‌هنگام وفای بعهد است. علی گفت ای مقراز مرادتوازاین سخن‌چیست. مقراز گفت‌هم‌اکنون‌شیبه راطلاق ده‌ویکصددینار بستان علی گفت ای‌مقرازمگرتودیوانه‌ای که‌من زنی‌خوبروچون اورا برای‌یکصددینارطلاق دهم تودیوانه‌ای‌الحال اگرعاقل نشوی‌وازاین‌یاوه سرائی ها دست برنداری فرمان دهم که غلامان‌ترا بیرون کنندو شکایت به‌شحنه برم.

مقراز که این بشنود جهان‌درچشمش‌سیاه شد وبانك برآوردای حیله گرتو با من از در کیددرآمدی وآوازدادای‌شیبه بدرون آی. اماشیبه‌جوابی ندادوعلی گفت‌ترا با عیال من‌چه‌کاراست واگردست ازسماجت‌خود برنداری به‌نکبت‌وخسران گرفتارشوی. اندکی عاقل‌باشی وبیهوده آبروی‌خویش مبر. چون قصه‌بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب ازداستان فروبست.

چون شب ششصد و هفتاد و سوم بر آمد

گفت ای ملک خوانبخت علی به مقراز گفت بیهوده بروی خویش مبر و بانگ مزن که من هرگز نگذارم زنم با تو دیوانه لجام گسیخته، ای روبرو گردد اگر ترا از من شکایتی است بنزد شحنه شو . مقراز که این بشنود فریاد زد ای مردم بدادم برسید که این جوان قسم خورده و زن مرا تصاحب کرده و مرا از خانه بیرون کرده است. اندك اندك مردم جمع شدند و من از این جهت بتشویش اندر شدم. در این هنگام شبیبه توسط غلام پیغام داد که مقراز را بخانه آورم. مقراز را آوردم و در را در قفای او بربستم. مقراز همینکه پای بدرون خانه نهاد باشتاب خود بایوان و سپس باطاق برسانید و در آستانه درچشمش به شبیبه بیفتاد و خویشتن بروی پاهای او در انداخت و فریاد بر آورد ای شبیبه من تر اهمی پرستم از چه حیلت کنی ؟ تو از این جوان پیمان گرفتی و من درپس پرده بودم . شبیبه با خونسردی تمام گفت ای مقراز مرا گناه نیست و طلاق در دست مردان است و این امر بسته بمیل اوست که اگر خواهد تواند مرا طلاق دهد . شبیبه چون دیوانگان برخاست و گفت تو بامن باز گو که ازمیان من و او کدام انتخاب کنی ؟ شبیبه خنده‌ای کرده گفت ای مقراز تو هرگز خود را با او قیاس مکن که صد چون ترا بنوکری او قبول ندارم . این بگفت و خویشتن بآغوش من در انداخت و گفت ای علی تو جواب این دیوانه را چه دهی ؟

مقراز که ازخشم بحال خود نبود چون ببری بمن حمله کرد و دشنه ای که ندانستم از کجا بدست آورد بسوی من حوالت نمود شبیبه فریادی بر کشید و خود بکنار انداخت اما من امانش ندادم و دستش بگرفتم و بایك فشار دشنه را از کفش بیرون کشیدم گفتم ای مقراز اگر برای خاطر شبیبه نبود همین دم ترا میکشتم اما او فریادی بر کشید و بر زمین بیفتاد زیرا در همین دم شبیبه او را از پشت خنجر زده بود . مقراز برو بر زمین درغلطید و آنگاه شبیبه خنده‌ای چون دیوانگان کرد و گفت ای علی کمك کن و جسد این دیوانه را بچاه اندر اندازیم و من غلام و کنیز خود را به بیرون فرستاده‌ام و باید قبل از اینکه آنها برسند آثار قتل برطرف کنیم من و او دست و پای مقراز را که هنوز جان در بدن داشت بگرفتیم و بسوی چاهی که در سردابه‌ای بود بردیم و بدرون آن افکندیم آنگاه از سردابه بیرون آمدیم که آثار قتل برطرف کنیم که ناگاه در صدر ایوان چشممان بر غلام سیاه او بیفتاد که چون کوهی ایستاده است و چون شبیبه را دید گفت ای خاتون آیا خونهارا بشویم ؟ شبیبه اندکی خویشتن گم کرد آنگاه براعصاب خود مسلط شده بالحن گرنده‌ای گفت چرا بدنبال کار خود نرفتی . غلام گفت ای خاتون فکر کردم که ترا با من کاری است اکنون که بوجود من نیاز نداری بدنبال آن کارهمی روم . این بگفت و براه افتاد تا از خانه خارج شود .

شبیبه گفت ای صفیر صبر کن . غلام بایستاد . شبیبه باو گفت حجره را تمیز کن و سپس

بدنبال خرید خارج شو . غلام باز گشت و به تمیز کردن حجره پرداخت . اما علی وشیبه راز او وحشتی دردل بود . علی گفت ای شیبه این غلام از قتل مقر از آگاه شد . شیبه گفت ای علی چاره نیست که او را نیز بکشیم که اگر پای او به بیرون رسد از آن ترسم که شحنه را خبر کند .

علی وشیبه باطاق دیگر رفتند وهنوز ازاین سخنان بیرون نشده بودند که ناگاه صفیر باطاق در آمد و باقدمهای بلند بآنها نزدیك شد و گفت ای شیبه من اکنون بنزد شحنه خواهم رفت شیبه وعلی ازاین سخن بوحشت اندرشدند . شیبه گفت ای صفیر تو مرا بهترین غلامی چگونه اینکار کنی . صفیر گفت ای شیبه من بنزد داوروم وهمه ماجرا باز گویم و خدعه ای که در این امر بکار رفته بر او افشا کنم .

شیبه گفت چرا مگر ازمن بتو چه ستم رسیده ؟ گفت چه ستم بالاتر ازاینکه روزگاری است من تو ا دوست دارم و تو کمترین توجهی بمن نکنی و با این بیگانه دمساز شده ای و من بیك شرط ازاین عمل در گذرم . شیبه گفت آن شرط کدام است ؟

صفیر گفت آن شرط آنست که تو مراکام دهی واز وصل خود بهره مند گردانی . علی ازشنودن این سخن بخشم اندرشد وازجای برخاست و گفت ای غلام من اینك ترا بکشم و دشنه بر کشید و بسوی او حمله کرد اما غلام چنان سیلی ئی بصورت او بزد که علی را نقش برزمین بکرد .

علی دراثراین سیلی بیهوش شد . آنگاه صفیر گفت ای شیبه این حال شوهر تو بود و من توانم او را بکشم اما قصاص را بهشحنه واگذارم . این بگفت و بسوی در برفت . شیبه بانك برداشت ای صفیر اندکی آرام گیر مرا با تو سخنی است . صفیر بایستاد . شیبه گفت ای صفیر بمن رحم کن . مرا در عنفوان جوانی بدست دژخیم مرك مسپار صفیر باو نزدیك شد و گفت راست گفتی ای شیبه من هر گز نتوانم ترا زیردست جلاد ببینم . بجبر از تو کام گیرم و از اینکار درگذرم . این بگفت و چنك بینداخت ومثل گربه ای که گنجشك در چنك گیرد از زمین بلند کرد و باطاق دیگر بردو برزمین بینداخت . شیبه فریاد زد ای سیاه بد ترکیب من بمرك حاضرم مرا بکش وهرگز بمن نزدیك مشو . اما او را گوش شنوا نبود وچنان وحشیانه همی خندید که لرزه براندامها میانداخت .

علی ازفریاد او بهوش آمد ازجای برخاست و نگاهی باطراف افکند و چون شیبه را ندید دشنه را برداشته سراسیمه براثر صدا بشتافت وهنگامی برسید که سیاه قصد شیبه کرده بود و او آنچنان بشهوت دچار بود که ملتفت او نشد . علی باو برسید ودشنه را بر پشت او فرو برد . سیاه نعره ای بر کشید و چنك بینداخت ودشنه بر کشید و بسوی علی برفت علی ازفرط ترس بگریخت وصفیر که دست باو نیافت وحشیانه قدمی فرانهاد و قبل ازاینکه شیبه بتواند اززمین برخیزد دشنه را درشکم برهنه او فرو کرد . شیبه فریادی هولناکتر ازنخست

بر کشید و جان تسلیم کرد .

آنوقت صفیر نیز خنده‌ای وحشیانه بکرد و بزمین درافتاد . علی دیگر نتوانست بایستد بسوی درخانه دوید و باوحشت در باز کرد و بکوچه اندر شد و پای بگریز نهاد .

دنباله حکایت محسنه و خواجه عبدالله کشمیری

مردم که اورا بدانحال دیدند بابهت وشگفت نگاه کردند و بدنبالش افتادند و سنگ باو پرتاب نمودند وعده‌ای نیز بگمان اینکه اودزداست وپس ازدزدی از آنخانه گریخته سر بتعاقبش نهادند وعلی راه نشناخته بهرسو میدوید تااینکه بچهار سوق برسید وازآنجابگذشت بکوچه‌دیگری پیچیدتابخانه‌ای برسید که‌درآن گشوده بود ندانسته بدانجاشد وآنجاخانه‌داروغه بود . مردمی که بدنبال او بودند چون دیدند که او به چهارسوق نزدیک‌شده بسوی خانه‌داروغه‌رفت ازوحشت بایستادند زیراآنهارا یارای این نبود که بخانه‌شحنه نزدیک‌شوند اماعلی دردالان لختی بایستاد و نفسی تازه کرد و چون صدای پاهائی شنید بحجره‌ای که درگوشه دالان بود برفت .

این حجره ازآن‌مقرون بود و گنجه‌ای‌داشت اوهمینکه بدرون این‌حجره آمد ازفرط خستگی بیفتاد وخودبقضاسپرد . ازآنطرف‌مقرون در کوچه‌ها بدنبال خواجه عبدالله همی گشت به کمره برخورد . کمره‌ازقدیم اوراهمی شناخت وچون‌چشمش بدو بیفتاد گفت‌ای کمره مراباتوسخنی‌است . گفت نشاید که این‌سخن بوقت‌دیگر موکول کنی گفت اشکالی درآن نیست امااگرامروزسخن بشنوی‌توانی‌چاره‌ای کنی وازوقوع‌حادثه‌ای جلوگیری نمائی . گفت‌ماجرا مربوط به کیست گفت ازخواجه‌عبدالله سخن گویم . مقرون که نام خواجه عبدالله‌بشنید گفت‌ای کمره ازجهت او بفکراندرم‌واینک بدنبال‌اوهستم . گفت او در خانه منست بامن‌بیاتاترا بنزداو برم . مقرون‌خوشحال شدو با کمره بخانه بنزدعبدالله رفت‌عبدالله بدیدن‌اوسلام کرد ومقرون‌ردسلام‌نمود و گفت ای برادر ماجرا چیست حقیقت از جهت من بیان کن . شیخ‌عبداللهماجراباز گفت‌و از بهرمحسنه بگریست . مقرون گفت‌ای خواجه‌آرام باش که من ترا باو برسانم اواینک‌درنزد سهیله‌دختر سلطان‌است‌واو ویرا از تجاوز شحنه رهانیدو اینکار رانیزمن‌سبب شدم‌اند کی‌صبر کن تامن‌ترتیب‌این‌کار بدهم‌و ترابا او جمع آورم . خوشحال‌شد وآنگاه‌مقرون‌ازخانه کمره خارج‌شد و بنزد سهیله بشتافت تا ماجرا باز گوید اماهمینکه‌بدرون حجره‌خودآمد چشمش‌بجوانی افتاد که درآنجا خوابیده‌است .

این‌جوان‌علی بود که‌ازفرط‌خستگی بخواب‌رفته بود . علی بصدای‌پای‌او برخاست وسراسیمه برجای نشست‌مقرون درحالی که لبخندی برلب داشت بالحن شمرده و آرام گفت ای جوان همی‌دانم که خسته‌ای‌وراه‌راگم کرده‌ای بیم‌وترس بخودراه مده که تو مهمان من هستی و مهمان‌حبیب خداست . من‌مقرون‌نام‌دارم واین‌حجره ازآن‌منست علی اند کی راحت شد و

گفت ای پدر راست گفتی من غریب این شهرم و نامم علی بن مسعود است بقصد تجارت باین شهر آمده‌ام . راه گم کردم ندانستم چگونه بدین خانه اندرشده‌ام الحال با اجازت تو خارج میشوم اما اگر تو مرا پناه‌دهی اجری عظیم در پیش خدا داری .

مقرون از گنجه‌ای که در آنجا بود خوردنی بیاورد و پیش او بگذاشت و گفت ای جوان همانطور که گفتم این حجره از آن تست هرچه خواهی بخور و از کسی اندیشه مدار ولی مواظب باش که کسی بوجود تو پی نبرد که جان من و تو هردو تباه شود و شحنه کسی نیست که با کسی مدارا کند . علی گفت ای پدر سخن تو بپذیرم و دست از پا خطا نکنم .

مقرون همینکه سفارشات لازمه را بکرد بسوی عمارت سهیله رفت تا محسنه را دیده ماجرا با او باز گوید اما همینکه بدانجا رسید دانست که او نیست و هرچه صدا زد اثری از او نیافت .

غلامی از غلامان شحنه را صدا زد و از او سراغ محسنه بگرفت . غلام گفت چون تو برفتی خواجه آمد و اورا ببرد . مقرون دانست که شحنه از غیبت سهیله استفاده کرده محسنه‌را ربوده‌است و از جان خویش بیمناك شد و با خود گفت باید هرچه زودتر از این شهر فرار کنم که اگر بسوی شحنه روم سهیله که خاتون او و دختر سلطان است مرا بکشد و اگر جانب این یك گیرم شحنه مرا از پای درآورد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب ششصد و هفتاد و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت مقرون بوحشت اندرشد و گفت مراچاره‌ای جز فرار نیست اما دراین هنگام سهیله که از خانه بیرون شده بود بدرون آمد وچون مقرون رامتوحش دید بماجرا واقف شد و گفت ای مقرون دراثرمسامحه تو شحنه محسنه را بربود و من نیکوهمی‌دانم که محسنه اکنون درنزداوست ومن اگرپاس خدمات تراانداشتم هرآینه دستور همی‌دادم که ترابکشند.

مقرون گفت ای خاتون مراگناهی نیست که من بجستجوی خواجه عبدالله رفته بودم. سهیله گفت ازاین سخن بگذرتو باید هرچه زودترمرا بخفاگاه او رهنمون شوی سهیله به‌مقرون گفت بدیده‌منت‌دارم.

مقرون این بگفت وبحجره خود بازگشت. علی که اورا دید گفت ای مقرون ترا اندوهناك‌همی بینیم. مقرون ماجرا به‌علی بگفت علی گفت ای‌مقرون پس محسنه درقید حیات است. گفت آری واگرمن نتوانم اورا بیابم سهیله مرا بکشد. علی گفت حال تدبیر چیست؟ومقرون گفت کاری ندانم جزاینکه ازاین شهر بگریزم. علی گفت ای برادر تواین مهم بمن واگذار تامن ترتیب آن کاردهم. مقرون گفت ای علی چه‌خواهی کردن گفت‌مرا بنزد سهیله بر و من این کار تمام کنم. مقرون گفت به سهیله چه گویم؟ گفت به سهیله بازگو که این مرد سبب فرار محسنه شده و داند که داروغه اورا درکجا پنهان کرده وگوید جز به‌خاتون بدیگری نگویم.

مقرون گفت ای علی این کار بکنم اما بخدا من از نقشه تو چیزی نفهمم آنگاه علی را بدنبال انداخت و بنزد سهیله ببرد و او را در بیرون اطاق بگذاشت و خود بدرون رفت.

سهیله باخشم وغضب دراطاق خود بود که مقرون بدو وارد شد. سهیله گفت ای مقرون ماجرا چیست وچه سخن داری. مقرون گفت ای خاتون من مردی را بنزد تو آورده‌ام که گوید که‌جای‌محسنه‌را جز به‌خاتون‌بدیگری نگویم.

سهیله گفت اورا بنزد من‌آور. مقرون بازگشت وبه‌علی اشارت کرد که‌داخل‌شود. علی داخل شد وزنی دید خوبرو وآنقدرمحوجمال اوشد که سرازپای نشناخت امازود بر خویشتن مسلط شد وتعظیمی کرد.

سهیله درمقابل ادای‌احترام ساکت و گفت ای‌جوان‌نام توچیست؟ علی گفت ای‌خاتون نام من‌علی است، سهیله گفت ای جوان توگفتی که باعث ربودن محسنه شده‌ای. علی گفت راست‌است. سهیله گفت چه‌چیز سبب‌شد که این کار کنی؟

علی گفت چون جناب شحنه بمن امر کرده بود ومن همی دانم که اینك آن زن در کجا است. سهیله گفت جای او را بمن نشان ده گفت بیك شرط آنرا نشان دهم. سهیله گفت آن شرط کدامست.

علی گفت شرط آنکه توجان من تضمین کنی که اگر من لب بدین مهم بگشایم داروغه مرا بکشد گفت من ترا زنهار دهم وتو در امان من هستی. علی گفت پس مرا جواز دهی که باخیال راحت بدنبال این ماجرا شوم. گفت آری جواز دهم. علی گفت من محسنه را پس از سه روز بنزد توخواهم آورد. سهیله گفت پس چرا این مدت معین کردی علی گفت از ازجهت آنکه ترتیبی برای اینکار دارم ومن همی خواهم همچنان که اورا ربودم و از اینجا بدر ببردم دوباره بازش گردانم. سهیله گفت اگر پس از سه روز اورا بدینجا نیاوردی باتوچه کنم؟ علی گفت آنوقت جان من در دست تو است که هر طور خواهی عمل کنی. سهیله کاغذی بگرفت و بر آن بگذشت که علی بن مسعود آزاد شده سهیله دختر سلطان است و او مأمور است که برای انجام مهمی بهر اقدام دست زند همه سپاهیان وعسس ها موظفند که از او حمایت کنند. آنگاه مهر سلطان بدرآورد و بر آن بنهاد وسپس نامه را بدست علی دادو علی آنرا گرفته ببوسید آنگاه خواست که از اطاق خارج شود اما او گفت ای علی بایست مرا با تو کار تمام نشد واشارت کرد تا مقرون خارج شد وچون مقرون از اطاق بیرون رفت. سهیله گفت ای علی حال از توسخنی پرسم براستی پاسخ ده.

علی گفت ای خاتون هر آنچه پرسی جز صدق نگویم. سهیله گفت اندکی است که بدین شهر در آمدی؟ علی گفت چنین است سهیله گفت پس تو توانی راز دار باشی. علی گفت ای خاتون راز داری صفت بر گزیده من است. سهیله گفت ای علی من ترا جوانی نیکو دیده ام وهمی خواهم که ترا در زمره خدمتگذاران خود در آورم. علی گفت فدایت شوم گفتم که بازرگانزاده ام واز شهر خود بهر تجارت آمده ام. سهیله گفت ای علی تو بامن جز از در خدعت در نیامدی.

علی گفت چگونه که گفت از بهر آنکه یك بازرگانزاده هرگز بدزدی دست نزند وتو از ذکر این سخن مراد و منظوری داشتی. علی نظری باطراف انداخت و گفت ای خاتون مرا معذور دار، سهیله نفسی تازه کرده گفت: ای علی تو جوان غریبی هستی ومن هیچ خرده ای بر تو نگیرم و گناهی بر تو نشمرم ولو اینکه اسرار قلب تو توهین بمن باشد. علی گفت ای خاتون. همه آنچه گفتم کذب بود ومن هرگز در ربودن محسنه دست نداشته ام واین تمهید ازجهت آن کردم که ترا ببینم که من از بس وصف توشنودم شیفته تو گشتم. وچون عازم دیار خویشم نخواستم که ترا ندیده ازاین شهر بروم. من این تمهید ازجهت آن کردم که تو مرا بحضور خوانی سهیله که این بشنود بالحن شمرده ای گفت چه کسی اوصاف مرا از بهر تو گفت؟ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و هفتاد و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علی بن مسعود به سهیله گفت که من اینکار از بهر آن کردم که بحضور تو آیم و چون عازم دیار خویشم خواستم لااقل یك بار روی ترا ببینم و اینکه گفتم تا سه روز محسنه را بدست تو دهم از جهت آن بود که هرچه بیشتر ترا به بینم زیرا بروی تو عاشق شده‌ام. این اعتراف من است حال هرچه خواهی با من بکن. یا مرا بکش یا ببخش علی اینرا گفت و خود بپاهای او در انداخت

سهیله چون این اعتراف بشنود رنك بباخت و لرزه براندامش بیفتاد و خم شد و دست علی را بگرفت و از زمین بلند کرد و گفت ای جوان غریب برخیز..

علی برخاست آنگاه او کف بر کف زد و علی از بیم بوحشت اندر افتاد. در حال کنیزی زیباروی بدرون آمد. سهیله رو به کنیز کرده گفت ای سوسن تو این جوان را در حجره خود مهمان کن و شب هنگام بنزد من آور.

آن کنیز به علی اشارت کرد. علی به سهیله تعظیمی کرد و بدنبال او براه افتاد کنیز علی را باخود برد و با طاقی وارد کرد و گفت ای جوان این اطاق تست و تو باید که تا هنگام شب قدم از این اطاق به بیرون نگذاری.

من مرتباً بنزد تو خواهم آمد. اگر پای از این اطاق بیرون بگذاری بخود ستم کرده‌ای. کنیز این بگفت و از اطاق خارج شد. و اما خواجه عبدالله کشمیری همچنان در خانه کمره بود و از جهت محسنه در نگرانی بسر همی برد که غیبت علی نیز مزید برعلت شد و با کمره گفت ای برادر ندانم که این جوان چه شد.

کمره گفت از جهت او بتشویش مباش بلکه آنچیز که مرا نگران کرده ماجرای تست تو در این خانه باش و کار خود بخدا بسپار تا چه پیش آید من بجستجوی علی بیرون روم و در انتظار آن هستم که مقرون بیاید و ترا بنزد سهیله برد و تو از او خواهش کن که محسنه را بتو سپارد که این زن هم مورد علاقه سلطان است و هم داروغه از او حساب برد. و اما داروغه همینکه محسنه را بخانه‌ای جداگانه برد فرمان داد که او را در حجره‌ای جداگانه در اندازند اما این حجره زندان نبود و محسنه دانست که مجدداً بچنگال داروغه افتاده است. داروغه یکی از غلامان خود را گفت که تو مواظب این زن باش و هیچکس نباید از جا و مسکن او واقف شود و خود بدنبال کارها بیرون رفت. محسنه همینکه تنها شد بفکر فرورفت و دانست که از چنگ این مرد جز بحیله نجات نتوان یافت این بود که تصمیم گرفت غلام را بفریبد و بپشت در رفت و غلام را آواز داد. غلام بنزد او بیامد. محسنه گفت ای غلام داروغه ترا زندانبان من کرده است؟ غلام سخنی نگفت. محسنه گفت ای غلام همی خواهی که یك هزار دینار بچنگ آوری؟ غلام اندکی فکر کرد و گفت ای خاتون

اگر برای من خطری نباشد چرا نخواهم. محسنه گفت بدان که هیچگونه خطری از جهت تو نیست من پیغامی دارم که تو آنرا به سهیله خاتون داروغه خواهی داد و او هزار دینار بتو خواهد پرداخت و داروغه هم ازاین عمل آگاه نگردد غلام گفت مطلب تو چیست؟ محسنه گفت اینکه تو بنزد اوشوی و باو گوئی که محسنه ترا سلام میرساند ومی گوید که اگر خواهان دیدن من هستی هرچه ودتر بشتاب.

غلام گفت ای خاتون درازای این پیغام اوچگونه هزاردینار بمن دهد. محسنه دست بگردن برد و عقدی که بر گردن داشت بگشود و باو دادو گفت اگر اوترا چیزی نداد من این عقدرا درازای زحمت تو همی دهم. غلام عقد بگرفت و گفت ای خاتون من هم اکنون بنزد اوروم ودر بروی محسنه ببست و باشتاب ازخانه بیرون آمد اما پس از رفتن اومحسنه بفکر اندر شد که بامید رسیدن سهیله نتوان نشست ومن باید که خود ترتیب کار دهم و برخاست وبسمت در بیامد و آنرا بگشود و باعجله ازخانه خارج شد امانداnست بکجا رود و باخود گفت اگرداروغه مرا ببیند دیگر نجات نیابم ومرا باید که خویشتن در گوشه‌ای پنهان کنم واوهمچنان میرفت که ناگاه به‌شیخ کمره برخورد شیخ کمره اورا شناخت وبدیدن او گفت ای‌محسنه بکجا همی‌روی؟ محسنه گفت‌ای برادر مرادریاب که ازچنگ‌اهریمن گریخته‌ام. شیخ اورا بخانه بردوچون او بخانه اندر شد فریاد زد ای‌خواجه مرا مژدگانی ده که محسنه را بازآوردم. خواجه‌عبدالله که‌دراطاق سربجیبت تفکر فروبرده بود بشنودن‌این سخن بیرون دوید و از فرط شوق درآستانه درمد هوش شد . دراینوقت محسنه‌خود باو برسانند و آغوش بگشود . چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فرو بست



چو شب ششصد هفتاد و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت محسنه خواجه عبدالله را باغوش بکشید و ازهوش برفت کمره فریادزد کنیزان بیامدند گلاب بر آنها زدند و بهوش آوردند . آنوقت خواجه بگریست . کمره گفت ای برادر چه وقت گریستن است که اکنون محسنه را باز یافته ای من با مقرون بخدمت سلطان روم وعفو ترا باز گیرم . کنیزان آندو را بروی تخت بردند و اطاق خالی کردند و آنها بمغازله پرداختند . و اما غلام داروغه که به تمهید محسنه ازخانه بیرون شده بود . در خیابان به داروغه برخورد . داروغه باو گفت ای پسر بکجا همی روی ! غلام ناراحت شد و نتوانست جواب گوید . داروغه که نگرانی اورا دید تهدید کرد آنگاه غلام ماجرا گفت داروغه همینکه از واقعه آگاه شد سراسیمه بخانه آمد اما محسنه از خانه بیرون شده بود . داروغه غلام را بکشت و باشتاب بسوی خانه خود رفت چون همی دانست که محسنه خودرا بنزد سهیله رسانده است از آنطرف سهیله اندکی در اطاق خویش بسر بردو در باره علی بن مسعود بفکر فرو رفت . عشق علی در دل اوجا گرفت و گرچه به کنیز گفته بود که اورا تا شب نگهدارد اما لحظه ای بعد کنیز را بخواست و باو گفت که علی را بنزد من آور . کنیز برفت وعلی را بنزد سهیله بیاورد . علی چون برافروختگی چهره اورا بدید برخویشتن بیمناك شد وخود بخدا سپرد اما سهیله کنیز را گفت که از اطاق بیرون شو وچون کنیز خارج شد پیش آمد ودست علی را بگرفت و گفت ای جوان خوبرو بامن باز گو که اهل کدام دیاری .

علی ماجرای خویش باو بگفت و همینقدر گفت که بازرگانزاده ای است که بقصد تجارت بآن کشور آمده و کالای خودرا در دریا غرق کرده است .

سهیله گفت ای علی تو اگر سوگند خوری که بامن از در کید نیائی من ترا درخانه خود نگهدارم و به پدرم که سلطان این کشور است همی گویم که ترا داروغه کند . علی گفت ای خاتون من غلام توام . آنگاه آنها بعیش و نوش بنشستند وسهیله همان کنیزك را آوازداد . کنیزك بیامد و بدستور سهیله می حاضر آورد .

و آنها سرگرم مغازله ومعانقه بودند که ازخود بیخود گشتند و دراین هنگام داروغه که محسنه را ازدست داده بود بخانه بازگشت تا ازاو تفحص کند وچون بخانه باز آمد . سهیله رامست درآغوش علی دید . علی که اندکی بهوش بود برخاست و بگریخت اما داروغه پیش آمد وازفرط خشم دشنه را درسینه سهیله فروکرد و اورا بکشت و سر بتعاقب علی بنهاد . علی خویشتن ازخانه بیرون افکندو پای بفرار نهادوخود به خانه کمره رسانید تا از گزند داروغه برهاند امادرصدر ایوان بدیدن خواجه عبدالله که بامحسنه سرگرم عاشقی بودمات و مبهوت بماندو درجای متوقف گشت زیرا این محسنه همان حبیبه بود .

محسنه بدیدن علی سراسیمه ازجای برخاست وخواجه عبدالله که علی را دید بانك بر

آورد . ای علی بیا در شادمانی ما شرکت کن که من محبوب خود را باز یافتم و امیدوارم تو نیز محبوب خود باز یابی .

علی پیش آمد و در مقابل محسنه و خواجه عبدالله قرار گرفت . علی که از خویشتن بدر بود . رو بدو کرده گفت . ای برادر گفتی که این زن محسنه تست ؟ و نگاهی مبهوتانه به محسنه انداخت خواجه عبدالله گفت ای علی چرا مات و مبهوت شده ای این همان زنی است که من ماجرایش از برای تو گفتم او روح و جان من است . علی رو به محسنه کرده گفت ای محسنه تو حقیقت به خواجه عبدالله نگفته بودی .

محسنه که این بشنود در مقابل او قد علم کرده گفت ای علی من بدرگاه خدا نالیده و از گناهان گذشته توبه کرده بودم . پس از عمری نا نجیبی به نجابت گرویدم و میخواستم این چند صباح آخر عمر را با عفت و پاکدامنی بسر برم و هرگز فکر نمیکردم که تو با افشای ماجرای من مرا لکه دار و قلب اینمرد را جریحه دار کنی و باز همی دانم که تو کسی نیستی که بآسانی از من بگذری و زندگانی اینمرد را که از جان عزیزترش دارم تباه نکنی اینست که بزندگانی خود خاتمه میدهم تا برای همیشه نام مرا از صفحهٔ خاطر پاک نمائی . این بگفت و خویشتن از صدر ایوان بحیاط در انداخت .

علی و خواجه عبدالله آنقدر از خود بیخود بودند که نتوانستند ممانعت کنند و هنگامی بخود آمدند که محسنه در صحن حیاط از شدت درد بخود همی پیچید . علی قبل از خواجه خود باو برسانید و فریاد بر آورد . ای حبیبه تو اشتباه کردی من هرگز زندگانی ترا تلخ نکنم . تو سزاوار مرگ نیستی این من هستم که باید بمیرم و دشنه بر کشید و بالا برد اما خواجه عبدالله دستش بگرفت و گفت ای علی تو جوانی . من باید بمیرم . لحظه ای ایندو باهم بتلاش برخاستند سرانجام علی پیروز شد و دشنه را در قلب خود فرو کرد و فریادی کشید و جان تسلیم کرد . در آخرین لحظه حیات لبهای خود را بدست سرد حبیبه که جان تسلیم کرده بود نهاد . خواجه عبدالله که این چنین دید دشنه را برگرفت و او نیز خویشتن بکشت . در همین وقت داروغه که با غلامان خود بجستجوی علی آمده بود بدرون خانه کمره وارد شدند اما فایده ای نبود جز جسدهای آنها چیزی بدستشان نرسید ماجرا بگوش سلطان نرسید دستور داد که این واقعه را بنویسند و برای ضبط تاریخ در خزانه نگهدارند و اما ای ملک جوانبخت حکایت کنند که در ملک خراسان پادشاهی بود که او را گردانشاه می گفتند و پنج هزار سپاه داشت. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شب ششصد و هفتاد و هفتم بر آمد

حکایت حاتم و حسن بانو

گفت ای ملک جوانبخت پنج هزار سپاهی شجاع از سواره و پیاده در رکاب او بود و هریك را ملك و خدمتی سپرده بود ودر انصاف وعدل شیر و شکار رادر یکجا آب میخورانید ورعایت پسر خودرا نمیکرد ودرعهداو بازرگانی بود برزخ نام و مال ومنال بسیار داشت ونایبان او بهرطرف برای تجارت میرفتند وخود در خانه میماند و شاه شناس بود باو بسیار مهربانیها میکرد بعدازمدتی که عمرش بآخر رسید جان بحق تسلیم کرد وهیچ وارثی نداشت مگر یکدختر که حسن بانو نام داشت تمام مال ومکنت پدر بدو رسید و حسن بانو دوازده ساله بود اماهنگام مردن برزخ دختر خود را بپادشاه سپرد پادشاه باو مهربانیها کرد و گفت ایندختر تودختر منست آنچه متاع بازرگان بود همه را بحسن بانو داد بعد از چندی دختر دریافت که دنیافانی است واین مال را در راه خدا باید دادوخود را بآلایش دنیا گرفتار نباید کرد دایه را طلبیده مشورت باوی کرد که ایمادر مهربان من میخواهم کدخدا شوم پس از دست مردم بچه حیله خود را خلاص سازم تدبیری باید کرد دایه اش گفت که هر که بخواستگاری تومیآید هفت سئوال از او بپرس هر که جواب صواب داد اورا قبول کن و آن هفت سئوال اینست : سئوال یکبار دیدم باردوم هوس است ، سئوال دوم نیکی کن و بدریا انداز ، سئوال سوم بدی مکن با کسی اگر کنی همان یابی؛ سئوال چهارم راستگورا همیشه راحت در پیش است ، سئوال پنجم خبری از کوه ندا بیاورد ، سئوال ششم بیضه مرغابی که نزدتست مثل آنرا بیاورد ، سئوال هفتم خبر حمام بادگرد را بیاورد .

حسن بانو گفت ایمادر نیك گفتی پس روزی حسن بانو بالای کوشك نشسته تماشا میکرد دید درویشی باچهل خادم میآید و برزمین پای نمینهد خادمان خشتهای طلاو نقره زیر پاش میگذارند بر آنها پای مینهد بمجرد دیدن آن فقیر حسن بانو بدایه گفت ایمادر این درویش باتجمل میآید و پابر زمین نمیگذارد الا بخشتهای طلا و نقره دایه گفت ایجان مادر ایندرویش مرشد پادشاهست وشاه هرماه چهارمرتبه بخدمت او میرود و هرچه میگوید میشنود بسی پرهیزکار وخداپرست است حسن بانو گفت من میخواهم که این درویشرا بطلبم و ضیافت کنم دایه گفت ایفرزند نیکو باشد پس یکی از کسان خودرا خواسته گفت برو بخدمت آن بزرگوار وازجانب من سلام برسان بگو که فلانی استدعا کرده دعوت و ضیافت اورا قبول فرمائید چون ملازم حسن بانو بخدمت درویش آمد درویش قبول کرد و فرمود که فردا میآیم حسن بانوخوشوقت گردید وانواع طعامها تهیه نمودودستور داد برای درویش هفت خوان زرسرخ وسفیدوچند خوان شیرینی ومیوه حاضر نمودند علی الصباح درویش با چهل خادم بخانه حسن بانو آمددرویش در ظاهر گرچه بصورت آدمی بودولیکن درسیرت شیطان وملعون بود بهمان منوال پابر خشت طلا ونقره گذارده میامد از آمدنش

دختر خبردار شد فرشها از طلا باف و نقره باف زیر پایش گسترانید تا درویش بر آنها پا نهاده درخانه آمد و بر مسند شاهانه نشست اول خوانهای پر از زر سرخ و سفید پیش درویش نثار آوردند درویش قبول نکرد و گفت این آلایش دنیا مرا بکار نمیآید حسن بانو دید که درویش زر قبول نمیکند خوانهای میوه وشیرینی آوردند و بر سفره چیدند تمام طبق و خوانها و سرپوشها از طلا و نقره فرش و پرده ها همه از زربفت خورشهای گوناگون وحلواهای رنگارنك در پیش درویش نهادند و با آفتابه طلا در طشت طلا دست اورا شستند درویش میوه ها و طعامها را میخورد و در آلات نظر میکرد و در دل میگفت برزخ بازرگان چه مرد منعمی بود که اینقدر مال و دولت درخانه دارد که نزدیك بدولت پادشاهائیست و در دل مقرر داشت که امشب در خانه این دختر آنچه زر سرخ وسفید و نقره آلات وطلا آلات واقمشه گرانبهائیست باید دزدید چون از طعام فارغ شدند خوشبوئیها پیش آوردند و ظروفهای خوشبوئی هم تمام طلا و میناکاری ومرصع کاری بود درویش همه را در نظر میداشت بعد درویش وداع نموده و برفت خادمین که درخدمت درویش بودند مانده شده اسبابها را همینطور گذاشته بخواب رفتند پاسی از شب گذشت که آن درویش باچهل خادم خود که دزد کامل بودند بخانه دختر آمده بعضی را کشتند ومتاعرا تمام بر بودند حسن بانو با دایه درگوشه ای خزیده بود تمامی را میدید و آن دزدان را بشناخت چون دزدان رفتند با دایه بدرگاه پادشاه آمد و فریادی کشید دادخواه شد پادشاه پرسید که این کیست واز دست که داد خواهی میخواهد حاجبان بعرض رسانیدند که دختر برزخ بازرگانست و میگوید اگر پادشاه مرحمت فرمایند مرا نزدیك بطلبند تا عرض خودرا بنمایم پادشاه اورا بطلبید حسن بانو گفت عمر پادشاه دراز باد من درویش را برای رضای خدا ضیافت کرده بودم و طعام خورانیدم همانشب آن درویش باچهل خادم بوزدی آمده وشبیخون زده است و تمام متاعرا برده و اکثر مرمان مرا کشته و آنچه باقیمانده زخمی افتاده اند روی آن درویش را سیاه باید کرد که درحق ما چنین کرده پادشاه از شنیدن این سخن درغضب آمده گفت ای ناقص عقل تو آن بزرك زمانه را تهمت میزنی اورا طمع برچیزی نیست حسن بانو عرض کرد ای پادشاه عادل اورا بزرك زمانه نباید گفت بلکه ابلیس زمانه است از این کلام پادشاه برنجید فرمود او را با تابعانش سنگسار نمایند که دیگران عبرت گیرند و دیگر بار چنین ناسزاها به پیرو مرشد ما نگویند وزیر برخاسته پایه تخت ملکرا بوسه داد عرضکرد که این دختر برزخ بازرگانست که مهربانیها درحق او مبذول میداشتید اگر اورا سنگسار کنید اعتماد برمهربانی شاه از دل رعیت زایل خواهد شد بهتر آنست اورا از شهر بیرون کنید وخانه اورا تاراج کنید پس حسن بانوی بیچاره را با دایه از شهر بدر کردند و آنچه از دست آن درویش مکار باقی مانده بود همه بتاراج رفت وحسن بانو با دایه رو بصحرا نهادند حسن بانو زار زار میگریست ومیگفت ایما در چه گناهی از من صادر شده بود که باین بلا مبتلا گشتم دایه اورا تسلی میداد که ایفرزند

گردش فلك است صبر باید کرد بعد ازچند روز از آنجا بصحرای دیگر رسیدند درخت کهنسالی دیدند زیر آندرخت بنشستند تشنه‌و گرسنه حسن‌بانو بخفت در خواب دید که شخصی میگوید غم مخور زیر ایندرخت گنج هفت پادشاه برای تو مخفی داشته‌اند برخیز ودرقبضه تصرف خودآرحسن بانودردل خود گفت من‌عورت‌چگونه میتوانم تنهااین گنجرا بیرون‌آورم جواب شنید که ازتوحر کت واز بخشنده بر کت برخیز ودرهمین جاشهری آباد کن حسن‌بانو ازخواب بیدار شد واینخوابرا بدایه گفت دایه ودختر هردو چوب را دردست گرفته کندند دهنه چاهی پیدا شد پرازرز سرخ همچنین هفت‌خانه پراز زرسرخ‌و صندوقها پراز جواهر گوناگون وچهار طاوس از یاقوت و در یتیم برابر بیضه مرغابی ازدیدن‌آنها حسن‌بانو شادشد وسر بسجده نهاده خدارا شکر کرد قدری زر بدایه داد و گفت تودرشهر برو وچیزی تهیه نموده بیاور درضمن‌معماری تهیه نماکه دراینجا عمارتی بنا نماید دایه بشهررفته خرید نمود بعد معماری را دید گفت صاحب من عمارتی میخواهد واو بسیار مرد کریمیست بتوانعام خوب‌خواهد بخشید معمار یکی از برادران‌خود راکه معمر نام داشت همراه او نموده چون درآنجارسیدندحسن‌بانو اورا جائی نمود وعمارت عالی بناکردن فرمودپس‌معمار برادران خود راطلبیده عمارت ساختن وچاه کندن‌فرمود محله‌ها ترتیب دادن گرفت دراندك زمانی محل‌عالی ترتیب دادند حسن بانو او را بسیار انعام داد وگفت الحال‌یك‌شهر عالی بنا کرد معمر گفت شهرعالی بناکردن بیدستورحاکم نمیشود اگر اجازه بگیری شهرآباد کردن‌آسان خواهد بود حسن‌بانو گفت راست گفتی والی اینشهر گردانشاهست وبیدستور پادشاه‌عصیان خواهد بود پس‌لباس مردانه‌پوشیدو براسب سوار شده براق بسته تنی چند همراه خود برداشته ویك خوانچه جواهر کرده‌و یك طاوس از یاقوت بر آن‌خوانچه نهاده پشکشی برای شاه‌آوردوانعام واکرام بحاجبان شاه‌داد حاجبان بزودی‌خبر بشاه دادند شاه فرمود که‌آداب شاهانه بجا آوردندوخوانچه جواهر وطاوس‌یاقوت رابگذرانیدچون‌چشم‌شاه به‌جواهرها وطاوس افتاد شاد شدوپرسید که‌از کجاآمده‌ای‌عرض‌کرد پدرم‌بازرگان‌شهرارم بود ازتفرقه زمانه در دریا غرق‌شد گذر بنده دراینجا افتاد چون‌اوصاف حمیده شاه استماع افتاد اشتیاق ملازمت قدم بوسی‌ازحد زیاده شده واراده‌آنست که بقیه‌عمر درتحت قدمهای شاه صرف نمایم ودرفلان‌صحراخیمه زده‌ام امید چنان است که‌درآن‌صحراشهری آبادسازم گردانشاه اورا مرحمت‌فرمود گفت چون توپدر ومادر نداری من‌بجای پدر توام وترا فرزند خود خوانده‌ام ایفرزندصحرا دوراست باید که نزدیك من شهر خود رابسازی وشهرتراشاه‌آباد نام نهادم. چون قصه بدینجا رسید بامدادشدوشهرزاد لب‌از داستان‌فرو بست

چون شب ششصد وهفتاد وهشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت حسن بانو آداب شاهانه را بجا آورد و گفت عمر شاه دراز بادمرا آن صحرا خوش آمده است وقرب شهر شهر دیگر آباد کردن از ادب دور است وامیدوارم که بمعماران حکم شود که مشغول بنا شوند گردانشاه معمارانرا اجازه فرمود و گفت ایفرزند دیگر بارن کی خواهی آمد حسن بانو گفت امیدوارم که بهرحال ماهی یکمرتبه بآستانه بوسی مشرف شوم بعد حسن بانو شادان وخرم باز گشت ومعمر معمارانرا فرمود که شروع بساختن شهر نمایند معمار در ساختن عمارات شهر پرداخت وشب وروز در اینکار مشغول بودحسن بانوهرماه بخدمت شاه میآمد ودر هر مرتبه مرحمت وعاطف پادشاه درحق اوزیادمیشد بعد از دوسال شهر عظیم برپا کرد وآنشهر راشاه آباد نام نهاد ومعماررا انعام وبخشش های زیاددادروزی بخدمت گردانشاه آمده بود وشاه برای دیدن درویش میرفت که نظرش بطرف حسن بانوافتاد شاه فرمود که ایماه روفرزند امروز من بخدمت بزرك زمانه میروم اگر ذوق ملازمت داری بهمراه مابیا که چنین بزرك زمانه رادیدن سعادتیست یکی مشرف شدن بدیدار آن بزرگواردوم برکات سعادت انتساب اورفتن حسن بانو سر فرود انداخته میشنید چون گردانشاه خواست که از درویش رخصت طلبد حسن بانو بآداب هرچه تمام برخاسته گفت اگر مخدوم بخانه خادم قدم رنجه فرماید ازاخلاق کریمانه بزرگانه بعید نبود درویش بشهر درخانه برزخ بازرگانان تشریف بیاورند بعد روبگردان شاه کرد که خانه برزخ بازرگان خوب آراسته وخالی افتاده است برای ماندن چند روز مرحمت شود عین کرمست تاخدمت مخدوم بجاآورم وچنین بزرگوار را زحمت راه ندهم شاه فرمود اینفرزندم تونام برزخ بازرگان را از کجا دانستی حسن بانو عرض کرد از اکثر مردمان اینشهر شنیده ام که خانه برزخ بازرگان لایق چند روز ماندن هست پادشاه گفت که آنخانهٔ که میگوئی بتو بخشیدم حسن بانوآداب بجاآورده در خانه پدرخود رفت چون دربعضی ازجاهای خانه شکست افتاده بود بسیار گریه نمود وامرداد که تعمیر کنند وخود بشهرخود رفت وبعدازیکماه خانه مهیاشد چنانچه خوانها وسرپوشها همه ازطلا ونقره وتمام ظروف طلاآلات ونقره آلات ومرصع آلات بود کسی راپیش درویش فرستاد که فردا اقدام رنجه فرمائید چون آن ارزق مکار نام ضیافت شنید دل حریص او پیش ازرفتن مگس وارمیپرید جواب داد که فردا البته میآیم حسن بانوفرمود تشریفات مهمانی بدستور سابق بلکه زیادتر ترتیب دهند ومسند عالی شاهانه بگسترانند که فردا درویش مکار برخشتهای طلاو نقره پامینهاده آمدحسن بانو برآن مسند عالی او را نشانید وآنچه جواهر وطاوس مرصع همراه آورده بود برسم نذر گذرانید اما درویش همه را رد کرد وحسن بانو همه را برطاقچه

روبرو گذاشت که هروقت نظر درویش بر آنها افتد حرص اوزیاد شود درویش هرچه میدید دردل خود میگفت که امشب غارت جواهر ومتاع خواهم کردوحسن بانودر دلخود شادان بود که امشب ترا بادست بسته حضور گرداشاه میفرستم.

القصه طعام ومیوه حاضر آوردند وسفره‌زربفت گسترانیده قابهای طعام برطبقهای طلا وسرپوشهای طلا وکاسه‌های بلورین وحلواهای رنگارنك ولوزینه‌های طرح بطرح ومیوه‌های گوناگون درپیش نهادند درویش وچهل خادم که دزد بی‌نظیر بودند طعام‌خوردند درویش دوسه لقمه‌خوردودست کشیدحسن بانو باه‌عذرت گفت‌دوسه لقمه‌دیگر تناول فرمائید که سعادت‌مخلص‌خواهدبود درویش فرمود درویشانرا دوسه‌لقمه کافی است‌ومن برای خاطرشما خوردم‌والاسه‌چهار گندم‌قوت‌این‌عاجزاست‌چون‌ازطعام‌فارغ‌شدند خوشبوئی پیش آوردند که تمام‌ظرف خوشبوئی‌هامرصع آلات‌ومیناکاری بود فقیردردل بخودمیگفت که اینهمه ازماست بعد درویش مرخصی حاصل کرد بایاران خود رفتند پس‌از نیمه‌شب مستعد دزدی‌شدند حسن‌بانو پیش ازوقت بخادمان‌خود دستورداده‌بود که همه‌اثاثیه و متاعرا همینطور افتاده بگذارید ودرها راباز دارید وبپاسبان شهر نوشته فرستاد که امشب تاصبح‌صادق باجمله تابعان مسلح‌ومکمل گرداگردخانه ماباشید ومانیزحکم بسپاهیان ونوکران خود کرده‌ایم که بیدار وهوشیار باشند واگردزدان را دیدند دم‌نزنند تاآنکه همه‌اسباب را بار کرده وبیرون‌آیندآن زمان آمده همه را ببندید وآواز همی دزدهی دزد بلند نمائید شور بردارید‌تاکوتوال که‌در کمینگاه گردمنزل‌ماخواهد بودآمده دزدان‌راگرفتار نمایندچنان کردند بعضیهادر کمینگاه پنهان ازچشم‌مردم نشستند وبعضی‌خودرانیم خیز و خفته ساختند که‌آن ارزق باچهل خادم‌آمده داخل منزل شدآنچه اسباب‌ارزند وجنس‌افتاده یافت همه رابغارت برده پشتوار بست خودآن ارزق درویش طاوس یاقوترا بدست خود گرفت‌چون از منزل‌پای‌بیرون‌نهادند مردم سپاهیان از کمینگاه بدر جستند وهمه دزدانرا گرفته‌دست بر کتف چنان بستند که سینه‌های‌ایشان میتر کید وپشتیارهائیکه هریك گرفته بودند بر سر وگلوی ایشان‌آویزان ومحکم بسته‌شور برداشتند بمجرد شور کوتوال آمده وحاضر شده حسن بانو چون دیدند که دشمن گرفتار و اسیر بندبلا شدخوش دل‌وخرم گشت همه نوکران خودرا طلبیده انعام فراوان بخشید چون فردا پادشاه بیرون آمده برتخت نشست فرمود که‌دیشب درشهر بسیار غوغای عظیم بود معلوم نشدچه بوده کوتوال‌را باید طلبید که دراین اثنا کوتوال حاضر شده عرضکرد بوقت نیمشب درخانه ماه روم شاه‌دختر برزخ بازرگان دزدان آنچه متاع واسباب بود همه رادزدیده و بار کردند که من‌خبرشدم خودرا بدانجا رسانیدم ودزدانرا گرفتند باپشتیارها حاضر ساخته‌ام دراین سخن بود که ماه‌روم‌شاه‌آمد پادشاه اورابر کرسی نشستن فرمود گفت‌ای فرزند بخانه شما دزدان‌آمده

بودند حسن بانو گفت عمرشاه درازباد کوتوالرا اشاره کرد که بیاورید کوتوال همه دزدانرا دست بسته و پشتیارها در گردنشان آویخته وطاوس مرصع در گردن ارزق آویزان نموده بنظر شاه گذرانیدند وحسن بانو خود برخاسته دست ارزق را گرفته باطاوس مرصع بحضور پادشاه آورد پادشاه نیك نظر کرد گفت ایفرزند این چیست که بگردن درویش آویزانست حسن بانو طاوس مرصع را از نظر شاه گذرانیده پادشاه در تعجب مانده درغضب شد و گفت همه را بردار کشیده که دیگر کسی بفیلسوفی چنین حرکاتی نکند و مردمانرا بمکر فریفته خود نسازد حسن بانو چون دید که ارزقرا بدار کشیدند از کرسی برخاسته پایه تخت ملکرا بوسه داد ودست بسینه ایستاد پادشاه بزبان نرم فرمود چه عرض داری حسن بانو گفت ای خداوند من خانه‌زاد و مورثی این درگاهم بلکه کنیزك خداوندم و همان دختر برزخ بازرگانم که حضرتت مرا برای همین درویش اخراج فرمود الحال مال پدرمن درمنزل این درویش است باید که منزل اورا تفتیش کنید که راستگوئی این خانه‌زاد ظاهر گردد پادشاه انگشت تحیر بدندان گزید وحکم فرمود که منزل ارزقرا بکاوند و حسن بانو را گفت که من ترا فرزند خواندم تو دختر برزخ بازرگان نیستی دختر گردانشاه هستی حسن بانو گفت امیدوارم شاه درصحرا بخانه من قدم رنجه فرمایند که مال بسیاراست آنراندر شاه کنم پادشاه قبول فرمود درآنوقت مردمانی که برای آوردن مال بخانه درویش رفته بودند رسیدند وآنچه متاع پدر حسن بانو بود ازمنزل ارزق بیرون آوردند و از نظر شاه گذرانیدند پادشاه را بحسن بانو حواله فرمود حسن بانو تمامی متاعرا دریافت کرده رخصت طلبیده وبخانه خود آمد شهررا آئین بست بعد ازدوروز شاه درشهر حسن بانو آمده حسن بانو دوطاوس دیگر که مانده بود بادوخوان جواهر بنظر شاه گدرانیده شاه بسیار خوشوقت گردید بعد هفت چاه پراز زر سرخ را ارائه داد پادشاه چون زر شکفته گردید حسن بانو عرض کرد که این زر را بار کرده بخزینه شاهی ببرند شاه حکم بار کردن بوزیرفرمود چون وزیرومتصدیان برای بار کردن برسرچاه رفتند دیدند هفت چاه پراز زر سرخ است چون خواستند که بار کنند همه چاهها پرازمار و اژدها گردیده هرهفت چاهرا چنین یافتند حاضران ازاینواقعه ترسیده بعرض پادشاه رسانیدند شاه از اینواقعه حیران بماند بعد چهره حسن بانو بزردی مبدل شد شاه گفت ایفرزند چرا چهره‌ات زرد شد خاطر خودرا جمع دار که این زر نصیب خود تست ومرا حکم بر آوردن نیست هرچه دانی بکن حسن بانو التماس کرد که می‌خواهم این شهررا وطن خود سازم ومالرا براه خدا صرف نمایم کسی مزاحم احوال من نشود گردانشاه بزبان فصیح گفت هرجاکه باشی فرزند من هستی واختیارمال با تست وبسیار مردمان از طرف خود برای نگاهداری خانه حسن بانو برگماشت وحسن بانو عمارت دیگر جهت مسافران تهیه کرده فرمود که هرمسافری ازهرجائی در این شهر برسد اورا جای دهند و خدمت

نمایند پس حکم نمود که آب و نان وانواع اطعمه برای مسافران مرتب کرده خدمت نمایند و بوقت رفتن موافق راه خرجی اورا بدهند و همچنین هر کسی مسافر یاسوداگر یا دولتمند میآید آب سرد و نان گرم دهند وخدمتها کنند وهرفقیر و گرسنه که میآید او را طعام بخورانند و برهنه را بپوشانند بعد ازچند روزنام حسن بانو شهرت یافت که دختریست حسن بانو نام چنین احسان با بندگان خدا می کند وشوهرهم نمی کند ونوکر وخدمتگذاران اوهمچنان بادیانت هستند که بگفتن درنیاید درسخاوت بدرویشان زرسرخ عطا میکنند .

پس وصف حسن بانو دراندك مدت باطراف عالم اظهر من الشمس شد در ملك شام پادشاهی بود یك پسرصاحب جمال داشت که اورا شاهزاده منیر شامی بود چون آواز خوبی حسن بانو بسمع شاهزاده رسید هوس دیدن حسن بانو نمود توکل بخدا کرد در نیمشب بتنهائی از منزل برآمده روانه شاه آباد شد بعد از چندروز که محنت برد بشاه آباد رسید غلامان حسن بانو برحسب دستور طعام برای شما حاضر کرده خدمتها کردند علی الصباح زر سرخ آوردند که این خرجی راهت شاه زاده گفت مرا زر بچه کار آید غلامان گفتند که صاحب ما براه خدا یدهد هرچند غلامان گفتند قبول نکرد بعداً رفته بحسن بانو عرض کردند که مسافری دیروز آمده است نه طعام سیر خورده و نه زر سرخ می گیرد .

حسن بانو اورا پیش خود طلبیده گفت ای مسافر چرا زر نمیگیری گفت بسیار زر ومال گذارده آمده‌ام من شاهزاده خوارزم هستم حسن بانو گفت اگر شاهزاده‌هستی پس بطور گدایان چرا آمده‌ای شاهزاده گفت آوازهٔ حسن بانو مرا دیوانه ساخته و مشتاق روی تو گشته‌ام هرچه دانی بکن حسن بانو سر فرود انداخته بعد ازساعتی گفت ایجوان از سر اینخیال بگذر که اگر بادشوی بگرد ما نرسی ویکموی من دیدن نتوانی شاهزاده گفت جانم را نثار می کنم.

حسن بانو گفت جان دادن آسانست ولی بوصل من رسیدن مشکلست اگراین خیال داری پس آنچه شرایط ماست بجاآور ومارا از آن خود شمار واگر ازدست تو برنیاید دیگر اسم مرا مبر شاهزاده قبول کرد حسن بانو گفت هفت سئوال دارم اول این است شخصی می گوید که یکبار دیدم باردوم هوسست خبر ازاو بیار که کجاست وچه دیده‌است که چنین می گوید برو تحقیق کرده این خبر بمن برسان آنوقت شرط دوم خواهم گفت شاهزاده پرسید که او کجاست حسن بانو گفت من چه‌می‌دانم اگر مرا معلوم باشد کسان خود را فرستاده تحقیق می‌نمودم شاهزاده گفت دراین کار سردر بیابان نهم اگر طالع‌مدد کرد فبها وگرنه دراین عشق می‌دهم .

حسن بانو گفت تابکی انتظار کشم شاهزاده گفت تا یك سال پس طعام آوردند

بخوردند وخرج راه بشاهزاده دادند ونامش را پرسیدند که چه نام داری گفت مرا منیر شامی می گویند وداع کردند شاهزاده روی بصحرا نهاده میرفت و زار زار می گریست تا بحوالی شهر یمن رسید لب چشمه آب زیر درختی نشسته درفکر بود که حاتم طائی از شکار مراجعت نموده دید که جوانی صاحب جمال بلباس گدایان با چهره زعفرانی زار زار می گرید از دیدن چنین احوال دل حاتم بسوخت وآب در دیده بگردانید نزد شاهزاده منیر آمد وبزبان سلیم گفت که ای برادر ترا چه واقعه پیش آمده که چنین گریه می کنی؟!

شاهزاده سر برداشت دید جوانی خوشرو وسروقدی خورشید صورت که سبزهٔ جوانی بر گرد گلزار او دمیده وپوشاك شاهانه پوشیده با او احوالپرسی می کند گفت ایجوان خوش لقا چگویم که حال من بگفتن وشنیدن نیاید ونه ازدست کسی برآید حاتم گفت خاطرجمع دار وراز دل بگوی هرچه ازدست ما خواهد شد برای خدا تقصیر نخواهم کرد اگر خزانه روزگار را بخواهی حاضر سازم واگر جائی مشکلی داری همراهی کنم واگر معشوقی داری وبدست نمیآید همین زمان کمر سعی بر بندم ومعشوق بتو رسانم و اگر سرمرا میخواهی اینك برای خدا حاضر است بگیر شاهزاده گفت سر تراخدا سلامت دارد مرا دردیست که علاج پذیر نیست ومعشوقه‌ای دارم که دستم باو نمی‌رسد واحوالات را بتو رسانم.

شاهزاده گفت که آن معشوق چند سئوال دارد حاتم گفت که آنچه میفرمائید بجا آرم پس حاتم شاهزاده منیر را برداشته بهمراه خود درشهر یمن آورد وضیافت نمود دو سه روز درشهر قرار گرفته بشاهزاده گفت اکنون درانجام آن مهم حاضرم شاهزاده گفت چه گویم کارمن سرانجام پذیر نیست.

حاتم تابعان خود را طلبیده تأکید نمود که مسافران را طعام دهید وهیچکس را معلوم نشود که حاتم جائی رفته است ودر کارخود سر گرم باشید پس دست شاه زاده را گرفته از یمن بیرون آمده روبشاه آباد نهادند بعد ازچندی بشاه آباد رسیدند کسان حسن بانو آنها را بمهمانسرای بردند وطعام زر سرخ آوردند.

حاتم گفت که ای بندگان خدا من برای طعام وزر سرخ نیامده‌ام و مارا زر بسیار است این خبر را بحسن بانو رسانیدند وهردو را پیش خود طلبید وگفت ای مسافران چرا زر نمی گیرند که روزی بکار خواهد آمد حاتم گفت برداشتن از برای اندوختن است وبرای زر نزد تو نیامده‌ایم بلکه حسن و جمال ترا شنیده فریفته توشده‌ایم اگر با من عهد وپیمان فرمائی آن زر تو را بگیرم وطعام ترا بخورم والا گرسنه وتشنه از شهر تو بدر شوم حسن بانو گفت که چه عهدوپیمان از من میخواهی عهدوپیمان آنست که هر که هفت سئوال مرا جواب دهد من از آن او باشم وروی خود را باو بنمایم حاتم گفت تو هم

عهدوپیمان به‌بند که هفت سئوال ترا اگر جواب گویم از آن من باشی و بهر که بخواهم ترا ببخشم از فرموده من عدول ننمائی و حیله نکنی .

حسن‌بانو گفت قبول دارم چون از آن توشدم ومطیع فرمان توگشتم هرچه می‌خواهی بکن خواه بکسی بده وخواه درمنزل خود نگاهدار بعد ازعهد وپیمان طعام آوردند وخوردند چون سفره را برداشتند حاتم گفت این برادر منست وتاآمدن من در شهرشما باشد حسن بانو قبول کرد گفت طعام از مطبخ خصوصی من خواهد خوردوچهار دینار زرسرخ روزانه بدون منت می گیرد حاتم گفت بگو چه‌سئوال داری حسن‌بانو گفت که سئوال اول آنکه شخصی میگوید یکبار دیدم بار دوم هوسستاگر آنراتحقیق کردی خبربمن برسانی سئوال دوم بتوخواهم گفت . چون قصه‌بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب ششصد و هفتاد و نهم بر آمد

گفت ای ملك خوانبخب چون حاتم حسن بانورا وداع گفته و شاهزاده منیر شامی را در مهمانخانه گذاشت بخاطر آورد که کجا روم و از که پرسم بخاطر او گذشت که بکار بندگان خدا کمر سعی بربسته‌ام البته پروردگار مرا بجائی خواهد رسانید توکل بخدا کرده بجانب صحرا روانه شد بعد ازچند روز بصحرائی رسید که هیچ پرنده پر نمیزد وحاتم درآن صحرا میرفت روزی دید که گرگی عقب ماده‌آهوئی افتاده نزدیکست که اورا گرفته بخورد باخود گفت مگذارم چونکه بچه داراست وشیر ازپستان‌اوروانست گرگ بزبان درآمد مگرتوحاتم هستی که شفقت دردل داری حاتم گفت از کجا دانستی من حاتمم گفت ازمهربانی‌تومعلوم شد که‌سخاوت‌وشفقت درباب بندگان‌خداداری‌ازاینجهت درمیان انسان وحیوان مشهور میباشی امروز قوت مراباز داشتی باری خوراکی بمن بده

سدجوع کنم حاتم گفت چه میخواهی گفت میدانی که خوراك من گوشت است حاتم گفت من گوشت در بدن دارم از هر جا که ترا خوش آید بگو تا بدهم گرگ گفت بهتر از همه گوشت سرین است حاتم فی الحال کارد از نیام بیرون آورد گوشت از سرین خود بریده پیش گرگ پرتاب کرد گرگ چون گرسنه بود بخورد وسیر شده گفت ای حاتم تو شهر یمن را گذاشته دراین صحرا چرا افتاده حاتم گفت که شاه‌زاده میزشامی برحسن بانو عاشق شده است و او هفت سئوال دارد که هر که سئوالش را بگوید اورا قبول کند و شاهزاده قادر بجواب نیست ومن برای خدا کمر سعی بسته‌ام تاخبر شخصی که میگوید یکبار دیدم باردوم هوس است معلوم کنم پس توکل بخدا کرده آمده‌ام اما نمیدانم که کجاروم گرگ گفت من نشان آنخانه میدانم که ازز بان عزیزان خودشنیده‌ام که دردشت هویدا جائی است وسیع درفلان طرف که آنجا برسد تمام روز چنانچه تومیگوئی پیری همین سخن بفریاد بلند میگوید حاتم گفت راه دشت هویدا بمن نشان بده گرگ گفت ازاینجا که روانه شوی دو راه در پیش توخواهد آمد دست چپ را گذاشته بدست راست برو البته بدشت هویدا خواهی رسید گرگ وماده آهو هردو برای آزمایش حاتم آمده بودند آنها اورا وداع کرده رفتند حاتم چند قدم راه رفته پایش چنان درد برداشت که راه رفتن نتوانست لاعلاج زیر درختی بغلطید درپای آندرخت دوشغال خانه ساخته بودند وبرای تلاش معاش جائی رفته بودند چون باز آمدند حاتمرا زیردرخت غلطیده دیدند ماده ازنرخود پرسید که آدم از کجااینجا پیدا شده است این مکانرا باید گذاشت که باغیر جنس خود موافقت نمیشود شغال گفت ایماده شاید که‌این جوان همانست که برای خبر بدشت هویدا می رودوازدرد سرین بیطاقت شده است ماده گفت‌چگونه دانستی که حاتمست شغال نر گفت یکی ازخاصان خداست و بسیار آزمایشها برحاتم است مبتلای تصدیع خواهد شد اما باید که دلتنك نباشد پس ماده گفت بدینجا چرا افتاده است شغال نر گفت گرگی ماده آهوئی را گرفته بود و ماده آهو بچه‌دار بود حاتم گوشت سرین خود را بریده بگرگ داد وماده آهو راخلاص کردو بدرد مبتلا گشته افتاده است ماده گفت که‌انسان برهمه مخلوق شرف دارد خصوص حاتم که بسیار مرد کریمست وخدا پرست وباسخاوت گوشت سرین‌خودرا بریده پس بدشت هویدا چگونه خواهد رسید شغال گفت اگر مغز پرپر ومرغ برزخم خود نهد خوب شود ماده‌شغال گفت که بیاورد وحاتم دوا سازد شغال گفت اگر تو هفت‌شبانه روز ازاین جوانمرد خبردار باشی من میروم وسر آن جانور بیاورم ماده گفت ازاین چه بهتر که‌احساس حیوان برانسان شورد ومن تاآمدن تویکدم‌پابیرون نگذارم حاتم‌اینهمه کلمات شغالان را میشنید اما تاب برخاستن نداشت‌پس شغال ماده راگذاشته خود بجانب مازندران رفت چون بمازندران رسید یك جانور زیر درخت یافته آهسته نزدیك آمده

سرشرا محکم گرفته از تن جدا کرد باز گشت و بر سر وعده خود رسید تاهفت شبانه روز ماده شغال آرام نداشت و نواحی آن درخت هیچ جانوری را نگذارد که برود حاتم همه اینها را میدید شغال سر پرید و جانور را آورده و پیش ماده نهاد و ماده سر را بشکست و مغزش را بر آورده بالای سرین حاتم نهاده بمجرد نهادن دردحاتم برطرف شد حاتم برخاست و بجانب شغال رو کرده گفت ای حیوان این چه احسان بود که درحق من غریب کردی اما خوب نکردی که برای من یك حیون را کشتی و بزه آن برمن وارد میشود شغال گفت که این گناه بذمه منست بروخاطرجمع دار من حیوانم اماخدائی کریم هست ساعتی دراین گفتگو بودند که گوشت صحت کامل پیدا کرد حاتم گفت ای شغال شما در باب احسان حاتم کوشش ها کردید هرخدمتی که رجوع فرمائید بجان ودل انجام خواهم داد شغال گفت در این حوالی چرغان و گفتار میایند وهرسال بچه های مارا میخورند وزور ما بآنها نمیرسد اگر توانی شر آنها رااز مادور سازی اتمام احسان خواهد شد حاتم گفت جای آنها بمن بنمائید شغال روان شد وحاتم همراه اوشش فرسنك از آنجا دور شدند جای آنها را از دور نمود حاتم در آنجا نشست شب شدجفت چرغان آمده دیدند که آدمیزاد استاده است هردو غریدند و بزبان حاتمرا گفتند ای آدمیزاد اینجا مکان بودن تو نیست برخیز وراه خود پیش گیر والاترا پاره پاره کنیم حاتم گفت ای نادان من جانور آزار نیستم و کسیرا نرنجانیده ام اگرجای شماست بیائید و آرام گیرید وازمن نترسید که آدمیزاد را با جانور آزاری چکار چرغان گفتند بروترازیان میرسدحاتم گفت شماچنانچه جان خودرامیخواهید جان دیگر آنرا هم بخواهید وشما بچه های شغالانرا خوب پاسبانی نمیکنند شما رامگر ترس خدانیست چرغان گفتند که ایشان ترا برای جنك ما آورده اند حاتم گفت برای معذرت آورده اند ومن میگویم که ازخوردن گوشت بچه های شغالان توبه کنید آنها گفتند که رحم بربچه های شغالان چه میکنی براحوال خود بکن حاتم گفت اگر گوشت مرا شما بخورید من در راه خدا خود را صرف کردم لیکن از خوردن بچه های شغالان صرفنظر کنید جواب دادند هم ترا خواهیم خورد وهم بچه های شغالان را حاتم گفت سوگند بخدائی که هیجده هزار عالمرا خلق کرده ازخوردن گوشت بچه شغالان توبه کنید خدا رزاقست ازجای دیگر روزی شما راعطا می فرماید بازجواب دادند که ماهرگز بچه های شغالان رازنده نگذاریم حاتم چون دید که این حیوانات قسم خدا راهم استوار ندارند در غضب شد برجست ونر را گرفته بالای سر برده برزمین زد که سست شد افتاد بعد همچنان ماده را گرفته برزمین زدهر دورا بست ودردل فکر میکرد که اگر اینها را بکشم خوب نیست که تا این زمان کسیرا نرنجانیده ام باز دردل آورد که این حیوانات خدارا انکار کردند سزا باید داد خنجر از نیام برآورده دندانهایشانرا شکسته وناخنهایشان را بریده گفت الهی درد این حیواناترا دور ساز دعایش قبول شد درد آنها برطرف شد نالیدند که الحال رزق ما بماچگونه میرسد حاتم گفت خدا رزاقست البته روزی میدهد وشغالان حاضر بودند گفتند

الحال قوتشان بذمه ما است که برسانیم پس حاتم شغالانرا وداع گفته راه صحرا پیش گرفت ماده شغال گفت که ایشغال ازمروت دوراست که حاتم بکوه هویدا تنها برود و تورهبری نکنی شغال دویده نزد حاتم آمدو گفت ای حاتم من همراه توام تا بکوه هویدا برسی حاتم گفت از احسان شما ممنونم اگر ذوق همراهی داری راه راست بمن بنما که بکدام جانب بروم شغال گفت راهی که نزدیکست در آن آفتها بسیار است وراهی که خوبست دور وبعید است برای این همراه تومیآیم حاتم گفت که راه نزدیك بمن بگو خدا آسان میکند شغال نشان داد حاتم شغالرا وداع کرده روانه گردید این قوم همه جنی بودند بلباس شغال حاتم به نشان شغال میرفت یکروز درصحرائی دید که خرسان زیاد بودند و پادشاه آنها با هزاران خرس زندگانی میکرد در آنروز برای سیر بیرون آمده بودند که حاتم بنظرشان افتاد خرسان بپادشاه خبر دادند که آدمیزادی میآید فرمود گرفته بیاورید خرسان آمده حاتمرا گرفتند حاتم همراه خرسان روانه شده پادشاه چون حاتمرا دید گفت بنشین واز او پرسید از کجا میآئی وچه نام داری مگر حاتم هستی گفت بلی من حاتم هستم پادشاه گفت خوش آمدی وصفا آوردی دخترم را بتو میدهم چونکه لایق دامادی منی که دختر را بنوکران دادن مناسب نیست حاتم سرفرود انداخت خرس گفت موجب سرفرو بردن چیست مگرمن لایق تو نیستم حاتم گفت که توحیوانی ومن آدمیزاد چگونه میشود خرس گفت که درلذت وشهوت حیوان وانسان برابر است دخترمن مثل تست پس فرمود که دختررا آراسته درحجره بیاورند حاتمرا گفت برو یکنظر ببین چون حاتم برخاست دختررا دید که مثل ماه شب چهارده درجمال انسانست حاتم درتعجب شد و دوباره بمجلس آمد و گفت ای پادشاه تو پادشاه هستی ومن غریب مفلس چگونه ترك ادب کنم خرس گفت عذر وحیله بگذار مگر توشاهزاده یمن نیستی حاتم درفکر افتاد که این چه بلائیست که پیش آمد و من برای کاری آمده ام چگونه دراینجا گرفتار شوم و شاهزاده منیر درانتظار بماند خدا راخوش نمیآید وچه جواب دهم خرس چون دید که حاتم باز سر فروبرد گفت ایحاتم اگر دختررا قبول نکنی ترا دربند گذارم که تا قیامت گرفتار بمانی حاتم جواب نداد خرس در غضب شد وفرمود که حاتمرا درفلان غار بدارید خرسان حاتمرا برداشته درغار آوردند وسنك درآنغار رابرداشته حاتمرا درغار دربند کرده بازسنك بردرآنغار گذارده محکم کردند حاتم درآن غار گرسنه وتشنه حیران بماند بعداز دوهفته پادشاه باز حاتمرا طلبیده گفت ایحاتم دختر مراقبول کن حاتم خاموش ماند خرس گفت میوه بیاورید حاتم چون گرسنه بود میوه راسیر بخورد پس شکرخدا بجاآورده شاه خرسان گفت دختر مراقبول کن گفت ممکن نیست شاه فرموداورا بازدرآنغار بند کردند یکروزحاتم پیرمردی رابخواب دید که میگوید ایحاتم گفتهٔ خرسرا قبول کن حاتم گفت دختر اوراراضی میکنی ترا امان و رخصت میدهد چون حاتم ازخواب بیدارشد پادشاه خرسان بازحاتمرا طلبید همان سخن بمیان آورد حاتم گفت

قبول کردم ودست حاتمرا گرفته برمسند نشاندوحکم فرمود که بروش معمول خودعقد دختررا بسته ودست حاتمرادردست خود گرفته بمکان دختر آورد حاتم دیدعجب جای خوشی است تمام فرشهای شاهانه گسترانیده دختر بالباس فاخر برمسند شاهی نشسته حیران بماندپس خرس دست دختر راگرفته بدست حاتم داد وخود بیرون رفت حاتم دانست که رسم نکاح ایشان همین است پس حاتم بادختر خرس همبستر شد واوراتنك دربر گرفته لذت کامل حاصل نمود پادشاه خرسان هرروز میوه‌های گوناگون برای حاتم میفرستاد وحاتم بعیش میگذرانید چون سه‌ماه گذشت روزی حاتم بادختر گفت که برای کاری آمده‌ام اگر چندروز مرارخصت دهی وپدرترا راضی کنی کارخودرا کرده اگرحیات وفا کرد باز ملاقات میکنم دختر پیش پدر رفته حقیقت حالرا گفت خرس گفت نیکو باشد اگر تورضا شوی دختر گفت که اومرد راستگوئی است البته باز میا بدپس خرس اجازه داد حاتم ازخرس وزن خود رخصت گرفته روانه‌شد بعدازچند روز بریگستانی رسید که هیچ آبادی نداشت میرفت کوزه آب ودوقرص نان بوقت شام شخصی برقع پوش از غیب میآمد وبحاتم میرساند شکر پروردگار کرده میخورد ودربیابان میرفت که اژدهائی سر برداشته نمودار شد حیران بماند.چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست.



چون شب ششصد وهشتادم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت حاتم بخداتوکل کرده وآن اژدها حاتمرا دیده دم در کشید حاتم هر هرچندمیخواست خودرااستوار دارد نتوانست ودر دهن مار رفت چون درشکم مار افتاد خدا راشکر کرده گفت خوب شد این تن گناهکار من طعمه یکی ازمخلوقات خداشده والامن هیچکاره بچه‌میآمدم ودریاد حق و ذکرخدا مشغول بودومیگفت که خدا کریمست و نظر بتوکل او داشته‌ام کسیکه برای خداقدم گذارده است وازخانمان خودش آواره گردیده خدایتعالی اورا

حفظ میکند اما امتحان خواهد کرد که من ثابت قدم خواهم بود یا نه چنانچه ایوب پیغمبر (ص) را امتحان میکرد ایشان بصبر میکوشیدند پس بندگان خدا میباید که بر هر مصیبت صبر کنند وحاتم در شکم مار میگردید چون جای وسیعی بود قرار نمیگرفت واز دویدن از اینسو بآنسو روده های مار در لگد حاتم پامال شد همچنین تا سه روز در شکمش زنده میگشت دختر خرس یك مهره بحاتم داده بود که خاصیت آن مهره این بود که نزد هر کس باشد بآتش نسوزد و نه زهر باو کارگر شود از این سبب حاتم را آزار نمیرسید وزهر مار و معده اودراو اثر نمیکرد و مار از فرو بردن حاتم عاجز بود که چه بلائی خورده ام که هضم نمیشود ودر شکم من راه میرود چون دید طعمه آزار میدهد درمانده گشته حاتم را از دهان بیرون انداخت حاتم از شکم مار بیرون آمد دو سه ساعت افتاده ماند پس برخاسته روانشد برلب آب رسید بالای صفه بخواب رفت صاحب آن مکان آمده پهلویش بنشست حاتم بیدار شد دید مردی در پهلویش نشسته برخاسته بادب تمام سلام کرد وآنجوان جواب سلام داد وپرسید که از کجا میآئی و کجا میخواهی بروی گفت بدشت هویدا میروم گفت جوان اینخیال محال از سر بدر کن دیگر کسی دوستدار تو نبود که ترا مانع شود حاتم گفت مرادمن اینست عندالله کمر سعی بسته ام وسرگذشت شاهزاده منیر شامی را تا آخر برای او نقل کرد آنمرد گفت مگر تو حاتم بن طی هستی بغیر از حاتم کسی نیست که درچنین کارها تن دردهد ایحاتم خدای کریم کارساز است لیکن کسی از دشت هویدا سالم بر نیامده است این پند من در گوش دار که چون بدشت هویدا رسیدی ترا گرفته بطلسمات برند هرگز زور وقوت نکنی و برروی هر نازنین که باتو میل کند تا باو رغبت نکنی بعد از همه نازنینان یکی دلبر خوشروئی ژولیده موی چون ماه شب چهاردهم پیش تو آید بمجرد دیدن او دل از دست تو خواهد برد باید که خود استوار داری و دست اورا بدست خود گیری بمجرد گرفتن دست اورا در دشت هویدا خود دراخواهی دید واگر بر گفته من کار نکردی تا دم مرگ پشیمان خواهی بود دراین گفتگو بودند که شخص جوانی سفره در دست گرفته آمد و سفره گسترانید و طعام پیش آنمرد نهاد و دو کوزه پر از آب کرد حاتم شب را همانجا گذرانید فردا او را وداع کرده روانه شد بعد از چندروز برلب تالاب رسید سایه درخت و تالاب پر از آب صاف یافت نشست که زن صاحب جمال از سر تاپا برهنه از آب بیرون آمد حاتم زن را دیده چشمش را بپوشید زن دست حاتم را گرفته در تالاب غوطه میخورد و حاتم نیز غوطه زنان میرفت تا که پایش برزمین رسید چون چشم بگشاد خود را و آن عورت را درمیان باغ وسیع دیده حیران بماند و آنزن دست حاتم را رها کرده خود بطرفی رفت حاتم سیر کنان در آن باغ راه میرفت دید که از هر طرف هزاران نازنین دررسیدند ودست حاتم را گرفته بخود میکشیدند حاتم جانب هیچکس التفات نمیکرد پند آنمرد در نظر داشت و در دل میگفت که شاید این همان طلسمات است ناگاه حاتم را گرفته درون محلی بردند حاتم دید محلی از مروارید و جواهر ساخته و تصویرهای بی نظیر فراوان در آن نقش کرده چون نزدیك تخت مرصع آمد دید از زبرجد و الماس و یاقوت است

آن همه نازنین نقش بر دیوار گشتند نگران ماند که این چه حکمتست همه نازنینان همین زمان عشوه کنان آمدند و نقش دیوار گشتند نزدیک تخت ایستاده همه را تماشامیکرد و در دل میگفت بر تخت بنشینم پا بر تخت نهاد آواز تراق بر آمد حاتم گفت تخت شکست پس زیر و بالای تخترا دید درست است باز قدم نهاد و همان آواز برخاست در آن اثنا یك نازنین که همان بزرك گفته بود از نقش دیوار بر آمده قصد حاتم کرد حاتم حیران بماند تمام زر و زیور پوشیده بر روی نقاب زده آمد پیش تخت ایستاد دل حاتم بیقرار شد باز پند آن درویش را یاد آورد در دل میگفت که تا دست این نازنین نگیرم از این طلسمات بیرون نخواهم شد سه شبانه روز بر تخت نشست و چون شب میشد شمعها از غیب بیرون آمده روشن میشد و آواز سرود و سازها میشنید و صورتها نقش دیوار بیرون میآمدند و رقص میکردند و آن نازنین پیش تخت ایستاده بطرف حاتم مینگریست و تبسم میکرد و برای خوردن طعام و میوه های گوناگون برخوانهای میآورند اما شکمش سیر نمیشد همینطور سه روز گذشت روز چهارم دست آن نازنین گرفت بمجرد گرفتن دست او یکك نازنین دیگر از زیر تخت بر آمد و حاتم را چنان لگد زد که زیر تخت افتاد دید که نه باغ و نه آن تخت و نه آن نازنین است دشت وسیع بنظرش آمد دانست که دشت هویدا همینست پس تلاش آن شخصی باید کرد که میگوید یکبار دیدم بار دوم هوس است حاتم در آن صحرا میرفت که آوازی بگوشش رسید که یکبار دیدم بار دوم هوس است سپس طرف آواز روان شد تا هفت روز در پی آن آواز رفت هیچکس بنظر نیامد روز هشتم بوقت شام آواز آمد حاتم همان سو دویده دید که مرد پیر ریش سفیدی شسته است پیش رفته سلام کرد پیر جواب سلام داد و گفت ای جوان از کجا آمدی و در اینجا چه کار داری حاتم گفت آمده ام بدانم کیست که میگوید یکبار دیدم بار دوم هوس است پیر گفت بنشین خواهم گفت حاتم نشست کوزه آب و دو قرص نان پیش آن پیر آمد پیر یك نان و کوزه آب پیش حاتم و یکی پیش خود گذاشت هر دو تناول کردند بعد حاتم سئوال کرد که ای بزرك بفرما که این چه آواز است پیر گفت سر گذشت من اینست که بر لب تالاب رسیدم یکزن برهنهٔ از آب بر آمد و دست مرا گرفته در آب بردچون گشادم باغ و نازنین ها از هر طرف بقطارها پیدا شدند و مرا بخود کشیدند نزدیك تخت بردند و من بالای تخت شسته تماشامیکردم که یك نازنین نقاب انداخته پیش تخت آمد و ایستاد بمجرد دیدن دلبند دلم از دست رفته بیقرار شدم و نقاب از روی او گشادم عجب حسنی بود بیخود و بیقرار شدم دستش را گرفتم که نازنین دیگر از زیر تخت بر آمد و مرا لگدی سخت زد که در این صحرا افتادم و آن دلبر مرا فراموش نمیشود این بگفت و آهی زد و میدوید و میگفت یکبار دیدم و بار دوم هوس است حاتم دانست که تصور کمال حاصل نموده است عقب آن پیر دوید دست او را بگرفت و گفت ای پیر اگر بار دوم به بینی شاد شوی پیر گفت محالست حاتم گفت که همراه من بیا تا ترا بنمایم پیر همراه او روان شد بعد از چند روز همان درخت بر سر

تالاب رسیدند حاتم گفت که ای پیرمرد اگر میخواهی که آن نازنین را همیشه به بینی دست او را هرگز نگیر اگر شوق بسیار غلبه بر تو کند نقاب از روی او دور کرده تماشا کن اگر دست او را بگیری خود را باز همانجا خواهی دید و ترا دیگر اینجا رسیدن محال است منکه آمده ام از توجه درویش بوده که مرا نشان داده بود الحال تو بالای تالاب برو همان زن پیدا میشود و ترا میبرد بگفته حاتم آن پیر بر تالاب رفت بمجرد رسیدن زن برهنه بر آمد و دست پیرمرد را گرفت و در آب کشید حاتم از دور دید که پیر را برده پس بطرف شاه آباد روانه شد بعد از چند روز آن پیر درویش را ملاقات نموده کیفیت را بیان کرد یکشب ماند از آنجا بدشت خراسان رسید و با دختر خرس ملاقات کرده یکماه ماند از او نیز اجازه گرفته بمکان شغالان آمد ایشانرا نیز وداع کرده بشاه آباد رسید مردمان شهر حاتم را دیده شناختند در کاروانسرا آوردند شاهزاده منیرشامی که در آن کاروانسرا بود دویده در پای او افتاد حاتم او را در کنار گرفت اینخبر بحسن بانو رسید کسان حسن بانو حاتم را پیش آوردند حسن بانو حاتم را بدرون طلبید و پرده درمیان انداخته پرسید ایجوان چه خبر آوردی حاتم گفت یکمرد پیریست در دشت هویدا ناز نین طلسما ترا دید فریفته روی او گشته در صحرا آواز میکند یکبار دیدم بار دوم هوس است و آنچه حقیقت طلسمات و آن نازنین بود یك بیك بیان کرد و گفت الحال آن آواز و گفتار را دیگر کسی نخواهد شنید که آن پیر را بطلسمات رساندم .

حسن بانو بر حاتم آفرینها خواند و دایه اش نیز احسنت کرده حسن بانو فرمود طعام آوردند پیش حاتم نهادند حاتم باشاهزادهٔ منیرشامی طعام بخورد و بعد از فراغ گفت این سئوال او را خدایتعالی آسان کرد الحال دوم را بفرما تا کمر سعی بر بندم پس حاتم و شاهزاده منیر بخانه حسن بانو آن شب را ماندند فردا چون حاتم از خواب بیدار شد حسن بانو گفت شنیده ام شخصی بدروازهٔ خود نوشته است که نیکی کن و بدریا انداز این چه شخصی است و در کجاست حقیقت آنرا تحقیق باید کرد که چه نیکی کرد و بدریا انداخت و از دریا چه حاصل شد چون حاتم شنید برخاست و از حسن بانو و شاهزاده منیر وداع کرده روانه شد . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب ششصد و هشتاد و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون حاتم از حسن بانو پرسید کدام نواحی آنمرد است گفت من چه دانم دایه‌اش گفت شنیده‌ام که در بلد معاونست جانب شمال اما معلوم نیست که بلده معاون کجاست حاتم توکل بخدا نموده از شهر شاه آباد بیرون آمد و جانب شمال روانه گردید بعد از مرور ایام بصحرائی رسید بوقت شام بزیر درختی نشست و بهر جانب نظر میگرد ناگاه آواز پر سوز ناله و زاری بگوش رسید دل حاتم از درد سوخت برخاست و جانب آواز رفته دید جوانی نشسته و آب از رخسارش روان گشتی باچشم ارغوان و رنك زعفران آه پر سوز میکشد این شعر میخواند :

کجا روم بکه گویم زحال زاری خویش | که او فتاده بسی حادثاتها در پیش

حاتم پرسید ایعزیز چه حادثه برای تو پیش آمده که ناله میکنی و آه میکشی جوان گفت ای برادر چگویم که بگفتن راست نیاید و از شنیدن بدرد بیفزاید حاتم گفت ایجوان گفتن بهتر است جوان گفت من مردی بازرگانم از اینجا تا چهار فرسنك شهری است و در آن شهر حارث نام بازرگانیست و او را دختری صاحب جمالست که بی مثل و مانند است روزی برای تجارت در آن شهر رسیدم و گذر من در محل حارث بازرگان افتاد دخترش نشسته از دریچه تماشا میکرد که ناگاه نظرم بر او افتاد بمجرد دیدن آن دلبر دل از دست رفت و عقل از سر بدر شد بعشق گرفتار شدم از مردمان شهر پرسیدم که این محل کیست گفتند حارث بازرگان مرد منعمست و این محل دختر اوست باز پرسیدم که شوهر دارد یا نه گفتند که هنوز دختر است اما آن دختر سه سئوال میپرسد هر که جوابش گوید او را بشوهرش قبول کند من نزد دختر حارث آمده پیغام کردم دختر گفت سه سئوالست اگر جواب دهی من از آن تو باشم و اگر یکی از آن هر سه از تو بماند که بجا آوردن نتوانی تمام مال و منال و اسباب تو از آن من شود من گفتم بفرما آن سه سئوال کدامست دختر گفت که یکی آنست که در نزدیکی شهر غاریست که هیچکس در آن غار نرفته است و معلوم نیست که آخر غار کجاست باید که تحقیق نموده خبر بمن بیاوری دوم در شب جمعه آوازی از صحرا میآمد که نکردم که نکردم کاری که بکار آمدی مرا امشب سوم شاه مهره که بدست ماه پریست آورده بمن بدهی چون این سخن از او شنیدم جواب نتوانستم داد آنچه مال و رخت من بود همه را گرفته مرا از شهر بیرون کردند در این صحرا رسیدم یکی مال رفت دوم تیر عشق بر جگرم خلیده در این صحرا افتادم حاتم گفت خاطر جمعدار من معشوقه ترا میرسانم بس دست آن جوان گرفته در شهر آمده در کاروانسرائی فرود آمدند و آن جوان را در آنجا گذاشته خود بپیش دختر آمده گفت من برای کدخدائی آمدم کسان دختر او را خبر کردند که جوانی آمده و رغبت تو دارد دختر پرده برانداخت و همان سئوالها را نمود حاتم گفت اگر پدر تو که حارثست دست پیمان بمن بدهد قول ترا بجا آرم و ترا بهر که دانم ببخشم دختر ای جوان اگفت چون از

آن توشدم هرچه دانی بکن دختر پدرخودرا طلبید حاتم دست پیمان از پدر گرفت بعد گفت اگر یکی ازاینها از تو بر نیاید چه باید کرد حاتم گفت مال ندارم سرم را میدهم دختر هم قبول کرده فرمود که در نواحی این شهر نقبی است که تمام مردمان اینشهر صغیر و کبیر میدانند برو خبر آن نقب را کماهو حقه بیار که درمیان او چه راز ست بلکه تا کجاست حاتم با کسان دختر بیرون شهر رفتند تا سر نقب رسیدند و نقب را بحاتم نمودند حاتم فرمود شما بشهر میروید یا همینجا میمانید جواب دادند تا تو نیائی ما بشهر نخواهیم رفت که مارا برای این خدمت گماشته اند یکی ازما در شهر بایستی رفت برای آوردن خوراك حاتم خودرا درون نقب انداخته روانه شد تمام روز میرفت وشب جائی میماند همین طور راه طی کرده میرفت که روشنائی نمودار شد حاتم دانست که نقب بانتها رسید در دل گفت باز گردم باز بخاطر آورد که اگر چیزی پرسند چه جواب بدهم و رآنجا آب جاری دید بنوشید و خدارا شکر کرده روان شد بعد از چند روز دیواری در نظرش آمد و بیابان وسیع دید چهار اطراف نظر کرد یکدروازه بنظر آورد داخل شده آبادانی را دید پیشرفت دیوان حاتم را دیدند همه نزد او آمده خواستند اورا بخورند یکی از ایشان گفت این آدمست و گوشت او لایق پادشاهست سخن مرا بشنوید و از خوردن او بگذرید همه دیوان از حاتم جدا شده در ده خود در فتند حاتم از آنجا بیرون رفت ده دیگر نمودار شد دیوان باز دور اورا بگرفتند وخواستند اورا بخورند باز یکی از آنها مانع شد که اینکار که شما میخواهید بکنید برای شما خوب نیست بلکه چنان کنید که این آدم بپادشاه برسد که دخترش بیمار است و پادشاه درد شکم دارد هزاران آدمیزاد را آورده اند که معالجه کنید اما هیچ فایده نکرده و آنها همه درقیدند و پادشاه میگوید علاج مارا آدمیزاد باید بکند حاتم این سخنها را شنیده بخاطر آورد که پادشاه و دخترش چه آزار دارند شاید از دست من علاج شود زود باید رفت گامی چند رفته که ده دیگر نمودار شد دیوان آن ده آمده حاتم را نزد رئیس بردند او آزار چشم داشت که آب از چشمهای او جاری بود و چشمش باز نمیشد از این سبب رئیس ده درغم زن فرو رفته نشسته بود که دیوان حاتم را نزد او بردند رئیس گفت چرا اینجا آورده اید بگذارید هرجا که داند برود حاتم چون دیوار غمناك دید دلش بسوخت پس گفت ای دیو ترا چه غمی پیش آمده دیو جواب داد ای آدمیزاد زن مرا درد چشمست تمام روز و شب آرام نمیگیرد گفت من علاج اورا میکنم دیو حاتم را درون خانه برد دید که فرش شاهانه گسترانیده زنش نشسته بعد نزدیك زن رفت گفت اگر قول دهی که مرا پیش پادشاه خود رسانی علاج زن تو کنم دیو سوگند بحضرت سلیمان خورد که ترا پیش پادشاه میبرم و او نیز چون تو کسی میخواهد که علاج خود و علاج دختر نماید پس حاتم آنمهره را که دختر خرس داده بود و تأکید بسیار کرده بود که بوجه احسن نگاهداری کنی و بسیار جاها ترا بکار آید و چندان خاصیتها دارد آنمهره را درآورده در آب سائید در چشم زن او کشید بمجرد کشیدن درد برطرف شد و از آب ریختن ایستاد و چشمهایش فوراً باز شد دوسه مرتبه آنمهره را سائیده در چشمش ریخت درد کاملا رفع

شدرئیس چون دید که زن راحت شد حاتمرا باعزاز تمام درخانه‌اش نگاهداشت و مهمانی کرد بعداز چندروز همراه خود بنزد پادشاه برد بپادشاه که فرتاش نام بود عرض کرد که آدمیزادی بدست من آمده است عجب دانای زمانه وحکیم کاملی است زن مـن چشمش درد میکرد یکروز بهبودی یافت فرتاش شادشدو گفت کجاست زود بیاور رئیس دیوان حاتمرا نزد فرتاش بـرد حاتم شاهرا تعظیم بجا آورد شاه اورا نزدیك خود جاداده گفت مدتی است که آزاردردل دارم ودر میان قوم ما کسی علاج من نتوانست رجوع بآدمی کردم از آنها هم علاج نشد حاتم گفت ای شاه عادل این سبب چشم زخمست و آثار تو نیز از سبب نظر است باید طعام در پنهان بخوری تا صحت یابی فرتاش گفت راست میگوئی از آنروز طعام در پرده خورد هرگز درد نگرفت بعداز دو سه روز چون صحبت کامل یافت حاتمرا در کنار بگرفت و بر تخت در برابرش بنشاند حاتم گفت اکنون که ترا صحت حاصل شد برادران ما که درقید توانند آزاد کن که بملك خود روند فرتاش همه آدمیان را نزد خود طلبید خرج راه و خلعتها داده مرخص کرد فرتاش حاتمرا گفت یکعرض دارم اگر قبول نموده بعلاج آن کوشی حـاتم گفت بجان منت دارم شاه فرمود دخترم مدت زمانیست که مریضه است خوب ست رفته یکنظر ببینی بس پادشاه دست حاتمرا گرفته درون پرده برد ودختررا باو نشان داد حاتم دید تمـام بدن دختر زرد ورویش نیلگون شده است گفت قدری آب و شیرینی بیاورید چون آوردند شربت ساخته همان مهره دختر خرسرا اندکی سائیده درشربت انداخته بخورداو داد بعداز ساعتی اسهال پیدا کرد آنروز را تمام اسهال داشت ودرساعت استفراغ کرد فرتاش پرسید ای جوان این چه حالست گفت خاطرخود جمعدار همچنان شب گذشت وقت صبح اشتها غالب آمد حاتم باز ازهمان شربت جام دیگر بدختر بخورانید تاسه روز طعام ندادروز چهارم چون اشتها غالب آمدقدری خوراك داددر عرض پانزده روز بهبودی کامل یافت حاتم فرمودای پادشاه مرا اجازه فرما که بکارخود بروم فرتاش چندان زر سرخ وجواهر بیقیاس نزد او آورد و بدیوان خود حکم فرمود که اینهمه گنج و جواهر برداشته همراه این بزرك زاده ببرید هرجا که میرود برسانید حاتم از فرتـاش مـرخص شده تمام مال راهمراه گرفته بعداز شش ماه باز در آن غار رسید دیوان همراه حـاتم وارد آن نقب شدندودردو سه روز مال وزروجواهر که آورده بودند درب غار گذاردند و رفتند و کسان دختر حارث که برای خبروجاسوسی بردرنقب نشسته بودند حاتم رادیده فرار کردند حاتم ایشان را آواز داد که ای عزیزان مترسید مـن حاتمم که برای خبر نقب رفته بـودم اینك آمده‌ام شما چرا میگریزید .چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و هشتاد و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون آواز حاتم را شنیدند باز آمدند پس حاتم آن جوان را که در کاروانسرا گذارده بود طلبید آن جوان عاشق که نعیم نام داشت بیامد حاتم او را در کنار گرفت و آنچه مال و جواهر همراه آورده بود همه را بآن جوان بخشید جوان همه را بار کرده بکاروانسرا آورده و این خبر را کسان دختر حارث باو رسانیدند دختر حارث نعیم و حاتم را طلبیده هر دو پیش دختر حارث آمدند آنچه سر گذشت نقب بود یك بیك را بیان کرد و گفت یك قول ترا بجا آوردم وقول دومی چه داری بگو تا بجا آرم دختر گفت که در شب جمعه آوازی از صحرا میآید که نکردم کاری که بکار آید مرا امشب حاتم گفت بروم پس از آنجا برخاسته در کاروانسرا آمد و از جوان اجازه گرفته روانه صحرا شد و در زیر درختی مشغول ذکر خدا شد تا شب جمعه همان آواز بگوشش رسید که نکردم کاری که بکار آید مرا امشب حاتم بر اثر آواز میرفت چون روز شد زیر درخت نشست و بخاطر آورد که الحال کجا بروم بچپ و راست نظر کرد از دور یکدهی بنظر در آورد حاتم بده رفته قرار بگرفت و منتظر شب جمه بود چون شب جمعه شد بوقت شب همان آواز آمد که نکردم کاری که بکار آید مرا امشب حاتم بصحرا روانه شد چنانچه تمام شب پای از رفتن باز نداشت چون صبح شد آوازی نشنید حاتم همان جا قرار گرفت که ناگاه آواز شور و فریاد بگوشش رسید پاره راه رفته بود که دهی بنظر آمد رفت دید که مردمان آمده گرد هم انبو شده بناله و زاری پیوسته اند نزدیك رفته یکی را پرسید که موجب جمع شدن مردم و گریه و زاری چیست جواب دادند در ده مایك بلائی بزرك میآید و هر روز یك آدمیزاد میخورد و اگر او رایك آدمی ندهیم تمام ده را تاراج کند و الحال امروز نوبت بر رئیس این ده است از این سبب واویلا در ده افتاده حاتم گفت پسر رئیس و خود رئیس کدامند نشان دادند سپس نزدیکش رفته گفت ای بزرك آن بلا چه صورت دارد تو خاطر جمعدار که عوض پسر تو خود را ببلا میدهم رئیس گفت آفرین باد بر همت تو ای جوان لیکن در این ده بیگاه میمنائی حاتم جواب داد الان در این ده وارد شده ام و هنوز آب ننوشیده ام رفاقت شما بر من واجب است رئیس آفرینها براو خواند حاتم پرسید صورت آن بلا چگونه است رئیس بر روی زمین صورت آن بلا نقش کرد حاتم گفت این علوقه نام دارد و بهیچ ضربت کشته نگردد و اگر شما سخن مرا قبول کنید این بلا را دفع سازم رئیس جوابداد از این چه بهتر حاتم بخانه شیشه گران آمده گفت چهار روز یك آئینه دوصد گز طول و دوصد گز عرض اگر بسازی بلای این ده رفع شود پس رئیس ده همه مصالح موجود کرد و بشیشه گران داد شیشه گران بساختن مشغول شدند چنانچه در عرض سه روز حاضر شد و بحاتم دادند حاتم گفت شیشه را برداشته بآنجا

رسیدند و گفت اکنون یك چادر سفید بیاورید که پوشش بشود رئیس بزودی چادر طلبید
و آئینه‌را دراو پوشید حاتم فرمود الحال شما بروید بخانه‌خود بآرامی بخوابید اگر کسی
راذوق تماشا باشد همراه من بیائید پسر رئیس جواب داد من همراه میآیم رئیس مانع شد
ولی پسر رئیس گفت من همراه این جوان میروم که مرا از بلانجات داده است وشما عجب
مسلمانی هستید که این بیچاره برای دفع بلای شما خودرا دررنج انداخته است وشما او
را تنها گذاشته همه برگشته میروید فردا خدا راچه‌جواب‌میدهید ازاین سخن همه باز
گشتند وباحاتم رفاقت قبول کردند وآنروز درصحرا همه طعامها پخته، خوردند وشادیها
کردند وقت‌شب شدآواز مهیب بگوش ایشان رسید که رنك روی ایشان زرد شد حاتم
گفت مترسید تماشا کرده به بینید در این گفتگو بودند که ازدور بلا پیدا شد مانند گنبد
نه دست وپادارد ونه گردن یك دهن که آنهم درمیان تن غلطان میآمد وازدهنش دودو
آتش برمیآمد مردمان چون صورت اورادیدند همه‌ترسیده راه فرار پیش بگرفتند حاتم
فرمود شما را هیچ زیان نخواهد رسید ازسخن حاتم همه مثال مردگان افتادند حاتم قدم
پیش نهاده زود چادر را ازروی‌آینه برداشت علوقه چون صورت خود رادرآئینه دیددم
خود رابخود درکشید ونعره بزد که تمام‌صحرا و کوه بجنبش درآمد لیکن علوقه دم در
در کشید وتمام شکمش پرشد ازدردوبتر کید چنانچه تمام مردمان بیهوش شدند وبعدازدیر
زمانی چون بیهوش آمدند دیدند آنحیوان مرده افتاده رئیس وپسرش آمده‌درپای‌حاتم
افتادند وپرسیدند که‌ای بزرك‌مرد سبب‌مردن اوخود بخود چه‌بود حاتم‌جواب‌داداین‌حیوان
را علوقه نامست وبهیچ ضربت کشته نمیشودمگر بدیدن‌صورت خودچون همچون خود
دیگری می بیند ازغصه‌دم‌خود در میکشد بحدیکه شکمش پاره میشود پس‌رئیس وپسرش
ومردمان ده‌هر کس زر وقماش وپارچه پیش اوآوردند حاتم فرمود ای‌عزیزان مرازردر
کارنیست برای‌خدا اینکار کردم مردمان پرسیدند که‌موجب‌آمدن تودراین ده‌چه‌بودحاتم
جواب داد امروز که شب‌جمعه است‌آوازی ازصحرا خواهدآمد که نکردم‌کاری که بکار
آمدی مراامشب ومن برای تحقیق کردن این‌آواز برآمده‌ام رئیس‌فرمود مدتی است که
این‌آواز بگوش مامیرسد معلوم‌نیست که از کجا میآید حاتم‌چون شب بآخر رسید وصبح
صادق بدمید یك تل‌ریك بنظرش آمد که پانصدگز طول وعرض داشت نزدیك تل‌رسید از
زیرتل،آواز پانصد کس پیاده وسواره شنید. حاتم چون نیك نظر کرددید هزار قبر
میباشد دردل گفت شاید از این‌مزار بزرگانست که آواز میآید تاجمعه آینده دراینجا باید
ماند چون شب‌جمعه‌آمد حاتم زیر تل بدو زانوبنشست وبذکرخدا مشغول‌شد چون پاسی‌از
شب گذشت دید که ازهر قبر مردمان بزرك پاکیزه روبروآمدند وفرشهای پاکیزه
گسترانیدند وبرآن مسندهای خوب‌انداخته وحله‌ها پاکیزه پوشیده وبر مسندهای خود
نشستند چون همه ازمزار بیرون‌آمدند ازآن‌جمله یکمرد باچشمهای گریان ودل بریان‌و

پوشاک چرکین و پای برهنه و بدن خاک آلود آمده بخاک بنشست و یگر مردان مسند نشین قهوه میخوردند و این بیچاره مسکین را نمیدادند و بعدازساعتی آن غریب دم سرد کشیده و نعره زده گفت دریغا نکردم کاری که بکار آمدی مرا امشب حاتم چون اینهمه مشاهده کرد دردل خود گفت که باری بجائی رسیدم واین سخن دریافتم چون نیمه‌شب‌شد دید که‌خوانهای الوان ازغیب فرود آمد و پیش‌هر جوان یکخوان نهادند و همگی گفتند که ای‌عزیزان مسافری امروز مهمان ماست اورا بیاورید که‌این خوان زیادی حصه‌اوست یکی‌از ایشان برخاسته نزد حاتم آمدو دست حاتم را گرفته برمسندشاهانه نشانید وآن‌خوان که حصه‌او بود پیش‌او نهاد حاتم بطرف آن مرد مفلس نظر میکرددید که‌هرساعت آواز بدان ناله وآه‌میکرد و درخوانی که پیش اونهاده بودند تماکاسه‌پر ازشیر زقوم‌و سنگریزه بود ودر کوزه آب‌ریم وخون بود حاتم درفکر بود که این چه‌راز است بالاخره گفت ای بزرگان یك‌عرض‌دارم اگراجازه باشد بگویم همه گفتند بگوئیدحاتم‌پرسید که این چه‌سریست که‌شما بعزت همه برمسند نشسته‌اید وچنین طعام‌لطیف والوان درپیش‌شما گذاشته‌اند و بدین بیچاره شیر زقوم‌بخاك وخاشاك‌داده‌ایدو برخاك نشسته‌جواب دادند که‌مااز این سرواقف نیستیم‌ازخودش بپرس پس نزد آن مرد آمده پرسید این‌چه‌سراست وچرا اینطور گرفتاری باری برای خدا حال‌خود بمن‌بگو آن‌جوان جواب داد که‌من‌سردار این‌همه هستم‌و نام‌من‌یوسف بازرگانست روزی برای‌تجارت بخوارزم میرفتم همه‌نوکران من‌همراه من بودند و من چنین بخیل بودم که بکسی یکدرم نمیدادم‌حتی لقمه‌نان وایشان که نوکران‌من بودند براه‌خدا بگوسنه طعام وتشنه‌راآب میدادند ومن ایشان رامنع‌میکردم که ای‌یاران مال‌ومنال وطعام خودرا چرا ضایع میکنید ورایگان برباد میدهید ایشان میگفتند ما براه‌خدا میدهیم که ذخیره آخرت باشد من برایشان خنده میکردم واگراز بخشش آنها خبر میافتم ایشانرا میزدم نوکران ازمنع کردن من‌دست نگاه نمیداشتند روزی‌دراینجا برسیدیم که‌قزاقان‌خبر یافته متعاقب ماشتافتند ودررسیدند ودر این میدان همه مال ومنال مرا تاراج نموده مرا و همه نوکران وغلامان رامقتول‌نمودند ودراینجا مارامدفون ساخته رفتند ماهمه کشته‌شده گانیم لیکن ایشان‌بسبب سخاوت خوداین چنین مقام یافتند ومن ازشومی بخل خودباین بلامبتلا شده‌ام‌اکنون بدان که‌من‌اهل‌چینم‌و پسران و نبیره‌های‌من بگدائی گذران واوقات‌بسرمیبرند ودر خانه من‌فلان حجره مال‌وجواهر بسیار دفنست و کسی‌از این سر واقف نیست من آنمال‌را ازراه‌شوم طبعی و بخیلی دفن کرده بودم که کسی آنرا نبرد بدین‌سبب نوکران من بمراتب اعلی رسیدند که برمسندهامی نشینند وطعام بهشتی میخورند وآبهای سرد مینوشند وحله‌های بهشتی میپوشند ومن‌ازبخیلی دراین رنج وبلاگرفتارم وسالهاست در این فریادم‌لیکن کسی بفریادم نمیرسد مگر امشب توآمده بازپرسی نمودی اگرخدا ترا توفیق دهد بشهر چین برو ومنزل من‌در محله بزازانست ومرا یوسف بازرگان میگویند

ازهر کسی بپرسی نشان خواهد داد آنها را بطلب چون بیایند همه احوال من بیان کنی و بفرزندان من پیام دهی و بعد بگو که درفلان طرف حجره مال بسیار وجواهر بیقیاس مدفونست آنرا بر آورده چهارحصه کنند یکی را خودشان تقسیم کنند وسه حصه براه خدا از طرف من صرف کنند طعام بگرسنگان وپوشاك ببرهنه گان دهند وبمسافران زاد وتوشه دهند که شاید باعث نجات من شود ای عزیز اگرچنین کنی از توجه تو ازاین بلا نجات یابم. چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب ازداستان فرو بست



چون شب ششصد وهشتادوسوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت حاتم از تمام اسرا واقف شدچون روشنی روز عیان شد همه شهیدان بمکان خود رفتند حاتم نیزراه چین درپیش بگرفت وبعدازطی منازل برسرچاهی رسید دیدشخصی ازچاه آب میکشدحاتم نزدیك رفت که آب گرفته بخورد ناگاه مارسیاهی سرازچاه بر آورده مانند خرطوم پیل کمر آن مردرا گرفته در چاه کشید حاتم دست بردست میزد وافسوس میخورد باخود گفت ایحاتم تومی بینی وبفریادش نمیرسی خدارا چه جواب میدهی این رابگفت وخودرا بچاه انداخت چون پایش برزمین رسید چشم باز کرد دید صحرای وسیع ودرختان سبز نمودار است ودرمیان درختان عمارت عالی دید جانب آن محل روان شد ودردل میگفت این محل از کجا در چاه پیدا شد وآن مارومسافر چه شدند چون نزدیك رسید دید ایوانهای پاکیزه وبهرسو نشمین‌های تمیز آراسته وفرشهای شاهانه گسترانیده وبر آن تخت مردی درازقد مانند دیو خوابیده چون برابر تخت رسید دید که دیوی خفته پس درپهلوی خفته رفته بنشست وباخود گفت که احوال پرسیده خواهم رفت بعدازساعتی دید که همان مار آن مسافر رادر کنار گرفته نشسته است چون حاتم اورا دید بطرف ماردوید وهردولب مارا گرفته چنان زور کرد که مار شور برداشت ودیو که بالای تخت بلورین خوابیده بود ازخواب بلند شدوبانك بحاتم زد که ای مرد چه میکنی این

پیک ماست مار نیست مبادا درا ندرون تو درآید واین طلسمات را بشکند چون حاتم این کلمات شنیده هردو لب مار را باز کرده دردهن مار رفت مار حاتمرا فرو برد هرچند که دیو نعره میزد که فرومبر این را مار نشنید حاتم در دل مار رفته دید خانه‌ایست که ناگاه آوازی ازغیب شنید که ای حاتم دل مارا پاره کن تاازاین طلسم نجات یابی حاتم در آن خانه تفحص نمود یك خنجر بدست آورد شکم مارا پاره کرد بمجرد پاره کردن آب زیاد موج زنان پیدا شد وچنان بلندشد که حاتم غرق شد وغوطه‌ای چند بخورد بعد ازساعتی چون جوش آب فرو شد پای حاتم بزمین رسید چشمهایشرا باز کرده دید نه آن دیو ونه آن مار ونه آن چاه ونه باغ وصحرا هیچ نیست ولی صحرائیست وسیع ومردمان بسیار بعضی مرده افتاده‌اند وبعضی که زنده‌اند لاغروو امانده وبعضی نزدیك بمردن رسیده‌اند ودرمیان آنها آن مسافر که ما بحضور حاتم آورده بود ایستاده حاتم نزد آن مسافر رفته پرسید ای برادر ترا دراینجا که آورده‌است مسافر جوابداد من ازچاه آب میکشیدم که مارمرا درربود واینجا آورده گذاشته وبطرف دیگر رفت ونمیدانم چه شد همه مردمان همین را میگفتند که مار آورده‌است حاتم آنچه سرگذشت طلسمات بود همه رابیان نموده گفت که مبارك باد که دشمن شمابرطرف شد هرجاکه میخواهید بروید گفتند خداترا خیردهد که دردست تواز این بلانجات یافتیم حاتم ازایشان وداع کرده راه چین راگرفته برفت بعدازچندروز بشهری رسید چون بدروازه شهر آمد دربانان حاتم راگرفته که کجا میروی اول نزدپادشاه ما بیا جواب سئوال اورا بده بعدازآن هرجاکه میخواهی بروحاتم پادشاه شمارا سئوال چیست جواب دادند که پادشاه ما دختری دارد هرمسافری که میآید سئوالاتی آن دختر میپرسید اگرجواب صواب بگوید فبها وگرنه اورا بدار میکشد واین شهر را بیداد نام نهاده‌اند حاتم لاعلاج همراه دربان آمد چون دربان حاتم را پیش شاه آورد ازو پرسید که از کجا میآئی وچه نام داری؟

جواب داد که ازیمن میآیم و چین میروم ترا بنام من چکار است کسیکه مسافران را میرنجاند بدنام است.

پادشاه گفت ای عزیز بلائی دراین شهر نازل شده وگرنه این شهر عدل آباد نام داشت الحال بسبب بیداد دخترم بیداد آباد نام نهاده است ومدتیست که هرمسافری که در اینجا میرسد کشته میشود حاتم پرسید دختر راچرا نمیکشی شاه پاسخ داد چه کسی تا بحال دخترخودرا کشته که من بکشم حاتم گفت راست میگوئی بعد پادشاه حاتمرا درمحل دختر فرستاد چون دختر شنید که مسافری آمده است خودرا بیاراست وبرتخت زرین نشست حاتم دید که پریزادیست که در وجاهت نظیر ندارد دختر دست حاتمرا گرفته بالای تخت نشانیده خودبر کرسی زرین نشست چون حاتم رادید مبتلا شد ودایه خودرا طلبیده گفت ای مادر مهربان این مسافر که امروز آمده است مبتلای او گشته‌ام حیف که فردا او را بردارخواهند کشید.

دایه جواب داد اگر چه این جوان شایسته تاج وتخت است امامعلوم میشود که کار تواز دست او بر نمیآید حاتم گفت بگوئید چه کاریست وچرا مسافران در این شهر کشته میشوند دایه گفت ای جوان بدانکه چون شب شود این دختر دیوانه میگردد وسخنهای بیهوده میگوید وسه سئوال ازمسافر میپرسد چون مسافر بجواب او برسد اورا بخود میکشد بمجرد نزدیک رفتن آن مسافررا بردار میکند وفردا همه عالم اورا بردار می بینند وخاکروبه کشان آمده لاشه اورامیبرند حاتم گفت باری ببینم دراین اثنا طعام آورده پیش او گذاشتند حاتم فرمود آنزمان طعام شمارا میخورم که کار شمارا بانجام رسانیده باشم حالا این طعام بر من حرامست دایه جوابداد که ایجوان معلوم شد که انشاءالله کار ازدست تو بر آید که حق نمک را میشناسی همینکه پاسی ازشب گذشت اول دختر بطور دیوانگان سخنهای بیهوده آغاز کرد وهرچه برزبانش آمد بگفت جوان از گفتن بازماند رو بجانب حاتم کرده فرمود ای جوان ترا ترس جان نبود که دراین شهر آمدی اگر آمده سه سئوال مرا جواب بگو.

حاتم گفت بپرسید دختر پرسید که آن قطره کدام دریا است که از آن جانور پیدا میشود حاتم گفت آن دریا در سر آدمست وآن قطره نطفه است که آدم پیدا میشود باز دختر گفت آن کدام میوه شیرین است که همه وحوش وطیور وآدم ازاو لذت میبرند و برای او همه کدخدا میشوند جواب داد که آن فرزنداست دختر پرسید که آن چیست که هیچ کسی اورا نمیخواهد وآن لامحاله میآید حاتم جواب داد که آن مرگ است دختر سرفروانداخته بلرزید و از کرسی بخاک افتاد ومارسیاهی درصحن خانه پیداشده بطرف حاتم دوید با خود گفت اگر بکشم مردم آزاری باشد وگرنه مرا اذیت کرده خواهد کشت همان مهرهٔ که دختر خرس داده بود در دهن خود انداخت و مار را در دست گرفته در مشربه طلا گذاشت ودربند نمود و خنجر در آورده درصحن خانه بقدر آدم حفر کرد آن مشربه را در میان گودال انداخته از خشت و گل مضبوط کرد و زمین را هموار نمود یکپاس ازشب باقیمانده دختر بهوش آمد روی خود را پوشیده بحاتم گفت ای نامحرم تو کیستی دراینجا نشسته‌ئی حاتم جواب داد مرا فراموش کردی من همان شخصم که دیروز مرا گرفته آورده‌اند دختر دایه را بانک زده همه خدمتکاران پیش دختر آمدند دختر بدایه گفت که اینمرد مسافر بسلامت مانداین گفت که خدا کریمست اورا درحفظ خود نگاهداشته‌است باری حال خود را بگو دختر گفت امروز تمام بدن من سبک مینماید پس دایه بحاتم گفت ایجوان توبگو که چه دیدی حاتم جوابداد پیش پدرش میگویم دایه اینخبر راهمانوقت بپادشاه رسانید پادشاه خود بمنزل دختر آمد و از حاتم پرسید که بگو چگونه زنده ماندی حاتم همه را تعریف کرد و گفت الحال مار را درمشربه طلا دفن کرده‌ام واز آنوقت دختر باهوش نشسته‌است شاه گفت ای بزرگزاده این چه بود حاتم گفت که بر دختر توجن عاشق شده بود ومردم آزاری را شعار خود نموده انسانرا میکشت الحال دختر تو نجات یافت پادشاه گفت ای بزرک اینـدختر را بتو بخشیدم عهد کردم که هر کس دختر

مرا از این بلا نجات دهد بوی دهم باید قبول کنی حاتم گفت بشرطی قبول میکنم که هر وقت بروم دختر را هر جا که میخواهم ببرم پدرش گفت که اختیار داری هر کجا که میخواهی برو حاتم قبول کرد پس هرچه رسم ایشان بود همانروز بجا آورده عقد بستند و دختر را بحاتم دادند و تا سه ماه بعیش و عشرت گذرانیدند چون آثار حمل در دختر پیدا شد حاتم از شاه اجازه گرفته و گفت که وطن من یمن است و اگر فرزندی آمد بیمن نشان خواهی داد و اگر دختر باشد بنیك مردی عقد بسته بدهی و اگر زنده ماندم یکمرتبه دیگر خبر از خواهم گرفت فردا از پادشاه اجازه گرفته روانه شد بعد از چندروز بملك چین رسید از مردم پرسید که محله بزازان منزل یوسف بازرگان در کجاست و کسی از اولادش هست مردمان محله دویده به نبیره‌های او خبر رسانیدند که کسی از جائی آمده شمارا طلب میکند نبیره‌ها نزد حاتم آمدند گفت ایعزیزان مرا جد شما نزد شما فرستاده است و پیغام داده و نبیره‌ها بخنده در آمدند و گفتند ای جوان مگر دیوانه شده‌ای یوسف مدتهای مدیدیست که مرده پیغام بتو چگونه داده است حاتم گفت ای عزیزان چگونه من دانستم که منزل شما در کجاست پیغامها گفته اگر بشنوید بگویم همه گفتند بگوئید گفت در فلان حجره نزدیك خوابگاه او بسیار مال در زیر زمین مدفونست هیچکس از آن مطلع نیست آنرا برآورده چهار حصه کنید یکی را باولادها قسمت کنید و سه حصه آنرا در راه خدا بفقرا دهید آنچه ماجرا بود بیان کرد همه باتفاق گفتند بدون اطلاع بپادشاه چگونه میشود پس باتفاق نزد پادشاه چین آمدند و گفتند که این جوان میگوید من یوسف بازرگان را دیده و بمن پیغامها کرده است پادشاه نیز باین حرفها بخندید و گفت ایمرد دیوانه شده‌است بازرگان قریب صد سالست مرده این جوان چگونه اورا ملاقات نموده پس شاه بحاتم گفت چه حرفها بتو بازرگان گفته معلومست تو دیوانه هستی فرمود که اورا از این شهر بیرون کنید حاتم گفت ای پادشاه عادل اسرار الهی را کسی نمیداند بدانکه بازرگان بذاته خود بخیل بود از این سبب در رنجست گفته مرا استوار دان که آن بیچاره نجات یابد و اگر من دیوانه‌ام از مال و حجره او چه خبر دارم و مرا پیغام داده است که زر و جواهر من در فلان حجره است آنرا برآورده چهار حصه کنید یکحصه آنرا بفرزندان من دهید و سه حصه دیگر را خیرات کنید که نجات من باشد و آنچه ماجرا بود گفت که مرا در این شهر فرستاده اگر باورت نمیآید مال را در آنحجره تحقیق کنید پادشاه در تعجب ماند بعد اخود پادشاه سوار شده بخانه بازرگان رفت و حاتم را همراه برد و حکم کرد زمین حجره را شکافتند حاتم زر و جواهر بیشمار با حقه‌های مروارید و صندوقچه مملو از یاقوت و الماس بر آوردند و شاه از دیدن جواهرات در تعجب ماند متاع را برآوردند چهار حصه ساخته یکی را بفرزندان و سه حصه حواله حاتم کردند و گفتند تو مرد با دیانتی هستی زر بدست تو خیرات شود حاتم تمام زرها را بفقیران و گرسنگان و محتاجان میداد و طعام بدرویشان و بینوایان میخورانید و برهنه را میپوشانید همچنین درچین چند روز ماند همه را صرف نموده از پادشاه

رخصت گرفته روانه شد و اولاد بازرگان چون زر یافتند بتجارت پیوستند حاتم بعد از چندروز بعدل آباد رسید زن و فرزند خود را ملاقات کرده سه روز بود که بخانه حاتم پسر تولد شده بود که حاتم را دیده خوشحال گردید و پسر را سالم نام نهادند حاتم چندروز با زن و فرزند گذرانید بعد بقبرستان شهیدان روان شد در آن صحرا سه روز مانده تا شب جمعه رسید شهیدان بدستور سابق آمدند بازرگان نیز آمده بنشست. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.



چون شب ششصد و هشتاد و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت بازرگانان آمدو نشستند چون وقت طعام شد اول خوان نزد بازرگان نهادند بعد از آن نزد سایرین پس حاتم از یوسف بازرگان احوالپرسی نمود بازرگان گفت از توجه تو حالم خوبست که از فریاد کردن راحت شدم و آب و طعام بمن میرسد اما مسندهای پاکیزه و پوشاک خوشبوی ایشان زیادتر از من است چرا که ایشان بدست خود در زندگی خیرات کرده اند و من بعد از مردن کرده ام بهرحال نجات یافته ام و بعد از سالها از فریاد کردن بازماندم ترا خدا جزای خیر دهد.

چون شب گذشت حاتم روانه شد بعد از طی مراحل بجائی رسید که پیره زالی در راه نشسته بود حاتم را دید سئوال کرد حاتم انگشتری از دست درآورده بپیرزال داد پیرفریاد کرد بمجرد آواز کردن پیرزال هفت جوان از صحرا برآمدند و آن پیره زال مادر آن دزدان بود که اشارت بپسران خود نمود که مالدار است پسرانش همراه حاتم در راه قیل وقال کرده میرفتند ومی گفتند که ای بزرگ می خواهیم که همراه تو بشهر رویم و بمرحمت شما نوکری کنیم گفت بهتر باشد چون حاتم فریفته سخنان ایشان گشت از عقب او رفته هرهفت برادر حاتم را کشیده در کناری دو سه خنجر زده برهنه ساختند و آنچه متاع

وجواهر بود همه را گرفته وحاتم را درچاه انداخته رفتند وبرای حاتم بغیر کلاه که دختر خرس مهره دوخته بود دیگرچیزی نماند .

پس حاتم درچاه تاسه‌روزافتاده بود روز آخر چون بهوش آمد دید که کلاه بر سر دارد مهره از کلاه برآورده وسنگریزه از میان چاه جسته وبالعاب دهن آن مهره را سائیده برزخمها نهاده فی‌الفورزخمها بهبودی حاصل کرد حاتم در دل میگفت که این نامردان اگر ازمن زر طلب می کردند همه را براه خدا می‌دادم والحال اگر ایشان باز مرا ملاقات کنند چندان زر بایشان رسانم که گرسنگی تمام عمرشان زایل گردد و سیر شوند . بعد حاتم را خواب درربود درخواب دید شخصی می گوید ای حاتم دلتنگ مباش ترا خدایتعالی دراین چاه انداخت چون در این چاه گنجی است مخفی وآنرا بنام تو نهاده‌اند برخیز ومشغول درآوردن شو که ازتو درراه خدا بسیار کارها باید بشودحاتم شکرحق بجاآورد گفت اگر درراه خدا سرمن بکارآید چه‌بهترخواهد بود باز گوینده گفت که زود این گنج رابگیر .

حاتم گفت من تنها چگونه آنرا برآرم آن مرد گفت که فردا دو نفر میآیند ترا از این چاه بیرون خواهند آورد بآنها بگو وباتفاق ایشان زر را بیرون‌آورید . حاتم گفت دو کس چگونه اینقدر گنج از آن چاه برآورند جواب داد که دو کس کافی‌اند حاتم‌شاد شده ازخواب بیدار شد وچون صبح شد دو کس برسر چاه‌آمده وآواز کردند ای حاتم زنده هستی یانه ؟

حاتم جواب داد که تابحال حی‌لایموت مرا زنده گذارده بس آن دو کس دستهای خود را درون چاه انداختند وصدا کردند بگیر دستهای ما را حاتم دید که دستهای آنها تا ته چاه میرسد پس دستهای ایشانرا گرفت وازچاه بیرون شد پس یکی از آنها جستن کرده ودیگری بالای چاه ماند یکی از درون چاه مال بیرون می‌انداخت و دیگری جمع نموده انبار می‌ساخت بعد حاتم را وداع نموده رفتند حاتم دردل با خود گفت که اگر آن راهزنان اینجا میبودند همه این مال را تسلیم آنها می کردم که دیگر بندگان‌خدا را آزار نمی‌دادند پس قدری جواهر وزر از انبار برداشته درکیسه انداخت روان شد ودردل خود دعا می کرد که الهی آنها را بمن بنما ناگاه ازدورآن پیره زالرا دیدنشسته خوشوقت گردید خدا را شکر کرده یك مشت زر وجواهر از کیسه بدرآورده بپیره‌زال دادآن پیره‌زال بازآواز برآورد بمجرد آواز کردن ازچپ و راست هرهفت جوان پیدا شده وباحاتم ملاقات نموده گفتند کجا میروی گفت ای عزیزان یك عرض دارم اگر شما قبول کنید دزدان گفتند بفرما گفت اگرشما ازمردم آزاری توبه کنید شما را آنقدر زر سرخ وجواهرمی‌دهم که هفت پشت شما بخورند باز تمام شدنی نباشد دزدان پاسخ‌دادند

که اگر تو اینقدر زر ومال بدهی کاریکه خدا راضی نیست چرا بکنیم حاتم گفت عهد ازجان ودل باخدا به بندید وقسم یاد کنید وخدا را درمیانه شاهد بگیرید آن زمان زر و گنج بدهم ایشان گفتند که اول آن گنجرا تماماً بما بده تاازصدق توبه کنیم حاتم ایشان را سرچاه آورد دزدان همینکه گنج فراوان دیدند شاد شده بحاتم گفتند آنچه بفرمائی همان کنیم.

حاتم گفت سوگند بخورید که خدا دانا وسمیع وعلیمست اگر ما باز بمال کسی از بندگان خدا دست درازی کنیم خدا قادر وقاهراست برما عذابی نازل کند وما از صدق دل توبه ازاعمال گذشته نموده وآینده چنین کارها نکنیم دزدان سوگند یاد کردند حاتم تمام آن گنج فراوان را بدزدان داده وراه بیابان پیش گرفت قدمی چند راه رفته بود که سگی را دید برزبان برآورده میآید حاتم دانستکه شاید کاروانی در این راه خیمه زده‌اند واین سك از کاروان گریخته و از تشنگی زبان خودرا درآورد همینکه نزدیك حاتم رسید حاتم اورا بلند کرده دربغل گرفت وروانه شد وتلاش می کرد که جائی آب بیاید وسگرا بنوشاند که ازتشنگی زبان خودرا بیرون آورده و ازگرسنگی شکم سك بپشت چسبیده دراین جستجو میرفت که از دور دهی بنظر آمد حاتم جانب ده روان شد چون بده رسید مردمان آن ده نان جوین ودوغ برای مسافر پیش آوردند حاتم آنرا نزدیك سك نهاده آن نان ودوغ را سیر بخورد وآب نوشید آسوده شد پیش حاتم بنشست وحاتم بطرف سك نگاه می کرد گفت چه خوش ترکیب وپاکیزه صورت وپرحمن است دست شفقت برسرسك می مالید قضا را درسرسك چیزی سخت زبردست حاتم آمد باخود گفت آیا این چه چیزاست که هیچوقت بر سرسگی ندیده‌ام و نه ازکسی شنیده‌ام نگاه کرد دید میخی درسراو کوبیده‌اند آنرا کند دید که جوان خوشروئی شد درتعجب ماند که این چه‌سراست ازآنجوان پرسید که بنده خدا راست بگو که تو کیستی واین چه‌راز است که اول بصورت حیوان آمدی وهمینکه‌میخرا ازسر تو درآوردم بصورت انسان شدی آنجوان‌همینکه‌دید که اینمرد درباب اواحسان کرده‌است سرخوددر پای حاتم نهاده گفت ای بزرك مرد من ازطایفه‌انسانم ازطفیل‌تو از آن بصورت‌اصلی خودآمدم حاتم گفت چرا بصورت‌سك شده بودی گفت‌من پسر بازرگان بودم‌پدرم متاع‌خود گرفته بشهرچین رفته‌بود وازآنجا متاع‌رافروخته جنس دیگر خریده‌زر بسیار بدست آوردومرا کدخدا کرد بعد از مدتی بمرد آن‌متاع همه‌بمن رسید مدتی باعیش‌وعشرت گذرانیدم همینکه‌مایه اندکی‌مانده بود جنس‌خریدومتاع گرفته بشهرچین رفتم‌خریدو فروش‌نموده مراجعت‌بشهر خود نمودم و تاآمدن‌من‌زن باغلام پیوست‌اوزنگی بود وازجادوگران درخواب‌این میخ را درسر من کوفت‌ومن بصورت‌سك‌شدم همانزمان مراازخانه بدر کردند چون ببازار رسیدم سگها

بازاری دورمرا گرفته‌شور عظیم برخاست ناگزیر ازترس سگهاروبصحرانهاده وسه روز ازاین مقدمه گذشت تشنه‌وگرسنه دراین بادیه‌میگردیدم که‌ترا خدایتعالی بر من رسانید حاتم‌فرمودایعزیز درکدام‌شهرخانه‌تست جوان گفت‌بعضی‌شهر آب‌مینامند و بعضی‌شهرشور مینامندحاتم گفت‌شهریکه حارث‌بازرگان‌درآنشهراست گفت‌بلی من‌ازشهراویم‌حاتم‌پرسید که این‌میخرانگاهدار وهمینکه‌بخانه خود میرسی برسرزن بزن‌ماده‌سك خواهدشدواگر برسرمردزنی‌سك نرخواهدشد آن جوان‌میخ‌را باااحتیاط باخودداشت پس‌حاتم‌و آنجوان هردوواردآنشهر شدندآنجوان باحاتم‌بخانه‌خودآمددر بانان که‌اورادیدند دویده سر در قدم‌او نهادندو گفتندای‌صاحب کجا رفته‌بودی‌ومارادراینجا بی‌بزرگتر گذاشتی بعد از دیر زمانی‌آمدی آنجوان گفت خاموش‌باشید بعدشمشیر ازغلاف‌بیرون آورده درون خانه رفت همینکه کنیزان آقای خودرا دیدندازهرطرف دویدندجوان‌بآنها اشارت کرد که خاموش‌باشیدهمه‌خاموش شدندجوان‌ازکنیزان‌پرسید که زنگی‌درکجاست کنیزان جواب دادندکه‌بازنت‌درخوابست‌پس آنجوان‌بدرون حجره رفت‌زنگی و زنشرا دید یکجا در خوابندمیخی‌برسرزن زدوباشمشیر سرزنگی‌را ازتن‌جدا نمود زن بصودت ماده سك شد جوان‌ازحجره بیرون‌آمدحاتمرا گرفته درون‌خانه‌برده‌برمسند اعلی نشاند و آنزن مکاره رارسن‌در گلوبسته‌نگاهداشته بودبحاتم‌نمودکه این آنمکاره نمك بحرامست حاتم آن زنگی‌رادیده‌درتعجب افتاده گفت‌اینرابچه جهت کشتی .

جوابداد که‌ازهمه گناهان اورا آزاد کردم که بازدردنیا گناه‌او مزید نشود پس در منزل‌خودگودالی کنده‌اورادرآن گودال‌انداخت‌وآنرا ازسنك وخشت پر کرد وزمینرا هموارساخت وهمه کنیزان‌وغلامان رابنواخت‌وبآنهاانعامهامرحمت فرمود وآنروز حاتمرا مهمانی کردوشبرا باعیش‌وعشرت‌بگذرانید وقت‌صبح‌حاتم برخاسته‌ازجوان رخصت شد و بکاروانسرا آمدباپسر بازرگان‌که نعیم‌نام‌داشت وبردخترحارث‌بازرگان‌عاشق‌شده بود ملاقات کرد پرسید که چگونه‌ئی نعیم‌جواب‌داددختر حارث‌بازرگان‌منتظر است که شما بیائید وخبردهید حاتم گفت اینك خبر آورده ام خاطر خود جمع دار این بگفت و روانه شد وبردرخانه دخترحارث‌بازرگان آمدبازرگان‌آمد کسانش خبر رسانیدند که حاتم آمده وبر درایستاده‌است حاتمرا بطلبید وحال‌او پرسید حاتم همه را بیان نمود دختر گفت راست‌گفتی الحال آن‌آواز نمیآیدهمینکه دوقول‌مرا انجام دادی‌اکنون قول سوم نیز بجاآور وشاه‌مهرماه پری بیاور گفت اینك‌میروم پس‌بکاروانسراآمده‌وبانعیم گفت که الحال برای شاه مهرماه‌پری میروم‌جوان درپای حاتم‌افتادحاتم گفت‌حاضر خود را جمع دار اینك‌قول سوم رابجاآورده معشوق ترابتو میرسانم پس‌قدم براه نهاده توکل بخدا کرده‌روانه شدزیردرختی نشسته‌فکرها کرد بخاطر آورد که اول پیش‌پادشاه‌دیوان‌فردتاش

بروم واز مقام ماه پری بپرسم جائیکه مرا نشان دهد بروم پس از آنجا بجانب نقب روان شدو بعد از یك هفته از نقب بیرون آمد همان صحدای وسیع رادید دیوان حاتم رادیده شناختند و با عزت تمام اورا برمسند نشانیدند ومهمانی دادند واز آن ده بدهات دیگر رسانیدند ده بده مهمانیها میکردندو ضیافتها مینمودند تاحاتم را نزد فرتاش رسانیدند ومیوه های گوناگون و طعامهای رنگارنك پیش حاتم گذاشت حاتم بر حسب دلخواه سیر خورده شاه پرسید که موجب تشریف آوردن چیست حاتم گفت برای شاه مهره که بدست ماه پریست آمده ام فرتاش تادوساعت سر در گریبان کرده فروماند حاتم گفت‌ای پادشاه موجب چندین وقت فکر چیست فرتاش گفت ای جوانمرد مهره از دست ماه پری گرفتم کار دیوان نیست و محالست که بروندوسلامت از آنجاباز آیندتو چگونه بسلامت بازگردی حاتم گفت کسیکه مرا اینجا رسانیده آنجا هم خواهد بردو سلامت باز خواهد گردانید یکی مرا رهنمائی کند که‌راه گم نشود فرتاش فرمودای بزرك اگراین خیال محال از سر بدر کنی بهتر است حاتم جوابداد چگونه بگذرم که عهدشکنی کار من نیست و بکسی وعده دادن و وفا بعهد نکردن ازمردی دور است .

فرتاش خاموش ماند همینکه دو سه روز گذشت حاتم فرمودای پادشاه مرا رخصت فرمای فرو تاش چند نفراز کسان خودرا همراه حاتم کرده گفت که تاحد ماه پری اورا برسانید وشما درهمانجا باشید که اینجوان باز آید دیوان حاتم را بردوش گرفته روانه شدند تابصحرائی رسیدند گفتند که این حدماه پریست و بیشتر رفتن طاقت ما نیست چراکه ماه پری کسیرا در ملك خودزنده نمیگذارد پس دیوان ازحاتم جداشدندوحاتم درحدماه پری میرفت بعد از مدتی کوهی دید که سربفلك کشیده بر آنکوه درختان بسیارازدور نمایان بود حاتم جانب کوه پریزادانرادید وشنید که باخودمیگفتند که این آدمیزادمیآید اینرا زنده نباید گذارد که قصد بر آمدن کوه رادارد جماعتی فرود آمدندودست حاتم را گرفته و بالای کوه بردند و زنجیر کردند وپرسیدند که‌از کجا آمدی ودراینجا چکار داری و ترا اینجاکه رسانیده چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزادلب‌ازداستان فرو بست .



چون شب ششصد و هشتاد و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت حاتم گفت مرا خدا آورده است و از شهر یمن بیآیم پریزادان گفتند که این را دختر حارث بازرگان فرستاده که او را رغبت بشاه‌مهره است پس هیزم جمع نموده آتش زدند.

همینکه شعله آتش سر بفلك کشید حاتمرا گرفتند و درمیان آتش انداختند و دستك زده میخندیدند حاتم خدارا یاد کرده و آن‌مهره که دختر خرس باو داده بود دردهن‌خود انداخت و توکل بخدا کرده تا سه‌روز در آتش ماند همینکه روز چهارم پریزادان رفتند حاتم از آتش بر آمد بکرم الهی یکتار جامه حاتم سوخته نشده بود از آنجا روانه شد باز پریزادان از هرطرف دویده حاتمرا گرفتند زنجیر کردند و پرسیدند یکی بصورت تو آدمی بود ما اورا سوختیم بگو تو همانی یا دیگری هستی.

حاتم فرمود ای احمقان کسیکه سوخته شود چگونه دیگر زنده شود و من همانم و خدایتعالی مرا زنده اورا درآتش نگه داشت.

پریزادان باز اورا در آتش انداختند همینطور سه‌مرتبه در آتش سوزانیدند همینکه دیدند سوخته نمیشود یك‌تخته سنك‌عظیم آورده بالای سینه او گذاشتند حاتم از آنسنك خودش‌را نجات داده همینکه‌اورا زنده یافتند اورا برداشته بدریای شور انداختند حاتم‌در آنوقت درشکم نهنك‌رفت دانست که درشکم جانوری افتاده که گرمی در بدن‌خود ظاهر دید برخاسته درشکم جانور بهرسو میدوید دل‌وجگر نهنك‌را از کثرت دویدن پامالکرد نهنك عاجزشده بکنار دریا آمده حاتمرا قی نموده خود درمیان آب گریخته برفت حاتم تا دو روز افتاده ماند روز سوم برخاسته، از کثرت گرسنگی و تشنگی تاب‌رفتن نداشت و درمیان ریگستان افتاده خدارا یادمیکرد و بهرسو نظرمیکرد.

ناگاه پریزادان دررسیدند پرسیدند ای آدمیزاد ترا که آورده است حاتم جوابداد خدای کریم که مارا و شمارا ایجاد کرده و نهنك ازشکم خود مرا بکنار دریا پرتاب کرده است اگر شمارا توفیق باشد چیزی برای خوردن من بدهید که بسیار گرسنه‌ام مرا مدد آب وطعام کنید.

پریزادان گفتند حکم شاه ما چنین است که اگر آدمیزاد یا جنس دیوان بیابید آنها را بکشید و اگر ترا نکشیم مغضوب شاه میشویم پیرمردی از ایشان گفت ایعزیزان پادشاه کجاست این بیچاره بی اختیار باینجا آمده خدا داند که نهنك از کجا اینرا دردل خود قرار داده آورده است از بلای نهنك نجات یافته باید که اینرا بخانه خود بریم و پرورش دهیم دیگران گفتند که اگر بخانه بریم وشاه بشنود مارا زنده نگذارد.

حاتم گفت اگر بکشتن من شمارا منفعت رسد از این چه بهتر بکشید باز همان پریزاد گفت ای عزیزان شهر پادشاه تا اینجا هفت روز مسافت دارد کسی نمیداند آخر همه متفق شده حاتمرا بمکان خود بردند وطعام ومیوه برای او آوردند حاتم سیر بخورد و آب سرد نوشید پریزادان آمده گردش نشستند و با او صحبت میداشتند کم کم فریفته و شیفته سخنهای او شدند.

همینکه چندروزی پریزادان بحاتم گفتند راست بگو ترا در اینجا چه کاراست و ترا که آورده است.

حاتم گفت تا حد ماه پری دیوان فرتاش آوردند همینکه نزدیك رسیدم اول بدست برادران شما افتادم آنها مراسه مرتبه در آتش انداختند بحکم خدای سلامت از آتش بر آمدم و باز برسینه من تخته سنك عظیمی نهادند از آن هم زنده ماندم در دریای شور انداختند نهنك مرا درشکم فرو برد وازدهن بیرون انداخته بود که شماها برسر من رسیدید و در اینجا آوردید پریزادان گفتند که برای چه اینقدر رنج وجفا کشیدی حاتم فرمود که مرا با ماه پری کاری هست پریزادان گفتند ایندادان نام ماه پری مبر که ما نوکران او هستیم و بسر حد خود ماها رانشانده است که کسی را اجازهٔ ورود بشهر ندهیم اگر ماه پری بشنود که آدمیزاد درملك او آمده ماراز نده نگذارد و ترا نیز بکشد حاتم فرمود تا حیات کسی باقیست هیچکس اورا نتواند کشت و اگر شماها میترسید مرا بحضور او کت بسته ببرید تا چه فرماید آنها گفتند چگونه میشود که اول ترا پرورش نمودیم وهم نمك شدیم و رفیق گشتیم حالا ترا بکشتن دهیم.

حاتم فرمود از کشتن من دریغ میکنید که بحضور ماه پری رفتن مرا ضروراست خواه بکشد و خواه بگذارد پریزادان بایکدیگر مشورت کردند همه گفتند که اورا پیش خود نگهداریم ونامه بپادشاه بنویسم هرچه از آنجا حکم شود همانطور رفتار کنیم پس یك پریزاد نزد پادشاه فرستادند که یك آدمیزاد بکنار دریا یافته ایم او را درخانه خود نگاهداشته اگر حکم شود بحضور بفرستیم پریزاد روانه شهر شد بعداز هفت روز رسید بعرض ماه پری گفت اورا بیاورید پریزاد بعداز چهار روز خودرا رسانیده گفت پادشاه بتأکید تمام اورا بحضور طلبید همه پریزادان حاتمرا گرفته روانه شدند چون آواز آوردن آدمیزاد درشهر ماه پری مشهور گشت دختری بود حسنا نام چون این خبر بشنید دلش بطپید باهم جنسان خود گفت میگویند درملك ما آدمیزاد آمده اورا باید دید که بچه صورت و بچه ترکیب است میگویند که آدمیان خوش صورت و پاکیزه حسن میباشند همنشینان حسنا گفتند که البته اورا باید دید بهتر آنکه درمیان راه رفته اورا بهبینم همینکه بحضور پادشاه خواهد آمد دیدن او محالست حسنا گفت که چگونه ازخانه برآیم همه گفتند ببهانه سیر باغ حسنا نزد پدر ومادر خود آمده اجازت سیر باغ خواست پدر اجازت داد حسنا پری با

همجنسان خود روانه باغ گردیدند ورسم ایشان چنین بود که همینکه بباغ میرفتند تا چهلروز درخانه نمیآمدند حسنادراثنای رادید که پریزادان باحاتم آمدند وبکنار دریافرود آمدند بعد آمدتحقیقات نمود ایشان جواب دادند که ما نگهبانان دریای قلزمیم وآدمیزادی را بموجب حکم نزد پادشاه میبریم.

پری گفت که آدمی کدامست همه بطرف حاتم اشاره نمودند آن پری دوید آمد نزد حسنا پری تعریف حاتمرا بسیار کرد حسنارا رغبت وشوق دیدنش غالب آمد باپریان خود گفت چگونه اورا ببریم که نفهمند گفتند که چون شب شود و نگهبانان درخواب روند آن آدمرا بیاوریم پس منتظر شب شد در نیمشب عیاران حسناپری بآوردن آدمیزاد روانه شدند دیدند همه بخواب رفته‌اند پس داروی بیهوشی درآورد ودر دماغ آنها ریختند بعدازآن حاتمرا برداشته بباغ آمدند حسناپری بمجرددیدن عاشق شدو از آنجا روانه بباغ خود شده حاتمرا از بیهوشی هشیار ساختند همینکه حاتم چشم گشود دید که اینها پریان دیگرند پرسید که شماها کیستید ومرا چرا اینجا آورده‌اید حسنا پری گفت که این باغ منشأ پری هستیم ومرا حسناپری نام است چون آوازه خوبی وحسن تودرملک ماشهور شد بنابرآن آرزوی دیدنت غالب آمد پریزادان ما آمده ترا دزدیده آوردند ومن عاشق توام وبرای چکار آمدی حاتم گفت که برای شاه مهره ماه پری آمده‌ام حسنا گفت که شاه مهره ازدست شاه در آوردن امر محالست ومن ترا دیدم ومبتلاشدم حاتم فرمود ازمن مرادت حاصل نشود تا که شاه مهره بدست نیاید حسنا جواب داد مگر بواسطه طالع تو بتوانم بدست آورم حاتمرا درباغ نگاهداشته شب وروز درعیش میگذرانیدند ازآنطرف نگهبانان از خواب بیدار شدند حاتمرا ندیدند بهرطرف پراکنده شدند ودانستند که آدمیزاد گریخته ویاآنکه پری براوعاشق شده اورا دزدیده گفتند اگر پادشاه بشنود پوست ماميكند بهترآنستکه در کنجی پنهان شویم ودر تلاش او باشیم شاید سراغی از او بدست آریم آنزمان او را نزد پادشاه بریم پس همه گریختند وپنهان گشتند مدتی گذشت پادشاه ماه پری راگفت که هنوز آدمیزاد نیامده است جهت چیست؟

پریزدان دیگر بمکان آنها فرستاد معلوم شد که اورا دزدیده‌اند پس پریزادان بهر طرف روانه شدند که ناگاه نظر یکی ازجاسوسان برآن پریزادیکه حاتم را میاورد افتاد اورا گرفته نزد پادشاه بردند ماه پری پریزاد را سیاست نمود که راست بگو آن آدمرا چه کردی گفت اگر مرا امان دهی کیفیت راعرض کنم.

شاه گفت زودبگو والا ترازنده نگذارم.

پریزاد گفت ماهمه باحتیاط تمام آدمرامیاوردیم که درفلان مقام رسیدیم شب را همه بخواب رفته بودیم آدمرا کسی دزدیدو رفت واشتیاق او بملاقات شاه بود در این حدود فقط

برای ملازمت شاه خودرا رسانیده بود شاید که یکنفر پری براو عاشق شد اورا برده است که بسیار پرحسن وخوش ترکیب بود چو نصبح شداورا درمیان خود ندیدیم ازترس شاه ما همه گریخته پنهان شدیم وتلاش میکردیم برای تفحص وتجسس آن آدمیزادو من نیز برای همین کار آمدم که مرا گرفته آوردند .

امابعدازسه روز یك پریزاد راگذر در باغ حسنا افتاد درآنموقع حسنا پری دست حاتمرا گرفته سیر کنان از باغ بیرون آمدندآن پریزاد آنهارادیدفوراً از باغ بیرون آمده پابگریز نهادچون نزدیك شهر رسیدروی خودراسیاه نمودودرمیان دادخواهان رفت ماه پری گفت پریزاد راکه رنجانیده که روی خودرا سیاه کرده اورا نزدمن بیآورید اورا پیش پادشاه آوردندماه پری پریزاد راپرسید که از دست که فریاد آوردهٔ پریزاد گفت که از دست دختر منشأ پری که حسنا پری نام دارد ومن ازجمله نگهبانان دریای قلزمم که آدمیزاد راخدمت شمامیاوردیم دراثنای راه کسان حسناپری اورادزدیدند من بعدازمدت مدید بهزار محنت سراغش یافته ازآنجا گریخته آمدم که بسمع شاه رسانم ماه پری در غضب شد مهیار پریرا باهزار لشکر پری زاد فرستاد که زن وفرزندمنشأ پری را بیاوردمهیار خانه منشأ پری رامحاصره کردمنشأ پری حیران گشت پیش مهیار آمد پرسید که غضب پادشاه بر من چیست مهیار گفت که دختر تو آدمیزاد اورادزدیده آورده است منشأ قسم خورد که اصلا مرا خبر نیست رفته تحقیق کنم پیش زن آمده پرسید که دختر کجاست زن گفت که چند ماهست بسیر باغ رفته منشأ گفت ایخانه خراب زود برخیز وخبردختر بگیر که آدمیزاد رادزدیده در باغ برده پادشاه بر جان ومال ما غضب کرده ما در حسنا روی بجانب باغ نهاد حسنا را دید که باآدمیزاد نشسته است .

بهردودست برسرش زدو گفت ایخانه خراب خانه مادر و پدر خود را خراب کردی برای آدمیزاد پادشاه برماغضب کرد حسنانیز ترسیدورنك از چهره باخت حاتمرا برداشته روانه شهر گردیدند منشأ بادختر وزن و تمام طایفه و حاتم حضور شاه آمدند پادشاه پرسید منشأ چه شد مهیاردرحضور رفته عرض کرد که منشأهیچ عذر و بهانه پیش نیاورد بازن و فرزندو آدمیزاد حاضرند پادشاه فرمود منشأرا بحضور بیاورند منشأ آمد درقصر بر شاه عرض نمود مرا ازاینواقعه خبر نبودهمینکه مراطلب کردید بجان خود بازن وفرزند آمده و آدمیزادرا نیز آورده ام هرچه درباره او وماهاحکم شود اطاعت داریم پادشاه چون دید که منشأ بدون عذروحیله حاضر شدمهربان شد و فرمود که ترا عفو کردم آدمیزاد را بیاور پس حاتمرا پیش شاه آوردند .

ماه پری حاتمرا نزدیك خودطلبید گفت ای آدمیزاد بچه سبب درملك ما آمدهٔ حاتم گفت برای دیدن پادشاه که اززبان فرتاش صفت پادشاه شنیده بودم اشتیاق دیدن مرا غالب آمد خودرا اینجا رسانیدم شاه گفت همچ میدانی که درمیان آدمیان حکیم دانا و تجربه کار که

مشهور باشند کجااست حاتم گفت پادشاهرا باحکیم چکار است مگر در ملك شاه حکیم بهم نمیرسد پادشاه گفت که هریك از پریزادان اینقدر حکمت میدانند که اگر آدمیزادی بنظر آنها درآید آنرا درقید خود کنند حاتم گفت که مطلب چیست ماه پری گفت پسری دارم یگانه و بهمه هنرها طاق و درحسن بیمثالست سوای او فرزندی ندارم و اوراچشم پرآبله گشته و نابینا گردیده بهیچوجه بهتر نمیشود اگر در ملك شما طبیب حاذق باشد بمن نشان بده که احسان تو برمن خواهد بود .

حاتم گفت اگر پسر پادشاه علاج شود و چشمهایش روشن گردد بمن چه انعام خواهید داد ماه پری گفت آنچه میخواهی میدهم حاتم گفت اگر عهد کنی معالجه پسر پادشاه خواهم نمود من برای شاهمهره آمدم اگر چشمان شاهزاده راخوب کردم بمن مرحمت شود شاه قبول نمود پس دست خود دراز کرد و بدست حاتم داد و عهد استوار بست گفت که اگر ازقول خود برگردم خدا ازمن رو گرداند حاتم گفت که فردا درعلاج شاهزاده بکوشم پس حاتمرا جائی خوب مرحمت نمود و او پریزادی برای خدمت او تعیین کرد تا رضامندی حاتم حاصل نمایند چون صبح شد پسر را آوردند بر تخت نشاندند و حاتمرا خبر کردند حاتم آمد چشمانش را دید مهره را در آورده از آب دهن سائید بچشمها را باز کرد و آبله دور شد و درد نیز بر طرف شد امادرچشم روشنی نبود ماه پری گفت چشمها را روشن نمودی اما بصارت نیست حاتم گفت درختی درظلمات هست که آنرا نور ریز میگویند اگر یك قطره از آب آن درخت در چشمش بریزی روشنی درچشمهای او پیدا شود . پری شاه گفت ای پریزادان درمیان شما کسی هست که آنجا برود و آن آبرا از آن درخت بیاورد همه سرفرود آورده ماندند و گفتند ای پادشاه عادل در آن راه نره دیوانی هستند که مارا طاقت بوی آنها نیست شاه از این کلمات سر فرو انداخته حسنا پری گفت پادشاه اگر ازخطای من در گذرد و این آدمیزاد را بمن ببخشد قصد آن درخت بکنم و آبرا بیاورم پادشاه گفت ازسرخطای تو در گذشتم تمام سرحد را بپدر تو بخشیدم اما اختیار آدمی بدست ما نیست او خود مختار است حاتم گفت اگر میخواهید که تمام عمر مرا پیش خود نگاهدارد من هرگز قبول نکنم و اگر دراختیار خود بمانم که هرگاه خواهم بروم بدین شرط قبول کنم حسنا گفت که مرا بتو کاری نیست مگر همین چند روز دیگر در صحبت تو باقی باشم و ترا سیر ببینم بعداز آن اختیار داری حاتم گفت ای حسنا پس زودتر برو و آب آن درخترا بیاور حسنا پری باهفت پریزاد روانه آنجانب گردیدند و چنان جلدی نمود که همه پریان ازاو جدا شدند و نتوانستند باو برسند چهل روز در هوا رفته بحد ظلمات رسید دید یکدرختاست سر بفلك کشیده و قطره قطره آب از آن درخت میریزد مثال شیر سفید و شیرین تر از شهد حسنا پری بجلدی تمام شیشه را پر کرد و روانه شد در این اثنا قلقاش دیو باد و ازده هزار دیو که نگهبان آن درخت بودند در رسیدند .

حسنا پری بسرعت تمام گریزان گشته پرید تا چهار فرسنك دیوان عقب او کردند و از

تعاقب بازماندندو حسنابعدازچهل روز باز آمد و آبی که درظلمات در شیشه کرده بود پیش پادشاه گذاردواحوال قلقاش دیورا باهمراهان او باز گفت پادشاه حسنارا در کنار گرفت و یکی ازمقربان درگاه خود گردانیدو آن شیشه را بدست حاتم داد او همان مهره را در آب شیشه سائید ودرچشان شاهزاده کشید وتاهفت روز چشمهارا بسته، داشت بعدازآن با آن آب چشمهایش را شست چون شاهزاده چشمهای خود راباز کرد پدر ومادررادید شاد شد در پای حاتم افتاد حاتم شاهزاده را در کنار گرفت وخدا شکر گفت وماه پری امر کرد بسیار زر و جواهر بر سر شاهزاده و حاتم ریختند .

حاتم گفت ایپادشاه مرازروجواهر بچه کار آید مگر آنکه پریزادان تو مرا تا حد فرتاش رسانند اومرا بمقرخودخواهد رسانید پادشاه فرمودوقتیکه آدمیزاد بحد خود روانه شد تمام این زروجواهر رابهمراه او ببرید .

بازحاتم گفت ای پادشاه آنچه بمن پیمان کرده ای مرحمت کن پادشاه سر فرود برده بازسر را برداشته گفت که دختر حارث بازرگان از تو شاه مهرهٔ طلب کرده حاتم گفت بااو عهد کردم پادشاه گفت بگیر این مهره را که باتو عهد کرده بودم اما وقتیکه بدختر حارث دهی من پیش او نخواهم گذاشت حاتم گفت وقتیکه کار آن عاشق انجام گیرد بعدازآن اختیار داری ماه پری شاه مهره رااز دست برآورده حواله حاتم نمود حاتم چون شاه مهره را بر بازوی خود بست تمام زر وجواهر و گنجی که در زمین پنهان بود ظاهر گشت حاتم خاصیت آنرا دانست پس بخانه حسنا آمد سه ماه درخانه حسناپری ماند وبعیش وعشرت مشغول بود .

پس ازسه ماه ازحسنا پری نیزوداع کرده پریزادان همه مال و جواهرات را بردوش گرفته وحاتمرا برتخت نشانیده روانه شدند وبعد از چند ساعت بحد فرتاش رسیدند حاتم بشهر فرتاش رسید پادشاه راملاقات نمود پادشاه اورا مهربانی نمود حاتم یکشب بماند فرتاش بدیوان حکم کرد که حاتمرا بااسباب برداشته بشهر شوری رسانند پس دیوان حاتمرا بااشیاء برداشته ازراه نقب آورده بشهر شوری داخل کرده رفتند حاتم درکاروانسر آمد با نعیم بازرگان دیدن کرد وآنچه همراه آورده بودهمه را بآنجوان بخشید نعیم شکر بگذارد حاتم اورا بخانه دختر حارث بازرگان بردشاه مهره راحواله آندختر کردو دختر بازرگان از دیدنش بسیاد شادشد و گفت اکنون ازآن توشدم هرچه دانی بکن .

حاتم فرمود آن جوان که برای تو چندین سال زحمت کشیده وعاشق زارتو گشته برای اواین مشقت کشیدم باید که اورا قبول کنی دختر جوابداد اختیار با تست پس حاتم پدرش حارثرا طلبید ودست جوانرا بدستش داد وحارث دختررا بعقد آنجوان درآورد وبعدازدو روز کدخدائی شاه مهره ازدست دختر غایب شد دختر گریه کرد حاتم اورا دلداری مینمود که ایدختر چندین زر و جواهر بشوهر تو دادم که بهفت پشت تو کفایت خواهد کرد پس حاتم ازآنها جدا شده درتفحص سئوال حسن بانو گردید بعدازطی منازل و مراحل بکنار

دریارسید دید که محل عالی از سنك و آجر آراسته‌اند و بدرازه نوشته‌اند که نیکی کن و بدریا انداز حاتم سجدهٔ شکر بجا آورد که الحمدالله والمنة برای مطلبی که بر آمده بودم بدانجا رسیدم قدمی چند گذاشت بآن در رسید خادمش ازجا برخاسته حاتمرا اندرون برد حاتم دید که پیرمردی صدساله بر تخت نشسته است همینکه حاتمرا دید از تخت برخاسته اورادر برگرفت و باعزاز واکرام برابرخود نشانید کسانشرا فرمود طعامهای رنگا رنك آوردند چون از خوردن طعام فارغ شدند حاتم فرمود ای بزرك اینچه سخن است که بردرسرای خود نوشته‌ئی که نیکی کن و بدریاانداز .

پیردرجواب گفت که‌ای جوانمردمراحکایتی است من راهزن بودم و متاع مسافرین بغارت آورده میخوردم و گاهی مزدوری کرده میگذرانیدم لیکن هرروز دونان پخته باروغن و شکر آمیخته بدریا میانداختم و میگفتم این دونانرا براه‌خدادادم مدتی چندبدین قسم گذشت روزی بسختی بیمارشدم درعالم بیهوشی مردی دست مرا گرفته نزدیك دوزخ برد که جای تو اینست و بمالك دوزخ حواله کرد میخواستند مرابدوزخ بیندازند ناگاه دوماهروی آمدند ومانع شدند و مرا بجنت بردند ناگاه مردی بزرك برخاست و گفت اینرا برای چه آورده‌اید هنوزعمراو صدسال باقیست و آن دیگریست که همنام اینست اورا بیاورید پس آن دو جوان مرا اینجا بخانه رسانده گفتند که ماهمان دونانیم که براه‌خدا بماهیان میدادی ودوفرشته شده برای تو آمدیم چون بهوش آمدم برخاسته بدرگاه خدا التجا آوردم که الهی تو غفور و رحیمی ومن بندهٔ گناهکار از کردهٔ خودپشیمان و نائم الهی توبه کردم و بـر درگاه تو التجا آوردم که مراعفو نمائی ومرا ازخزانه غیب خودروزی دهی چون بحال خود شدم دیدم که صد دینار از آب بیرون آمد من آن دینارهارا گرفته در تمام ده منادی کردم اگر کسی چیزی گـم کرده باشد بیایدواز من بگیرد جواب ندادند باز بدستور سابق لب دریارفتم بازصد دینار از آب بیرون آمد آنرا گرفته بطریق امانت گذاردم شاید صاحب آنها پیداشده بگیرد همچنان تاده روز متوالی از دریا دینار در آمدامانت گذاردم شب یازدهم بخواب بـودم ناگاه آوازی شنیدم که‌ای بنده خدا آن دونان شفیع تو شدندوخدای کریم ترا آمرزش داده‌واز راه تفضل آن دینارها را برای روزی توعطامیکند بگیرو بخور و باقی را براه‌خدا بخشش کن چون از خواب بیدار شدم سر بسجده نهادم خدایتعالی راشکر کردم و این عمارت را ساختم و بردروازه آن نوشتم که نیکی کن و بدریا انداز .

وتاامروز صد دینار یومیه بمن میرسد که طعام پخته بمسافران و فقیران میخورانم اکنون چندسال دیگر ازعمر من باقیمانده اجراین یافتم که خدای کریم از گناهان من در ـ گذشت و چندین عمررا بدون منت رزق میرساند که بدیگران هم نصب شود از اینجهة من بر دروازه نوشتم تو نیکی کن و بدریاانداز حاتم این ماجرا راشنیده تاسه روز درصحبت آن پیر

بماند بعدبجانب شاه آباد روانه‌شد بعد بصحرائی رسید دیدزیردرخت یکمار سیاه و دیگر مارسفیدنازك و پاکیزه هردو باهم‌جنك میکنندو نزدیکست که‌مار سیاه مارسفید را بکشد حاتم نزدیك آنها آمده بانك‌زد که ای نابکار چه‌میکنی مارسیاه‌جدا گشته، گریخت و مار نازك‌خوش رنك ازجنك‌سست‌شد وتاب گریختن نیاوردودر زیر درخت افتاده ماند و بطرف حاتم‌مینگریست حاتم‌فرمود خاطرجمع‌دار توتابحال آئی من ایستاده‌ام مار بعد از مدتی بحال برخاسته پیش‌درخت‌رفته بصورت آدمی‌شد نزدحاتم آمدو سلامی کرد حاتم در تعجب ماند که‌این چه‌سراست مارعرض‌کرد ای بزرك‌من‌از طایفه جنم‌وپادشاهزاده‌این دیارم‌واین مارسیاه غلام‌پدرمنست بامن‌عداوت‌داشت امروزفرصت‌پیدا کردمیخواست مرابکشد که خدایتعالی ترابرسر من‌رسانید که از دست این نابکار نجات پیدا کردم حاتم گفت حالا بیوسواس بخانه بروجن گفت که فقیر به اینجا نزدیکست اگر کرم فرمائی‌حاتم فرمود ایعزیز برو من برگردم ولی جن به‌اصرار زیادحاتمرا همراه گرفته در لشکر خودآورد حاتم پرسید که این‌لشکراز کیست ؟

شاهزاده گفت این‌لشکر فقیر است پس‌درخرگاه آمد وتمام‌شب رقص وسرودونای ونوشانوش بود وصبح بسیار گنج وجواهر وزر نزدحاتم گذارد

حاتم فرمود مراچه‌درکاراست درهمان وقت کسان شاهزاده غلامرا گرفته آوردند شاهزاده حکم کرد که گردن زنندحاتم از ایشان وداع کرد و بجانب شاه‌آباد روانه گردید بعداز دوسال‌وشش‌ماه بشاه‌آباد رسیدو درکاروانسرا رفت شاهزاده منیر شاهی حاتمرا دید درپایش افتاد یکدیگررا دربغل گرفتند کسان حسن‌بانو خبر بحسن‌بانودادند اورا باندرون طلبید وپرده درمیان انداختند پرسید ایجوان دیرآمدی مطلبی یافتی‌یانه جوابداد خدای من‌مرابمطلب خود رسانید بعدآنچه حقیقت دونان دادن پیرمرد ویافتن دینارها ازدریا وبصوت فرشته‌شدن نانها از اول تاآخر پیش‌حسن بانو بیان کردحسن‌بانو طعام ومیوه پیش حاتم فرستاد

حاتم بشاهزاده‌منیرشاهی فرمود که خاطر خودجمعدارانشاءالله کارترا بآخرمیرسانم سه‌شبانه روز بخانه حسن‌بانو ماندند روز چهارم حاتم فرمود بگوا کنون چه‌سئوال‌داری که بدان‌کار کمر سعی بربندم حسن‌بانو فرمود که‌صبر کن وآرام بگیر گفت زود بگو آسودگی برمن‌وبال است.چون‌قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزاد لب‌ازداستان‌فروبست.

چون شب ششصد و هشتاد و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت حسن بانو فرمود که کسی درصحراء حمراء میگوید که بدی مکن بکسی اگر کنی همان یابی این چه سخن است و در این چه راز است تحقیق کرده خبر بمن برسان حاتم ازحسن بانو رخصت گرفت وازشاه آباد بیرون شد نمیدانست که صحرای حمراء کجاست وچون میپرسید کسی نشان نمیداد که کجاست توکل برخدا کرد میرفت بعدازیکماه قلعه بالای کوهی نمودارشد بعدآوازی بگوشش رسید که کسی بادرد وسوزاین شعر میخواند (بیابیا که نمانده است تاب مهجوری) حاتم بالای کوه رفت درخت عظیمی وسایه‌دار دید درزیر درخت صفحهٔ ازسنك مرمر وبرآن صفحه جوان خوشروی اما لاغر وضعیف، شاخ درخت رابدست گرفته وچشم بسته ایستاده است وتتیکه بهوش میآید نعره میزند ومیگوید (بیا بیا که نمانده است تاب مهجوری) حاتم حیران‌شد که‌این چه راز است واینشخص دراین بیابان بی‌آب وخوراك چگونه زنده مانده است‌حال‌این‌را باید پرسید که چه‌دردل دارد باری حاتم‌صدازد جوان هیچ جواب نداد بازجوان نعرهٔزد وگفت(بیابیا که نمانده است تاب‌مهجوری) حاتم بازپرسید جوان هیچ نگفت مرتبه سوم حاتم گفت ایجوان مگر گوش نداری که‌سه مرتبه پرسیدم جواب ندادی جوان‌ازشدت‌بلند گفتن چشم بگشاد وحاتمرادید پرسید ای‌عزیزاز کجاآمدهٔ وچه نام داری‌وبا من چکار داری وچه میپرسی

حاتم گفت من‌وتو از یك‌جنس هستیم‌شاید که بدرد تو برسم‌جوان گفت که‌مسافران مثل توبسیار کسان دراینراه‌آمده‌اند احوال مرا پرسیدند ولیکن هیچکس بعلاج درد من‌نکوشیدند توهم راه‌خود راگیر چرا مرا برنج میفکنی حاتم گفت که چون توباچندین کس گفته‌ئی برای‌خدا یکبارهم‌برای هم‌برای من‌بگو که دردل من این آرزو نماند جوان جوابداد بدانکه‌من‌سوداگر بودم تمیم خوارزمی نام من است یکروز باقافله بقصد روم میرفتم چون اینجا رسیدیم قافله‌سالار راگفتم که بروید من بقضای‌حاجت‌رفته خواهم‌آمد قافله چون برسرراه‌بود روانه شد ومن‌بالای کوه‌آمدم‌وازقضای‌حاجت که‌فارغ شدم هوس کردم که این قلعه را ببینم نازنینی خوشروی که درجمال بیمثل بود در نظرم افتاد بمجرد دیدن‌آندلبر ازخودرفته بیهوش‌افتادم آن‌ماهروی آمد وسر مرابرزانوی‌خود نهاد وآب‌وگلاب بروی من‌میزد همینکه بهوش آمدم‌سرخود رابرزانوی دلبر دیدم باهزار دل فریفته وشیفته آندلبر شدم برخاسته پرسیدم ای نازنین دراین‌صحرا چه کسی وازچه سبب اینجا هستی

آندلبر گفت من پریم واین قلعه مکان منست وچون توآدمیزاد رامیخواستم وآنچه

دردل داشتم یافتم پس بیقرارشدم چنانچه هیچ ازقافله ومتاع خود خبری نداشتم چندروز آن نازنین چنان بامن الفت نمود که دل‌مرا دربند حلقه‌زلف پرچین خود گرفتار ساخت‌و سه ماه درصحبت من بود یکروز با او گفتم که اینجا درمیان صحرا ماندن چه فایده دارد بهتر آنست که درشهر برویم‌تابخوشی زندگانی شود.

آندلبر گفت اگرچنین‌در خاطر داری خوبست وخانه ماهم نزدیکست بروم‌ازقبیله خود رخصت گرفته بر گردم وتاآمدن من بجائی نروی درزیر ایندرخت بمان تامن وتو همراه گشته بشهر درآئیم من گفتم کی خواهی آمد؟

گفت من‌درعرض هفت‌روز بیایم وتاآمدن من زنهار جائی نروی‌پشیمان خواهی‌شد اکنون هفت سالست که‌نیامده است ومن برحسب وعده اوجائی نمیروم مبادا بیاید ورنجه شود ومرادیگر طاقت نمانده‌مونس‌من برگهای درختانست وآب‌هم‌از این چشمه‌میخورم نه مراپای رفتن ونه‌جای ماندن است چون تو کسان دراینجاآمدند احوال مـرا برسیدنـدو رفته‌اند بنابراین برای تواز اینجهت نمیگفتم.

حاتم گفت معلومست که بکدام طرف وبکجا رفته است جوان گفت کوه‌القا نام گفته اما نمیدانم که کوه القادر کدام طرفست.

حاتم گفت نام پری میدانی گفت که‌الکن پری نام دارد حاتم‌فرمود اگرترا سودای اودر سراست بیا بکوه القا برویم وآن‌پریرا‌پیدا سازیم.

جوان گفت توراست‌میگوئی اما‌اگر من وتو بکوه القا برویم ودلداری اینجابیاید وباز گردد پس نه‌بجائی برسم ونه دلدار بینم اگر مارابا یاره‌لاقات شدنیست همین جـا خواهد شد وگرنه جان‌خواهم داد ازشنیدن این سخن حاتم‌بی‌اختیار گریـه کرد وگفت ایجوان برای دلدار توبه القامیروم وآن‌پریرا پیدا کرده برای توخواهم آورد یاترا آنجا خواهم‌برد واینك‌میروم وجای‌الکن پریرا تحقیق کرده زودمیایم‌جوان گفت کسی راندیدم که‌کارخودرا گذاشته وبکار غیرپردازد ایعزیز برو بکار خودمشغول باش.

حاتم گفت من‌سر وجانرادرراه خدا فدا کرده‌ام گفته‌من راست پندار که‌من باخدای خود عهد کردم که دروغ نگویم اماتاآمدن‌من‌همین‌جا باش پس بازرگان گفت که تازنده‌ام ازاینجا نروم حاتم‌از قلعه کوه بزیر آمد وروان شد چند مدت رفته که‌ناگاه قلعه دیگر بر کوه درنظر آمد که اشجار بسیار وانهار بیشمار وآبشار خوش وهوای پاکیزه دلکش وچهاردرخت کلان درزیر آن صفه‌صاف سفید بود حاتم برآن صفه باصفانشست چون خسته بود خواب اورا دربود ودروقت شام‌چهار پریزاد آمدند ومسند پاکیزه گسترده وخیمه‌ها زده نشستند چون دیدند که آدمی خوابیده است گفتند آدمی چگونه اینجـا آمده‌است آواز دادند که‌ای آدمی اینجابچه‌نحو آمدی‌وسبب چیست؟

حاتم برخاسته دید که چهار پریزاد نشسته‌اند گفت مرا خدایتعالی اینجا رسانیده است و برای الکن پری بکوه‌القا میروم که او بآدمیزادی وعدهٔ هفت روز کرده و اکنون هفت سالست که آن بیچاره را منتظر گذاشته میروم باو بگویم وعده کردن ووفا نکردن کار نیکان نیست پریزادان گفتند الکن پری دختر پادشاه کوه القاست اورا چه نسبت با آدمی اگر بروی ترا زنده نخواهد گذاشت.

حاتم فرمود هرچه باداباد میروم پریزادان گفتند که اگر چند روز نزد مابمانی و بعیش وعشرت بگذرانند راه کوه‌القارا بتو بنمائیم حاتم قبول کرد پس پریان همه چیز مهیا ساختند ونرد عیش بااو باختند وبعد ازچند روز حاتم فرمود اکنون مرا بکوه‌القا برسانید پریان بااو هفت‌شبانه روز آمدند تا بسر حدخود رسیدند ودر آنجا گفتند حدما از اینجا بیش نیست براه راست برو کوه خواهد آمد و بر آنکوه دست راست بروی بکوه القاءخواهی رسید حاتم راه کوه القا در پیش گرفت بعداز یکماه بپای کوه رسید همانجا قرار گرفت همینکه پاسی ازشب گذشت از بالا آواز ناله وزاری شنید گوش بر آواز نهاد و باخود گفت برای خاطر خدا بروم بیاری این بیچاره شاید ازدست من کاری بر آید پس برخاسته گوش بر آن آواز داشته روان گردید تمام شب راه رفت هیچکس را ندید روزهمانجا قرار گرفته چون شب آمد بازهمان آواز وناله‌وزاری راشنید برخاسته جانب آن روان‌شد روز سوم آنجا رسید که‌از آنجا آواز ناله‌وزاری میآمد چون‌رسید دید که جوانی خوشروی صاحب حسن اما ازسر تا پابرهنه نشسته، گریه وزاری میکند.

حاتم بانك زد که ای بنده خدادراین‌صحرا تنها چه میکنی و ترا که رنجانیده است جوان چون اورا دید زارتر گریست بالاخره گفت ای یارعزیز من مردی سیاحم از شهر خود بیرون آمده راه گم کرده درشهری‌رسیدم که‌اینجانزدیکست در آنجارفتم از ساکنان آن‌شهر پرسیدم که نام این‌شهر چیست و والی اینجا کیست؟

گفت والی اینشهر مسخر جادواست من ترسیدم وازآنجا گریختند بصحرا روان شدم همینکه یك فرسنك از شهرده‌ر شدم باغی دیدم نزدیك باغ آمدم قدم درباغ نهادم همینکه دوسه قدم رفتم در آنجا زنان خوشروی پاکیزه‌موی دیدم فهمیدم این باغ زنانه است وبدرون رفتن مناسب نیست از باغ بیرون آمدم چندزن مرادیده دویدند خبر بخاتون خود دادند وگفتند جوانی خوش‌صورت در این باغ آمده مارادیدوباز گشت دختر مسخر جادوکسان خود رادنبال من‌فرستاد چون باز آمدم رویش دیدم بیخودشدم وافتادم بعداز ساعتی خدمتکاران دست مرا بگرفته پیش‌خاتون بردند دختر مسخرجادودست مرا بگرفت ونزد خود بنشاند و کرشمه ونا آغاز کرد من درصورتش نگران وحیران واو بامن دست وگریبان دراین اثنا پدرش بدرباغ رسید اسب‌مرا دید گفت این اسب کیست‌ودرغضب‌شد

همچنان جوشان وخروشان آمد ومرا نزد دختر خود دید بانگ زد ومراخواست که برزمین زند دختر گفت ای پدر بیگناهست اول تحقیق کن بعد از آن هرچه دانی کن مسخر جادو بایستاد دایه دختر گفت ای پادشاه دختر تو بحدز نان رسیده ودر شهر کسی لیاقت دامادی ترا ندارد واین مرد مسافر همین زمان رسیده است و بزرگزاده مینماید بهتر آنست که دختر را باینجوان دهی ثواب خواهد داشت واگر این هردو بیگناه رابکشی یکی در میان خلق رسواشوی دوم در گناه خون ناحق تاقیامت بمانی مسخر جادو بدختر گفت توچه میگوئی دختر جوابداد قبول کردم پس پدر گفت نیکو باشداما سه سئوال مراهر که بجاآورد دختر از آن اوست من بمسخر جادو گفتم برآورم پس جادو مرادر شهر خود بردو بارعام ترتیب داد ودرمیان بزرگان واکابران مراطلبیده فرمودمرا سه شرطست شرط اول اینست که جفت جانور پریروی آورده بمن دهی دوم مهرهٔ مار سرخ بیاوری سوم در دیگ روغن جوشان خودرا بینداز وسلامت بیرون بیامن درحضور همه این شرطها قبول کردم وازشهر درآمده بدینجا برسیدم از گرسنگی و تشنگی درمانده ام نه طاقت آنکه شرطها بجاآورم ونه طاقت دوری آن پریروی رادارم ناچار سرگردان دراین صحرا میدویدم حاتم تسلی باو داد وفرمود خاطر جمع دار این شرطهارا من بخاطر خدا بجاآورم ومعشوق ترا بتو برسانم حاتم بیادآورد که برای زخم من شغالان بدشت مازندران رفته جانوری پریرو آورده بودند بدانجا بایدرفت پس جوانرا وداع کرده براه مازندران روانه شدبعد از چند روز بشهری رسیددید که خندقها کنده وهیزم در اطرافش فراهم کردند و آتش داده انداز مردمان پرسید که این آتش برای چیست گفتند جانوری میآید که بلائی عظیمست آتش برای این میدهیم که تادور باشدواهل شهررا نخورد بازپرسید که چگونه است جوابدادند جانوریست مهیب که سه چهار آدمی هرروز میخوردحاتم دردل گفت که این بلاراز ازسر ایشان دفع باید کردپس باتیرو کمان درکمین نسست همینکه پاسی ازشب گذشت دید جانوری مهیب مانندکوه میآید چون نزدیکتر رسید شناخت که سمنان هشت پاست و اورا هفت سر است یکی مانند پیل وشش سرمانند شیروسریکه مثل پیلست در میان و باقی در اطراف و سه چشم دارد وهشت پا چنانچه مردمان شهر پیش حاتم بیان کرده بودند چون دید یقین دانست که سمنان هشت پاست وشنیده بود که چون کسی خواهد آنرادفع سازد برآن سر که چون پیل درمیانست تیربزند چون چشم آن یک سر کور شد میگریزد ودیگر گرد شهر نمیآید.

القصه همینکه سمنان بطرف او آمد چنان تیر بچشم اوزد که سمنان در خاک غلطید و نعره مهیب زد که تمام دشت وبیابان بلرزه درآمد از روی خاک بلند شده گریخت چون صبح شد بشهر درآمد مردمان ازاو پرسیدند که بلارادیدی چگونه زنده ماندی حاتم جوابداد سمنان هشت پای بود اوراز سرشمارفع کردم گفتند چگونه معلوم میشود

جواب داد امشب اگر بیاید دروغ دانید وگرنه راست پندارید پس شب گذشت و آن

جانور نیامد همه آمدند و در پای حاتم افتادند و اورا پیش پادشاه بردند پادشاه اورا باعزاز بنشاند و زرومال بفقیران شهر داده وخود بمازندران روان شد در اثناء راه یکمار سیاه و یك راسو باهم درجنك دید حاتم پرسید میان شماها چه خصومت افتاده که اینطور جنك میکنید مار جوابداد که این پدر مرا کشته راسو گفت که خوراك من بود خوردم اکنون اینرا هم میخورم حاتم گفت ای راسو اگر گوشت ترا در کاراست مرا بفرما که از بدن خود بریده بدهم واین مار را رها کن و بمار گفت اگر خون پدر خواهی عوض راسو مرا بکش که من سر خود را بریده بدهم هر دو از جنك بازماندند راسو گفت چون مرا وعده گوشت خود دادی اکنون بده حاتم گفت از کجا بدهم راسو گفت از رخسار خود حاتم خنجر از نیام برآورد خواست که بر خسار خود زند راسو بانك زد که دست نگه دار من ترا آزمودم آفرین باد بر همت تو بعد هر دو بصورت آدمی شدند حاتم گفت ایعزیزان این چه ماجر است راسو جوابداد ما از طایفه اجنه ایم و پدر اینرا برای این کشتم که عاشق دختر او بودم و اومرا دختر نمیداد اکنون این برادر دختر است بامن حجت دارد اینرا هم میکشم .

حاتم فرمود ایجوان چرا خواهر خود را نمیدهی مار جوابداد این خواهر خود را بمن دهد منهم خواهر خود را باو دهم حاتم براسو گفت درست میگوید بهتر آنست که آشتی کنید و عداوترا دور کنید راسو گفت پدرم زنده است و اختیار دختر با اوست و باین وصلت راضی نیست پرسید پدر تو کجاست مرا پیش او ببر . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب ششصد و هشتاد و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت حاتم گفت مرا نزد او برید بلکه من اورا راضی کنم راسو گفت همراه من بیا پس حاتم و راسو روان شدند چندی برفتند که شهر عظیمی بنظر آمد راسو گفت

اکنون من بمحل خود میروم و تو در شهر مارفته داخل شو ترا دست بدست گرفته پیش پدر من خواهند برد پس همینکه حاتم داخل شد جنها از هر طرف دویده حاتمرا گرفته پیش پادشاه بردند که نامش هیورجن بود هیور پرسید ای آدمیزاد ترا درشهر من چکاراست گفت آیا پسری داری میخواهی از عمر برخوردار باشد هیور گفت همین یك پسر دارم که جان و دل منست .

حاتم گفت اگر حیات اورا خواهی آنچه من میگویم قبول کن وگرنه روزی کشته خواهد شد هیور فرمود رحمت باد بر پدر و مادر تو که بامن احسان میکنی بگو چه حکایتیست که پسرم کشته و او پسر ترا خواهد کشت چنانچه من امروز آنهارا در جنگ دیدم و بزور خلاصش کردم اگر نرسیده بودم اورا کشته بود او هرگز زنده نخواهد شد مگر اینکه گفته من قبول کنی تا در میان آنها صلح شود هیور گفت پسر تو بخواهر مهر اول عاشق شده و مهر اول بر دختر تو باید که دختر ترا بمهر اول دهی و خواهر مهر اول بپسر خود تزویج کنی آنزمان این دشمنی ازمیان برداشته شود هیورجن گفت سخن ترا بجان و دل قبول کردم بعد پیغام مواصات بمهر اول فرستاده و مهر اول نیز خواهر خودرا نسبت باپسر هیور نمود چون میان ایشان آشتی انداخت و معشوقه آنها رابیکدیگر رسانید پس از هیورجن اجازه خواست هیور گفت در عوض این احسان میخواهم احسان کنم

گفت من عوض احسان نگرفته‌ام و نمیگیرم هیور فرمود این عصای من بگیر که چند خاصیت دارد اول آنکه ماری اگر نیش زند زهرش کارگر نشود و اگر این عصارا برپا داری آتش نزدیك نشود و اگر ساحر سحر کند و اینرا بالای سر گردانی آن سحر باطل شده و بر ساحر اثر کند و این مهره نیز بگیر که وقتی مارسیاه یاسبز یاسرخ را ببینی این مهره را بدهن اندازی زیانی بتو نرسد و اگر دریای بزرك پیش آید این عصارا در آب اندازی کشتی شود حاتم آن مهره و عصارا بگرفت و روانه مازندران شد شب و روز میرفت که دریای عظیمی پیش آمد که موجش سر بفلك کشیده و آواز جوش و خروش دریا فرسنگها میرفت پس سوار عصای هیورجن شد و از دریا عبور کرده جانب مازندران روانه شد چون بدشت مازندران برسید بفکر فرو رفت که اکنون جانور پر پرواز کجا بدست آورد چون شب شد جانوران خیل خیل برسیدند و درمیان خود سخنها میگفتند که امشب آدمی باینجا آمده است که ویرا حاتم طائی نامست یکی از بندگان خاص خداست چه باید کرد پس همه جانوران جمع شده پیش حاتم آمدند حاتم ایشانرا دید که هر جانور بصورت پری زاداست پس مبتلای روی آنها شده گفت سبحان الله چه جانوران بدین مثال که بدن مانند طاوس و روی چون پری جانوران بزبان فصیح گفتند جوانی بدختر مسخر جادو عاشق است و جادو از او طاب جفت ما را کرده آفرین بر تو و پدر و مادرت باد حاتم گفت راست گفتید یك جفت از شما همراه من شوید بطفیل شما بیچاره بمراد خواهد رسید .

جانوران باهم گفتند که کسی هست که جفت از بچگان خودرا باین جوانمرد دهد یکی

از آنمیان برخاست و گفت دو بچه نر و ماده براه خدا وندادم هرجا که خواهی ببر پس جانوران یك جفت بچه خود را حواله نمودند و او جفت بچه‌های پریرو را گرفته بجانب شهر مسخر جادو روان شد اول نزد جوان رسید و او را ملاقات کرده گفت ایجوان شاد باش که یك مطلب تو انجام پذیرفت این جانوران پریرو بگیر حاضر است جوان چون جانوران را دید در پای او افتاده گفت اکنون کرم نما تا این جفت را نزد جادو برم حاتم نام دشت مازندران و چگونگی بس راه را بجوان گفت و گفت این جانور پیش مسخر جادو ببرو بگو که من آورده‌ام جوان سیاهی جفت جانور پریرو را نزد جادو برد جادو جفت جانور را دید گفت اینکار تو نیست اگر تو آورده‌ای مکان ایشانرا بگو که در کدام نواحی هستند .

جوان گفت در دشت مازندران میباشند جادو گفت که ماجرا راهرا بگو که چگونه رفتی آن جوان آنچه را که شنیده بود بیان کرد جادو گفت راست میگوئی اکنون مهرهٔ مارسرخ را باید بیاوری جوان بجادو گفت که یك مرتبه روی آن ماه به بینم جادو بدختر خود گفت دیدار بعاشق خود بنماید جوان پای قصر دختر آمد دختر سر از دریچه بدر آورده ملاقات یکدیگر کردند جوان گفت اکنون من برای مهرهٔ مارسرخ میروم هیچ میدانی که در کجاست دختر جواب داد که در زمین کوه قافست در دشت سرخ حاتم فرمود خاطر جمع دار برای آرامی تو کمر سعی بسته میروم پس از جوان اجازه گرفته راه کوه قاف در پیش گرفت منزلی چند رفته بود ناگاه نظرش بر کژدمی افتاد که هفت رنك داشت برابر مرغ کلان در صحرا میرفت حیران ماند و در دل میگفت که چندین کوه و بیابان گردیده‌ام چنین کژدمی ندیده‌ام باید عقب این کژدم رفته تا مکان او را معلوم کنم تمام روز عقب کژدم میرفت تا وقت شام زیر سنگی خزید حاتم در آنجا ماند تا بوقت شب چه خواهد شد در آن نواحی دهی بود آبادان که ناگاه گوسفندان چند عبور کردند کژدم از زیر سنك بجانب آنها برآمده جست زد بر سر گوسفندی نیش زد بمجرد نیش زدن بیافتاد و همچنین پی در پی تمام گوسفندان را کشت حاتم افسوس میخورد که در این اثنا سه چهار گله بان را نیز کشته باز زیر همان سنك بخزید چون صبح شد شور در ده افتاد مردمان ده گفتند ای مسافر تو چگونه زنده ماندی حاتم فرمود ای عزیزان عجب تماشائی کردم کژدم هفت رنك که برابر مرغ کلان بود همه اینها را کشت و در زیر این سنك پنهان است مردمان جمع شده سنك را پس زدند دیدند و میگفتند هیچگاه چنین کژدم ندیده بودیم ناگاه بر سر رئیس ده جسته چنان نیشی زد که در غلطید و جان داد و در میان مردم شوری افتاد و کژدم راه صحرا گرفت و برفت .

حاتم نیز از عقبش روان شده گفت که باید به بینم کژدم کجا خواهد رفت چون تمام روز رفت شهری نمودار شد کژدم درخاك غلطید و مار سیاه گردید و در سوراخی خزید حاتم نیز نزدیك همان سوراخ قرار گرفت چون پاسی از شب گذشت مار بیرون آمده داخل شهر شد در زیر قصر شاه رسید همانجا ماند بعد از ساعتی پادشاه آن شهر را گزیده و بیرون آمده بخانه

وزیررفته پسر وزیررا گزیده بیرون‌شد حاتم‌درفکر بود که آیا کی‌را گزیده است چون صبح‌شد شوروغوغا برخاست که پادشاه وپسروزیررا مار گزیده ومرده‌اند پادشاه وپسر وزیر رابخاك‌سپردند وشاهزاده رابرتخت‌نشانیدند مارازسوراخ برآمده روانه‌شد حاتم نیزازپی اوروان شد تمام‌روز راه میرفت ناگاه‌بکنارآبی رسید مار بصورت شیرشده در آنجا نشست ده‌دوازده نفر زنانیکه برای آب آوردن‌آمده بودند قال‌وقیل کنان برلب آب‌آمده سبوهاپر کردند خواستند که بردارند یك‌یك آنها راشیردرید ویك زن نوجوان خوشرو سن چهارده ساله که ازهمه بهتر بود شیراز میان ایشان‌درربود وبگوشهٔ برده شکم‌وجگراورادرآورده وبصورت همان زن‌خوشرو گشت حاتم حیران‌ماند که‌اکنون چه خواهد کرد القصه‌آن چهارده ساله زن‌زرو زیور پوشیده درمیان راه‌زیردرخت نشت‌حاتم درگوشهٔ تماشا میکرد که ناگاه دوبرادر سپاهی که زر بسیار بدست‌آورده بودند گذر ایشان بااین صحراافتاد وزن‌خوشرو آنها رادیده گریه کردن آغاز‌نمود چون صدای گریه بگوش ایشان رسید نگاه‌کرده دیدندزن‌خوشروئی زیردرختی نشسته‌گریه میکند جوان پرسید ای‌زن تراچه روز بدافتاده که دراین‌صحرا تنهانشسته وگریه میکنی

زن گفت من‌عورت فلان دهقانم که مراز خانه‌مادرم همراه خودآورده‌بخانه خود میبرد که دراین صحرا شیری‌پیداشده شوهرمرا درید من‌تنها مانده‌ام حیرانم که کجابروم وزندگی من‌چگونه‌خواهد گذشت.

جوان گفت اگر کسی ترا نگاهدارد قبول میکنی

جواب داد چراقول نکنم که دراین‌بیابان مراهم شیر خواهد خوردآن‌جوان فرمود مراقبول‌میکنی.

زن‌جواب داد بسه شرط قبول میکنم یکی آنکه در خانه تو زن دیگر نباشد دوم خدمت خانه ازمن نخواهند سوم‌آنکه‌مرا نرنجانی.

جوان گفت تاحال‌من کدخدا نشده‌ام زن‌گفت راضیم جوان دستش رابگرفت وعقب خود سوار کرد قدمی‌چند که راه‌رفتندزن گفت تشنه‌ام اگرچه چند روز است که چیزی نخورده‌ام جوان ازاسب فرودآمده زن‌رازیردرختی نشانید وبرادر خود راگفت تواینجا بایست ومن‌آب خواهم‌آورد وبدنبال‌آن برفت‌چون جوان دورترشد دختر بابرادرش گفت دل من بدیدن روی توشاد وبی اختیار است چه شود که‌تومرابخدمت خود بگیری برادر قبول نکرد .زن گفت اگر زن‌اوهم شدم با تو عشقبازی کنم.

جوان جواب داد توبجای مادر من‌هستی

زن گفت‌پس‌بتو تهمت خواهم زدجوان گفت هرچه میخواهی بگو من‌هرگز چنین اقدامی نکنم دراین گفتگوبودند که‌حاتم میشنید وحیران بود که برادر کلان باابریق آب

آمد زن تاجوان را دید موهای سر خود پریشان کرده و از ناخن رخسار را بخراشید.

جوان پرسید که تراچه میشود ؟

زن جواب داد چرا زن خودرا حواله چنین بدکار کردی چون تو برای آب برفتی این این جوان خواست که مرا بی ستر و خراب سازد امامن خودرا بکنار کشیدم میگفت من لایق توام چنانچه چهارده ساله هستم و تو نیز نوجوان و برادر من کلان سال است و من عاشق کلان را خواهم کشت چنین سخنان میگفت و مرا بجانب خود میکشید چون ترا دید مرا رها کرد وگرنه نزدیك بود که فساد شود برادر کلان درغضب شد و ببرادر خود گفت ای نامرد کسی بامادر وخواهر چنان کرده است که تو نامرد میخواهی بکنی هرچند که برادر کوچك قسمهامی خورد باور نمیکرد چنانچه هردو بدشنام آمدند و برادر کلان شمشیر از نیام کشید و بر سر برادر خود چنان زد که از تارك تا ابرو برسید و برادر خرد خنجر خود کشید بدوید و بر شکم برادر کلان زد که تا بناف دریده هردو برادر بعد از ساعتی جان بجان آفرین سپرده بودند و باز آن زن بصورت جاموس گشته روان شد حاتم افسوس خورد که این برادران چه کرده بودند عقب جاموس روان شد که تا خانه کرا خراب خواهد کرد جاموس بطرف دهی روان شد و چون بده برسید مردمان دیدند خواستند که ویرا بگیرند چند نفر را از لکد و شاخها بکشت و باز بصحرا روان شد حاتم دید که چند قدم برفت و درخاك غلطید و بصورت پیرمردی ریش سفید گشت حاتم باخود گفت حالا باید پرسید که این چه سر است چرا این جور وستم را روا داشته، نزد پیر آمد و گفت ای بزرك مرد برای خدا بایست پیرمرد ایستاد و گفت ای حاتم چه میگوئی بپرس که مرا کار زیاد است .

جواب داد ای بزرك روز اول ترا بصورت کژدم هفت رنك دیدم که بده رفته آن کارها کردی باز بصورت مار شدی پادشاه و وزیرزاده را باخاك برابر نمودی باز بشکل شیر شدی و آن دخترهای خوشرو را دریدی باز زن چهارده ساله شدی و دو برادر را بکشتن دادی اینجا بشکل جاموس شده مردمان این ده راهلاك کردی اکنون پیرمرد شدی کجا میروی و چه کنی پیر مرد گفت ترا باین ها چکار عقب کار خود برو یك روزی تراخواهم گفت حاتم گفت تانگوئی دست از دامنت برندارم .

پیرمرد جواب داد من اجل همه هستم روز اول که مرا بشکل کژدم دیدی حکم خداوند این بود که چندین جانور و آدمی را اجل از کژدم باشد من بشکل کژدم شدم و مرك پادشاه و وزیرزاده بسبب مار و اجل آن زن بدست شیر و تقدیر بر آن دو برادر چنین بود که سبب زنی خوشروی کشته شوند من بشکل زن شدم و مرك چندین نفر در آن ده بسبب جاموس بود ای حاتم بدان کسی کسی را نمیکشد و اجل هر کس همانطور که در لوح محفوظ نوشته شده میرسد و جان میدهد.

حاتم گفت اکنون بفرما اجل من بچه سبب است و کی مرا ملاقات میکنی پیر فرمود

چون توسخاوت داری دویست وپنجاه ساله‌خواهی شد واز بلندی خـواهی افتاد واز بینی تو دونوبت خون‌جاری خواهد شد درنوبت دوم جان‌خواهی داد عمرتو بسیار است هرچه ازتو برمیآیداز احسان ونیکی بمردم دریغ مدار حاتم چون شنید خدارا شکر کردوچون سراز سجده برداشت پیرمردرا ندیداز آنجا بطرف زمین سرخ روان‌شد مدتی گذشت‌زمین سیاهی پیش‌آمد حاتم چون‌دید فرسنك‌ها زمین سیاه است درتعجب ماند وهمین‌طورپیش میرفت که‌شب‌آمد وماران سیاه بوی حاتم‌شنیده ازهرطرف گرد او راگرفتند حاتم نیزه هیورجن برزمین استوار کرده درزیر نیزه نشست وماران براطراف حاتم حلقه‌زدند تمام شب باین‌نحو گذشت چون صبح‌شد ماران بجای‌خود باز گشتند تادرزمین سیاه‌بود هرشب همین طوربود چون‌از آنجا گذشت بزمین‌سفید برسید وراه طی‌نمود میرفت تاشب‌شدحاتم بازنیزه برزمین‌استوار کردبزیر آن نشست که ماران‌سفید بازگرداگرد حاتم راگرفتندو ازدور نیش زهرآلود میزدند امانزدیك نمی آمدند همچنان شبها بدینحال‌و روزها بدین منوال میگذشت بعدازچندروز بزمین‌سبز برسید ماران سبز آمدند وحاتم بمثل سابق رفتار میکرد همین‌قسم زمین سبز بازطی شد شکرحق بجاآورده میرفت که زمین‌سرخی مانند شنگرف نمودار شد حاتم داخل آن زمین شد بمجرد قدم نهادن گرمی‌احساس کرد چهار پنج قدم برفت که‌تاب براو نماند وباخود فکر کرد که الهی چگونه ازاینجا بگذرم‌بازدر دلش گذشت که درکار خیر هرچه باداباد بهزار سختی قدم پیش نهاد وقریب‌یك فرسنك رفته‌بود که تمام پاهایش پرآبله شد از رفتن بازماند باخود فکر کردجای مردن توهمین جاست که برای مطلب دیگری براه خدا جان دادن اولیست باز یك فرسنك دیگر برفت تشنگی ازحدزیاد شده برزمین افتاد وبدنش‌پرازآبله شددرآن حال‌پیرمرد پیداشده‌دست حاتمرا گرفته بلند کرد وگفت برخیزومهرهٔ دخترخرسرادر دهن‌خود انداخته عظمت حق رامعاینه کن حاتم بزودی آنمهره‌رابدهن انداخت همان زمان گرمی زهر مارسرخ وتشنگی او برطرف شد.

حاتم بپای آن پیرافتاد وگفت ای بزرك این‌همه گرمی ازچه سبب است پیر جواب داد این گرمی زهرمار سرخ است که‌آن مار ازدهن‌خود دم‌آتشین برمیآورد وزمین از گرمی دم‌او سرخ شده‌است پیرغایب‌شد وحاتم‌چون برابر نصف زمین رسید مارسرخ بوی حاتم را یافته اززمین برآمدن گرفت گرمی زیادترشد چون ماربیرون شد کفچه‌اش‌مانند تخته‌سنك وقدش مـانند درخت کلان وآتش‌ازهردوبینی روان وسوراخ‌بینی‌ها مثل‌غار از دم مارآتش سربفلك کشیده چنان سوزش در درون حاتم‌افتاد که‌غش کردحاتم دانست که که‌اکنون استخوانهای اوسوخته خواهدشد لیکن بسبب مهره دخترخرس کـه دردهن‌او بود قدی‌احساس خنکی دردهن کرد بخاصیت مهره حاتم زنده ماند ومارسرخ بسوی حاتم دوید ودم گرم خود بطرف حاتم میدمید وبسبب نیزه‌هیورجن‌نزدیك نمیآمد ومیترسیدتمام

شب مارهرچه دم‌درخود داشت برحاتم انداخت تا آنکه صبح شد مهرهٔ مار بدهن او آمده حاتم میدید که مهرهٔ سرخ بدهن مار است حاتم نیزه را بر گردانیده برسر مار زد که مار بخود پیچیدو سوراخ خود برفت حاتم دویده نزدیك آن مهره آمد پس از آن مار برگشت و جانب دیگر رفت مبادا از گرمی مهرهٔ مار بسوزد چون ساعتی بگذشت دستار خود پاره کرد بروی آن مهره انداخت دید که پارچه نمیسوزد آنزمان مهره را برداشت روان شد اما آن پیر بحاتم گفته بود که مهره راهزار و یك خاصیت است حاتم آن مهره را گرفته نزد جوان سپاهی آمده ملاقات نموده مهره بدست جوان داد گفت برو بنزد بمخر جادو و حاتم تمام سر گذشت را باو گفت پس جوان گفت ای بزرك اگر مهربانی فرموده همراه من بیائی عین لطفست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.



چون شب ششصد و هشتاد و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت حاتم برخاسته همراه جوان روانه شد همینکه بشهر برسید مسخر جادو را ملاقات کرد مهرهٔ مار سرخ نزد جادو نهاده گفت این مهره را بهزار مشقت بدست آوردم جادو گفت من اول اینرا بیازمایم بعد از آن نگاهدارم.

جوان گفت بهتر باشد پس جادو بهر طوریکه میدانست آزمود همینکه فهمید مهرهٔ مار است در دل شاد شد و باجوان گفت حالا شرط سوم مانده است آنرا زود ادا کن.

جوان جواب داد قبول دارم پس جادو بمردمان خود گفت زود آن دیك آهنی را پر از روغن کرده بیاورند و تا هفت شبانه روز چنان روغن جوشان شد که اگر سنك در آن انداختی خاکستر شدی پس جادو اشاره بجوان کرد که برخیز وغوطه بزن.

جوان حاتمرا گفت که ای بزرك اکنون چکنم آدمیزاد چه قدرت که در میان روغن جوشان برود وسلامت بیرون آید جواب داد این مهرهٔ مرا بگیر ودر دهن خود بگذار و

بپیراهن خود را در میان روغن جوشان بینداز و غوطه بزن بکرم الهی هیچ زیان بتو نخواهد رسید و سلامت بیرون خواهی آمد بعد مهره را جوان در دهن گرفته جادو گفت خود را بمیان روغن جوشان بینداز.

حاتم فرمود خدارا یاد کن جوان چشمهای خودرا درروغن انداخت دید که روغن جوشان مثل آب سرد است پس جوان درمیان دیك بهر سو دوان وخندان بود وروغن را با دست خود براندام خود میمالید ومیگفت ای ساحر اکنون چه میفرمائی بیرون آیم یا چند گاه دیگر در آنجا بمانم جادو همینکه دید سلامت ماند دردل خود ترسید وافسون بطرف جوان دمید حاتم بجادو بانك زد اکنون وعده راوفا کن آنچه فرمودی بجاآور حالا تو در فکر جادوگری هستی او را سحر کارگر نخواهد شد چونکه مهرهٔ مار سرخ دیگر نزد خود موجود دارد.

پس جادو برخاست وجوانرادر کنار گرفت وانجام کدخدائی بمردمان خود فرمود بعد ازدوسه روز دختر راعروسی کرد باآنجوان سپرد و گفت آنچه زروجواهر واجناس واقمشه درخانه منست از آن خود شمار وتمام شهر رانیزاز آن خود پندار وبدانکه مرا پسر نیست تو بجای پسر می هستی القصه جوان عاشق بمعشوق رسید حاتم ازاو اجازه خواست که مراکار درپیش است اکنون بکوه القا خواهم رفت نزدالکن پری پس از آن جوان بپای حاتم افتاد حاتم مهره خودرا گرفته بکوه القا روان شد یکچند روز وشب مسافت راه طی مینمود تا بسرحد کوه القا برسید کوهی دیدکه پرنده را طاقت نبود که بر آن کوه رود در این اثنا جماعت پریزادانرا دیدحاتم عقب آنها روانه شد پریزادان بر کوه برآمده از نظر غایب شدند حاتم درمانده شد تجسس نمود دید که بالای قله کوه غاریست داخل غار شد همینکه مقداری راه رفت درچاهی افتاد خدارایاد کرد ناگاه پایش برزمین قرار گرفت چشم بگشاد میدان صاف وفراخ دیدشادمان شده برخاست روانه شد تشنگی براوغلبه کرد برای آب پیشتر روانه شدکه عمارت عالی درنظر او افتاد دانست که مکان همین پریزادان خواهد بودهمینکه رسیدپریزادان بردرباغ نشسته بودندحاتمرادیده برخاسته نزداوجمع شدند گفتندای آدمیزادا اینجا چگونه آمدی وچگونه دانستی که درمیان غار کسی هست گفت من ازدور شمارا میدیدم که خودرا دراینجا رسانیدید باری بگوئیدکه این باغ از آن کیست ونام این کوه چیست گفتند نام این کوه القااست واین باغ ازملکه الکن پریست وما نگهبانان او هستیم چون موسم بهار رسیده است ملکه الکن پری برای سیر باغ خواهد آمد تو کشته خواهی شد برتوما را رحم میآید حاتم گفت کجا بروم جائی ندارم هر چه بادا باد پریزادان گفتند که ترا بااو چه کاراست تومردغریب وآدمیزاد و آن پادشاه زاده؛ حاتم پرسید آن پریزادعاشق برانسان شده است جوابدادند مانمیدانیم اما ای جوان خوشرفتار ترا بگوشه ای پنهان خواهیم کرد اگرذوق دیدن ملکه الکن پری داری ازگوشه ترا خواهیم نمود

اما ذره را با آفتاب چه نسبت پس گفتند ای آدمی ماجرأت نداریم که عرضحال ترا بملکه بگوئیم اما ترا دست بسته نزد او توانیم فرستادرو بروی ملکه آنچه از زبان بر آید عرضحال خود کن واگر ترا دست نبسته ببریم مبادا برما غضب شود که آدمیزاد راچرا این قسم حضور آورید حاتم گفت بهر روش که توانید مرا پیش ملکه ببرید بعدازچندروز ملکه الکن پری باهمه آدمهای خود بیرون آمدو وارد باغ شدند ملکه بر تخت زرین نشست و پریان مغرب هریك گردش حلقه زده نشستند در آن اثنا حاتم گفت بهر وسیله که میتوانید مرا ببرید که حال آن در مانده و بیچاره را ظاهر سازم پریان نزد ملکه رفتند چون اورا خرسند یافتند بر گشته حاتمرا دست بسته آوردند یکی از آنها نزد ملکه رفته عرض نمود که آدمیزادی از جائی آمده ویرا بسته اند چه حکمست ملکه آنجوان را یاد آمد فرمود بیاورید حاتمرا پیش ملکه بردند پری پرسید که ایجوان از کجائی وچه نام داری و برای چه مطلب باینجا آمدی؟

حاتم بدیدن روی ملکه چنان محو صنعت باریتعالی شده بود که جواب نداد پری دانست که تیر غمزه اش اثر کرده بزبان نرم آغاز سخن نمودو گفت ایجوان موجب سکوت چیست جواب بده حاتم گفت مرا حاتم طلائی نام است ملکه همینکه نام حاتم شنید از تخت برخاست و گفت من نام حاتم شنیده ام که پادشاهزاده یمنست بعداز آن دست حاتمرا گرفته بر تخت خود نشانیدو گفت که ای پادشاه یمن سبب آمدن خودرا بفرما که چندین بلاو مشقت درراه کشیدی من یکی از پرستاران وخدمتگذاران توام هیچ فکر مکن حاتم جوابداد که معلومست عطوفت شما بیکرانست اگرهزارزبان باشد بزرگی ملکه شرح داده نشود لیکن من یکروز بطرف صحرای حمراء میرفتم در بین راه جوانی دیدم که زیر درختی نشسته فریاد میزند و صورت بیروح شده وجان بلب رسیده ندانم چگونه زنده است هردم چشم برهمزده میخواند (بیا بیا که نمانده است تاب مهجوری) پیش رفته پرسیدم اینچه حالست وموجب فریاد چیست آنجوان بازرگان یك بیك شرح حال خودرا بیان نمود و گفت که الکن پری وعده هفت روز داده و رفته اکنون هفت سالست نیامده ومن درطلب او نالان و گریان نه طاقت رفتن نه یارای گفتار و گفته است که جائی نروی ومن از حکمش چگونه بتوانم بروم وچسان برای تجسس او بر آیم یا ملاقات باید همین جا بشود یادر طلبش جان دهم من حال آن بیچاره راچنین دیدم و اورا عاشق صادق یافتم مطلب خودرا گذاشته در اینجا آمدم اگر عاجز را بلطف و کرم بنوازی عین احسانست پری گفت که ایشاه یمن آنجوان ازیادمن فراموش بود چون کسان من خبر ترا آوردند که آدمیزاد آمده است.

آنجوان دریاد من آمد که شاید آمده باشد همینکه ترادیدم فهمیدم که نیست ای حاتم آنجوان باین عشق خام چگونه لایق صحبت من باشد اوهفت سالست از ترس جان خود همانجا مانده و قدم بکوه القا نگذارده من اورا نشان راه و نام کوه و اسم خود گفته بودم اگر او

عاشق کامل بودخودرا بهرطور بودباینجا میرسانید حاتم گفت اگر خام بودی هر گز جرعه از جام محبت تو نچشیدی ودریاد توخودرا چنان خراب نمیساختی چون خود وعده باو دادهٔ کهمن میآیم اودراینمدت همانجامانده پس آن عاشق بیچاره بیحکم معشوق چگونه قدم بردارد که گفته بودی توهمین جاباش وجائی نروی تامن بیایم بنابراین فکر نموده که مبادا من بطلب او بروم ومعشوق باینطرف بیآیدو خلاف حکم او باشد و دلدارم برنجد الکن پری گفت من هر گز اورا قبول نمیکنم حاتم گفت برای خدا مشقت من ضایع مکن که بسیار رنج و محنت دراینراه کشیدم پری گفت خوب ازفرمودهٔ توسر نپیچم واورا پیش خودنگاهداشته امابااو صحبت ودمسازی نخواهم کرد حاتم گفت پس موجب کرم من چیست تامراد آن بیچاره برنیاید پری گفت هر گز ازمن نخواهدشد حاتم گفت من ترک خورد وخواب و آب نموده چندان در غربت بمانم که بمیرم پس وبال من بگردنت ماند این بگفت واز نزد پری بلند شد و زیر درختی رفته نشست ترک آب وطعام کرد هفت روز باین نحو برحاتم گذشت دید که شخصی درخواب باو میگوید که ایحاتم الکن پری چندین کس رادرفراق خود کشته باید آن مهره خرس که پیش تست آنرا سائیده قدری بآن جوان بدهی که درجام اندازدو بعددر شربت بپری بخوراند چون آن شربت بدینروش بپری خورانیده شد قدرت خدایتعالی را معاینه خواهی کرد که احوال او چگونه خواهد شد امااول آنجوانرا بطلب بعدشربت را بموجب گفته بخوران حاتم از استماع این کلمات از خواب بیدار شده در فکر بود که صبح پری پیش حاتم آمده گفت:

ایحاتم چرا آب وطعام نمیخوری که بمیری و فردا مرا بگناه تو بگیرند پس خدارا چه جواب دهم حاتم فرمودای ملکه آن جوانرا خود بطلب که دیدار تو بیند که مطلوب او دیدار تست گفت البته دیدار باو خواهم نمود پس حاتم مسرور شد گفت پریزادی همراه من کن تا اورا بیآورم پری گفت آنچه گفتیم چرا عبث رنج میکشی پریزادان خاوراورا خواهند آورد حاتم گفت بهتر است بعداز آن چند نفر از پریزادان خودراطلبیده گفت شما بروید در فلان کوه زیر درخت بالای صفه جوانی ایستاده ازعشق ومحبت دم میزند اورا بگوئید ملکه و شخصی که حاتم نامست تراطلبیده ازاینجازودتر بیاو ملکه دیدار ترا خواهان شده ومارا برای بردن تو باینجا فرستاده پریزادان قبول نموده وروانه شدند ونزد آن جوان آمدند وحقیقت آمدن خود بیان کردند جوان بر حاتم آفرینها خواند و باملازمان روانه شد چنانچه بیکروز رسیدند و جوانرا نزد ملکه آوردند ملکه اورا نزد خود طلبید جوان همینکه معشوقه را دید بیهوش شده برزمین افتاد.

ملکه گلاب طلبیده و برویش پاشید بعد از ساعتی جوان بهوش آمد الکن پری بزبان نرم گفت ایجوان دیدار یار سیر ببین جوان دیده بردیده آوردودرعشق صنم میسوخت

چون روز بپایان رسید و شب در آمد ملکه فرمود که پریان بساز و سرور در آیند و رقص نمایند حاتم بیرحمی ملکه را با آنجوان معاینه نموده گفت این مهره را در آب سائیده بملکه بخوران جوان مشغول سائیدن شد حاتم همینکه واقف شد که جوان کار خود کرده بملکه گفت که هوا گرم شده است شربت و شیرینی بیاور امر کردند بنوازید سازرا حاتم خود برخاسته و از همان خم آب گرفته شربت ساخت و پیش ملکه آورد ملکه گفت اول همه عزیزان شربت بنوشند بعد از آن ما بخوریم حاتم گفت نه اول شما بخورید بعد دیگران ملکه از گفته حاتم سر نتافت و قدری شربت نوشید چون شربت را نوشید دل پری چنان از دست رفت و در عشق آنجوان بیقرار گشت وطوری بیتاب گردید که طاقت جدائی نداشت خواست که همان زمان آمده نزد آنجوان بنشیند حیامانع بود و دمبدم عشق پری زیاد میشد حاتم دید که احوال ملکه دگرگون میشود گفت ایملکه چه شود که بر این عاشق بیچاره لطف فرمائی و کشته فراق خود را حیات تازه بخشی و من غریب را خشنود سازی ملکه گفت ایحاتم اکنون برای خاطر تو اینرا قبول کردم اما بغیر از رضای پدر ومادر نمیتوانم کرد باید اول خبر بپدر ومادر دهم بعد از آن فکر دیگر کنم این سخن بحاتم گفته همانزمان برخاست و پریانرا همراه گرفته روانه کوه القاشد خدمت پدر ومادر رسید مادر پرسید که ای نور چشم هنوز وعده ششماه باغ سر نیامده در این نیمشب آمدی پریان بکنایه بملکه عرض کردند که ملکه را با آدمیزادی سرخوش افتاده است و آن آدمیزاد چند سال مشقت برده تا اینجا رسیده است میخواهد که او را دمساز و بی اجازت پدر و مادر نمیتواند پس مادرش همانوقت برخاسته نزد پدرش رفته گفت که دخترت چنین خیال بر سر افتاده پدر گفت چون رضای او بر اینست چه توان کرد مبارکباد الکن پری در ساعت جوان و حاتم و همه پریانرا نزد خود طلب نمود چون در محل آمدند مادرش آنجوانرا دیده و باپدرش تعریف نمود پدر الکن همانوقت سرانجام کدخدائی کرد رسم و رسوم خود را بجا آورده ملکه را عقد بسته به آنجوان داد و بعد از مدتی عاشق بمعشوق رسید و حاتم را دعاو ثنا کردند و بعد از هفت روز حاتم رخصت خواست پری پرسید ایحاتم اکنون قصد کجاداری حاتم گفت بشهر احمر میروم که باحمیر کاری دارم پری گفت هیچ اندیشه مکن که راه دور است پریان ما بزودی ترا خواهند رسانید پس حاتم را حکم کرد حاتم را بر تخت نشانیده بر دوش گرفته جائیکه میگوید برسانند پریان بموجب حکم ملکه در یکشبانه روز حاتم را بدانجا رسانیدند که حاتم آواز آنشخص شنید که میگوید بدی مکن بکسی اگر کنی همان یابی

حاتم گفت ای پریان مرا همینجا گذارید که در این صحرا مرا کار است پس حاتم را از تخت فرود آوردند و پریزادان باحاتم وداع نمودند حاتم گوش بر آن آواز داشته روانه شد بدانجائی که آنشخص بود در رسیدند که از زیر درختی آواز میآید حاتم نیز زیر درخت رفته دید که پیرمرد کوری را در قفس کرده و بر شاخ درخت آویخته اند و آن پیر در قفس آهنی نشسته آواز میکند ساعتی در آنجا نشسته پرسید که ای پیر بزرگ این چه آوازیست که میکنی و ترا برای چه در

قفس کرده آویخته‌اند پیر گفت ایجوان مپرس که اگر میپرسی بر حالم برس و بامن قول وعهد بند آنزمان بتو احوال خود بیان نمایم حاتم گفت که قول بجا آورم وقسم خدا یاد کرد.

پیر گفت من سوداگر زاده بودم و پدر من تاجر کلانی بود بنام من این شهر احمر را بنا کردچون بحد بلوغ رسیدم پدرم برای تجارت در یارفت ومرا دراین شهر گذاشت من مردفضول بودم آنچه از برای امر معیشت من داده بود در اندك وقتی همه را صرف کرده بعد در افلاس افتادم و گنجی که درخزینه برای روز بد پنهان کرده بود در تلاش آن شدم هرچند تفحص نمودم نیافتم و پدرم درحین سفر بمردو کشتیها غرق شد بسیار پریشان و حیران گشته بعداز چندمدت جوانیرا بباز ار دیدم که باواز بلندمیگویداگر کسیراز روخزینه گمشده باشد آنرا از علم خود پیدا کنم امابشرطی که چهاریك آنرا بمن دهدمن در آنوقت ببازار حاضر بودم از شنیدن این کلمات نزد آنجوان آمدم و باوحال خود گفتم جوان ازمن قول گرفت و با او دست پیمان دادم و آن جوانرا بخانه خود آوردم و هر جائی را بوی نمودم پس آنجوان خاك ازهر جا بوئید آن گنجرا بیرون آورد چون زر بیرون آمد دیدم بیقیاس است در نظرم افتاد که از قول خود بر گردم و اندکی زر باو دادم ساعتی خاموش ماندم واوهم ساکت بود پس گفت ایجوان پیمان بود که چهار یك حصه من باشد الحال بدعهدی نمودی ومن در عوض تهدمشتی باو زدم واز خانه بیرونش کردم و آنجوان بعد ازچندمدت باز آمد و بامن سلوك کرد مرا یار خود کرد چنانچه بامن نشسته میگفت که آنچه گنجست درزیر زمین در نظر من معلومست گفتم این چه علمیست.

گفت علم نیست مگریك ترکیب سرمهٔ هست که هر کس بچشم خود کشد تمام زر و گنج زیرزمین درنظراو نمودار میشود من گفتم ای یارعزیز اگر بچشم من کشی هر گنجی درنظرمن افتد بر آرم نصف از آن تو باشد جوان گفت بهتر باشد بیا بصحرا برویم همراه آن جوان اینجا آمدیم قفس خالی دیدم گفتم این قفس از کیست جواب داد خدا داناست پس زیر همین درخت آمده نشست واز کیسهٔ خود سرمهٔ بر آورده بچشم من کشید بمجرد کشیدن سرمه هردوچشم من کور شد گفتم ایعزیز اینکار چه بود کردی او گفت سزای بدعهدان همینست اگر میخواهی که چشمان تو بینا شود در این قفس بنشین و باواز بلند فریاد کن بدی مکن با کسی اگر کنی همان یابی گفتم که تو مرا بدینحال رسانیدی خدا را چه جواب گوئی گفت تو خدارا بمیان گذارده که مشتها بروی من بزنی توجواب خدا را چه‌میگوئی سزای بد کنندگان همین خواهد بود باز گفتم که اکنون علاج من چیست گفت روزی جوانی خواهدآمد باید که احوال خود بگوئی وظاهر کنی در صحرای حمیرا گیاهیست که نام آن نور است آنرا آورده بر چشمان تو کشد چشمان تو بعد بینا خواهد شد.

قریب سی سالست که مرا دراین قفس کرده گذاشته رفته است یکروز بخاطر من گذشت که مانند مرغی دراین قفس ماندن چه‌سود دارد از قفس بیرون آمده چند قدم راه

رفته بودم که درهفت اعضایم چنان درد پیدا شد که نزدیك مردن شدم لاعلاج شده باز بتوی قفس آمدم نشسته و بفریاد خود مشغول شدم اکثرجوانان و مردمان فرزانه باینجا آمده سرگذشت من پرسیده میروند و بعلاج من نمیکوشیدند امروز تو آمدی ببینم چه میکنی حاتم فرمود خاطر خود جمعدار اینك میروم و گیاه را میاورم پس همان ساعت روانه صحرای حمیرا شد و آن پریزادانی که حاتم را گذاشته بکوه القا رفته بودند ملکه بر آنها غضب کرده گفت :

ای نمك بحرامان چرا حاتم را تنها گذاشته‌اید چون حاتم از کار خود فارغ می‌شد اورا بخانه برده برمی گشتند اکنون خیریت خود می‌خواهید برگردید تا حاتم را بخانه خود نرسانید همانجا باشید پس آن پریزادان بطرف حاتم آمده در اثناء راه صحرای حمیرا بحاتم برخوردند وحقیقت رفتن و آمدن خودرا بیان کردند وازحاتم پرسیدند اکنون شما کجا میروید .

حاتم فرمود که شما همین‌جا باشید که من بطلب گنیاه نور میروم پریزادان گفتند ای حاتم مارا دراینجا چکاراست هرجا تومیروی همراه تومیآئیم وازاینجا ترا بگیاه نور بریم اما بدین شرط که ترا از دورخواهیم نمود خود دانی چون از آنجا باز آمدی ترا بشهرخود برسانیم والا آنچه برتومیگذرد خبر ترا خواهیم رسانید گفت سبب از دور نمودن چیست ؟

پریزدان گفتند که چون آن گیاه اززمین سبزشده برآید گلهایش مانند چراغ روشن است وهزاران مار واژدها و کژدم ودیگرحیوانات گزنده وچرنده گرداگردش جمع می شوند که کسیرا نزدیك شدن بآن گیاه محال باشد حاتم فرمود رفته گیاهرا ببینم پس پریزادان حاتم رابردوش گرفته درهوا شدند بعدازهفت روز ازآنصحرا گذشتند که‌میدان وسیعی بنظر آمد حاتم را درآن میدان فرودآوردند چون شب شد پرسید گیاه کجاست پریان گفتند که‌درهمین میدان پیدا میشود لیکن موسم برآمدن نیست بعدازچندروزدیگر ازاین زمین درمیآید .

حاتم چند روز باپریزادان گذرانیده پریزادان هرسو رفته میوه و طعام میآوردند حاتم میخورد وبالای سنگی بسرمیبرد بعد ازچندروزآن گیاه‌نور سراززمین برآورد برگ گلها مانند چراغ می‌درخشید و تمام صحرا از خوشبوئی آنها معطر شده گزندگان و درندگان وهمه حیوانات از هرسو جمع شدندوبدورآن گیاه حلقه زدند حاتم باپریزادان گفت اکنون شما دراینجا باشید ومن توکل بخدا میروم سپس آنمهره خرسرا برآورده دردهن خود انداخته ونام خدا را برزبان رانده روانشد .

چون درمیان گزندگان رسید بسبب مهره خرس درامان ماند دو سه گیاه بابرگ و گل کنده بازگشت وازآنجا خود را نزد پریزادان رسانید پریزدان گیاهرا دیده حیران

شدند بعد او را بردوش گرفتند ودرهوا شده پیش پیرمرد کور آمدند حاتم فرمود ای برادر آنچه ازمن طلبیده بودی آوردم آن مرد گفت که رحمت خدا برتو باد برادر حالا زود دوسه‌قطره از آب این گیاه بچشم من بچکان حاتم قفس را از درخت فرودآورد و آن پیرمرد را از قفس بیرون کرد یك برك گیاه را بتمام بدن پیر بمالید و گیاه دیگر درهر دوچشمش چکانید اول چشمانش بجوش درآمد بعدآب زرد و نیلگون برآمد بعد ازآن آب سرد وخنك درآنساعت آن پیر حمیر چشمها بگشاد وروی حاتم را دیده درپای اوافتاد وبسیارمعذرت خواست.

حاتم اورا در کنار گرفته گفت ای برادر این‌چه عذرخواهی است من براه‌خدا کمر بسته‌ام پس آنمرد پیر عرض کرد ای برادر درخانه من زر بسیاراست حاتم‌فرمود زرخودرا درراه خدا بگرسنگان بده این بگفت وازپیرجدا شده بدوش پریزادان سوارشده‌درهوا شد بعد از ده روز درشاه‌آباد رسید پریزادان بحاتم گفتند که چیزی ازدست خودبده تا تابملکه خود بنمائیم.

حاتم خطی نوشته بپریان داد وخود داخل شهرشد مردمان حسن بانو او را دیده شناختند ودست بدست اورا نزدحسن بانو بردند حسن بانو پرده درمیان انداخته حاتم را اندرون طلبید ماجرا پرسید.

حاتم آنچه دیده وشنیده بود ویك‌یك رابیان نمود حسن‌بانوطعام ومیوه فرستادحاتم گفت برادرمن درکاروانسرا است اورا بخوانید پس شاهزاده منیرشامی آمد اورا ملاقات نموده یکجا نشستند وطعام‌خوردند چونکه ازغذا خوردن فارغ شدند حاتم فرمودا کنون بفرماکه دیگر کدام شرطست حسن‌بانو گفت که شخصی میگویدراستگوراهمیشه‌راحتی در پیش است.

حاتم پرسید که او کجاست حسن‌بانو فرمود من چه‌می‌دانم لیکن نام‌آنشهر ازدایه خود شنیدم قرمست اما نمی‌دانم که قرم درکجاست حاتم فرمود خداآسان خواهد کرد پس همانوقت برخاسته ازحسن‌بانورخصت گرفته وازآنجابکاروانسرآمده تمام شب را با شاهزاده منیرشامی صحبت‌داشته حکایت ها کرده صبح رخصت گرفت برای سئوال‌روانه راه قرم شد . چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست.



چون شب ششصد و هشتاد و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون حاتم از شهر شاه آباد بیرون آمد منزلی چند رفته بود که کوهی دید همینکه بزیر کوه رسید چشمه آب روان از دور در نظرش افتاد بر لب جوی رسید دید که همه آب خون آلود میرود حیران ماند مسافتی چند طی کرده از دور درختی کهن بنظر در آورد قدم برداشته زیر همان درخت آمد دید که بر هر شاخ سرهای آدمی آویخته‌اند زیر درخت تالاب آب خون در صحرا میرود چون زیر درخت نشست همه سرها قهقهه زده خندیدند حیران شد که این عجب رازیست که سرهای بریده میخندند و از هر سو خون ریخته آب جوی سرخ شده بصحرا میرود باخود گفت اینجا کسی نیست که این سر را از او بپرسم ناگاه نظرش بر آنسر افتاد که از همه بالاتر بود بمجرد دیدن آنسر دل حاتم از دست رفته و بیهوش شد برزمین افتاد بعد از ساعتی چون بهوش آمد درفکر شد که این چه صورت زیباست حیف که سرشرا بریده بشاخ آویخته‌اند آیا چه گناه کرده و در دل خود میگفت که باید اینجا توقف کنی تا واقف شوی چون تمام روز گذشت برخاست و بگوشهٔ آمد بنشست بوقت شام همه سرها از شاخه‌های درخت در تالاب افتادند حاتم نگران شده می دید که این سرها خود بخود در تالاب رفتند چون نظر کرد دید در میان تالاب یك نشیمن عجیب برپا کرده و فروش شاهانه گسترانیده تخت زرین بمیان نهادند بعد از ساعتی نازنینی چند را دید که هر یك چیزی بدست گرفته بیرون شدند و درمیان نازنینها پریروئی از تالاب بیرون شده آمد بتخت زرین نشست چون نیك نظر کرد دید که همان سر برداراست که باو عاشق شده آمده بتخت نشسته و دیگر مقربان بکرسیها بگردش حلقه زده نشسته‌اند وقریب دوصد کس در پیشش دست بسته ایستاده‌اند در آن اثنا سازندگان و گویندگان باساز و نوا در رسیدند و مجلس را از ساز ورقص گرم کردند حاتم از دور تماشا می کرد درفکر بود که الهی این چه سراست همینکه نیمه شب شد پرستاران اول سفره گسترانیده قابهای طعام درسفره بچیدند ملکه از بالای تخت فرود آمده و یکی از خواص خود را طلبیده فرمود که از هر قسم طعام پیش آنمسافر که درفلانگوشه تالاب نشسته‌است ببر، بموجب فرمان یك جوان پر از طعام بر سر خود نهاده نزد حاتم آورد و باشاره گفت آن تخت نشین که سردار ماست برای تو فرستاده حاتم فرمود چه نام دارد آن پریروی گفت که مپرس اینرا نخواهم گفت و ترا با این سخنها چکاراست طعام بخور گفت هرگز طعام نخورم تا که اینراز را بامن نگوئی آن پری بنزد نازنین رفته، گفت طعام نمیخورد و میگوید تا نام سردار خود را با اینجماعت که از تالاب بر آمده و حقیقت آنها را اظهار نداری نمیخورم ملکه فرمود و بگو اول طعام بخور بعد میگویم نازنین بازگشت و آنچه ملکه فرموده بود گفت حاتم طعامرا سپر

خورده فرمود اکنون بگو پریرو خوانرا برسر نهاده گفت فردا میگویم حاتم خواست اورا بگیرد پریرومیان تالاب فرورفت نزدآن نشیمن برآمد و خوانرا حواله دیگران کرده خود دست بسته ایستاد وآن تخت نشین تمام شب نشسته تماشای رقص وسرود می‌کرد همینکه صبح صادق شدآنهمه سرها درتالاب افتاد فرو رفتند بعد از آن خود بخود سرهای بریده هریك پریده بشاخه‌های درخت آویخته شدند وسرسردار مثل پیش ازهمه بالاتر بود.

حاتم همه این اسرار را مشاهده میکرد ازگوشهٔ برآمدند زیر هماندرخت نشست سرها حاتمرا دیده درخنده شدند حاتم هردوچشم خودرا بروی نازنین تخت نشین دوخته وازعشق آنصنم بادل سوخته باخود میگفت اگرازاین سرواقف شوم ونازنین را زنده‌و تندرست ببینم بهرروش که دانم بدست آورده بنکاح خود درآورم که سرآنماه آویخته شاخ درخت شده ودل من آویخته زلفش گشته خدایا دراین چه رازست که زنده شوند و چون روزشود سرآنها بدرخت آویخته‌شود مگر کسی از جادواینکار کرده دراین گفتگو بود روزآخر شد چونشب شد بازهمه سرها ازدرخت فرودآمده درتالاب غرق شدند حاتم نیز ازآنجا برخاسته بجای خودآمد وبگوشهٔ نشست که بدستورپیش آن نازنینان از تالاب بیرون‌آمده نشیمن برپا کردند فرش گسترانیده وتخت مرصع برآن گذاشته بودندآن تخت نشین باپریرویان مقرب خود ازتالاب برآمده بآن تخت نشستندودیگران هم بکارخود شدند.

حاتم باخود میگفت امشب مرا معلوم خواهد شد چونکه وعده داده البته خواهد گفت همینکه نیمشب بگذشت طعام پیش‌آمد بازهمان پریرو خوانی ازطعام پیش حاتم آورد، حاتم گفت هرگز طعام نخورم تامطلع نشوم بازآن پریروآمده پیش ملکه خود گفت مسافرچنین می گویدآن تخت نشین فرمود بروبمسافر بگو که آنزمان برتو معلوم میشود که نزد ملکه ما بیائی اما اول تو طعام بخور وبعد ازآن همراه من شو تا بر تو معلوم شودآن پری باز ازنزد ملکه‌آمده عرض کرد که سوگند بخدا اول طعام سیرخورده بعدازآن همراه من پیش ملکه رفته آنچه حقیقت است واقف‌شو حاتم طعام سیر خورده همراه پریرو برخاسته روانه شد آنپری خود را در میان تالاب انداخت و در آب فرو رفت.

حاتم نیزخود را انداخت چون پای حاتم برزمین رسید دیده بگشود نه‌تالاب دیده ونه‌مه رویانرا خود را درمیان صحرا دید نعرهٔ زد آه ازجگر کشیده خاك برسرمیریخت وزار زار می گریست ودیوانه‌وار میگشت وچنان تیرعشق باوکارگرشده‌بود که از خود خبر نداشت وتا هفت شبانه روز درآن صحرا نالان وگریان ودرخاك غلطان و دمبدم آه زنان میگردید که خداوند براو کرم کرد حضرت خواجه خضر را حکم شد که حاتم

امروز درصحرا حیران وسرگردان وپریشان می گردد اورا دستگیرشو که نام او بنیکی منتشرشده است مبادا که هلاك شود بامر الهی درصحرا حضرت خضر نمودار شد حاتم خاك برسر کنان بمیان صحرا میرفت که یك مرد سبزپوشی عصا بدست گرفته از جانب دست راست پیدا شد ودست حاتم‌را گرفته ودست خود بصورتش مالید بخود آمد وگفت ای بزرك این کدام مقامست واینجا را چه‌نامست فرمود که اینرا صحرای بروس می‌گویند حاتم فرمود من چگونه باینجا رسیدم حضرت فرمودند که توخودرا بمیان تالاب انداختی آب تالاب از طلسمات است وتااینجا صد فرسنك است حاتم خاك بر سر ریخته میگفت افسوس که جان دادم وبمعشوق خود نرسیدم حضرت خضرپرسید مراد تو چیست عرض کرد جائی که بودم همانجا بروم.

خضرفرمود عصای من بگیرودیده بربند.

حاتم چون دیده خود بربست وعصا دردست گرفته ساعتی نگذشت که در همانجا رسید همینکه دیده بگشاد همان تالاب وهمان درختی که سرها بشاخه‌های آن آویخته است دید دردل خود فکر کرد که انن چه سراست لیکن چون سر آن نازنین را میدید افسوس می‌خورد که حقیقت ایشان چگونه معلوم‌می‌شودیکمرتبه که خودرا درآب‌انداختم درآنجا رسیدم وآن حال را دیدم پس ازشوق بالای درخت رفته که درخت بحدی‌بجنبش آمد که حاتمرا نگاهداشتن خود مجال نبود نزدیك بود که بیفتد خودشرا بتنه درخت چسبانید ناگاه ازدرخت آواز تراق تراق برآمده وترکید حاتمرا بمیان تنه‌خود گرفته بطوریکه نیمه‌تنرا فروبرد.

حاتم درمانده شده گفت این‌چه بلائیست که پیش آمده یکبار که برای این‌نازنین خودرا درآب پرتاب کردم درصحرائی افتادم که زنده ماندن بعید بود اکنون‌قصددرخت کردم نصف تن من فرورفت هرچند برای بیرون آمدن قوت کرد فروتر میرفت تابحدی که تاسینه فرورفت ودو دست وسرش بیرون ماند که دم بسته گردید همانزمان خضر برسید وفرمود ایجوان چرا خودرادراین بلاها میاندازی مگر ازجان خود سیر شده‌ئی چون حال اودگرگون شده بود جواب اززبانش برنیامد.

خضرعصای خود را بدرخت زد که مانند موم شد پس دست خودرا دراز کردودست اوراگرفته ازبالای درخت کشیده بزیرانداخت.

خضرپرسید ایجوان ترا باین سرها چکاراست که خود را دربلا میاندازی جوابداد میخواهم که رازاینها برمن معلوم‌شود که دل ازدست من‌رفته است.

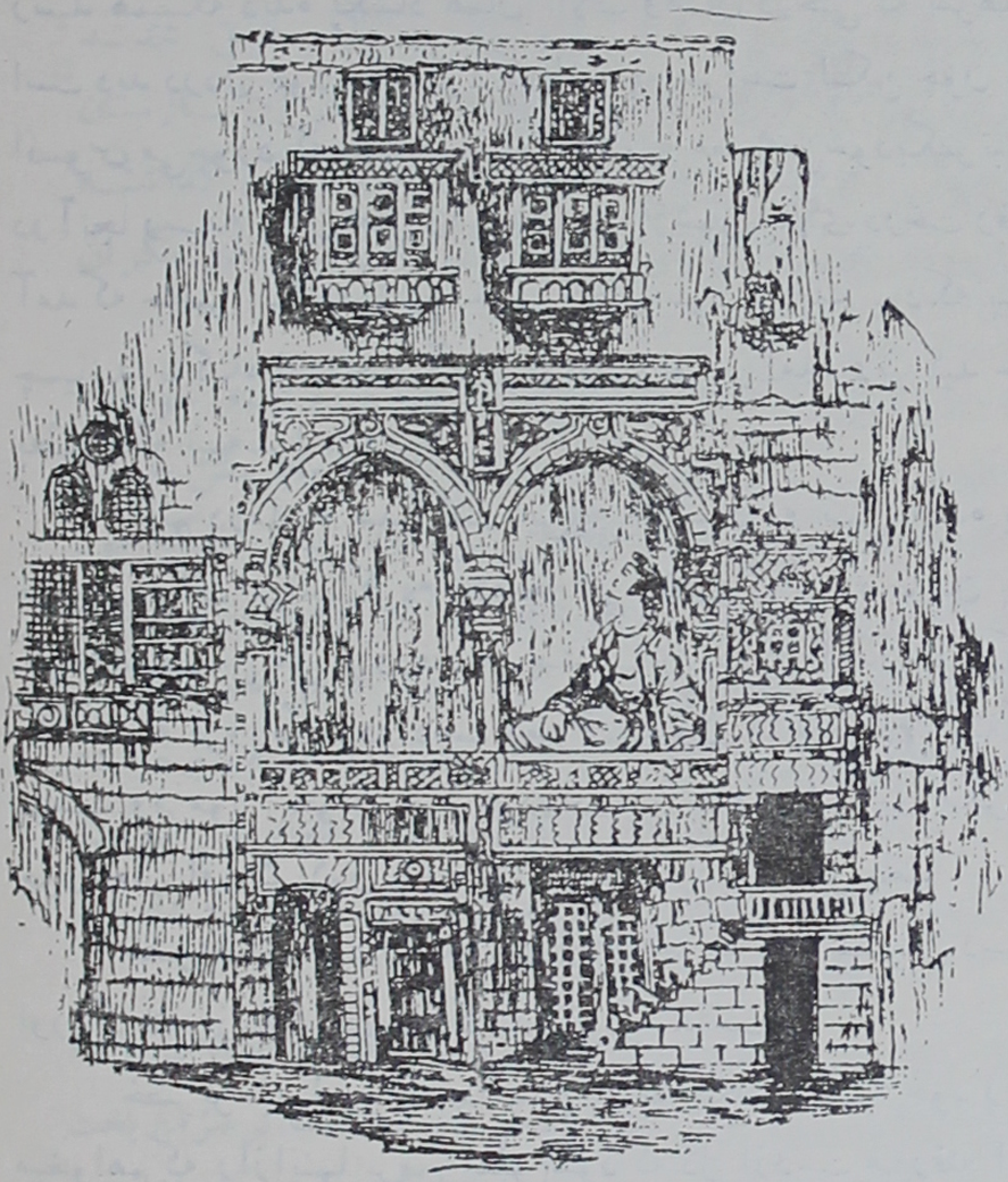
خضرفرمود این سحر است وجادوگر این سحردرکوه احمر می‌باشد و نام آن جادوگر سام احمر است ودختر او روزی ذکرشوهر نموده‌بود که اکنون من کلان‌شده‌ام پدرم مرا اذن شوهر کردن خواهد داد از شنیدن این سخن بجوشید و از آنروز سام

احمر دختر خود را درطلسم تالاب اندخته آنسری که از همه بالاتر می باشد دختر جادو سام احمراست و نامش ملکه زرین پوش است و کوه جادو سام احمر تااینجا صد فرسنك است تا که اوزنده است دختر بدست نمیآید .

حاتم فرمود معلوم شد که مرك من دراینجا خواهد بود که خدایتعالی مرا دراینجا آورده وبدست سام احمر گرفتار ساخته است .

خضر فرمود بیهوده رغبت براین نازنین داری دست ازجان مشوی ودیده ودانسته خود را دربلا مینداز حاتم گفت ازاین وادی تازنده ام بر نگردم ودست ازاین نازنین بر ندارم تا که او را بدست بیاورم .

خضر فرمود اکنون مرادت چیست عرض کرد برابرایشان همصحبت شوم و بردرخت رفته هم کلام شوم فرمود که ترا مکرر می گویم که از این خیال محال بگذر که دراین سودا سود نیست .



حاتم عرض کرد ای بزرك سودمن دراینست فرمود که پریشانی خواهی کشید عرض کرد چون درناصیه من حرف پریشانی نوشته راحت چگونه یابم بعد خضر عصای مبارك خود را بدرخت زد و نام اعظم خواند وفرمود که برو ناچار بردرخت رفته و خود ازنظر پنهان شد .

حاتم بردرخت بر آمده همینکه نزدیك سر آن نازنین برسید سرش برابر سراو بیك شاخ آویزان شد وتنش بتالاب افتاد وغرق شد های وهوی برفلك ازملك وغریو ازاهل زمین بر آمد وچونشب شد سرها جمع شده درکار و بارخود مقیدشدند وملکه زرین پوش آمده برتخت نشست وحاتم درگوشهٔ نزدیك تخت دست بسته ایستاده می دید اما بیهوش بود وهیچ ازخود خبر نداشت که کجابودم و کجا آمده ام ملکه زرین پوش فرمود

ای جوان از کجا آمدی وچه نام داری .

حاتم عرضکرد من یکی ازخادمان درگاه توام وازهمین تالاب برآمده‌ام ملکه‌دید که‌درسحر مبتلاست خاموش ماندودرساز ورقص وسرود مشغول‌شد وچون نیمشب گذشت طعام‌آوردند ملکه دست حاتمرا گرفته نزدخود نشاند وطعام‌رنگا رنك پیش او نهاده فرمود تناول کن چون ازطعام فارغشدندبازمشغول رفتن وسرود شدند همینکه شب بپایان رسید سردیگران وسراو بردرخت آویزان‌شد وتنهای آنها درآب غرق شد بدین نحوچند روز گذشت که خضر باز بمددش آمده سرحاتمرا فرودآورد وی‌دعاخواند که تن‌از تالاب برآمد وسرحاتمرا برتن‌چسبانیده بازدعا خواند که دست‌وپای اوهمه درست‌شده اثر سحر تمامی دورشد حاتم‌دیده بگشود دیدهمان بزرگ برسراو ایستاده برخاسته درپای خضر افتاد وعرض کردای‌بزرک مرادراینجا می بینی وغور درحال من‌نمیکنی فرمود که در کجا بودی عرض نمود بردرخت بودم نزدآنماهروفرمود که سرت نزدنازنین وتنت‌درتالاب بود هنوزارزوی دیگرت‌در دل‌ازماهروهست عرض‌نمودپس‌تکلیف چیست خضرفرمودتاپدرش زنده است این نازنین بدست نمیآید چون پدرش ساحر کلانی است حاتم‌عرض نمود که قصداوخواهم کرد اگربخت‌یاری دهد خضرفرمود که‌هرگز آنجا دوبدست نیایدمگرآنچه بتو بگوییم‌بعمل آری‌عرضکرد ازفرموده شما بیرون‌نروم‌فرمود اسمی بتو بیآموزم که‌آداب اسمرا‌بجای‌آوری‌وخود رامدام پاك داری ودروغ نگوئی وهرروز غسل کنی وتمام‌روزها روزه داری .

عرضکرد البته بگفتهٔ شما عمل میکنم بعد اسم را باوآموخت وفرمود هروقتی که تراحادثهٔ پیش‌آید وحاجت رونماید این کلمات بخوانی کارت‌همه‌آسان میشود و برجادو گران ظفر میابی حاتم عرضکرد پس‌بکوه احمرچگونه بروم فرمود که این‌عصای‌مابگیر ودیده بربند اوچنان کرد بعدازساعتی پابزمین نهاد کوهی بنظر درآمد دیدکه تمام کوه پرازگل‌ولاله است باخود گفت این عجب کوهی است که بیموقع لاله‌زار شده پس آهسته قدم بالای کوه نهاد بمجرد قدم نهادن‌سنگهای کوه چنان پای حاتمرا گرفت که برداشتن پامشکل شد پس‌درمانده شد که این‌چه‌راز است که‌قدم ازسنك جدانمیشود وازقوت پابر نمیآید چون‌عاجزشد یادش آمد که‌آن نام رابخواند همینکه بخواند قدمها ازسنك جداشد پس‌دانست که‌اینجا کوه‌احمرومقام جادو گراست پس‌اسم راخوانده‌برکره روان‌شدهمینکه بالارفت چشمهٔ دید که‌بگردآن همه درختان میوه‌دار بود که هیچوقت ندیده بود حاتم بر آن چشمه رسید لباس خودرا برآورده غسل کرد جامه‌اش را پوشیده دعا میخواند واز برکت آن تمام جانوران درنده‌وگزنده که ازسحر بودند گریختند وجادو احمررا خبرشد که جانوران سحر گریختند جادوسام‌احمر کتاب‌خودرا بدست گرفته ازکتابش چنین برآمده که روزی حاتم یمنی براینکوه میآید وجادورا باطل میکند

واسم اعظم میداند جادوگر اندیشه کرد که سبب آمدن او در اینجا چیست باز معلوم کرد که بر ملکه زرین پوش عاشق گشته عمل سحر بر اسم اعظم کارگر نیست تدبیری باید نمود که تا آنرا فراموش شود افسون بخواند و بهر طرف دمیده بعد از ساعتی پریرویان قطار اند قطار پیدا شده و در آن ساعت یکی بصورت ملکه زرین پوش در نظر سام احمر افتاد دید که پیاله و صراحی شراب در دست گرفته میآید.

جادو گفت برو حاتمرا بفریب و پیاله بنوشان ملکه با پریرویان بسرچشمه که حاتم نشسته بود فرود آمدند همینکه نظر او بملکه افتاد درفکر فرورفت که اینها را بر درخت آویزان گذارده آمدم در اینجا چگونه رسیدند باز درخاطرش گذشت که اینجا جای سکونت پدر اوست شاید که برای دیدار او آمده باشد در این اثنا ملکه زرین پوش نزد او رسیده گفت ای یارمن برای من بسیار محنت کشیدی و رنجهای فراوان بردی چون پدرم مرا اینجا طلبیده بود ومن برای سیر باغ برآمده بودم ترا دیده بسی شادی کردم باری بدین سبب با تو اتفاق ملاقات شد این بگفت و پهلوی او نشست پیاله شراب پر نموده پیش حاتم آورد و بدست وی داد او پیاله را از دستش گرفته در دل آورد که باید بخورد بمجرد نوشیدن معشوقس دیو سیاه گشته و حاتمرا بسته نزد سام احمر برد سام احمر اورا دیده سر خود را فرو برد بعد فرمود که اورا درچاه آتشین اندازند الغرض حاتمرا آورده بچاه انداختند غلطان و پیچان درچاه میرفت و آنچاه طوری بود که اگرهزار من آهن در آنچاه انداختند آب میشد لیکن بسبب آنمهره خرس حاتم ایمن ماند سام احمر در کتابش دید که او زنده است جادو بفکر افتاد که سببش چه باشد بخاطرش رسید که مهرهٔ خرس باخود دارد و باینجهت آتش باو کارگر نیست جادو بفکر شد که اکنون چگونه کشته میشود و نیز مهره بزور نتوان گرفت تا که ازدست ندهد پس بمردمان خود گفت که حاتمرا ازچاه بیرون آورده بر آن چشمه برسانند آنها همچنان کردند همینکه حاتم آنچشمه رادید غسل کرده بالای آن بنشست خدارا شکر میکرد که سام احمر سحر آغاز کرد بعد از ساعتی همان جماعت نازنینان ازطرف باغ پیدا شدند ملکه زرین پوش که درمیان ایشان بود نزد وی آمده گفت ایدوست اکنون ترا ازدور دیدم که یکمرتبه پیش تو آمدم بدرم دیوسیاهرا فرستاد تراگرفت بچاه انداخت حقتعالی بر تو مرحمت فرمود از آنجا خلاص کرد و الحال آمده ام پیش تو بنشینم مبادا خللی دیگر افتد زود حاتم باز فریب خورد و سخنهایشرا راست پنداشت پس دستشرا گرفته نزد خود کشید ملکه گفت تومرا حقیقتاً دوست میداری؟

حاتم گفت ازجان و دل ترا دوست میدارم آنصورت سحر گفت یك چیز از تو میخواهم حاتم پرسید آنکدام است من زر وجواهر ندارم آنصورت سحر گفت نزد تو مهرهٔ دختر خرس است اگر بمن عنایت کنی پدرمن مرا از آنجا خلاص سازد.

حاتم پرسید که توچگونه دانستی که نزد من مهرهٔ خرس است گفت پدرمن ازروی

کتابش معلوم کرده که مهرهٔ دختر خرس نزد حاتمست حاتم خواست مهره را بر آورد دید که از دست راست پیرمردی بانك زد که چه میکنی مهره را از دست مده که پشیمان میشوی بلکه جان بسلامت نبری.

خاتم گفت ای بزرگوار تو کیستی که مرا منع میکنی مهره بچه کار میآید که یار میطلبد پیر گفت من همانم که ترا اسم اعظم آموخته ام حاتم "بپایش افتاد و گفت ای بزرگوار مقصود من طلب این نازنین بود که از توجه تو پیدا کردم پیر فرمود ایناداان اینصورت؛ نازنین نیست بلکه سحراست نه ملکه زرین پوش اول مرتبه که تو برچشمه نشسته بودی جادو سام احمر همین صورت سحر را نزد تو فرستاده بود که پیاله سحر بتو داده بیهوش ساخته و ترا برده بچاه آتشین انداخت و تو از سبب این مهره زنده ماندی و در آتش نسوختی وگرنه اگر هزار من آهن در آنجا بیندازند همه آب میشود اگر جانت را میخواهی مهره از دست مده و این نازنین که در پیش تو بصورت ملکه نشسته اگر باورت نیاید اسم اعظم بر آن بخوان اگر ملکه است نزد تو میماند و اگر سحر فوراً میسوزد حاتم دست پیر را بوسید و نام اعظم را بخواند بمجرد خواندن حال آنجماعت دگرگون شد و لرزه باندام آنها افتاد و حاتم بخواندن مشغول بود دید که شعله های آتش از سر آنها پیدا شد که گویا شمعها روشن نموده اند بعد از ساعتی تمام بدن آنها آتش گرفت و مانند هیزم خشك میسوخت آخر الامر تمام صورتها و ملکه زرین پوش بسوخت و خاکستر شد حاتم افسوس بخورد که تقلیدیرا میدیدم و دل را تسلی مینمودم هم در این فکر بیاد معشوق باچشم گریان و دل بریان مدهوش شد و خوابش در ربود جادو سام احمر را خبر شد که صورتهای جادو آتش گرفته خاکستر شدند پس جادو ابلیس را بخواند و تعظیمش بجا آورد و حالش را عرض نمود ابلیس گفت ای سام احمر هنوز عمر حاتم دراز است کشته نخواهد شد تو چرا دخترت را باو نمیدهی گفت تا من زنده ام دختر بکسی نمیدهم.

ابلیس گفت پس مرا چرا یاد کردی؟

گفت او چندین صورت جادوان مارا خاکستر نموده اسم اعظم یاد دارد باید قسمی کنی که آنرا فراموش کند ابلیس گفت مرا در کار خدا دسترس نیست اورا حقتعالی مأمور نموده و حضرت خضر را بمدد او گماشته مرا در دل او راه نیست چراکه اسم اعظم میداند چگونه بتوانم از او فراموش گردانم لیکن اینقدر از من برمیآید که اورا در خواب غافل نموده وسوسه احتلام بدهم جادو در پای ابلیس افتاد ابلیس اورا دلداری داده غایب شد حاتم بخواب بود که ابلیس فرصت یافته اورا وسوسه احتلام داد چون از خواب بلند شد خود را آلوده دید رفت که درچشمه آب رفته غسل کند سام احمر که در کمین او نشسته بود احوالش میدید جادوگری آغاز کرد ناگاه دیوی بزرك از زمین پیدا شده جانب حاتم دویده

حاتم دیو را دیده درماند که من بخواب محتلم گشته غسل نکردم که بدان دیو مقابلی کنم ناچار کشته میشوم.

پس آندیو دست حاتمرا گرفته نزد سام احمر آورد جادو گفت اورا کشتن شایسته نیست چونکه مهره بدست کسی نمیآید تا او مهره از دست خود بکسی ندهد پس در کشتن او مهره ضایع شود فرمود اورا درغل وزنجیر نمودند ودرزیر تخته سنك گران آوردند چنانچه هردو چشمش ازریر سنك نمودار بود ومابقی بدن درزیر سنك بود درآنحال باحی ذوالجلال بعجز وزاری مناجات میکرد سام احمر بجادو گرانش فرمود که بگردش حلقه بسته پاسداری کنید. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست.



چون شب ششصد ونودم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت همینکه هفت شبانه روز گذشت تشنگی و گرسنگی باو غالب آمد دراین اثنا جادو گران ازوی پرسیدند چه حال داری؟

حاتم هیچ جواب نداد بعد جادو پیام داد که باو بگوئید که مهرهٔ که در نزد تست اگر بما بدهی ازاین سختی نجات یابی ومارا بکشتن تو کاری نیست بلکه مهره لازم است جادوگران بحاتم گفتند اوجواب داد بروید سام احمر را بگوئید اگر دخترت را که ملکه زرین پوش است عقد بسته بدهی آنزمان مهره را بتو میدهم جادو گران پیام اورا بسام رسانیدند جادو درغضب شده ازمسند بلند شده نزد حاتم آمد بجادو گرانش گفت که اورا سنگباران کنید وسرش را بشکنید.

جادو گران باو گفتند ای جوان آیا مهره از جان عزیز تر است که کشتن را ترجیح میدهی وآن را نمیدهی؟

گفت هرگز ندهم تا که او دختر خود را بمن ندهد جادوان سنگها در دست گرفته

بسروی آمده گفتند پس ازمردن مهره را چه‌میکنی سام‌احمر فرموده‌است که‌او را چنان سنگسار کنید که‌مغز سرش بیرون آید.

حاتم گفت انشاءالله‌من اورا میکشم‌ودخترش رامیگیرم از استماع این کلمات جادوگران اوراسنگسار نمودند واگر بدیوار فولاد میزدند شق میشد امااز قدرت الهی هرسنگی که نزدیك سراو میآمد ازسرش دور میافتاد چنانچه گردسرش گنبدی بلند مانند کوه نمودار شد همه جادوان گفتند حتماً مرد سام‌احمر گفت هنوز زنده است و سلامت مانده جادوان گفتند که اگر تن اوآهن باشد با خاك برابر شده سام احمر گفت که اگر باور ندارید سنگها رااز بالای او دور کرده ببینید که زنده است جادوگران سنگها را دور نمودند پس حاتم بیرون آمدجادوان‌حیران ماندند وبار برسرروی اوسنگها میزدند اما هرسنگی که‌میآید ازسر وی‌دورتر میافتاد بازسنگها رادور کرده دیدند که هیچ زیان باو نرسیده بود سام‌احمر بجادوگران تأکید نمود که دست ازسنك زدن بازدارند وبخانه‌خود رفت بجادو وسحرخو مشغول شد حاتم‌از گرسنگی‌و تشنگی زبون‌شده بود بعدازساعتی بجادوان گفت‌ای عزیزان بدانید ازخاصیت این‌مهره است که‌درچادر آتشین نسوختم ودر زیرسنك مرنم وسام احمر تمام جادوگری‌هارا دربارهٔمن کرد ومن‌از برکت این مهره درسحرمبتلا نشدم بسیار خاصیتها دراین‌مهره است اگر کسی بخواهد که‌سام احمر رابکشدو پادشاهی او بگیرد میتواند اکنون من‌این مهره رابکسی دهم که مرا برآنچشمه آبی که نشسته‌بودم ببرد همه جادوان جوابدادند که مارا مهره‌درکار نیست یکی که‌نزدیکتر بودباشاره کرد که چونشب شود وترا بچشمه‌آب برم مهره را بمن‌میدهی.

حاتم باشاره گفت آری همینکه نیمی‌ازشب گذشت همه‌جادوان جابجاخسبیدندهمان جادوگر که اورا رغبت مهره بود بیدارمانده آهسته ازآنجابلندشده نزداوآمده گفت ای‌جوان میخواهی ترابرآنچشمه‌برم؟

گفت مراطاقت نیست که اززیراین سنگها برآیم آنجادو گفت من ترا بیرون آورم حاتم‌فرمود باچنین سنگها توازعهده برنمیآئی جادو گفت من ازقوت سحر بردارم بعدافسونی‌خواند دو دیوسیاه‌درحال حاضرشدند وآن‌تخته‌سنك‌هارا از بالای سینه‌حاتم که چون کوه گران‌بود برداشتند.

حاتم برخاسته بهمراهی آنجادوگر روانشدچون برآنچشمه رسید جامه‌ازتن برآورده درمیان‌آب برآمدغسل نموده‌آب نوشیده شکرحق بجاآورده جامه پوشیده نشست جادو گفت ایجوان‌اکنون مهره‌بمن ده که برای‌رغبت‌مهره ترا اززیرسنك و بندگران نجات دادم گفت توچون بامن‌نیکی کردی من‌نیزعوض آن بتومیدهم.

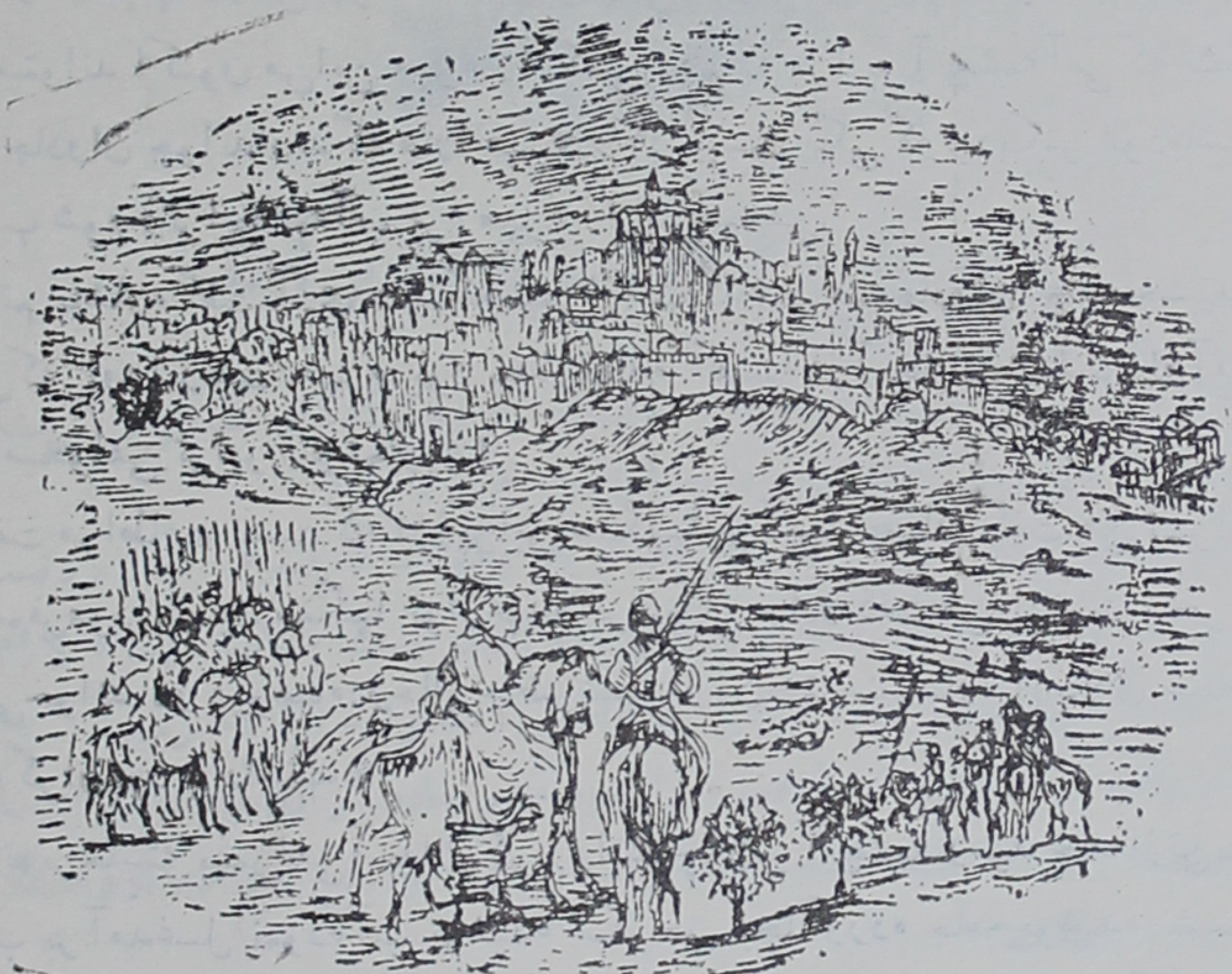
جادو گفت چه‌عوض میدهی؟

گفت چون‌تو بامن نیکی کردی سام‌احمر راکشته وپادشاهی اورا بتودهم جادوگر

گفت پادشاهی نخواهم مرامهره درکاراست حاتم گفت این نشان دوست من است چگونه ترا بدهم وتومهره بنام که میخواهی گفت من بنام خودمیخواهم حاتم فرمودای احمق اگر بنام آفریدگار میخواستی میدادم .

جادو گفت آفریدگار ماجادو کملاقست که استاد جادو سام احمر است ودیگر آفریدگار کدامست .

حاتم گفت ایملعون مخلوقرا خالق گوئی برو ازپیش من دورشو خیال میکردم توخدا رامیشناسی اکنون مرا معلوم شد که توکافر مطلقی توبامن نیکوئی کردی بدی جزایش نیست والا میدیدی چه میکردم جادو غمناك شده گفت چندان ترا غوطه میدهم که جانت برآید و مهره ازتومیگیرم حاتم گفت ایکافر برو مهره متاعی نیست که تو ازمن بزور بستانی چون تو برمن احسان کرده ئی پادشاهی خداوندتو بتومیدهم اما بشرطی که خدارا یکی دانی جادوگر افسون میخواند واو اسم اعظم پس هرچند جادوگر سحروافسون میدمید هیچ سود ندید واز برکت آنکلمات لرزه در بدن جادوافتاد هما نوقت ازپیش وی فرار نموده درجماعت رفیقان آمد از ترس سام احمر درمیان همه دراز کشید که کسی مطلع نشود که او اینکار کرده وحاتم را برسرچشمه برده همینکه صبح شد جادوگران بیدار شدند آن تخته سنگرا علیحده



دیدند وحاتم را ندیدند ازجانهای خودترسیدند ومیگفتند اکنون جواب سام احمر را چه بگوئیم که اومارا زنده نخواهد گذاشت پس همه خاك برسرمیکردند نزد سام احمر رفته گفتند که جوان برسرچشمه نشسته است واورا یکی ازجادوگران که سرتك جادونام دارد

بطمع مهره از زیر تخته سنك بر آورده بر آنچشمه برده است سام احمر در غضب شد و سرتك ترسیده در دل آورد که مرا سام احمر زنده نگذارد پس بهتر آنست که نزد آنجوان بروم و حال خودرا باز گویم بعداز آن سر تك از نزد سام گریخته نزد حاتم آمده گفت که ایجوان از سبب نجات توجان من بناحق میرود من بد نکرده ام که ترا نجات دادم یکی آنکه مهره بدست نیامد دوم جانم درخطر است .

حاتم در دل اندیشید که این در حق می محبت کرده است پس گفت ای سرتك خاطر خود جمعدار بتوخوبی میکنم سام چون دید که سر تك گریخته نزد او رفته است افسون بخواند چون سحر نزدیك سر تك رسید اورا احاطه کرد سر تك فریاد کرد ایجوان من سر ختم در حال حاتم اسم اعظم بخواند و بر سرتك دمید که آتش سر د شد بعد اورا عقب سر خود نگاهداشت سر تك گفت من اکنون از آن توشده باید که مرا از دست سام نگاهداری نمائی و سام با جادوان خود از شهر بیرون آمدند و بخواندن سحر مشغول شدند چنانچه گرد شهر صاعقه پیداشد و رعد غران و برق و باران وخون باسنگریزه های گران پر از شعله آتشبار بر اطراف آنسرزمین باریدن گرفت سر تك گفت ایجوان ببین که این صاعقه و رعدوغیره همه از برقست با خبرشو .

حاتم اسم اعظم میخواند و بسوی فلك میدمید آنصاعقه وغیره بر لشکر سام میباریدو بقدر بیست هزار لشکرش وارد دوزخ شدند سام دانست که حاتم رد سحر نیکومیداند پس احمر رد سحر بخواند صاعقه ورعد که بر سرش رسیده بود بر طرف شد بعد افسون دیگر بخواند که کوه از زمین بر آمد و بالا شده برسر او آمده خواست که بیفتد سر تك گفت خبردار باش که سحر دیگر بر سر رسید حاتم زود آنکلمات بخواند و بآن بدمید بمجرد دمیدن آنکوه پاره شد بسر جادوگران افتادو چهار پنجهزار آنهارا بکشت و سنك گرانی بر سر سام رسیده بود که باخبر شد ردسحر بخواند و آنسنك از سرش دور شده درصحرا افتاد و حاتم قدم پیشتر نهاده جادوگران میدیدند ومیگفتند که چطور دلاور میآید سام چون دید که او نزدیك شد سحر دیگر بخواند که ازچهار طرف چهار اژدها پیداشدند و بجانب وی دویدند حاتم باز اسم راخوانده بآنها دمید هر چهار اژدها از بر کت آن کلمات رو بر گردانیده بر لشکر سام افتادند چهار پنجهزار جادوان را اژدها فرو بردند سام وقوف یافته رد سحر بخواند آنزمان اژدها غایب شدند سه هزار جادوگرانرا اژدها وسنگها کشتند وفرو بردندو بخاك برابر ساختند و باقی سه هزار جادوگر که زنده ماندند ترسیدند و زندگی خود را غنیمت شمردند واز نزد سام گریختند و گفتند که ایپادشاه این جوان قوی ساحریست توهم بگریز که جان بس غنیمت است سام چون دید که لشکر گریخته میروند بانك زد ای نمك بحرامان چرا میگریزید الحال این جوان را در قید میکشم جادوان گفته او در گوش نگرفته میرفتند سام غضبناك شده و بر لشکر گریخته خود افسون بخواند که همه درختان شدند بعد

خودتنها پیش‌حاتم آمده افسون‌میخواند وحاتم ازاسم‌خواندن بازنمیماند ساحر چون دید که هیچ سحر براو کارگرنیست افسون‌بخواند وبخوددمیده بهوارفت حاتم‌چون‌دیدجادو ازنظرغایب‌شد ازسرتك‌پرسید سام‌چه‌شد .

سرتك گفت ازوحشت توگریخت پرسید کی خواهد آمدکه مرا باوی‌کار بزرگی هست تاسام‌بدست نیایدکار من‌بانجام نخواهدرسید ، سرتك گفت الحال‌نزد استادخودرفته است‌که نام‌اوجادو کملاقست واودر کوهی که نام‌آنکوه کملاقست قرار گرفته وآسمانی ازسحرساخته‌وستاره‌ها وماه‌برافروخته شبها روشنی‌میدهند ودرزیر کوه شهری‌آباد کرده که‌چهلهزار جادوشاگرد اومیباشند وجادو کملاق میگوید که من‌شمارا آفریده‌ام ودعوی خدائی میکند .

حاتم‌گفت خاك‌بدهن اومیکنم اگرچه بسیار کلان جادوگراست گفت تومیدانی که کوه کملاق کجاست سرتك گفت که درهرسال مابرای دیدارخدای خود میرفتیم گفت بگو استغفرالله خدایتعالی بیهمتاست وبیچون‌وبی‌شبیه وبی‌نمونه‌است سرتك گفت که آمنا و صدقنا چون‌من‌برکت اسم‌اعظمرا دیدم اعتقادمن ازساحران بریده شده پس حاتم فرمود مرانیز بکوه کملاق باید رفت .

سرتك گفت این‌درختان که می‌بینی لشکرسامست تاقیامت اینها که درختان شده‌اند خواهندماند اگرمیتوانی اینهارا بصورت اصلی نموده همراه‌خودگیر حاتم گفت قدری‌آب بیارسرتك دویده‌آب‌آورد پس‌اسم اعظم‌خواند برآب دمید وبدست سرتك داد که رفته آب‌پاشی کن وقدرت‌خدای مرابیبن سرتك‌آنرا گرفته نزد درختان پاشیده بهردرخت که آب‌پاشید ازبرکت آنکلمات بصورت‌آدمی برگشتند وازسرتك پرسیدندکه اکنون‌سام کجاست گفت شمارا درسحرمبتلا ساخته‌بود وهمه‌شما درختان‌شده بودید گفتندپس بصورت خود چگونه باز آمدیم .

سرتك گفت اینجوان اسم‌اعظم برآب‌خوانده بشماها پاشیده ازبرکت‌آن شما ها دوباره بصورت‌اصلی خودبرگشتید وسام ازدست وی نزد کملاق جادو گریخته حالا شما شرح‌حال خودرا بگوئید که چگونه بودید .

گفتندما ایستاده بودیم وقدرت رفتارنداشتیم وتمام‌بدن ماپردرد وبیقراربود الحال ازتوجه این‌جوان قوت یافتیم که عجب مردقوی ساحراست که‌بسام احمرظفر یافته‌است‌ما هاهمه درخدمت اوخواهیم‌ماند پس‌همه متفق‌شده پیش‌حاتم آمدند ودرپای‌وی افتادند و گفتند ای بزرك قبل‌ازاین ماغلام ساحراحمر بودیم اکنون غلام توشدیم که دربـاره ما احسان کردی .

حاتم اسم‌اعظم خوانده برایشان‌چندان دمید که اثرسحرنماند وهمه ازیاد ایشان فراموش‌شد بعدجادوگران گفتند ای بزرك کجا خـواهی رفت و اراده تـوچیست گفت

ایعزیزان مرا باسام احمر کاریست تا که اورا بدست نیاورم بکاردیگر نپردازم واگر او برضایت خود دخترش را بمن دهد اورا زنده بگذارم والا اورا بکشم جادوان گفتند که دختر جادو کجا بنظر شما افتاد که برا و مبتلا شده اید گفت درصحرای جروس درختی است بالای تالاب که سرهای نازنینان بر درخت آویخته چرن صبح شد همه جادوان گفتند ایحاتم اکنون همراه توشده باسام و کملان جنك خواهیم کرد که تواز آنها بهتری و قدم پیش نهاده روانه شدند.

واما ازسام احمر چون از آنجا گریخته نزد کملاق رفت دم در ایستاده دربانان خبر بردند کملاق اورا درون طلبیده در کنار خود بگرفت پرسید ایعزیز تراچه حادثه روی داده بدین احوال آمدی سام احمر گفت که بر کوه جوانی حاتم نام آمده است نیکو ردسحر میداند ازجوراو گریخته آمده ام کملاق درغضب آمده گفت خاطرجمعدار اورا بسته حواله تو کنم پس سحر آغاز کرد که تمام آتش حلقه بسته پیش کوه در گرفت و بعداز چهار پنجروز حاتم بسرحد کوه کملاق رسید.

جادوگران گفتند که کوه کملاق همینست لیکن امروز آتش گرفته سببش را نمیدانیم که این آتش ازچه راهست شاید که کار سحر است حاتم بایستاد واسم اعظم خواند و بآنجانب دمید که تمام آتش برطرف شد.

خبر بکملاق رسید که همان جوان نزدیك کوه آمد ردسحر خوانده آتش سحر برطرف شد کملاق جادو بازسحر دیگر شروع کرد که ناگاه ازچهارطرف حاتم وآن جادوگران که همراه او بودند دریای بزرك پیداشد وجانب ایشان روان شد همه فریاد برآوردند که آب سحر میآید اکنون ماغرق میشویم.

حاتم خدارا یاد کرده گفت شماها نیز خدارا یاد کنید وخوداسم اعظم خوانده میدمید بعدازساعتی آب مفقود شد.

خبر بکملاق رسید که برآنجوان جادو کارنکرد بعد کملاق وسام احمر آنچنان سحر آغاز نمودند که سنگها بوزن پنج من باریدن گرفت تا سه شبانه روز که برگردشان قلعه کوه برآمد و کوه کملاق پست شد حاتم مستعد خواندن کلمات شد ناگه باریدن سنك موقوف شد بعدازآن حاتم پیشتر روان شد کملاق چون دید که او نزدیك رسید افسون خوانده بکوه دمید که کوه کملاق از نظر مردمان پنهان شد.

جادوگران گفتند آگاه باش که جادوگر کوهرا پنهان نمود که اکنون بنظر نمیآید پس همانجا نشست ومشغول بخواندن اسم اعظم شد بعدازسه روز آنکوه نمودار شد حاتم برخاسته بکوه بالا رفت.

جادوگران کملاق شور برداشتند که آنجوان بطرف ما دوان میآید کملاق چون آسمانی ازسحر ساخته بود همه جادوگران و توابعان خودرا همراه گرفته برآن آسمان رفته

ونشست ودر آن آسمان را محکم بست.

حاتم بالای کوه بر آمده درشهر رسیدديد که طعام شیرین ومیوه های الوان در بازارها و دکانها موجود میباشد اما آدمیزادنیست پرسید که مردمان شهر کجا رفتند جادوگران گفتندهمراه کملاق بآسمان رفتندچون این ماجرا بشنید بخندید جادو گران که ازدیر زمانی گرسنه بودند شیرینی ومیوه وطعامها خوردند فی الفور ازسر تاپا آماس کردندوجوی خون ازبینی آنها روانشد. چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست.



چون شب ششصد ونودویکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت حاتم دانست که آن ملعون بر این نعمتها سحر نموده رفته است آب طلبیده بر آن دعاخوانده وبآنها خورانید زود بمجرد نوشیدن آب سحرها برطرفشد وبحال خود بیآمدند بعدحاتم بتمام خوردنیها دعا خوانده بدمید و گفت اکنون هرچه میخواهیدسیر بخوریدعمل جادو رابفرمان خدابرطرف کردم وجادوگران سیر بخوردند ودعا کردند بعدازآن پرسید که آسمان کملاق جادو کجاست گفتند همینکه در هوا مانند گنبدمیماند حاتم اسم اعظم خوانده بر گنبدمیدمید بعداز چندروز گنبد مذکور درهم شده بر کوه افتاد وتمام جادوگران رادست وپا شکسته شد ومغزها ازبینی درآمد وهمه جان بمالك دوزخ سپردند سام احمر و کملاق جادو از کوه گریخته میرفتند وحاتم نیز ازعقب ایشان اسم اعظم خوانده میرفت که هردو جادوگر ببرکت آنکلمات سراسیمه شده میان کوه درغار عظیمی که زیر کوه بود افتادند که استخوانهای ایشان سرمه شد وجان بمالك دوزخ سپردند.

حاتم شادوخرم بجای خود آمده سر بسجده نهاد شکر خدایتعالی بجاآورد وسراز سجده برداشته بسرتاك گفت که من باتوعهد کرده بودم که پادشاهی کوه کملاق و کوه احمر را بتو ببخشم امابشرطیکه خداوند متعال رایکی دانید وبربندگان ظلم روا ندارید بعد

از آن جادوگران همه را طلبیده گفت که شماها سرداری سرتك را قبول کنید و در یاد خدا مشغول باشید وخود را بندهٔ خدا شمارید و اگر سر موئی از اینطریق بر گردید و خلاف امر نمائید بسزا میرسید ومن اکنون نزد ملکه‌زرین‌پوش میروم جادوگران گفتند که ماها همه همراه میآئیم.

گفت من هرگز کسی را همراه نمیبرم برای خود شما را چرا در رنج اندازم شما در شهر خود رفته بآرام تمام بمانید ودر رضامندی سردار خود بکوشید همچنین بسیار وصیتها کرد همه یکدل ویکزبان شده گفتند که هرگز از گفته سردار خود برنگردیم واطاعت او بجا آوریم پس حاتم ایشان را وداع نموده خود بجانب تالاب روانه شد بعد ازچند روز بآب تالاب رسیده دید که تالاب نیست اما آن درخت وغیره بسلامت ایستاده‌اند وجای تالاب عمارت عالی وپاکیزه‌ازشیشه بنظر میآید وتمام عمارت منقش کرده آئینه بندی نموده‌اند بعد از آن بردر دروازه آمده دید که همان نازنینان بجای دربانان ایستاده‌اند چون حاتمرا دیدند پرسیدند که تو کیستی واز کجا آمدی؟

گفت من همانم که بشاخ درخت همراه شماها آویخته بودم حالا یکی ازشماها درون رفته سلام من بدختر سام احمر که ملکه زرین‌پوش است برسانید بعد نازنینان یکی دویده پیش ملکه آمده گفت ای ملکه آنجوان حاتم نام اکنون بعد ازچندماه باز آمده بردر ایستاده سلام میرساند مله‌زرین‌پوش سرفرود نمود بعد ازمدتی سرخودرا برداشته گفت که تاحال کجا بود شاید بکوه احمر رفته باشد خبر پدرمرا ازاو بپرسید که چگونه است یکی از نازنینان بردر آمده حاتمرا گفت که ملکه چنین میگوید وازتو خبر خواسته که پدر من چطور است؟

حاتم گفت پدرت کافر بود مرد وبدوزخ رفت باقی حقیقت راحضوراً باید گفت آن نازنین باز پیش ملکه آمده بادب ایستاده وآنچه او گفته بود بملکه عرض نمود همینکه ملکه شنید گریان شده مصاحبان ملکه رادلداری دادند که ایملکه برای چنین پدر گریه میکنی معلوم شد که پدرت مرده است که ماهاوشما از بند طلسمات وازسختی خلاص شدیم بهتر آنست که آنجوان را بداخل طلبیده بپرسید ملکه‌فرمود حاتمرا باندرون بیاورید آن نازنین آمده حاتمرا بدرون برد ملکه‌زرین پوش باتمام زینت بتخت مرصع نشسته بود همینکه نظر حاتم باو افتاد بیهوش شده ازخود برفت وملکه نیز ازجمال وی بی اختیار گشت و ازتخت برخاسته وشیشه گلاب بردست گرفته برسراو ایستاده گلاب بروی او پاشید حاتم بهوش آمده ملکه‌را برسر خود ایستاده دید دردل شادشد که باری معشوق راازدل ماخبر رسیده چون بهوش آمد برتخت نشست ملکه باآواز نرم احوال بپرسید حاتم همه‌سر گذشت خود وتمام ازحقیقت جادوگران راپیش ملکه بیان نموده گفت ایملکه برای توچندین مشقت‌ها کشیده‌ام اکنون وقت آنست که از مهربانی وشفقت توآن رنجها را براحت وصال